عُشاق نامدار

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

جلد اول

عشاق نامدار فرانسه و روسیه

نویسنده و مترجم: ذبیح‌الله منصوری

سخنی با همراهان

اینکه آثار ذبیح‌الله منصوری همچنان خوانده می‌شود و پرطرفدار است، مایهٔ مباهات و فخر ما است و نشان می‌دهد به‌رغم همهٔ انتقادات و تحسین‌ها، آثار او هنوز به محاق نرفته و فرزند همین زمانه است. به همین دلیل لازم دانستیم آثار او را به شکلی متمرکز، با حروفچینی امروزی و بدون تغییر در نثر وی منتشر کنیم. در قدم اول، قراردادی حقوقی و مؤثر زیر نظر وکیل خانواده، آقای عسکری، با ناشر محترم امضا شد و در قدم بعدی اقداماتی گاه دوستانه و گاه حقوقی و قانونی با ناشرانی صورت گرفت که آثار ذبیح‌الله منصوری را غیرقانونی منتشر می‌کردند. لازم به ذکر است فرایند آماده‌سازی و انتشار این مجموعه کاملاً تحت نظارت اینجانبان انجام شده است. مضافاً بر خود واجب می‌دانیم از تلاش‌های نشر محترم تاو و همهٔ دوستانی که در انتشار این مجموعه همکاری کردند، صمیمانه تشکر کنیم.

سیامک و سهیلا (طاهره) منصوری

تهران

مقدمه

اثر حاضر در حدود سال‌های ۱۳۴۷/ ۱۳۴۸ بصورت پاورقی منتشر شده و در سال‌های بعد در سه مجلد نیز منتشر شده بود.

متن حاضر با حروفچینی جدید و صفحه‌آرایی و بازخوانی مجدد و در دو مجلد توسط این انتشارات به خوانندگان آثار روانشاد ذبیح‌الله منصوری تقدیم گردیده است.

باتوجه به زحمات و سرمایهٔ فراوانی که این انتشارات برای بازنشر این اثر متقبل شده و با توجه به اینکه با رعایت حقوق مؤلفان و مصنفان و با نظرات ورثهٔ آن مترجم و نویسندهٔ ارجمند به چاپ این اثر اقدام شده، امید است شما خوانندگان گرامی در خرید نسخهٔ اصلی کتاب دقت فرمایید و برای اعتبارسنجی اصالت اثر می‌توانید با شماره تلفن ناشر تماس حاصل نمایید.

جلد اول

نوجوانی در باغی بزرگ

لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه در چهارده‌سالگی پسری خوش‌بنیه و زیبا و خوش‌اندام بود و گرچه تحت قیمومت مادر و به‌خصوص صدراعظم خود «مازارن» می‌زیست ولی جوانی و زیبایی او تمام نظرها را جلب می‌کرد. دو سال قبل از آن تاریخ، یعنی موقعی که لویی چهاردهم دوازده‌ساله بود، یکی از خانم‌های درباری به اسم خانم «شونبرگ» عهده‌دار خدمات پادشاه نوجوان فرانسوی شد و در آن موقع سی‌وپنج سال از عمر خانم شونبرگ می‌گذشت.

شب‌ها خانم مزبور لویی چهاردهم را در بستر می‌خوابانید. یک‌شب، پیشخدمت مخصوص پادشاه فرانسه که پشت در خوابگاه بود، شنید که لویی چهاردهم می‌گوید: خانم شونبرگ، دست شما نرم است؛ باز هم پشتم را بخارانید. من خوشم می‌آید.

پیشخدمت مخصوص، این موضوع را به اطلاع ملکهٔ فرانسه، یعنی مادر لویی چهاردهم رسانید و ملکه، خانم شونبرگ را از خدمت پسر خود معاف ساخت و مراقبت کرد که آن زن دیگر با پسرش تماس نداشته باشد. بنابراین، خانم شونبرگ و شوهرش که در ارتش فرانسه، درجهٔ مارشالی داشت، از خدمت به پادشاه فرانسه محروم گردیدند.

موضوع خانم شونبرگ، مادر پادشاه را متوجه کرد که احساسات جوانی پسرش بیدار شده یا خواهد شد و به خدمه و به‌خصوص پیشخدمت مخصوص لویی چهاردهم موسوم به «لابورت» سپرد که متوجه باشد خانم‌ها به اتاق لویی چهاردهم نیایند.

پس از اینکه لویی چهاردهم قدم به چهارده‌سالگی گذاشت، مادرش به «لابورت» سپرد که پسر او، در هیچ موقع، حتی ساعات روز نباید در هیچ‌یک از اتاق‌های کاخ سلطنتی با خانمی تنها به‌سر ببرد.

دستور ملکهٔ فرانسه و مادر پادشاه شامل اتاق‌ها می‌شد، نه باغ سلطنتی و لویی چهاردهم که نوجوانی شاداب بود، عادت داشت که همه روزه بعد از برخاستن از خواب و پوشیدن لباس به باغ می‌رفت و در آنجا قدم می‌زد.

یک روز در سر پیچ یکی از کوچه‌های باغ به یک دختر زیبا و تقریباً دوازده‌ساله برخورد کرد و دید که آن دختر دامان پیراهن خود را پر از گل کرده است.

لویی چهاردهم از دیدن آن دختر حیرت نمود، چون تمام کارکنان و سکنهٔ باغ را می‌شناخت ولی آن دختر را تا آن روز ندیده بود؛ اما معلوم شد آن دختر، شاه جوان را می‌شناسد، چون وقتی او را دید مضطرب شد و رنگش سرخ گردید و دامان را از دست داد و گل‌ها بر زمین ریخت. پادشاه جوان از او سوال کرد: شما که هستید؟

دختر که به‌نظر می‌رسید از رسوم و آداب سلطنتی بی اطلاع است با لکنت زبان جواب داد: من «ماری» هستم و پدرم باغبان این باغ است!

لویی چهاردهم گفت: پس چطور است که تا امروز من شما را ندیده‌ام؟ دختر جواب داد: من تازه آمده‌ام و تا چند روز پیش، در خارجِ پاریس، نزد خاله‌ام بودم. شاه پرسید: آیا مادر شما اینجاست؟ ماری گفت: نه، مادرم مرده است و به همین جهت پدرم مرا نزد خاله‌ام فرستاده بود. لویی چهاردهم پرسید: این گل‌ها چیست و آنها را برای چه می‌خواستید؟ ماری گفت: از روزی که من در این باغ به‌سر می‌برم، پدرم هر روز صبح مرا برای گل‌چینی می‌فرستد و بعد، این گل‌ها را به خدمهٔ کاخ می‌دهد که در گلدان‌ها بگذارند.

لویی گفت: دامانت را بگیر. سپس خم شد و گل‌ها را جمع‌آوری کرد و در دامان دختر گذاشت و دختر، تبسم‌کنان دور شد.

روز بعد، لویی چهاردهم «ماری» را در حال گل‌چینی دید و این مرتبه، آن دختر نترسید، بلکه شاه جوان را با تبسم پذیرفت. زیرا می‌دید که پسری است تقریبا همسن‌وسال او و وقتی کنار هم می‌ایستادند دارای یک قد بودند.

در روزهای دیگر لویی چهاردهم حس کرد برای دیدار ماری، دختر باغبان، بی‌تاب است و هر بامداد زود از خواب برمی‌خاست و لباس می‌پوشید و وارد باغ می‌شد و گاهی چنان سحرخیزی می‌کرد که وقتی به باغ می‌رسید می‌دید که هنوز ماری نیامده است و وقتی ماری از دور نمایان می‌شد، قلب شاهزادهٔ جوان می‌تپید و بعد از آمدن ماری به‌سرعت به طرفش می‌رفت و توبیخش می‌کرد که چرا دیر آمده است و آنگاه، پسر و دختر نوجوان مثل دو غزال سر به دنبال هم می‌گذاشتند؛ چنان‌که هر بیننده‌ای آن نوجوانان را می‌دید به وجد می‌آمد.

یک وقت، لاپورت پیشخدمت مخصوص لویی چهاردهم، متوجه شد که پسر نوجوان نه فقط

هر بامداد به باغ می‌رود، بلکه بعد از صرف ناهار نیز، عازم باغ می‌شود و گاهی تا موقع صرف شام آنجاست.[1] این بود که نسبت به ارباب جوان خود ظنین شد و مراقبت کرد و دید که کمند زلف ماری، دختر دوازده‌سالهٔ باغبان، لویی چهاردهم را ساکن دائمی باغ کرده است.

لاپورت وقتی دید یک دختر باغبان، پادشاه جوان فرانسه را اسیر خود کرده، به‌طوری که جز او میل ندارد همبازی دیگری داشته باشد، به خشم درآمد. زیرا آن دختر را هم‌شأن لویی چهاردهم نمی‌دانست و به طریق اولی، یک دختر باغبان لایق همبازی‌شدن و بالاتر از آن، همسری پادشاهی مثل لویی چهاردهم نبود.

زائد است بگوییم که لاپورت مثل اکثر خدمهٔ کاخ‌های سلطنتی و منازل اشراف، نسبت به حفظ آداب و رسوم بیش از سلاطین و اشراف تعصب داشت و وقتی دید که یک دختر باغبان توجه پادشاه فرانسه را جلب کرده است، بی درنگ این واقعه را به اطلاع ملکهٔ مادر رسانید و همان روز، ماری را از باغ سلطنتی بیرون کردند و او را نزد خاله‌اش که از آنجا به پاریس آمده بود، فرستادند.

تاریخ فرانسه نمی‌گوید که ماری، بعد از اینکه از لویی چهاردهم دور شد چه کرد؛ ولی پادشاه نوجوان، از مادرش درخواست ملاقات نمود و با اینکه لویی چهاردهم از طفولیت غرور داشت، پس از اینکه نزد مادرش رفت، به گریه درآمد و گریه‌کنان خواهش کرد که همبازی او ماری را برگردانند.

ملکه خشمگین گفت: خجالت نمی‌کشید که برای یک دختر باغبان گریه می‌کنید و آیا متوجه هستید که اگر اجداد شما در اینجا بودند و شما را به این حال می‌دیدند چه فکر می‌کردند؟

لویی چهاردهم اشک چشم‌ها را پاک کرد و از آپارتمان مادر خارج گردید ولی طبق گزارش‌های لاپورت تا یک هفته، پیوسته مهموم و گرفته بود. به این ترتیب ماری، دختر باغبان کاخ سلطنتی، اولین کسی بود که لویی چهاردهم به او علاقه ورزید ولی آن دختر با اینکه قریبِ چهار هفته و در روزهای آخر، هر روز چند ساعت با لویی چهاردهم به‌سر برد، وقتی از پاریس نزد خالهٔ خود رفت، لویی چهاردهم را فراموش کرد.

بعد از واقعهٔ ماری، ملکهٔ مادر قدغن کرده بود که خدمه باید مواظبت کنند که پسرش حتی در باغ با خانم‌های درباری تنها نماند؛ ولی تصنیف‌هایی که مردم همان موقع در خیابان‌های پاریس می‌خواندند، نشان می‌دهد خانم‌ها هنگام عبور لویی چهاردهم از راهروهای کاخ سلطنتی، پشت درها پنهان می‌شدند که بتوانند به‌قدر چند دقیقه یا چند لحظه پسر جوان را ببینند و هر قدر این گزارش‌ها بیشتر به ملکه می‌رسید، او مراقبت خدمه را در اطراف پادشاه نوجوان بیشتر می‌کرد؛ به‌طوری که از آن پس، لویی چهاردهم هنگامی که از راهروهای کاخ سلطنتی هم می‌گذشت، هرگز تنها نبود و پیوسته یکی از خدمه در قفای او حرکت می‌نمود.
در تابستان سال ۱۶۵۲ میلادی که هنوز لویی چهاردهم چهارده ساله بود، یک واقعهٔ عجیب اتفاق افتاد که پای «کاردینال مازارن» ناپدری او نیز به میان کشیده شد که اسناد آن در کتابخانهٔ ملی پاریس، قسمت اسناد سلطنتی فرانسه موجود است ولی به نظر ما ذکر آن در اینجا ضروری به نظر نمی‌رسد.
در هر حال این واقعه سبب گردید که مادر لویی چهاردهم که موسوم به «آن دوطریش» بود و تا آن روز قدغن کرده بود که پسرش نباید با هیچ زنی، در هیچ نقطه تنها بماند، بیمناک شد که مبادا پسرش براثر قدغن از زن‌ها بیزار شده، سبب گردد در آیندهٔ او اثر منفی داشته باشد، از این‌رو دستور داد که دیگر مصدع و مزاحم پسرش نشوند و چون هر افراط دارای یک تفریط می‌باشد، ملکه‌ای که آن‌طور پسر نوجوان خود را محدود کرده بود، طوری به وی آزادی داد که حتی پست‌ترین خدمتکاران نیز که تا آن روز جرأت نداشتند به صورت لویی چهاردهم نظر بیندازند، به خود جرأت دادند که حتی به او ابراز علاقه نمایند.
وضع زندگی سلاطین فرانسوی به ویژه از زمان لویی سیزدهم، پدر لویی چهاردهم به بعد، طوری بود که به‌ندرت تنها می‌ماندند و از لحظه‌ای که از خواب برمی‌خاستند، تا موقعی که می‌خوابیدند، به حکم تشریفات عده‌ای اطراف آنها بودند.
بامداد، وقتی پادشاه فرانسه از خواب برمی‌خاست، چند نفر از شاهزادگان برای پوشانیدن لباس به او، حضور به‌هم می‌رسانیدند: یکی پیراهنش را تقدیم می‌کرد و دیگری جوراب ساق بلند او را می‌داد و سومی موی عاریه بر سرش می‌گذاشت. تقدیم کردن پیراهن و جوراب و

لباس و نهادن موی عاریه بر سر و کارهای دیگر از این قبیل، جزو مزایای بزرگ محسوب می‌شد و در ازای خدمات برجسته‌ای به شاهزادگان اعطا می‌گردید.
پس از اینکه شاه لباس می‌پوشید، برنامه‌های روز یکی بعد از دیگری، تا موقع خواب، اجرا می‌شد و در تمام ساعات روز، تا موقعی که به خوابگاه می‌رفت، عده‌ای از شاهزادگان و رجال برای انجام وظیفه حاضر بودند و او را تنها نمی‌گذاشتند.
لویی چهاردهم، بعد از اینکه به سن رشد رسید و به‌خصوص از بیست‌وپنج سالگی به بعد، طوری در این تشریفات مبالغه کرد که پس از پنجاه سالگی، به‌وسیلهٔ تمارض از تشریفات می‌گریخت و گاهی مدت چند هفته خود را به ناخوشی می‌زد تا در تشریفات شرکت نکند.
مردی چون لویی چهاردهم که می‌گفت: «قدرت سلاطین نه در توپ است نه در ارتش، بلکه قدرت پادشاهان از وقت‌شناسی سرچشمه می‌گیرد». بعدها از تشریفاتی که خود ایجاد کرده بود، چنان به تنگ آمد که در آخرین سال‌های عمر حتی از آپارتمان خود خارج نمی‌شد؛ ولی در آن موقع چهارده‌ساله بود و برای فرار از تشریفات، دو دستاویز مؤثر داشت: یکی گردش در جنگل و استحمام (در فصل تابستان) و دیگری شکار (در فصل زمستان).

لویی چهاردهم گرچه می‌توانست از تشریفات بگریزد، ولی نمی‌توانست از ملازمین خود فرار کند و پیوسته در جنگل یا کنار رودخانه عده‌ای با او بودند و کسی نمی‌توانست لویی جوان را در نقطه‌ای تنها به دست بیاورد. به همین جهت، لذت عشق و علاقه را یک خدمتکار چهل و دو ساله به اسم خانم «بووه» به لویی چهاردهم چشاند، زیرا فقط او می‌توانست قبل از صرف شام (یعنی قبل از ساعت سه بعداز ظهر) تنها با لویی چهاردهم در اتاق باشد.

تردیدی وجود ندارد که لویی جوان نسبت به خدمتکار خود توجهی نداشت، زیرا یک زن چهل و دو ساله در نظر یک پسر چهارده ساله چون یک عجوزه جلوه می‌نماید.

در این موقع رسم این بود که قبل از صرف شام، برای مدت نیم‌ساعت لویی چهاردهم را تنها می‌گذاشتند تا او که از گردش یا استحمام یا شکار مراجعت کرده بود، بتواند قدری رفع خستگی نماید و بعد برای صرف شام به اتاق غذاخوری برود.

طبیب مخصوص لویی این استراحت را برای او ضروری می‌دانست و می‌گفت اگر پادشاه جوان با التهاب ناشی از گردش یا شکار پشت میز غذا بنشیند، صحت مزاج او متزلزل خواهد شد و در یکی از این روزها بود که خانم بووه خدمتکار وارد اتاق لویی جوان شد و از جوانی و پاکی او برای انجام منظور خود استفاده کرده و پس از آن تا مدتی هر روز خود را به لویی می‌رسانید؛ ولی تکرار بازی مزبور لویی را خسته نمود و به تدریج از او متنفر شد و نفرت مزبور به‌قدری بود که دیگر لویی قبل از صرف شام برای استراحت به اتاق خود نمی‌رفت، چون می‌ترسید آن خدمتکار وارد اتاق او شود.

خدمتکاران وقتی دیدند لویی چهاردهم قبل از صرف شام برای استراحت نمی‌رود و در باغ قدم می‌زند، حیرت کردند و درصدد کنجکاوی برآمدند ولی چون‌که نه خانم بووه به موفقیت خود می‌بالید و نه لویی چهاردهم راز معاشرت خود را با خدمتکار بروز می‌داد، نتوانستند حقیقت را کشف کنند.

روزی «آن‌دوطریش» بعد از مراجعت شاه جوان از گردش، او را احضار کرد و گفت: فرزندم، برای چه قبل از صرف غذا استراحت نمی‌کنید؟ مگر نمی‌دانید قدری استراحت پیش از غذا ضروری است؟ لویی چهاردهم دست زیبای مادرش را گرفت و بوسید و گفت: خانم، من در

خوابگاه خود راحت نیستم و به همین جهت به آن اتاق نمی‌روم.
مادر حیرت زده گفت: مگر شما شب‌ها در آن اتاق نمی‌خوابید و چطور است که در موقع شب راحت هستید ولی هنگام روز نمی‌توانید به آن اتاق بروید؟
لویی نوجوان سر به زیر افکند و گفت: خانم، اجازه بدهید در مواقع روز، من در یکی دیگر از اتاق‌های این کاخ استراحت کنم!
آن‌دوطریش وقتی دید پسرش سرخ گشته و اصرار دارد که هنگام روز قدم به آن اتاق نگذارد، او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: فرزندم، من مادر شما هستم و شما نباید چیزی را از من پنهان کنید زیرا دوستی صمیمی‌تر از من ندارید. لویی مثل یک طفل شیرخوار که به مادر پناه می‌برد، صورت را روی سینهٔ مادر نهاد و پنهان کرد و آهسته گفت: خانم، من از این جهت هنگام روز به خوابگاه خود نمی‌روم که یک نفر در آنجا مزاحم من است و نمی‌گذارد من استراحت نمایم. آن‌دوطریش گفت: این شخص کیست؟ آن وقت لویی چهاردهم سر برداشت و چهرهٔ مادر را نگریست و این جمله را بر زبان آورد: «علیا حضرتا، شما که یک بانوی تاجدار هستید نباید راضی بشوید من از قدرت سلطنت خود برای پایمال کردن یک موجود بیچاره استفاده کنم.» وقتی لویی این عبارت را بر زبان آورد، چهارده ساله بود و از همین بیان می‌توان فهمید که استعداد بزرگی از طفولیت در نهاد آن مرد وجود داشته است.
ملکه که فهمید پسرش حاضر نیست آن شخص مزاحم را معرفی نماید، دستور داد وقتی شاه از گردش یا شکار مراجعت می‌نماید و به خوابگاه خود می‌رود تا استراحت کند، هیچ کس نباید در آپارتمان او و آپارتمان‌های اطراف باشد.
خانم بووه تا چند سال دیگر که لویی چهاردهم به سن رشد کامل رسید، در دربار بود و خدمتکاری می کرد ولی ملاقاتی با او نداشت.
پس از اینکه لویی چهاردهم دوستان متعدد انتخاب کرد و خانم بووه مشاهده نمود آنها دارای مزایای بزرگ می‌شوند، با خود گفت با اینکه حق من بیش از دیگران است، چرا من باید محروم باشم و برای چه لویی چهاردهم توجهی به من نمی کند و چیزی به من نمی‌دهد؟

درصورتی که من بودم که او را به خودش شناسانیدم. با این فکر طوری خانم بووه جنجالی راه انداخت که انعکاس صدای او به گوش لویی چهاردهم رسید و امر کرد آن زن را از دربار بیرون کنند ولی سالی سه‌هزار لیرهٔ فرانسوی که با توجه به ارزش پول در آن موقع مبلغی گزاف محسوب می‌شد، برای او مستمری تعیین نمود.

***

پادشاه جوان فرانسه تا پایان چهارده‌سالگی جز با زن‌های بالنسبه مسن سر و کاری نداشت و زنان اطراف او در آن دوره، همه خدمتکاران کاخ و اکثر مسن بودند. وقتی قدم به پانزده سالگی نهاد، یک اصیل‌زادهٔ هفده ساله به نام دوک «دوسن‌انیان» وارد خدمت پادشاه شد و به زودی از ندیمان مقرب گردید به‌طوری که لویی چهاردهم بی او، به جایی نمی‌رفت.

سن‌انیان در اندک مدت محرم اسرار لویی چهاردهم شد و وقتی دانست که معاشران لویی چهاردهم خدمه هستند، خیلی حیرت کرد و چون در زندگی بیش از شاه جوان تجربه داشت، گفت: شما برای چه این همه موجودات زیبا را رها کرده‌اید و معاشران خود را از بین پیرزن‌ها انتخاب می‌نمایید؟ لویی چهاردهم گفت: برای اینکه معاشرت با دیگران مستلزم تشریفات است و من خجالت می‌کشم. ضمناً خانم «ناوای» طوری از ندیمه‌های جوان سرپرستی می‌کند که نمی‌توان یک دقیقه آنها را تنها پیدا کرد.[۲]

سن‌انیان گفت: من یقین دارم که دختران اصیل‌زاده‌ای که در اینجا به‌سر می‌برند آرزو دارند مورد توجه شما باشند.

لویی گفت: به فرض اینکه گفتهٔ شما درست باشد، نه آنها به من دسترسی دارند و نه من به آنها؛ برای اینکه روزها، همیشه تحت نظر هستند و شب‌ها در قسمتی که می‌خوابند قفل است و هیچ‌کس نمی‌تواند وارد شود و به‌فرض اینکه ما بتوانیم در را بگشاییم، باید از راهروهایی عبور کنیم که در آنها خدمتکاران کشیک می‌دهند و آنها ما را می‌بینند و این موضوع رسوایی به‌بار می‌آورد.

سن‌انیان سه‌روز از لویی مهلت خواست که فکری در این خصوص بکند و بعد از سه‌روز، نزد لویی آمد و گفت: بدواً من فکر کردم که شما را از راه بام و پنجره وارد آن قسمت کنم ولی بعد

متوجه شدم که اگر ما از بام عبور کنیم و شما بخواهید به‌وسیلهٔ طناب خود را به یکی از پنجره‌ها برسانید، دو خطر وجود دارد: یکی اینکه ممکن است طناب پاره شود یا بازوی شما نتواند وزن بدن شما را تحمل نماید و پرت شوید و دیگر اینکه نگهبانانی که کشیک می‌دهند، شما را هنگام فرود آمدن از بام ببینند و به طرف شما شلیک نمایند؛ لذا از این فکر منصرف شدم و فکری دیگر کردم.

سپس سن‌انیان نقشه‌ای مقابل لویی گذاشت و گفت: خوابگاه ما پشت خوابگاه دختران ندیمه قرار گرفته و به‌طوری که من حساب کرده‌ام، از اتاق من تا اتاق دوشیزه «والانتین» که یکی از دختران ندیمه می‌باشد، به خط مستقیم دوازده متر راه است. در این سه‌روزه، هر روز، من دوشیزه والانتین را در کاخ یا در باغ دیدم و با او راجع به شما صحبت کردم. او می گوید شما را دوست دارد ولی خیلی از خانم ناوای سرپرست دختران می‌ترسد؛ ولی من او را آسوده خاطر کردم و گفتم شما از راهی به نزد او می‌روید که خانم ناوای نخواهد دید.

لویی پرسید: ما از چه راه می‌توانیم وارد اتاق والانتین بشویم؟

سن‌انیان گفت: شما همین امروز امر بفرمایید که قسمتی از اتاق‌های اصیل‌زادگان را که جزو ندیم‌ها هستند تعمیر کنند. من از دستور شما استفاده می کنم و چند نفر مقنی استخدام می‌نمایم که یک نقب بین اتاق خواب من و اتاق والانتین به‌وجود بیاورند و چون فاصلهٔ بین این دو اتاق بیش از دوازده متر نیست، آن نقب زود حفر می‌شود و شما می‌توانید بعد از حفر نقب، هر وقت خواستید به اتاق والانتین که با روی باز شما را خواهد پذیرفت بروید؛ و اینکه می گویم دستور بدهید اتاق‌های اصیل‌زادگان را تعمیر کنند برای این است که چون بر اثر حفر نقب خاکبرداری می‌شود و مقنی‌ها مجبورند خاک‌ها را خارج نمایند، خروج خاک از اتاق ما، توجه خدمه و سکنهٔ کاخ را جلب ننماید.

لویی چهاردهم این نقشه را پسندید و همان روز دستور داد اتاق‌های اصیل‌زادگانی که ندیم او هستند تعمیر شود.

یک روز اصیل‌زادگان درباری که جزو ملازمین شاه بودند، دیدند عده‌ای بنا و کارگر آمده‌اند و می‌خواهند اتاق آنها را تعمیر کنند. درصورتی که اتاق آنها احتیاج به تعمیر نداشت ولی چون

لویی چهاردهم حکم کرده بود که اتاق‌ها باید مرمت شود، ناچار اصیل‌زادگان به گماشتگان دستور دادند که اثاث اتاق‌ها را بیرون ببرند تا بناها و کارگران بتوانند به کار مشغول شوند.
بناها هم که می‌دانستند آن اتاق‌ها محتاج تعمیر نیست، برای گرفتن مزد، چند روزی اوقات خود را به بطالت گذرانیدند و نقب سن‌انیان تمام شد. آن نقب عبارت بود از یک راهرو زیرزمینی و با یک نردبان پنج پله وارد نقب می‌شدند و طول آن را می‌پیمودند و با یک نردبان دیگر بالا می‌رفتند و قدم به اتاق والانتین می گذاشتند.
در مدخل و مخرج نقب، واقع در اتاق سن‌انیان و والانتین، دو در نصب شده بود و چون روی هر دو، فرش گسترده می‌شد، کسی متوجه وجود درها نمی گردید.
کارهای بنایی تمام شد و اصیل‌زادگان به اتاق خود بازگشتند و لویی چهاردهم که شتاب داشت زودتر نزد والانتین برود، به محض خاتمه یافتن کار نقب، شب به اتاق سن‌انیان رفت.
رفتن لویی چهاردهم هنگام شب به اتاق سن‌انیان باعث حیرت نمی‌شد، زیرا همهٔ مردم پیوسته آن دو نفر را با یکدیگر می‌دیدند.
لویی چهاردهم والانتین را دورادور می‌شناخت و از روزی که سن‌انیان گفت که او حاضر است شاه را در اتاق خود بپذیرد، لویی به او تبسم می کرد و هر دفعه والانتین جواب تبسم لویی را با یک تبسم دیگر می‌داد. با اینکه لویی می‌دانست که والانتین برای پذیرایی از او آماده است، جرأت نکرد به تنهایی به اتاق او برود زیرا از خانم ناوای سرپرست دختران ندیمه می‌ترسید؛ ولی سن‌انیان گفت که وقتی موقع خواب فرارسید و دختران ندیمه خوابیدند، دیگر خانم ناوای وارد اتاق آنها نمی‌شود.
چون لویی چهاردهم خیلی احتیاط می کرد، قرار شد که سن‌انیان به اتفاق او به اتاق والانتین برود و سپس آن دو را تنها بگذارد و برگردد و در نقب منتظر مراجعت لویی باشد تا مراجعت نماید.
سن‌انیان که مثل تمام اصیل‌زادگان پیوسته شمشیر بر کمر داشت، برای مزید اطمینان دو تپانچه هم به کمر بست و شنل لویی چهاردهم را روی دوش او انداخت و شنل خود را پوشید و شمعدانی را به دست گرفت و راهنما گردید و او را به اتاق والانتین برد.

در اتاق دختر فقط یک شمع می‌سوخت و اتاق را به خوبی روشن نمی کرد و جلوی دو پنجرهٔ اتاق، پرده کشیده بودند تا نور ضعیف آن شمع به خارج نتابد و کسی نفهمد دختر جوان در آن ساعت بیدار است.

سن‌انیان لویی چهاردهم را با والانتین تنها گذاشت و برگشت و در تونل، یعنی زیر اتاق، ایستاد تا لویی مراجعت نماید. پس از ساعتی لویی چهاردهم برگشت. سن‌انیان که منتظر بود در قیافهٔ او آثار مسرت و موفقیت را مشاهده نماید، دید لویی جوان خیلی خوشحال نیست و ناچار چیزی نگفت.

شاه بعد از ورود به اتاق سن‌انیان چون او را محرم خود می‌دانست، گفت: من ناراضی نیستم، ولی منتظر چیز دیگر بودم.

سن‌انیان گفت: آیا دوشیزه والانتین از شما خوب پذیرایی نکرد؟

لویی جوان گفت: برعکس، او خیلی هم از من پذیرایی کرد و همین موضوع باعث حیرت من شد!

سن‌انیان که برای تأمین منظور لویی چهاردهم رنج برده بود، انتظار داشت که وی از او راضی و خشنود شود، لذا گفت: اعلیحضرتا، اگر علت حیرت خود را به من نگویید، من به دوشیزه والانتین خواهم گفت که بعدها باعث ناراحتی شما نشود.

لویی گفت: سن‌انیان عزیز! حیرت من ناشی از این است که انتظار نداشتم که یک دختر جوان که در عشق تجربه ندارد، با این زیبایی از من پذیرایی نماید. سن‌انیان گفت: هیچ استادی آموزنده‌تر از عشق نیست و زنی که دوست می‌دارد، درس عشق را از مکتب طبیعت فرا می گیرد. این توضیح پادشاه جوان فرانسه را قانع کرد و از آن پس، تا مدت یک هفته، هر شب به اتاق والانتین می‌رفت و هر بار هدیه‌ای برای او می برد.

شب هشتم، وقتی لویی چهاردهم خواست به اتاق والانتین برود، در آنجا که می‌باید نردبان باشد یک دیوار دید. وجود دیوار مزبور طوری غیر مترقبه بود که سن‌انیان مبهوت شد، زیرا تا شب قبل آن دیوار وجود نداشت، لذا خواستند دیوار را خراب کنند، ولی متوجه شدند که دیوار محکم‌تر از آن است که با مشت و لگد ویران گردد و با اوقات بسیار تلخ مراجعت کردند و شاه

به سن‌انیان گفت: شما باید تحقیق کنید این نقب را کدام یک از خدمهٔ احمق کور کرده است؟

سن‌انیان گفت: خدمه نمی‌توانند این نقب را، آن هم نقبی که منتهی به اتاق یکی از ندیمه‌ها می‌شود، کور نمایند و بدون تردید، یک مقام بالاتر چنین تصمیمی گرفته است.

لویی گفت: تحقیق کنید، بفهمید دستور مسدود کردن این راهرو، از طرف که صادر شده و هرکس باشد من او را تنبیه خواهم کرد. سن‌انیان می‌دانست که غیر از خانم دوناوای که دیکتاتور ندیمه‌هاست، کسی قدرت و صلاحیت ندارد دستور بدهد نقب را مسدود کنند؛ ولی لویی چهاردهم به قدری خشمگین بود که سن‌انیان جرأت نکرد اسم خانم دوناوای را ببرد.

صبح روز بعد، وقتی لویی چهاردهم از خواب برخاست، واقعه‌ای اتفاق افتاد که مسئلهٔ مسدود کردن نقب را به‌طور موقت تحت‌الشعاع قرار داد و واقعهٔ مزبور این بود که او لویی چهاردهم متوجه شد دچار عارضهٔ عجیبی شده است.

لویی دوست صمیمی خود را طلبید. سن‌انیان بی‌درنگ شرفیاب شد و لویی جوان، موضوع کسالت خود را با وی در میان گذاشت. سن‌انیان گرچه دو سال بزرگتر از لویی چهاردهم بود، ولی در هفده سالگی انسان هنوز کم تجربه است؛ لذا اصیل‌زادهٔ جوان نتوانست بفهمد کسالت لویی چهاردهم ناشی از چیست و گفت: آیا تصور نمی‌کنید کسالت شما از گرمی باشد و آیا بهتر این نیست که چند روز غذاهای سرد بخورید؟

لویی چهاردهم از آن روز شروع به خوردن اغذیهٔ سرد کرد ولی مؤثر نشد و کسالت او شدت نمود. در ضمن لویی چهاردهم فهمید که دستور مسدود کردن نقب از طرف خانم دوناوای صادر گردیده و آن زن، علاوه بر آن، اتاق والانتین را تغییر داده، به‌طوری که اگر نقب را هم بگشایند از لحاظ لویی چهاردهم بی‌فایده است زیرا دیگر والانتین در آن اتاق نیست و این اتاق را به دختری دیگر نداده‌اند که مبادا ساکن جدید اتاق با لویی چهاردهم رابطه برقرار کند.

لویی چهاردهم طوری خشمگین بود که دستور داد خانم دوناوای و شوهرش را که هر دو در دربار خدمت می‌کردند، تبعید کنند، ولی بیماری لویی چهاردهم معالجه نمی‌شد و خدمه در البسهٔ زیرین او آثاری دیدند که نشان می‌داد وی مبتلا به یک مرض سخت شده است. این

موضوع را به اطلاع دکتر «والو» پزشک مخصوص لویی رسانیدند. دکتر والو مردی ساده بود و لویی چهاردهم را هنوز به چشم یک طفل می‌نگریست و علم طب هم در آن موقع هنوز توسعهٔ امروز را نداشت. دکتر والو بعد از اینکه لویی جوان را معاینه کرد گفت: کسالت شما ناشی از این است که زیاد سوار اسب می‌شوید و به شکار می‌روید و خیلی استحمام می‌نمایید.

خلاصه دکتر والو بیماری لویی جوان را ناشی از اسب‌سواری و استحمام دانست و لویی چهاردهم طبق دستور او، تا دو هفته، نه سوار بر اسب شد و نه استحمام کرد ولی باز بیماری شدت نمود. ناچار یک مرتبهٔ دیگر دکتر والو لویی جوان را معاینه نمود و این مرتبه آثار مرض طوری آشکار بود که دکتر ناگزیر تصدیق کرد که بیمار او مبتلا به یکی از امراض زهروی شده است.

سن‌انیان وقتی دانست لویی مبتلا به چنین بیماری‌شده، خیلی ترسید. چون حدس زد بیماری‌مزبور از والانتین به لویی چهاردهم سرایت کرده. در اینجا بود که سن‌انیان گفتهٔ لویی چهاردهم را در شب اولی به خاطر آورد که می‌گفت انتظار نداشتم یک دوشیزه این‌طور در کارش استاد باشد. از روی این قرائن، سن‌انیان دریافت که والانتین نه یک دوشیزهٔ واقعی بوده و نه عفت و طهارت دختران ندیمه را که همه اصیل‌زاده هستند داشته. دیگر اینکه یک دوشیزهٔ اصیل‌زاده و عفیف، با آن سهولت، در اتاق خود را به روی یک مرد نمی‌گشاید، ولو آن مرد لویی چهاردهم باشد.

دکتر ولو بعد از اینکه به بیماری لویی چهاردهم پی برد با دواهای معمول آن زمان وی را معالجه کرد. بیماری‌لویی چهاردهم مدت هفت ماه طول کشید و در آن مدت پادشاه جوان، علی‌رغم ناراحتی و محرومیت‌هایی که ناگزیر از تحمل آن بود، نه به سن‌انیان ندیم خود غضب کرد و نه به والانتین.

شاه در بی‌گناهی سن‌انیان تردیدی نداشت و می‌دانست که وی از بیماری والانتین بی‌اطلاع بوده، وگرنه وسیلهٔ آشنایی او را با آن زن فراهم نمی‌کرد. نسبت به والانتین هم ترحم نمود، زیرا دریافت که سعادت و افتخاری که دوستی او عاید آن زن می‌کرد آن‌قدر بزرگ بود که اگر

رعایت احتیاط را نکرده باشد، باید او را بخشید؛ ولی بر حسب امر، لویی چهاردهم والانتین را از دربار دور کردند و یک مستمری برایش مقرر نمودند که از حیث معاش فارغ‌البال شد.

***

تازه لویی چهاردهم معالجه شده بود که یک زن جوان و زیبا (به قول مورخینی که شرح حال وی را نوشته‌اند) وارد دربار فرانسه شد.

آن زن که به اسم خانم «مون‌بازون» بود در آن تاریخ بیش از بیست‌وپنج سال نداشت و در آن سن کم، بیوه بود. زیرا شوهرش «مون‌بازون» از اشراف فرانسه، زندگی را بدرود گفته بود.

خانم مون‌بازون به‌وسیلهٔ ملکه، آن‌دوطریش وارد دربار فرانسه شد و یک روز ملکه، آن زن را با این عنوان به شاه معرفی کرد: فرزند عزیز! خانم مون‌بازون سلالهٔ یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های اصیل فرانسوی را به شما معرفی می‌کنم. خانم مون بازون دو طرف دامان پیراهن خود را گرفت و سر فرود آورد و زانوها را خم نمود و به سبک درباریان تواضع کرد و وقتی برخاست، چشم‌های سیاه و درشت و مواجش را که دارای مژگان بلندی بود به چشم‌های لویی چهاردهم دوخت و پسر جوان وقتی چشم‌های آن زن را دید، طوری بر خود لرزید که مادرش گفت: فرزندم، به نظرم سرما خورده‌اید، خود را بپوشانید و استراحت کنید.

لویی چهاردهم تازه قدم به شانزده سالگی نهاده، بسیار زیبا شده بود و خانم مون‌بازون گرچه ده سال بیش از لویی عمر داشت ولی تا او را دید فریفته شد.

لویی چهاردهم نمی‌دانست در حضور مادر، چگونه نسبت به خانم مون‌بازون که فوق‌العاده در نظرش جلوه کرد اظهار تمایل کند ولی خانم مون‌بازون بیش از لویی جوان از آداب نزاکت اطلاع داشت و بعد از معرفی ملکه گفت: اعلیحضرتا، زیارت پادشاه جوان و بزرگ فرانسه برای ما رعایا، سعادتی است که هرگز فراموش نخواهد شد و چون من امروز خود را قابل سعادت می‌بینم، یقین دارم نیکبخت‌ترین رعیت فرانسوی هستم و ای کاش این افتخار و نیکبختی یک‌بار دیگر تجدید می‌شد.

ملکه وقتی چند کلمهٔ اخیر را شنید، نظری عمیق به صورت خانم مون‌بازون انداخت ولی در آن لحظه، آن زن طوری متین بود که غیر از احترام نسبت به لویی چهاردهم چیزی از قیافه‌اش

استنباط نمی گردید.
لویی پس از شنیدن تعارف خانم مون‌بازون برای تشکر، آهسته سر فرود آورد و بعد خطاب به مادر گفت: علیا حضرتا! فردا ما یک جشن صحرایی داریم و به جنگل می‌رویم. امیدوارم که شما هم در جشن ما شرکت کنید و اگر موافقت می‌نمایید، از خانم دومون‌بازون بخواهید در جشن صحرایی ما شرکت کنند. ملکه تبسم‌کنان از خانم زیبا دعوت کرد فردا در جشن صحرایی شرکت نماید و خانم مون‌بازون، با یک نگاه گرم و محبت‌آمیز که به چشم‌های ملکهٔ فرانسه انداخت، علاقهٔ خود را نسبت به شرکت در جشن بزرگی که به آن دعوت شده بود نشان داد.
قبل از اینکه خانم دومون‌بازون وارد دربار فرانسه شود، در شهر «تور»، از شهرهای مهم آن کشور، می‌زیست و اسقف شهر به اسم «رانسه» مشاور و راهنمای خانم دومون‌بازون بود و زن جوان به‌عنوان قهر از مشاور روحانی خود، از شهر تور خارج گردید و راه پاریس و دربار فرانسه را پیش گرفت.
ورود خانم دومون‌بازون به دربار فرانسه واقعه‌ای بود عادی، چون در آن موقع دربار فرانسه مرکز نجبای برجستهٔ ولایات بود و هر اصیل‌زادهٔ سرشناسی که از ولایات به پاریس می‌رفت، هرچندروز یک مرتبه به دربار می‌رفت و اگر برجستگی داشت، شاه و ملکه او را می‌پذیرفتند. به این جهت وقتی درباری‌ها شنیدند که ملکهٔ فرانسه (مادر لویی چهاردهم) از خانم دومون‌بازون دعوت کرده که در جشن و گردش صحرایی در روز بعد شرکت نماید حیرت ننمودند، چون شخصیت زن مزبور آن دعوت را طبیعی و عادی جلوه می‌داد.
زن اصیل‌زاده، روز بعد با کالسکهٔ خود در جشن شرکت نمود و وقتی به جنگل رسیدند طبق برنامه‌ای که برای جشن و گردش ترتیب داده بودند، همه غیر از خانم‌های سالخورده، از کالسکه‌ها فرود آمدند و در جنگل شروع به گردش کردند.
لویی چهاردهم تا وقتی که مادرش او را می‌دید اعتنایی به خانم مون‌بازون نمی کرد ولی به‌محض اینکه درخت‌های جنگل بین گردش‌کنندگان و کالسکه‌ها حائل گردید، خود را به خانم مون‌بازون رسانید و کلاه از سر برداشت و گفت: خانم، خیلی خوشوقتم که دعوت

مادرم را پذیرفتید و امروز در جشن ما شرکت کردید. سپس دستش را دراز کرد تا آن زن به بازوی او تکیه بدهد و چون لویی در آن موقع پانزده‌ساله بود، وقتی خانم مون‌بازون به بازوی او تکیه داد، گویی که یک پسر جوان به بازوی مادر خود تکیه داده است.

آن دو نفر که می‌خواستند خود را به نقطه‌ای خلوت برسانند، از سایرین فاصله گرفتند و لویی از آن زن پرسید: من خیلی میل دارم بدانم توقف شما در پاریس چقدر طول می‌کشد؟ خانم دومون‌بازون گفت: وقتی من وارد پایتخت شدم می‌خواستم فقط یک‌ماه در پاریس توقف کنم ولی بعد از اینکه موفق به زیارت شما گردیدم، حس کردم که نمی‌توانم از پایتخت بروم.
لویی چهاردهم آهی عمیق کشید و زن جوان پرسید: اعلیحضرتا! برای چه آه کشیدید؟ لویی گفت: خانم، من با اینکه سلطان فرانسه هستم، در منزل خود آزادی ندارم و نمی‌توانم با کسانی که دوست می‌دارم به‌سر ببرم و مثلاً من خیلی میل دارم پیوسته نزد شما باشم ولی دیگران نمی‌گذارند.
زن با حیرت مصنوعی گفت: چطور دیگران می‌توانند مانع از این شوند که شما نزد من به‌سر ببرید و آیا کسی می‌تواند برای شما ممانعت ایجاد کند؟ لویی گفت: مقصودم از ممانعت دیگران ممانعت و مخالفت علنی نیست؛ ولی سایرین پیوسته مرا تحت نظر می‌گیرند و من یقین دارم که هم‌اکنون که من با شما در این جنگل قدم می‌زنم ده جفت چشم از پشت درخت‌ها، نگران و مواظب ما هستند و به طریق اولی، من نمی‌توانم شما را در منزل خود بپذیرم.
خانم دومون‌بازون گفت: اگر شما نمی‌توانید مرا در منزل خود بپذیرید، من که یکی از رعایای شما می‌باشم می‌توانم شما را در منزل بپذیرم.
لویی پرسید: چطور؟
خانم دومون‌بازون گفت: من با خدمهٔ خود در خانه‌ای واقع در پشت باغ لوکزامبورگ سکونت دارم و هر وقت که شما مایل باشید به خانه من بیایید، درِ خانهٔ من به‌روی شما باز است و خود برای پذیرایی آماده هستم و شما ممکن است برای احتیاط نقاب بر صورت بگذارید.
لویی گفت: آیا ممکن است من امشب به منزل شما بیایم؟
زن گفت: خانهٔ رعایای فرانسه به شاه تعلق دارد و شما امشب و فردا شب و شب‌های دیگر هم هر موقع که میل داشته باشید می‌توانید به منزل من بیایید، مشروط بر اینکه روز قبل

اطلاع بدهید تا من بتوانم خانه را برای پذیرایی از شما بهتر آماده کنم.
لویی گفت: من امشب ساعت یازده بعدازظهر، بعد از اینکه ساکنین کاخ به خواب رفتند، به خانهٔ شما خواهم آمد. خانم دومون‌بازون نشانی دقیق منزل خود را به لویی چهاردهم داد و لویی جوان گفت: من به اتفاق یکی از محارم خود به خانهٔ شما می‌آیم.
وقتی لویی چهاردهم دانست که می‌تواند آن شب به خانهٔ آن زن برود، طوری مسرور شد که نتوانست خودداری نماید و قبل از خاتمهٔ جشن صحرایی، این خبر را به اطلاع دوست و محرم خود سن‌انیان رسانید ولی آن جوان گفت: خیابان‌های پاریس هنگام شب، به‌خصوص در قسمتی که پشت باغ لوکزامبورگ قرار گرفته، امنیت ندارد و من می‌ترسم آسیبی به شما برسد و بهتر این است با چند تفنگدار مسلح به خانهٔ این خانم برویم.
لویی گفت: اگر من و شما هر کدام دو تپانچه با خود برداریم و نقاب در صورت بگذاریم، تصور نمی‌کنم کسی جرأت کند به ما حمله‌ور گردد.
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا! ما با چهار تپانچهٔ خود می‌توانیم فقط چهار نفر را به قتل برسانیم و اگر ده نفر به ما حمله‌ور شوند ما مضطرب خواهیم شد و بعضی از شب‌ها، در خیابان‌های خلوت پاریس، حتی دسته‌های پانزده نفری و بیست‌نفری دزدان هم دیده شده‌اند.
لویی چهاردهم نمی‌خواست کسی بفهمد که به خانهٔ خانم دومون‌بازون می‌رود و می‌دانست که اگر عده‌ای تفنگدار را با خود ببرند راز او آشکار خواهد شد ولی سن‌انیان که جوانی محتاط بود و خود را مسئول امنیت لویی چهاردهم می‌دانست گفت: اعلیحضرتا، جان پادشاه فرانسه بیش از این ملاحظات ارزش و اهمیت دارد. به فرض اینکه دیگران بفهمند شما به منزل یکی از رعایای خود رفته‌اید، این موضوع نه حیرت‌آور است و نه درخور مذمت. ناچار لویی جوان تسلیم شد و شب، بعد از اینکه سکنهٔ کاخ خوابیدند، به اتفاق سن‌انیان و پنج سرباز از سپاه تفنگداران سلطنتی عازم آن منزل گردید. لویی می‌خواست تفنگداران در خارج منزل توقف کنند و او به اتفاق سن‌انیان وارد خانه شوند، ولی ندیم او می‌ترسید مبادا در داخل خانه کمین به‌وجود آمده باشد و بخواهند نسبت به لویی چهاردهم سوء قصد نمایند: ولی خانم دومون‌بازون برخلاف بعضی از زن‌های سرشناس آن دوره، اهل توطئه و دسیسه نبود و فقط

لویی پانزده‌ساله و زیبا را دوست می‌داشت و آن شب طوری با محبت از لویی جوان پذیرایی کرد که وقتی لویی چهاردهم از منزل مون‌بازون خارج شد که به کاخ خود برگردد، در راه به دوست خود گفت: امشب، در زندگی من اولین شبی است که طعم عشق و محبت را چشیدم و فهمیدم که دوستی با یک موجود اصیل‌زاده و قشنگ چه لذتی دارد.
روز بعد لویی جوان ساعت‌شماری می‌کرد تا چه موقع شب شود و او بتواند خود را به آن منزل برساند و این ملاقات‌ها، مدت یک هفته هر شب تجدید شد و مازارن، صدراعظم فرانسه که قصد داشت یکی از خواهرزاده‌های خود را به لویی جوان بدهد تا اینکه ملکهٔ فرانسه تحت نفوذ او و خانواده وی باشد، از این ملاقات‌های شبانه و نفوذی که خانم مون‌بازون در لویی جوان پیدا کرده بود مستحضر گردید.
اگر خانم مون‌بازون زنی از تیپ خدمتکاران دربار یا دوشیزه والانتین بود، صدراعظم فرانسه به مناسبات آنها اهمیت نمی‌داد، ولی مون‌بازون علاوه بر زیبایی، زنی بود ثروتمند و متشخص و می‌توانست با نفوذ خود مانع از این گردد که مازارن خواهرزادهٔ خود را به همسری شاه در آورد؛ این بود که صدراعظم مقتدر و محیل فرانسه مصمم شد آن زن را از دربار دور کند.
او می‌دانست اگر خانم دومون‌بازون را بی‌جهت از پاریس تبعید نماید، لویی چهاردهم خشمگین خواهد شد و به احتمال قوی ملکه آن‌دوطریش مادر پادشاه جوان هم به خشم در می‌آید، زیرا می‌داند که مراودهٔ پسرش با خانم مون‌بازون از نظر سیاسی زیانی ندارد، زیرا محال است زنی چون مون‌بازون که بیوه و ده سال بزرگتر از لویی چهاردهم است، ملکهٔ فرانسه شود و چون آن زن نمی‌تواند خود را همسر لویی نماید، لذا ملاقات‌های او با پادشاه جوان که بالاخره به مناسبات جوانی احتیاج به تفریح دارد بی‌خطر است.
این بود که مازارن تصمیم گرفت یک رسوایی به‌وجود بیاورد تا از یک طرف لویی چهاردهم تصور ننماید او موجبات رفتن مون‌بازون را از پاریس فراهم کرده و از طرف دیگر، خود خانم دومون‌بازون مجبور شود از پایتخت برود.
شب هشتم، وقتی لویی چهاردهم به اتفاق دوست خود و پنج تفنگدار به طرف منزل مورد نظر می‌رفت، دید چند نفر که نقاب بر صورت دارند، از کوچه‌ای که خانهٔ مون‌بازون آنجا بود

خارج شدند و هنگام عبور از مقابل لویی و سن‌انیان، با صدای بلند گفتند: «این لویی چهاردهم پادشاه فرانسه است که به منزل خانم مون‌بازون می‌رود تا اینکه از ته ماندهٔ سفرهٔ ما استفاده نماید و نمی‌داند که او از سر شب تا به‌حال از ده نفر و از جمله ما پذیرایی کرده است!»

لویی وقتی این حرف را شنید، حیران و وحشت‌زده ایستاد. سن‌انیان هم از این گفته تعجب کرده بود.

چند دقیقهٔ دیگر همان چند نفر یا عده‌ای دیگر، که این مرتبه شنل به دوش داشتند و لبهٔ کلاه خود را فرود آورده بودند، به‌طوری که صورتشان دیده نمی‌شد، وارد کوچه شدند و با صدای بلند راجع‌به خانم دومون‌بازون شروع به صحبت کردند و چنین نشان دادند که قصد دارند به منزل او بروند و از یکدیگر سؤال می کردند که آیا امشب، از آنها هدیهٔ کمتر خواهد گرفت یا بیشتر. بعد مثل این بود که از دیدن لویی که نقاب بر صورت داشت یکه‌خورده باشند، با صدایی که لویی به خوبی می‌شنید، با شگفتی از هم پرسیدند: آیا می‌توان قبول کرد که پادشاه فرانسه شب‌ها به خانهٔ چنین کسی برود؟

آن‌گاه مثل اینکه مجبورند به احترام لویی چهاردهم از نقشهٔ خود صرفنظر نمایند مراجعت کردند ولی هنگام بازگشت با خود می گفتند که ما فردا شب به آنجا خواهیم رفت.

لویی چهاردهم که از کوچکی غرور و مناعت داشت، طوری از این حرف‌ها متنفر و متوحش شد که به سن‌انیان گفت: برگردیم؛ و همگی به کاخ مراجعت نمودند.

روز بعد، مازارن به‌وسیلهٔ عمال و همدستان خود واقعهٔ شب قبل را با آب و تاب و شاخ و برگ در پاریس منتشر کرد. همه جا شهرت یافت که خانم دومون‌بازون زنی است آبروباخته و خانهٔ او در پاریس یک منزل عمومی است و مردم از این حیرت می کردند چگونه لویی چهاردهم به خانه‌ای که مرکز تفریح هر عابری است که از خیابان عبور نماید، می‌رود.

دو روز بعد، ناچار خانم دومون‌بازون از پاریس مراجعت کرد و به «تور» رفت و در آنجا مبتلا به مرض ذات‌الجنب شد و درگذشت و چون در موقع مرگ، مشاور او، اسقف رانسه در تور نبود، خدمهٔ وی دو نجار را احضار کردند تا بیایند و اندازهٔ متوفی را بگیرند و برای او تابوت بسازند.

نجارها آمدند و اندازهٔ مرده را گرفتند و رفتند و هنگام شب با تابوت مراجعت کردند و وارد اتاقی که جنازه در آنجا بود شدند تا جسد مون‌بازون را در تابوت بگذارند ولی حیرت زده دیدند که تابوتی که ساخته‌اند برای آن جسد کوتاه است.

آنها نمی‌توانستند تابوتی را که ساخته بودند دور بیندازند. زیرا تابوت مزبور از چوب بلوط جنگلی و گران تمام شده بود. در این موقع یکی از آنها به رفیق خود پیشنهاد نمود که خوب است بدون آنکه کسی مطلع شود، سر مرده را از بدن قطع نمایند تا بتوان جسد را در تابوت قرار داد و همین کار را هم کردند و سر خانم مون‌بازون را قطع نمودند و جسد را در تابوت قرار دادند و سر را کنار جسد زیر بازو نهادند و در تابوت را میخ کردند و رفتند. صبح روز بعد، رانسه اسقف تور و دلباخته و مشاور خانم دومون‌بازون از سفر مراجعت کرد و وارد تور شد و از خبر مرگ او مطلع گردید و خود را به خانهٔ آن زن رسانید تا جنازهٔ او را ببیند ولی مشاهده کرد که در تابوت میخ شده است.

در آن موقع گشودن در تابوت حرام و به منزلهٔ نبش قبر بود و فقط یک نفر می‌توانست دستور گشودن در تابوت و نبش قبر را صادر کند و آن هم اسقف به‌شمار می‌آمد و چون رانسه مقام اسقفی داشت، به خدمه گفت که برای او گاز و ابزار نجاری بیاورند تا در تابوت را بگشاید و وقتی گاز و ابزار را آوردند، برای اینکه جسد مون‌بازون را بدون حضور اغیار ببیند، به خدمه گفت بیرون بروند و پس از اینکه اتاق خلوت شد، تابوت را گشود و با کمال حیرت دید که سر آن زن بدبخت از بدن جدا شده است. طوری آن مرد از مشاهدهٔ آن منظره دست‌وپای خود را گم کرد که ترسید مبادا خدمهٔ خود، او را متهم به قطع سر خانم مون‌بازون نمایند. لذا این موضوع را به‌اطلاع آنها نرسانید و سر را از تابوت خارج کرد و در تابوت را میخ نمود و سپس سر را زیر جبهٔ فراخ اسقفی خود گرفت و از آن خانه رفت.

از آن پس هر شب، رانسه، اسقف شهر تور که از این واقعه تکان خورده بود و در گذشته آن زن را دوست می‌داشت، سر او را مقابل خود می‌نهاد و با آن سر بریده گفت‌وگو می‌کرد، تا آنکه رفته‌رفته دچار اختلال مشاعر شد، به‌طوری که نتوانست به شغل روحانی خویش ادامه بدهد و با سر بریدهٔ خانم مون‌بازون به صومعهٔ موسوم به تراپ در فرانسه رفت و در آنجا معتکف

گردید.
رانسه که عمری طولانی نمود، مدت سی‌وسه سال در اتاقی واقع در آن صومعه اعتکاف کرد و در تمام آن مدت، سر بریدهٔ خانم مون‌بازون که جز یک اسکلت چیزی از آن باقی نمانده بود، در اتاقش بود و پس از سی‌وسه سالی که زندگی را بدرود گفت، آن اسکلت را در اتاقش یافتند و چون کلیسا موافقت نمی‌کرد که سر بریدهٔ یک زن نامحرم کنار جنازهٔ اسقف رانسه دفن شود، لذا بعد از دفن رانسه، سر بریده را در قبرستان عمومی دفن کردند.

تدبیر صدراعظم فرانسه

بعد از اینکه خانم مون‌بازون از دربار دور شد، لویی چهاردهم اوقات خود را با گردش و شکار می‌گذرانید تا اینکه مجبور شد به جنگ برود و بندر «دونکرک» را که امروز جزو خاک فرانسه است و آن روز جزو فرانسه نبود، تصرف نماید. لویی چهاردهم از جنگ سررشته نداشت ولی سردارانی لایق برایش کار می‌کردند؛ به این جهت به‌زودی بندر دونکرک را تصرف و منضم به خاک فرانسه نمود و هنگامی که به پایتخت (پاریس) مراجعت می‌کرد، در بندر «کاله» که امروز نیز به همین نام هست، بیمار شد.

بیماری لویی طوری شدت گرفت که در تمام فرانسه برای مداوای او در کلیساها دعا خواندند و حتی در روز ۲۹ ژوئن سال ۱۶۵۸ میلادی، بر بالین لویی چهاردهم دعای اموات خواندند؛ چون تصور کردند جان تسلیم خواهد کرد. درباری‌های فرانسوی که تا آن موقع از هر فرصت استفاده می‌کردند که خود را به نظر شاه برسانند، همین که فهمیدند لویی در معرض خطر مرگ است، اطراف او را خالی کردند و به طرف برادر کوچکش، که بعد از لویی چهاردهم پادشاه می‌شد، رو آوردند و هرکس سعی می‌کرد به یک وسیله خود را در دل آن جوان جا بدهد.

در آن موقع فقط یک نفر از بالین لویی چهاردهم دور نشد و او را تنها نگذاشت و او دختری بود شانزده ساله به اسم «ماری‌مانسی‌نی» خواهرزادهٔ دوم مازارن صدراعظم فرانسه.

مازارن پنج خواهرزاده داشت که مانسی‌نی به ترتیب سن، دومی آنها محسوب می‌گردید.

ماری دختری بود گندم‌گون و سیاه‌مو که رنگ چهره‌اش مایل به زردی بود و در آن موقع که همه، زن دهان کوچک را می‌پسندیدند، ماری، دهانی بزرگ ولی دندان‌های زیبا داشت.

تذکره‌نویسان دربار لویی چهاردهم می‌گویند همه چیز ماری‌مانسی‌نی زشت بود، غیر از دو چیز او: یکی چشم‌های سیاه و درشت دختر جوان و دیگری دندان‌های سفیدش.

ماری نه فقط روزها بر بالین لویی چهاردهم بود، بلکه شب تا صبح نیز از او جدا نمی‌شد و گاهی می‌گریست و چون در آن موقع همه از شاه جوان قطع امید کرده بودند و می‌اندیشیدند که او زنده نخواهد ماند، کسانی که ناظر اندوه و اشک‌های ماری بودند

می‌فهمیدند که او به‌راستی لویی را دوست می‌دارد.
موقعی که همه یقین داشتند لویی چهاردهم رفتنی است، یک طبیب روستایی اجازه گرفت یک داروی عجیب به شاه بخوراند و داروی وی عبارت بود از «آنتیموان» که در شراب حل کرد. تا آن موقع هیچ‌یک از اطبای فرانسه نشنیده بودند که کسی آنتیموان را که برای ساختمان حروف چاپخانه مورد استفاده قرار می‌گرفت، به جای دوا تجویز کند و طبق معمول به مناسبت اینکه طبیب روستایی دورهٔ دانشکدهٔ طب را ندیده بود، خواستند از تجویز داروی او جلوگیری نمایند.
ولی چون پزشکان بزرگ کشور لویی چهاردهم را جواب داده بودند و فکر می‌کردند زندگی را بدرود خواهد گفت، فهمیدند که ضرر داروی طبیب روستایی (اگر ضرر داشته باشد) بیش از مرگ نیست و موافقت کردند که از آن دارو به پادشاه فرانسه خورانیده شود. از قضا چند ساعت بعد از اینکه داروی عجیب را به شاه خورانیدند آثار بهبود آشکار گردید و
لویی چهاردهم از مرگ رست.
پس از اینکه دورهٔ نقاهت لویی چهاردهم گذشت، پادشاه فرانسه به پاریس مراجعت کرد و از ماری‌مانسی‌نی درخواست نمود که پیوسته در دربار به سر ببرد و از آن پس هرجا که
لویی چهاردهم را می‌دیدند، ماری هم آنجا حضور داشت.
ماری در خاطرات خود که موجود است و به طبع رسیده می‌نویسد: «گاهی لویی دست مرا می‌گرفت و روی قلب خود می‌گذاشت و می‌گفت: آیا تپش قلب مرا حس می‌کنید؟ ... قلب من از عشق و لطف شماست که می‌تپد! و گاهی گل‌های یاس خوشه‌ای را مانند تاج می‌بافت و بر سرم می‌گذاشت و می‌گفت: ماری عزیز، من امروز تاج گل بر سر شما خواهم گذاشت.»
اگر لویی چهاردهم در یک جشن حضور می‌یافت و ماری آنجا نبود، چشم‌های وی بی‌انقطاع اطراف را می‌پایید که ببیند ماری در کجاست و وقتی ماری نمایان می‌شد صورت پادشاه جوان از شادی می‌شکفت.
شک نیست که ماری‌مانسی‌نی اولین زنی است که مورد علاقهٔ لویی قرار گرفت و قبل از آن،

پادشاه فرانسه، با زنی دوستی نکرده بود که بتوان نام او را ذکر کرد.
زن‌هایی که در گذشته با لویی آشنایی داشتند یا خدمتکاران دربار بودند یا زنانی مثل دوشیزه والانتین یا زنی بزرگتر از لویی مثل خانم مون‌بازون. ولی ماری‌مانسی‌نی علاوه بر اینکه خواهرزادهٔ صدراعظم فرانسه بود، هم‌سن‌وسال پادشاه جوان به‌شمار می‌آمد و به‌خصوص از لحاظ معلومات خیلی بر لویی چهاردهم برتری داشت. ماری علاوه بر زبان‌های ایتالیایی و فرانسه، زبان یونانی قدیم و لاتین را می‌دانست و قسمتی از معلومات خود را به پادشاه جوان آموخت و او را تشویق کرد که کتب نویسندگان قدیم و روم را لااقل در متن فرانسوی و ایتالیایی بخواند.
لویی چهاردهم که از نادانی خود نزد ماری منفعل بود، با تشویق آن دختر جوان، زبان ایتالیایی را به‌قدر رفع احتیاج فراگرفت و اشعار شعرای قدیم یونان و روم را در متن فرانسوی خواند و ماری، معلم لویی چهاردهم در ادبیات و هنرهای زیبا شد. تا آن موقع پادشاه جوان فرانسه نمی‌دانست که ارزش یک تابلوی نقاشی به چه چیز است و نمی‌توانست به زیبایی یک مجسمه پی ببرد و از موسیقی چیزی نمی‌فهمید، ولی ماری ذوق لویی چهاردهم را برانگیخت و مثل مادری که دست کودک خود را بگیرد و پابه‌پا ببرد و روش راه رفتن را به وی بیاموزد، آن دختر جوان هم روش کسب لذت از هنرهای زیبا را به لویی چهاردهم آموخت و لویی در دورهٔ پیری و گوشه‌نشینی همیشه می‌گفت من چون یک نابینا بودم و ماری‌مانسی‌نی چشم‌های مرا به سوی جهان هنر گشود.
ماری در خاطرات خود می‌نویسد: «من از این جهت لویی چهاردهم را ترغیب می‌کردم که می‌خواستم شوهر آیندهٔ من بالیاقت و برازندگی بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند و وقتی عصای سلطنت را به‌دست می‌گیرد، به او بیاید. من به او می‌گفتم عظمت سلطنت وابسته به فرماندهی و خوش‌قولی و انضباط و دقت است و من بودم که روح دقت و انضباط و خوش‌قولی را که از روی فطرت در شاه جوان وجود داشت، در وی تقویت کردم.»
لویی چهاردهم به‌تدریج طوری به ماری علاقه‌مند شد که وقتی صدای یک ویولون را می‌شنید، به یاد او آه می‌کشید و هیچ جا حاضر نبود بدون او برود.

شاه جوان و زیبا، به دفعات به ماری گفته بود که او را عقد خواهد کرد و ملکهٔ فرانسه خواهد نمود، ولی میل داشت که ماری قبل از اینکه ملکهٔ فرانسه شود، عملاً علاقه خود را به او نشان بدهد؛ لیکن با وجود اصرار لویی چهاردهم، ماری درخواست او را نمی‌پذیرفت و می گفت: شما نباید راضی شوید دختری که در آینده همسر و ملکهٔ شما خواهد شد، در نظر شما پست شود و شما تصور نمایید که او هم مثل یکی از زن‌های معمولی است و شما هر موقع که مایل باشید در مقابل شما تسلیم خواهد شد.

عزت نفس و ارادهٔ ماری‌مانسی‌نی درخور تحسین است، زیرا با اینکه دختر مزبور ماه‌ها، روز و شب با لویی به سر می‌برد و بعضی از اوقات ساعت‌ها او و لویی چهاردهم تنها بودند، پادشاه فرانسه نتوانست نظر خود را به دختر جوان تحمیل نماید و همواره ماری با یک جملهٔ مناسب و یک ایراد منطقی، بدون اینکه غرور لویی چهاردهم جریحه‌دار شود، پادشاه جوان را وامی داشت که از تصمیم خود منصرف گردد.

لویی چهاردهم از صمیم قلب خواهان ماری بود و دختر جوان نیز شاه را دوست می‌داشت و می‌خواست همسر او شود و مازارن نیز آرزویی جز این نداشت که یکی از خواهرزاده‌های خود را به شاه بدهد. ولی یک اشکال بزرگ مانع این وصلت می گردید و آن این بود که ماری‌مانسی‌نی از سلالهٔ پادشاهان به‌شمار نمی‌آمد و به‌قول مردم آن روز، خون سلطنت در عروقش وجود نداشت.

در آن دوره، سلاطین مقید بودند با کسانی ازدواج کنند که از سلالهٔ پادشاهان و شاهزاده‌خانم‌های بلافصل یا شاهزاده‌های نسبی باشند[۲] ولی ماری‌مانسی‌نی این مزیت را نداشت و مازارن صدراعظم فرانسه، پس از اینکه مدتی در آرزوی وصلت خواهرزاده‌اش با پادشاه فرانسه بود، از این آرزو صرفنظر کرد و عزم نمود که برای شاه جوان، زنی انتخاب کند که هم شاهزاده باشد و هم از آن وصلت سودی عاید فرانسه شود و چون فرانسه و اسپانیا مدت بیست سال با هم می جنگیدند، صدراعظم فرانسه به فکر افتاد دختر پادشاه اسپانیا را به لویی چهاردهم بدهد تا اینکه صلح جاوید بین فرانسه و اسپانیا برقرار گردد و در ضمن دولت فرانسه به‌عنوان جهیز مقداری از خاک اسپانیا را دریافت نماید و در آینده هم اگر فرصتی به

دست آمد، تمام یا قسمتی از خاک اسپانیا را به عنوان اینکه ارث زوجهٔ پادشاه فرانسه می‌باشد متصرف گردد.

صدراعظم فرانسه، وقتی دریافت که نمی‌تواند خواهرزادهٔ خود را به پادشاه فرانسه بدهد، با یک دقت نظر درخور ملاحظه و تقدیر منافع مملکت و ملت را بزرگتر از منافع شخصی دانست و مقدمات وصلت پادشاه فرانسه را با دختر پادشاه اسپانیا فراهم نمود ولی نه به‌طور مستقیم، بلکه از راه دلالبازی که خود پادشاه اسپانیا پیشنهاد وصلت را بنماید نه اینکه از طرف دولت فرانسه پیشنهاد ازدواج بشود. به این جهت بدواً شهرت داد چون پادشاه فرانسه به سن بلوغ رسیده، باید زن بگیرد و آن زن هم می‌باید یک شاهزاده خانم بلافصل باشد و برای سلاطین اروپا، که دختر جوان و رسیده دارند بهترین فرصت است. آنگاه این‌طور نشان داد که مایل است دختر پادشاه اتریش یا یکی از سلاطین شمال اروپا مثل هلند و دانمارک را به پادشاه فرانسه بدهد و منظورش از این شایعات این بود که بداند که در دربار اسپانیا چه عکس‌العملی ایجاد می‌کند.

حتی لویی چهاردهم پادشاه فرانسه از نقشهٔ صدراعظم خود اطلاع نداشت، زیرا می‌ترسید که پادشاه جوان نقشهٔ او را بروز بدهد و به سمع دربار اسپانیا برسد و آنها بدانند که صدراعظم فرانسه میل دارد دختر پادشاه اسپانیا را برای ارباب تاجدار خود بگیرد.

از همان موقع که شایع شد پادشاه جوان فرانسه با دختر یکی از سلاطین فرانسه یا دختر یکی از سلاطین اروپا وصلت خواهد کرد، دستور دادند دیگر لویی چهاردهم نباید به اتفاق دوشیزه ماری‌مانسی‌نی در اتاقی که پادشاه در آن تنها باشد به‌سر ببرند و یکی از خانم‌های دربار موسوم به خانم «ونل» را مأمور کردند که مواظب آن دو جوان باشد و مراقبت نماید که صحبت‌هایشان رسمی باشد و به محض اینکه دید آن دو نفر وارد اتاقی شدند، سرزده وارد اتاق مزبور گردد و دوشیزه ماری را از آنجا خارج کند.

خانم ونل دستور دربار را که از طرف ملکهٔ مادر صادر شده بود، این‌طور تفسیر کرد که موضوع صحبت دارای اهمیت نیست زیرا اگر عاشق و معشوقی بخواهند با یکدیگر گفت‌وگو کنند، به‌راحتی می‌توانند با ایما و اشاره یا آهسته مطلب خود را بیان نمایند؛ لذا همین که می‌دید

پادشاه جوان فرانسه و دوشیزه ماری وارد یکی از اتاق‌های خلوت می گردیدند دنبال آنها وارد اتاق می‌شد و به دوشیزه مانسی‌نی می گفت: مادموازل، علیا حضرت ملکه امر کرده‌اند شما از اتاق خارج شوید! و خواهرزادهٔ صدراعظم ناگزیر اطاعت می‌نمود.

واضح است خانم ونل جرأت نداشت به لویی چهاردهم چیزی بگوید و پیوسته دختر جوان را مورد عتاب قرار می‌داد و شب‌ها به بهانه‌های مختلف در سه مرتبه وارد اتاق ماری می‌شد که بداند آیا لویی در اتاق او هست یا نه؟ سخت‌گیری ونل طوری لویی چهاردهم را خشمگین کرد که تصمیم گرفت از خانم ونل انتقام بگیرد و یک‌روز اطلاع دادند که پادشاه جوان فرانسه می‌خواهد به تمام خانم‌هایی که عضو دربار فرانسه هستند، هدیه‌ای بدهد و در آن روز، کارکنان اناث دربار یعنی خانم‌های اصیل‌زاده که در دربار فرانسه کار می‌کردند، صف کشیدند و لویی چهاردهم درحالی که دو پیشخدمت عقب وی حرکت می‌کردند و سینی‌های پر از جعبه‌های شیرینی را حمل می‌نمودند، آمد و به هر یکی از خانم‌ها یک جعبه شیرینی داد تا نوبت خانم ونل رسید و یک جعبه شیرینی هم به او اهدا کرد. خانم ونل با سپاسگزاری جعبه را گرفت و به طرف اتاق خود رفت و چند دقیقه دیگر درباریان فریاد خانم ونل را از اتاق او شنیدند و وی سراسیمه با رنگ پریده از اتاق بیرون دوید.

چند نفر به تصور اینکه زن مزبور مورد حمله و سوء قصد قرار گرفته به کمک او شتافتند، ولی معلوم شد که وقتی خانم ونل جعبهٔ شیرینی اعطایی لویی چهاردهم را به اتاق خود برد و آن را گشود، یک مرتبه چند موش از جعبهٔ شیرینی بیرون جستند و خانم ونل که مثل اکثر خانم‌ها از موش ترس زیادی داشت، جعبه را رها کرد و فریادزنان و وحشت‌زده بیرون دوید.

یک ماه بعد، نمایندهٔ پادشاه اسپانیا به دربار فرانسه آمد تا راجع به شرایط برقراری صلح بین فرانسه و اسپانیا مذاکره کند و متن پیمان صلح را تدوین نماید و شرط اول او این بود که پادشاه فرانسه باید دختر پادشاه اسپانیا را بگیرد.

وقتی ماری‌مانسی‌نی مطلع شد که نخستین شرط نمایندهٔ پادشاه اسپانیا، ازدواج لویی چهاردهم با دختر آن پادشاه است، هر روز به هر بهانه و ترتیب بود و روزی دوسه ساعت، راجع به ازدواج خود و پادشاه فرانسه با لویی صحبت می کرد و می کوشید که بیش از گذشته

به پادشاه جوان محبت کند و به لویی می گفت: شما زن‌های اسپانیایی را نمی‌شناسید ولی من در ایتالیا زیاد آنها را دیده‌ام و می‌دانم که متکبرتر و بداخلاق‌تر از آنها زنی در جهان وجود ندارد و شما، اگر با یک شاهزاده خانم اسپانیایی ازدواج کنید ناراحت خواهید شد؛ زیرا نمی‌توانید او را دوست داشته باشید و او هم شما را دوست نخواهد داشت و من متحیرم که شما چگونه می‌خواهید با دختری که نه او را دیده‌اید و نه دوستش می‌دارید ازدواج کنید.

لویی چهاردهم این حرف‌ها را تصدیق می کرد و می‌فهمید که ازدواج او با دختری که نه او را دیده و نه به روحیه و سلیقه‌اش پی برده، یک وصلت سعادتبخش نخواهد بود ولی مقتضیات سیاسی او را وادار به مدارا می‌نمود.

یک‌دفعه خبر دادند که متن معاهدهٔ صلح آماده شده و دربار فرانسه باید به مرز فرانسه و اسپانیا برود تا در آنجا پیمان مزبور به امضای دو پادشاه برسد. وقتی ماری این خبر را شنید، خود را به شاه رسانید و در کنار او نشست و مدتی گریست و گفت: اگر شما مرا دوست می‌دارید باید مانع از این مسافرت بشوید زیرا من یقین دارم که وقتی به مرز فرانسه و اسپانیا رسیدید، دختر پادشاه اسپانیا را به شما معرفی خواهند کرد و شما مجبور خواهید شد با او ازدواج کرده و به پاریس برگردید.
شاه جوان طوری از گریهٔ ماری منقلب شد که بی‌درنگ از اتاق خارج گردید و به طرف دفتر کار مازارن صدراعظم خود رفت.
مازارن که پادشاه جوان فرانسه را مثل خود می‌شناخت، مشاهده کرد که رنگش تغییر نموده و سفید شده. او را نشانید و گفت: اعلیحضرتا، چطور شد شما در این موقع نزد من آمدید؟
شاه گفت: من آمده‌ام به‌طور رسمی با شما راجع‌به ازدواج با دوشیزه ماری‌مانسی‌نی خواهرزادهٔ شما مذاکره کنم و این مذاکره یک خواستگاری رسمی است، زیرا من خواهرزادهٔ شما را دوست می‌دارم و او هم مرا دوست می‌دارد و ما به یکدیگر قول ازدواج داده‌ایم و من فکر می‌کنم بهترین وسیله برای جبران خدمات طولانی شما به تاج و تخت فرانسه همین است که من خواهرزادهٔ شما را ملکهٔ فرانسه نمایم.
مازارن می‌دانست که پادشاه فرانسه ماری را دوست می‌دارد ولی انتظار نداشت که با آن لحن رسمی و جدی از خواهرزاده‌اش خواستگاری کند.
وقتی صدراعظم فرانسه دید و شنید که لویی چهاردهم به‌راستی خواهان وصلت با ماری می‌باشد، طوری از این موضوع خوشوقت شد که فراموش کرد چقدر برای تهیهٔ مقدمات وصلت در دربار فرانسه و اسپانیا زحمت کشیده است؛ زیرا وصلت لویی چهاردهم با خواهرزادهٔ او به‌قدری برای مازارن مزیت داشت که او نمی‌توانست از آن همه افتخار و قدرت و مزیت صرفنظر نماید.
صدراعظم فرانسه گفت: اعلیحضرتا، افتخاری که شما به من ارزانی می‌کنید آن‌قدر بزرگ است که من از عهدهٔ تشکر برنمی‌آیم ولی چون این خواستگاری برای من غیرمنتظره

می‌باشد، اجازه می‌خواهم یکی‌دو روز صبر کنید تا من جواب بدهم.
صدراعظم از این جهت برای دادن جواب مهلت می‌خواست که می‌دانست باید راجع به این موضوع با ملکه آن‌دوطریش، مادر لویی چهاردهم نیز مذاکره کند و موافقت او را جلب نماید؛ و پس از اینکه شاه از اتاق کار او خارج گردید، مازارن نزد ملکهٔ مادر رفت و با خوشحالی گفت: علیاحضرتا، آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که پسر شما عاشق شده است. سپس چگونگی خواستگاری از ماری را به اطلاع ملکهٔ مادر رسانید.
آن‌دوطریش لحظه‌ای صدراعظم را نگریست و بعد با لحنی که مازارن را از آسمان بر زمین آورد، گفت: آقای کاردینال[۲]، من تصور نمی‌کنم پادشاه فرانسه آن‌قدر فرومایه باشد که بخواهد مبادرت به این وصلت کند، ولی اگر به چنین فرومایگی تن در داد، تمام طبقات ملت فرانسه علیه او شورش خواهند کرد و خود من، در رأس شورشیان قرار خواهم گرفت و از ملت خواهم خواست لویی را از سلطنت معزول کند و پسر دیگر مرا به پادشاهی انتخاب نماید.
مازارن فهمید که محال است ملکهٔ مادر بگذارد پادشاه فرانسه با خواهرزادهٔ او وصلت نماید؛ و بعد از اینکه مازارن از اتاق ملکه خارج شد، آن‌دوطریش پیشخدمتی را نزد لویی فرستاد و درخواست نمود که او را ملاقات کند.
شاه جوان نزد مادر رفت و آن‌دوطریش قدری پسر را نکوهش نمود و گفت: این دختر (یعنی ماری) درخور همسری شما نیست و شما باید با یک شاهزاده خانم بلافصل وصلت نمایید و اگر با این دختر وصلت کنید، علاوه بر اینکه ملت فرانسه علیه شما و مازارن طغیان خواهد کرد، تمام سلاطین و شاهزادگان اروپا از شما و دربار فرانسه کناره خواهند گرفت زیرا می‌فهمند که دربار فرانسه بر اثر این وصلت پلید شده است.
لویی گفت: علیاحضرتا، من نمی‌توانم از عشق خود صرفنظر کنم زیرا ماری را دوست می‌دارم و نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که به کفارهٔ آن باید شوهر این شاهزاده خانم اسپانیایی بشوم و خواهش می‌کنم به او بگویید یک شوهر دیگر انتخاب نماید!
ملکهٔ مادر دیگر چیزی به پسر نگفت ولی همان روز به مازارن تأکید کرد که ماری و خواهران او باید از کشور فرانسه تبعید شوند زیرا تا وقتی ماری در فرانسه است، نمی‌توان شاه جوان را

وادار به وصلت با دربار اسپانیا کرد.
صبح روز بعد، مازارن خواهرزادهٔ خود را احضار کرد و به او گفت: بروید و جامه‌دان‌های خود را آماده کنید زیرا شما به اتفاق خواهرانتان به ایتالیا مراجعت خواهید کرد و بیش از این توقف شما در فرانسه به صلاح نیست.
ماری وقتی فهمید که قصد دارند او را از فرانسه بیرون کنند، پریشان به طرف آپارتمان لویی دوید و گریه‌کنان خود را به پای لویی انداخت و گفت: می‌خواهند مرا از شما جدا کنند و از فرانسه به خارج بفرستند. لویی چهاردهم، با اینکه دو نفر از خدمه حضور داشتند، ماری را از زمین بلند کرد، چون کودکی موهای او را نوازش نمود و گفت: مطمئن باشید هیچ کس نمی‌تواند شما را از من جدا کند.
ماری شیون‌کنان گفت: اعلیحضرتا، همین امروز مرا از اینجا بیرون خواهند کرد و کشان‌کشان، به طرف کالسکه خواهند برد و تحت‌الحفظ، از این کشور بیرون خواهند فرستاد و یگانه تقصیر من این است که شما را دوست می‌دارم!
شاه از شنیدن این حرف و شیون ماری طوری متأثر شد که گفت: شما اینجا باشید تا من نزد ملکه بروم و برگردم.
وقتی لویی چهاردهم وارد اتاق مادرش شد، دید که مازارن آنجاست و فهمید که راجع‌به ماری صحبت می‌کنند و به مادرش گفت: علیاحضرتا، دیروز به شما گفتم که من این دختر را دوست می‌دارم و نمی‌توانم از او صرفنظر کنم و خواهشمندم به دختر پادشاه اسپانیا بگویید که من از ازدواج با او منصرف شده‌ام زیرا ماری را دوست می‌دارم و زنی که باید همسر من بشود ماری است.
ملکه و مازارن سکوت کردند و سکوت هر یک از آن دو علتی داشت.
ملکه می‌خواست در حضور یک شخص ثالث، ولو آن شخص صدراعظم و همسر او باشد، به پادشاه فرانسه چیزی نگوید که توبیخ محسوب شود. صدراعظم هم می‌دید چون ملکه حضور دارد از نظر حفظ احترام حرف‌زدن او بی‌مورد است، مگر اینکه مستقیم طرف خطاب قرار بگیرد.

لویی چهاردهم وقتی دید که مادرش و صدراعظم سکوت کرده‌اند، یک‌مرتبه به گریه درآمد و (مردی که در سنوات بعد سکه‌ای ضرب کرد و شکل خورشید را روی سکهٔ مزبور کشید و با انگشت به سوی خورشید اشاره نمود و روی سکه چنین نوشت: ای خورشید! شاهد باش که پادشاهی بزرگتر از من در جهان نیامده است) ناگهان دو زانو را بر زمین نهاد و دو ساق پای مادرش را در بغل گرفت و درحالی که اشک می‌ریخت گفت: مادر عزیز! من نمی‌توانم از ماری صرفنظر کنم. من ماری را دوست می‌دارم و غیر از او هیچ کس نباید زن من بشود.

قلب آن‌دوطریش بر اثر محبت مادر نسبت به فرزند به تپش در آمد ولی متوجه شد که اگر لحظه‌ای دچار رقت شود، دیگر نخواهد توانست جلوی احساسات خود را بگیرد و آنچه نباید صورت بگیرد اتفاق خواهد افتاد و خواهرزاده مازارن ملکهٔ فرانسه خواهد شد و آن‌دوطریش حاضر بود که از جان خود صرفنظر کند ولی نمی‌توانست آن وصلت را بپذیرد. این بود که با خشم و تعرض مصنوعی، خطاب به فرزند، گفت: اعلیحضرتا، من به جای شما از این حرکت خجالت کشیدم. برخیزید و به خاطر بیاورید که شما اصیل‌زادهٔ تاجدار این کشور و یکی از بزرگترین سلاطین اروپا می‌باشید ولی این حرکت شما، حتی برای یکی از پست‌ترین جوان‌های عادی نیز ناپسند است.

لویی چهاردهم با چشم‌هایی که از اشک ریختن سرخ شده بود، از جا برخاست و ملکه خطاب به مازارن، ولی کماکان با لحن خشم و تعرض، پرسید: نظریهٔ شما چیست؟

صدراعظم که می‌دانست ملکه هرگز با وصلت لویی و ماری موافقت نخواهد کرد خطاب به لویی چهاردهم گفت: اعلیحضرتا، من از طرف اعلیحضرت مرحوم، یعنی پدر شما، و بعد از او از طرف علیاحضرت ملکهٔ مادرتان موظف شدم که عهده‌دار امور شما باشم و با حد اعلای دلسوزی و امانت، کارهای شما را اداره نمایم. نمی‌توانم یک وجب از جادهٔ راستی و درستی و وفاداری منحرف شوم، ولو خود شما به من امر کنید که از صراط مستقیم منحرف گردم و به همین جهت نمی‌توانم با این پیشنهاد که مغایر با مصالح سلطنتی و کشوری شما می‌باشد موافقت نمایم؛ و چون ماری خواهرزادهٔ من است و من قیم و اختیاردار او می‌باشم، اگر ضرورت ایجاب نماید حاضرم با دست خود، کاردی را در سینهٔ آن دختر فرو کنم و او را به قتل

برسانم تا اینکه وصلتی که ایمان دارم خیانت نسبت به تاج و تخت فرانسه است صورت نگیرد!

شاه جوان که امیدوار بود مازارن کمکی به او بکند، از وی نیز ناامید شد و سر را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

ماری در آپارتمان خصوصی شاه منتظر مراجعت لویی چهاردهم بود و یقین داشت وی با جواب مسرت‌بخش مراجعت خواهد کرد ولی وقتی دید چشم‌های شاه جوان سرخ شده و رنگ بر صورت ندارد، به سوی او رفت و گفت: اعلیحضرتا، آیا نتوانستید موافقت اینها را با ادامهٔ توقف من در فرانسه جلب کنید؟

شاه گفت: نه ماری عزیز. دختر جوان گفت: «اعلیحضرتا، شما پادشاه این مملکت هستید و مرا دوست می‌دارید و این کشور خانهٔ شماست و با این وصف مرا از خانهٔ شما بیرون می‌کنند.»[1]

پادشاهی که در نیمهٔ عمر روی توپ‌های خود این جمله را کنده بود: «این است آخرین دلیل پادشاهان»، به جای اینکه جوابی به دختر بدهد، به گریه در آمد و ماری هم گریست و چند نفر از خدمه وقتی دیدند شاه جوان و ماری گریه می‌کنند، به گریه درآمدند، ولی مازارن بر حسب دستور ملکهٔ مادر، همان روز امر کرد که ماری را از شاه جدا کنند و وی حق نداشته باشد که از آپارتمان خود بیرون برود و ماری، دو روز در آپارتمان خود بود و روز سوم که وسایل سفرش فراهم گردید، به اتفاق خواهران خود به راه افتاد و در آن روز لویی تا نیم فرسنگ کنار دریچهٔ کالسکهٔ حامل ماری و خواهرانش اسب می‌راند و گریه می‌کرد و ماری هم در داخل کالسکه، اشک می‌ریخت. آن روز وقتی لویی به کاخ سلطنتی برگشت، به سن‌انیان ندیم محرم خود گفت: جان من رفت و بعید است بعد از این من زنده بمانم!

با اینکه ماری‌دومانسی‌نی رفت، لویی چهاردهم نمی‌توانست او را فراموش نماید و هر دفعه که صدراعظم فرانسه راجع به مزاوجت شاه جوان با دختر پادشاه اسپانیا صحبت می‌کرد، لویی چهاردهم می‌گفت: من بیش از یک قلب ندارم و آن قلب هم در گرو خواهرزادهٔ شماست.

یک روز که باز صدراعظم فرانسه اصرار می کرد که شاه جوان دختر پادشاه اسپانیا موسوم به فیلیپ چهارم را بگیرد، لویی چهاردهم با صورتی که از خشم و تأثر برافروخته شده بود اظهار نمود: آخر چطور من با زنی که او را دوست نمی‌دارم هم‌صحبت شوم؟... اگر شما مادر مرا دوست نمی‌داشتید با او ازدواج می کردید؟

این حرف که در تمام تواریخ معتبر نوشته شده، نشان می‌دهد که لویی جوان می‌دانست که مادر او زوجهٔ مازارن است، ولی معلوم نیست چگونه زنی مثل آن‌دوطریش با آن نخوت و خودخواهی حاضر شد شوهری غیر قانونی چون مازارن داشته باشد، زیرا مازارن یک کاردینال ایتالیایی بود و کاردینال‌های ایتالیایی نمی‌توانند ازدواج کنند و زناشویی آنها به روایتی حرام است و به روایتی غیر مجاز. بعضی عقیده دارند که اگر یک کاردینال یا اسقف ایتالیایی زن بگیرد، در آتش جهنم خواهد سوخت، زیرا مبادرت به یک عمل حرام کرده ولی عده‌ای می گویند در آتش جهنم نمی‌سوزد، زیرا زن گرفتن یک مرد مذهبی، مشروط بر اینکه طبق قوانین شرع باشد، حرمت ندارد، ولی برای یک اسقف و کاردینال و به طریق اولی برای پاپ غیر مجاز است.

درهرحال ازدواج مادر لویی چهاردهم با مازارن غیر مجاز بود و عجیب است که آن‌دوطریش به یک چنین ازدواج ناراحت‌کننده و خفیه‌ای تن در داد.

صدراعظم فرانسه گرفتار وضعی مشکل شده بود. از یک طرف نمایندگان دربار اسپانیا فشار می‌آوردند که تکلیف ما چیست و برای چه ما را معطل کرده‌اید؟ از طرف دیگر لویی چهاردهم نمی‌خواست نامزد خود را ببیند و با او ازدواج کند و به معاذیر گوناگون، دیدار دختر پادشاه اسپانیا را به تأخیر می‌انداخت و هر روز، صدراعظم فرانسه مجبور بود برای متقاعد کردن نمایندگان اسپانیا یک عذر بتراشد.

بالاخره صدراعظم فرانسه که زورش به پادشاه جوان نمی‌رسید، درصدد برآمد خواهرزادهٔ خود را در فشار بگذارد و او را وادارد که نامه‌ای به شاه بنویسد و در آن نامه بگوید چون دل به مردی دیگر داده، لذا لویی را دوست نمی‌دارد و می خواهد با آن مرد ازدواج کند.

ماری برای مازارن پیغام فرستاد: اگر مرا قطعه‌قطعه کنند، این نامه را به شاه نخواهم نوشت، زیرا نوشتن این نامه به منزلهٔ اعتراف به گناهی است که من مرتکب نشده‌ام ولی حاضرم به او بنویسم که برای رعایت مصالح عالیه مملکت و سلطنت فرانسه، فداکاری می کنم و از ازدواج با وی صرفنظر می‌نمایم و خواهشمندم که مرا فراموش کند.

مازارن موافقت کرد که نامه‌ای به همین مضمون از طرف خواهرزاده‌اش به شاه نوشته شود و

ماری نامهٔ زیر را به لویی جوان نوشت:

«اعلیحضرتا! با چشمی اشکبار و قلبی پر از خون، بدین وسیله به شما اطلاع می‌دهم که به پاس رعایت مصالح عالی کشور و سلطنت و اینکه شما بتوانید با دختری که ازدواج با او مقرون به مصلحت است وصلت کنید، من از ازدواج با شما صرفنظر می کنم و استدعا می‌نمایم مرا فراموش نمایید. کنیز همیشگی شما - ماری.»

وقتی این نامه به دست لویی چهاردهم رسید، طوری منقلب شد که سر را روی دوش صاحب‌منصبی به اسم «دارتانیان»، که کفیل فرماندهی سپاه تفنگداران سلطنتی بود، نهاد وهای‌های گریست. دارتانیان جنگجویی بود سالخورده و چون از کودکی لویی چهاردهم را می‌شناخت و او را مثل پسر خود دوست می‌داشت، با تأثر گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌توانم گریهٔ شما را ببینم و اگر بدانم که برای تسکین خاطر شما باید جهان را ویران کرد و نوع بشر را نابود نمود، دنیا را منهدم و نوع بشر را محو خواهم نمود! بگویید چه شده که پادشاه فرانسه به گریه درآمده است؟

لویی چهاردهم از گریهٔ خود مقابل دارتانیان شرمنده شد و اشک چشم را پاک کرد و گفت: دارتانیان عزیز، چیزی نبود. من دچار ضعف موقتی شدم و امیدوارم که هرگز این ضعف تجدید نشود.

از آن روز، پادشاه جوان فرانسه هر روز یک نامه برای ماری می‌نوشت و از او استدعا می کرد که از تصمیم خود منصرف شود، ولی جاسوسان صدراعظم فرانسه نامه‌های مزبور را ضبط می کردند و نمی گذاشتند به دست ماری برسد.

بعد از اینکه لویی هفت نامهٔ متوالی برای ماری نوشت و جوابی دریافت نکرد، سگ کوچک آن دختر را که در دربار بود، برای ماری فرستاد؛ زیرا می‌دانست که دختر جوان آن سگ را خیلی دوست می‌دارد و ماری از آن پس هر روز سگ را می‌بویید و می‌بوسید، زیرا می‌دانست سگ مزبور از جایی آمده که عاشق وی در آنجا زندگی می‌نماید.

ماری‌دومانسی‌نی اولین زنی نبود که در راه عاشق خود فداکاری کرد. قبل از وی خیلی از زن‌ها حاضر شدند در راه محبوب خویش گذشت کنند ولی ماری مبادرت به یک فداکاری

بزرگ نمود. زیرا نه فقط مردی را که دوست می‌داشت برای مصالح همان مرد از دست داد بلکه از تاج سلطنت فرانسه هم چشم پوشید. و اگر او ملکهٔ فرانسه می‌شد، هم خود دیهیم سلطنت را بر سر می‌نهاد و هم فرزندان او در فرانسه به سلطنت می‌رسیدند.

پس از اینکه نامهٔ ماری به شاه رسید و او چند نامه نوشت و جوابی نگرفت، تا مدت یک ماه لویی چهاردهم که هرگز گردش و شکار او ترک نمی‌شد، نه می‌توانست به گردش برود نه شکار. با دیدن این وضع آن‌دوطریش مادر شاه به مازارن گفت: من خیلی نگرانم و می‌ترسم که این اندوه به مزاج پسرم آسیب برساند.

مازارن جواب داد: علیاحضرتا! این عشق، از جمله عشق‌های دورهٔ کودکی است و زود فراموش می‌شود و شما نباید نگرانی داشته باشید.

در روز هفتم ماه نوامبر سال ۱۶۵۹ میلادی، پیمان صلح بین فرانسه و اسپانیا به قید اینکه پادشاه فرانسه با دختر پادشاه اسپانیا ازدواج نماید، امضاء شد و در آن روز، ناقوس کلیساها به صدا درآمد و مردم خوشوقت شدند که سرانجام جنگ بیست سالهٔ اسپانیا و فرانسه خاتمه یافت، ولی هیچ کس نمی‌دانست که اگر ماری فداکاری نمی‌کرد آن پیمان صلح منعقد نمی‌گردید.

یک هفته بعد از امضای پیمان صلح بین دو دولت فرانسه و اسپانیا، لویی چهاردهم موافقت کرد که نامزد خود را ببیند، ولی چون آن موقع زمستان بود و «فیلیپ» چهارم پادشاه اسپانیا نمی‌توانست به مناسبت کبر سن در مراسم عروسی دختر خود با پادشاه فرانسه حضور به‌هم برساند، قرار گذاشتند که مراسم عروسی در بهار سال آینده انجام بگیرد.

لویی چهاردهم تا موقع ازدواج شش ماه وقت داشت و این دورهٔ شش ماهه، با توجه به اینکه پادشاه جوان فرانسه ماری را دوست می‌داشت، ممکن بود باعث عدم ازدواج لویی با دختر پادشاه اسپانیا شود.

برای یک عاشق و به‌خصوص یک عاشق تاجدار، شش ماه صبر کردن مدتی است طولانی و نه فقط آن‌دوطریش مادر پادشاه فرانسه مضطرب بود که در شش ماه عزم پادشاه جوان برای ازدواج با دختر پادشاه اسپانیا متزلزل شود، بلکه مازارن صدراعظم فرانسه هم می‌ترسید

زحمات وی برباد رود.
کوشش مازارن برای اینکه عروسی با دختر پادشاه اسپانیا سر بگیرد، خیلی به نفع فرانسه تمام شد، زیرا بر اثر آن وصلت پادشاه اسپانیا شش ولایت را به عنوان جهیز عروسی به فرانسه واگذار می‌کرد، که یکی از آن ولایات لوکزامبورگ بود که خود اکنون یک کشور مستقل است.
مازارن نمی‌خواست این وصلت مفید برهم بخورد و از طرفی از تنهایی و اندوه شاه جوان می‌ترسید و برای اینکه او را مشغول نماید، برای دومین خواهرزادهٔ خود موسوم به «اولمپ» نوشت که به فرانسه بیاید.
اولمپ در آن موقع نامزد داشت و در ایتالیا به‌سر می‌برد و به محض دریافت نامهٔ صدراعظم فرانسه به راه افتاد و خود را به فرانسه رسانید ولی نامزدش در ایتالیا ماند.
اولمپ هوش و معلومات و احساسات ماری را نداشت، ولی در عوض زنی بود بسیار بانشاط و خوش‌محضر، که هرگز خنده از لب او قطع نمی‌شد و چون پادشاه فرانسه هم جوان بود و احتیاج به مصاحبی داشت که بانشاط باشد، به زودی بین لویی چهاردهم و اولمپ انس و الفت به‌وجود آمد. اولمپ که زنی شوخ طبع بود و می‌دانست چگونه پادشاه جوان فرانسه را سرگرم کند، بیشتر اوقات خود را با او می‌گذرانید. و چون صدراعظم و آن‌دوطریش مادر پادشاه جوان به این موضوع ایراد نمی‌گرفتند، هیچ کس جرأت نداشت بگوید به چه مناسبت زن مزبور با پادشاه جوان به‌سر می‌برد.
دولت اسپانیا که مدت بیست سال با دولت فرانسه می‌جنگید، تا آن موقع در فرانسه سفیر نداشت، ولی بعد از عقد پیمان صلح، سفیری از اسپانیا به پایتخت فرانسه آمد. سفیر مزبور به محض رسیدن به پاریس از دوستی لویی چهاردهم با اولمپ خواهرزادهٔ صدراعظم فرانسه حیرت کرد و یک روز به عنوان اعتراض نزد مازارن رفت و گفت: پادشاه شما در بهار آینده باید عروسی کند، آیا به نظر شما پسندیده است جوانی که چند ماه دیگر عروسی می‌نماید و دختر پادشاه مرا می‌گیرد، با دختری که نامزد دارد، مصاحبت نماید؟
مازارن مثل کسی که می‌خواهد یک مطلب بسیار محرمانه را به سفیر اسپانیا بگوید، سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: پادشاه ما جوانی است بسیار ساده و محجوب و ما بیم

داشتیم که بعد از عروسی با دختر پادشاه اسپانیا واقعهٔ عروسی پدرش لویی سیزدهم تجدید شود و او نتواند مصاحب خوبی برای عروس جوان خود باشد، و به همین جهت وقتی فهمیدیم یک زن جوان راهنمای او شده، این موضوع را به فال نیک گرفتیم و دانستیم که واقعهٔ عروسی پدرش تجدید نخواهد شد.
در واقع لویی سیزدهم، پدر لویی چهاردهم وقتی با آن‌دوطریش ازدواج کرد، تا مدت چهار سال نتوانست مصاحب همسرش باشد به‌طوری که آنها تقریباً جدا از هم زندگی می کردند و این موضوع طوری در اروپا معروف شده بود که وقتی سفیر اسپانیا آن عذر را از دهان مازارن شنید تعجب نکرد اما اشراف اسپانیا که سفیر مزبور هم یکی از آنها بود، نمی‌توانستند قبول کنند که شخصی مثل صدراعظم که مقام روحانی را هم در کلیسا دارد، خواهرزادهٔ خود را وادار به مصاحبت لویی چهاردهم نماید تا او پس از ازدواج دچار شکست نشود!
سفیر مزبور یکی از کسانی بود که در مذاکرات صلح اسپانیا و فرانسه از نمایندگان اصلی به‌شمار می‌آمد و به مناسبت اینکه مدتی با مازارن دوستی داشت، می‌توانست بدون رودربایستی با صدر اعظم صحبت کند. به این جهت این موضوع را به وی تذکر داد ولی صدراعظم فرانسه خنده‌کنان گفت: عالیجناب! آخر کسی غیر از خواهرزادهٔ من لایق دوستی پادشاه فرانسه نبود. و اگر من می‌دانستم که در اینجا زنی هست که بیش از او هوش و لیاقت دارد او را برای دوستی با پادشاه جوان خودمان انتخاب می کردم.
لویی هم دیگر از اولمپ جدا نمی‌شد و همه وقت با او بود و یادی از ماری نمی‌نمود. دوست جدید یاد دوست قدیم را از خاطر پادشاه جوان زدود. به این ترتیب صدراعظم آزموده فرانسه حق داشت که می گفت عشق لویی چهاردهم نسبت به ماری از عشق‌های زودگذر دورهٔ کودکی می‌باشد.
لویی چهاردهم که ماری‌مانسی‌نی را فراموش کرده بود، به طریق اولی به نامزد خود، یعنی دختر پادشاه اسپانیا موسوم به «ماری‌ترز» نمی‌اندیشید ولی مازارن صدراعظم فرانسه به شاه جوان یادآوری کرد که باید نامه‌ای به نامزد خود بنویسد و در آن نسبت به دختر پادشاه اسپانیا و ملکهٔ آینده فرانسه ابراز احساسات کند.

شاه جوان که دختر مزبور را ندیده بود و دوست نمی‌داشت، نمی‌خواست نامهٔ عاشقانه برایش تحریر کند ولی صدراعظم آن‌قدر اصرار کرد تا لویی را در بن‌بست گذاشت و شهریار جوان فرانسه قلم به دست گرفت و این نامهٔ فصیح و زیبا ولی میان‌تهی را برای نامزد خود و ملکه آیندهٔ فرانسه نوشت:

«علیاحضرتا! بهترین ساعت عمر من موقعی است که قلم به دست می‌گیرم و برای آن علیاحضرت نامه می‌نویسم تا بتوانم اندکی از احساسات بسیار خود را نثار قدوم آن علیاحضرت بکنم. اصیل‌زاده‌ای که حامل این نامه و از ندیمان مخصوص من می‌باشد مأمور است که قسمتی از احساسات مرا به عرض آن علیاحضرت برساند، ولی من می‌دانم زبان و بیان او هر قدر فصیح باشد، نخواهد توانست مثل خود من، میزان شوق و علاقهٔ مرا به آن علیاحضرت ابلاغ کند.

من به حامل این نامه که می‌تواند قبل از من شما را زیارت کند و صدای شما را که چون آیات آسمانی است بشنود، رشک می‌برم و متأسفم که چرا نمی‌توانم خود، حامل نامه خویش باشم.

ما در اینجا روز و شب، راجع‌به شما صحبت می‌کنیم و نقل مجلس ما، ذکر خصایل عالی آن علیاحضرت است و آن‌طور وصف شما را شنیده‌ام که آتش عشق من تیزتر شده و بیم آن می‌رود که اگر زودتر شما را زیارت نکنم، در این آتش بسوزم!

از علیاحضرت استدعا می‌کنم که ادعیهٔ مرا به پدر تاجدار و مادر بزرگوار خود ابلاغ نمایید و با ابراز این مرحمت مرا ممنون کنید. دوستدار شما - لویی.»

وقتی لویی چهاردهم نامه را نوشت و نزد صدراعظم رفت و کاغذ را به او نشان داد و مازارن نامه را خواند، چین بر جبین انداخت. شاه پرسید: مگر نامه مرا نمی‌پسندید؟

مازارن گفت: اعلیحضرتا! نامهٔ شما از لحاظ فصاحت و روانی انشا و رعایت دستور زبان فرانسوی یک شاهکار است و من می‌دانم که امروز در اروپا پادشاهی وجود ندارد که بتواند یک چنین نامهٔ سلیس و بدون غلطی بنویسد، لیکن این نامه با تمام مزایایی که دارد، خشک می‌باشد و سبک انشا و لحن نامه رسمی است و برای اینکه خشکی و رسمیت نامه از بین برود، شما باید در گوشهٔ این نامه چند کلمه بر آن بیفزایید.

لویی چهاردهم پرسید: چه بنویسم؟ مازارن گفت: بنویسید «ماری‌ترز عزیزم، از راه دور روی تو را می‌بوسم.»

لویی نخواست این جمله را بنویسد و می‌گفت که نوشتن این جمله مادون شأن و مقام پادشاه فرانسه می‌باشد ولی صدراعظم به شاه جوان گفت که: اگر نامزدی در یک نامهٔ عاشقانه نسبت به نامزد خود ابراز عشق و تواضع کند، از شأن و مقام وی، ولو پادشاه فرانسه باشد، کاسته نمی‌شود؛ خاصه آنکه نامزد او دختر پادشاه اسپانیا باشد. ولی این جمله کوتاه بیش از هزار خطابه و مقاله در قلب نامزد شما اثر می‌نماید و او با شوق و ذوق برای رسیدن به شما راه فرانسه را پیش می‌گیرد.

لویی چهاردهم ناگزیر این جمله را در حاشیهٔ نامه نوشت و بعد خود صدراعظم نامه را بست و به اصیل‌زاده‌ای که می‌باید نامه را به اسپانیا ببرد سپرد و امر کرد که بی‌درنگ به راه بیفتد و برود.

در روز سوم ژوئن سال ۱۶۶۵ میلادی، مراسم ازدواج لویی چهاردهم پادشاه فرانسه و

«ماری‌ترز» دختر پادشاه اسپانیا، در کشور اخیر، به عمل آمد و چون لویی چهاردهم نمی‌توانست به اسپانیا برود، سفیر فرانسه در آن کشور مأمور شد که به وکالت از طرف پادشاه فرانسه، دختر پادشاه اسپانیا را برای لویی عقد کند. بعد موکب عروس سلطنتی به سوی مرز فرانسه به راه افتاد.

لویی چهاردهم، مثل محکومی که باید برای اعمال شاقه به صحرا برود، راه مرز اسپانیا را پیش گرفت.

در آن دوره، که مورخین اروپا نامش را به مناسبت عظمت سلطنت لویی چهاردهم در سنوات بعد «قرن بزرگ» یا «عصر بزرگ» گذاشته‌اند، عروسی سلطنتی دارای تشریفاتی بود که ما امروز از شنیدنش حیرت می‌کنیم؛ از جمله وقتی خانوادهٔ عروس و خانوادهٔ داماد به مرز فرانسه رسیدند، یک تخت بزرگ آوردند که دو پایهٔ آن در خاک فرانسه گذاشته شده بود و دو پایهٔ دیگر در خاک اسپانیا.

آن‌دوطریش ملکهٔ فرانسه و مادر داماد در یک گوشهٔ تخت که در خاک فرانسه قرار داشت نشست و فیلیپ پادشاه اسپانیا و برادر آن‌دوطریش در گوشهٔ دیگر واقع در خاک کشور خود.

آن‌دوطریش که اسپانیایی بود، چهل و پنج سال قبل از آن تاریخ، زوجهٔ لویی سیزدهم پدر لویی چهاردهم شد و به فرانسه رفت و در تمام آن مدت برادر خود (پادشاه اسپانیا) را ندید.

آن خواهر و برادر که در جوانی از هم جدا شدند و در پیری به هم رسیدند، وقتی یکدیگر را مشاهده کردند، به گریه درآمدند و بعد راجع به تشریفات عروسی صحبت کردند و منشی‌های خود را احضار نمودند تا اینکه برنامهٔ تشریفات عروسی را ببینند.

برنامهٔ عروسی نوشته شد و از روز بعد شروع به اجرای آن نمودند و یکی از تشریفات عروسی سلطنتی در آن عصر این بود که عروس و داماد نباید یکدیگر را ببینند، مگر در حجلهٔ زفاف.

پادشاه فرانسه به مازارن صدراعظم خود گفت: آیا من حق ندارم دختری را که می‌باید زن من بشود ببینم؟

مازارن گفت: اعلیحضرتا، اگر شما یک برزگر بودید، می‌توانستید زن خود را قبلاً بینید ولی چون یک پادشاه می‌باشید باید تا شب زفاف صبر کنید.

لویی گفت: شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که اگر زن من مطابق میلم نباشد، وقتی در شب زفاف او را دیدم. طوری دچار لطمه روحی می‌شوم که نخواهم توانست با او زندگی کنم ولی اگر قبل از آن او را ببینم، و آن زن زشت باشد، می‌توانم فکر و روح خود را طوری آماده نمایم که از شب زفاف بیمناک نشوم.

صدراعظم فرانسه حرف قابل قبول شاه جوان را تصدیق کرد و با پدر عروس مذاکره نمود ولی خانوادهٔ عروس گفتند که تشریفات سلطنتی اجازه نمی‌دهد که عروس و داماد قبلاً یکدیگر را ببینند و عاقبت موافقت شد که خانوادهٔ عروس و داماد جلسه‌ای تشکیل بدهند و شاه جوان به‌ظاهر به‌طور ناشناس وارد آن جلسه شود و هیچ‌کس هم به او اعتنا نکند و با وی حرف نزند تا اینکه صورت ظاهر حفظ شده باشد.

جلسهٔ مزبور تشکیل شد و لویی با لباس عادی پشت در آمد و اجازهٔ ورود خواست. صدراعظم فرانسه خطاب به پادشاه اسپانیا گفت: یک اصیل‌زادهٔ ناشناس اجازهٔ ورود می‌خواهد.

پادشاه اسپانیا گفت: بیاید! و لحظه‌ای دیگر لویی چهاردهم وارد اتاق گردید و در گوشه‌ای ایستاد. پادشاه اسپانیا، با اشارهٔ چشم به دخترش فهماند که نامزد وی آن جوان است و ماری‌ترز که منتظر نبود شوهرش آن‌طور زیبا باشد، از خجالت یا شادی سرخ گردید.

لویی نیز نامزد خود را دید و مشاهده کرد که موهای طلایی و چشم‌های آبی دارد و روی هم رفته زیباست.

دو شب دیگر قرار شد داماد و عروس به حجلهٔ زفاف بروند.

اتاق خواب عروس و داماد در نزدیکی مرز اسپانیا (درون خاک فرانسه) عبارت بود از یک اتاق وسیع که به وسیله یک پاراوان آن را دو قسمت کرده بودند.

در یک طرف اتاق، تختخواب عروس و داماد به نظر می‌رسید و در طرف دیگر، یعنی پشت پاراوان، ده صندلی راحتی برای کسانی که می‌باید بنشینند و به صدای عروس و داماد گوش بدهند و آنها را از لای پاراوان ببینند. هریک از آن ده نفر که روی صندلی راحتی می‌نشستند، چند نفر با خود می‌آوردند که آنها بر زمین جلوس می‌کردند و تمام آن اشخاص که بعضی مرد و پاره‌ای زن بودند، با کنجکاوی بسیار گوش فرامی‌دادند و چشم می‌گشودند تا هیچ‌یک

از جزئیات سمعی و بصری بر آنها فوت نشود.
در آن شب، اول شاه جوان را وارد اتاق خواب کردند و لباس از تنش بیرون آوردند و او را در تخت خوابانیدند. بعد عروس وارد اتاق شد و عده‌ای از خانم‌ها لباس عروس را بیرون آوردند و او در کنار داماد خوابید. سپس عضو ارشد خانواده داماد، یعنی مادرش وارد اتاق شد و کنار تختخواب عروس و داماد قرار گرفت و آن دو نفر را تقدیس کرد و رفت.
آنگاه خدمه چراغ خواب را روشن کردند و چراغ‌های دیگر را خاموش نمودند و از اتاق خارج شدند و عروس و داماد را که تا آن ساعت، حتی یک کلمه با یکدیگر حرف نزده بودند، ظاهراً تنها گذاشتند، درحالی که لااقل چهل نفر پشت پاراوان حضور داشتند.
برنامهٔ رسمی تشریفات عروس و داماد را مجبور می کرد که در آن شب، به‌طور حتم مراسم زفاف را به عمل بیاورند ولی حضور یک عده مرد و زن در آن اتاق، محیطی به‌وجود آورده بود که نه عروس می‌توانست حرف بزند و نه داماد و آن دو نفر جرأت نمی کردند تکان بخورند، زیرا می‌دانستند صدای تکان خوردن آنها به گوش دیگران خواهد رسید.
لویی سیزدهم پدر لویی چهاردهم، بر اثر شکنجهٔ روحی حجلهٔ زفاف مدت سه سال استعداد خویش را از دست داد و لویی چهاردهم در پیری به زن خود خانم «دوفتنونه» می گفت:
بدترین و طولانی‌ترین شب عمر من شبی بود که با ماری‌ترز در اتاق زفاف خوابیده بودم.
وقتی سکوت عروس و داماد به طول انجامید، زنی از پشت پاراوان آهسته گفت: من نمی‌دانم که اعلیحضرتین منتظر چه هستند که حتی کلمه‌ای حرف هم نمی‌زنند!
لویی می خواست بگوید: ما منتظر این هستیم که شما از اتاق بیرون بروید و ما را تنها بگذارید، ولی جرأت نمی کرد این حرف را که برخلاف تشریفات بود بر زبان بیاورد.
آن شب تا بامداد عروس و داماد بیدار بودند و نزدیک صبح، وقتی حس کردند اشخاصی که پشت پاراوان هستند چرت می‌زنند، به وصال هم رسیدند.

عروس دربار فرانسه

روز بیست و ششم ماه اوت سال ۱۶۶۰ میلادی، درحالی که قریب یک میلیون تماشاچی از سکنهٔ پاریس و ولایات اطراف برای تماشای عروس جمع شده بودند، «ماری‌ترز» زن جوان لویی چهاردهم وارد پاریس شد.

در این دوره که طرز لباس پوشیدن و هر نوع تشریفات ساده شده، ما نمی‌توانیم منظره‌ای همانند منظرهٔ ورود ماری‌ترز را به پاریس در نظر مجسم نماییم: سی و دو اسب نیلی از اسب‌های دانمارکی که چهار به چهار در هشت ردیف آنها را به کالسکه بسته بودند، کالسکهٔ زرین عروس را می‌کشیدند و طوری اسب‌ها را با یراق و پرهای شتر مرغ مزین کرده بودند که چشم از دیدار آنها سیر نمی‌شد.

در کالسکهٔ عروسی که آن را مخصوص ورود ماری‌ترز به پاریس ساخته بودند، آهن به کار نرفته بود و بعضی از قسمت‌های کالسکه مثل گردونهٔ اطراف چرخ‌ها و شاسی کالسکه را با نقره ساخته بودند و جاهای دیگر را با طلا.

ماری‌ترز تنها در کالسکه نشسته بود و شاه سوار بر اسب، عقب کالسکه می‌آمد و دویست تن از اصیل‌زادگان فرانسوی در قفای او اسب می‌راندند.

پنج‌هزار تن سرباز و تفنگدار سلطنتی و اصیل‌زاده، جلوی کالسکهٔ عروس حرکت می‌نمودند و بعد از آنها غلام‌بچه‌های سلطنتی که هر کدام محفظه‌ای از آهن و مخمل داشتند حرکت می‌کردند و بی‌انقطاع در سر راه عروس گل می‌ریختند. هر کس که در فرانسه اسم و رسمی داشت، با دستاویزی خود را وارد ملتزمین عروس و داماد، هنگام ورود به پاریس کرد، و از بین اشخاص برجسته فقط یک نفر بین آنها دیده نمی‌شد و او هم مازارن صدراعظم فرانسه بود.

در آن وقت پنجاه‌وهشت سال از عمر صدراعظم می‌گذشت و گاهی مرض نقرس طوری او را آزار می‌داد که نمی‌توانست از جا تکان بخورد و روزها، روی صندلی راحتی می‌نشست، یا در تختخواب دراز می‌کشید و چون از بیکاری حوصله‌اش سر می‌رفت، یک صندلی راحتی مخصوص برای خود ساخته بود و به وسیله طناب و مقره آن را بالا می‌برد و در طبقه فوقانی عمارت، وارد کتابخانه خویش می‌نمود. یعنی مازارن، به کمک چند نجار و آهنگر، توانسته بود

یک آسانسور برای خود بسازد که او را از طبقهٔ تحتانی که اتاق خوابش بود، به طبقهٔ فوقانی و کتابخانه برساند.

صدراعظم فرانسه کتاب‌های نفیس و تابلوهای قیمتی کتابخانهٔ خود را خیلی دوست می‌داشت و غیر از خدمه که برای رفت و روب به کتابخانه می‌رفتند، اجازه نمی‌داد کسی به کتابخانه برود، زیرا می‌ترسید کتاب‌های گرانبهای او را بدزدند.

باید دانست که در آن دوره درستی و تقوی، خیلی رواج نداشت و دیده می‌شد که حتی روحانیون بزرگ فرانسه نیز مبادرت به سرقت می‌نمایند. مثلاً یک روز عده‌ای از روحانیون که چند اسقف هم در بین آنان بود، برای دیدار کارهای یک نقاش فرانسوی به اسم «موتیه» به کارگاه او رفتند و هنگامی که می‌خواستند بعد از بازدید کارهای آن نقاش از کارگاهش خارج شوند، موتیه دید که یک کتاب او که جلدی مذهّب داشت و نقاش، صفحات آن را تزیین کرده بود، ناپدید شده است.

طوری موتیه از ناپدید شدن کتاب خود ملول شد که تصمیم گرفت بدون خجالت و رودربایستی، تمام کسانی را که به کارگاهش آمده بودند تفتیش کند و کتاب مزبور از زیر لبادهٔ یک اسقف به اسم «پام فیلو» به دست آمد و حیرت می‌کنید اگر بشنوید همین اسقف بعدها به رتبهٔ کاردینالی رسید و آنگاه به اسم «اینوسان دهم» پاپ شد!!

وقتی یک اسقف که بعدها بر مسند باشکوه پاپ تکیه زد کتاب بدزدد، نباید حیرت کرد چرا مازارن درِ کتابخانهٔ خود را به روی همه می‌بست. خاصه آنکه در آن دوره اشخاص کتاب دوست، مثل مازارن، به ارزش مادی کتاب بیشتر توجه داشتند تا به ارزش معنوی آن؛ لذا کتاب‌هایی را فراهم می‌کردند که از لحاظ جلد و تذهیب و نقاشی گرانبها باشد و چون این گونه کتب قیمت داشت، اگر مواظبت نمی‌کردند به‌وسیلهٔ سارقین ربوده می‌شد.

مازارن تا روزی که زنده بود، مثل اژدهایی که از یک گنج محافظت می‌نماید، از کتابخانهٔ خود مواظبت می‌کرد ولی قبل از اینکه فوت کند وصیت کرد که کتابخانه‌اش را پس از مرگ او به لویی چهاردهم تقدیم نمایند.

مازارن در ۳۱ ماه مارس سال ۱۶۶۱ میلادی فوت کرد.

این مرد گرچه یک وزیر مقتدر و صدراعظم لایق بود، لیکن از لحاظ اخلاقی و تقوی درخور نکوهش است و یکی از ایرادهایی که بر او وارد می‌باشد این است که «آقا» برادر لویی چهاردهم را که کوچکتر از لویی بود، مخنث به بار آورد و از این کار هم منظور سیاسی داشت، زیرا در دورهٔ لویی سیزدهم پدر لویی چهاردهم، برادر پادشاه فرانسه چون مردی بود نیرومند و با شهامت، برای لویی سیزدهم خیلی تولید زحمت کرد و دو مرتبه نزدیک بود تاج و تخت سلطنت را تصاحب نماید. به همین مناسبت مازارن، برادر کوچک لویی چهاردهم را که آقا می‌خواندند، طوری تربیت و بزرگ نمود که روح شهامت و دلیری در او کشته شود و در عوض دارای صفات زنانه گردد و به همین جهت آقا از صبح تا شام مقابل آیینه می‌نشست و خود را چون زن‌ها می‌آراست و برای معاشرت ندیمانی انتخاب می کرد که مثل او باشند تا بتوانند خود را مانند او بکنند.
در دربار فرانسه همه می‌دانستند که آقا و ندیمان او مخنث هستند و مازارن تا روزی که زنده بود، به جای اینکه آقا را اصلاح کند، برعکس می کوشید که وی را بیشتر غرق فساد نماید.
در زمان حیات مازارن، یک مرتبه صحبت از این شد که شاهزاده خانم «هانریت» خواهر چارلز دوم پادشاه انگلستان را برای آقا عقد نمایند ولی مازارن به دو دلیل با این وصلت مخالفت کرد: اول اینکه می‌فهمید که آقا از لحاظ اخلاقی طوری فاسد شده که نمی‌تواند زن بگیرد، و دیگر اینکه بیم داشت شاهزاده خانم انگلیسی بعد از اینکه به آقا شوهر کرد، صفات مردانگی و دلیری را در آن جوان تقویت نماید و صدراعظم فرانسه نمی‌خواست این طور بشود و آقا دارای شخصیت گردیده و در آینده برای برادرش لویی چهاردهم تولید مزاحمت نماید. ولی بعد از اینکه صدراعظم فرانسه فوت کرد، مانع بزرگ وصلت آقا با شاهزاده خانم هانریت خواهر چارلز دوم پادشاه انگلستان از بین رفت و هانریت به عقد آقا در آمد و از انگلستان به راه افتاد و وارد فرانسه شد.
این دختر جوان یکی از زن‌هایی بود که به خاطر حسن اخلاق و رفتارش هرکس یک مرتبه او را ملاقات می کرد شیفته‌اش می‌شد.
بیش از سی نفر از نویسندگان و رجال سیاسی و روحانیون فرانسوی و انگلیسی که معاصر این

شاهزاده خانم بودند. چیزهایی راجع به وی نوشته‌اند که اگر اسم نویسندگان را ببریم، موجب اطناب می‌شود ولی همه متفق‌القول هستند که شاهزاده خانم هانریت دوست داشتنی‌ترین زنی است که در تمام عمر دیده‌اند.

پدر هانریت، چارلز اول - پادشاه انگلستان بود که در سیاستگاه، با تبر سر از پیکرش جدا کردند و هنگامی که چارلز اول در زندان به سر می‌برد، هانریت با مادرش به فرانسه مهاجرت کرد. در فرانسه، آن مادر و دختر، هرچه داشتند فروختند و بعد گرسنه ماندند، ولی نه به مفهوم مجازی این عبارت بلکه به مفهوم حقیقی آن.

در دوره‌ای چون آغاز عصر لویی چهاردهم که در فرانسه یک نان بزرگ را به مبلغ یک شاهی می‌فروختند، گاهی هر دو روز یک‌مرتبه، به این مادر و دختر نان نمی‌رسید و مازارن با اینکه از وضع آنها خبر داشت، کمکی به آن مستمندان نمی‌کرد.

چند شب مادر هانریت که او نیز موسوم به هانریت بود، وقتی دید دختر کوچکش از گرسنگی گریه می‌کند، در خیابان‌های پاریس گدایی کرد تا بتواند یک قطعه نان برای هانریت کوچک بیاورد و شاید در تاریخ جهان یا اروپا، هانریت زوجهٔ چارلز اول و ملکهٔ انگلستان، تنها ملکه‌ای باشد که در معابر از مردم سؤال کرده، دست تکدی به سوی آنها دراز نموده است.

بعد مازارن موافقت کرد که یک مستمری از خزانهٔ دولت فرانسه به آن مادر و دختر بپردازد و آن دو، از گرسنگی رهایی یافتند، ولی باز در عسرت به‌سر می‌بردند تا اینکه چارلز دوم پسر چارلز اول و برادر هانریت پادشاه انگلستان شد.

هانریت که شانزده ساله بود، به اتفاق مادرش به انگلستان برگشت و قدرت و ثروت و فرمانراویی، به‌زودی آثار فقر و گرسنگی گذشته را از بین برد و هانریت، مثل نونهالی که بعد از برودت فصل زمستان، آفتاب فصل بهار را دریافت نماید، شکفته شد و روزبه‌روز خوشگل‌تر گردید. به‌طوری که در دربار انگلستان تمام جوان‌ها، چشم به او دوخته بودند و غیر از او نمی‌دیدند و آرزوی ازدواج با او را در رؤیا می‌پروردند.

اکثر زن‌های انگلیسی موی بور و چشم آبی یا زاغ دارند، ولی هانریت مویی چون شبق و چشم و ابرویی سیاه داشت. کاردینال «دورتز» فرانسوی که از تذکره‌نویسان دورهٔ هانریت است، با اینکه مقام روحانی داشت، می‌نویسد: «وقتی من اولین مرتبه چشم‌های سیاه و نجیب او را دیدم، از فرط حیرت لرزیدم.»

در انگلستان کسی که لیاقت همسری آن شاهزاده خانم را داشته باشد نبود و به همین جهت چارلز دوم، وقتی خواستگاری دربار فرانسه را دریافت کرد و شنید که پادشاه فرانسه می‌خواهد خواهر او را به برادرش بدهد، به مناسب اهمیت و قدرت و ثروتی که دربار فرانسه داشت، با مسرت این درخواست را پذیرفت، ولی نمی‌دانست که داماد لیاقت همسری دختری چون هانریت را ندارد.

وقتی خبر نامزدی و آنگاه عروسی هانریت و آقا منتشر شد، خانم «لافایت» نویسندهٔ فرانسوی که کتاب‌های او و به‌خصوص کتابش به نام «شاهزاده خانم کلو[7]» معروفیت جهانی دارد، در خاطرات خود که اینک موجود است چنین نوشت:

«امروز شنیدم که مراسم عقد و ازدواج شاهزاده خانم هانریت انگلیسی با آقا انجام گرفته است. من حیرت می‌کنم که این زناشویی چه فایده دارد، زیرا داماد جوانی است که هرگز از مشاهدهٔ یک زن به اشتیاق نیامده و ممکن است تا آخر عمر هم به همین حال باشد.»

خانم لافایت درست می‌گفت و آقا از روزی که به سن رشد رسید، نسبت به جنس لطیف بی‌میلی بود و مثل تمام افرادی که چون او تربیت می‌شوند، نمی‌توانست از لذات معاشرت مرد و زن برخوردار شود. پس از اینکه هانریت وارد دربار فرانسه شد، آقا مدت دو هفته با زن زیبای خود، آن هم از این لحاظ که برایش تازگی داشت، به سر برد و بعد زن خود را فراموش نمود و هانریت بیچاره هر شب، انتظار شوهر را می‌کشید که به وی ملحق گردد، لیکن آقا اوقات خود را به قماربازی و نوشخواری با افرادی که از حیث مشرب مثل او بودند می‌گذرانید.

معلوم است که یک زن جوان و زیبا مثل هانریت، در درباری همچون دربار لویی چهاردهم، وقتی از شوهر بی‌وفایی دید و متوجه شد که همسرش مرد زندگی نیست چگونه متأثر و

ناامید می‌شود و درصدد بر می‌آید که تأثر خود را جبران نماید.

هانریت دختری بود باهوش و با اینکه می‌توانست در پیرامون خویش هر یک از جوان‌های زیبا را که میل دارد برای دوستی انتخاب کند، می‌فهمید که سبب رنجش لویی چهاردهم خواهد گردید. زیرا پادشاه فرانسه که خود هانریت را برای برادرش خواستگاری کرده بود، نمی‌توانست تحمل نماید که زن برادر او، عاشق داشته باشد.

از آن گذشته از نگاه‌های گرم لویی چهاردهم استنباط می‌کرد که پادشاه فرانسه به او علاقه دارد، ولی به‌خاطر برادرش یا به مناسبت حجب و حیا، می‌ترسد که علاقه خود را ابراز نماید. این بود که هانریت عزم کرد که لویی چهاردهم را تشویق نماید و او را دلگرم کند تا پادشاه فرانسه بداند که اگر نسبت به هانریت ابراز علاقه کند، بی جواب نخواهد ماند، و به‌زودی همه دانستند که لویی چهاردهم هانریت را دوست می‌دارد.

علاقهٔ لویی چهاردهم نسبت به شاهزاده خانم هانریت خواهر پادشاه انگلستان به‌زودی مبدل به یک محبت عمیق شد. شاید از این جهت پادشاه فرانسه از این دوستی استقبال کرد که آن زن جوان یک شاهزاده خانم بلافصل بود.

لویی چهاردهم به زوجه‌اش ماری‌ترز که او نیز دختر پادشاه اسپانیا و یک شاهزاده خانم بلافصل بود علاقه نداشت و گاهی به اجبار و اصرار مادرش اوقات خود را با او می‌گذرانید و صریحاً به محارم خود می‌گفت: من همسرم را دوست نمی‌دارم.

خانم «دو لافایت» نویسندهٔ کتاب «تاریخ شاهزاده خانم هانریت انگلیسی» که خود زنی متین بود و آنچه در تاریخ خویش می‌نویسد، به چشم دیده، راجع به علاقه لویی چهاردهم نسبت به شاهزاده خانم انگلیسی چنین می‌گوید:

لویی چهاردهم برای اینکه بتواند با هانریت به گردش برود، دستور می‌دهد که هرشب، دربار فرانسه، برای گردش شبانه آماده شود و خانم‌ها و آقایان سوار کالسکه‌ها می‌شوند و در این فصل تابستان راه جنگل را پیش می‌گیرند و در آنجا، با نور مشعل و با آهنگ ویولون گردش شروع می‌شود و مردان و زنان، شب‌نشینی در جنگل را آغاز می‌کنند و تمام شب را با بازی‌های مختلف می‌گذرانند و در این میان اگر کسی خسته شود (چون معمولاً سرگرمی‌ها

متنوع است. کمتر حالت خستگی به افراد دست می‌دهد) باری، در آن صورت، به گوشه‌ای رفته و روی علف‌ها دراز می‌کشد و استراحت می‌کند؛ و چون شب‌های تابستان کوتاه می‌باشد، یک وقت میهمانان به خود می‌آیند و می‌بینند که سپیدهٔ صبح دمیده و مجبورند از جنگل مراجعت نمایند و آن وقت مرد و زن از اطراف جنگل به راه می‌افتند و در وسط آن مجتمع می‌شوند و شوخی‌های مخصوص آغاز می‌گردد زیرا در مدت اقامت در جنگل، لباس خانم‌ها و آقایان بر اثر نشستن یا دراز کشیدن روی علف‌های جنگل چروک شده و آرایش‌ها یا به‌هم خورده و یا زایل شده و چهره‌ها خنده‌آور شده، اما چون همه شبیه هم هستند و هیأت رسمی به‌هم خورده، هیچ کس از این بابت ناراحت نیست.

«گاهی از اوقات لویی چهاردهم که از کوتاهی شب‌های تابستان ناراضی بود، امر می‌کرد روزها به گردش بروند و دسته‌جمعی ساعت ده یا ده و نیم صبح برای گردش در جنگل به راه می‌افتادند. در گردش‌های روزانه، لویی چهاردهم در کالسکه نمی‌نشست بلکه سوار بر اسب، کنار کالسکهٔ شاهزاده خانم هانریت اسب می‌راند و لحظه به لحظه روی خود را به طرف کالسکه می‌کرد و به او تبسم می‌نمود تا کنار رودخانه‌ای که از جنگل می‌گذشت می‌رسیدند و در آنجا، همه از کالسکه‌ها و اسب‌ها پیاده می‌شدند و مدتی کنار رودخانه می‌نشستند و صحبت و شوخی می‌کردند و آنوقت غذایی صرف می‌شد که هم ناهار بود و هم شام.

«سپس لویی چهاردهم به همراه شاهزاده خانم هانریت برای قدم‌زدن در جنگل به راه می‌افتاد و این موضوع به منزلهٔ صدور اجازه برای گردش دیگران بود و پس از نیم‌ساعت، در آن نقطه از جنگل غیر از کالسکه‌ها و اسب‌ها و خدمه کسی باقی نمی‌ماند.

«گردش مزبور از یک ساعت‌ونیم بعدازظهر شروع می‌شد و بعضی از اوقات تا ساعت نه و هنگامی که جنگل به کلی تاریک می‌گردید، به طول می‌انجامید، به‌طوری که حتی گردشگران هم خسته می‌شدند و این طرف و آن طرف جنگل جرگه‌های ده نفری و بیست نفری متشکل از خانم‌ها و آقایان به‌وجود می‌آمد، سپس به قصر رفته مشغول صرف شب‌چره می‌شدند.»

چند نفر از نویسندگان فرانسوی و انگلیسی که شرح زندگی لویی چهاردهم را نوشته‌اند،

راجع به رسوم و آداب غذاخوردن او به تفصیل بحث کرده‌اند و انسان وقتی نوشتهٔ آنها را می‌خواند حیرت می کند چگونه لویی چهاردهم می‌توانسته شبانه روز، دو یا سه نوبت آن تشریفات دقیق و خسته کننده را هنگام صرف غذا تحمل نماید.

لویی چهاردهم، همان‌طور که مورخین گفته‌اند، خیلی مقید به رسوم و آداب و تشریفات بود و رسوم و تشریفات دربار را از عوامل مؤثر حفظ قدرت سلطنت می‌دانست و مقید بود هر کار در ساعت معین، طبق برنامه‌ای که برای آن پیش‌بینی کرده‌اند، به انجام برسد و اوست که وقت‌شناسی را به سلاطین اروپا آموخت؛ و بعدها فردریک کبیر و ناپلئون‌اول گفتند که وقت‌شناسی و انضباط را از لویی چهاردهم فراگرفته‌اند. ولی تشریفات و رسوم و آداب موقعی که پادشاه فرانسه به‌طور رسمی غذا صرف می کرد، رعایت می‌شد و در مواقع دیگر در مجالس شام و شب‌چره لویی چهاردهم طوری آزادی حکمفرما بود که همه مبهوت می‌شدند و یک روانشناس شاید معتقد شود که زیر پا گذاشتن آیین‌های رسمی توسط لویی چهاردهم در مجالس شام و شب‌چرهٔ خصوصی، عکس‌العمل دقت و انضباط فوق‌العاده او در مواقع رسمی بوده است.

خانم دولافایت بانوی مورخ فرانسوی که چند بار در مجالس شام و شب‌چرهٔ خصوصی لویی چهاردهم حضور داشته، راجع به این مجالس چنین می گوید:

«گردش متمادی در جنگل همه را گرسنه کرده بود و خانم‌ها و آقایان با اشتها پشت میز شب‌چره می‌نشستند و همین که غذا می‌آوردند، لویی چهاردهم که از سلیقه و عادات بعضی از خانم‌ها مستحضر بود، دو تار از موی عاریه[۵] خود را می کند و ته غذای یکی از بانوان می‌انداخت و یک‌مرتبه فریاد اعتراض آن خانم بلند می‌شد و بانگ می‌زد: شما مرا از غذا خوردن انداختید و من دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم. لویی چهاردهم برای اینکه وی را خشمگین کند، خمیر نان را به شکل گلوله‌ای کوچک به سوی او پرتاب می کرد و خانم مزبور هم، معاملهٔ متقابل می کرد و گلوله‌هایی از خمیر نان به طرف لویی چهاردهم پرتاب می‌نمود. دیگران هم به تقلید از آن دو نفر، خمیر نان را گلوله می کردند و به سوی هم پرتاب می‌نمودند و تالار غذاخوری مبدل به یک میدان جنگ می گردید که متخاصمین به جای

گلوله تفنگ گلوله‌هایی از خمیر به سوی هم پرتاب می کردند و چون اثر خمیر زیاد نبود، دست به سیب و پرتقال می‌بردند و بعضی از ضربات پرتقال و سیب به راستی تولید درد می کرد و یک شب من دیدم که یک سیب طوری با شدت به چشم یکی از خانم‌ها خورد که چشم او در چند لحظه ورم کرد.»

خانم دولافایت که یک زن متین و موقر بوده در تاریخ خود می‌نویسد:

«صحبت‌هایی که در این مجالس شام و شب‌چرهٔ خصوصی می‌شود گاه چنان پیش پا افتاده و مبتذل است که نمی‌توان آن را نقل کرد؛ هرکس هرچه می‌خواهد می گوید و خانم‌ها برای ذکر حکایات و وقایع با آقایان رقابت می‌نمایند و تقریباً هیچ شوخی یا مطلب بی‌مزه‌ای نیست که با ذکر تمام جزئیات در این مجالس گفته نشود و حال آنکه حاضرین همه از مردان و زن‌های برجستهٔ فرانسه و برخی از آنها از شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها هستند و تمام حکایات و سرکوفت‌هایی که راجع به این مجالس دربارهٔ خانم‌ها و آقایان سرشناس در افواه مردم بازاری جاری است، از این مجالس به خارج سرایت می کند.»

این مجالس به قدری خودمانی بود که بر اثر زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن، بعضی از آقایان و خانم‌ها مجبور می‌شدند که از تالار غذاخوری خارج گردند، ولی خیلی دور نمی‌رفتند، بلکه در گالری مجاور اتاق غذاخوری، یعنی در محلی که باید از آن عبور کنند تا وارد اتاق غذاخوری شوند، چند لحظه رو به دیوار می‌ایستادند، یا اگر زن بودند می‌نشستند، زیرا در کاخ‌های سلطنتی فرانسه آن زمان آنچه امروز به نام دستشویی خوانده می‌شود و جزو یکی از ضروری‌ترین وسایل بهداشت می‌باشد وجود نداشت، حتی در کاخ سلطنتی ورسای که گاهی ده هزار نفر روز و شب در آن زندگی می کردند، یک دستشویی نبود.

***

ماری‌ترز زوجهٔ لویی چهاردهم و ملکهٔ فرانسه، به مناسبت اینکه باردار بود، نمی‌توانست در گردش‌های روزانه یا شبانه شرکت نماید. به همین جهت لویی چهاردهم با هانریت از کاخ سلطنتی خارج می‌گردید و به گردش می‌رفت.
ولی وقتی که گردش‌های روزانه و شبانه طوری تکرار شد که دیگر ملکهٔ جوان نتوانست تحمل نماید، نزد آن‌دوطریش مادر شوهر و عمه خود رفت و گریه‌کنان سر را روی سینهٔ او نهاد و گفت: پسر شما دیگر مرا دوست نمی‌دارد و تمام اوقات روز و شب او با این زن انگلیسی می‌گذرد و من، مضحکه و مسخرهٔ تمام درباری‌ها شده‌ام. اگر می‌دانستم که پادشاه فرانسه نسبت به من آن‌قدر بی‌توجه می‌باشد، هرگز تن به این وصلت نمی‌دادم، زیرا اگر کوچکترین اصیل‌زادهٔ اسپانیایی شوهر من می‌شد ولی نسبت به من بی‌اعتنایی می‌کرد، بهتر از این بود که پادشاه فرانسه شوهر من بشود، لیکن نسبت به من بی‌اعتنایی نماید و مقابل چشم من، اوقات خود را با دیگران بگذراند.
آن‌دوطریش از گریهٔ عروس خود که باردار هم بود، بسیار متأثر شد و نزد پسرش رفت و او را ملامت کرد و گفت: این زن که تو اوقات خود را با او می‌گذرانی همسر برادر تو است و تو هم به زنت ستم می‌نمایی و هم به برادرت و هم به من که مادرت هستم زیرا برادر تو نیز فرزند من است.
لویی چهاردهم گفت: مادر، شما از اخلاق برادر من اطلاع دارید و می‌دانید او مردی است سست عنصر و بی‌اراده و به زن خود توجه ندارد و برایش فرق نمی‌کند که زن او از تنهایی بمیرد یا وقت خود را با من بگذراند؛ و من از اطرافیان او شنیده‌ام که برادرم از وقتی شنیده که هانریت با من به گردش می‌رود خوشوقت هم شده و می‌گوید دیگر هانریت از من انتظار نخواهد داشت که اوقات خود را صرف او نمایم.
آن‌دوطریش گفت: فرزندم، من با هانریت هم مذاکره خواهم کرد و اگر او روش خود را تغییر ندهد من مجبورم به برادرش پادشاه انگلستان شکایت نمایم.
در واقع همان روز آن‌دوطریش با عروس انگلیسی خود هم مذاکره کرد و هانریت به مادر شوهر قول داد که روش خویش را تغییر بدهد. آن شب، هانریت از شاه جوان خواست که نزد

وی برود و به او گفت: اعلیحضرتا، مادر شما امروز به من پرخاش کرد و تهدید نمود اگر روش خود را تغییر ندهم، به برادرم شکایت خواهد کرد ولی بین من و شما رابطهٔ دوستی صمیمانه‌ای وجود دارد که کمتر مانند آن را می‌توان یافت و به سادگی نمی‌توانیم از هم جدا شویم و از طرفی هرطور شده باید مادر شما را راضی نمود و زبان مردم را بست؛ به همین جهت من فکری کرده‌ام و نقشهٔ من این است: برای اینکه مادر شما آسوده خاطر شوند و بدانند شما مرا فراموش کرده‌اید، شما به‌ظاهر با یکی از دخترانی که ندیمهٔ من است دوستی کنید و طبیعی است که در این کار باید غلو نمایید تا اینکه همه یقین حاصل کنند شما آن دختر را بی‌اندازه محترم و عزیز می‌دارید و آن وقت مادر شما ما را به حال خود خواهد گذاشت؛ زیرا آنچه تولید عدم رضایت یا رشک کرده این است که می‌دانند شما به من لطف دارید و وقتی من علی‌الظاهر به محاق فراموشی سپرده شوم، عدم رضایت و حسد از بین می‌رود.

شاه جوان این نقشه را پسندید و از هانریت پرسید: من با کدام یک از دختران ندیمهٔ شما ابراز دوستی کنم؟

هانریت گفت: به عقیدهٔ من بهتر این است که شما دوشیزه «لاوالیه» را انتخاب کنید!

لویی حیرت‌زده یک قدم عقب رفت و گفت: آه... شما می‌گویید که من این دخترک لنگ را به‌عنوان دوست و مباشر انتخاب کنم؟

هانریت تبسمی کرد و گفت: بلی اعلیحضرتا! زیرا سایر دخترانی که ندیمهٔ من هستند زیبا می‌باشند و من نمی‌خواهم شما هم‌صحبت کسی شوید که خدای ناکرده برای شما ایجاد شایبه نماید ولی لاوالیه هم زشت و هم لنگ است و لذا از دوستی شما با او بیم ندارم زیرا می‌دانم که او مایهٔ دردسر نخواهد شد.

دوشیزه لاوالیه، ندیمهٔ شاهزاده خانم هانریت، در آن موقع هفده‌ساله بود و چشم‌هایی آبی رنگ و موهایی به رنگ طلایی سفید داشت و از یک پا قدری می‌لنگید.

شاهزاده خانم انگلیسی، در بین ندیمه‌های خود او را که از همه زشت‌تر هم بود، بیشتر دوست می‌داشت و به همین جهت وی را برای هم‌صحبتی لویی چهاردهم انتخاب کرد.

شاه جوان، هم لاوالیه را یک دختر زشت می‌پنداشت و از هم‌صحبتی با او، ولو بر حسب ظاهر، اکراه داشت و می‌اندیشید اگر هانریت یکی از دخترهای دیگر را که جزو ندیمه‌های وی هستند برای مصاحبت با او انتخاب می کرد، بهتر از این بود که یک دختر زشت و لنگ را انتخاب نماید.

دو روز بعد از توصیه‌ای که شاهزاده خانم هانریت به شاه جوان کرد، لویی چهاردهم شب در پارک سلطنتی قدم می‌زد و مشاهده کرد که چهار دختر جوان از ندیمه‌های هانریت قدم می‌زنند و صحبت می کنند و برای رفع خستگی وارد آلاچیقی شدند و روی نیمکت‌های آن آلاچیق نشستند.

لویی چهاردهم پشت آلاچیق ایستاد و می خواست بداند که آن چهار دختر جوان راجع‌به چه صحبت می کنند و به زودی دریافت که موضوع صحبت آنها مربوط است به یک مجلس جشن که شب قبل در منزل شاهزاده هانریت دائر بود.

دخترها راجع‌به این بحث می کردند که بین میهمان‌هایی که دیشب در آن مجلس بودند کدام یک از آنها زیباتر بودند. هر یک از آنها اسم یکی از جوان‌های دربار فرانسه را می‌برد تا اینکه نوبت اظهار عقیده به آخری رسید و دخترها گفتند لاوالیه، تو برای چه سکوت کرده‌ای و نظریهٔ خود را نمی گویی؟

دختر جوان که به نام لاوالیه طرف خطاب قرار گرفته بود، اظهار کرد: من از این جهت سکوت کرده‌ام که می‌فهمم شما دختران کوته‌فکری هستید و نمی‌توانید به خوبی قضاوت کنید.

یکی از دخترها پرسید: چگونه کوته‌فکر هستیم؟

لاوالیه گفت: در مجلسی که شاه جوان ما حضور داشته باشد و برقصد، آیا ممکن است که هیچ جوانی بتواند در قبال او جلوه نماید؟

دختران، بعد از شنیدن این حرف خندیدند و شوخی کنان گفتند: آه... آه... لاوالیه خیلی نظر بلند می‌باشد و غیر از شاه به کسی توجه ندارد؛ ولی لوییز عزیز (اسم کوچک لاوالیه لوییز بود) جلوهٔ لویی چهاردهم در سلطنت اوست و اگر تاج بر سر نداشته باشد، برجسته‌تر از لژیون‌های دیگر نخواهد بود.

لوییز گفت: اشتباه می کنید و تاج سلطنت به جای اینکه لویی چهاردهم را به جلوه در آورد، برعکس از زیبایی و لطف و جذابیت او می کاهد و لویی بدون دیهیم پادشاهی، دو چندان زیباتر و باشکوه‌تر و جذاب‌تر و محبوب‌تر می‌شود.

لوییز صدای نمکین و گیرنده‌ای داشت و آنچه می گفت، از روی صمیمیت بر زبان می‌آورد و گفتهٔ او تأثیری شگرف در پادشاه جوان فرانسه کرد. تا آن شب لویی چهاردهم از صدها نفر تملق شنیده، عادت کرده بود همواره خوش‌آمدگویی دیگران را استماع کند ولی تا آن موقع کسی به او نگفته بود که اگر شما تاج سلطنت بر سر نداشته باشید، باشکوه‌تر، زیباتر و برجسته‌تر می‌شوید و این گفته طوری حس غرور و خودستایی لویی را نوازش داد که همانجا از ته دل خواهان دوستی لاوالیه شد.

روز بعد، پادشاه فرانسه به ملاقات شاهزاده خانم هانریت رفت و در حضور او به لاوالیه که در صف دختران ندیمه ایستاده بود، نزدیک گردید و به وی سلام داد و دستش را گرفت و احوالپرسی کرد.

لاوالیه از فرط اضطراب و خجلت ارغوانی شد و بعد، سر را بلند کرد و نظری به شاه جوان انداخت و لویی طوری از مشاهده چشم‌های آبی رنگ و نگاه نجیبانهٔ دختر جوان منقلب گردید که دل در برش تپید و او نیز تغییر رنگ داد و آن جمع را رها کرد و دور شد.

هانریت که آن منظره را از دور می‌نگریست، تصور نمود که شاه از آن دختر متنفر شده و به همین جهت از وی دور گردیده ولی سن‌انیان دوست قدیمی و محرم شاه که حضور داشت، دانست که لویی چهاردهم تحت تأثیر قرار گرفته و مفتون شده و اضطراب ناشی از آن، رنگ صورتش را تغییر داده است.

روز بعد، لویی چهاردهم نامه‌ای به خط خود برای لاوالیه نوشت و سن‌انیان را مأمور رسانیدن آن نامه کرد و نیم ساعت بعد، سر زده وارد اتاق لاوالیه شد و دید که نامهٔ وی را در دست دارد.

لویی، بعد از ورود به اتاق، در را بست و لاوالیه که شاه جوان را دید، برخاست و از فرط تأثر مرتعش شد. پادشاه جوان با سرعت خود را به او رسانید تا اینکه لاوالیه را دلداری بدهد ولی

دختر جوان از حال رفت و اگر شاه او را نمی گرفت به زمین می‌افتاد.
لویی اطراف اتاق را نگریست که بداند ظرف آب کجاست و یک تنگ را دید و قدری از آب آن را روی صورت لاوالیه پاشید تا حال او به جا آمد.
دختر جوان وقتی به حال آمد و شاه را در کنار خود دید به گریه افتاد. لویی گفت: من حیرت می کنم برای چه شما اشک می‌ریزید؟ لوییز با دو دست صورت خود را پوشانید و آهسته جواب داد: اعلیحضرتا، برای اینکه وجود شما برای من خیلی عزیز است!
لویی چهاردهم پس از آن هر روز دوشیزه لاوالیه را ملاقات می کرد، تا اینکه شاهزاده خانم هانریت متوجه گردید که دوستی ظاهری لویی چهاردهم با ندیمهٔ او از حدود فورمالیته تجاوز کرده و به جایی رسیده که پادشاه فرانسه وقتی به منزل او می‌آید حتی برای احوالپرسی هم وارد اتاق وی نمی‌شود، بلکه یک سر به اتاق دوشیزه لاوالیه می‌رود و گاهی دو ساعت در آنجا توقف می‌نماید و با اندکی کنجکاوی دریافت که آن دو ضمن صحبت درباره مسائل مختلف، دربارهٔ ادبیات و شعر و نمایشنامه گفت‌وگو می کنند و این دوستی نه تنها لاوالیه بلکه لویی را هم بسیار شادمان ساخته است.
محتاج به تفصیل نیست که به‌زودی تمام درباری‌ها و همچنین تمام اشراف و اصیل‌زادگان فرانسوی که نسبت به مسائل درباری توجه خاص داشتند، مطلع شدند که دوشیزه لاوالیه، ندیمهٔ شاهزاده خانم انگلیسی هم‌صحبت و دوست شاه شده است و این خبر به اطلاع «فوکه» نیز رسید.
فوکه در آن دوره پیشکار کل مالیه بود و علاوه بر آن، نایب السلطنهٔ امریکا به‌شمار می‌آمد و یک نیروی دریایی مخصوص داشت و اگر اراده می‌نمود با نیروی دریایی خود نیروی دریایی فرانسه را از بین می‌برد.
دولت فرانسه در آن عصر مالک تمام امریکای شمالی، یعنی کشورهایی که امروز به اسم کانادا و ایالات متحده و مکزیک خوانده می‌شوند بود و فوکه نایب‌السلطنهٔ امریکا، یعنی فرمانفرمای مطلق ینگی دنیا به‌شمار می‌آمد و می گفتند آن‌قدر ثروت دارد که خود از میزان واقعی موجود پول خویش بی‌اطلاع است.

فوکه با سِمت پیشکار کل مالیه سال‌ها اختیار کامل مالیه کشور را در دست داشت و هیچ مقامی اعمال او را کنترل نمی‌کرد و روزبه‌روز وضع مالی و اقتصادی کشور بدتر می‌شد ولی ثروت فوکه افزایش می‌یافت، زیرا قسمت اعظم درآمد کشور را خود ضبط می‌نمود یا به دوستان خویش واگذار می‌نمود.

بعد از مرگ مازارن صدراعظم فرانسه، لویی چهاردهم تصمیم گرفته بود که خود سلطنت کند و دیگر مثل دورهٔ مازارن قیم نداشته باشد، ولی وجود فوکه در رأس مالیهٔ کشور مانع از این می‌شد که پادشاه جوان فرانسه با استقلال سلطنت کند و لویی چهاردهم در پی فرصت می‌گشت که آن مانع را از پیش پای خود بردارد. اولین لطمه‌ای که لویی چهاردهم به فوکه زد این بود که نیروی دریایی وی را از دستش گرفت، ولی هنوز فوکه خیلی قوی به‌شمار می‌آمد و لویی چهاردهم می‌دانست که باید ضرباتی دیگر بر او وارد بیاورد تا آن مرد از پا درآید و برایش خطر نداشته باشد.

فوکه که خطر را احساس می‌نمود، وقتی دانست که دوشیزه لاوالیه دوست و محبوب مورد اطمینان شاه شده، تصمیم گرفت برای رفع خطر از وجود لاوالیه استفاده نماید و نامه‌ای برای آن دختر جوان نوشت و به دست یک زن دلاله (ولی دلاله‌ای محترم) داد و گفت که نامهٔ مزبور را به لاوالیه بدهد و شفاهی عشق فوکه را به وی ابلاغ نماید.

نامه‌ای که فوکه برای لاوالیه نوشت، دارای لحن رسمی بود و در آن نامه فوکه می‌گفت:

«افتخار دارد که هدیه‌ای کوچک به مبلغ دویست و پنجاه هزار لیره به دوشیزه لاوالیه تقدیم می‌کند.»

زن دلاله هم می‌باید به لاوالیه بفهماند که این مبلغ قسط اول هدیهٔ عاشقانه فوکه است و اگر دوشیزه لاوالیه عشق فوکه را بپذیرد، در دوستی آینده اقساطی دیگر دریافت خواهد کرد.

لاوالیه، ندیمهٔ شاهزاده خانم هانریت و بالاتر از آن دوست و هم‌صحبت مورد احترام پادشاه فرانسه که دوشیزه‌ای اصیل‌زاده بود، وقتی فهمید فوکه قصد دارد مثل یک زن هرجایی او را با پول خریداری کند، خیلی متأثر شد و به دلاله گفت: از قول من به عالیجناب (یعنی فوکه) بگویید که از لطف ایشان متشکرم، ولی من احتیاجی به پول ندارم.

فوکه، مثل اکثر پولدارها تصور می‌کرد که همه کس را می‌توان با پول خریداری کرد و اطلاع داشت که لویی چهاردهم بی‌پول است و نمی‌تواند یک مرتبه دویست و پنجاه هزار لیرهٔ فرانسه به کسی بدهد، لذا اگر لوییز که دختری بی‌بضاعت می‌باشد یک مرتبه ۲۵۰ هزار لیره دریافت نماید، چون کنیز زرخرید وی خواهد گردید و هرچه او بگوید اطاعت خواهد کرد، غافل از اینکه لاوالیه هنوز دختری است بی‌آلایش و به تجمل و اسراف عادت نکرده تا اینکه نیازمند پول‌های گزاف باشد و شاه را هم برای پول نمی‌خواهد بلکه از صمیم قلب او را دوست می‌دارد.

همان روز لاوالیه نامهٔ فوکه را به شاه ارائه داد و اظهارات دلاله را برای لویی چهاردهم حکایت کرد و شاه، نامه را بعد از خواندن در جیب نهاد. لویی چهاردهم که بذاته مغرور بود و در سنوات بعد برای خود مقام الوهیت قائل شد و پیوسته می‌گفت: «هرچه هست منم و جز من کسی موجودیت واقعی و ثابت ندارد» خیلی از جسارت فوکه که در صدد برآمده بود با دوست و محرم او ارتباط برقرار کند، خشمگین شد و تصمیم گرفت آن مرد را نابود نماید.

لاوالیه چون دختری ساده بود و از امور سیاسی اطلاع نداشت و جز علاقهٔ خود نسبت به شاه چیزی نمی‌دید و نمی‌فهمید، ندانست که تسلیم آن نامه به شاه و بازگو کردن اظهارات دلاله متضمن چه عواقب وخیمی برای فوکه می‌باشد.

همان روز، بعد از اینکه شاه از اتاق لاوالیه خارج شد، دستور داد که به حساب فوکه رسیدگی کنند و یک هفته بعد معلوم گردید که فوکه فقط بابت مالیات یک سال، سی و دو میلیون لیره کسر دارد، یعنی سی و دو میلیون لیره از مؤدیان مالیات وصول شده، ولی وارد خزانهٔ دولت نگردیده است. شاه منتظر نشد که به حساب سنوات دیگر رسیدگی شود و گفت همین سند دزدی برای مجازات فوکه کافی است و امر کرد فوکه را توقیف و در یک دژ دولتی محبوس کنند.

و اما هانریت زن برادر لویی چهاردهم وقتی دید شاه که قرار بود برحسب ظاهر با لاوالیه دوستی کند، مصاحبت آن دخترک سادهٔ لنگ را بر او ترجیح می‌دهد، طوری به خشم درآمد که تصمیم گرفت انتقام بگیرد و مصاحبی انتخاب کند و یکی از مینیون‌های شوهر خود

موسوم به «گیش» را برای این منظور در نظر گرفت. «مینیون» در زبان فرانسوی به معنای کوچک و ظریف و لطیف است ولی این کلمه دارای یک معنای مجازی هم می‌باشد که قابل ذکر نیست.
گفتیم که «آقا» برادر کوچک لویی چهاردهم به دستور صدراعظم او، طوری تربیت شده بود که بیشتر رفتارش شبیه دختران بود. از اینرو همواره عده‌ای از مینیون‌ها را در دربار کوچک خود نگاهداری می‌کرد و گیش یکی از آنها به‌شمار می‌آمد و نظر به اینکه بیش از دیگران صباحت داشت بیشتر مورد توجه بود و شاهزاده خانم هانریت هم علی‌رغم لویی چهاردهم او را برای دوستی انتخاب نمود.
لیکن آقا از این موضوع به خشم درآمد، درصورتی که شاهزاده خانم انگلیسی تصور نمی‌نمود شوهر او که مردی بی احساس به‌شمار می‌آمد از این بابت خشمگین شود.
یک روز آقا، گیش را به اتاق خود احضار کرد و سخت به او پرخاش نمود و گفت تو حق نداری دیگر با زن من هم‌کلام بشوی و سپس کار به نزاع کشید و آن دو نفر، به هم پریدند و کتک‌کاری کردند و لب آقا خونین شد و گیش بعد از نزاع بیرون رفت و آب آورد و لب آقا را شست و بعد، مردی که برادر لویی چهاردهم و بنا بر معتقدات آن دوره دومین اصیل‌زادهٔ مملکت بود، مقابل آیینه نشست و از گیش درخواست کرد که کمک کند تا وی صورت خود را بیاراید و نیم ساعت دیگر اگر کسی وارد آن اتاق می‌شد و آقا را مقابل آیینه می‌دید، تصور می‌کرد که یک زن مقابل آیینه جلوس کرده است.

ساختمان قصر ورسای

در تابستان سال ۱۶۶۱ میلادی شاهزاده خانم هانریت به‌عنوان رفتن به ییلاق، با ندیمه‌های خود از جمله لاولیر از پاریس رفت و در ییلاق سن کلوا سکونت کرد.

لویی چهاردهم که از اجتماعات درباری احساس دلتنگی می کرد و در این قبیل مراسم اغلب اوقات خود را در مصاحبت دوشیزهٔ ساده دلی چون لاوالیه می گذرانید، طوری از تنهایی و دوری از او بی‌تاب شد که نتوانست خودداری کند و چون در آن موقع شروع به ساختمان کاخ معروف «ورسای» کرده بودند، لویی به بهانهٔ سرکشی به کارهای ساختمانی ورسای سوار اسب شد و به‌سرعت به آنجا رفت و بعد به چند کاخ و ملک سلطنتی سر زد.

در آن روز، لویی چهاردهم که یک سوارکار برجسته بود، سی فرسنگ اسب تاخت و ساعت شش و نیم بعداز ظهر، بعد از اینکه در نقاط مختلف چندین اسب عوض کرده بود، به ییلاق سن کلر رسید و عرق‌ریزان و خسته به زن برادرش گفت: من به قدری کوفته هستم که نمی‌توانم شب از اینجا بروم و امیدوارم موافقت خواهید کرد که شب در اینجا بخوابم!

شاهزاده خانم هانریت که نمی‌توانست با این درخواست منطقی و معقول مخالفت کند و پادشاه فرانسه را از خانه خود براند، دستور داد قدری غذا حاضر کردند و بعد هم خوابگاهی برای لویی چهاردهم در نظر گرفت. لویی بعد از اینکه غذا خورد راه اتاق خواب خود را در پیش گرفت ولی فردای آن روز، هنگامی که لاوالیه در باغ همراه دختران دیگر به گردش مشغول بود، به آن سو رفت و سرانجام از او خواست به اتفاق در کوچه‌های باغ قدم بزنند. این بزرگترین دلخوشی پادشاه فرانسه بود که هانریت می کوشید او را از آن محروم سازد.

وقتی فصل تابستان تمام شد، شاهزاده خانم هانریت مجبور گردید که به پاریس مراجعت نماید، ولی بعد از بازگشت به دربار، محل اقامت لاوالیه را عوض کرد و در جایی تعیین نمود که لویی چهاردهم نتواند به سادگی، او را ملاقات کند.

لویی چهاردهم از گیش نفرت داشت زیرا می‌دانست که وی مردی است مسخره و بی‌شخصیت و فاسد و درپی بهانه می گشت که او را از دربار براند ولی به خاطر برادرش آقا و بعد هم برای رعایت شاهزاده خانم از صدور حکم تبعید او خودداری می‌نمود؛ اما وقتی دید

که زن برادر او لاوالیه را طوری محدود نموده که لویی نمی‌تواند او را ملاقات کند. به وسیله سن‌انیان که محرم تمام اسرار لویی بود، برای زن برادرش پیغام فرستاد که اگر لاوالیه به جای اول برنگردد، وی ناچار است حکم تبعید گیش را صادر نماید!
هانریت نه از لحاظ رعایت وضع گیش، بلکه از بیم خشم لویی چهاردهم موافقت کرد که لاوالیه به محل اقامت قبلی خود برگردد و از آن پس لویی چهاردهم می‌توانست آن دختر را ملاقات کند.
لاوالیه گرچه لویی چهاردهم را دوست می‌داشت ولی دختری بود که پیوسته به‌محض جدایی از پادشاه فرانسه، از بیم عذاب اخروی بر خود می‌لرزید.
لویی چهاردهم و او عهد بسته بودند که اگر روزی با یکدیگر قهر کنند، قبل از اینکه لویی در آن شب به خواب برود، نامه‌ای به او بنویسد و به وی بشارت بدهد که با او آشتی کرده است.
یک روز از لندن خبر رسید که سفیر فرانسه و سفیر اسپانیا در یکی از خیابان‌های پایتخت انگلستان به هم رسیدند و سفیر اسپانیا می‌خواست زودتر عبور کند ولی سفیر فرانسه حق تقدم را با خود می‌دانست، زیرا لویی چهاردهم امر کرده بود که در تمام کشورهای اروپا سفیر فرانسه، مقدم‌السفراست و در تمام تشریفات و همچنین در خیابان‌ها، حق تقدم نسبت بر سایر سفرا با اوست. چون سفیر فرانسه می‌خواست زودتر برود و سفیر اسپانیا مانع می‌شد، بین آدم‌های دو سفیر نزاع درگرفت و در نتیجه شش نفر از آدم‌های سفیر فرانسه به قتل رسیدند.
لویی چهاردهم که از این خبر خیلی مکدر بود، پشت اتاق لاوالیه رفت، ولی دختر جوان که نمی‌دانست شاه ناراحت است، در را به روی او گشود، ولی طولی نکشید که بر سر یکی از مسائل بی‌اهمیت و کودکانه که در نظر همهٔ دوستان صمیمی خیلی بااهمیت جلوه می‌کند، لویی چهاردهم مکدر گردید و با خشم از اتاق لاوالیه خارج شد.
لاوالیه بعد از رفتن شاه روی بستر خود افتاد و مدتی گریست و هر لحظه منتظر بود که در اتاق او گشوده شود و پیکی وارد گردد و طبق قرار قبلی آشتی‌کنان نامهٔ شاه را به دستش بدهد؛ لیکن شب گذشت و خبری از قاصد شاه نشد. لاوالیه تا صبح گریست و در بامداد، یک شنل

فراخ به دوش انداخت و از کاخ سلطنتی خارج شد و به طرف صومعهٔ معروف «شایر» رفت. به محض ورود از خانمی که مدیرهٔ صومعه بود استدعا نمود که او را به عنوان یکی از خدمتکاران حضرت مسیح بپذیرد، یعنی که تارک دنیا شود.
مدیرهٔ صومعه درخواست لاوالیه را پذیرفت و به او گفت: شما از همین امروز جزو زن‌های تارک دنیا هستید ولی برای اینکه معجر بر سر بگذارید، باید قدری صبر کنید. زیرا زن‌هایی که وارد صومعه می‌شوند باید یک دورهٔ مقدماتی را طی نمایند.
لاوالیه می‌دانست گذاشتن معجر تشریفاتی دارد ولی همین که یک زن از قسمت خارجی صومعه موسوم به تالار ملاقات قدم به قسمت درونی صومعه و محل سکونت زن‌های راهبه گذاشت، جزو زن‌های تارک دنیای دیر محسوب می گردد و دیگر نمی‌تواند از مقررات صومعه سرپیچی نماید و اگر کرد گرفتار لعن ابدی می‌شود.
لاوالیه هم در آن روز از تالار ملاقات گذشت و قدم به قسمت درونی صومعه نهاد و در آنجا یک اتاق کوچک موسوم به سلول برای سکونت به وی دادند تا بعد از اینکه با مقررات و نظامنامهٔ دیر آشنا شد، لباس متحدالشکل زن‌های راهبه را بپوشد.
لویی چهاردهم اطلاع نداشت که دخترک بینوا از فرط ناامیدی دست از دنیا شسته و در صومعه سکونت کرده است و به مناسبت خبری که روز قبل به او رسیده بود، سفیر اسپانیا مقیم فرانسه را احضار کرد تا با او راجع به واقعهٔ تأسف‌آوری که در لندن اتفاق افتاده بود صحبت کند و یک یادداشت اعتراض آمیز شدید، به‌وسیلهٔ سفیر مزبور به پادشاه اسپانیا (که پدرزن خودش بود) تسلیم نماید. سفیر اسپانیا، با تشریفات خاص آن دوره که هنگام باریافتن سفرا در کشور فرانسه مراعات می‌شد، به حضور شاه رسید و عده‌ای از درباری‌ها و صاحب‌منصبان ارشد نیز حضور داشتند.
لویی چهاردهم ضمن صحبت با سفیر اسپانیا نام لاوالیه را شنید و گوش فرا داد و دریافت که شخصی برای سن‌انیان صحبت می کند و می گوید که دوشیزه لاوالیه امروز به صومعهٔ شایر رفت و تارک دنیا شد. وقتی لویی چهاردهم این حرف را شنید، طوری منقلب گردید که فراموش کرد سفیر اسپانیا یعنی سفیر پدرزن او در آنجا حضور دارد و نباید در حضور وی

راجع به امری خصوصی صحبت کند و از آن مرد که با سن‌انیان حرف می‌زد پرسید: چه گفتید؟
معلوم بود که آن مرد تعمد داشت طوری حرف بزند که صدایش به گوش لویی چهاردهم برسد. گفت: اعلیحضرتا، داشتم می‌گفتم که دوشیزه لاوالیه ترک دنیا کرده و وارد دیر شده و قصد دارد بقیهٔ عمرش را در صومعه وقف خدمت به خداوند نماید، زیرا امروز که بر حسب تصادف از جلوی صومعهٔ شایر می‌گذشتم دیدم دوشیزه لاوالیه گریه‌کنان به طرف صومعه می‌رود. از او پرسیدم: مادموازل، برای چه گریه می‌کنید؟ و او با چشم‌های اشک‌آلود نظری به من انداخت و گفت: می‌روم دنیا را ترک کنم و تا روزی که زنده هستم، خود را وقف خدمت به خداوند نمایم.
لویی چهاردهم، بعد از شنیدن این حرف، بانگ زد: البسهٔ مرا بیاورید! و بدون اینکه از سفیر اسپانیا خداحافظی کند و به او بگوید که موقعی دیگر بیاید، به طرف باغ دوید تا سوار بر اسب شود و راه صومعهٔ شایر را پیش بگیرد.
چند نفر از صاحب منصبان و درباری‌ها از جمله فرماندهٔ تفنگداران شاهی و سن‌انیان عقب شاه سوار شدند و او را تعقیب کردند که شاه در خیابان‌های پاریس تنها نباشد.
لویی چهاردهم، بدون توجه به عابرین، در خیابان‌های پاریس اسب می‌تاخت و مردم که صدای سم اسب او را می‌شنیدند، وحشت‌زده کنار می‌رفتند و راه می‌دادند.
اکثر عابرین لویی چهاردهم را نمی‌شناختند زیرا آن روز مثل امروز نبود که سلاطین و رؤسای دول به مناسبت اینکه عکس آنها دائم در مطبوعات چاپ می‌شود، از طرف مردم شناخته شوند و عابرین تصور می‌نمودند وی یک صاحب‌منصب درباری است که برای انجام یک مأموریت فوری می‌رود.
ولی بعضی از اصیل‌زادگان و صاحب‌منصبان دربار در آن ساعت که از خیابان‌ها عبور می‌کردند، وقتی چشمشان به لویی چهاردهم می‌افتاد و می‌دیدند که بدون کلاه ولی با موی عاریه که بر سر دارد اسب می‌تازد، می‌ایستادند و مبهوت او را می‌نگریستند و هر نوع تصور را می‌کردند، جز اینکه پادشاه فرانسه با آن شتاب به سوی دوستی می‌رود که مصاحبت او،

عمیق‌ترین تأثیرات را در روان او به‌جا گذاشته بود. آنان بیشتر می‌اندیشیدند که در پاریس شورش شده و لویی چهاردهم طوری در معرض خطر قرار گرفته که ناگزیر به فرار گردیده است.

لویی به صومعه رسید و مقابل دیر اسب را متوقف کرد و قدم بر زمین نهاد. درِ صومعه بسته بود و لویی چهاردهم طوری در زد که سکنهٔ دیر وحشت کردند و دربان در را گشود و وقتی قیافهٔ پریشان لویی چهاردهم را دید، خواست در را ببندد، زیرا لویی چهاردهم را نمی‌شناخت؛ لیکن پادشاه جوان فرانسه مانع از بستن در شد و وارد صومعه گردید و بانگ زد: مدیر این صومعه کیست؟

یک زن تارک دنیا و سالخورده که پیشکار صومعه بود، به لویی چهاردهم نزدیک شد و گفت: آقا، برای چه داد می‌زنید؟ اینجا خانهٔ خدا است و محل داد زدن نیست! او هم پادشاه فرانسه را نشناخت، ولی حس کرد که وی یکی از اصیل‌زادگان است.

لویی گفت: من می‌خواهم با مدیر این دیر صحبت کنم. به او بگویید بی درنگ نزد من بیاید.

در آن دوره، زن‌هایی که مدیر یک دیر بودند خیلی احترام داشتند و به دفعات شاهزاده‌خانم‌های بلافصل مدیرهٔ دیرها می‌شدند. به همین جهت زن پیشکار دریافت که آن جوان اصیل‌زاده باید دارای مرتبه‌ای بزرگ باشد که با آن سخن آمرانه مدیرهٔ دیر را احضار می‌کند و از جوان خواهش کرد که در اتاق انتظار بنشیند و خود رفت که به مدیرهٔ دیر بگوید برای ملاقات با آن جوان بیاید.

لیکن لویی چهاردهم طاقت نیاورده، عقب زن پیشکار به راه افتاد و با او وارد قسمت درون صومعه شد. در آنجا تمام زن‌ها لباس متحدالشکل تارکان دنیا را در بر داشتند، غیر از لاوالیه و لویی که فوری او را شناخت، به طرف وی دوید و در حضور مدیرهٔ دیر و زن‌های تارک دنیا دست دختر جوان را گرفت و بوسید، ولی لاوالیه می کوشید که دست خود را از دست پادشاه فرانسه بیرون بیاورد و اشک می‌ریخت و لویی چهاردهم که آن دختر را دوست می‌داشت از اینکه سبب ناامیدی وی گردیده طوری متأثر شد که به گریه درآمد.

تا انسان از مقررات دقیق دیرها، آن هم در آن عصر و انضباط صومعه‌ها اطلاع نداشته باشد،

نمی‌تواند ادراک کند که عمل لویی چهاردهم چقدر عجیب و وخیم بود و با اینکه مدیرهٔ دیر در نظر اول لویی را شناخت و دانست که وی پادشاه مقتدر فرانسه می‌باشد، به طرف او رفت و گفت: اعلیحضرتا! استدعا می‌کنم توجه داشته باشید که اینجا یک صومعه است و این زن به این دیر پناه آورده و جزو راهبه‌ها شده و در حریم این صومعه، امنیت و مصونیت دارد.

لویی چهاردهم که گریه می‌کرد، گفت: خانم، من می‌دانم که اینجا یک صومعه است، ولی من این دختر پاک‌سرشت را دوست می‌دارم و نمی‌توانم از او صرفنظر کنم و حیات من وابسته به این دختر است و اگر او در این صومعه خود را زنده به گور کند، من نیز زنده به گور خواهم شد و چون هنوز لباس زن‌های تارک دنیا را نپوشیده و راهبهٔ رسمی نشده، موافقت کنید که با من از صومعه خارج شود.

پادشاه فرانسه طوری اشک می‌ریخت که زن‌های راهبه به گریه درآمدند و طولی نکشید که حیاط صومعه که اطراف آن را دیوارهای بلند احاطه کرده بود، مبدل به صحن مقابل دیوار معروف ندبه شد. و مدیرهٔ صومعه چون حس کرد که هرگاه با خروج لاوالیه از دیر موافقت نکند، پادشاه فرانسه آن دختر را به‌زور از آنجا خواهد برد. بهتر آن دانست که موافقت نماید و لویی چهاردهم لاوالیه را روی دو دست گرفت و او را از حیاط صومعه بیرون برد و وارد اتاق انتظار کرد.

در آن وقت صاحب‌منصبان و رجال دربار در آنجا حضور داشتند و لویی چهاردهم برای جبران مساعدت مدیرهٔ صومعه امر نمود که یک‌صد هزار لیرهٔ فرانسوی به‌عنوان کمک به امور خیریه به آن دیر بپردازند و آنگاه لاوالیه را که هنوز می‌گریست، از دیر خارج نمود و آن اولین و آخرین مرتبه بود که یک پادشاه فرانسه، زنی را به زور از یک صومعه خارج می‌کرد.

خبر خارج کردن دوشیزه لاوالیه از صومعه یک رسوایی بزرگ در پاریس پایتخت فرانسه و ولایات تولید کرد.

در آن موقع لویی چهاردهم تازه خود را «پادشاهی که مسیحی واقعی است» می‌خواند و مردم حیرت می‌کردند چگونه پادشاهی که خود را یک مسیحی واقعی می‌داند، به صومعه می‌رود و دختری را که برای ترک دنیا به آنجا پناهنده شده به زور از صومعه خارج می‌نماید. اگر

شخصی دیگر غیر از لویی چهاردهم مرتکب این عمل می‌شد، دچار تکفیر می گردید، ولی چون زور کشیش‌ها و دیگران به لویی چهاردهم نمی‌رسید، به این اکتفا می کردند که بدگویی نمایند و تصنیف‌سازها تصنیف‌هایی در هجو لویی ساختند و منتشر کردند.

مقارن همان ایام یک رسوایی دیگر به‌وجود آمد که عامل ایجاد آن «آقا» برادر لویی چهاردهم بود. ما قبلاً شمه‌ای از روحیهٔ عجیب آن مرد را بیان کردیم و گفتیم که موجودی سالم و قابل‌تحمل نبود و پیوسته عده‌ای از جوانان ناباب هم‌سال وی، با او می‌زیستند.

آن اشخاص تصمیم گرفتند که یک فرقه به‌وجود بیاورند که هدف اصلی آن، پرهیز مردها از زن باشد و اساسنامه‌ای برای فرقهٔ خود نوشتند که بیست ماده داشت و یکی از مواد اساسنامه این بود که اعضای فرقه نباید زن بگیرند، مگر اینکه مجبور شوند برای دارا شدن اولاد متأهل گردند.

آقا و دوستان او علامت فرقهٔ خود را یک صلیب سفید قرار دادند و با این عمل به مقدسات مذهبی هم اسائه ادب نمودند و چون طبق اساسنامه، هر عضو مکلف بود در سال لااقل یک عضو دیگر به آن فرقه معرفی نماید و داخل فرقه کند، مردم از اساسنامه فرقهٔ مزبور مطلع شدند و وقتی دانستند که علامت آن فرقه یک صلیب سفید است، فریاد اعتراض و خشم ملت فرانسه برخاست.

لویی چهاردهم نسبت به برادر خود (آقا) سهل‌انگار بود و نمی‌خواست کاری بکند که سبب رنجش وی گردد و بعضی از مورخین عقیده دارند که وقتی می‌شنید که برادرش اوقات خود را با سرگرمی‌های مبتذل می‌گذراند و عده‌ای را اطراف خود جمع کرده و روز و شب با آنها به سر می‌برد، خوشوقت می‌گردید چون می‌دانست تا روزی که برادرش مشغول این اعمال زشت و در عین حال ابلهانه است، در صدد بر نخواهد آمد از نظر سیاسی با وی رقابت نماید و در صدد تصاحب تاج و تخت فرانسه برآید؛ ولی فریاد اعتراضی که از مردم برخاست، طوری خطرناک بود که لویی چهاردهم ناچار شد از آقا بخواهد که فرقهٔ خود را منحل کند و یکی از اعضای مؤثر فرقهٔ مزبور که همان گیش بود به حکم لویی چهاردهم تبعید شد.
تازه رسوایی فرقهٔ مزبور تخفیف پیدا کرده بود که لویی چهاردهم دریافت که لاوالیه باردار است؛ علاوه بر این فهمید دیگر بارداری او قابل کتمان نیست. به این ترتیب آن زن جوان از منزل خارج نشد و در جشن‌های درباری شرکت نکرد تا اینکه زمان وضع حمل او فرا رسید.
«کولبر» وزیر معروف لویی چهاردهم که بدواً منشی مازارن بود و به‌وسیلهٔ او به لویی معرفی شد، در خاطرات خود که اینک موجود است می‌نویسد:
«اعلیحضرت به من گفتند که امشب ساعت ده نزد من بیایید با شما کاری دارم و من ساعت ده به آپارتمان شاه رفتم و دیدم لویی چهاردهم پشت میز تحریر خود نشسته و بعد از اینکه من وارد شدم، اعلیحضرت گفت: کولبر عزیز! من می‌خواهم یک کار دقیق و محرمانه را به شما واگذار کنم و امیدوارم این کار را طوری به انجام برسانید که رضایت‌بخش باشد و کسی از آن مطلع نشود.
گفتم: اعلیحضرتا، وظیفهٔ من خدمتگزاری و فداکاری است و هر کار که رجوع کنید با دقت به انجام خواهد رسید. لویی چهاردهم با صدای آهسته گفت: لابد شما دوشیزه لاوالیه را می‌شناسید؟ گفتم: بلی این افتخار را دارم.
لویی چهاردهم گفت: دوشیزه لاوالیه باردار شده و نمی‌تواند در دربار وضع حمل کند و باید شما او را از اینجا به خانه‌ای منتقل نمایید که در آنجا وضع حمل نماید و یک قابلهٔ مورد اعتماد را برایش بیاورید که راز بارداری و وضع حمل او را به دیگران نگوید و نیز باید دایه‌ای

استخدام کنید که طفل او را شیر بدهد، زیرا من نمی‌خواهم طفل نزد مادر باشد، بلکه پس از وضع حمل لاوالیه، کودک را از او بگیرید و به دایه بسپارید.
گفتم: این کودک پس از اینکه متولد شد، به چه نام خواهد ماند؟ لویی چهاردهم به فکر فرو رفت و گفت: هر اسم که میل دارید روی او بگذارید، مشروط بر اینکه اسم خانوادهٔ من نباشد.
گفتم: دوشیزه لاوالیه چه موقع باید از اینجا به مکان دیگر منتقل شود؟ اعلیحضرت اظهار کرد: هرچه زودتر از اینجا برود، بهتر است.
من به اعلیحضرت قول دادم که اوامر او را به خوبی اجرا خواهم کرد و روز بعد، خانه‌ای بالنسبه خوب در محلهٔ «سن‌آنتوان» برای سکونت لاوالیه اجاره کردم و یک زن سالم روستایی را هم که شوهر داشت، برای شیر دادن به طفل لاوالیه و بزرگ کردن او، در نظر گرفتم و شب بعد، لاوالیه را به‌وسیلهٔ تخت‌روان که پرده‌های آن جلوی پنجره‌ها را می‌گرفت و کسی نمی‌توانست درون آن را ببیند، به خانهٔ جدید منتقل نمودیم.
دو روز بعد، لاوالیه در آن خانه به کمک قابله‌ای که من استخدام کرده بودم، یک پسر زایید ولی نتوانست بیش از سه ساعت پسر خود را ببیند و من که مأمور اجرای امر لویی چهاردهم بودم، پسرش را به زن روستایی دادم و گفتم اسم این پسر «شارل» می‌باشد، و با همین اسم، نام او را در دفتر کلیسا ثبت کردم و نامی مستعار برای پدر و مادر او انتخاب نمودم و به زن روستایی که عهده‌دار بزرگ کردن طفل لاوالیه شد گفتم که مادر این طفل، یکی از دختران اشراف می‌باشد که متأسفانه فریب برادرم را خورد و از او باردار شد و چون دختری آبرومند و از خانواده‌ای شریف به‌شمار می‌آید، مجبور است طفل خودش را از خود دور کند، ولی هزینهٔ نگاهداری طفل او، هر سه ماه یک مرتبه، پیشاپیش از طرف من پرداخت خواهد شد و شما اگر با دقت از این طفل مواظبت کنید و او را بزرگ نمایید، در آینده پاداشی بسیار جالب توجه خواهید گرفت.»
با اینکه لویی چهاردهم توصیه کرده بود که خبر وضع حمل لاوالیه می‌باید پنهان بماند و «کولبر» وزیر پادشاه فرانسه اشخاص مطمئنی را برای کمک به وضع حمل وی و نگاهداری از طفل او در نظر گرفت، مع‌هذا دو روز بعد تمام اشراف پاریس می‌دانستند که لاوالیه طفل

زاییده و چند هفته بعد، این خبر در ولایات هم انعکاس پیدا کرد. بعد از چند روز که حال لاوالیه خوب شد، او شبانه با تخت روان به کاخ سلطنتی مراجعت نمود و روز بعد خود را به‌عنوان کسی که از بستر بیماری برخاسته و سالم شده به درباریان نشان داد.

در همان روز لاوالیه از مقابل آپارتمان ماری‌ترز زوجهٔ لویی چهاردهم (که گفتیم دختر پادشاه اسپانیا بود) عبور کرد. از قضا وقتی او از آنجا می‌گذشت، در آپارتمان باز بود و ملکهٔ فرانسه او را دید و به زبان اسپانیایی خطاب به دو نفر از ندیمه‌های خود که اسپانیایی بودند گفت: «آیا همین دختر است که می‌گویند محبوب پادشاه می‌باشد و شاه او را دوست می‌دارد؟»

ندیمه‌ها نمی‌دانستند چه جواب بدهند و سکوت نمودند و ملکهٔ فرانسه سؤال را تکرار کرد و یکی از آنها گفت: علیاحضرتا! به شایعات نباید اعتنا کرد. از این نوع حرف‌ها زیاد زده می‌شود. ولی ملکهٔ جوان فرانسه با تأثر سر را تکان داد و فهمانید که این موضوع را شایعه‌ای بدون اساس نمی‌داند و معتقد است که شایعهٔ مزبور واقعیت دارد.

لویی چهاردهم تا آن موقع لاوالیه را به‌طور رسمی و علنی معشوق خود نمی‌خواند و گرچه همه می‌دانستند که آن زن چه جایگاهی در نزد پادشاه فرانسه دارد اما در جشن‌های رسمی و تشریفات درباری بین دختران ندیمه قرار داشت، تا اینکه آن‌دوطریش مادر لویی چهاردهم به مرض سرطان درگذشت و بعد از مرگ مادر، لویی چهاردهم که تا آن موقع از او ملاحظه می‌کرد و نمی‌توانست لاوالیه را به‌طور رسمی به عنوان دوست و محبوبهٔ خود به دربار معرفی کند، تکلیف را کنار گذاشت و دستور داد که در مراسم رسمی و تشریفاتی جای لاوالیه بعد از شاهزاده خانم‌های بلافصل باشد، یعنی لاوالیه بعد از ملکه و شاهزاده خانم‌های درجه اول قرار بگیرد، لیکن حضور لاوالیه در تشریفات رسمی طولانی نشد، چون مرتبه‌ای دیگر آن زن جوان باردار گردید و شاه از کولبر وزیر خود خواست که لاوالیه را از دربار خارج کند و در جای دیگر وسیلهٔ وضع‌حمل او را فراهم نماید و کولبر در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«بعد از اینکه لاوالیه وضع حمل کرد و من پسرش را شارل نامیدم، اجارهٔ خانه‌ای را که برای او فراهم کرده بودم فسخ ننمودم، زیرا پیش‌بینی می‌شد که شاید باز لاوالیه در آن خانه وضع حمل کند و هنگامی که اعلیحضرت به من گفت دوشیزه لاوالیه باردار و در شرف وضع حمل

است. فهمیدم که پیش‌بینی من مقرون به صواب بوده است و مثل دفعه قبل لاوالیه را با تخت روان به آن خانه منتقل نمودیم و همان قابله عهده‌دار شد که برای وضع حمل به لاوالیه کمک کند.»

چندی بعد، زنی دیگر توجه پادشاه فرانسه را جلب نمود و وی زنی بود به نام «فرانسواز» که چون به اصیل‌زاده‌ای موسوم به «مونتس‌پان» شوهر کرده بود، او را به اسم خانم مونتس‌پان می‌خواندند. از این زن عکس‌های متعدد هست که بعضی از آنها وی را در آغاز جوانی نشان می‌دهد و بعضی دیگر مربوط به دورهٔ متوسط عمر وی می‌باشد و در تمام تصاویر او را زیبا می‌بینیم.

خانم مونتس‌پان ابروهایی پیوسته و کمانی و چشم‌هایی درشت و آبی رنگ و لب‌هایی کوچک و صورتی بیضی شکل و پیشانی بلند و دندان‌هایی سفید و ظریف داشت.

ارباب ذوق و کسانی که دعوی می‌کردند در شناسایی زیبایی تخصص دارند، فقط یک عیب در او می‌گرفتند و می‌گفتند نوک بینی خانم مونتس‌پان قدری شبیه به منقار عقاب است، ولی چون بینی او کوچک بود، این عیب در قیافه وی جلب توجه نمی‌کرد و بعضی می‌گفتند که او را ملیح‌تر می‌نماید و قیافه‌اش را دارای تمایز می‌کند. خانم مونتس‌پان نه بلند بود نه کوتاه، نه چاق بود نه لاغر و قبل از اینکه شوهر کند مثل لاوالیه از ندیمه‌های شاهزاده خانم هانریت، زن آقا به‌شمار می‌آمد.

فرانسواز معروف به خانم مونتس‌پان از وقتی که مشاهده کرد لاوالیه مورد توجه لویی چهاردهم قرار گرفته، نسبت به آن دختر جوان رشک می‌برد و می‌اندیشید تا وقتی زنی به زیبایی او هست دختری چون لاوالیه که از یک پا می‌لنگد نباید محبوب پادشاه فرانسه شود. تا وقتی آن‌دوطریش مادر لویی چهاردهم زنده بود، فرانسواز جرأت نمی‌کرد خود را به پادشاه فرانسه نزدیک کند زیرا از آن‌دوطریش که خانواده‌اش را می‌شناخت و به توصیهٔ او وارد دربار شده بود، خیلی ملاحظه می‌نمود؛ ولی بعد از اینکه مادر لویی چهاردهم زندگی را بدرود گفت، مانع اخلاقی بزرگ خانم مونتس‌پان مرتفع گردید و تصمیم گرفت توجه لویی چهاردهم را به طرف خود جلب نماید.

این خانم جوان و زیبا، هوس‌ها و سرگرمی‌هایی حیرت‌آور داشت و یکی از تفریحات او تربیت موش بود. گاهی ده موش را دوبه‌دو به کالسکه‌ای کوچک می‌بست و کالسکه را به حرکت در می‌آورد و زمانی موش‌ها را وادار به بندبازی می‌نمود و بعدها، پس از اینکه در کاخ سلطنتی ورسای دارای یک آپارتمان مخصوص شد، در آپارتمان خود خوک و بز و کبوتر نگاه می‌داشت.

وقتی لاوالیه مجبور گردید جهت وضع حمل از دربار دور شود، خانم مونتس‌پان موقع را برای تسخیر قلب پادشاه فرانسه مناسب دانست و به‌زودی توانست توجه و محبت شاه را به طرف خود جلب نماید ولی متوجه بود که لویی چهاردهم خیال ندارد از لاوالیه دست بکشد و حال آنکه خانم مونتس‌پان می‌خواست پادشاه فرانسه فقط مال او باشد، نه زن دیگر!

لویی چهاردهم دیگر لاوالیه را دوست نمی‌داشت و از او سیر شده بود ولی دو چیز سبب می‌گردید که وی را از دربار طرد نکند و برحسب ظاهر آن زن را دوست داشته باشد. یکی اینکه لاوالیه زود به گریه می‌افتاد و بعد از اینکه اشک از چشمش سرازیر می‌شد، لااقل دو ساعت می‌گریست و گریهٔ طولانی او قلب پادشاه فرانسه را نرم می‌کرد و خود را مجبور می‌دید که نسبت به لاوالیه مدارا کند. اگر لاوالیه زنی سرکش بود و در مقام اعتراض بر می‌آمد و پرخاش می‌کرد، لویی چهاردهم که دیگر وی را دوست نمی‌داشت آن زن را از دربار اخراج می‌نمود ولی ملایمت و اطاعت و مظلومیت لاوالیه مانع از این می‌شد که لویی بتواند یک دستاویز قابل قبول برای اخراج وی به دست بیاورد.

دیگر اینکه لویی چهاردهم از آن زن دو پسر نامشروع داشت و در تاریخی که مونتس‌پان شاه را به طرف خود جلب می‌نمود (به‌طوری که گفتیم) لاوالیه برای وضع حمل از دربار خارج گردید و می‌باید فرزندی دیگر بزاید و پادشاه فرانسه دور از جوانمردی می‌دانست که زن مزبور را که چند فرزند از او دارد و خواهد داشت طرد کند.

به این ترتیب خانم مونتس‌پان متوجه شد که نمی‌تواند به وسیله حربه‌های عادی زنانه، لویی چهاردهم را وادار نماید که برای همیشه از لاوالیه کناره‌گیری کند و تصمیم گرفت متوسل به جادو گردد.

در آن موقع در پاریس زنی بود به اسم «ووازین» و در خانه‌ای واقع در خیابان کنونی «بورگراد» زندگی می‌کرد. زن مزبور چهل ساله بود و چشم‌هایی وحشت‌آور داشت و کسانی که به جادوگری اعتقاد داشتند می‌گفتند آن زن به قدری در سحر مهارت دارد که می‌تواند یک سیل خروشان را که از کوه جاری است برگرداند و خط‌سیرش را عوض کند.

خانم مونتس‌پان با اینکه نسبت به زمان خود منورالفکر بود، عزم کرد برای دورکردن لاوالیه و اینکه پادشاه فرانسه فقط مال او باشد، به زن مزبور مراجعه کند.

وقتی ما در نظر بگیریم امروز که نیمهٔ دوم قرن بیستم میلادی است، فقط در پاریس حداقل هزار جادوگر و کف‌بین و فالگیر وجود دارد که همه با استفاده از خرافه‌پرستی مردم درآمد خوب دارند و بعضی از آنها باشکوه زندگی می‌نمایند، نباید حیرت کنیم چرا تقریبا سیصد سال قبل و در یکی از روزهای سال ۱۶۶۶ میلادی، خانم مونتس‌پان، در خانهٔ ووازین را کوبید و از آن زن برای طرد کردن لاوالیه کمک خواست.

زن جادوگر گفت: برای دور کردن یک چنین رقیب نیرومند و بانفوذی فقط یک راه وجود دارد و آن این است که شما «نماز سیاه» بخوانید.

مونتس‌پان به مناسبت جاه‌طلبی پیشنهاد زن جادوگر را پذیرفت و قرار شد در نمازخانهٔ یکی از عمارات قدیمی فرانسه که متروک بود، نماز سیاه [1] خوانده شود.

زن جادوگر گفت: من یک کشیش را می‌شناسم که حاضر است برای خواندن نماز سیاه به شما کمک کند. و بعد از اینکه مونتس‌پان آدرس نمازخانه و محل اقامهٔ نماز سیاه را دانست، قول داد که در روز و ساعت معین در آنجا حضور به‌هم برساند.

در روز و ساعت معین خانم مونتس‌پان در نمازخانهٔ قلعه‌ای متروک به اسم کاخ «دوی‌یوسن» حضور به‌هم رسانید و کشیشی که در آنجا بود زن جوان را وارد نمازخانهٔ آن کاخ کرد. مونتس‌پان دید که در آن نمازخانه چند شمع بلند و سیاه رنگ می‌سوزد و کشیشی به زن جوان گفت تنها جامه‌ای بلند دربر داشته باشد و مقابل محراب دراز بکشد.

مونتس‌پان شنل را از تن به در کرد و با جامه‌ای بلند مقابل محراب دراز کشید و کشیش یک صلیب روی سینه‌اش نهاد و گفت: هر وقت من گفتم چه آرزو دارید، شما باید آرزوی خود را با

صدای بلند بگویید!
آن وقت آن مرد شروع به خواندن اوراد کرد و خانم مونتس‌پان همچنان بی حرکت کف نمازخانه مقابل محراب دراز کشیده بود.
یک وقت زن جوان صدای گریه نوزادی را شنید و مشاهده نمود که یک طفل شیرخوار روی دو دست کشیش است و کشیش به صدای بلند اظهار کرد: هر آرزو دارید بگویید. خانم مونتس‌پان گفت: من آرزو دارم که لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه، طوری از لاوالیه متنفر شود که او را براند و دیگر در فکرش نباشد و هرگز به چهره‌اش نگاه نکند و در عوض مرا به حد افراط دوست داشته باشد و هر تقاضا که از وی می کنم اجابت نماید. آن وقت کشیش بی‌رحم و خدانشناس با چاقویی که در دست داشت گردن آن طفل شیرخوار را برید و کودک معصوم را نزدیک سینه مونتس‌پان آورد تا خون کودک روی سینهٔ زن جوان و صلیبی که در دست داشت بریزد و آن‌قدر خون از شریان‌های طفل روی سینهٔ آن زن و صلیب ریخت تا کودک جان سپرد.
سپس کشیش دژخیم صفت که به اسم «گیبورگ» خوانده می‌شد، مردی را که دستیار او بود از خارج نمازخانه طلبید و با کمک وی سینهٔ طفل را درید و قلبش را بیرون آورد و آتشی تند با زغال چوب افروخت و قلب را در آتش نهاد و به مونتس‌پان گفت برخیزد و شنلش را در بر کند.
مونتس‌پان لباس پوشید و قلب روی آتش سوخت و مبدل به زغال شد و کشیش، آن را از روی آتش برداشت و در کاغذی پیچید و به دست مونتس‌پان داد و گفت: وقتی به خانه رسیدید، آن را که مثل زغال است صلایه کنید تا مبدل به یک غبار نرم و سیاه رنگ شود و دو مرتبه، هر دفعه قدری از آن را در غذا یا آشامیدنی مردی که مورد علاقهٔ شما است و می‌باید شما را دوست داشته باشد بریزید، آرزوی شما اجابت خواهد شد. مونتس‌پان یک مشت سکهٔ زر در دست آن کشیش ریخت و از نمازخانه خارج شد.
اینکه گفتیم عین واقعیت است زیرا بعد از اینکه ووازین، زن جادوگر و گیبورگ، کشیش دژخیم‌صفت، توقیف شدند و تحت استنطاق قرار گرفتند، اعتراف کردند که طفل مزبور را از

یک زن بی‌بضاعت که وسیلهٔ نگاهداری و بزرگ کردن کودک خود را نداشت، خریداری نمودند و به او گفتند یک زن جوان که خیلی شیر دارد می‌خواهد از آن بچه نگهداری و پرستاری نماید و او را به فرزندی خویش بپذیرد. ضمناً در جریان تحقیقات معلوم شد که گیبورگ دیوصفت قبل از آن روز، پنج نماز سیاه دیگر نیز در آن نمازخانه خوانده و هر دفعه نوزادی را به قتل رسانیده است و به همین جهت کشیش و جادوگر به سختی مجازات شدند.

باری، همان روز، خانم مونتس‌پان آن قلب سوخته را صلابه و چون غبار کرد و روز بعد، هنگام صرف غذا، قدری از آن را در بشقاب سوپ لویی چهاردهم پاشید و پادشاه فرانسه آن را خورد و مونتس‌پان ساده لوح یقین حاصل نمود که به مقصود خواهد رسید؛ ولی دو روز بعد وقتی از خواب برخاست از خدمهٔ خود شنید که اعلیحضرت نسبت به لاوالیه ابراز مرحمت فرموده او را به عنوان «دوشس دو وژور» مفتخر کرده‌اند، گویی دنیا را بر سرش خراب کرده‌اند و تا چند لحظه مثل کسانی که بی‌حال شده‌اند قدرت حرکت نداشت.

حکایاتی شگفت از جنگ‌های قدیم

به‌راستی هم روز چهاردهم ماه مه سال ۱۶۶۶ میلادی، دو خبر بسیار ناگوار به خانم مونتس‌پان رسید: یکی اینکه لاوالیه ملقب به دوشس گردیده و دیگر اینکه لویی چهاردهم فرزند او را به رسمیت شناخته است.

برای اینکه بدانیم غرور لویی چهاردهم که تازه طغیان می کرد چه اندازه بود، انتشار قسمتی از فرمان او مربوط به رسمیت شناختن فرزند لاوالیه بی‌فایده نیست. مقدمهٔ فرمان مزبور چنین است:

«ما لویی چهاردهم که با تأییدات خداوند متعال پادشاه کشورهای فرانسه و ناوار هستیم، بدین وسیله به رعایای معاصر و آیندهٔ خودمان درود می‌فرستیم.

«و اما بعد، چون بزرگترین موهبتی که نصیب رعایای لایق و با استعداد می گردد، همانا مرحمت سلاطین است و نظر به اینکه لوییزدولاوالیه رعیت لایق و با استعداد و فرمانبردار ما درخور مرحمت سلطنتی می‌باشد و مورد توجه و علاقهٔ ماست، به موجب این فرمان عنوان دوشس‌دووژور را به او اعطا می‌نماییم و تمام مزارع و جنگل‌ها و باغ‌ها و انهار و برکه‌های منطقه وژور که تا امروز از املاک خاصهٔ سلطنتی بوده، به لوییزدولاوالیه تعلق می گیرد و تیول او خواهد بود و نیز طبق همین فرمان، فرزند او را که از صلب ما و بطن او می‌باشد ولی فرزند طبیعی ما[11] به‌شمار می‌آید، به فرزندی می‌پذیریم و تمام رعایای ما مکلف هستند که او را فرزند واقعی و رسمی ما بشناسند و احتراماتی را که مخصوص اعقاب بلافصل ما است در مورد او رعایت کنند....» (الی‌آخر.)

وقتی خانم دومونتس‌پان این دو خبر را شنید، لباس پوشید و سراسیمه نزد ووازن جادوگر رفت و بدون اینکه حرفی بزند، با دو دست بر فرقش کوبید و گفت: خاک بر سرت!

زن جادوگر از این توهین در خشم شد و گفت: برای چه بر سرم می کوبید و چرا ناسزا می‌گویید؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام که مستوجب این توهین شده‌ام؟

خانم مونتس‌پان گفت: مگر تو از من پول نگرفتی که لاوالیه را از نظر شاه بیندازی و کاری بکنی که او را فراموش نماید؟ مگر به من اطمینان ندادی که به‌طور حتم لاوالیه از چشم شاه

خواهد افتاد؟
زن جادوگر گفت: چرا! مونتس‌پان اظهار کرد: به جای اینکه لاوالیه از چشم شاه بیفتد، دارای عنوان دوشس شده و لویی چهاردهم فرزند حرامزادهٔ او را هم به رسمیت شناخته است.
زن جادوگر، شاید خیلی به جادوگری خود اعتماد نداشت، ولی در زندگی دارای تجربه بود و می‌دانست که وقتی یک پادشاه با هیاهو، به محبوبهٔ خود یک عنوان بزرگ می‌دهد و به وی تیول می‌بخشد و فرزند حرامزاده‌اش را به رسمیت می‌شناسد، نشانهٔ آن است که قصد دارد وی را از سر باز کند، لذا به خانم مونتس‌پان گفت: همین موضوع که شاه به لاوالیه عنوان دوشس می‌دهد و فرزندش را به رسمیت می‌شناسد، دلیل بر این است که قصد دارد وی را فراموش کند و اگر شما قدری صبر کنید خواهید دانست که من درست می‌گویم.
روز بعد که روز پانزدهم ماه مه بود، صحت گفتهٔ زن جادوگر به ثبوت رسید زیرا شاه که می‌خواست برای شرکت در جنگ به کشور هلند برود گفت که ملکهٔ فرانسه و ندیمه‌های او خود را آمادهٔ حرکت کنند و با او به هلند بروند.
لاوالیه پرسید: اعلیحضرتا، من چطور؟ آیا من نباید به هلند بیایم؟ لویی چهاردهم گفت: نه، شما در همین جا، یعنی کاخ ورسای خواهید ماند تا ما مراجعت کنیم.
لاوالیه که پیوسته اشک در آستین داشت، آن روز تا شب گریست و روز دیگر، پس از برخاستن از خواب نیز گریه را سرداد و وقتی به لویی چهاردهم گفتند که لاوالیه بی‌انقطاع اشک می‌ریزد، با حیرت ساختگی گفت: هرچه این زن می‌خواست به او دادم و حیرانم که دیگر از من چه می‌خواهد که آرام نمی‌گیرد؟
پادشاه فرانسه قبل از اینکه عازم کشور هلند شود، دستور داده بود که خانم مونتس‌پان از جرگهٔ ندیمه‌های زن برادرش خارج گردد و جزو ندیمه‌های ملکه شود و منظور لویی این بود که سهل‌تر به مونتس‌پان دسترسی داشته باشد، خاصه آنکه اطلاع داشت که زن برادر او، چون نسبت به زن‌های مورد توجه وی رشک می‌برد، انواع اشکالات و موانع را در سر راهش به‌وجود خواهد آورد تا اینکه وی به مونتس‌پان دسترسی نداشته باشد ولی ماری‌ترز دختر پادشاه اسپانیا و زن لویی چهاردهم خیلی ساده بود و متوجه نمی‌شد که شوهرش به زن‌های

درباری توجه می‌کند و اولین بار که به وی گفتند لاوالیه مورد علاقهٔ شوهرش می‌باشد، اظهار کرد این شایعه دروغ است، زیرا هرگز یک اصیل‌زادهٔ درجهٔ اول یعنی شاه، با یک دختر از اصیل‌زادگان درجهٔ پنجم دوستی نمی‌کند.

در آن موقع اصیل‌زادگان فرانسه و اسپانیا به نسبت خدمت خانوادهٔ خود، طبقه‌بندی می‌شدند و کسانی که خانواده‌هاشان خدمتی کمتر داشتند، از اصیل‌زادگان درجهٔ دوم و سوم و چهارم و پنجم به‌شمار می‌آمدند و به همین جهت بعضی از اصیل‌زادگان رشوه می‌دادند تا اینکه شاه با صدور یک فرمان قدمت اصالت آنها را بیشتر کند و شاه به موجب فرمانی که صادر می‌نمود، دویست یا سیصد سال بر قدمت اصالت آنها می‌افزود.

لاوالیه به‌طوری که ملکهٔ فرانسه می‌گفت، از اصیل‌زادگان درجهٔ پنجم بود، لیکن ملکهٔ ساده‌لوح فرانسه نمی‌دانست شوهر او مضایقه ندارد که یک اصیل‌زاده درجهٔ پنجم را محبوب رسمی خود کند.

باری، ملکه با ندیمه‌های خود از جمله خانم مونتس‌پان راه هلند را پیش گرفت، ولی لاوالیه در کاخ ورسای که تازه مقر دائمی پادشاه فرانسه شده بود باقی ماند.

وقتی به مرز فرانسه و هلند رسیدند، لویی چهاردهم خانم‌ها را در مرز گذاشت که مبادا حضور آنها در میدان جنگ، برای آنان ناراحت کننده باشد. گو اینکه در آن عصر، جنگ‌ها مثل جنگ‌های این دوره نبود و زن‌ها و بچه‌ها در میدان‌های جنگ اروپا مصونیت کامل داشتند و حتی مردها هم دارای مصونیت بودند. کما اینکه در همان جنگ، هنگامی که قلعه «اوترخت» در هلند تحت محاصرهٔ لویی چهاردهم بود، حکمران قلعه که خصم لویی چهاردهم به‌شمار می‌آمد پیامی به این مضمون برای شاه فرستاد: «اعلیحضرتا! ما تصمیم داریم در این قلعه تا آخرین نفر مقاومت کنیم و امیدواریم که از این مقاومت طولانی نرنجید.»

همان روز، حکمران قلعه پیامی دیگر برای پادشاه فرانسه فرستاد و در آن گفت:

«از اعلیحضرتا! خواهش می‌کنم بگویید مرکز ستاد شما کجاست تا توپ‌های ما به طرف شما شلیک نکنند!»

و چون هوای هلند به مناسبت فصل تابستان گرم بود، از آن روز به بعد که جنگ شروع شد، هر روز حکمران قلعه، به وسیله یکی از اصیل‌زادگان مقداری یخ برای لویی چهاردهم می‌فرستاد تا اینکه شراب و میوه فرمانده سپاه خصم خنک شود!

یک روز لویی چهاردهم به اصیل‌زاده‌ای که برای او یخ می‌آورد گفت: «از قول من به آقای حکمران بگویید که بیشتر برای من یخ بفرستد.» و اصیل‌زادهٔ مزبور گفت: «ما از این جهت در فرستادن یخ برای شما صرفه‌جویی می‌نماییم که پیش‌بینی می کنیم محاصره طولانی شود و در آن صورت یخ‌ها تمام شده و شما بی یخ خواهید ماند!»

این رعایت رسوم و آداب اصیل‌زادگی اختصاص به لویی چهاردهم نداشت بلکه در جنگ‌های مغرب اروپا هر فرماندهٔ سپاه نسبت به فرماندهٔ سپاه خصم، این رسوم را معمول می‌داشت و به همان نسبت هر افسر نسبت به افسر خصم اظهار ادب و محبت می کرد.

در تاریخ می‌خوانیم که در یکی از جنگ‌ها دو دسته از سربازان فرانسوی و انگلیسی که خصم یکدیگر بودند، در جاده‌ای به هم برخوردند و هر دو توقف کردند و فرماندهٔ سربازان فرانسوی کلاه از سر برداشت و به فرماندهٔ سربازان انگلیسی گفت: اول شما شلیک کنید و فرماندهٔ انگلیسی کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد و اظهار کرد: خیر، اول شما شلیک بفرمایید.

این تعارف عجیب، در این دوره که جنگ‌ها طوری دیگر است و جوانمردی در جنگ از بین رفته و کشتار زن‌ها و بچه‌ها نیز با بمباران شهرها مجاز شده، در نظر ما به شکل افسانه جلوه می کند ولی در گذشته به‌راستی همین‌طور بود و بعضی از افسران جوانمردی را در این می‌دانستند که به خصم فرصت بدهند که اول او شلیک نماید. با این وصف، لویی چهاردهم خانم‌ها را با خود به میدان جنگ نبرد و ترسید که مبادا گلوله‌ای به خطا، یکی از زن‌ها را مجروح یا مقتول نماید ولی به آنها گفت به محض اینکه قلعه اوترخت سقوط کرد، آنها را نزد خود احضار خواهد نمود.

لاوالیه که در کاخ ورسای تنها مانده و نامه‌ای از لویی چهاردهم دریافت نمی کرد نتوانست پایداری کند و سوار کالسکه شد و راه هلند را در پیش گرفت و ورود او به مرز فرانسه مصادف با روزی گردید که خبر دادند قلعهٔ اوترخت سقوط کرده و پادشاه فرانسه خانم‌ها را نزد خود

احضار نموده است.
وقتی به ماری‌ترز ملکهٔ فرانسه اطلاع دادند که لاوالیه وارد شده، مشغول بازی با کارت بود و طوری دست‌های او از شنیدن آن خبر لرزید که کارت‌ها از دستش افتاد و چون در غیاب پادشاه فرانسه فرماندهی دربار را بر عهده داشت، خوانسالار خود را طلبید و به او گفت: به این زن نباید غذا بدهید و من میل ندارم که از آشپزخانهٔ من غذایی به وی داده شود.
ولی خوانسالار که می‌دانست لاوالیه مورد علاقهٔ شاه بوده و لویی فرزند حرامزاده وی را به رسمیت شناخته، ترسید که اگر لاوالیه را گرسنه نگاه دارد، آن زن به شاه شکایت کند و این موضوع به بهای شغل و درآمد، بلکه جان او تمام شود و پنهانی به لاوالیه غذا داد.
مونتس‌پان که محبوبهٔ مورد علاقهٔ پادشاه فرانسه و به ظاهر ندیم ملکه و مورد اعتماد وی بود گفت: علیاحضرتا، من عقیده دارم قدغن فرمایند لاوالیه نتواند که زودتر از شما خود را به شاه برساند زیرا چون این زن می‌داند که شاه خانم‌ها را احضار کرده، بعید نیست درصدد برآید به علیاحضرت سبقت بگیرد. در واقع همین‌طور هم بود و لاوالیه قصد داشت منتظر حرکت ملکه نشود و شبانه به راه بیفتد و زودتر از همسر شاه خود را به لویی برساند ولی قوای نظامی که با ملکهٔ فرانسه بودند، مانع از عبور کالسکه لاوالیه شدند و او را مجبور به مراجعت کردند.
لاوالیه ناگزیر شد روز بعد، دنبال کالسکه‌های ملکه و ندیمان وی به راه بیفتد.
بعد از دو روز راه رفتن، به جایی رسیدند که خبر دادند اردوگاه و ستاد لویی چهاردهم نزدیک است و بیش از یک ربع فرسنگ دور نیست. لاوالیه که هر طور بود می خواست زودتر خود را به شاه برساند، به رانندهٔ کالسکه خویش گفت از بیراهه برود. راننده هم اطاعت کرد و از میان‌بر رفت.
ملکهٔ فرانسه وقتی دید یک کالسکه از بیراهه می‌رود، فهمید که لاوالیه قصد دارد زودتر از او خود را به شاه برساند و به سواران خود گفت: بروید و فوری این کالسکه را برگردانید.
سواران، عقب کالسکهٔ لاوالیه تاختند، ولی هنگامی به آن رسیدند که بین کالسکه و لویی چهاردهم که سوار بر اسب و بالای تپه‌ای کم ارتفاع انتظار ورود خانم‌ها را می کشید، بیش از پنجاه متر فاصله نبود و جرأت نکردند که در آنجا و مقابل چشم پادشاه فرانسه،

کالسکهٔ زنی را که مادر فرزندان شاه محسوب می‌شد برگرداندند. این بود که کالسکهٔ لاوالیه زودتر از تمام کالسکه‌ها به بالای تپه رسید و لاوالیه فرود آمد و از تپه بالا رفت و مقابل اسب شاه دو طرف پیراهن خود را گرفت و تواضع نمود.

شاه که منتظر بود محبوبهٔ جدید خود خانم مونتس‌پان را بیند، وقتی چشمش به لاوالیه افتاد خیلی حیرت کرد و چهره‌اش را در هم کشید و با ترشرویی گفت: خانم، شما اینجا چه می‌کنید؟ مگر قرار نبود در ورسای منتظر مراجعت من باشید؟

لاوالیه وقتی آن برخورد را از شاه دید، طوری مضطرب و متوحش شد که نتوانست حرفی بزند و به گریه در آمد، ولی لویی چهاردهم که همواره احترام زن‌ها را رعایت می‌کرد، روی اسب خم شد و دست را دراز نمود و بازوی لاوالیه را گرفت و او را به پا واداشت و گفت: خانم گریه نکنید! این گریه‌های دائمی شما مرا متأذی کرده است، خواهش می‌کنم از اینجا بروید، زیرا اگر ملکه شما را در اینجا ببیند سخت متغیر خواهد شد.

لاوالیه که باردار بود، اشک‌ریزان از آنجا دور شد و روز بعد، او را به ورسای برگردانیدند و آن وقت خانم مونتس‌پان یقین حاصل نمود که «جادوی سیاه» زن جادوگر و آن کشیش خونخوار مؤثر گردیده و لاوالیه از چشم لویی افتاده است.

همان شب لویی چهاردهم بدون اینکه از درباری‌ها بیم یا شرم داشته باشد، به اتاق خانم مونتس‌پان رفت و به صرف شام با وی پرداخت و تا پاسی از شب رفته در آنجا بود و سپس به خوابگاه خود واقع در مجاورت خوابگاه ملکه رفت و خوابید.

روز بعد، هنگام صرف ناهار، درحالی که شاه و ملکه و خانم مونتس‌پان و چند نفر از اصیل‌زادگان و خانم‌های برجسته پشت میز غذا نشسته بودند، ملکه که زبان فرانسوی را با لهجهٔ اسپانیایی صحبت می‌کرد، گفت: دیشب شاه خیلی دیر خوابید و وقتی وارد خوابگاه شد پاسی از نیمه‌شب می‌گذشت و من از اعلیحضرت پرسیدم: تا این موقع چه می‌کردید؟ شاه گفت: مشغول مطالعهٔ نقشه‌های جنگی و جواب‌دادن به گزارش‌های افسران خود بودم. من می‌ترسم که این نوع بی‌خوابی‌ها به مزاج اعلیحضرت لطمه بزند و او را ناخوش کند!

وقتی ملکه این کلمات را بر زبان می‌آورد، شاه تبسم می‌نمود و خانم مونتس‌پان طوری نشان می‌داد که گویی حواسش فقط متوجه صرف غذا است!

از آن پس لویی چهاردهم اغلب اوقات خود را با خانم مونتس‌پان می‌گذرانید، به‌طوری که در دربار فرانسه، همه فهمیدند که آن زن محبوبهٔ رسمی شاه شده است و در مراجعت به کاخ ورسای سفرای دول خارجی که در پایتخت فرانسه بودند، این خبر را به وسیلهٔ پیک‌های مخصوص برای سلاطین و دول متبوع خود فرستادند، زیرا در آن دوره این گونه خبرها برای سلاطین و رؤسای دول خارجی بسیار اهمیت داشت، چون می‌دانستند کسی که محبوبهٔ مورد علاقهٔ پادشاه فرانسه باشد، خیلی در او نفوذ دارد و در سیاست‌های خارجی، اگر از این نفوذ استفاده نمایند می‌توانند منافع بزرگ تحصیل کنند.

در این زمان سه واقعه در دربار فرانسه اتفاق افتاد که یکی از آنها عبارت بود از مراجعت آقای مونتس‌پان و دیگری انتخاب علامت خورشید از طرف لویی چهاردهم با تشریفات رسمی برای «آرم» سلطنت خویش و سومی واقعهٔ محبوس کردن مردی که نقابی از آهن بر صورت داشت.

مونتس‌پان بعد از مدتی که دور از ورسای، پایتخت اداری و سلطنتی لویی چهاردهم به سر می‌برد، برای دیدار زنش مراجعت کرد. «مارکی‌دومونتس‌پان» شوهر آن زن مثل اکثر اصیل‌زادگان فرانسوی در آن دوره شغل نظامی داشت و در یکی از ولایات فرانسه شغلی بزرگتر از درجه و مقام وی به او داده بودند و اعتباری زیاد در دسترس وی گذاشتند که هر قدر می‌خواهد بدون سند خرج، به مصرف برساند.

معلوم است که شغل و اعتبار مزبور برحسب امر لویی چهاردهم به او داده شد تا پابند شود و به فکر مراجعت به ورسای نیفتد، ولی کسی که زنی مثل خانم مونتس‌پان دارد چگونه ممکن است زنش را فراموش نماید و در صدد برنیاید او را ببیند؟ این بود که مارکی‌دومونتس‌پان، بعد از اینکه مدتی به تنهایی به سر برد، از مرخصی استفاده نمود و به ورسای آمد و اولین روز مراجعت او به پایتخت لویی چهاردهم، مواجه با روزی شد که پادشاه جوان و نیرومند فرانسه طی یک تشریفات رسمی خورشید را علامت رسمی خود کرد.

باید دانست از وقتی که لویی چهاردهم طفل بود علامت خورشید را به وی منسوب می کردند و به دفعات شکل خورشید را روی لباس رقص وی هنگامی که چهارده یا پانزده ساله به‌شمار می‌آمد، نقش نمودند، ولی انتخاب علامت مزبور به عنوان «آرم» مخصوص سلطنت لویی چهاردهم جنبهٔ رسمی نداشت و در آن موقع بود که پادشاه فرانسه آن را رسمی کرد.
دو روز بعد از مراجعت آقای مونتس‌پان به ورسای و جشن انتخاب علامت رسمی برای سلطنت، لویی چهاردهم فرمان حبس مردی مرموز را که در تمام عمر می‌باید یک نقاب از آهن بر صورت داشته باشد صادر کرد.
بعضی از تذکره‌نویسان نوشته‌اند که این مرد همان مونتس‌پان بوده، ولی این نظریه خطا می‌باشد و در همین جا خواهیم دید که مونتس‌پان چه کرد و کجا رفت و چه بر سرش آمد.
اول کسی که راجع به این محبوس (یعنی مردی که پیوسته نقابی از آهن به صورت داشت) توضیحی بالنسبه قانع کننده ولی نه مطابق حقیقت تاریخی داده «ولتر» فیلسوف و نویسندهٔ معروف فرانسوی است که گفتهٔ او برادر لویی چهاردهم بود و از پشت مازارن به دنیا آمد و در طفولیت دور از دربار به سر می‌برد، لیکن در آن موقع به دربار وارد شد و چون برای پادشاه فرانسه تولید مزاحمت می‌نمود، لذا لویی چهاردهم دستور داد که وی را محبوس کنند و پیوسته نقابی از آهن بر صورت داشته باشد تا مردم به شباهت او با شاه پی نبرند.

و اما آقای مونتس‌پان بعد از ورود به دربار هیچ متوجه نشد که زنش مورد توجه لویی چهاردهم است و دو روز بعد، به اتفاق زوجه‌اش جهت تماشای نمایشنامه‌ای به‌عنوان «شوهر فریب خورده» اثر «مولیر»[۱۲] نویسندهٔ معروف فرانسوی حضور یافت.

خود مولیر در آن نمایشنامه نقش شوهر فریب خورده را بازی می‌کرد و همه می‌دانند که تمام نمایشنامه‌های برجستهٔ مولیر اول در دربار فرانسه نمایش داده می‌شد و لویی چهاردهم از تماشاچیان علاقه‌مند نمایشنامه‌های مولیر بود.

آن شب مونتس‌پان که در کنار زنش نشسته بود، از بدبختی شوهر فریب خورده قاه‌قاه می‌خندید و در خاتمهٔ هر پرده از نمایش کف می‌زد؛ ولی دو سه روز بعد، دریافت که درباری‌ها او را با اشاره به یکدیگر نشان می‌دهند و وقتی پشت می‌کند به او می‌خندند و نیز متوجه شد که همان درباری‌ها نسبت به خانم او، احتراماتی به‌جا می‌آورند که مافوق مرتبه و مقام یک ندیمه است و طوری به او تملق می‌گویند که به ملکهٔ فرانسه آن‌طور خوشامد گفته نمی‌شود. دیگر اینکه فهمید روابط زن او با شاه طوری صمیمانه است که هر روز با هم می‌باشند و آن‌قدر که شاه با زن او در مجالس شرکت می‌کند با هیچ‌یک از شاهزاده خانم‌ها و حتی با ملکه نمی‌نماید.

عاقبت با خواهش و التماس توانست از چند نفر مرد که در دربار فرانسه با وی دوست بودند، اطلاعاتی راجع‌به مناسبات زن خود با لویی چهاردهم کسب کند و فهمید که زنش مورد توجه قرار گرفته و محبوبهٔ پادشاه است.

«سن سیمون» اصیل‌زاده و مورخ فرانسوی که وقایع دربار فرانسه را در دورهٔ جوانی لویی چهاردهم روزبه‌روز (و بعضی از روزها ساعت به ساعت) نوشته و خود او از درباری‌ها بوده و بسیاری از وقایع را به چشم می‌دیده، می‌نویسد:

«آقای مونتس‌پان بعد از مراجعت به ورسای خیلی میل داشت همسرش از او استقبال نماید، ولی خانم مونتس‌پان آن مرد را در اتاق خود نپذیرفت و موافقت نکرد که آقای مونتس‌پان از حقوق زوجیت استفاده نماید.»

مونتس‌پان، بعد از اینکه فهمید زنش محبوبهٔ شاه شده، برای گرفتن انتقام از آن زن و

لویی چهاردهم، تصمیمی گرفت که در آن عصر تفاوتی با خودکشی نداشت.
مونتس‌پان که از زندگی (به قول سن‌سیمون) ناامید شده بود، یک روز با حضور چند نفر از درباری‌ها در منزل همسرش رسوایی به راه انداخت و به او سیلی زد و بعد لباس سیاه پوشید و نزد لویی چهاردهم رفت تا از او خداحافظی کند و به محل مأموریت خود مراجعت نماید.
پادشاه فرانسه وقتی دید آن مرد لباس سیاه پوشیده گفت: آقای مونتس‌پان کدام یک از خویشاوندان خود را از دست داده‌اید که سیاهپوش هستید؟
مونتسپان با صدایی که از فرط تأثر می‌لرزید گفت: اعلیحضرتا، من زن خود را از دست داده‌ام و برای فقدان او سیاهپوش هستم!
لویی چهاردهم نتوانست این حرف را که در حقیقت ناسزایی نسبت به او بود، تحمل نماید و امر کرد مونتس‌پان را محبوس نمودند.
حبس شوهر بینوا پس از مدتی نه فقط در آن کشور بلکه در تمام اروپا طوری منعکس شد که تمام مسائل سیاسی و اقتصادی و نظامی را تحت الشعاع قرار داد و گویی سرنوشت جهان متعلق به مونتس‌پان شده بود. لویی چهاردهم، با اینکه پادشاهی مستبد و مغرور بود، طوری از انعکاس خبر حبس آن مرد ترسید که بلافاصله دستور داد او را آزاد کنند، مشروط بر اینکه در ورسای و پاریس نباشد و به ملک خود واقع در ولایت «گوین» برود.
مونتس‌پان بعد از ورود به گوین، با هیاهو و جنجال به دوستان و آشنایان و دیگران اطلاع داد که زنش فوت کرده است و سپس گفت در همان روز مراسم تشییع جنازه خانم مونتس‌پان به عمل خواهد آمد.
آن دوره مثل امروز وسایل ارتباط توسعه نداشت و مردم نمی‌توانستند فوری راجع به صحت و سقم یک خبر کسب اطلاع کنند زیرا چند روز طول می کشید تا یک چاپار از یک ولایت به مرکز کشور برود و از آنجا برگردد؛ لذا عده‌ای کثیر از مردم وقتی شنیدند که خانم مونتس‌پان فوت کرده، این خبر را باور نمودند و برای تشییع جنازه حاضر شدند.
در روز معین، مونتس‌پان و فرزند او (که از بطن خانم مونتس‌پان به‌وجود آمده بود) با لباس سیاه عقب یک تابوت که به وسیلهٔ ارابه حمل می گردید به راه افتادند. در آن تابوت چیزی

نبود ولی تمام تشریفات تشییع و تدفین یک مرد واقعی رعایت می‌شد و کشیش‌ها با لباس سیاه درحالی که صلیب در دست داشتند، جلوی تابوت حرکت می‌نمودند، زیرا آن مردان خدا که نمی‌توانستند حدس بزنند شوهر دروغ می گوید تصور می کردند که یک مردهٔ واقعی را به آرامگاهش می‌برند.
در عقب تابوت هم عده‌ای از اطفال خردسال و سیاهپوش دست در گردن یکدیگر انداخته، سرودهای سوزناک مذهبی را می‌خواندند و بعد از آنها آقای مونتس‌پان و فرزند او و آنگاه جمعیت تشییع کنندگان می‌آمدند تا اینکه تابوت به کلیسای محل رسید. معلوم است که وقتی زنی از خانوادهٔ معروف مونتس‌پان در مسقط الرأس خود فوت می کند، جنازهٔ او را در کلیسا به خاک می‌سپارند و در گورستان عمومی مدفون نمی‌شود. به این ترتیب جنازه به کلیسا رسید. در آنجا قبری را برای دفن جنازه حفر کرده بودند و وقتی جنازه را وارد کلیسا می کردند، همه دیدند که مونتس‌پان هنگام ورود به کلیسا و عبور از دروازهٔ وسیع و مرتفع آن، سر را خم کرد و با صدای بلند گفت: «من از این جهت سر را خم می کنم که شاخ‌هایم به بالای در تصادم نکند.» (در آن دوره مردم فرانسه می گفتند وقتی یک شوهر فریب می‌خورد دو شاخ بلند چون دو شاخ گوزن از سرش روییده می‌شود و مونتس‌پان به این موضوع اشاره می کرد).
حتی بعد از این حرف هم، کشیش‌ها و جمعیت مشایعت کننده نفهمیدند درون تابوت، جنازه‌ای نیست. عاقبت تابوت را در قبر نهادند و قبر را پوشانیدند و دوستان و آشنایان به مونتس‌پان نزدیک شدند و هریک به زبانی او را تسلی دادند و رفتند.
تازه دو هفته بعد، وقتی که اخبار و نامه‌های پاریس و ورسای به «گوین» رسید، مردم فهمیدند که موضوع مرگ خانم دومونتس‌پان صحت ندارد و آن زن نمرده است.
امروز اگر این واقعه اتفاق بیفتد، مدتی نقل مجلس مردم می‌شود تا چه رسد به آن روز، آن هم در محیطی چون دربار فرانسه، که درباری‌ها آرزوی شنیدن این نوع اخبار را داشتند تا اینکه دهان به دهان برای دیگران نقل کنند.
انعکاس این تشییع جنازه و تدفین ساختگی در ورسای و پاریس و ولایات فرانسه و کشورهای

خارج طوری زیاد بود که در کشورهای اروپا چند نمایشنامه از این تشییع جنازهٔ دروغی تهیه کردند و به معرض نمایش گذاشتند و در فرانسه، تصنیف‌های متعدد راجع به این موضوع سروده شد و در دهان‌ها افتاد و هر دفعه که رئیس پلیس یکی از آن تصنیف‌ها را به نظر لویی چهاردهم می‌رسانید، پادشاه فرانسه می‌گفت تا وقتی که مردم با تصنیف و شعر و هزل شورش می‌کنند، خطری سلاطین فرانسه را تهدید نمی‌نماید ولی اگر بخواهید جلوی این اسلحهٔ مردم را بگیرید، آن وقت ممکن است دست به شمشیر و تفنگ ببرند.

لویی چهاردهم برای اینکه نشان بدهد برای انتقادات مردم و هجو تصنیف سازها قائل به ارزش نیست، مصمم شد مناسبات خود را با خانم مونتس‌پان رسمی نماید و کاخ معروف و باشکوه مازارت را در منطقهٔ «سن ژرمن» به سکونت خانم مونتس‌پان اختصاص داد.

مازارن در زمان حیات آن کاخ را از دو دیدهٔ خود بیشتر دوست می‌داشت و بهترین تصویری که از صدراعظم فرانسه باقی مانده، یک تابلوی نقاشی است که مازارن را در گالری آن کاخ نشان می‌دهد. اگر مازارن می‌دانست که کاخ باعظمت او آن‌قدر خوار خواهد شد که لویی چهاردهم آن را اختصاص به سکونت یکی از محبوبه‌های خود خواهد داد، قبل از مرگ، آن را به لویی نمی‌بخشید.

لویی چهاردهم نه فقط مونتس‌پان را در آن کاخ سکونت داد. بلکه امر کرد که لاوالیه هم در یکی از کوشک‌های آن کاخ سکونت نماید و دستور داد مناسبات آن دو زن، باید صمیمانه باشد و درباری‌ها با شگفت می‌دیدند که آن دو رقیب، که به خون یکدیگر تشنه بودند، مثل دو خواهر مهربان بازو به بازوی یکدیگر می‌دهند و در باغ «سن ژرمن» قدم می‌زنند.

جد لویی چهاردهم به اسم هانری چهارم پزشکی داشت موسوم به «آن برواز پاره» که از جراحان بزرگ عصر خود بود و نامش در تاریخ طب و جراحی باقی مانده. آن مرد راجع به مناسبات زن و مرد کتابی نوشت که در آن ایام که آن دو زن در کاخ سن ژرمن بودند، مورد مطالعهٔ لویی چهاردهم قرار می‌گرفت و ترجمهٔ عنوان یکی از فصول کتاب مزبور به‌طور تحت‌اللفظی این است «کشاورز نباید بدون مطالعه و احتیاط وارد کشتزار طبیعی انسان شود.»

لویی چهاردهم در مناسبات خود با خانم مونتس‌پان می‌کوشید که دستورهای طبی و روانشناسی کتاب مزبور را به کار ببندد و طوری دقت و پشتکار به خرج داد که در ماه مارس ۱۶۶۹ میلادی خانم مونتس‌پان یک دختر زایید.

لویی چهاردهم می‌دانست چون کنت مونتس‌پان شوهر شرعی و رسمی معشوقهٔ اوست می‌تواند دختر مزبور را از مادرش بگیرد و به احتمال قوی بعد از گرفتن آن دختر، طفل را نابود خواهد کرد. این بود که به فکر افتاد آن دختر را به زنی بسپارد تا از او نگاهداری نماید و خانم مونتس‌پان پیشنهاد نمود زنی که در گذشته همسر «اسکارون» شاعر بوده، برای این کار انتخاب شود. «اسکارون» مثل بسیاری از شعرا و نویسندگان در عصر خود معروف نبود و تازه بعد از مرگ به ارزش واقعی وی پی بردند.

اسکارون خوب شعر می‌گفت و باذوق بود و در جوانی خیلی به شوخی و عیاشی علاقه داشت و یک سال در موقع کارناوال تصمیم گرفت لباسی مبدل بپوشد که دیگران نپوشیده باشند؛ بدین جهت سراپای خود را عسل مالید و بعد یک بالش بزرگ پُر از پَر مرغ را شکافت و روی بالش غلت زد و سر تا پای او مستور از پر گردید و به شکل یک انسان پردار از منزل خارج شد. مردم که همه لباس مبدل در بر داشتند، از مشاهده او خیلی تفریح کردند، اما بعد بچه‌ها در قفایش افتادند و به او سنگ زدند و اسکارون برای اینکه از مزاحمت بچه‌ها آسوده شود گریخت. ولی اطفال او را تعقیب کردند و اسکارون که بی انقطاع هدف سنگ قرار می‌گرفت، خود را در رودخانهٔ «سن» انداخت و شناکنان عرض رودخانه را طی کرد و به ساحل دیگر رسید و بچه‌ها را آن طرف رودخانه به‌جا گذاشت. ولی چند دقیقه بعد حس کرد که دو پای او ناتوان گردیده و نمی‌تواند وزن بدنش را تحمل نماید و بعد از نیم ساعت از دو پا مفلوج شد و تا آخر عمر از دو پا مفلوج بود.

ولی آن شاعر مفلوج زنی داشت جوان و زیبا که پس از مرگ شوهر تنها ماند و خانم دومونتس‌پان مصمم شد دخترش را به او بسپارد تا طفل را مورد پرستاری قرار بدهد و بزرگ کند.

همسایه‌های زن بیوه می‌دانستند که مدتی است وی شوهر ندارد. ولی شب‌ها از خانه او

صدای طفل شیرخوار را می‌شنیدند و روز بعد، وقتی از او می‌پرسیدند صدای گریهٔ طفل از کجا می‌آید؟ آن زن که بعدها به اسم خانم «دومن‌تنون» معروف شد و مدرسهٔ سن‌سیر را که امروز دانشکدهٔ نظامی است بنا کرد، از خجالت سرخ می‌گردید. اما معلوم نیست چه کسی به او گفته بود اگر می‌خواهید سرخ نشوید، خون بدن را کم کنید که آن زن هفته‌ای یک بار فصد می‌کرد تا خون بدنش کم شود. ولی معلوم است که این مداوا هم سود نبخشید و باز هر دفعه راجع‌به آن کودک سؤالی از وی می‌نمودند، تا بناگوش ارغوانی می‌شد.

زن بیوهٔ «اسکارون» شیر نداشت و دختر غیرشرعی لویی‌چهاردهم را با شیر گاو تغذیه می‌کرد و در حالی‌که آن زن از دختر غیر شرعی لویی چهاردهم نگاهداری می‌کرد، تصنیف‌سازها در اشعار خود می‌سرودند که فرانسه دارای سه ملکه است: یکی ماری‌ترز (دختر پادشاه اسپانیا) و دیگری لاوالیه و سومی مونتس‌پان. ولی از این سه نفر، فقط مونتس‌پان محبوبهٔ پادشاه فرانسه بود و لویی‌چهاردهم دیگر اعتنایی به لاوالیه نمی‌کرد و به طریق اولی به ملکهٔ واقعی یعنی «ماری‌ترز» هم اعتنایی نداشت.

در یکی از مسافرت‌ها که هر سه ملکه (به قول تصنیف‌سازها) با شاه بودند، بر اثر بارانی شدید که منتهی به سیل شد، لویی‌چهاردهم و خانم‌های درباری مجبور شدند شب را در یک انبار کاه و یونجه به سر ببرند و فقط یک تختخواب به دست آمد که آن را در یک طرف آن انبار برای شاه و ملکه قرار دادند و به وسیلهٔ پرده‌ای آن را از سایر قسمت‌های انبار مجزا نمودند.

موقع خواب، لویی‌چهاردهم به ملکه گفت: خانم، آیا نمی‌آیید بخوابید؟ ملکه درحالی‌که تمام خانم‌های درباری شنیدند گفت: من هرگز تصور نمی‌کردم ممکن است در زندگی من بار دیگر این واقعه عجیب پیش بیاید که من بتوانم با شما بخوابم!

با اینکه ملکهٔ فرانسه جوان و زیبا بود، بین لویی‌چهاردهم و همسرش از مدتی قبل مناسبات نزدیک وجود نداشت.

در کاخ سن‌ژرمن که محل سکونت دو محبوبه و دوست قدیم و جدید شاه بود، خانم مونتس‌پان تقریباً سه ماه برحسب ظاهر نسبت به لاوالیه خوشرفتاری کرد و بعد، بنای بدرفتاری را نهاد و طوری او را مورد تحقیر قرار می‌داد که در حضور دیگران هم به وی ناسزا

می گفت. مونتس‌پان، لویی چهاردهم را هم که جوانی مؤدب و متین بود، وادار می‌نمود که به لاوالیه توهین کند. یک روز که لویی از شکار مراجعت کرده بود، از کوشک لاوالیه گذشت تا به منزل مونتس‌پان برود و سگ کوچک لاوالیه را از زمین برداشت و به طرف آن زن پرتاب کرد و گفت: خانم، برای همنشینی شما همین جانور کافی است. هر دفعه هم که لاوالیه مورد توهین عاشق سابق خود قرار می گرفت، مدتی می گریست.

در سی و یکم ماه مارس ۱۶۷۰ میلادی، خانم مونتس‌پان دومین فرزند خود را از پشت لویی چهاردهم زایید، ولی این مرتبه برای نگاهداری طفل مزبور که پسر بود ناراحت نشدند، زیرا می‌دانستند که زن بیوهٔ اسکارون، همان‌طور که از اولین فرزند مونتس‌پان نگاهداری کرد از فرزند دوم او نیز پرستاری خواهد نمود و ساعتی بعد از تولد طفل مزبور در کاخ سن ژرمن، او را از کاخ بیرون بردند و به همسر سابق اسکارون سپردند و آن طفل در آینده به اسم دوک «دومن» یکی از سرداران لایق فرانسه شد.

***

رسوایی‌های برادر پادشاه فرانسه که او را «آقا» می‌خواندند طوری به حد انفجار رسیده بود که در پاریس و ولایات مردم از جزئیات اعمال زشت آن مرد که خود را به شکل زن‌ها می‌آراست و لباس بانوان را در بر می کرد آگاه بودند.

در پاریس زنی بود به اسم «نونو» که خانه‌ای مجلل داشت و جوان‌های پولدار و عیاش را در خانهٔ خود می‌پذیرفت و یک شب آقا با عده‌ای از دوستان خود به خانهٔ آن زن رفت و طوری او و رفقایش در آن خانه غوغا به راه انداختند که کلانتر محل به اتفاق یک عده از افراد پلیس آمد تا بداند علت آن غوغا چه می‌باشد؟

وقتی به آقا اطلاع دادند که کلانتر آمده، روی تختخواب دراز کشید و پتو را بر سر کشید، ولی به دوستان خود سپرد که اگر کلانتر پرسید عامل اصلی غوغا کیست او را معرفی نمایند. همین کار را کردند و کلانتر پتو را از روی آقا برداشت و با خشونت گفت: از تختخواب فرود بیا! ولی برادر پادشاه فرانسه جواب داد: فرود نمی‌آیم.

کلانتر که او را نمی‌شناخت، به مأمورین پلیس امر کرد وی را از تختخواب فرود بیاورند اما قبل

از اینکه مأمورین به آقا حمله‌ورشوند، چند نفر از دوستان او از اتاق‌های مجاور آمدند و مقابل آقا سر تعظیم فرود آوردند و گفتند: آیا اجازه می‌دهید که لباس مردانه بر شما بپوشانیم؟ آقا موافقت کرد و وقتی دیگران آن لباس را در برش می‌کردند، کلانتر پلیس از احترام فوق العاده‌ای که نسبت به آن جوان می‌شد حیرت نمود و یک وقت فهمید که وی برادر پادشاه فرانسه است و آن وقت مقابل آقا زانو به زمین زد و درخواست بخشایش نمود و گفت:
ببخشید، من شما را نشناختم، زیرا نمی‌دانستم شخصی چون شما، به منزلی مثل این خانه نزول اجلال می‌نماید.
آقا گفت: بیم نداشته باشید، زیرا من شما را تنبیه نخواهم کرد و فقط یک مجازات خفیف برای شما وضع می‌کنم.
کلانتر پلیس پرسید: مجازات من چیست؟
آقا دستور داد تمام کسانی که در آن خانه هستند به آن اتاق بیایند و بعد از اینکه مجتمع شدند، به کلانتر گفت: شما هم به مأمورین خود دستور بدهید در این اتاق حضور به‌هم برسانند. کلانتر بلافاصله دستور داد مأمورین پلیس که در آن خانه هستند در آن اتاق حاضر شوند. آنگاه آقا امر نمود که حاضران و کلانتر و مأمورین که آنجا هستند لباس از تن بیرون بیاورند.
کلانتر و مأمورین پلیس از بیم آقا مجبور شدند اطاعت کنند و وسیلهٔ خنده و سرگرمی آقا و دوستانش شدند.
لیکن روز بعد کلانتر مزبور که خود را مردی وظیفه‌شناس می‌دانست، تمام گزارش وقایع شب قبل را به اطلاع رئیس پلیس رساند و او هم نزد لویی چهاردهم رفت و وقایع را اطلاع داد. رئیس پلیس منتظر بود لویی چهاردهم بعد از شنیدن این گزارش خشمگین شود و فرمان تبعید آقا را صادر نماید، ولی لویی چهاردهم گفت: برادر من اگر اوقات خود را با این تفریحات بگذراند بهتر از این است که علیه من در توطئه‌ها و دسیسه‌ها شرکت نماید، فقط به مأمورین خود بسپارید این حادثه را به کسی نگویند. اما سطح فکر مأمورین عادی پلیس در آن دوره نازل بود و اکثر آنها، واقعهٔ شب قبل را که شاید برای آنان لذتی هم داشت، از افتخارات خود

دانستند و همان روز این حادثه را برای دوستان و آشنایان نقل کردند و به زودی در تمام فرانسه این واقعه شهرت یافت و سفرای دول خارجی که در ورسای بودند، جریان واقعه را به اطلاع دول متبوع خود رسانیدند و یک رسوایی بین المللی برای لویی چهاردهم به‌وجود آمد.

پایان کار شاهزاده خانمی که سفیر دوستی شده بود

لویی چهاردهم از زن برادر خود شاهزاده خانم هانریت، خواهر پادشاه انگلستان به اسم چارلز دوم (که فرانسوی‌ها شارل دوم می‌خوانند) خوشش نمی‌آمد، ولی چون می‌دانست که آن شاهزاده خانم در برادر خود پادشاه انگلستان خیلی نفوذ دارد، چنین جلوه می‌داد که هنوز هم دوست اوست تا اینکه بتواند از نفوذ آن زن زیبا و باهوش برای مقاصد سیاسی خود استفاده کند.

لویی چهاردهم هوای امپراتوری بزرگ هلند را در سر می‌پرورانید. ولی یک مانع بزرگ در سر راهش قرار گرفته بود که انگلستان به‌شمار می‌آمد و فکر کرد که خوب است با انگلستان علیه هلند متحد شود و به انگلستان پیشنهاد نماید که امپراتوری هلند را برادروار بین خود تقسیم کنند؛ ولی دولت هلند هم بیدار و آگاه بود و می‌دانست که لویی چهاردهم پادشاه فرانسه چشم طمع به امپراتوری مستعمراتی وی دارد، لذا سعی می‌نمود آنچه را که لویی چهاردهم می‌ریسید پنبه کند و نگذارد انگلستان با دولت فرانسه علیه او متحد شود.

لویی چهاردهم که می‌دانست شاهزاده خانم هانریت می‌تواند منظور او را عملی کند و با نفوذی که در برادرش پادشاه انگلستان دارد، دولت بریتانیا را با فرانسه متحد نماید، خیلی با شاهزاده خانم مزبور که در دربار فرانسه او را به اسم مطلق «خانم» می‌خواندند (همچنان که شوهرش را آقا می‌نامیدند) گرم گرفت.

آقا، برادر لویی چهاردهم که فهمیده بود لویی چهاردهم مدتی است که حتی از دیدار همسر او اجتناب می کند، از صمیمیت جدید آن دو طرف حیرت کرد، ولی رشک نبرد، زیرا آقا مردی نبود که به کسی حسد بورزد؛ مع‌هذا از این غبطه خورد که دریافت لویی چهاردهم قصد دارد از همسر جوان و زیبای او استفادهٔ سیاسی کند، ولی خود وی را به حساب نمی‌آورد و به بازی نمی گیرد.

وقتی شاهزاده خانم هانریت فهمید که شاه جوان فرانسه به‌راستی به وی احتیاج دارد و برای اتحاد با برادرش پادشاه انگلستان نیازمند کمک اوست، روزی در باغ بزرگ کاخ ورسای به لویی چهاردهم گفت: اعلیحضرتا، آیا شما روزی که مرا از برادرم برای برادر خودتان

خواستگاری کردید و خواستید از انگلستان به فرانسه بیاورید، برای «آقا» یک همسر انتخاب کردید یا یک هم‌بازی؟ زیرا شما می‌دانستید که برادرتان بیشتر یک کودک است تا یک مرد و هنوز با دوستان قدیمش معاشرت می کند؟

لویی چهاردهم تجاهل نمود و چنین نشان داد که نمی‌فهمد آن زن چه می گوید.

شاهزاده خانم هانریت گفت: اعلیحضرتا، از روزی که من همسر برادر شما شده‌ام و از انگلستان به فرانسه آمدم، حتی یک روز، شوهرم مال من نبوده و ده‌ها رقیب، که همه از دوستان دورهٔ کودکی او هستند، شوهرم را ضبط کرده‌اند و این مرد طوری دیوانه شده که وقتی از یکی از آنها دور می‌شود، می‌نالد و می گرید، و بدان می‌ماند که عزیزترین خویشاوندان خود را از دست داده است. من از شما تقاضا می کنم مرا از چنگ این مزاحمان که اوقات شوهر مرا به خود و سرگرمی‌های مبتذلشان اختصاص داده‌اند، نجات بدهید.

شاهزاده خانم هانریت نگفت که شرط مساعدت من به شما برای متحد شدن با دولت انگلستان این است که مرا از شر مزاحمان مزبور نجات بدهید، ولی لویی چهاردهم این موضوع را فهمید و دانست که اگر بخواهد از مساعدت آن زن در انگلستان برخوردار شود، باید درخواست وی را اجابت نماید، لذا دو روز دیگر امر کرد که مینیون‌ها، یعنی دوستان کوچک آقا، از دربار خارج شوند و به ولایات بروند و اگر ملک دارند، در املاک خود زیست نمایند.

آقا که دارای عنوان رسمی «دوک دورلئان» بود، بعد از اینکه دید تمام دوستان نزدیک او را تبعید کردند، طوری به خشم در آمد که در کوشک خود هرچه چلچراغ و آیینه و ظروف چینی بود شکست و تمام البسهٔ «خانم» را پاره کرد، به‌طوری که شاهزاده خانم هانریت مجبور گردید روز بعد عده‌ای از خیاطان را وادار کند برای او لباس بدوزند.

گفتیم که آقا به مناسبت اینکه می‌فهمید زوجه‌اش با پادشاه فرانسه همکاری سیاسی دارد ولی او را به بازی نمی‌گیرد، نسبت به شاهزاده خانم هانریت رشک می‌برد و پس از اینکه دوستانش را دور نمودند، حسد او نسبت به همسرش مبدل به یک کینهٔ مخوف شد و تصمیم گرفت که از آن زن انتقام بگیرد. به این جهت از شوالیه «دو لورن» یکی از دوستان قدیم خود

که در آن زمان در ایتالیا به سر می‌برد، سؤال کرد چه باید کرد؟
لورن جرأت ننمود راه چاره را با یک جواب کتبی برای آقا بفرستد تا مبادا نامه به دست دیگران بیفتد، لذا نوکر محرم خود را به فرانسه نزد آقا فرستاد و به وسیلهٔ او پیغام داد که اگر می‌خواهید از مزاحمت همیشگی شاهزاده خانم هانریت آسوده شوید، او را مسموم کنید و اگر با این پیشنهاد موافقت نمایید، من خود زهر را برای شما خواهم فرستاد و طرز به‌کار بردن آن را ارائه خواهم داد.
آقا که بر اثر غوطه‌ور شدن در منجلاب ابتذال و فساد، عقلی درست نداشت، پیشنهاد دوست خود را پذیرفت و بعد از اینکه دو سه مرتبه آن نوکر رازنگاهدار و محرم بین فرانسه و ایتالیا مسافرت کرد و از آقا برای لورن و برعکس پیغام برد، قرار شد که لورن زهر را به‌وسیلهٔ همان نوکر جهت آقا بفرستد.
آن موقع در ایتالیا زهر ساختن و زهر خورانیدن به دیگران خیلی رایج بود و به‌طور متوسط در هر سال، بین سیصد تا پانصد نفر از زهر می‌مردند و طوری خورانیدن زهر به دیگران رواج داشت که دادگاه‌ها، متهمین به خورانیدن زهر را محکوم نمی‌کردند و زهرسازانی در ایتالیا بودند که شاید امروز هم که علم شیمی این اندازه ترقی کرده، نتوان مثل آنها زهر ساخت.
شیمیدان‌های ایتالیا زهرهایی می‌ساختند که بعد از خورانیدن، اثر آن پس از یک هفته نمایان می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست قاتل را متهم نماید، زیرا به عقل کسی نمی‌رسید که شخصی ممکن است بر اثر خوردن یک غذای زهرآلود که یک هفته پیش، در فلان میهمانی تناول کرده است امروز فوت کند. آنها حتی زهرهایی می‌ساختند که اثری در بدن باقی نمی‌گذاشت و پس از اینکه جنازهٔ مسموم را تشریح می‌نمودند، در امعا و احشا یا کبد و کلیهٔ او اثر زهر را نمی‌یافتند.
یکی از زهرهای خطرناک آن دوره عبارت از زهری بود که بعد از تعفن و متلاشی شدن لاشهٔ خوک به دست می‌آمد؛ یعنی یک خوک را به وسیله یک زهر قوی مسموم می‌کردند و پس از اینکه خوک تلف می‌شد، لاشه‌اش را می‌گذاشتند تا متعفن و متلاشی شود و چون از آن لاشه، بعد از متلاشی شدن، خوناب توأم با چرک بیرون می‌آمد، آن را جمع می‌نمودند و در یک

دیگ می‌ریختند و می جوشانیدند تا اینکه بیش از چند قطره ته دیگ باقی نماند و آنچه در ته دیگ باقی می‌ماند، زهری بود بسیار قوی که یک قطرهٔ آن در یک لحظه انسان را به قتل می‌رسانید و مجال نمی‌داد که زن یا مرد مسموم، بفهمد چه بر سرش آمده است و «لورن» یک شیشهٔ کوچک از همین زهر را از ایتالیا، به وسیلهٔ نوکر مورد اعتمادش، جهت آقا برادر لویی چهاردهم فرستاد تا زوجه‌اش را معدوم نماید.

***

شاهزاده خانم هانریت، بعد از اینکه مطمئن شد دوستان و معاشران از اطراف شوهرش متفرق شده‌اند، خواست آقا را به سوی خود فرا بخواند و او را به وظیفهٔ شوهری آشنا کند ولی آقا طوری از فرقت یاران قدیم یا مینیون‌های خود ملول و متأثر بود که نمی‌توانست به سوی زنش برود و شاهزاده خانم جوان، که به‌نوبهٔ خود سرگرمی‌هایی داشت و می‌توانست با گردش در اطراف ورسای و ماهیگیری به همراه دوستانش، یا شرکت در میهمانی‌ها و مجالس رقص از شوهر خونسرد و بی‌اعتنای خویش بی‌نیاز باشد، در بهار سال ۱۶۷۰ میلادی برای عقد پیمان اتحاد بین فرانسه و انگلستان علیه دولت هلند راه لندن پایتخت انگلستان را پیش گرفت.

قبل از اینکه شاهزاده خانم عزیمت کند، لویی چهاردهم پادشاه فرانسه وی را کناری کشید و به او گفت: خانم، من از شما تقاضا می کنم که یک دختر جوان فرانسوی به اسم «لوییز دو کروان» را جزو ملتزمین خود بپذیرید و با خود به انگلستان ببرید. این دختر، علاوه بر اینکه زیبا می‌باشد، باهوش نیز هست و اگر برادر شما مقاومت نمود و نخواست پیمان اتحاد فرانسه و انگلستان را امضا کند، این دختر جوان را به او معرفی نمایید و به او بفهمانید که رشوهٔ برخورداری از محبت این دختر امضای پیمان اتحاد فرانسه و انگلستان است.

شاهزاده خانم هانریت پیشنهاد پادشاه جوان فرانسه را پذیرفت و با دوشیزه «لوییز دو کراول» و عده‌ای از دخترها و زن‌های جوان و زیبا راه انگلستان را پیش گرفت.

لویی چهاردهم بر اثر گزارش‌هایی که از سفیر خود در لندن دریافت می کرد، می‌دانست که چارلز دوم (شارل دوم) پادشاه انگلستان و برادر هانریت، واله و شیدای زن‌های زیبا می‌باشد.

لیکن آب و هوای انگلستان برای پرورش بانوان خوشگل خیلی مناسب نیست و زن زیبا در آن کشور به ندرت یافت می‌شود و اگر چارلز دوم دوشیزه‌ای قشنگ چون کراول را ببیند، بی‌درنگ عاشق او خواهد شد و یک دختر زیبا و با هوش که در قلب یک پادشاه مکان بگیرد، می‌تواند با انگشتان ظریف خود بسیاری از قفل‌های بسته را بگشاید و مشکلات را از بین ببرد.
پیش‌بینی لویی چهاردهم واقعیت پیدا کرد و دوشیزه کراول بعد از ورود به انگلستان، محبوب چارلز دوم شد و فعالیت سیاسی شاهزاده خانم هانریت از یک طرف و دلربایی‌های دوشیزه کراول از طرف دیگر، عاقبت بر مقاومت چارلز دوم چربید و وی پیمان اتحاد فرانسه و انگلستان را امضا کرد و شاهزاده خانم هانریت دوشیزه کراول را در انگلستان گذاشت و در ماه ژوئن همان سال (۱۶۷۰ میلادی)، با موفقیت و سرفرازی به فرانسه مراجعت نمود و لویی چهاردهم، به افتخار ورود او، دو جشن بزرگ اقامه کرد.
اینک چگونگی مرگ شاهزاده خانم هانریت، همسر آقا، را چندین روز بعد از مراجعت او به فرانسه، یعنی در روز سی‌ام ماه ژوئن ۱۶۷۰ میلادی، از زبان خانم لافایت که به چشم خود مرگ خانم را دیده است، نقل می کنیم.
«هنوز موقع صرف ناهار نرسیده بود و شاهزاده خانم هانریت در باغ قدم می‌زد و چند نفر از خانم‌ها، از جمله من، با او قدم می‌زدیم. شاهزاده خانم بعد از اینکه قدری قدم زد، وارد آلاچیق شد و روی نیمکت نشست و ما مقابل او ایستادیم و شاهزاده خانم راجع‌به جشن‌هایی که برادرش در انگلستان به افتخار او داده بود صحبت می کرد و به خانم «گاماش» پیشخدمت مخصوص خود گفت برود و برای او یک گیلاس آب کاسنی بیاورد.[۱۲]
«آن زن رفت و چند دقیقهٔ دیگر با یک گیلاس آب کاسنی مراجعت کرد. گیلاس روی یک سینی بود و خانم گاماش سینی را به شاهزاده خانم عرضه داشت که بتواند به راحتی گیلاس را بردارد.
«شاهزاده خانم گیلاس را برداشت و نوشید و بعد از آن روی سینی نهاد و لحظه‌ای دیگر ناله‌کنان پهلوی خود را گرفت و بر خود پیچید. ما که از آن درد ناگهانی حیرت کرده بودیم به طرف او رفتیم و من گفتم: خانم، شما را چه می‌شود؟

«شاهزاده خانم که از فرط درد سرخ شده بود، گفت: مثل این است که یک مرتبه آتش گرفته‌ام و پهلویم به شدت درد می کند.
«بعد از چند لحظه رنگ خانم سفید شد، به‌طوری که ما وحشت کردیم و خواستیم او را از باغ به طرف کاخ ببریم. لیکن نمی‌توانست راه برود و او را روی دست به کاخ بردیم و طوری از درد و التهاب بی‌تاب بود که نمی‌توانست به اندازهٔ یک چشم برهم‌زدن آرام بگیرد.
«ما بلافاصله به طبیب مخصوص او آقای دکتر «اسپری» اطلاع دادیم که خانم مریض شده است. او آمد و خانم را معاینه کرد و گفت: ایشان بر اثر اینکه رودل دارند دچار قولنج شده‌اند و تجویز نمود که خانم را تنقیه نمایند و اگر تنقیهٔ اول مؤثر نشد، برای مرتبهٔ دوم و سوم تکرار کنند، ولی همین که شروع کردند خانم با ناله‌ای ضعیف گفت: تصور می کنم مرا مسموم کرده‌اند و آب کاسنی هم که من خوردم، بیش از اندازه تلخ بود و دیگر نتوانست حرفی بزند و قبل از تنقیهٔ دوم، علایم احتضار در رخسارش نمایان شد و تقریباً یک ساعت دیگر جان سپرد.»

وقتی خبر مرگ شاهزاده خانم جوان را به لویی چهاردهم دادند، او در اتاق بیلیارد مشغول بازی بود و بعد از شنیدن آن خبر، مبهوت گردید، چون هیچ مرض، حتی مرض قولنج ایلیوسی (در آن دوره آپاندیسیت حاد را به اسم بیماری قولنج ایلیوسی می‌خواندند) انسان را به این زودی به دیار دیگر نمی‌فرستد و پادشاه جوان فرانسه فهمید که شاهزاده خانم جوان را مسموم کرده‌اند، ولی بلافاصله ذهن او متوجه انتقام سیاسی شد و تصور نمود که دولت هلند چون می‌داند آن زن عامل مؤثر عقد پیمان اتحاد و فرانسه و انگلستان بوده بدین وسیله از وی انتقام گرفته است. اما این گمان به نظر پادشاه فرانسه درست نبود، زیرا اطمینان داشت هلند، در دربار او، کسی را که بتواند به این سرعت شاهزاده خانم هانریت را به قتل برساند، ندارد.

با اینکه لویی چهاردهم اطلاعات شیمیایی و طبی نداشت، همین که چگونگی مرگ زن برادرش را شنید، فهمید که او را مسموم کرده‌اند و چون شاهزاده خانم هانریت محسود یاران و همراهان یا مینیون‌های شوهر بود، پادشاه جوان فرانسه دریافت که به احتمال قوی، آن زن جوان به وسیلهٔ آنها مسموم شده و به قتل رسیده است، ولی اگر امر می کرد که جسد شاهزاده خانم را برای کشف زهر تشریح نمایند، مجبور بود برادر خود آقا و همدستان او را به دست جلاد بسپارد. از این گذشته، وقتی چارلز دوم می‌فهمید که خواهرش را در فرانسه مسموم کرده‌اند، به خونخواهی برمی‌خاست و گرچه نمی‌توانست به فرانسه قشون بکشد و از لویی چهاردهم انتقام بگیرد، ولی اتخاذ نظامی فرانسه و انگلستان علیه هلند، که بعد از آن‌همه زحمت و صرف وقت قوام گرفته بود، از بین می‌رفت و انگلستان علیه فرانسه با هلند همدست می‌شد.

این بود که لویی چهاردهم سپرد جسد شاهزاده خانم تشریح نشود و اطبا، در صورت‌مجلسی که راجع‌به مرگ آن زن جوان تنظیم کردند، نوشتند که: «شاهزاده خانم هانریت به مرض وبا زندگی را بدرود گفته است.»

پس از مرگ هانریت که روزی گلِ بوستان دربار فرانسه بود، آقا آزاد شد و توانست مینیون‌های خویش را اطرافش جمع‌آوری نماید و دربار فرانسه، یا قسمتی از آن که محل

سکونت آقا به‌شمار می‌آمد، مرکز آنچنان صحنه‌ها و برنامه‌های مبتذلی شد، که انسان از ذکر آن احساس بیزاری می کند.

***

بعد از مرگ شاهزاده خانم هانریت زوجهٔ آقا، لویی چهاردهم دختر عموی خود دوشیزه «مون پان‌سیه» را طلبید و گفت: دخترعموی عزیز، من می‌خواهم یک مقام بلامتصدی را به شما تفویض کنم.

دوشیزه مون‌پان‌سیه گفت: اعلیحضرتا، مقام مزبور کدام است؟

شاه گفت: آیا میل دارید زن برادر من بشوید؟

دوشیزهٔ مزبور که در آن تاریخ چهل و دو سال تمام از عمرش می گذشت، سر را پایین انداخت، ولی نه از آن جهت که خجالت کشید، بلکه بدان مناسبت که نمی‌خواست گوهر دوشیزگی خود را که مدت چهل و دو سال برای حفظ آن زحمت کشیده و فداکاری کرده بود، به مردی که بیشتر یک کودک می‌نمود و اخلاقی فاسد داشت، تفویض کند.

شاه که تصور کرد سکوت دختر عمو علامت رضایت است، پرسید: دختر عموی عزیز، آیا با این وصلت موافق هستید؟

دوشیزه مون‌پان‌سیه گفت: اعلیحضرتا، برادر شما خیلی جوان است در صورتی که من...

شاه گفت: نه دختر عموی عزیز، شما هم جوان هستید، یعنی جوان مانده‌اید و اگر با برادر من وصلت کنید، کسی متوجه تفاوت سن شما نمی‌شود.

در آن موقع بین داماد (یعنی برادر لویی چهاردهم) و عروس، هفده‌سال تفاوت سن وجود داشت، یعنی عروس هفده‌سال بزرگتر از داماد بود و چون دخترها در آن موقع در سنین سیزده چهارده سالگی شوهر اختیار می کردند، می‌توان گفت که عروس از حیث سن، مادر داماد به‌شمار می‌آمد. در این صورت باید پرسید مگر لویی چهاردهم پادشاه فرانسه با برادرش خصومت داشت که می‌خواست آن دختر سالخورده را به برادرش بدهد.

در جواب می گوییم نه، ولی دوشیزه مون‌پان‌سیه چهل و دو ساله، علاوه بر اینکه یک شاهزاده‌خانم بلافصل بود، ثروتمندترین عروس اروپا محسوب می گردید و لویی چهاردهم

نمی‌خواست ثروت گزاف آن دختر نصیب مردی اجنبی شود و میل داشت دارایی مون‌پان‌سیه برای خانوادهٔ سلطنتی باقی بماند.
خانم «سوین‌یه» بانوی نویسندهٔ معروف فرانسوی که شهرت جهانی دارد و نامه‌های او خطاب به دخترش از صفحات برجستهٔ ادبیات دنیا است و معاصر خانم مون‌پان‌سیه بوده می‌گوید: «تمام ثروت دربار فرانسه یک طرف و ثروت خانم مون‌پان‌سیه یک طرف.» دوشیزه مون‌پان‌سیه نه فقط در نیمی از ولایات فرانسه املاک و کاخ داشت، بلکه در قسمتی از کشورهای اروپا نیز دارای املاک و کاخ بود.
در جوانی عده‌ای از شاهزادگان داخلی و خارجی از مون‌پان‌سیه خواستگاری کردند، ولی وی همسر اختیار ننمود، زیرا طوری مشغول مبارزه‌های سیاسی بود که فرصتی برای ازدواج به دست نمی‌آورد.
شرح مبارزه‌های سیاسی آن زن، در دورهٔ سلطنت لویی‌سیزدهم پدر لویی چهاردهم و در دورهٔ طفولیت پادشاه اخیر طولانی است. در موقع کودکی لویی چهاردهم هنگامی که مازارن صدراعظم و دیکتاتور فرانسه بود، یک روز دوشیزه مون‌پان‌سیه به مسئولیت خود امر کرد که توپ‌های قلعهٔ باستیل را به طرف سربازان شاه شلیک کنند و مازارن، به دفعات در زمان حیات اشاره به موی سر خود کرده، گفته بود: «موهای مرا مون‌پان‌سیه سفید کرده است.
ولی آن شاهزاده خانم بلافصل و ثروتمند که در زمان جوانی فرصت نداشت شوهر کند، بعد از اینکه مسن گردید یک عادت درخور نکوهش پیدا کرد و خانم «سوین‌یه» نویسنده معروف فرانسوی در نامه‌هایی که به دخترش نوشته به‌طور سربسته به این عادت دوشیزه مون‌پان‌سیه اشاره کرده است. عادت مزبور این بود که آن دوشیزهٔ ثروتمند، از ازدواج دخترهایی که ندیمهٔ او بودند، یا با نصیحت یا تطمیع و یا تهدید، ممانعت می‌کرد، به همین جهت هم کمتر دختری حاضر می‌شد آگاهانه جزء ندیمه‌های او شود. درباری‌ها از این موضوع اطلاع داشتند و چون اکثر خبرهای دربار فرانسه به وسیلهٔ خود درباری‌ها به گوش مردم می‌رسید، تقریباً در تمام فرانسه مردم از این موضوع اطلاع داشتند. پزشکان آن عصر عقیده داشتند که دوشیزه مون‌پان‌سیه تا آخر عمر شوهر نخواهد کرد، زیرا زنی که تا این حد با

ازدواج مخالف گردد، یا بیمار است یا از زندگی زناشویی بیزار: از این رو نمی‌تواند همسر اختیار کند و شاید یکی از علل یا علت اصلی شوهر نکردن آن دختر تا سن چهل و دو سالگی هم همین بوده است.

لذا این سؤال به ذهن می‌رسد: زنی که خود تا آن سن ازدواج نکرده بود و پیر دختر به‌شمار می‌آمد، چگونه آقا را به مناسبت رفتارهای ناپسند و کودکانه‌اش مورد شماتت قرار می‌داد؟ و آیا به‌راستی چون می‌دانست آقا شوهر خوبی نیست، نمی‌خواست او را به همسری قبول کند؟

در جواب می گوییم: نه و دوشیزه مون‌پان‌سیه از این جهت خواهان وصلت با آقا نبود که عاشق «لوزون» شد و این موضوع نشان می‌دهد که قوانین و مقتضیات طبیعت به قدری نیرومند است، که حتی زن‌های گریزان از ازدواج هم مطیع قانون آن می‌شوند و یک وقت حس می کنند که مجبورند برخلاف میل قبلی خود مردی را برای همسری انتخاب نمایند.

لوزون اصیل‌زاده‌ای بود خوش‌اندام و جوان و زیبا، ولی فقیر و نمی‌توانست مطابق شئون اصیل‌زادگی خود، در دربار زندگی کند و از این حیث رنج می‌برد. یک وقت جوان مزبور متوجه گردید که دوشیزه مون‌پان‌سیه (که در آن موقع دو دندان جلوی او هم افتاده بود) با نگاه‌های عمیق او را می‌نگرد و در نگاهش اثر علاقه‌مندی به چشم می‌رسد.

لوزون از این توجه بی‌تناسب حیرت نمود، برای اینکه انتظار نداشت زنی به سن مون‌پان‌سیه امیدوار باشد جوانی مثل او را مجذوب خود کند. سرانجام وقتی بر او محقق شد که مون‌پان‌سیه عاشق وی گردیده، این موضوع را با دو نفر از دوستان در میان گذاشت و دوستانش گفتند: محبت این دختر پیر نسبت به شما بشارت فرشتهٔ اقبال و سعادت می‌باشد، ولی مشروط بر اینکه فریب نخورید و تسلیم نشوید و او را وادارید که شما را به شوهری خویش انتخاب نماید.

لوزون گفت: وقتی من فکر می کنم که این پیرزن بی دندان را باید در بر بگیرم، بدنم از فرط نفرت و خجلت می‌لرزد.

دوستانش گفتند: گنج بی رنج میسر نمی‌شود و کسی که مصمم است صدها میلیون املاک و کاخ‌های دوشیزهٔ مون‌پان‌سیه را مالک گردد، باید آن‌قدر استقامت و فداکاری داشته باشد

که یک پیرزن بی‌دندان را به همسری بپذیرد.
آنگاه دوستان لوزون پس از اینکه از وی قول گرفتند که بعد از ازدواج سهمی از ثروت بی‌حد و حساب مون‌پان‌سیه را به آنها بدهد، به او توصیه کردند متوجه باشد که بدواً نسبت به آن دختر پیر ابراز عشق نکند و تقاضای ازدواج ننماید، یعنی کاری بکند که خود مون‌پان‌سیه از او درخواست ازدواج کند، زیرا اگر او مقدم بر درخواست زناشویی گردد آن دختر پیر تصور خواهد نمود که لوزون عاشقش گردیده و خود را مکلف نمی‌داند چیزی به وی بدهد. ولی وقتی مون‌پان‌سیه درخواست وصلت کرد، می‌فهمد که انتخاب یک شوهر جوان و زیبا مثل لوزون از طرف یک دختر پیر چون او خرج دارد و باید هزینهٔ آن را بپردازد.
لوزون قول داد که طبق توصیهٔ دوستان رفتار کند و سپس چنین تظاهر کرد که او نیز خواهان مون‌پان‌سیه گردیده است.
از آن پس دورهٔ مغازلهٔ آن دو نفر که برای یکی از آنها مثل اعمال شاقه بود شروع شد و مون‌پان‌سیه با عشوه‌ها و کرشمه‌هایی که با سنش تناسب نداشت، می‌کوشید که لوزون را وادار نماید به عشق خود اعتراف کند و بگوید آرزو دارم شوهر شما بشوم!
در بحبوحهٔ این عشق یک طرفی، و در حالی که مون‌پان‌سیه امیدوار بود ساعت دیگر یا روز بعد، لوزون درخواست ازدواج خواهد کرد. شاه به دختر پیر پیشنهاد نمود که زن برادرش بشود.
بعد از چند روز دختر سالخورده نزد شاه رفت و گفت: اعلیحضرتا، اگر شما مرا به برادرتان بدهید، هر دو بدبخت خواهیم شد؛ زیرا برادر شما که جوان و زیباست نمی‌تواند با یک زن پیر زندگی کند و به‌طور حتم از من نفرت پیدا خواهد کرد و من تا آخرین روز زندگی باید دچار اندوه و ناامیدی باشم.
چون عذر مون‌پان‌سیه منطقی بود، مورد قبول شاه واقع گردید و لویی چهاردهم از تصمیم خود منصرف شد و مون‌پان‌سیه همان روز این خبر خوش را به اطلاع لوزون رسانید و بعد منتظر گردید که آن جوان درخواست ازدواج کند؛ لیکن لوزون قفل خموشی بر دهان زد و دختر سالخورده از او پرسید: نظریهٔ شما در این خصوص چیست؟

لوزون گفت: والاحضرتا، عقیده دارم که انصراف شما از این وصلت عاقلانه بوده زیرا مردی چون ایشان شوهری خوب نیست.
دوشیزه مون‌پان‌سیه پرسید: راجع‌به خودمان چه می گویید؟
لوزون گفت: والاحضرتا، اجازه بدهید راجع‌به خودمان فردا صحبت کنم.
مون‌پان‌سیه چون خرافه‌پرست بود، از این حرف لرزید زیرا می‌دانست که روز بعد، جمعه است و فرانسوی‌ها عقیده داشتند که اگر مردی در روز جمعه نسبت به زنی اظهار عشق کند و تقاضای ازدواج نماید، بعد از عروسی زن و مرد بدبخت خواهند شد (هنوز این عقیده در فرانسه ولی نه به قوت سابق باقی است) از این رو دختر سالخورده گفت: مگر نمی‌دانید که فردا، روز جمعه است؟
لوزون گفت: والاحضرتا، پس‌فردا هم روز خداست و می‌توان در آن روز خیلی کارها کرد.
مون‌پان‌سیه گفت: از این قرار شما مرا دوست ندارید، زیرا مردی که زنی را دوست داشته باشد، حتی یک دقیقه قادر به صبر و شکیبایی نیست.
لوزون گفت: زمین و آسمان شاهد است که در جهان مردی وجود نداشته که مثل من که شما را دوست می‌دارم زنی را دوست داشته باشد.
زن گفت: در این صورت منتظر چه هستید و برای چه تقاضای ازدواج نمی کنید؟
لوزون گفت: والاحضرتا، یک اصیل‌زادهٔ بی‌مقدار چون من نمی‌تواند از یک شاهزاده خانم بلافصل و والاتبار درخواست ازدواج نماید و باید این درخواست از طرف خود شاهزاده خانم به عمل بیاید!
دختر سالخورده گفت: بسیار خوب، من از شما درخواست ازدواج می کنم!
اوزون چنین جلوه داد که از شنیدن این حرف از فرط شادی بی‌خود شده و مون‌پان‌سیه اظهار نمود: برای چه دست مرا نمی‌بوسید؟ مگر شما آرزو ندارید همسر و شریک زندگی من شوید؟
لوزون گفت: والاحضرتا، شما فقط در این دربار بیش از پانصد نفر عاشق دارید که در هر قدم، سر راه شما ایستاده‌اند و حاضرند جان را در راه شما نثار نمایند و من، می‌ترسم که فوراً یا دو

روز دیگر، تصمیم شما تغییر کند و خواهشمندم که تصمیم خود را با دو کلمه مسجل فرمایید.
شاهزاده خانم پشت میز نشست و چنین نوشت: «آقای لوزون، من تصمیم گرفته‌ام که شما را برای همسری انتخاب کنم.»
وقتی لوزون نوشتهٔ مزبور را از مون‌پان‌سیه دریافت کرد، مجبور شد دست او را ببوسد و مون‌پان‌سیه گفت: چرا در موقع بوسیدن دست من چشم‌ها را بستید؟
لوزون ناچار گفت: برای اینکه وقتی خوشی و سعادت به حد اعلی رسید، پلک‌های چشم، به خودی خود بسته می‌شود.

***

همان روز مون‌پان‌سیه نامهٔ زیر را به شاه نوشت:
«اعلیحضرتا، تصور می‌کنم که سن من به مرحله‌ای رسیده که نمی‌توان بیش از این ازدواج را به تأخیر انداخت و به همین جهت از آن اعلیحضرت استدعا می‌نمایم اجازه فرمایید که من با دوک‌دولوزون ازدواج کنم. رعیت وفادار شما مون‌پان‌سیه»
شاه از دریافت نامهٔ مزبور حیرت نکرد، چون شنیده بود که از چندی به این طرف لوزون و مون‌پانسیه زیاد با هم دیده می‌شوند؛ و نیز از تفاوت سن آن دو نفر حیرت ننمود، زیرا می‌دانست ثروت مون‌پانسیه جبران سالخوردگی او را می‌نماید، ولی چون لوزون درگذشته عاشق خانم مونتس‌پان (محبوبهٔ شاه) بود، لویی چهاردهم نمی‌خواست که آن مرد از ثروت خانم مون‌پان‌سیه بهره‌مند گردد، لذا ازدواج دختر سالخورده را به تأخیر انداخت.
مون‌پان‌سیه که برای عروسی شتاب داشت، سه نفر از رجال دربار را نزد شاه فرستاد و به‌وسیلهٔ آنها پرسید چرا جواب او را نداده است؟ شاه بعد از رفتن آن سه نفر مون‌پان‌سیه را احضار کرد و گفت: دختر عموی عزیزم، من مخالف با ازدواج شما نیستم، ولی این مرد شما را فقط برای ثروتی که دارید می‌خواهد و شوهر واقعی شما نخواهد شد.
مون‌پانسیه مقابل شاه زانو زد و گفت: اعلیحضرتا، در تمام عمر من فقط همین یک تقاضا را از شما کردم و آیا شما حاضر نیستید همین یک تقاضا را اجابت فرمایید؟ شاه که بالفطره جوانمرد بود، دختر عموی خود را از زمین بلند کرد و گفت: من با ازدواج شما با لوزون موافقم

و خوشوقتم که اولین کسی هستم که به شما تبریک می گویم.
دو روز بعد خانم سوین‌یه نویسندهٔ معروف، در نامه‌ای خطاب به دخترش نوشت: می‌خواهم بزرگترین و عجیب‌ترین و خارق‌العاده‌ترین خبری را که تاکنون شنیده‌ام، به اطلاع تو برسانم و آن این است که دوشیزه مون‌پان‌سیه که تا امروز همسر خود را در آسمان‌ها می‌جست، تصمیم گرفته یک شوهر واقعی انتخاب نماید و همسرش دوک دو اوزون می‌باشد.»
وقتی درباری‌ها شنیدند که قرار است دوشیزه مون‌پان‌سیه همسر لوزون شود، فریاد اعتراض برآوردند و خانم‌های درباری گفتند که این ازدواج، نه فقط یک وصلت ناجور، بلکه یک رسوایی است، زیرا لوزون غیر از شمشیر و مهمیز خود، ثروتی ندارد؛ در صورتی که مون‌پان‌سیه در زمرهٔ غنی‌ترین شاهزادگان اروپا می‌باشد و دیگر اینکه مون‌پان‌سیه یک شاهزاده خانم بلافصل است ولی لوزون یک اصیل‌زادهٔ عادی.
بیش از همه خانم مونتس‌پان از وصلت مزبور ابراز نفرت می کرد. محبوبهٔ شاه به‌ظاهر، به‌عنوان دلسوزی نسبت به یک شاهزاده خانم بلافصل ابراز تنفر می‌نمود، ولی در باطن از موفقیت و سعادت لوزون، عاشق سابق خویش، رشک می‌برد.
او می‌دانست بعد از اینکه لوزون شوهر مون‌پان‌سیه شد، علاوه بر اینکه دارای عنوان «پسر عموی شاه» و «شیخ‌الرجال» خواهد گردید، می‌تواند از املاک بی حد و حصر آن زن نیز استفاده کند و چون مون‌پان‌سیه پیر و لوزون جوان است، و زن زودتر از شوهر خواهد مرد، تمام املاک و کاخ‌های مون‌پان‌سیه به شوهرش خواهد رسید و لوزون ثروتمندترین اصیل‌زاده اروپا خواهد شد؛ در صورتی که او عنوانی غیر از محبوبه ندارد و هر روز ممکن است شاه عاشق زنی جدید شود و همان‌طور که وی توانست «لاوالیر»[۱۴] را از نظر شاه بیندازد، محبوبهٔ تازه لویی چهاردهم نیز، او را از نظر شاه خواهد انداخت.
طوری حسد بر خانم مونتس‌پان چیره شد که از شاه خواست اجازهٔ خود را پس بگیرد و با ازدواج آن دو نفر مخالفت کند.
لویی چهاردهم گفت: خانم، وعده و قولی که از دهان یک پادشاه بیرون می‌آید مقدس و معتبر است و نباید آن قول را زیر پا گذاشت و عظمت سلاطین وابسته به احترام و قول و وعدهٔ

آنها می‌باشد و اگر پادشاهی از قول و وعده خود عدول کند، فرقی با یک فرد عادی نخواهد داشت.

مونتس‌پان گفت: اعلیحضرتا، اگر من وسیلهٔ عدول از این قول را در دسترس شما بگذارم، آیا باز حاضر نیستید که از این وصلت ناجور که عده‌ای می گویند یک رسوایی است جلوگیری کنید؟

شاه پرسید: شما چگونه وسیلهٔ عدول از این قول را در دسترس من می گذارید؟ خانم مونتس‌پان گفت: اعلیحضرتا، اگر خود لوزون ثابت کند که لیاقت همسری یک شاهزاده‌خانم بلافصل چون مون‌پان‌سیه را ندارد، آیا حاضر نیستید که اجازهٔ خود را پس بگیرید؟

لویی چهاردهم گفت: اگر این طور بشود و یک مجوز قابل قبول به دست بیاید من اجازهٔ خود را پس می گیرم. مونتس‌پان گفت: من عنقریب این مجوز را به شما ارائه خواهم داد.

مونتس‌پان خدمتکاری داشت سیزده ساله و بالنسبه زیبا و او را به اتاق خود فراخواند و مانند آموزگاری که به شاگرد تعلیم بدهد، فن دلبری را به او آموخت و گفت: تو باید کاری بکنی که لوزون تو را ببیند و حس کند که تو او را دوست می‌داری و بعد از اینکه فهمید که تو به وی علاقه‌مند شده‌ای، خواهد کوشید تو را به منزل خود ببرد، ولی زنهار که تو درخواست او را قبول نکن و بگو که اگر تو را دوست می‌دارد، او باید به منزل تو بیاید.
دختر خدمتکار دستور خانم خود را موبه‌مو اجرا کرد و لوزون که دختران خردسال را خیلی دوست می‌داشت، وقتی متوجه شد که یک دختر خدمتکار نسبت به وی محبت پیدا کرده طوری مجذوب گردید که نتوانست دامی را که در راه او گسترده‌اند ببیند، زیرا علتی وجود نداشت که تصور کند قصد دارند در راهش دام بگسترانند.
او بعد از دریافت تقاضای کتبی دوشیزه مون‌پان‌سیه و صدور اجازه از طرف شاه، مطمئن بود که شوهر مون‌پان‌سیه خواهد شد و به مقام و منصب خواهد رسید و دارایی زنش را ضبط خواهد کرد و آن وقت اوقات خود را آن‌طور که دوست دارد، خواهد گذرانید.
وقتی لوزون خواست خدمتکار خردسال را به منزل خویش ببرد، با مقاومت شدید آن دختر مواجه شد و خدمتکار مونتس‌پان، با استفاده از تعلیماتی که از خانمش دریافت کرده بود، خود را به پای آن مرد انداخت و گفت: اگر شما مرا دوست می‌دارید باید به منزل من بیایید.
لوزون گفت: من چطور می‌توانم به منزل شما واقع در کوشک خانم مونتس‌پان بیایم؟
دختر خدمتکار گفت: منزل من، بعد از اینکه خانم مونتس‌پان غذا صرف کرد و به خوابگاه خود رفت که استراحت نماید، خلوت‌ترین نقطهٔ کاخ سلطنتی می‌باشد و حتی یک نفر در آنجا وجود ندارد و خود من منتظر شما خواهم شد و همین که آمدید شما را راهنمایی خواهم کرد. عاقبت موافقت شد که آن شب در ساعت دوازده (نیمه شب) لوزون به کوشک خانم مونتس‌پان برود و دختر خدمتکار، در مدخل کوشک، منتظرش باشد و پس از اینکه لوزون آمد او را راهنمایی نماید و به اتاق خود ببرد.
لوزون در ساعت مقرر وارد کوشک خانم مونتس‌پان شد و دید همان‌طور که دختر نوجوان گفت آنجا به کلی خلوت است و همه خوابیده‌اند و حتی یک چراغ روشن نیست.

دختر خدمتکار به استقبال او آمد و دستش را گرفت و او را به طرف اتاق خود برد و پس از ورود به اتاق، پرده‌ها را مقابل پنجره قرار داد که روشنایی از داخل اتاق به خارج نتابد و چراغی را که در پستو بود از آنجا خارج کرد و اتاق را منور نمود تا لوزون بتواند او را و او عاشقش را ببیند.

لوزون که اوضاع را بر وفق مراد و میزبان را مشتاق کامیابی دید، خواست از آن فرصت استفاده کند، ولی یک‌مرتبه در باز شد و چند زن و مرد وارد اتاق گردیدند و همان موقع پنجره‌های اتاق را از خارج باز کردند و عده‌ای از زن‌ها و مردها که به وسیلهٔ نردبان بالا آمده بودند، وارد اتاق شدند و پرده‌ها را از مقابل پنجره‌ها دور کردند و لوزون و دخترک را در آن موقع شب، در آن اتاق خلوت و نیمه تاریک دیدند و برای اینکه صحنه روشن‌تر شود و آن دو، بهتر به نظر دیگران برسند، چند نفر از خدمهٔ خانم مونتس‌پان با چراغ وارد اتاق گردیدند و فریادهای رسوا کنندهٔ خانم‌ها و غرش خشم‌آلود آقایان، در فضای کوشک خانم مونتس‌پان و کاخ سلطنتی منعکس گردید و تمام سکنهٔ کاخ بیدار شدند و چراغ‌ها را روشن کردند و برای کسب اطلاع به طرف کوشک مزبور رو آوردند.

وقتی که دختر خدمتکار متوجه شد که آنچه باید به نظر دیگران برسد رسیده، شیون‌کنان خود را در آغوش خانمی که به اصطلاح گیس‌سفید خانم مونتس‌پان بود انداخت و گفت: خانم، به فریادم برسید... و مرا نجات بدهید... این مرد امشب وارد اتاق من شد و دست بر دهانم گذاشت و اگر شما نیامده بودید من نمی‌دانم چه بر سرم می‌آمد.

تمام کسانی که در آن اتاق بودند می‌دانستند که آن صحنه ساختگی است، ولی آنهایی که از قسمت‌های دیگر کاخ سلطنتی آمده بودند با توجه به سوابق لوزون یقین حاصل کردند که آن صحنه واقعیت دارد و لوزون شبانه وارد اتاق یک دختر خدمتکار کم‌سال گردیده و قصد داشته به وی تجاوز کند و ناگهان دختر فریاد زده و سایرین از خواب بیدار شده به کمک او آمده‌اند و وی را نجات دادند.

طوری در کاخ سلطنتی همهمه پیچید که شاه هم از خواب بیدار شد و علت غوغا را پرسید و دیگران چگونگی واقعه را به عرض شاه رسانیدند و کسب تکلیف کردند و شاه گفت: لوزون

امشب در باشگاه توقیف باشد تا فردا راجع به این موضوع تحقیق شود.
لوزون را از کوشک خانم مونتس‌پان به باشگاه نگهبانان در کاخ سلطنتی بردند و وی تا صبح آنجا بود. صبح روز بعد، هیأتی متشکل از سه تن از اصیل‌زادگان درباری و فرماندهٔ سپاه تفنگداران سلطنتی، مأمور تحقیق شدند و از شهود واقعه، پرسش‌ها کردند و همه تصدیق نمودند که لوزون و آن دختر در اتاقی خلوت، آن هم بعد از نیمه‌شب، دیده شده‌اند و این هیچ‌گونه تردیدی در مناسبات آنها باقی نمی‌گذاشت.
وقتی گزارش آن هیأت به لویی چهاردهم تقدیم شد، با اینکه پادشاه فرانسه می‌فهمید که آن صحنه ساختگی بوده و لوزون را با حیله به کمینگاه کشیده‌اند، باز از تهور لوزون که نیمه‌شب وارد کوشک محبوبهٔ او مونتس‌پان شده، خشمگین شد و فی‌المجلس اجازهٔ ازدواج لوزون و مون‌پان‌سیه را پس گرفت و گفت: این مرد با رفتار شب گذشته نشان داد که لیاقت همسری با این شاهزاده خانم را ندارد.
دو روز دیگر یعنی روز بیست و پنجم نوامبر سال ۱۶۷۱ میلادی از طرف پادشاه فرانسه حکمی صادر شد که به موجب آن لوزون محکوم به حبس در یکی از قلاع دولتی موسوم به «پینه‌رول» گردید و همان روز وی را به طرف قلعهٔ مزبور حرکت دادند. بعد از حبس لوزون، نامزد سالخورده‌اش نزد شاه رفت و زانو بر زمین زد و گریست و لویی چهاردهم از بیم خانم مونتس‌پان با آزادی لوزون موافقت نکرد و گفت: این مرد رسوای خاص و عام است و اگر او آزاد شود و با شما وصلت کند، نه فقط در داخل کشور تمام اصیل‌زادگان و روحانیون ناراضی خواهند شد، بلکه حیثیت من نزد سلاطین و دربارهای خارجی از بین خواهد رفت.
مدت ده سال لوزون بدبخت در قلعهٔ پینه‌رول محبوس بود و از شگفتی‌های روزگار آنکه در تمام آن مدت مون‌پان‌سیه به او وفادار ماند و عاقبت حاضر شد که نیمی از املاک خود را به پسر حرامزادهٔ لویی چهاردهم که از مونتس‌پان بود ببخشد و در عوض لوزون آزاد شود.
لوزون در سال ۱۶۸۱ میلادی از زندان خارج گردید و آن وقت آن دو نامزد که یکی هنوز جوان و شاداب به‌شمار می‌آمد و دیگری پیرزنی فرتوت شده بود ازدواج کردند. لیکن از صبح روزی که بعد از شب زفاف دمید، لوزون به جبران محرومیت طولانی در قلعهٔ پینه‌رول، عادت سابق

را از سر گرفت و در صدد برخورداری از جوانی برآمد و به همین جهت پیوسته مون‌پان‌سیه با او منازعه می‌کرد و به دفعات آن زن و شوهر کتک کاری کردند.
مون‌پان‌سیه در دوره‌ای از عمر با لوزون ازدواج کرد که نمی‌توانست دارای فرزند شود و بعد از مرگ او تمام ثروتش به لوزون رسید و لوزون تا آخرین روز زندگی بر عادت خود باقی بود.

***

در سال ۱۶۷۱ میلادی، یعنی همان سال که در ماه نوامبر آن لوزون را به زندان انداختند، مراسم جشن «کارناوال» به‌طرز باشکوه و همچنین بی‌سابقه در دربار لویی چهاردهم اقامه شد.
در یکی از روزهای کارناوال که همه لباس مبدل در بر داشتند، طوری جشن مزبور گرم شد و بهتر آنکه بگوییم تغییر ماهیت داد که به قول تذکره‌نویسان آن عصر یکصد و پنجاه نفر بر اثر افراط در نوشخواری، به شدت از پا افتادند.
«سن‌سیمون» مورخ معروف دربار لویی چهاردهم (که گفتیم گاهی وقایع دربار را ساعت به ساعت یادداشت کرده) این نکته را در تاریخ خود تأیید می‌نماید و می‌گوید: «و اما شمارهٔ واقعی افرادی که در غروب آن روز بر اثر مستی و افراط در خوشگذرانی از پا درآمدند به قدری زیاد بود که کسی حساب آنها را نگاه نداشته و شاید بدین مناسبت حساب آنها نگاه داشته نشده، که یک حسابدار بین شرکت‌کنندگان در آن جشن نبوده است!
متأسفانه در سنوات ۱۶۷۲ و ۱۶۷۳ و سنوات بعد، اقامهٔ آن نوع جشن‌ها در ایام کارناوال در دربار فرانسه، بیشتر توسعه یافت و چون در آن کشور، اشراف و اصیل‌زادگان همه چیز را از دربار تقلید می‌کردند، رسم مزبور به اشراف سرایت کرد و طوری وسعت پیدا نمود که شادخواری و فسق و فجور اقوام عاد و ثمود در قبال جشن‌های اشراف فرانسه در آن عهد کوچک است.
«مونتابل» تذکره‌نویس فرانسوی یکی از جشن‌های مزبور را این‌طور توصیف می‌نماید:
«خانم فونبور که شوهرش افسر ارتش است و در جبهه به سر می‌برد، در امسال (یعنی سال ۱۶۷۳ میلادی) جشن کارناوال را بدین ترتیب برگزار کرد که از شصت نفر از خانم‌ها و آقایان

دعوت نمود که در آخرین روز ایام کارناوال به منزل او بروند، مشروط بر اینکه آقایان لباس زنانه و خانم‌ها لباس مردانه دربرداشته باشند.

«در آن روز آقایان و خانم‌ها با لباس مبدل و درحالی که هریک نقابی به صورت داشتند که چشم‌ها و قسمتی از بینی آنها را مستور می کرد وارد عمارت خانم فونبور شدند و به تالار جشن رفتند و از ساعت چهار بعدازظهر صرف غذا و باده‌گساری شروع شد و میزبان و مدعوین سرگرم و آنگاه مست گردیدند.

خانم میزبان به میهمانان خود گفت: امروز آخرین روز جشن‌های کارناوال می‌باشد و باید از این روز شادی، حدّ اعلای استفاده را کرد و آن‌گاه وی که لباس مردانه پوشیده بود، به طرف یکی از آنها که لباس زنانه در بر داشت رفت و دیگران از سرمشق میزبان پیروی کردند و به آهنگ موزیک که توسط ارکستر نواخته می‌شد، شروع به پایکوبی کردند. این برنامه تا آنجا ادامه پیدا کرد که به تدریج افراد از پای افتادند و تالار مزبور انباشته از کسانی شد که با لباس مبدل و نقاب‌های عجیب و غریب، بر زمین افتاده و به خواب رفته بودند.

«صبح روز بعد آقای فونبور که از جبهه مرخصی گرفته، شب تا صبح با اسب‌های چاپاری راه پیموده بود که زودتر به زنش برسد، وارد عمارت شد و قدم به تالار مزبور گذاشت و دید عده‌ای زن و مرد با لباس‌های مبدل و نقاب در آنجا خوابیده‌اند و زن او هم یکی از آنها می‌باشد و طوری از مشاهدهٔ آن منظره به خشم در آمد که با لگد و فریاد چند نفر از آنها را بیدار کرد و سایرین هم از فریادهای او بیدار شدند و مردها از راه در و پنجره گریختند و زن‌ها خود را پشت میل و نرده‌ها پنهان کردند و خانم میزبان وقتی شوهرش را دید، بهتر آن دانست که غش بکند تا اینکه مجبور به دادن توضیح نباشد.»

چنین بود سرمشقی ناپسند که از طرف دربار لویی چهاردهم به اصیل‌زادگان و اشراف فرانسه داده می‌شد؛ ولی عامهٔ مردم در این مفاسد شرکت نداشتند و پاکی و طهارت خود را حفظ کرده بودند.

لاوالیه سرانجام از دربار به صومعه پناه برد

شاید حیرت کنیم اگر بشنویم که در همین دوره که از سن ۱۶۷۰ میلادی شروع گردید و فساد اخلاق در دربار فرانسه و محافل اشرافی آن کشور توسعه یافت، اولین گام برای به‌وجود آوردن یک اثر ادبی و تاریخی و ادبی بزرگ به اسم دائرةالمعارف (یعنی کتابی که تمام دانستنی‌ها در آن جمع است)، برداشته شد و عده‌ای از علمای فرانسه به حضور لویی چهاردهم رسیدند و از او خواستند که موافقت کند که وسایل طبع یک دایره‌المعارف را فراهم نماید، ولی لویی چهاردهم، که نسبت به علوم بی‌اعتنا بود، درخواست دانشمندان را با برودت پذیرفت و جواب قطعی نداد.

اگر لویی چهاردهم با درخواست دانشمندان فرانسوی موافقت می‌کرد، دایره‌المعارف معروف فرانسه که دائرةالمعارف جهان شد، یکصد سال زودتر منتشر می‌گردید، ولی براثر عدم توجه لویی چهاردهم طبع آن اثر نفیس و منحصربه‌فرد (منحصربه‌فرد در آن زمان) یک قرن به تأخیر افتاد و در سال ۱۷۷۲ از چاپ خارج گردید.

در سال ۱۶۷۴ میلادی نفوذ خانم مونتس‌پان به حدّ اعلای آن رسید.

در آن سال یک هزار و دویست بنّا و کارگر تحت سرپرستی سه نفر از برجسته‌ترین معماران فرانسوی در شهر ورسای شروع به ساختمان یک کاخ برای خانم مونتس‌پان کردند که به پول امروز فرانسه،[۱] دویست و پنجاه میلیون فرانک خرج ساختمان آن شد و زائد است گفته شود که این پول مثل سایر وجوهی که صرف هوسرانی‌های شاه می‌شد، از خزانهٔ مملکت برداشت گردید.

این کاخ امروز نیست، زیرا بعد از انقلاب فرانسه آن را ویران کردند و درحال‌حاضر ایستگاه راه آهن شهر ورسای در محل این کاخ قرار گرفته است.

لاوالیه محبوبهٔ سابق لویی چهاردهم، وقتی شنید و دید که شاه برای رقیب او یک چنان کاخ باعظمت زیبایی می‌سازد، مدت چند روز به گریستن مشغول شد.

یک روز به لاوالیه خبر دادند که علیاحضرت ماری‌ترز ملکهٔ فرانسه، زوجهٔ لویی چهاردهم، می‌خواهد به خانه‌اش بیاید و او را ملاقات کند. لاوالیه طوری از این خبر مبهوت شد که

بدبختی خود را به‌طور موقت فراموش کرد و برای پذیرایی از ملکهٔ فرانسه لباس پوشید و ساعتی دیگر ماری‌ترز وارد خانهٔ لاوالیه شد.
لاوالیه مقابل ملکه تواضع کرد، یعنی دو طرف پیراهن را گرفت و یک زانو را خم نمود و سر را تا نزدیک زمین فرود آورد.
ملکهٔ فرانسه دستش را گرفت و او را بلند کرد و بعد دست خود را حلقهٔ گردن لاوالیه نمود و وی را بوسید و آن وقت آن دو زن که یکی ملکه‌ای عالی مقام و دیگری قبل از اینکه مورد توجه شاه شود، تقریباً یک خدمتکار محترم بود، کنار هم روی نیمکت راحتی نشستند و بدون اینکه حرف بزنند اشک ریختند.
ملکهٔ فرانسه و لاوالیه محتاج نبودند که برای ابراز احساسات خود لب به سخن بگشایند زیرا هر دو می‌دانستند که بدبخت و محروم هستند و مونتس‌پان که قلب شاه را تصرف و منحصر به خود کرده، آن دو را بدبخت نموده است.
از آن روز به بعد، یا لاوالیه به منزل ملکه می‌رفت یا ملکهٔ فرانسهٔ به خانهٔ معشوقهٔ سابق شوهرش می‌آمد و همین که آن دو زن، که هر دو حساس بودند، به هم می‌رسیدند، گریه را سر می‌دادند و خانم‌ها و ندیمهٔ ملکه هم برای ابراز همدردی نسبت به ماری ترز می گریستند و بعد از اینکه مدت یک‌ربع ساعت یا بیشتر گریه می کردند، آن وقت ملکه اشک چشم را پاک می‌نمود و از حال لاوالیه می‌پرسید.
بدبختی و محرومیت، آن دو زن را که می‌باید نسبت به هم خصم خونین باشند، مثل دو خواهر صمیمی کرده بود و خانم دوسوین‌یه نویسندهٔ بسیار معروف فرانسه که دارای شهرت بین‌المللی است، می نویسد: «تا روزی که لاوالیه به صومعه رفت، هر روز نزد ملکه به سر می‌برد یا اینکه ملکه به خانه‌اش می‌رفت.»
به هر نسبت که ساختمان کاخ خانم دومونتس‌پان به خرج خزانهٔ مملکت پیش می‌رفت، لاوالیه بیشتر احساس رنج می‌نمود و عاقبت نتوانست تاب بیاورد و تصمیم گرفت که نه فقط از دربار فرانسه خارج شود، بلکه زندگی این دنیا را ترک بگوید و بقیهٔ عمر در یک صومعه به سر ببرد.

در یکی از روزهای ماه مارس سال ۱۶۷۴ میلادی لاوالیه با کالسکهٔ کرایه به صومعه «کرمل» یعنی صومعه‌ای که فرقهٔ مذهبی موسوم به کرمل آن را تأسیس کرده‌اند، رفت و درخواست نمود که تارک دنیا شود.
خانمی که مدیرهٔ صومعه بود اسم وی را پرسید و وقتی شنید که او لاوالیه محبوبهٔ شاه است، گفت: خانم، کسانی که در این صومعه تارک دنیا می‌شوند، یا باید دوشیزهٔ باکره باشند، یا زن شوهردار و مقصودم از زن شوهردار زنی است که با عقد شرعی همسر یک مرد شده باشد و شما هیچ‌یک از این دو نیستید و لذا من نمی‌توانم شما را در این دیر بپذیرم.
لاوالیه به گریه درآمد و التماس کرد که او را بپذیرند، ولی مدیرهٔ صومعه کرمل که زنی جدی و یکدنده بود گفت: خانم، درخواست شما پذیرفته نمی‌شود، مگر به یک شرط و آن اینکه بر کارکنان این دیر محقق گردد که شما پشیمان شده‌اید و به‌راستی میل دارید که عمر خود را وقف خدمت به خداوند بکنید.
از آن روز به بعد، لاوالیه هر روز به صومعهٔ کرمل می‌رفت و در نمازخانهٔ صومعه مقابل صلیبی زانو بر زمین می‌نهاد و دعا می‌خواند و می‌گریست و هر دفعه که خانم مدیرهٔ صومعه یا یکی از خانم‌های برجستهٔ دیر از کنارش می‌گذشتند، دامان آنها را می‌گرفت و التماس می‌کرد که او را در آن صومعه بپذیرند. عاقبت مدیرهٔ صومعه موافقت کرد که آن زن بدبخت و پشیمان را در صومعه بپذیرد و به او گفت: خانم، کسی که وارد این دیر شد و لباس زن‌های تارک دنیا را پوشید، جز با کفن از این صومعه خارج نمی‌شود. لاوالیه گفت: من آرزویی جز این ندارم که با لباس زن‌های تارک دنیا وارد دیر شوم و با کفن از اینجا خارج گردم.
روز پانزدهم ماه آوریل ۱۶۷۴ میلادی، مدیرهٔ صومعه با درخواست لاوالیه موافقت کرد و همان روز آن زن، وسایل انتقال خود را به دیر فراهم نمود.
لاوالیه در روزهای بعد دوستان و آشنایان را بدرود گفت و روز هیجدهم آوریل گریه‌کنان از ملکه خداحافظی کرد و روز نوزدهم نزد شاه رفت تا از او خداحافظی نماید.
بعضی می‌گویند که لویی چهاردهم وقتی فهمید که لاوالیه تصمیم قطعی گرفته که به صومعه برود و بقیهٔ عمر تارک دنیا شود، خوشوقت گردید چون دانست که از شرّ آن زن آسوده خواهد

شد. ولی به‌طوری که تمام مورخین نوشته‌اند. هنگام وداع با لاوالیه چشم‌های پادشاه فرانسه پر از اشک شد. همان روز لاوالیه به صومعه رفت، ولی تا روز دوم ماه ژوئن آن سال به او لباس متحدالشکل دیر را نپوشانیدند و در آن روز، موهای بلند سرش را قیچی کردند و کوتاه نمودند و لباس متحدالشکل صومعه را بر او پوشانیدند و اسم لاوالیه خواهر تارک دنیا «لوییز» مستحق ترحم گردید.

در روز دوم ژوئن سال ۱۶۷۴ میلادی که لاوالیه به‌طور رسمی تارک دنیا شد، بیش از سی سال از عمرش نمی‌گذشت و هنوز یک زن جوان و زیبا به‌شمار می‌آمد.

محل سکونت لاوالیه در آن صومعه عبارت بود از یک اتاق کوچک و به قول رهبانان یک «سلول» و در آن اتاق یک تخت چوبی یک نفری و یک چهارپایه و یک سبو برای نوشیدن آب و یک لگن جهت شستن دست و پا به نظر می‌رسید و غیر از آنها، اثاث دیگری نداشت.

لوییز که به زندگی مجلل درباری و خوابگاه‌های باشکوه کاخ سلطنتی انس گرفته بود، در آن سلول محقر، هر روز ساعت پنج بامداد از خواب بیدار می‌شد و تا ساعت یازده بعدازظهر مشغول عبادت بود و روزی دو نوبت غذا می‌خورد: یکی در ساعت نه صبح و دیگری در ساعت چهارونیم بعدازظهر و در هر دو نوبت، غذای او را قدری نان و باقلا یا لوبیای پخته تشکیل می‌داد و آن زن، مدت سی و شش سال آن زندگی و رژیم غذایی را تحمل کرد و در سن شصت و شش سالگی این جهان را بدرود گفت.

بعد از اینکه لاوالیه مرد، جنازه‌اش را در قبرستان صومعهٔ کرمل دفن کردند و قبرستان مزبور، بعد از مرگش از بین رفت ولی قبر لاوالیه و چند قبر دیگر باقی ماند و اینک قبر او در یکی از باغچه‌های خصوصی پاریس به چشم می‌رسد.

***

در سال ۱۶۷۵ میلادی، یعنی یک سال بعد از اینکه لاوالیه از دربار رفت و تارک دنیا شد، خانم مونتس‌پان حس کرد که لویی چهاردهم مثل گذشته نسبت به او توجه ندارد.

لویی چهاردهم کمتر به منزل مونتس‌پان می‌رفت و زیاد در آنجا توقف نمی‌نمود و وقتی آن زن می‌خواست شاه را نگاه دارد، لویی چهاردهم متوسل به‌عذر می‌شد با اینکه قبل از رفتن به منزل مونتس‌پان، به پیشخدمت خود می‌سپرد که بعد از نیم ساعت بیاید و برای یک کار فوری او را از منزل آن زن خارج کند.

خانم مونتس‌پان دریافت که برای جلب محبت لویی چهاردهم باز باید متوسل به جادوگران گردد و نزد ووازن زن جادوگر معروف (که یک مرتبه در این یادداشت‌ها از او نام بردیم) رفت.

این زن جادوگر شاید در نوع خود در فرانسه بلکه دنیا منحصر به فرد باشد و هنوز جادوگری بی‌رحم‌تر و خونخوارتر از او پیدا نشده است.

در سال ۱۶۸۰ میلادی (پانزده سال بعد از دومین مراجعهٔ خانم مونتس‌پان به آن زن) وقتی ووازن را به جرم جادوگری توقیف کرده و در باغ او تفتیش نمودند، اسکلت (استخوان بندی) دو هزار کودک را در باغ وی یافتند و آن زن مخوف، در دورهٔ طولانی جادوگری خود، دو هزار طفل را کشته از خون آنها برای جادوگری استفاده کرده بود.

وقتی که مونتس‌پان به زن جادوگر گفت که شاه نسبت به او کم اعتنا شده و بیم آن می‌رود که او هم مثل لاوالیه از چشم بیفتد و متروک شود، ووازن گفت: اگر می‌خواهید که محبت شاه را جلب کنید باید با ابلیس پیمان اتحاد ببندید و نماز سیاه بخوانید و خون قربانی نابالغ را بخورید و به خورد لویی چهاردهم بدهید.

مونتس‌پان تمام آن پیشنهادها را که یکی از آنها مستلزم کشتن یک طفل بود، پذیرفت و یک چنگ مسکوک زر در دست جادوگر ریخت و قرار شد از سه روز دیگر، هر روز برای متحد شدن با ابلیس و خواندن نماز سیاه به منزل جادوگر برود.

زن جادوگر در نخستین روز اجرای مراسم جادوگری، مونتس‌پان را وارد اتاقی کرد و به او گفت عریان شود و جامه‌ای را که او آماده کرده در بر کند، بعد مردی را که از کارکنان خود او بود وارد آن اتاق نمود و به مونتس‌پان گفت باید در طول و عرض اتاق و در جهت مقابل آن مرد گام بردارد و درحالی که می‌کوشد فاصله بین او و خود را حفظ کند، از روی نوشته‌های مقدس عبور نماید.

در روزهای بعد این صحنه و صحنه‌های مشابه آن با شرکت خانم مونتس‌پان در آن خانه تکرار گردید و در تمام صحنه‌های مزبور، مونتس‌پان طبق دستور ووازن طوری عمل می کرد که حد اعلای توهین را نسبت به مقدسات مذهبی خود بنماید، و هر روز قبل از اینکه مونتس‌پان برود یک مشت مسکوک را به جادوگر می‌داد.

در روز آخر، ووازن مقابل چشم‌های مونتس‌پان که با جامهٔ مخصوص دراز کشیده بود، یک کودک شیرخوار را به قتل رسانید و قسمتی از خونش را روی آن زن ریخت و قسمتی دیگر از خون کودک را وارد یک تنگ کوچک کرد و به مونتس‌پان گفت که قدری از آن خون را بنوشد و بقیه را با خود ببرد و مدت یک هفته هر روز، قدری از خون مزبور را که خواهد خشکید، داخل غذای لویی چهاردهم کند.

مونتس‌پان که دستورهای زن جنایتکار را با دقت هرچه تمام‌تر اجرا می کرد، قدری از آن خون را نوشید و بقیه را با خود برد و یکی از خدمهٔ لویی چهاردهم را با پول زیاد اجیر کرد تا مدت یک هفته، هر روز مقداری از خون مزبور را در غذای لویی چهاردهم بریزد و به او بخوراند.

پس از یک هفته، لویی چهاردهم شبی نزد مونتس‌پان آمد و تا نزدیک صبح در آنجا به سر برد و زن مزبور این بازگشت را ناشی از آثار جادوگری دانست و اعتقادش نسبت به سحر بیشتر شد ولی حقیقت این است که جادوگری مونتس‌پان در لویی چهاردهم اثر نکرد، بلکه آن شب، چون پادشاه فرانسه دلتنگ بود، میل کرد که نزد مونتس‌پان برود.

لویی چهاردهم، به ویژه بعد از سال ۱۶۷۴ میلادی که لاوالیه به صومعه رفت، در عشق بوالهوس شد و برخلاف گذشته، نسبت به معشوقه‌های خود وفادار نبود، و گرچه به ظاهر آنها را مطرود و مغضوب نمی کرد، ولی یک مرتبه رشتهٔ الفت را می گسیخت و دیگر به منزل آنها نمی‌رفت، همچنان که بعد از آن شب، تا مدتی به خانهٔ مونتس‌پان نرفت.

چیزهایی که خانم مونتس‌پان به پادشاه فرانسه می‌خورانید تا اینکه وی را فریفتهٔ خود نماید، بنا بر نوشتهٔ خانم سوین‌یه، اثری زیاد در مزاج پادشاه فرانسه کرد و او را نسبت به وی بی‌میل نمود.

ووازن، یعنی زن جادوگر، تصور کرده بود که داروهای مقوی مزبور سبب خواهد شد که

پادشاه فرانسه به سوی خانم مونتس‌پان بیاید. لیکن رفتار لویی چهاردهم خلاف آن را ثابت کرد.
باید متوجه بود که در آن موقع لویی چهاردهم دیگر یک جوان نوباوه نبود و مردی بالنسبه جاافتاده به‌شمار می‌آمد و پسر بزرگش موسوم به لویی ولیعهد فرانسه، یک جوان چهارده پانزده ساله بود و در نظر داشتند به او زن بدهند. آن پسر تا روزی که زنده بود (ولیعهد لویی چهاردهم قبل از پدر فوت کرد)، با تقوی و پرهیزکاری می‌زیست و تذکره‌نویسان آن عهد می‌گویند که پسر لویی چهاردهم جز با همسر خود با هیچ زن دیگر معاشرت نکرد؛ و اما لویی چهاردهم که بر اثر محلول‌ها و داروهای دیگر خانم مونتس‌پان، به قول مورخین آن عصر، نیرویی جدید یافته بود، متمایل به زنی موسوم به «آن دو روهان» گردید.
آن‌دوروهان زنی بود بیست و شش ساله و دارای شوهر و شوهرش را به نام «بارون دو سوبینر» می‌خواندند.
لویی چهاردهم به مناسبت اینکه زن مزبور شوهر داشت خیلی رعایت احترام او را می‌کرد و پیوسته می‌کوشید که آن دو روهان را در ضیافت‌های درباری و مجامع عمومی ملاقات نماید و اگر فرصتی پیش آمد، با او، در برابر دیگران به گفت‌وگو بپردازد و گاه و بیگاه، در خیابان‌های کاخ ورسای به قدم زدن بپردازد. علت این طرز رفتار را می‌توان چنین بیان کرد که رسوایی‌های بزرگ آقای مونتس‌پان شوهر خانم مونتس‌پان که بعد از دو سه قرن هنوز معروف است، لویی چهاردهم را خیلی محتاط کرده بود و او می‌کوشید طوری با خانم روهان معاشرت نماید که شوهرش آقای سوبینر مطلع نشود.
لیکن پادشاه تجربه‌آموختهٔ فرانسه متوجه نبود که تمام مردها مثل آقای مونتس‌پان نیستند و چون او برای حفظ زن خود استقامت ندارند و متأسفانه بعضی از شوهرهای فرانسوی (البته در آن عصر) ترجیح می‌دهند که زنشان مورد توجه پادشاه فرانسه باشد تا بتوانند از مزایای مادی آن استفاده نمایند.
با اینکه سوبینر از دوستی همسرش با لویی چهاردهم پادشاه فرانسه مطلع شده بود و از آن راضی بود، این‌طور نشان می‌داد که ناراضی است تا اینکه ظاهر را حفظ کرده باشد؛ در عوض،

به قول خانم سوین‌یه، میلیون‌ها پول عاید سوبینر می گردید و آن مرد توانست یکی از مجلل‌ترین کاخ‌های فرانسه را که در قدیم به خانوادهٔ مشهور گونیر تعلق داشت، خریداری کند و کاخ گونیر مبدل به کاخ سوبینر گردید.
زن‌های دربار وقتی که متوجه شدند که روهان مورد توجه لویی چهاردهم می‌باشد، طوری نسبت به او احترام می کردند که به ملکهٔ فرانسه آن‌طور احترام نمی‌نمودند و وقتی روهان وارد می‌شد، همه برمی‌خاستند و پس از اینکه وی می‌نشست، باز در حال قیام بودند تا وقتی که روهان به آنها اجازهٔ نشستن بدهد.
پادشاه فرانسه قطعهٔ ملک موروثی سوبینر را مبدل به شاهزاده‌نشین کرد و برای اینکه روهان دارای عنوان شاهزاده خانم (و به قول فرانسوی‌ها پرنسس) بشود، سوبینر را شاهزاده (پرنس) نمود.[۱۶]
بعد از اینکه روهان شاهزاده خانم شد، طوری متکبر گردید که دیگر نسبت به خانم مونتس‌پان اعتنا نمی کرد و می گفت که آن زن باید در مقابل او تواضع کند، یعنی وقتی به حضور وی می‌رسد، دو طرف دامان پیراهنش را بگیرد و زانو را خم نماید و سر فرود بیاورد.[۱۷]
مونتس‌پان وقتی دید که نمی‌تواند به وسیلهٔ جادوگری آن زن را از نظر شاه بیندازد و کاری بکند که لویی چهاردهم به سوی او بیاید، یک تصمیم خطرناک گرفت و آن این بود که پادشاه فرانسه را به قتل برساند.
طوری خشم و حسد، چشم حقیقت‌بینِ مونتس‌پان را کور کرده بود که نمی‌فهمید اگر لویی چهاردهم از بین برود، نفوذ او به سر خواهد رسید و وی نخواهد توانست بعد از مرگ لویی چهاردهم، درآمد سرشار و قدرت او شاید حتی جان خود را حفظ نماید.
گرچه لویی چهاردهم دیگر وارد ساختمان خانم مونتس‌پان نمی‌شد و ارتباطی با وی نداشت، ولی هر دو یا سه روز یک مرتبه، به دیدن آن زن می‌رفت و با لطف و توجه، حالش را می‌پرسید و تمام درباری‌ها می‌دانستند که مونتس‌پان محبوبهٔ رسمی شاه است و لذا طوری نسبت به او رعایت احترام را می کردند که نسبت به ملکه آن‌طور احترام نمی‌نمودند، چون می‌دانستند که دوستی مونتس‌پان جهت آنها مغتنم است و دشمنی آن زن، برای آنان گران تمام

می‌شود.
مونتس‌پان برای قتل لویی چهاردهم به ووازن، یعنی همان زن جادوگر، مراجعه کرد و از او خواست که زهری فراهم نماید که اثری باقی نگذارد. زن جادوگر از مونتس‌پان پرسید زهر را در مورد که به‌کار خواهد برد؟
مونتس‌پان جواب داد: در مورد یک مرد معروف و بااهمیت.
ووازن که مثل تمام جادوگران آن دوره تقریباً یک شیمی‌دان و یک پزشک محسوب می‌گردید، گفت: خانم، زهری که خورده شود، اثرش در بدن باقی می‌ماند و بعد از تشریح جنازه اطبا متوجه می‌شوند که زهر به کار رفته است، ولی اگر از راه دور دشمن خود را به قتل برسانید هیچ اثری در بدن او باقی نمی‌ماند و هیچ کس نخواهد فهمید که خصم شما چگونه کشته شده است!
آن وقت خانم مونتس‌پان به زن جادوگر اعتراف کرد که قصد دارد لویی چهاردهم را به قتل برساند. ووازن با اینکه یک زن تبهکار و بی‌رحم بود، وقتی این حرف را شنید تکان خورد و گفت: خانم، این کاری است مشکل و خیلی خرج دارد.

مونتس‌پان گفت: هر قدر که خرج آن باشد خواهم پرداخت.
ووازن گفت: خانم، خرج این کار یکصد هزار لیره است. مونتس‌پان گفت: من حاضرم که این مبلغ را به شما بپردازم.
زن جادوگر گفت: خانم، شما باید این مبلغ را قبل از مرگ لویی چهاردهم به ما تأدیه نمایید و مونتس‌پان که از فرط حسد و خشم اختیار خود را از دست داده بود، گفت: من فردا این مبلغ را به شما خواهم پرداخت و بعد از مرگ لویی چهاردهم یکصد هزار لیرهٔ دیگر به شما خواهم داد.
ارزش لیرهٔ فرانسوی در آن موقع از ده فرانک امروز بیشتر بود و لذا خانم مونتس‌پان حاضر شد که برای قتل لویی چهاردهم بیش از یک میلیون فرانک امروز، به زن جادوگر تأدیه کند.
از روز بعد این پول که در آن موقع حملش مشکل بود، به‌وسیلهٔ خود مونتس‌پان (ولی با چند بار رفت و آمد) به زن جادوگر پرداخته شد. آنگاه جادوگر مزبور، یک مجسمه از موم به شکل لویی چهاردهم ساخت و سه نفر از همکاران خود را (که یکی از آنها کشیش بود) مأمور کرد که به اصطلاح جادوگران آن عصر، مجسمه را عمل بیاورند، یعنی روی مجسمه کار کنند.
طرز کار کردن روی مجسمه، به‌طوری که خانم ووازن بعد از دستگیر شدن (در سال ۱۶۷۹ میلادی) اعتراف نمود از این قرار بود که دیوارها و سقف و کف یک اتاق را با پارچه‌های سیاه پوشانیدند و دو مشعل در اتاق روشن کردند و مجسمهٔ مومی لویی چهاردهم را وسط دو مشعل نهادند و آن سه نفر شروع به خواندن اوراد کردند.
اگر یک نفر وارد اتاق می‌شد، از مشاهدهٔ منظرهٔ آن اتاق و کسانی که آنجا بودند دچار وحشت می‌گردید. آن سه نفر، جامه‌های سیاه دربرداشتند و ماسک‌هایی به شکل سر مرده بر سر و صورت نهاده بودند و مقابل مجسمهٔ مومی لویی چهاردهم، ورد می‌خواندند.
از مضمون اوراد مزبور اثری در صورت جلسات استنطاق جز این باقی نمانده که تمام مخالف با اصول و فروع مذهب مسیح بود و آن سه نفر با ذکر اوراد مزبور بی‌انقطاع مطالبی کفرآمیز بر زبان می‌آوردند.
برنامهٔ کار این بود که می‌باید مدت چهل روز، اوراد مزبور، در آن اتاق، با آن تشریفات خوانده

شود. در روز چهلم، شخصی که بیش از همه نسبت به مجسمه (یعنی کسی که مجسمه را شبیه به او ساخته‌اند) کینه دارد، باید با جامهٔ سیاه و ماسک سر مرده وارد اتاق شود و او نیز ورد بخواند و کفر بگوید و بعد یک سوزن بلند را به دست بگیرد و در موضعی که قلب مجسمه آنجاست، فرو کند و همین که سوزن فرورفت، شخص مورد نظر، در هر نقطه که باشد زندگی را بدرود خواهد گفت.

چنین بود قتل یک دشمن از راه دور به عقیدهٔ جادوگران آن روز!

مدت بیست و هفت روز، در آن اتاق، آن برنامهٔ مشئوم ادامه داشت و روز بیست و هشتم، برحسب دستور خانم مونتس‌پان، برنامهٔ مزبور قطع شد، زیرا لویی چهاردهم از روهان کناره‌گیری کرده بود.

کناره‌گیری لویی چهاردهم از روهان علتی غیر از این نداشت که از دیدارهای رسمی و خسته‌کنندهٔ آن زن کسل شده و نگاه خود را به دختر جوانی به نام «فونتانژ» معطوف ساخته بود، ولی آن زن سفیه و خرافی، یعنی خانم مونتس‌پان این واقعه را به حساب اعتبار زن جادوگر گذاشت و تصور کرد که چون آن زن درصدد برآمد که لویی چهاردهم را از راه دور به قتل برساند، لذا پادشاه فرانسه از ادامهٔ دوستی با روهان منصرف شد.

خانم مونتس‌پان که از متارکهٔ لویی چهاردهم با روهان خوشوقت گردیده بود، وقتی فهمید که دچار یک رقیب جدید گردیده، آه از نهادش برآمد.

فونتانژ از تمام رقبای گذشته مونتس‌پان خطرناک‌تر بود، زیرا بیش از هیجده بهار از عمرش نمی‌گذشت و چهره‌ای معصوم، چشم و ابرو و گیسوان سیاه و دهانی بسیار نمکین داشت و لویی چهاردهم به او می‌گفت: فونتانژ، دیدن چهرهٔ معصوم و پاکیزهٔ تو مرا دیوانه می‌کند.

چون فونتانژ نسبت به لویی خیلی جوان، و در عین حال زیبا و نمکین بود، مونتس‌پان فهمید که آن دختر به زودی از نظر شاه نخواهد افتاد و بعید نیست که به زودی برای همیشه محبوبهٔ رسمی شاه شود. این بود که از ووازن خواست که فونتانژ را از راه دور به قتل برساند و زن جادوگر، جواب داد: خانم، یک زن را نمی‌توان از راه دور مقتول کرد، ولی من می‌توانم به وسیلهٔ زهر رقیب شما را از بین ببرم. ولی مونتس‌پان در پیرامون دوشیزه فونتانژ هیچ کس را

نداشت که به وسیلهٔ او، به آن دختر جوان زهر بخوراند و از ووازن چاره‌جویی خواست.
زن دیوسیرت که می‌دانست بزازهای دوره‌گرد به تمام خانه‌ها، حتی به درون کوشک‌ها و کاخ‌های سلطنتی راه دارند، گفت: خانم، من به وسیلهٔ جنس بزازی این زن را مسموم می‌کنم.
بزازهای دوره‌گرد در آن عصر یک مغازهٔ متحرک بودند و علاوه بر پارچه‌های نخی و ابریشمی و پشمی، انواع توری‌ها و دکمه‌ها و روبان‌ها و دستکش‌ها را نقد و نسیه و بیشتر نسیه و به اقساط به خانم‌ها می‌فروختند و نظر به اینکه حمل مجموع کالای آنها مشکل بود، دو نفر و سه نفر به راه می‌افتادند و هریک از آنها یک کوله بر پشت داشتند.
زنِ جنایت‌پیشه تصمیم گرفت که دو نفر از همکاران خود را به شکل بزاز دوره‌گرد به خانه دوشیزه فونتانژ بفرستد و آنها اجناس خود را، که عبارت از پارچه‌های ابریشمین و توری و دستکش و روبان و غیره است، به وی عرضه کنند و چون زن جادوگر تمام اجناس مزبور را آلوده به زهر می‌کرد، لاجرم دوشیزه فونتانژ بر اثر دست زدن به اجناس مزبور و آلوده شدن دستش به قتل می‌رسید.
یک مورخ ایتالیایی به اسم «پریمی ویسکونتی» راجع‌به خانم مونتس‌پان و دوشیزه فونتانژ جانشین او، مطالبی دارد که تمام مشاهدات عینی است و آنچه می‌نویسد به چشم خود دیده و ما قسمتی از نوشتهٔ او را که مربوط به دوشیزه فونتانژ می‌باشد، در اینجا نقل می‌کنیم.
این مورخ ایتالیایی می‌گوید: «امروز من در کاخ ورسای، هنگامی که خانم مونتس‌پان از کالسکه پیاده می‌شد، او را دیدم و از فربهی آن زن حیرت کردم. خانم مونتس‌پان که اکنون یک زن چهل‌ساله می‌باشد، آن‌قدر فربه شده که وقتی در کالسکه می‌نشیند، تقریباً تمام نیمکت کالسکه را اشغال می‌کند و دیگری نمی‌تواند کنار او بنشیند مگر با زحمت.
وقتی امروز خانم مونتس‌پان از کالسکه پیاده می‌شد، چشم من به پاهای او افتاد و مشاهده کردم که ران آن زن از تنهٔ من قطورتر و فربه‌تر است و چگونه می‌توان قبول کرد که پادشاهی مثل لویی چهاردهم، با آن شکوه و زیبایی، درحالی که خود را نیمه‌خدا می‌داند، یک دوشیزهٔ جوان و نمکین و دلپذیر، چون مادموازل فونتانژ را رها نماید و با زنی مثل مونتس‌پان بسازد!»

در جایی دیگر همین مورخ ایتالیایی که آنچه می‌نویسد به چشم خود دیده چنین می گوید:

«امروز اعلیحضرت لویی چهاردهم به شکار رفته بود و تمام درباری‌ها، در شکار شرکت کردند و از جمله دوشیزه فونتانژ حضور داشت. لباس امروز فونتانژ عبارت بود از یک پیراهن زیبا و برودری دوزی، ولی آنچه او را بیشتر قشنگ می کرد این بود که به جای بر سر نهادن کلاه، گیسوان را با چند پر و یک روبان آراسته و کلاه را به وسیلهٔ یک روبان دیگر به پشت آویخته بود، به‌طوری که کلاه حصیری بزرگ او مثل یک سپر بر پشت وی قرار می گرفت. پادشاه فرانسه طوری از آرایش گیسوان فونتانژ و اینکه کلاه را بر پشت قرار داده بود رضایت خاطر حاصل کرد که از او خواهش نمود که تا غروب آن روز آرایش خود را تغییر ندهد.»

و در جای دیگر همین مورخ می‌نویسد:

«روز بعد، تمام خانم‌های درباری، مد روز قبل دوشیزه فونتانژ را تقلید کردند و گیسوان را چون او آراستند و کلاه را بر پشت قرار دادند.»

باز همین مورخ در جای دیگر از تاریخ خود می گوید:

«آرایش دوشیزه فونتانژ از پاریس به ولایات فرانسه و از آنجا به کشورهای خارج سرایت کرد و در همه جا این گونه آرایش را به اسم فونتانژ می خوانند.»

مورخ ایتالیایی همچنان می گوید: «زندگی سرشار از عیش و نوش دربار فرانسه که به اشراف فرانسوی سرایت کرده، از این کشور (یعنی از فرانسه) به ایتالیا سرایت نموده و اینک در آنجا هم اشراف ما به تبعیت از فرانسوی‌ها، اوقات خود را با عیش ونوش می گذرانند و بعضی از اشراف و ملاکان ایتالیایی ثروت خود را در راه عیش و طرب به باد داده‌اند.

در هر حال خانم مونتس‌پان که می‌دید دوشیزه فونتانژ هر روز بیش از روز قبل در دل شاه جای خود را باز می کند، عزم را جزم کرد که او را با زهر از بین ببرد، ولی قبل از اینکه آن دختر جوان و زیبا با زهر مونتس‌پان به جهان دیگر برود، در روز ۱۳ ماه ژنویه سال ۱۶۸۰ میلادی یک خبر عجیب و غیر منتظره، در ورسای و پاریس انعکاس پیدا کرد و گفتند: یک زن جادوگر به اسم ووازن دستگیر شده و مورد استنطاق قرار گرفته و بر اثر اعترافات او عده‌ای از خانم‌های معروف دستگیر شده و بعضی از آنها گریخته‌اند و نیز چند نفر از آقایان اشراف، بر اثر اعترافات ووازن به زندان افتاده‌اند.

این شایعات صحت داشت و ووازن زن جادوگر و تبهکار معروف بالاخره به چنگ عدالت افتاد.

در آن دوره وقتی یک تبهکار، به ویژه تبهکار بزرگ گرفتار می‌شد، تحت شکنجه قرار می گرفت تا به‌طور کامل به گناه خود اعتراف کند و همدستان خود را بروز بدهد. ووازن هم مورد شکنجه قرار گرفت و نه فقط همدستان خود یعنی جادوگران را بروز داد، بلکه با اسم و رسم تمام کسانی را که برای جادوگری یا دریافت زهر به او مراجعه می کردند معرفی نمود و از جمله گفت که خانم مونتس‌پان معشوقهٔ رسمی شاه، به دفعات برای جادوگری و دریافت زهر به او مراجعه کرده است.

پلیس فرانسه از مونتس‌پان نمی‌ترسید، زیرا خوب می‌دانست که آن زن دیگر نفوذ گذشته را ندارد، ولی از شاه بیمناک بود و اطلاع داشت که اگر شاه بفهمد که در جریان محاکمهٔ جادوگران اسم معشوقهٔ سابق او به میان آمده، طوری خشمگین خواهد شد که رئیس پلیس و تمام قضات محاکم را به زندان خواهد انداخت. این بود که رئیس پلیس فرانسه و مستنطقین و قضات دادگاهی که جادوگران را محاکمه می کردند، کوشیدند که در هیچ جلسه‌ای اسم مونتس‌پان بر زبان آورده نشود تا برای لویی چهاردهم رسوایی به‌وجود نیاید. دادگاهی که ووازن و جادوگران دیگر را محاکمه کرد، یک دادگاه سرّی بود و قبل از همه ووازن در دادگاه مزبور محکوم شد که زنده در آتش بسوزد و روز بیستم ماه فوریه سال ۱۶۸۰ میلادی، آن زن را در میدان گرو[۱۸] واقع در پاریس زنده در خرمنی از آتش سوزانیدند.

بعد از او سی‌ویک جادوگر دیگر هم محکوم به اعدام شدند و بعضی از آنها را زنده، در همان میدان در آتش سوزانیدند و بعضی دیگر را به دار آویختند و بعد از مرگ جسدشان را در آتش سوزانیدند و تا دو ماه بعد از اعدام ووازن، پاریسی‌ها هر دو سه روز یک مرتبه ناظر اعدام یک یا چند تن از جادوگران بودند.
چون نام مونتس‌پان در هیچ جا برده نشد، آن زن نفسی راحت از سینه برکشید و خود را برای قتل دوشیزه فونتانژ که لویی چهاردهم به او عنوان دوشس را داده بود آماده کرد.
حقیقت این است که رئیس پلیس فرانسه و مأمورین استنطاق و قضات جرأت نکردند حتی به لویی چهاردهم بگویند که معشوقهٔ رسمی او با جادوگران سر و کار داشته و علاوه بر ادویهٔ جادوگری از آنها زهر دریافت می‌کرده است.
آنها می‌دانستند که لویی چهاردهم پادشاهی است بسیار مغرور و خودخواه و علاقه به حفظ حیثیت خود نزد ملت فرانسه و به‌خصوص دربارهای خارجی دارد و اگر گزارشی راجع به مونتس‌پان به او داده شود، ولو محرمانه باشد و غیر از شاه هیچ کس از آن گزارش مطلع نشود، ممکن است که باز لویی چهاردهم تقدیم آن گزارش را حمل بر سوءِنیت نماید و بگوید: به‌فرض اینکه مونتس‌پان با جادوگران مربوط بوده و از آنها زهر دریافت می‌کرده، شما نباید این گزارش را تهیه کنید و به اطلاع من برسانید، بلکه موظف بودید که سرپوش روی این موضوع بگذارید و آن را خفه کنید.
چون هیچ کس از رابطهٔ خانم مونتس‌پان با ووازن و جادوگران دیگر مستحضر نبود و شاه هم از این موضوع اطلاع نداشت، مونتس‌پان با قوت قلب تصمیم گرفت که از تابستان سال ۱۶۸۰ میلادی به دوشیزه فونتانژ زهر تدریجی بخوراند و زهر تدریجی عبارت از زهری بود که یک مرتبه انسان را به قتل نمی‌رساند، بلکه به تدریج او را مسموم و ضعیف می‌کرد و به دیار دیگر می‌فرستاد؛ لذا اطرافیان مسموم فکر نمی‌کردند که به او زهر خورانده‌اند بلکه تصور می‌نمودند که به مرگ طبیعی مرده است.
در ماه ژوئیه سال ۱۶۸۰ میلادی فونتانژ بر اثر یک خونریزی شدید و اصلی (خونریزی امعا) بستری شد و بعد از چند روز بهبود یافت و گرچه ضعیف بود، ولی می‌توانست با کمک

دیگران راه برود.
همین که قدری قوت گرفت، باز دچار خونریزی شدید امعا گردید و این مرتبه بیماری دختر جوان بیش از دفعهٔ قبل طول کشید. بیماری فونتانژ (به‌طوری که خوانندگان می‌توانند حدس بزنند) ناشی از زهر بود.
مونتس‌پان که درابتدا می‌خواست رقیب خود را به‌وسیلهٔ پارچه‌ها و روبان‌ها و دستکش‌های آلوده به زهر مسموم نماید، تغییر عقیده داد. وی متوجه شد که آثار زهر روی پارچه‌ها و توری‌ها و روبان‌ها و غیره باقی خواهد ماند و تصمیم گرفت که آن دختر جوان را با زهری که به او خواهند خورانید مسموم کند و دو نفر از خدمهٔ فونتانژ را که هر دو بعد از مرگ وی گریختند، با دادن پول گزاف اجیر نمود تا اینکه زهر تدریجی را به فونتانژ بخورانند.
آنها هم ماهی یک‌مرتبه زهر را در شیر یا شراب یا غذای آن زن می‌ریختند و به همین جهت فونتانژ نگون‌بخت قبل از اینکه بمیرد، یازده مرتبه بیمار و گرفتار خونریزی داخلی گردید.
در تمام آن مدت اطبایی که فونتانژ را معالجه می‌کردند، حتی خود طبیب شاه عقیده داشتند که آن زن مبتلا به اسهال خونی است، ولی مرتبهٔ یازدهم که فونتانژ بیمار شد، یک طبیب اتریشی که از ورسای می‌گذشت محبوب جوان شاه را معاینه کرد و گفت باید قارورهٔ او را ببیند و همین که قاروره را دید، گفت: این زن را مسموم کرده‌اند و اطبای فرانسوی هم پس از دیدن قاروره تصدیق نمودند که فونتانژ مسموم شده است.
دیگر زن جوان از بستر بیماری برنخاست و در ۲۸ ماه ژوئن سال ۱۶۸۱ میلادی، در واقع بعد از یازده ماه جان‌کندن، زندگی را بدرود گفت، ولی قبل از مرگ همین که فهمید مسموم شده گفت: مونتس‌پان مرا مسموم کرده است.
اطبایی که به راهنمایی طبیب اتریشی فونتانژ را معاینه کردند و دانستند که وی مسموم گردیده، ناچار شدند که این موضوع را به اطلاع رئیس پلیس برسانند تا اینکه تحقیق نمایند و بفهمند که قاتل آن زن زیبا کیست.
رئیس پلیس به محض اینکه خبر مزبور را از اطبا شنید، فهمید که قاتل آن زن بدبخت مونتس‌پان می‌باشد، زیرا علاوه بر اینکه مونتس‌پان نسبت به فونتانژ رشک می‌برد، رئیس

پلیس ضمن تحقیقاتی که از جادوگران می‌شد فهمید که مونتس‌پان علاوه بر زهرهای گوناگون، یک نوع زهر از آنها دریافت کرده که مسموم را به تدریج، بر اثر خونریزی داخلی، به قتل می‌رساند و زهر مزبور همان بود که به فونتانژ خورانیدند.

او با اینکه پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است مغضوب واقع شود، نزد شاه رفت و جریان روابط مونتس‌پان را با جادوگران و اینکه از آنها زهر دریافت می‌کرده از اول تا آخر برای شاه حکایت نمود. لویی چهاردهم خیلی از شنیدن گزارش مزبور متأثر شد و دستور داد که تمام اسناد مربوط به این موضوع را که ضمن تحقیقات از جادوگران تدوین شده، در یکی از قلاع دولتی به امانت بسپارند.

نکته‌ای که باید تذکر داده شود این است که لویی چهاردهم با اینکه می‌دانست که اگر اسناد مزبور روزی منتشر گردد، یک رسوایی بزرگ به‌وجود خواهد آورد، دستور نابود کردن آنها را نداد، چون در آن اسناد، غیر از نام مونتس‌پان اسم عده‌ای از بزرگان و اشراف فرانسه موجود بود و لویی چهاردهم می‌خواست که اسناد مزبور از بین نرود تا اگر روزی بزرگان و اشراف مزبور گردنکشی کردند، بتواند به اتکای آن اسناد آنها را به جلاد بسپارد یا اینکه زنده در آتش بسوزاند.

اگر اسم بزرگان و اشراف فرانسه در اسناد مزبور وجود نداشت، به‌طور حتم آن مدارک از بین می‌رفت، کما اینکه هر سند و نوشته که فقط اسم مونتس‌پان در آن بود، به دست خود لویی چهاردهم از بین رفت و پادشاه فرانسه اسناد مزبور را از رئیس پلیس گرفت و در بخاری دیواری اتاق خود، آنها را شعله‌ور کرد و مبدل به خاکستر نمود.

او خوب می‌دانست که اگر مردم، به‌ویژه سلاطین دیگر بفهمند که محبوبهٔ رسمی شاه، زنی است جادوگر و آدمکش، یک‌مرتبه وجهه و حیثیت او که خود را یک نیمه خدا می‌داند بر باد خواهد رفت. لیکن چون لویی چهاردهم قطع نظر از سرگرمی‌های او، مردی سیاستمدار بود و اطلاع داشت اسنادی که نام بزرگان و اشراف فرانسه در آن است شاید روزی به دردش بخورد، امر کرد که آن مدارک را در یکی از قلاع دولتی فرانسه نگاه دارند. مدارک مزبور بعد از اینکه مدتی در قلعهٔ «ون‌سن» بود، به قلعه معروف «باستیل» منتقل شد و تا پایان حکومت

سلطنتی فرانسه در آن قرار داشت.
مدت یکصد و هشت سال این اسناد جنبهٔ محرمانه داشت و به قول مردم آن عصر از اسرار دولتی به‌شمار می‌آمد، تا اینکه در فرانسه انقلاب درگرفت و انقلابیون فرانسوی در سال ۱۷۸۹ میلادی، به قلعهٔ باستیل که مظهر حکومت مطلقه و استبدادی فرانسه بود حمله کردند و آن را ویران نمودند و اسناد مزبور به دست انقلابیون افتاد و مردم فرانسه وحشت زده به جنایات مونتس‌پان معشوقهٔ لویی چهاردهم که چند طفل حرامزاده برای او زایید، پی بردند و همین اسناد است که اساس یادداشت‌های ما مربوط به جنایات مونتس‌پان می‌باشد.
بعید نیست که جنایات این زن جاه‌طلب و بی‌رحم بیش از آنها بوده که در اینجا گفتیم و به احتمال قوی، در نوشته‌هایی که به دست لویی چهاردهم از بین رفت، فجایع بزرگتری وجود داشته، ولی ما چون راجع به آنها مدرکی نداریم نمی‌توانیم چیزی بگوییم.
بر لویی چهاردهم محقق شد که دختر مورد علاقه‌اش فونتانژ به وسیلهٔ مونتس‌پان به قتل رسیده و دستور داد که جنازهٔ معشوقه جوانش را بدون تشریح کردن به خاک بسپارند تا رسوایی به‌وجود نیاید و خود بر بالین جنازه فونتانژ حضور به‌هم رسانید و گریست.
زن بدبخت هنگامی که جان سپرد، یک جنین در بطن داشت که جنین او هم مثل مادر رخت از این جهان بربست.
بعد از قتل فونتانژ، طوری لویی چهاردهم نسبت به مونتس‌پان خشمگین شد که اگر جوانمردی پادشاه فرانسه و بیم از رسوایی نمی‌بود، او را تسلیم دادگاه می کرد تا اینکه مثل جادوگران وی را زنده در آتش بسوزانند، ولی لویی چهاردهم که از لحاظ فطری جوانمرد بود، نخواست زنی را که روزی معشوقهٔ او و مادر فرزندانش بوده، تسلیم دادگاه نماید و او را زنده در آتش بسوزاند.

مرگ ملکهٔ فرانسه و ازدواج عجیب لویی چهاردهم

در آن دوره قدرت و ثروت لویی چهاردهم به حدّ اعلی رسیده بود و بدون تردید آن مرد بزرگترین پادشاه اروپا محسوب می گردید. سرداران او در تمام جنگ‌ها فاتح می‌شدند و کشتی‌های جنگی وی دائم به کاروان‌های دریایی انگلستان حمله می کردند و اموال مسافرین انگلیسی را به یغما می‌بردند و هر ماه بین کشتی‌های جنگی انگلستان و فرانسه پیکار در می گرفت.

کاخ ورسای که مقر لویی چهاردهم بود نیز، در آن دوره طوری باشکوه شد که در ادوار بعد هرگز به آن پایه نرسید و تمام ساختمان‌ها و تزیینات اصلی کاخ ورسای، که هنوز در فرانسه دیده می‌شود، از همان دوره است ولی با اینکه سلطنت فرانسه قوت گرفت و ورسای نه فقط قلب فرانسه بلکه اروپا شد و از تمام کشورهای بزرگ جهان، حتی از ایران، سفیر به دربار لویی چهاردهم می‌رفت، اخلاق عمومی در طبقهٔ اشراف و اصیل‌زادگان خیلی فاسد شد. فساد اخلاقی در دربار فرانسه و در نتیجه در طبقهٔ اشراف و اصیل‌زادگان بر پایه‌ای رسید که شهر پاریس (البته در محافل اشرافی آن شهر) از شهر لوط بدتر شد.

باری، پیش از این گفتیم که وقتی مونتس‌پان تصمیم گرفت که برای نگاهداری اطفال حرامزاده‌اش یک پرستار استخدام کند یک زن جوان را که بیوهٔ «اسکارون» شاعر معروف بود، برای پرستاری اطفال خود انتخاب کرد. زن بیوهٔ اسکارون نه فقط زیبا و باهوش، بلکه بانویی پرهیزکار بود و بعد از مرگ فونتانژ، که به دست مونتس‌پان جوانمرگ شد، همین زن بیوه و جوان مورد توجه لویی چهاردهم قرار گرفت.

شاه که او را به چشم یک زن خدمتکار می‌نگریست، یقین داشت به محض اینکه اشاره‌ای از طرف وی بشود، زن مزبور تسلیم خواهد گردید. ولی زن جوان و بیوه با اینکه نسبت به لویی چهاردهم فرمانبرداری می کرد و خیلی رعایت احترام او را می‌نمود، به عشق شاه گردن نمی‌نهاد و یک روز که شاه از آن زن پرسید: خانم، از کجا باید وارد اتاق شما شد؟ زن بیوه جواب داد: اعلیحضرتا، تنها از راه کلیسا. او این حرف را موقعی به شاه زد که مدتی از مرگ «ماری‌ترز» دختر پادشاه اسپانیا و زوجهٔ لویی چهاردهم می گذشت.

بعدها معلوم نیست بر اثر چه اشتباه، بعضی از تذکره‌نویسان این حرف را در دهان معشوقهٔ فردریک کبیر گذاشته‌اند و می‌گویند که روزی پادشاه مزبور از دختری که مورد علاقه‌اش بود پرسید: از چه راه باید وارد اتاق شما گردید؟ و او گفت: از راه کلیسا؛ یعنی از راه ازدواج. ولی حقیقت این است که این گفته از زوجهٔ بیوهٔ اسکارون می‌باشد که به اسم خانم دومن‌تنون همسر شاه شد و لویی چهاردهم تا روزی که خانم دومن‌تنون را عقد نکرد، نتوانست به هیچ وجه حتی به اتاق او نزدیک شود.

قبل از اینکه ماری‌ترز ملکهٔ فرانسه و زوجهٔ لویی چهاردهم که دختر دایی او نیز بود فوت کند، شاه که زوجهٔ بیوهٔ اسکارون را دوست می‌داشت، یک قطعه ملک موسوم به «من‌تنون» را تیول آن زن کرد و در آن قطعه ملک یک کاخ هم وجود داشت.

وقتی به خانم مونتس‌پان خبر دادند که شاه یک قطعه ملک با یک کاخ به آن زن بخشیده، حیرت‌زده دو دست را بلند کرد و گفت: دورهٔ آخرالزمان فرارسیده، چون اگر دنیا به آخر نمی‌رسید، یک قطعه ملک با یک کاخ به یک پرستار اطفال حرامزاده نمی‌بخشیدند!

خانم دومن‌تنون در جواب مونتس‌پان پیغام فرستاد: «تربیت و بزرگ کردن اطفال حرامزاده شاید عیب باشد، ولی زاییدن آنها یکی از بزرگترین ننگ‌ها است.»

خانم دومن‌تنون از این جهت عشق شاه را نمی‌پذیرفت که زنی بود متدین و باتقوی و هر دفعه که شاه نسبت به او اظهار عشق می‌کرد، می‌گفت: اعلیحضرتا، شما زن دارید و محبوبهٔ شما علیاحضرت ماری‌ترز ملکهٔ فرانسه است. و آن‌قدر خانم دومن‌تنون راجع به ملکه با شاه صحبت کرد که لویی چهاردهم بعد از اینکه سال‌ها زن خود را فراموش نموده بود، به سوی او رفت و در دو سال آخر عمر ماری‌ترز، شاه هفته‌ای دو یا سه مرتبه در اتاق او می‌خوابید و به همین جهت ماری‌ترز خانم دومن‌تنون را بسیار دوست می‌داشت.

در تابستان سال ۱۶۸۳ میلادی ماری‌ترز ملکهٔ فرانسه بیمار شد. آن زن در آن موقع چهل و پنج سال داشت و بعد از دو هفته بیماری به حال احتضار افتاد.

در بستر مرگ، شاه به عیادت او رفت و با اینکه می‌دانست به زودی جان تسلیم خواهد کرد، نتوانست در اتاق محتضر توقف نماید؛ زیرا یکی از قواعد تشریفات سلطنت این بود که پادشاه

فرانسه نباید ناظر مرگ هیچ‌یک از نزدیکان خود باشد.
بعد از اینکه خبر مرگ ماری‌ترز را به لویی چهاردهم رسانیدند، پادشاه فرانسه این جملهٔ عمیق و تأثرآور را بر زبان آورد:
«در تمام مدت زناشویی ما، فقط یک مرتبه او مرا متأثر و اندوهگین کرد و آن هم در این موقع می‌باشد.»
لویی چهاردهم درست می‌گفت و ماری‌ترز دختر پادشاه اسپانیا جسورترین و فرمانبردارترین ملکه‌های جهان بود و با اینکه هرازگاه به چشم خود می‌دید که شوهرش یک معشوقهٔ جدید انتخاب می‌نماید، شکایت نمی‌نمود و از محبت او نسبت به لویی چهاردهم کاسته نمی‌شد و هیچ وقت عملی از او سر نزد و حرفی بر زبان نیاورد که سبب کدورت پادشاه فرانسه گردد.
بعد از مرگ ماری‌ترز، لویی چهاردهم نسبت به خانم دومن‌تنون بیشتر ابراز علاقه کرد ولی آن زن، که عقیده‌ای محکم به اصول و فروع دیانت داشت، حاضر نشد تسلیم لویی چهاردهم شود و می‌گفت جز به‌وسیلهٔ ازدواج، ما نمی‌توانیم به هم برسیم، ولی لویی چهاردهم که خیلی به عظمت خود مؤمن بود و نمی‌توانست زیر بار آنچه تصور می‌کرد رسوایی است برود، نمی‌خواست که خانم دومن‌تنون را ملکهٔ فرانسه نماید؛ به دو دلیل:
اولاً زن مزبور بیوه بود و مطابق رسم و سنت دیرین دربار فرانسه، ملکه‌های آن کشور می‌باید باکره باشند و زنی که شوهر کرده و همسرش مرده، نمی‌توانست ملکهٔ فرانسه شود. ثانیاً اسکارون شوهر سابق خانم دومن‌تنون را همه می‌شناختند و اطلاع داشتند که از دو پا مفلوج بود و راجع به او، ده‌ها افسانه و لطیفه در افواه جریان داشت.
با اینکه لویی چهاردهم تصمیم نداشت که خانم دومن‌تنون را ملکهٔ رسمی فرانسه بکند، تصنیف‌سازها، موضوع به دست آورده، در اشعار خود با مضامین زننده از آن زن یاد می‌کردند و از جمله در یکی از آن تصنیف‌ها اسکارون متوفی از دنیای دیگر به زنش می‌گفت: «تصدیق کن که همسری یک شاعر مفلوج خیلی به تو آمد کرده؛ و اگر زن من نبودی امروز ملکهٔ فرانسه نمی‌شدی.»
در تصنیفی دیگر باز اسکارون به زنش می‌گفت: «افسوس که من فوت کردم و نصیبی از

ملکه‌شدن تو نبردم.»

این تصنیف‌ها به وسیلل پلیس فرانسه به اطلاع لویی چهاردهم می‌رسید و احتیاط او را بیشتر می‌کرد؛ ولی عاقبت عشق وی نسبت به خانم دومن‌تنون بر احتیاط او غلبه نمود و تصمیم گرفت که خانم دومن‌تنون را پنهانی عقد کند و او زوجهٔ شرعی وی باشد، بدون اینکه ملکهٔ رسمی فرانسه به‌شمار بیاید.

دو نفر از کشیش‌های درباری در مراسم عقد حضور یافتند و خانم دومن‌تنون زن لویی چهاردهم شد. ولی هنوز یک ماه از ازدواج آن دو نگذشته بود که لویی چهاردهم پشیمان گردید، برای اینکه متوجه شد که خانم دومن‌تنون برخلاف انتظار او زنی است به اصطلاح سرد و بیشتر اوقات خود را صرف عبادت می‌کند و از لحاظ وظیفهٔ زوجیت، توجهی به شوهر خود ندارد، در صورتی که لویی چهاردهم وقتی یک زن را دوست می‌داشت، خیلی شائق بود که به وی ثابت کند او را دوست می‌دارد.

خانم دومن‌تنون به شوهر خود می‌گفت که زن و شوهر، وظیفه دارند که فقط ماهی یک مرتبه با هم معاشرت کنند و اگر این قاعده را رعایت ننمایند، سبب تقویت نفس اماره خواهند شد و وقتی عنان نفس سرکش از دستشان به‌در رفت، در گرداب گناه سقوط خواهند نمود. لویی چهاردهم با اینکه می‌دانست زن او خیلی متدین و باتقوی می‌باشد، این برنامه را قبول نداشت و چون زوجه‌اش مقاومت می‌کرد، به کشیشی که نزد او به گناهان خود اعتراف می‌نمود شکایت برد و کشیش مزبور نامه‌ای به این مضمون به خانم دومن‌تنون نوشت:

«خانم بزرگوار، به‌طوری که شنیده‌ام شما نسبت به یکی از وظایف اصلی زناشویی سهل‌انگار هستید و تصور می‌کنید که قیام به این وظیفه گناه دارد، در صورتی که به عقیدهٔ من و تمام خدام کلیسا تحصیل رضایت خاطر شوهر از طرف زن، یکی از بزرگترین طاعات است و فراموش نکنید که اگر شما وسایل رضایت شوهر خود را فراهم ننمایید، همسر شما از روی ناامیدی به دیگران مراجعه خواهد کرد و در غرقاب گناه فرو خواهد رفت و شما که یک مسیحی متدین هستید، نباید کاری بکنید که شوهرتان به سوی گناه سوق داده شود.»

ولی این نامهٔ فصیح و بلیغ هم نتوانست تصمیم خانم دومن‌تنون را تغییر بدهد و هردفعه که

شوهرش اتاق خواب را به او نشان می‌داد، می گفت: لویی عزیز، از خدا بترسید و جلوی نفس اماره را بگیرید.
یکی از چیزهایی که لویی چهاردهم را ناراحت می کرد، این بود که خانم دومن‌تنون نه فقط حاضر نبود وظیفهٔ زناشویی را به انجام برساند. بلکه به کارهای گذشتهٔ پادشاه فرانسه نیز ایراد می گرفت و او را مورد نکوهش قرار می‌داد که چرا در قدیم به خانم مون‌بازون ابراز علاقه کرده و سبب گردیده که زن مزبور با آن طرز فجیع از جهان برود و چرا با خانم «لونگ‌وی» زن دسیسه‌کار معروف ابراز دوستی می کرد و برای چه وضعی پیش آورد که دوشیزه مون‌پان‌سیه توپ‌های قلعه باستیل را به طرف عساکر شاه شلیک نماید.
گفته می‌شود یک روز لویی چهاردهم مشغول خواندن یک غزل از «کینو» شاعر عصر خود بود و اشعار غزل را با آهنگ مخصوص می‌خواند، یک مرتبه خانم من‌تنون علامت صلیب روی سینه کشید و وحشت زده گفت: اعلیحضرتا، این اشعار را نخوانید!
شاه پرسید: برای چه نخوانم؟ خانم دومن‌تنون گفت: اعلیحضرتا، این اشعار جز تحریک غرائز حیوانی نوع بشر سودی ندارد. به کینو دستور دهید این اشعار را عوض کند!

شاه گفت: زن من، ماری‌ترز در زمان حیات، روزی یک‌مرتبه به نمازخانهٔ کاخ سلطنتی می‌رفت و در آنجا به گناهان خود نزد کشیش اعتراف می‌نمود و نماز صبح و عصر او هرگز ترک نمی‌شد، با این وصف همین اشعار را می‌خواند و نمی‌گفت غرائز حیوانی نوع بشر را تحریک می‌نماید. آیا شما از آن زن مرحوم من نیز پرهیزکارتر شده‌اید؟

دیگر از کارهای او اینکه وقتی مدرسهٔ شبانه‌روزی دخترانه موسوم به مدرسه سن‌سیر» (همین مدرسه که امروزه دانشکدهٔ افسری فرانسه است) از طرف خانم من‌تنون تأسیس شد، «راسین»[۱۵] شاعر و نویسنده دراماتیک یک نمایشنامه نوشت تا در مدرسهٔ مزبور نمایش بدهند.

شبی که دختران مدرسه سن‌سیر آن نمایشنامه را روی صحنه آوردند، شاه و خانم من‌تنون حضور داشتند و دختران جوان، طوری روی صحنه نقش خود را خوب ایفا نمودند که خانم من‌تنون لرزید و گفت: پناه بر خدا!... من تصور نمی‌کردم این دخترها که هنوز شوهر نکرده‌اند بتوانند این‌طور احساسات عشق را بروز بدهند؟

روز بعد خانم من‌تنون قلم به‌دست گرفت و نامه‌ای مفصل برای راسین نوشت که قسمتی از آن نامهٔ تاریخی از این قرار است:

«آقای راسین، شب گذشته محصلان مدرسهٔ سن‌سیر، نمایشنامهٔ شما موسوم به «آندروماک» را روی صحنه آوردند و متأسفانه باید بگویم که خیلی خوب بازی کردند و به همین جهت من قدغن کردم که در آینده، هیچ‌یک از نمایشنامه‌های شما را روی صحنه نیاورند و از اعلیحضرت نیز خواهم خواست که قلم شما را بشکنند و قدغن نمایند که شما هرگز نمایشنامه ننویسید.»

وقتی این نامه به راسین رسید، طوری مضطرب و ناامید شد که به یک روایت به حال اغما افتاد، زیرا او هم مثل دیگران می‌دانست که خانم من‌تنون زن پنهانی لویی چهاردهم یعنی تقریباً ملکهٔ فرانسه است و اگر از شاه بخواهد که او را از نوشتن منع کند، درخواستش پذیرفته خواهد شد، ولی لویی چهاردهم در این مورد درخواست زنش را نپذیرفت، زیرا خود او هنردوست بود و پس از اینکه فهمید نامه‌ای از طرف خانم من‌تنون برای راسین فرستاده

شده که خیلی او را ملول کرده، یکصد «لویی» طلا برای شاعر فرستاد تا اینکه اثر نامهٔ مزبور را جبران کرده باشد.
خانم من‌تنون قبل از اینکه همسر اسکارون شاعر مفلوج گردد، دارای مذهب پروتستان بود و بعد، تغییر مذهب داد و کیش کاتولیکی را پذیرفت و به همین جهت پروتستانی‌ها با او خصومت داشتند و در کتب مورخین پروتستانی چیزهایی راجع‌به خانم من‌تنون دیده می‌شود که چون از طرف خصم نوشته شده، ما نمی‌توانیم بگوییم صحیح است. از جمله نوشته‌اند وقتی خانم من تنون مدرسهٔ شبانه روزی دخترانه سن‌سیر را تأسیس کرد، قدغن نمود که حتی یک جانور نر نباید وارد مدرسهٔ مزبور شود تا مبادا چشم دختران محصل به یک موجود نر بیفتد و اخلاقشان فاسد شود، ولی (به نوشتهٔ همین مورخان که مخالفان مذهبی خانم دونتون، یعنی نویسندگان پروتستانی‌اند) همین زن، که پرهیزکاری را به درجهٔ وسواس رسانید، در آغاز جوانی، نیمه عریان مقابل نقاش قرار گرفت تا چهره و اندامش را تصویر نماید! چه می‌توان کرد، قلم در دست دشمن است و برای بدنام کردن حریف هر کار بتوانند می‌کنند.
باری، سرانجام خانم من‌تنون براثر یادآوری‌های روحانیون، بالاخره موافقت کرد که هر ماه دو شب شوهرش وارد اتاق او شود، ولی اگر لویی چهاردهم روز یا شبی (غیر از آن شب‌های مقرر) وارد اتاق خواب آن زن می‌گردید، خانم من‌تنون دست شاه را می‌گرفت و می‌گفت: «لویی عزیز، بیایید به نمازخانه برویم و نماز نافله بخوانیم تا خداوند از گناهان ما بگذرد.» و از بس خانم من‌تنون راجع‌به گناهان گذشته لویی چهاردهم صحبت کرد و لزوم توبه و استغفار را به او یادآوری کرد، که یک روز یک فرمان غیرمترقبه و عجیب بدین مضمون از طرف لویی چهاردهم خطاب به ملت فرانسه صادر گردید.
«ما، لویی چهاردهم که با تأیید خداوند تبارک‌وتعالی بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کرده‌ایم به تمام اتباع وفادار خود درود می‌فرستیم و خاطر نشان می‌کنیم که منظور از صدور این فرمان این است که بعد از این، در قلمرو ما تمام زن‌های فرانسوی باید نسبت به شوهران خود وفادار باشند و به‌عنوان همسر، از آنان تمکین نمایند و همچنین تمام مردهای فرانسوی

مکلف هستند نسبت به همسران خود وفادار باشند و فقط با زن خود مناسبات عاشقانه داشته باشند.»

این فرمان که دارای مجازات و ضمانت اجرایی نبود، مدتی به دست تصنیف‌سازان و لغزخوان‌ها، مضمون داد تا لویی چهاردهم و خانم من‌تنون را مورد تمسخر قرار بدهند.

لطیفه‌گویان اظهار می‌کردند مسئول فساد اخلاق اشراف و اصیل‌زادگان فرانسوی خود لویی چهاردهم و اطرافیان او هستند که سرمشق فسق و فجور شدند و اینک پادشاه فرانسه با اصرار خانم من‌تنون همسر خود، فرمان صادر می‌کند که زن‌ها و شوهرها نسبت به یکدیگر وفادار باشند و به هم جفا نکنند و اگر خانم من‌تنون خیلی پرهیزکار است در مدرسهٔ سن‌سیر را ببندد.

در آن موقع، دشمنان خانم دومن‌تنون، شهرت داده بودند که مدرسهٔ سن‌سیر فقط برای این به‌وجود آمده که خانم من‌تنون بتواند هر دختر جوان را که در آن مدرسه تحصیل می‌کند و مورد پسند لویی چهاردهم قرار می‌گیرد به پادشاه فرانسه معرفی کند.

این شایعه که ساختهٔ مخالفان مذهبی و دشمنان درباری خانم مذکور بود و مطلقاً صحت نداشت، طوری قوت گرفت که بعد از مرگ لویی چهاردهم می‌خواستند مدرسهٔ سن‌سیر را منحل نمایند. «سن‌سیمون» مورخ دقیق دربار لویی چهاردهم در این زمینه اظهار نظر کرده و می‌گوید: «خانم من‌تنون دختران مدرسهٔ سن‌سیر را با شاه آشنا نمی‌کرد و این شایعه یک اتهام بیش نیست.» ولی بعد از این گفته می‌افزاید: «بعید نیست که شاهزاده خانم «بالاتین» این کار را بکند و به همین جهت، هفته‌ای دو سه مرتبه به سن‌سیر می‌رود و دیده‌اند که با بعضی از دختران جوان آن مدرسه از آنجا خارج می‌شود.»

شاهزاده خانم بالاتین که مورخ دربار لویی چهاردهم از او نام می‌برد، یک شاهزاده خانم آلمانی اهل ایالت «بالاتی‌نات» واقع در آلمان بود که بعد از مرگ شاهزاده خانم هانریت خواهر پادشاه انگلستان (که گفتیم او را مسموم کرده‌اند) به عقد «آقا» برادر زیبا و فاسد لویی چهاردهم درآمد.

راجع به آقا آنچه باید گفته شود گفتیم، ولی راجع به زن جدید او موسوم به شاهزاده خانم

بالاتین هنوز چیزی نگفته‌ایم و روحیه و ذوق عجیب این زن، از لحاظ نشان‌دادن عجایب زندگی اشراف فرانسه در آن دوره شنیدنی است و معلوم می‌شود که در نیمهٔ دوم قرن هفدهم میلادی، فقط اخلاق درباری‌های فرانسه فاسد نبوده بلکه درباری‌های ممالک دیگر هم به فرانسوی‌ها شباهت داشته‌اند.

شاهزاده خانم بالاتین زنی بود چاق و از این جهت او را برای همسری آقا انتخاب کردند که دوشیزه‌ای فربه بود، زیرا آقا بعد از مرگ شاهزاده خانم هانریت گفته بود: من فقط به یک شرط حاضرم زن بگیرم و آن اینکه یک دختر چاق را برایم انتخاب کنید و چون در آن عصر (و شاید امروز) فربه‌ترین دوشیزگان اروپا در آلمان یافت می‌شدند، تفحص کردند و در بین آنها دختر پادشاه بالاتی‌نات را برای آقا انتخاب نمودند.

دختر مزبور به اسم شاهزاده خانم بالاتین، قبل از اینکه از آلمان به فرانسه بیاید، فربه بود و بعد از ازدواج با آقا طوری فربه شد که تولید وحشت نمود، زیرا از فرط فربهی نمی‌توانست که قسمت خلفی خود را روی یک صندلی راحتی جا بدهد و مجبور بود که پیوسته روی نیمکت بنشیند، ولی شوهرش (آقا) از فربهی فوق‌العادهٔ زن شکایت نمی‌کرد و حتی به نظر می‌رسید که از چاقی زیاد شاهزاده خانم راضی است.

این شاهزاده خانم که زبان فرانسوی را در آلمان تحصیل کرده و در فرانسه تکمیل نموده بود، به قول سن‌سیمون مورخ دربار فرانسه «هر چیز حتی قسمت‌های خاص بدن را به اسم آن می‌نامید» و این موضوع در میهمانی‌های رسمی و ضیافت‌های درباری رسوایی‌های بزرگ به‌وجود می‌آورد.

این شاهزاده خانم با آن صراحت لهجه، یک کتاب خاطرات هم داشت که هر چند روز یک مرتبه، وقتی حوصله می‌کرد خاطرات خود را در آن می‌نوشت و این خاطرات امروز هست و همچنین متن قسمتی از نامه‌هایی که این شاهزاده خانم به دوستان و خویشاوندان خود تحریر می‌کرد امروز موجود است و از خواندن بعضی از آنها انسان غرق در حیرت می‌شود که یک شاهزاده خانم اروپایی که طبق رسم زمانه زیر نظر ده‌ها مربی و استاد تربیت شده، تا این حد ساده باشد و بی شرم.

در کتاب خاطرات این شاهزاده خانم به قلم خود او راجع به تعریف هیکل وی، این سطور دیده می‌شود:

من تصور می‌کنم که خیلی فربه هستم و اگر حمل بر جسارت ننمایید، باید بگویم که قسمت خلفی بدن من خیلی بزرگ است و به همین نسبت، پاها و شکم و سینه و شانه‌ها و دست‌هایم فربه می‌باشد؛ ولی خودم هرگز از این بابت هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنم فقط آقا در بعضی از مواقع ناراحت می‌شود.»

در آغاز که پادشاه فرانسه و درباری‌ها متوجه نبودند که شاهزاده خانم بالاتین چقدر صراحت لهجه دارد، چون خود او شاهزاده خانم بلافصل بود و همسر آقا، برادر لویی چهاردهم به‌شمار می‌آمد، ناگزیر وی را به تمام میهمانی‌های رسمی دعوت می‌کردند. آن وقت در وسط شام باشکوه سلطنتی در آن عهد، آن هم با آن لباس‌ها و جواهراتی که دیگر روزگار نظیرش را نخواهد دید، در حالی که سفرای کبار و وزرا و شاهزاده خانم‌های برجسته حضور داشتند، یک مرتبه شاهزاده خانم بالاتین، به مناسبت اینکه نام فلان خانم بر زبان آورده شده، راجع‌به بعضی از خصوصیات آن زن توضیحاتی می‌داد که شاهزاده‌خانم‌ها و سفرا و خود لویی چهاردهم از فرط عصبانیت و شرمندگی می‌لرزیدند و چنان در مجلس برودت به‌وجود می‌آمد که تا پایان شام هیچ کس جرأت نداشت زبان به تکلم بگشاید.

هر قدر به شاهزاده خانم تذکر می‌دادند که هنگام صحبت، مراعات موقعیت مجلس، شأن میهمانان و ادب را بکند به خرجش نمی‌رفت و چون آقا شوهر او هم مردی بی‌مبالات بود و همچنان عده‌ای از جوانان خوشگذران را اطراف خویش نگاه می‌داشت، شاهزاده خانم بالاتین مرتباً راجع‌به سرگرمی‌ها و مسخرگی‌های شوهرش با آنها در محافل درباری توضیحاتی می‌داد، که باعث کسالت و دلخوری همه می‌شد.

یک روز که لویی چهاردهم نیز در یکی از مجالس درباری حضور داشت و شاهزاده خانم بالاتین بی‌محابا صحبت می‌کرد، لویی خشمگین شد و به زن برادر نزدیک گردید و گفت:

«خانم، اگر شما همسر برادرم نبودید، هم‌اکنون شما را از دربار اخراج می‌کردم!

شاهزاده خانم بالاتین که از خشم شاه حیرت کرده بود گفت: اعلیحضرتا، مگر خود شما به

دفعات نفرمودید کسانی که در دربار زندگی می‌کنند، باید همواره راستگو باشند و جز حقیقت نگویند؟! این گفته طوری به سادگی ادا شد که لویی چهاردهم از خشم فرود آمد و تبسم کرد و دست زن برادر را بوسید و گفت: «خانم، حقیقت در همه جا و همه حال مطلوب است، مشروط بر اینکه عریان نباشد.»[۲۰]

این شاهزاده خانم صریح‌اللهجه، بعد از اینکه همسر آقا گردید، پی برد که شوهرش پیش از آنکه در اندیشهٔ زندگی خانوادگی و موقعیت اجتماعی خود باشد، به سرگرمی‌های کودکانه و مبتذل خود توجه دارد، از این‌رو او نیز تحت تأثیر شوهرش، زندگی عادی را کنار گذاشت و در اغلب میهمانی‌ها و دیدارهای همسرش و دوستان او حضور می‌یافت تا اینکه ناگهان احساس کرد به وضعیتی غیرعادی دچار شده و بیمار است، اما طبیب مخصوص او به وی اعلام کرد که حامله است و به زودی مادر خواهد شد. بالاتین که باطناً زنی بسیار ساده بود، از این خبر به وجد آمد و به همین جهت اغلب اوقاتش را به همراه ندیمه‌ها و دوستانش به بازی‌ها و سرگرمی‌ها و گردش‌هایی که در آن دوران برای سلامتی یک بانوی والامقام و کودکش مناسب می‌دانستند، می‌گذرانید؛ به همین جهت وقتی که «دوک دوشارتر» پسر آقا از بطن شاهزاده خانم بالاتین متولد شد، بدگویان و لغزخوان‌ها و طبعاً زن‌های حسود درباری گفتند که آن پسر فرزند او نیست، و عقیده داشتند او در حین زایمان یا پیش از آن، کودک خود را از دست داده و فرزند یکی از دوستان یا خدمتکاران را به عنوان طفل خود معرفی می‌کند، اما مطابق معمول این شایعه دروغ بود و دشمنان با این ادعا رسوا شدند.

باری، شاهزاده خانم بالاتین، بعد از اینکه پسرش قدری بزرگ شد، یک کشیش به اسم «آبه‌دوبوا» را برای تربیت طفل برگزید و همین که «دوک دوشارتر» قدم به سیزده سالگی نهاد، شاهزاده خانم «دوبوا» را فراخواند و به او گفت: رفتار و اخلاق غیر عادی و فساد شوهر من که هنوز ادامه دارد، از سیزده سالگی شروع شد و علتش این بود که آقا را از معاشرت با دختران جوان منع می‌کردند. من میل دارم پسرم با جوانان معاشرت کند و ذوق و غریزهٔ او طبق سنت طبیعت رشد نماید و قوت بگیرد.

دوبوا با اینکه کشیش بود، اغلب یک شنل فراخ و بلند به دوش می‌انداخت و لبهٔ کلاه را پایین

می‌کشید که صورتش دیده نشود و از کاخ سلطنتی ورسای خارج می‌گردید و به اتفاق شاگرد سیزده سالهٔ خود به گردش و سیاحت در شهر می‌پرداخت.

ورسای به مناسبت اینکه پایتخت اداری شده بود و تمام اشراف برجستهٔ فرانسه در آنجا کاخ یا کوشک یا خانه داشتند (زیرا مجبور بودند که در جوار دربار زندگی نمایند)، در عین حال مرکز عیش و عشرت و سرگرمی و تفریح نیز به‌شمار می‌آمد و هر روز، عده‌ای از زنان و مردان، به همراه فرزندان خود برای گردش به آنجا می‌آمدند. در واقع افرادی که یا با کالسکهٔ کرایه، یا دلیجان شخصی به ورسای می‌آمدند، در عین حال میل داشتند طبقات برجستهٔ کشور را ببینند و اگر شد با آنها آشنا شوند و دوبوای کشیش میل داشت شاگردش این افراد را ببیند و درصورتی که آشنا، یا آشنایان جدید، درخور معاشرت با آن پسر جوان بودند، آنها را به کاخ دعوت نماید.

در بین افراد و مسافران پاریس که بعضاً در اوایل شب وارد ورسای می‌شدند، همه نوع آدمی دیده می‌شد، از مردان و زنان ثروتمند تا کارگران ساده و زن‌های جوان خیاط‌خانه یا رختشوی‌خانه و غیر آن. به زودی دوبوا از بین آنها، چند نفری را برای دوستی با شاهزاده جوان انتخاب کرد و گزارش آن را هم به مادرش داد.

در این وقت، شاهزاده خانم بالاتین مباهات می کرد که پسرش می‌تواند دوستان جوان خود را در آپارتمان بپذیرد و به دوستانش می گفت: با اینکه پسرم بیش از سیزده سال ندارد، یک مرد کامل است!

دوک‌دوشارتر که در بین جوانان درباری و اشراف و افراد عادی دوستان زیادی پیدا کرده بود، روزی در چهارده سالگی دختری همسال خود را که دختر باغبان کاخ سلطنتی بود، به اتاق خویش برد و بعد از دو سه ماه، والدین آن دختر، وحشت زده دریافتند که دخترشان باردار است و وقتی از او پرسیدند که پدر این طفل کیست؟ جواب داد: دوک‌دوشارتر!

پدر دختر بلافاصله نزد خانم بالاتین مادر دوک‌دوشارتر رفت و از پسرش شکایت کرد و گفت: پسر شما دختر مرا باردار نموده. ولی شاهزاده خانم بالاتین به شنیدن این حرف خندید و گفت: من خوشوقتم که پسرم می‌تواند هدایایی این چنین به دخترهای جوان بدهد!

مرد باغبان گفت: خانم، اگر دختر خود شما مورد تعرض قرار می گرفت و باردار می‌شد، آیا این طور ابراز شادی می کردید؟

شاهزاده خانم بالاتین، گرچه خیلی صراحت لهجه داشت، اما دارای عقل سلیم بود و گفت: من از شما می‌پرسم که آیا یک پسر چهارده ساله می‌تواند یک دختر چهارده ساله را فریب بدهد؟ زیرا یک پسر چهارده ساله هنوز بچه است، درصورتی که یک دختر چهارده ساله یک زن نسبتاً کامل به‌شمار می‌آید، لذا باید گفت دختر شما خود خواهان پسر من بوده و می‌خواسته است رفیقهٔ او بشود. ولی مرد باغبان هم عقل سلیم داشت و گفت: خانم، وقتی یک شاهزادهٔ جوان مثل دوک‌دوشارتر از صبح تا شام یک دختر معصوم باغبان را تعقیب کند و به او حکم نماید که به اتاقش برود، چگونه دختر مزبور می‌تواند از اطاعت امر آقای خود سرپیچی نماید؟

بالاخره شاهزاده خانم بالاتین موافقت کرد که جهیزی به آن دختر بدهد، تا دختر مزبور بتواند با یک جوان روستایی ازدواج کند و از ورسای خارج گردد و با شوهر خود در یکی از نقاط زندگی نماید.

وقتی دوک‌دوشارتر به شانزده سالگی رسید، تصمیم گرفتند دوشیزه «بلوا» را به عقد وی

درآورند.

دوشیزه بلوا دختر خانم دومونتس‌پان و از فرزندان غیر شرعی پادشاه فرانسه بود اما در ملاحت در بین تمام دخترهای دربار فرانسه نظیر نداشت و کسانی که در علم‌الجمال بصیر بودند، می گفتند این دختر هر قدر بزرگتر شود زیباتر خواهد گردید.

بلوا دختری بود گندم‌گون متمایل به سفیدی دارای صورتی بیضوی و چشم‌های سیاه و گرچه بینی او قدری کشیده و لب‌هایش اندکی برجسته بود، ولی ملاحت فوق‌العادهٔ آن دختر جبران عیوب مزبور را که در آن عصر جزو نواقص زیبایی به‌شمار می‌آمد و در این دوره به عکس از عوامل زیبایی است، می‌نمود.

وقتی شاهزاده خانم بالاتین شنید که لویی چهاردهم تصمیم دارد دختر غیر شرعی‌اش را به پسر او بدهد، فریاد زد: جای این دختر اینجا نیست و من موافقت نمی کنم که این دختر همسر پسر من بشود. شاهزاده خانم بالاتین غافل از این بود که لویی چهاردهم از این جهت با ازدواج مزبور موافقت کرده که می‌داند دوک‌دوشارتر دختر او را که از بطن خانم مونتس‌پان به‌وجود آمده دوست دارد و مثل پروانه در اطراف شمع جمال دوشیزه بلوا می گردد، اما وقتی شاهزاده خانم بالاتین فهمید که پسرش عاشق دوشیزه بلوا شده، طوری خشمگین شد که در حضور پادشاه فرانسه به صورت پسرش که آن همه او را دوست می‌داشت سیلی زد، و سن‌سیمون مورخ دربار فرانسه که خود ناظر سیلی خوردن دوک‌دوشارتر بوده، چگونگی سیلی‌خوردن آن جوان را از مادر، چنین شرح می‌دهد:

«امروز که ۲۲ ژانویه ۱۶۹۲ میلادی است، اعلیحضرت لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، بعد از خاتمهٔ جلسه هیأت وزیران به گالری آیینه در کاخ ورسای آمد تا اینکه اعضای خانوادهٔ سلطنتی و شاهزاده خانم‌ها را به حضور بپذیرد. نیم ساعت قبل از اینکه اعلیحضرت از جلسهٔ هیأت وزیران خارج شود، دوک‌دوشارتر با چند نفر از اصیل‌زادگان که ندیم او بودند وارد گالری آیینه شد و به‌محض ورود به طرف دوشیزه بلوا رفت و دست او را گرفت و آن دو جوان از دیگران جدا شدند و به طرف انتهای گالری رفتند و از صحبت آنها معلوم بود که یکدیگر را دوست می‌دارند و راجع‌به خود حرف می‌زنند. بعد از اینکه اعلیحضرت وارد گالری آیینه شد،

آن دو جوان از انتهای گالری آمدند و به دیگران پیوستند و در همین وقت، شاهزاده خانم بالاتین، مانند کوهی از گوشت و چربی نمایان گردید و همین که مقابل شاه رسید، دو طرف پیراهن خود را گرفت و تا آنجا که جثه فربهٔ او اجازه می‌داد خم شد و تواضع کرد و شاه که پیوسته از دیدن شاهزاده خانم آلمانی تفریح می‌نمود، با تبسم او را پذیرفت و گفت: خانم، حال شما چطور است؟

شاهزاده خانم بالاتین گفت: اعلیحضرتا، حالم خوب نیست. سپس از جلوی پادشاه عبور کرد تا سایر شاهزاده خانم‌ها از مقابل شاه بگذرند.

وقتی شاهزاده خانم بالاتین به دیگران ملحق شد با صدای بلند، به‌طوری که تمام شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها و سایرین بشنوند، گفت: امروز وقتی روی صندلی سوراخ‌دار[۲۱] نشستم خیلی ناراحت بودم و نمی‌دانم که این ناراحتی مقدمهٔ یک ناخوشی بزرگ است یا نه؟

حاضرین وقتی این کلام دور از نزاکت را شنیدند سکوت کردند و در آن وقت دوک‌دوشارتر برای اینکه دست مادرش را ببوسد، از دوشیزه بلوا جدا شد و به شاهزاده خانم بالاتین نزدیک گردید، ولی شاهزاده خانم، به جای اینکه دست را به طرف پسر خود دراز کند تا وی ببوسد، خشمگین بانگ برآورد: مگر به شما نگفتم که با این دختر معاشرت نکن؛ باز که شما از دستور من سرپیچی می‌کنید و با این دختر معاشرت می‌نمایید!

«طوری شاهزاده خانم بالاتین این کلام را بلند ادا کرد که به گوش شاه نیز رسید و اعلیحضرت حیرت زده، سر را بلند نمود و شاهزاده خانم را نگریست، ولی مادر دوک‌دوشارتر توجهی به لویی چهاردهم نداشت و طوری به صورت پسر جوانش سیلی زد که صدای سیلی مانند صدای توپ در گالری آیینه پیچید و اعلیحضرت روی مسند خود نیم‌خیز کرد و گفت: چه خبر است!؟

دوک‌دوشارتر چند قدم عقب رفت و در حالی که از بغض و خجلت اشک در چشم‌های او جمع شده بود، از گالری آیینه خارج گردید و تا چند دقیقه بعد از خروج او هیچ کس در گالری آیینه حرف نمی‌زد.»

***

بالاخره با وجود مخالفت‌ها روز هیجدهم ماه فوریهٔ سال ۱۶۹۲ میلادی دوشیزهٔ دلربا بلوا را برای دوک‌دوشارتر فرزند آقا عقد کردند.

همین که چند هفته از عروسی گذشت، درباری‌ها متوجه شدند آقا که در تمام عمر توجهی به زنان نداشت، در پیرامون عروس خود زیاد دیده می‌شود. طولی نکشید که همه فهمیدند که پدر شوهر در برابر همسر خویش تصمیم به حمایت از عروس خود گرفته است.

در آن موقع آقا مردی بود تقریباً سالخورده ولی هنوز آثار طراوت جوانی در او دیده می‌شد و از عجایب روزگار آنکه بلوا با آن جوانی و زیبایی، نسبت به محبت‌های پدرشوهر خود بی‌اعتنا نبود و درباری‌های تیزهوش و موشکاف می‌گفتند که این زن جوان پدرشوهر خود را دوست می‌دارد، زیرا به دفعات دیده بودند که آن مرد در برابر شاهزاده خانم همسر خود از عروسش حمایت می‌کند.

سن‌سیمون مورخ دربار لویی چهاردهم می‌گوید: «آثاری به نظر می‌رسد که نشان می‌دهد بلوا نسبت به آقا توجه دارد و آقا هم به شدت شیفتهٔ عروس خود می‌باشد و بعضی برآنند که این دختر جوان مبادرت به یک امر خیر می‌کند، زیرا آقا را که در تمام عمر مردی بی مبالات بود، اصلاح می‌نماید و به او می‌فهماند که عشق طبیعی، عشقی است که بین یک مرد و یک زن به‌وجود بیاید.

«دیگر از شگفتی‌ها اینکه دوک‌دوشارتر در همان موقع که آقا پس از یک عمر بی‌مبالاتی و فساد اصلاح می‌شد، پسر او دست به حرکاتی می‌زد که هیچ دیوانه‌ای قادر به انجام آن نیست؛ از جمله همان کشیش که قبل از تأهل آن جوان می‌کوشید که شاگردش تنها نباشد، بعد از اینکه دوک‌دوشارتر بزرگتر شد، خود وسایل سرگرمی او را فراهم می‌نمود و کسانی را که تاریخ فرانسه به نام «مینیون» می‌خواندند با او آشنا می‌کرد.»

در این دوره که آخرین سنوات سلطنت لویی چهاردهم می‌باشد، بی‌مبالاتی و هرزگی و فساد که از شاهزادگان به محافل اصیل‌زادگان و اشراف سرایت می‌کرد، طوری بنای اوضاع سیاسی فرانسه را متزلزل نمود که مدتی بعد منتهی به انقلاب گردید.

کشیشی که برای دوک‌دوشارتر وسایل سرگرمی فراهم می کرد و موسوم به «آبه‌دوبوا» بود بعدها به مقامات عالی رسید.

مردی به اسم «بواژورون» میرآخور اصطبل سلطنتی در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم خاطراتی از خود گذاشته که امروزه موجود است و در آن می‌نویسد که: «دوک‌دوشارتر، پسر آقا، تمام جوان‌ها و شاهزادگانی را که همسن او هستند مثل خود کرد. به‌طوری که می‌توان گفت امروز در دربار فرانسه، جوانی نیست که همسال دوک‌دوشارتر نباشد و چون او بی بندوبار به‌شمار نیاید. این جوان‌ها شب در خانه‌های مخصوصی که خارج از ورسای خریداری یا اجاره کرده‌اند مجالس ضیافت تشکیل می‌دهند و در آن مجالس بعد از آنکه شراب نوشیدند و سرها گرم شد، حتی پیشخدمت‌های آنها جرأت نمی‌نمایند وارد اتاق شوند و ظرف‌ها و بطری‌های را از آنجا خارج نمایند و من متحیرم که عاقبت این کار چه خواهد شد.»

همین دوک‌دوشارتر بعد از مرگ لویی چهاردهم به مناسبت اینکه لویی‌پانزدهم پادشاه آینده فرانسه صغیر بود، نایب‌السلطنه شد.

شرح ماجراهای این مرد در نیابت سلطنت او، در تاریخ فرانسه و اروپا معروف است و ما در اینجا راجع‌به آن چیزی نمی گوییم.

از تمام فرزندانی که ماری‌ترز دختر پادشاه اسپانیا و زوجهٔ لویی چهاردهم زایید، فقط یک نفر باقی ماند و آن لویی ولیعهد فرانسه بود که در سال ۱۷۰۰ میلادی نزدیک چهل سال از عمرش می گذشت و سایر فرزندان حلال‌زادهٔ پادشاه فرانسه زندگی را بدرود گفتند.

«لویی» در آغاز قرن هفدهم میلادی مردی بود فربه، ولی بالنسبه زیبا و خوش‌قیافه و زن او چند سال قبل زندگی را بدرود گفته بود.

لویی ولیعهد فرانسه، در جوانی مثل آغاز دورهٔ جوانی پدرش لویی چهاردهم محجوب و هر روز به نمازخانهٔ کاخ سلطنتی می‌رفت و هفته‌ای یک‌بار، نزد کشیش، به گناهان خود اعتراف می‌نمود، ولی گناه او هرگز از حدود پرخوری تجاوز نمی کرد، ولی در سال ۱۷۰۰ میلادی که تقریباً چهل سال از عمر ولیعهد فرانسه می گذشت، آن مرد غیر از آن بود که در دورهٔ جوانی جلوه می کرد و نه فقط معشوقه‌هایی از بین زن‌های درباری انتخاب می‌نمود، بلکه شب‌ها از

کاخ سلطنتی ورسای خارج می‌شد و خود را به شهر پاریس می‌رسانید و قدم به منازل عمومی شهر و قمارخانه‌ها می‌نهاد.

در سال ۱۷۰۰ میلادی در خیابان مازارن واقع در پاریس، خانه‌ای بود که به‌ظاهر قمارخانه محسوب می گردید و قماربازان پولدار به آن خانه می‌رفتند. ولی بیشتر کسانی که به آن خانه قدم می‌نهادند، می‌خواستند که یک زن به اسم «ماری‌پتی» را در آن خانه ببینند و آن زن را به نام دوشیزه «ماری‌پتی» می‌خواندند.

«ماری‌پتی» زنی بود زیبا و نمکین و در آن تاریخ بیست‌وچهار سال از عمرش می گذشت و طوری هوش و لیاقت داشت که می‌توانست به تنهایی و با کمک چند نوکر و خدمتکار یک قمارخانه را اداره کند. حتی در این دوره که مدتی است زن‌ها در بعضی از علوم و فنون و مشاغل مختلف خود را به پای مردها رسانیده‌اند، زنی مثل ماری‌پتی به ندرت یافت می‌شود و خواهیم دید که چگونه آن زن اسم خود را در تاریخ فرانسه و تاریخ کشور ایران باقی گذاشت.

یک شب ماری‌پتی مشاهده کرد که یک مرد فربه، و تقریباً زیبا و بدون شمشیر که لباسی چون لباس بازرگانان دربر داشت، وارد قمارخانه شد. ماری‌پتی در نظر اول دانست که آن مرد توجهی به میز قمار ندارد و معلوم می‌شود آمده تا او را ملاقات کند.

در آن دوره تمام اصیل‌زادگان شمشیر به کمر می‌بستند و کسانی که شمشیر نداشتند جزو عوام‌الناس به‌شمار می‌آمدند و ماری‌پتی بعد از اینکه متوجه شد آن مرد قمارباز نیست، بلکه نظرباز است، او را از سالن قمارخانه به یکی از اتاق‌های خصوصی برد و همین که آن مرد دهان گشود و صحبت کرد، ماری‌پتی فهمید که آن مرد یک اصیل‌زادهٔ برجسته است.

ماری‌پتی دستور داد به بهترین طرزی که ممکن بود، از آن مرد در اتاق خصوصی پذیرایی نمایند و بهترین اغذیه و اشربه را در اختیار او قرار دهند. و وقتی بازرگان فربه می‌خواست از آن خانه برود، یک مشت سکهٔ زر در دست زن جوان ریخت.

این موضوع به ماری‌پتی ثابت نمود که آن مرد یکی از اشراف برجسته است که به‌طور ناشناس به منزل او آمده و از وی قول گرفت که باز هم آنجا بیاید و به او گفت: امشب، چون اولین شبی بود که شما به اینجا آمدید، امکان نداشت آن‌طور که شایسته بود، از شما پذیرایی کنم، ولی از شب بعد خواهم کوشید که قصور امشب جبران شود.

محتاج به تفصیل نیست مردی که با لباس بازرگانان به قمارخانهٔ ماری‌پتی آمد، ولیعهد فرانسه بود و دو شب بعد، ولیعهد فرانسه باز با لباس سوداگران وارد خانهٔ ماری‌پتی شد و این مرتبه زن زیبا، میهمان خود را شناخت، زیرا دستمال ولیعهد فرانسه از دستش به زمین افتاد و ماری‌پتی، وقتی دستمال را برداشت که به ولیعهد بدهد، دید در گوشهٔ دستمال علامت تاج سلطنتی قلابدوزی شده و زیر آن نوشته‌اند «ولیعهد فرانسه». ماری‌پتی با اینکه ولیعهد را شناخت به روی خود نیاورد چون فهمید اگر بگوید که او را شناخته است آن مرد دیگر به خانه‌اش نخواهد آمد.

در تمام سال ۱۷۰۰ میلادی، ولیعهد فرانسه هر سه‌شب یک‌مرتبه به خانهٔ ماری‌پتی می‌آمد و یک مشت زر در دست او می‌ریخت و هرشب که ولیعهد میهمان آن خانه می‌شد، خدمتکاران ماری‌پتی و خود او به بهترین وجه از او پذیرایی می کردند. در این مدت آپارتمان در اختیار او بود و تا موقعی که ولیعهد آنجا بود، ماری‌پتی هم از آن آپارتمان خارج نمی گردید. زن جوان و باهوش که می‌فهمید دوستی با ولیعهد فرانسه، برای او خیلی بیش از پذیرایی از قماربازها سود دارد، سالن قمارخانه را تعطیل کرد و دیگر کسی را برای قماربازی در خانهٔ خود نپذیرفت، ولی جوان‌های پولدار از این قاعده مستثنی بودند و می‌توانستند شب‌ها وارد خانهٔ او شوند.

یک شب، یکی از میهمانان، مردی خوش‌هیکل و خوش‌قیافه و توانگر را به خانهٔ ماری‌پتی آورد و زن جوان نام او را پرسید و معلوم شد که آن مرد به اسم «فابر» خوانده می‌شود و یک بازرگان فرانسوی است که در استانبول به سر می‌برد و مدتی مدید از فرانسه دور بوده و اینک برای امور مربوط به تجارت به فرانسه مراجعت کرده و چندین هفته در وطن خود می‌ماند و بعد به استانبول مراجعت خواهد کرد.

فابر چند مرتبه دیگر هم به عنوان میهمان به خانه ماری‌پتی آمد و زن جوان مجذوب بازرگان مزبور شد، خاصه آنکه فابر راجع به زیبایی‌های استانبول و رسم زندگی در دیار ترک‌ها چیزهایی می گفت که برای ماری‌پتی تازگی داشت. تا آن موقع او تصور می کرد که سکنهٔ مشرق زمین وحشی و آدمخوار هستند، ولی فابر زن جوان را از اشتباه بیرون آورد و اظهار نمود

با اینکه زن‌های ترک خیلی زیبا به‌شمار می‌آیند، مردهای ترکیه همه وقت در آرزوی یک زن جوان و زیبای اروپایی که چشم‌های آبی و موهای طلایی داشته باشد آه می‌کشند.

فابر راجع‌به کارهای بازرگانی خود هم با ماری‌پتی صحبت کرد و گفت: استانبول و ترکیه از کالاهای اروپایی پر شده، ولی ایران بازاری است جدید و اجناس اروپایی به خوبی در آنجا فروخته می‌شود و اکنون چند شرکت بازرگانی انگلیسی و هلندی و پرتغالی در ایران مشغول فعالیت هستند، لیکن کالاهای فرانسوی هنوز وارد ایران نشده و من یقین دارم هرگاه کالاهای فرانسوی وارد ایران شود، به خوبی فروخته خواهد شد. من تصمیم گرفته‌ام به ایران بروم، ولی قبل از رفتن به آنجا، میل دارم در صورت امکان دولت فرانسه یک سمت رسمی هم به من بدهد تا اینکه پادشاه ایران و مأمورین او، در کارهای بازرگانی به من کمک کنند و برای من ایجاد مانع و مشکل ننمایند.

ماری‌پتی که دوستی مثل ولیعهد فرانسه داشت، گفت: من کاری می‌کنم که تو را به سمت ایلچی به دربار ایران بفرستند، ولی یک شرط دارد و آن این است مرا هم با خود به ترکیه و ایران ببری، زیرا چیزهایی که تو راجع‌به مشرق زمین گفتی مرا شیفتهٔ کشورهای شرق کرده است.

فابر وقتی از دوست باهوش و فرصت‌طلب خود شنید که وی قصد دارد او را سفیر فرانسه در دربار ایران بکند خوشوقت شد.

امروز اگر ما بشنویم که یک بازرگان سفیرکبیر یک کشور شده و با مقام سفارت به کشور دیگر رفته حیرت می‌کنیم، ولی در آن دوره، اکثر سفرایی که به کشورهای مشرق می‌رفتند بازرگان بودند، چون اولاً منظور سلاطین اروپا از جمله لویی چهاردهم این بود که کالاهای کشور خود را در کشورهای مشرق زمین بفروشند و برای این کار، بازرگانان بیش از دیگران صلاحیت داشتند، ثانیاً وقتی شاه یک بازرگان را به سمت سفیر به یک کشور شرقی می‌فرستاد، به او حقوق نمی‌داد و بازرگان خود متقبل هزینهٔ خویش می‌گردید، ولی البته از طرف پادشاه به وسیلهٔ بازرگان مزبور هدایایی جهت پادشاه آن کشور ارسال می‌گردید.

دو ماه بعد، دوشیزه ماری‌پتی به‌وسیلهٔ دوست عالی‌مقام خود، ولیعهد فرانسه، فابر را به

سمت ایلچی پادشاه فرانسه در دربار ایران انتخاب کرد.
لویی چهاردهم که مطمئن شده بود فابر یک بازرگان معتبر و امین است، او را بار داد و هدایایی را که می‌باید آن بازرگان به ایران ببرد و به پادشاه ایران تحویل بدهد، به وی سپرد.
این هدایا طبق صورتی که اکنون در وزارت امور خارجهٔ فرانسه (در قسمت اسناد مربوط به ایران موجود می‌باشد، از این قرار است:
۱- ساعت دیواری دارای پاندول سه عدد. ۲ - ساعت جیبی بیست‌وچهار عدد که دوازده عدد آن مرصع بوده است. ۳- صندوق مخصوص بلورین برای اینکه در آن مشروبات را کنار یخ بگذارند تا خنک شود، شش عدد. ۴- سه عدد کرهٔ جغرافیایی که یکی از آنها از طلا و مرصع بوده است. ۵ - دو چلچراغ گرانبها از چلچراغ‌های ونیز. ۶- شش تابلوی نقاشی که یکی از آنها تصویر لویی چهاردهم را نشان می‌داد.
حمل بعضی از این اشیا، به‌خصوص چلچراغ‌ها و صندوق‌های بلورین، مشکل بود و احتیاج به بسته‌بندی مخصوص داشت، ولی بالاخره هدایای پادشاه فرانسه را برای پادشاه ایران بسته‌بندی کردند و فابر و دوشیزه ماری‌پتی از پاریس به طرف بندر «مارسی» به راه افتادند تا در آنجا سوار کشتی شوند و عازم ایران گردند.
روز دوم ماه مارس سال ۱۹۰۵ میلادی، کشتی موسوم به «تولوز» درحالی که فابر، ایلچی پادشاه فرانسه و ماری‌پتی را حمل می‌کرد، از بندر مارسی شراع برافراشت و راه مشرق را پیش گرفت و روز هشتم ماه آوریل همان سال، وارد بندر اسکندرون واقع در مشرق دریای مدیترانه (که نباید آن را با بندر اسکندریه واقع در مصر اشتباه کرد) گردید. در آنجا فابر و همراه او ماری‌پتی از کشتی خارج گردیدند و بارها را نیز از کشتی خارج نمودند و با کالسکه راه حلب را در پیش گرفتند و روز بعد خود را به حلب رسانیدند.
شهر حلب در آن موقع یکی از مراکز بزرگ فعالیت کشیش‌های فرانسوی بود و از آنجا روحانیون فرانسوی برای توسعهٔ مسیحیت در سراسر خاور نزدیک جدّ و جهد می‌کردند. آنها وقتی دیدند سفیر فرانسه که باید به دربار پادشاه ایران برود با یک زن جوان مسافرت می‌نماید، درصدد برآمدند بدانند زن مزبور با فابر چه نسبتی دارد و به زودی فهمیدند

دوشیزه ماری‌پتی دوست و در این سفر همراه و همکار وی می‌باشد.
آن موقع شهرت زهد و تقوای دربار ایران در سراسر شرق پیچیده بود و همه می‌دانستند که در اصفهان پایتخت سلاطین صفویه، حضور یک زن اروپایی مشکل‌ساز است و ایجاد شبهه می‌کند. به این جهت روحانیون فرانسوی فکر کردند اگر فابر با آن زن به اصفهان برود، برای پادشاه و ملت فرانسه مناسب نباشد. این بود که به فابر گفتند از بردن ماری‌پتی به ایران صرفنظر کند و او را در حلب بگذارد و در مراجعت از کشور ایران با خود به فرانسه برگرداند.
فابر گفت اولاً توقف او در ایران ممکن است طول بکشد و به زودی برنگردد تا اینکه ماری‌پتی را به فرانسه برگرداند، ثانیاً او به ماری‌پتی وعدهٔ صریح داده وی را با خود به ایران ببرد، ثالثاً به‌قدری به آن زن علاقه‌مند است که نمی‌تواند از وی جدا شود به همین جهت پیشنهاد آنها را نمی‌پذیرد.
روحانیون فرانسوی وقتی دیدند نمی‌توانند فابر را وادارند ماری‌پتی را ترک نماید، از پاشای حلب یعنی حاکم آنجا که دست‌نشاندهٔ دولت عثمانی بود خواستند که از عزیمت فابر به ایران جلوگیری کند.
پاشای حلب هم جلوی فابر را گرفت و مانع از عزیمت وی گردید و مدت شش ماه فابر اجباراً در حلب توقف کرد.
فابر وقتی دید پاشای حلب نمی‌گذارد وی به اتفاق ماری‌پتی از آنجا برود، به سفیر ایران در استانبول متوسل گردید و نامه‌ای به او نوشت و جریان واقعه را گفت.
در آن موقع مناسبات ایران و عثمانی تیره بود و سفیر ایران که نمی‌توانست به‌طور علنی اقدامی به نفع فابر بنماید، فقط برای او نوشت اگر بتواند خود را به استانبول برساند وی وسیلهٔ مسافرتش را به ایران فراهم خواهد کرد. فابر پس از اینکه از مساعدت سفیر ایران در استانبول مطمئن شد، دو دست لباس مردانه از نوع لباس کردها که در سوریه فراوان است فراهم کرد و قبل از آن بارهای خود را به عنوان اینکه به فرانسه برمی گرداند به بندر اسکندرون فرستاد، ولی بارهای مزبور با کمک سفیر ایران به وسیلهٔ کشتی به سفارت ایران در استانبول رسید.

وقتی خیال فابر از حیث هدایای لویی چهاردهم آسوده شد، ماری‌پتی را ملبس به لباس مردانهٔ کردی نمود و خود نیز لباس کردها را پوشید و چون به مناسبت توقف متمادی در شرق نزدیک زبان کردها را می‌دانست، ماری‌پتی را چون پسر خود (که لال است) معرفی کرد و از حلب به راه افتاد و خود را به استانبول رسانید و سه‌روز بعد سفیر ایران با وسایلی مخصوص خود، فابر و ماری‌پتی را که همچنان لباس مردانه در بر داشت، به عنوان اینکه آن مرد بازرگان است (که همین طور هم بود) و با پسرش مسافرت می‌نماید، به سوی ایروان فرستاد تا از آنجا به ایران برود.

زنی که به‌عنوان سفیر فرانسه به دربار ایران آمد؟

در آن موقع تمام ایالات جنوبی قفقازیه جزو قلمرو ایران بود و حکام ایالات مزبور از طرف پادشاه ایران انتخاب می‌شدند و طبق یک سنت قدیمی بیشتر امرای محلی به این سمت انتخاب می گردیدند. برخی از این امرای محلی مسلمان و پاره‌ای از آنها مسیحی بودند. ولی دین آنها تأثیری در انتخابشان نداشت، یعنی سلاطین صفویه که آن زمان در ایران سلطنت می کردند بین مسلمین و مسیحیان در قفقازیه فرقی نمی گذاشتند و هر دو را به حکمرانی ایالات قفقازیه انتخاب می‌نمودند.

حاکم ایروان در آن موقع به اسم «عبدالمسیح» خوانده می‌شد و به ظاهر مسلمان بود و به همین جهت از مسیحی‌ها و به‌خصوص پیروان مذهب کاتولیکی نفرت داشت. وقتی عبدالمسیح که از طرف پادشاه ایران لقب «بیک» گرفته بود و سکنهٔ محل او را بیشتر به عنوان «خان» می‌خواندند شنید که یک بازرگان فرانسوی به اتفاق یک پسر جوان که می گویند فرزند اوست قصد دارد به ایران برود، از عبور آنها ممانعت کرد.

فابر برای خان ایروان پیغام فرستاد که او ایلچی پادشاه فرانسه می‌باشد و مأموریت دارد که به دربار پادشاه ایران برود و نامهٔ پادشاه فرانسه را تقدیم نماید و ممانعت خان از عبور او به منزلهٔ یک توهین بزرگ نسبت به پادشاه ایران می‌باشد. ولی خان ایروان جواب داد که پادشاه ایران از وجود او بی‌اطلاع است و نمی‌داند که یک ایلچی از فرنگ عازم دربار اوست، وانگهی از کجا می‌توان فهمید که او ایلچی پادشاه فرانسه می‌باشد، مگر در زمان پادشاه سابق ایران یک نفر به عنوان ایلچی پادشاه فرانسه به ایران نیامد و بعد معلوم شد که دروغ می گوید و ایلچی نمی‌باشد؟

خان ایروان درست می گفت و در دورهٔ سلطنت شاه‌سلیمان پادشاه صفوی که فرزند شاه‌عباس‌ثانی بود، شخصی به‌عنوان سفیر پادشاه فرانسه وارد اصفهان پایتخت ایران شد و بعد معلوم گردید که ایلچی نیست.

شاید در هیچ دوره از تاریخ صفویه، به‌قدر دورهٔ سلطنت شاه سلیمان، سفرای اروپایی وارد دربار ایران نشدند و بعضی از آنها مثل «تاورنیه» و «شاردن» سفرنامه‌های بسیار جالب توجه

نوشتند و وضع زندگی ملت ایران را در عهد شاه‌سلیمان در سفرنامه‌های خود ذکر کردند؛ و چون در آن موقع سفرای اروپایی زیاد وارد ایران می‌شدند، شخصی به فکر افتاد که از عنوان سفارت استفاده کند و خود را با این عنوان وارد دربار نماید، ولی دروغ او آشکار گردید.

فابر که از قدرت حکمرانان محلی اطلاع داشت و می‌دانست محال است که او بتواند بدون موافقت خان ایروان خود را به اصفهان برساند، به ماری‌پتی که لباس مردانه دربر داشت پیشنهاد نمود که به استانبول برگردند و باز متوسل به سفیر ایران شوند تا شاید او بتواند خان ایروان را راضی نماید که دست از مخالفت بردارد.

ماری‌پتی گفت: من مخالفت خان ایروان را مبدل به موافقت می‌کنم. سپس لباس مردانه را از تن دور کرده و لباس زنانه پوشید و نزد همسر خان ایروان رفت و با تقدیم هدایای نفیس به آن زن، تقاضا کرد به همسرش بگوید که دست از مخالفت با سفر سفیر پادشاه فرانسه به ایران بردارد. این اقدام نتیجه بخشید و همان روز خان ایروان مخالفت خود را پس گرفت و فابر بازرگان فرانسوی مجاز گردید که به سوی اصفهان برود.

در آغاز ماه اوت سال ۱۷۰۶ میلادی، ایلچی پادشاه فرانسه به اتفاق ماری‌پتی از ایروان راه افتاد، ولی بعد از طی چهار منزل از راه فابر بیمار شد. در ظرف دو روز بیماری فابر طوری شدت کرد که نتوانست به راه ادامه بدهد و روز شانزدهم همان ماه (ماه اوت)، زندگی را بدرود گفت.

مسلماً هر زن دیگر بود بعد از این واقعه، خویش را گم می‌کرد. ولی ماری‌پتی کلید صندوق‌ها و مهرهای ایلچی را برداشت و جنازهٔ او را به ایروان برگردانید و تصمیم گرفت به جای فابر به سِمت ایلچی پادشاه فرانسه به اصفهان برود.

پس از بازگشت به ایروان، دوشیزه ماری‌پتی جنازهٔ همسفر خود را در قبرستان عیسویان امانت گذاشت تا بعد وسیلهٔ حمل جنازه به فرانسه فراهم گردد و آنگاه به عنوان اینکه یک سفیر نباید جز در کاخ حکمران منزل کند به کاخ عبدالمسیح بیک رفت و مهمان حاکم ایروان شد.

مدت چند هفته ماری‌پتی میهمان حاکم ایروان بود و انتظار می‌کشید تا پاسخ نامه‌ای که

حاکم ایروان برای شاه ایران نوشته است برسد.
عبدالمسیح بیک در نامهٔ مزبور نوشته بود که فابر ایلچی پادشاه فرانسه بیمار شد و درگذشت، ولی زوجهٔ او که یک زن لایق و باتدبیر و جوان می‌باشد، تصمیم دارد عازم اصفهان شود و هدایای پادشاه فرانسه را به پادشاه ایران تسلیم نماید و رسید بگیرد و به فرانسه مراجعت کند، زیرا اگر بعد از مرگ شوهر خود این مأموریت را به انجام نرساند، سخت مورد خشم پادشاه و ملکهٔ فرانسه واقع خواهد گردید و در بازگشت به فرانسه، او را در سیاهچال محبوس خواهند کرد تا بمیرد!
عبدالمسیح بیک با این مقدمات از شاه ایران درخواست می کرد که فرمانی صادر نماید و ماری‌پتی را به جای شوهرش ایلچی پادشاه بشناسد تا آن زن بتواند عازم اصفهان شود و حکام محلی، در راه، از عبور او ممانعت ننمایند و برای حفظ هدایای پادشاه فرانسه وی را مورد حمایت قرار بدهند. اما ماری‌پتی فقط به توصیهٔ حکمران ایروان اکتفا نکرد، بلکه سفری به نخجوان نمود و حاکم نخجوان را (که یک مسلمان بود) واداشت که نامه‌ای به دربار ایران بنویسد و در آن نامه، حکمران نخجوان بعد از اینکه توصیه کرد که زن فرانسوی را به جای شوهرش سفیر پادشاه فرانسه بشناسند، چنین نوشت:
«این زن جوان و زیبا و با تدبیر به من گفت که دین حنیف اسلام را به دین خود ترجیح می‌دهد و اگر بتواند خویش را به اصفهان برساند، بعد از اینکه هدایای پادشاه فرانسه را تقدیم کرد، میل دارد دین اسلام را بپذیرد و وارد خدمت پادشاه ایران شود و به همین جهت، من عقیده دارم که حمایت از این زن، ثواب اخروی هم دارد و شاید بعد از اینکه وی مسلمان شد، عده‌ای کثیر از زن‌های فرنگی به او اقتدا کنند و مسلمان شوند!»
امروز این نامه، یک نوشتهٔ ابلهانه جلوه می کند، ولی باید در نظر گرفت که نامهٔ مزبور در سال ۱۷۰۶ میلادی در کشور ایران نوشته شده و در آن موقع شاه سلطان‌حسین در ایران سلطنت می‌کرده است و موضوع مسلمان شدن یک زن ایلچی فرنگی بسیار اهمیت داشت.
ایرانیان فکر می کردند که اگر زنی که همسر ایلچی فرنگی است مسلمان شود، بعید نیست که هزارها زن دیگر از هم‌کیشان او مسلمان شوند و اگر هم مدعیان او دین اسلام را نپذیرند،

همان مسلمان شدن زن ایلچی فرنگ واقعه‌ای است بزرگ و ثوابی عظیم عاید دربار ایران خواهد گردید. نکتهٔ دیگر اینکه دربار ایران به مناسبت روابطی که بین اصفهان و پایتخت‌های اروپا به‌وجود آمده بود، می‌دانست که در مغرب زمین، زن‌ها مثل مردها در کارهای عمومی دخالت می کنند لذا وقتی نامهٔ حکمران ایروان و نامهٔ حاکم نخجوان به اصفهان رسید، خیلی تولید حیرت نکرد و دربار ایران متوجه شد که چون ایلچی پادشاه فرانسه زندگی را بدرود گفته، زن او چاره‌ای ندارد جز اینکه به مسافرت ادامه بدهد و خود را به پایتخت برساند و هدایای پادشاه فرانسه را به پادشاه ایران تسلیم کند.

شاه سلطان‌حسین و درباریان او وقتی فهمیدند که یک زن قصد دارد به سفارت به دربار ایران بیاید، خیلی مایل به دیدارش شدند مخصوصاً که نامهٔ امرای ایروان و نخجوان حاکی از این بود که ماری‌پتی (که بعد در اصفهان معروف به «مریم پته» شد) جوان و زیبا است.

درحالی که پیک امرای ایروان و نخجوان در راه بود و نامهٔ آنها را به اصفهان می‌برد، سفیر فرانسه در «بابعالی» یعنی در دربار ترکیه از خبر مرگ فابر مستحضر گردید.

در آن موقع مثل امروز نبود که یک سفیر بتواند در چند دقیقه با دولت متبوع خود تماس بگیرد و کسب دستور کند و یک کشتی برای اینکه از استانبول به فرانسه برسد و برگردد، می‌باید هفته‌ها در راه باشد تا خبری را از بابعالی به فرانسه برساند و جواب آن را برگرداند. لذا سفیر فرانسه در بابعالی چون نمی‌توانست پادشاه فرانسه را با سرعت از خبر مرگ فابر آگاه نماید تا وی جانشینی برای او انتخاب کند، خود درصدد تعیین یک جانشین برای فابر برآمد و یکی از اعضای سفارت را که جوانی بیست و هشت ساله و موسوم به «میشل» بود، در نظر گرفت و به او گفت که به ایروان برود و هدایای پادشاه فرانسه را تحویل بگیرد و عازم اصفهان شود.

سفیر فرانسه، برای اینکه مأموریت میشل را مسجل کند، حکمی هم صادر کرد و به دست آن جوان داد و میشل برحسب فرمان سفیر فرانسه در ترکیه، سفیر پادشاه فرانسه در ایران گردید!

ماری‌پتی از این خبر موقعی مستحضر شد که جواب دربار ایران به ایروان رسیده و شاه اجازه

داده بود که ماری‌پتی عازم اصفهان شود. زن فرانسوی به محض وصول نامهٔ شاه، بدون یک روز درنگ، به سوی تبریز به راه افتاد که از آنجا به اصفهان برود. چون می‌دانست اگر تأخیر نماید و میشل بیاید، دیگر نخواهد توانست که عازم اصفهان گردد.

در بین همراهان ماری‌پتی دو جوان فرانسوی بودند که منشی فابر به‌شمار می‌آمدند و بعد از مرگ او، آن دو، همراه و مشاور ماری‌پتی گردیدند.

ماری‌پتی در قفقازیه زبان ترکی را به‌قدر رفع احتیاج فراگرفت و در راه می کوشید که زبان ترکی را بهتر فرا بگیرد، چون به او گفته بودند که زبان ترکی دومین زبان رسمی دربار ایران در اصفهان است و اگر انسان زبان ترکی را بداند، می‌تواند با شاه و درباریان او صحبت کند.
چهار روز بعد از اینکه کاروان ماری‌پتی از ایروان حرکت کرد، میشل وارد ایروان گردید و فهمید که ماری‌پتی به‌عنوان اینکه زن فابر است و لذا باید مأموریت او را به انجام برساند، عازم تبریز گردیده که از آنجا به اصفهان برود.
مرد جوان وقتی متوجه شد که ماری‌پتی بر او سبقت گرفته، درصدد برآمد هر طور شده مانع از مسافرت او شود، ولو آنکه مجبور گردد که او را برباید. میشل می‌اندیشید که چون زن مزبور با کاروان حرکت کرده، در روز بیش از پنج یا شش فرسنگ راه نخواهد پیمود و او خواهد توانست خود را به ماری‌پتی برساند و او را وادار به مراجعت نماید، یا آن زن را برباید و بدین منظور با تفنگ و تپانچه و شمشیر، سوار بر اسبی راهوار گردید و به حرکت درآمد و پس از چهار روز موفق شد خویش را به کاروان ماری‌پتی برساند، ولی طوری آن زن را محاط از نوکران مسلح دید که جرأت نکرد نزدیک گردد.
ماری‌پتی زیرک، قبل از اینکه از ایروان حرکت کند، عده‌ای از ایرانیان را استخدام و مسلح کرده و با خود برده بود که در راه محافظ او باشند و چون زنی بود که به همه مهربانی می کرد، محافظینش او را دوست می‌داشتند و اگر میشل درصدد بر می‌آمد که به ماری‌پتی حمله کند به احتمال قوی کشته می‌شد.
میشل وقتی از توسل به زور مأیوس گردید، خواست با مسالمت با ماری‌پتی کنار بیاید و شب هنگام بعد از اینکه کاروان به منزل رسید، نزد آن زن رفت و حکم سفیر فرانسه در استانبول را نشان داد، ولی ماری‌پتی گفت: شوهر من طبق فرمان و امضای پادشاه فرانسه ایلچی بوده و بعد از مرگ او من که وارث وی هستم ایلچی می‌باشم و پادشاه ایران هم مرا به رسمیت شناخته است و حکم سفیر فرانسه در استانبول برای من یک پشیز ارزش ندارد.
میشل می‌دانست که اگر عازم اصفهان شود، چون هدایایی ندارد که به پادشاه تقدیم نماید، هیچ کس او را ایلچی فرانسه نخواهد دانست و ناگزیر به ایروان مراجعت کرد و ماری‌پتی به

راه ادامه داد و وارد تبریز شد و حکمران تبریز مثل یک ملکه از او پذیرایی نمود و سفیر مؤنث فرانسه را در دارالحکومه جا داد.

روزی که ماری‌پتی وارد تبریز شد، در زندگی سکنهٔ آن شهر یک روز تاریخی بود و هر کس که می‌توانست از منزل خارج شود در سر راه «دختر پادشاه فرنگ» قرار گرفت، زیرا مردم تبریز تصور می کردند زنی که از قفقازیه آمده است و قصد دارد به اصفهان برود دختر پادشاه فرنگ می‌باشد و بعضی از عوام هم اظهار می کردند که او زن پادشاه فرنگ است!

شاید امروز هم که بیش از دویست و پنجاه سال از آن تاریخ می گذرد می‌توان شایعهٔ آمدن ملکهٔ فرنگ یا دختر او را به ایران، در افسانه‌های محلی آن شهر پیدا کرد.

کاروان ماری‌پتی که وارد تبریز گردید، یک کاروان باشکوه بود و عده‌ای سوار و پیاده در آن کاروان دیده می شدند.

ماری‌پتی تا نزدیکی تبریز با کجاوه مسافرت می کرد، ولی در آنجا هیأتی که به استقبال او آمدند به زبان ترکی (که زن جوان فرانسوی می‌فهمید) به وی گفتند که ورود او با کجاوه به شهر خوب نیست و بهتر آنکه سوار تخت‌روان شود و به شهر ورود نماید. ماری‌پتی این پیشنهاد را پذیرفت و بهترین لباس خود را پوشید، گیسوان را مطابق مد فرانسه آراست و در تخت‌روان نشست و چند نفر از نوکران او پیاده در طرفین تخت‌روان به حرکت درآمدند.

وقتی تخت‌روان ماری‌پتی وارد شهر شد، از هزارها مرد و زن که در طرفین مسیر زن فرانسوی ایستاده بودند صدایی برنخاست، زیرا تماشاچیان از مشاهدهٔ یک زن فرانسوی بی حجاب طوری مبهوت شدند که نمی‌توانستند عکس‌العملی نشان بدهند.

گرچه سکنهٔ تبریز در آن زمان گاهی زن‌های ارمنی را بی‌حجاب می‌دیدند، ولی حتی زن‌های مزبور هم نصف صورت را با یک پارچه نازک می‌پوشانیدند تا اینکه حجاب داشته باشند، ولی هیچ پارچهٔ نازکی، صورت ماری‌پتی را نمی‌پوشانید و خانم ایلچی تبسم کنان سکنهٔ شهر را می‌نگریست و بعضی از زن‌ها، آهسته به زبان ترکی می گفتند: چقدر زیباست، چقدر زیباست؛ ما هرگز زنی به این زیبایی ندیده‌ایم.

ماری‌پتی جوان و زیبا بود، لیکن این لباس و آرایش او بود که وی را در نظر سکنهٔ شهر زیباتر

جلوه می‌داد، زیرا ایرانی‌ها تا آن روز آن نوع آرایش گیسوان زنانه را ندیده بودند. ولی فقط همان یک روز توانست با تخت روان و با این وضع در شهر حرکت کند و خود را به منزلی که برای سکونت او و همراهانش در نظر گرفته بودند برساند. در روزهای بعد وقتی ماری‌پتی می‌خواست از منزل خارج شود و با تخت‌روان در شهر گردش نماید، مأمورین حکمران تبریز به وی می‌گفتند که خروج او از خانه بدون حجاب، به صلاح نیست و ممکن است که برای وی تولید خطر نماید؛ چون واقعهٔ عبور یک زن بی‌حجاب فرنگی با تخت روان از معابر تبریز، سبب خشم متعصبین می‌شد و اگر نمی‌گفتند که زن مزبور ملکه یا دختر پادشاه فرنگ است و مأمورین حکمران تبریز با ماری‌پتی نبودند، شاید همان روز ماری‌پتی به دست متعصبین مضروب یا مقتول می‌شد، لیکن چون او را ملکه یا دختر پادشاه فرنگ می‌دانستند و اطلاع داشتند که قصد دارد به اصفهان و نزد پادشاه ایران برود و مأمورین حکمران هم با زن فرانسوی بودند، کسی به تخت‌روان حمله‌ور نمی‌شد.

بانوی ایلچی مدت یک هفته در تبریز اتراق کرد تا وسایل مسافرت را فراهم نماید و در بهار سال ۱۷۰۷ میلادی، از تبریز به سوی پایتخت ایران به راه افتاد.

بانوی فرانسوی برای اینکه به اصفهان برسد، می‌بایست از شهرهای زنجان و قزوین عبور نماید و هنوز به زنجان نرسیده بود که بر اثر وجود دو جوان فرانسوی یکی به اسم «هانری» و دیگری موسوم به «ژول» مشکلاتی برای ماری‌پتی ایجاد گردید.

بعد از مرگ فابر، جوانان مزبور درصدد برآمدند ماری‌پتی را به سوی خود جلب کنند و چون زن جوان، از روی فطرت زنی با کفایت بود، به هر دوی آنها فرصت داد تا لیاقت خود را نشان دهند و به این ترتیب سفر خود را پیش برد. تا وقتی که از تبریز حرکت نکرده بودند، ماری‌پتی می‌توانست بین آن دو نفر تعادلی به‌وجود بیاورد، ولی بعد از اینکه از آن شهر به راه افتادند، هر یک از دو جوان فرانسوی به خود حق می‌داد که هر طور که می‌خواهد رفتار کند و خود را به ایلچی نزدیکتر نشان دهد.

ماری‌پتی با اینکه فرانسوی بود عادت به نوشیدن شراب نداشت، ولی هانری و ژول نمی‌توانستند بدون شراب غذا تناول نمایند و به هر یک از قرا و قصبات که می‌رسیدند از

روستاییان شراب می‌خواستند و این موضوع اغلب در سکنهٔ محلی که مسلمان بودند و شراب را حرام می‌دانستند اثری ناگوار به‌جا می‌گذاشت.

در یکی از قصبات نزدیک قزوین که تاکستان‌های معروف دارد و بعضی از زارعین پنهانی شراب می‌انداختند، دو جوان فرانسوی مطلوب خود را یافتند و شراب نوشیدند و بر اثر افراط در باده‌پیمایی مست شدند. آنگاه هریک از آن دو خواستند از میان نگهبانان گذشته وارد منزل ایلچی شوند ولی دیگری ممانعت می‌کرد و عاقبت هانری دست به تپانچه برد و تیری به طرف ژول شلیک کرد و آن مرد فریادی زد و بر زمین افتاد.

ماری‌پتی صدای تیر را شنید و سراسیمه از اتاق بیرون دوید و مشاهده کرد که ژول به زمین افتاده است و هانری تپانچه‌ای در دست دارد.

ایلچی فرانسه که از هر دو همراه خود به تنگ آمده بود و وسیله‌ای می‌جست که از دست آنها نجات پیدا کند، به نوکران ایرانی خویش دستور داد که هانری را دستگیر کنند و آنها هم او را گرفتند و دو دست او را از پشت بستند و وی را در اتاقی محبوس نمودند.

ماری‌پتی (که گفتیم بعدها در اصفهان موسوم به «مریم پته» شد) نمی‌دانست که با هانری چه کند و کسی هم نبود که آن زمان راجع به جوان ضارب با او مشورت نماید.

دو روز بعد از اینکه ژول هدف گلوله قرار گرفت، فوت کرد و جنازهٔ او را در صحرا کنار جاده به خاک سپردند و ماری‌پتی مصمم شد قاتل را با خود به اصفهان ببرد و در بازگشت از ایران او را در استانبول به سفیر فرانسه تسلیم نماید، زیرا نمی‌خواست وی را به دست اولیای امور ایران بسپارد.

بعد از اینکه ماری‌پتی از قزوین به راه افتاد، هوا گرم شد. تا آنجا، سفیر فرانسه از منطقهٔ سردسیر عبور می‌کرد، ولی پس از خروج از قزوین قدم به منطقه گرمسیر نهاد و فصل بهار هم پیش می‌رفت و هوا گرم‌تر می‌شد و ماری‌پتی نمی‌توانست حرارت دشت‌های گرم ایران را تحمل نماید، ولی نوکران ایرانی او تا آنجا که می‌توانستند می‌کوشیدند تا وسیله راحتی بانوی فرانسوی را فراهم نمایند و در جاهای خنک زیر سایه درختان برایش خیمه می‌افراشتند و در نقاطی که کوه نزدیک بود، از کوه برایش برف می‌آوردند تا آب خنک بنوشد.

ماری‌پتی در بدو ورود به ایران از خوردن اغذیهٔ ایرانی ناراحت بود، لیکن بعد از حرکت از تبریز، به غذاهای ایرانی عادت کرد و به هر شهر که می‌رسید مشاهده می‌کرد که سکنهٔ آنجا یک نوع غذای مخصوص دارند که غذای محلی آنان می‌باشد و ماری‌پتی از آن غذاها هم می‌خورد، اما بعد از ورود به کاشان بانوی فرانسوی بر اثر خوردن یک نوع غذای محلی موسوم به قلیه بیمار شد و در خانه‌ای که محل سکونت وی به‌شمار می‌آمد بستری گردید.

اطرافیان ماری‌پتی از طب سررشته نداشتند و نمی‌توانستند او را معالجه کنند و بعد از پنج روز که در بستر بیماری بود، عاقبت به دستور حکمران کاشان که یکی از شاهزادگان صفوی به‌شمار می‌آمد، یک پزشک ایرانی با اکراه حاضر شد ماری‌پتی را مورد معالجه قرار بدهد.
پزشک نبض زن جوان را به دست گرفت و زبانش را دید و برای او مسهل تجویز کرد.
ماری‌پتی طوری ضعف داشت که امیدوار نبود از بستر بیماری برخیزد و به اطرافیان خود گفت که بعد از مرگش هدایای پادشاه فرانسه را به اصفهان ببرند و به پادشاه ایران تسلیم نمایند و صورتی از آن هدایا تهیه کرد و نسخه‌ای از آن را برای شاهزادهٔ صفوی حکمران کاشان فرستاد که بعد از مرگش، اطرافیان نتوانند هدایای پادشاه فرانسه را به یغما ببرند. ولی مسهل پزشک ایرانی مؤثر واقع گردید و ماری‌پتی که خود را برای مرگ آماده کرده بود، از بستر برخاست و پس از رفع نقاهت، بار دیگر راه اصفهان را پیش گرفت و وقتی به یک منزلی اصفهان رسید توقف کرد تا اینکه ورود خود را به اطلاع دربار ایران برساند.
ماری‌پتی از تشریفات رسمی ورود سفرا اطلاع نداشت. ولی این را می‌فهمید که ورود سفیر خارجی به یک پایتخت نباید بی صدا باشد.
ماری‌پتی هنگامی وارد اصفهان می‌شد که آخرین پادشاه صفویه موسوم به شاه سلطان‌حسین در ایران سلطنت می‌کرد. سلطان‌حسین پادشاهی بود که بیشتر اوقات خود را با زن‌های حرمسرا می‌گذرانید و نسبت به امور سلطنت و دولت کمتر توجه می‌کرد، ولی پذیرفتن سفرای خارجی در اصفهان، یک سنت سیاسی شده بود و حتی شاه سلطان‌حسین خود را مکلف می‌دانست که یک سفیر خارجی را بپذیرد، منتها او و درباریانش نمی‌دانستند چگونه از یک ایلچی زن پذیرایی کنند.
موضوع بی‌حجابی ماری‌پتی در اصفهان تولید اشکال نمی‌نمود، زیرا از وقتی که یک کوچ‌نشین ارمنی از ارمنستان به ایران مهاجرت کرده در حومهٔ اصفهان سکونت نموده بودند، مرد و زن پایتخت ایران، زن‌های ارمنی را که بدون حجاب بودند می‌دیدند و از مشاهدهٔ یک زن بی‌حجاب فرنگی حیرت نمی‌نمودند، لیکن دربار ایران نمی‌دانست ماری‌پتی را چگونه بپذیرد و آیا با او مثل یک سفیر عادی رفتار نماید یا همچون یک زن؟

بعضی عقیده داشتند که چون «مریم پته» نمایندهٔ پادشاه فرانسه است، باید او را مثل ایلچی رسمی پذیرفت، ولی دستهٔ دیگر می‌گفتند که پذیرفتن یک زن با تشریفات زیاد، از طرف پادشاه ایران پسندیده نیست و مادون شأن پادشاه و حیثیت دربار ایران می‌باشد.

ماری‌پتی در یک منزلی اصفهان انتظار می‌کشید که دربار ایران راجع‌به برنامهٔ ورود او به پایتخت تصمیم بگیرد و دربار ایران هم نمی‌توانست یک تصمیم فوری اتخاذ کند و آنها طبق عادت خود، کار امروز را موکول به فردا می‌کردند. توقف ماری‌پتی در یک منزلی اصفهان و تردید دربار ایران درخصوص برنامهٔ ورود او تا مدتی طولانی طول کشید و اطفال اصفهانی این تصنیف را در کوچه و بازار پایتخت ایران می‌خواندند:

«مریم پته» آمد با چشم‌های آبی

«مریم پته» آمد با سیب و گلابی

هنوز بانوی فرانسوی وارد پایتخت نشده بود که اصفهانی‌ها می‌دانستند که ایلچی پادشاه فرانسه دارای چشم‌های آبی و موهای طلایی می‌باشد.

در اصفهان با همت سلاطین صفوی صاحبان چشم‌های آبی و موهای طلایی کمیاب نبودند و اصفهانی‌ها از این گونه اشخاص ناراحتی نداشتند و به این ترتیب هنوز ماری‌پتی وارد اصفهان نشده بود که کلیهٔ سکنهٔ پایتخت حاضر شدند سفیر پادشاه فرانسه را یک زن زیبا بدانند.

بالاخره قرار گذاشتند بانوی فرانسوی که نمایندهٔ پادشاه فرانسه در ایران بود، به‌وسیلهٔ کالسکه وارد اصفهان شود و تا آنجایی که کالسکه می‌تواند عبور نماید، با کالسکه برود و سپس از آن فرود بیاید و سوار بر اسب و درحالی که یک چاووش با جلودار دهانهٔ اسب او را گرفته است، به منزلی که در اصفهان برایش انتخاب کرده‌اند برود و سه روز بعد از ورود به پایتخت به حضور پادشاه برسد.

کالسکه‌ای که ماری‌پتی سوار بر آن گردید و وارد اصفهان شد، با کالسکه‌هایی که همان اوقات در اروپا وجود داشت فرق داشته است. کالسکهٔ مزبور عبارت بود از یک نوع ارابه که چهار اسب را دوبه‌دو به آنها بسته بودند و وقتی زن‌های اصفهانی سوار بر آن می‌شدند اطراف

کالسکه را با یک روپوش سفیدرنگ می‌پوشانیدند به‌طوری که راکبین کالسکه دیده نمی‌شدند؛ ولی در مورد ماری‌پتی این احتیاط را نکردند و زن مزبور، بعد از اینکه در کالسکه یا ارابه نشست، طرفین آن باز بود و می‌توانست مردم را ببیند و اصفهانی‌ها نیز به‌خوبی آن زن را می‌دیدند.

در موقع ورود به اصفهان، ماری‌پتی هدایای لویی چهاردهم را جلو فرستاد و هدایای مزبور در چند ارابه پیشاپیش زن فرانسوی حمل می گردید.

کالسکهٔ ماری‌پتی راننده نداشت بلکه دو چاووش هریک جلوی دو اسب را گرفته بودند و مردم اصفهان که تا آن روز مشاهده نکرده بودند یک زن سفیر باشد، با حیرتی زیاد آن خانم فرانسوی را می‌نگریستند.

از طرف شاه سلطان‌حسین آخرین پادشاه صفویه، پنجاه نفر مأمور حفاظت خانهٔ سفیر فرانسه شدند و طبق قرار قبلی روز سوم، بعد از اینکه زن جوان رفع خستگی کرد، به حضور پادشاه ایران باریافت. خطّ سیر ماری‌پتی طوری بود که در آن روز نمی‌توانست سوار بر کالسکه شود لذا سوار بر اسب عازم کاخ سلطنتی گردید.

هدایای پادشاه فرانسه هم همان روز به‌وسیلهٔ نوکران ماری‌پتی و افرادی که از طرف دربار ایران در اختیار آن زن گذاشته شده بود، به کاخ سلطنتی حمل گردید.

یکی از چیزهایی که در آن روز کار سفیر فرانسوی را سهل کرد، این بود که ماری‌پتی زبان ترکی می‌دانست و در دربار ایران زبان ترکی دومین زبان رسمی بود و گاهی نیز به زبان فارسی رجحان می‌یافت.

ماری‌پتی بعد از عبور از وسط صاحب‌منصبان درباری ایران به تالاری رسید که در آنجا شاه بر تخت نشسته بود و ماری‌پتی بعد از ورود، به رسم زن‌های فرانسوی تواضع کرد، یعنی سر فرود آورد و زانوها را قدری خم نمود.

شاه که عمامه‌ای بزرگ بر سر داشت و با یک تسبیح بازی می کرد، به زبان ترکی گفت: خانم، خوش آمدید!

آنگاه ماری‌پتی با اشارهٔ پادشاه ایران روی یک صندلی کنار تخت شاه جلوس کرد و به زبان

ترکی گفت: ای ظل‌الله (ظل‌الله عنوان رسمی پادشاه ایران بود) من از راهی دور به مملکت شما می‌آیم و در راه شوهرم فابر، سفیر اعلیحضرت لویی چهاردهم پادشاه فرانسه زندگی را بدرود گفت. بعد از مرگ او، بعضی به من گفتند که مراجعت کنم، ولی من دیدم که قسمتی زیاد از راه ایران را طی کرده‌ام و اگر مراجعت کنم تا یک سفیر دیگر انتخاب گردد و به طرف ایران حرکت نماید، چندین سال طول خواهد کشید. این بود که به‌وسیلهٔ سفیر فرانسه در استانبول از پادشاه خود خواستم مرا به جای شوهرم به عنوان سفیر خود در ایران انتخاب نماید تا اینکه هدایای او را به شما تقدیم کنم.

در ضمن باید بگویم که شوهر من علاوه بر تقدیم هدایای پادشاه فرانسه، یک منظور دیگر هم داشت و آن این بود که می‌خواست بداند شما ایرانی‌ها به کدام قسمت از کالاهای فرانسه احتیاج دارید تا اینکه آنها را از ما خریداری کنید. ما هم ممکن است کالاهایی از شما خریداری نماییم و به‌خصوص شال‌ها و زربفت‌ها و قالی‌های شما در فرانسه به فروش می‌رسد.

شاه دومرتبه گفت: خوش آمدید! ما از دیدار شما که ایلچی پادشاه فرانسه هستید، خوشوقت می‌باشیم و در مراجعت سلام ما را به پادشاه فرانسه برسانید.

آن وقت هدایایی که از طرف ماری‌پتی آورده شده بود به نظر شاه رسید و پادشاه ایران از هدایای مزبور اظهار رضایت کرد.

بعد از اینکه شاه هدایا را دریافت کرد، ماری‌پتی گفت: ای ظل‌الله، من شنیده‌ام که شما زن‌های متعدد دارید. آیا این موضوع مقرون به حقیقت است؟

شاه خندید و به ترکی گفت: بلی! این موضوع حقیقت دارد. آیا شما میل دارید زن‌های مرا ببینید؟

ماری‌پتی گفت: با کمال میل حاضرم زن‌های شما را ببینم و یقین دارم که آنها زیباترین زن‌های جهان هستند.

ایشیک آقاسی رئیس تشریفات) که حضور داشت، با زبان فارسی از شاه پرسید: آیا می‌توان به این زن اجازه داد زن‌های حرم را ببیند؟

ماری‌پتی که زبان فارسی نمی‌دانست نفهمید آن مرد به شاه چه گفت، ولی شاه در جواب

وی به زبان ترکی اظهار داشت: مانعی ندارد؛ زن‌های ارمنی جلفا هم با زن‌های من دوست هستند و وارد حرم می‌شوند. سپس شوخی کنان خطاب به ایلچی فرانسه افزود: زن‌های من زیبا هستند، ولی به قشنگی شما نمی‌باشند!

ماری‌پتی تبسم کرد و گفت: ای ظل‌الله! من زیبا نیستم، ولی در فرانسه زیبارویانی وجود دارند که وقتی انسان آنها را می‌بیند از قشنگی آنها مبهوت می‌شود.

آن وقت بر حسب امر شاه، خواجه‌ها به زن‌های حرم اطلاع دادند که خود را برای پذیرایی از یک زن فرنگی که ایلچی پادشاه فرنگ می‌باشد و از راه دور آمده است آماده نمایند. آنگاه خود شاه راهنمای ماری‌پتی گردید و او را به طرف حرمسرا برد و زن‌های خود را به ایلچی فرانسوی معرفی کرد.

یک وقت ماری‌پتی متوجه شد که قریب دویست زن اطرافش را گرفته‌اند و بعضی از آنها لباسش را لمس می‌نمایند و برخی روی کلاه او دست می‌کشند و عده‌ای کفش و جوراب وی را وارسی می‌نمایند و هرکسی می‌خواهد بداند جنس پارچهٔ لباس زن فرنگی چیست و جوراب او در کجا بافته شده که آن‌قدر ظرافت دارد.

زن‌ها از او می‌پرسیدند که آیا می‌توان از آن نوع جوراب خریداری کرد یا نه؟

ماری‌پتی خطاب به شاه گفت: اگر شما موافقت کنید که اجناس فرانسوی در ایران فروخته شود، تمام زن‌های شما از این نوع جوراب خواهند پوشید.

چون به مناسبت فرارسیدن فصل تابستان هوا گرم بود، شاه گفت خوب است به حوضخانه که مکان خنکی می‌باشد بروند و بعد از اینکه شاه و ماری‌پتی و زن‌ها وارد حوضخانه شدند. پادشاه ایران به خانم فرانسوی پیشنهاد کرد که ناهار را در آنجا صرف کند.

ماری‌پتی جواب داد: من صبح قبل از اینکه به دربار بیایم غذا خورده‌ام و ما دیگر غذا نمی‌خوریم، مگر هنگام عصر. ضمناً آدم‌های من در بیرون و در هوای گرم منتظر من هستند.

شاه گفت: من دستور می‌دهم به آدم‌های شما غذا بدهند و از آنها پذیرایی کنند.

با اینکه ماری‌پتی گرسنه نبود، چون نمی‌توانست بعد از اصرار شاه، دعوت وی را رد کند، موافقت کرد که در حرمسرای شهریار ایران ناهار صرف نماید. طولی نکشید که سفرهٔ طولانی

گستردند و شاه، ماری‌پتی را آن طرف سفره روبه‌روی خود نشانید و اطراف او حریم به‌وجود آوردند تا اینکه سفیر فرانسه دیگران را آلوده ننماید، زیرا ایرانی‌ها در آن موقع با مسیحیان غذا نمی‌خوردند که مبادا آلوده شوند.
ظروف غذاخوری سفیر فرانسه هم از ظروف دیگران مجزا بود و خدمه با دقت ظروف مزبور را بر می‌داشتند تا اینکه آلودگی آنها به ظروف دیگر سرایت نکند.
شاه ضمن صرف غذا راجع به اغذیهٔ فرنگی از ماری‌پتی توضیح می‌خواست و می‌گفت:
افسوس که شما فرنگی هستید، اگر فرنگی نبودید، من از شما تقاضا می‌کردم روزی به حرمسرا بیایید و از این غذا برای من طبخ کنید.
ماری‌پتی گفت: فرنگی بودن من مانع از طبخ غذا نیست، زیرا من می‌توانم دستور بدهم و دیگران که ایرانی و مسلمان هستند از روی دستور من غذاهای فرنگی را برای شما طبخ نمایند.
یکی از سوگلی‌های شاه که خیلی زیبا بود، یک مرتبه خطاب به زن فرنگی (به زبان ترکی) گفت: برای چه شما مسلمان نمی‌شوید؟
شاه خطاب به ماری‌پتی گفت: زن من درست می‌گوید و اگر شما مسلمان شوید من با شما ازدواج خواهم کرد و شما یکی از زن‌های حرمسرای من خواهید گردید و در اینجا همه شما را دوست خواهند داشت. زن دیگر گفت: این خانم چون شوهر ندارد، می‌تواند مسلمان شود و در اصفهان شوهر نماید. بعد خطاب به ماری‌پتی اظهار کرد: شما نمی‌دانید که اصفهان چقدر خوب است. من اطمینان دارم که در تمام فرنگستان شهری به زیبایی و عظمت اصفهان موجود نیست.
ماری‌پتی گفت: من هنوز فرصت نکرده‌ام در این شهر گردش نمایم، ولی تا آنجا که هنگام عبور از خیابان‌ها و کوچه‌ها دیده‌ام نشان می‌دهد که اصفهان یک شهر بزرگ و زیبا می‌باشد.
شاه از ماری‌پتی پرسید: آیا شما حاضرید مسلمان بشوید یا نه؟
ماری‌پتی گفت: ای ظل‌الله! من ایلچی پادشاه فرانسه هستم و اختیارم در دست خودم نیست و برای اینکه مسلمان بشوم، باید از پادشاه خود اجازه بگیرم. فرض کنید که شما یک

سفیر از اینجا به دربار پادشاه فرانسه بفرستید و سفیر شما که مسلمان است بعد از ورود به فرانسه، بدون اجازهٔ شما، مسیحی شود. آیا شما متغیر نمی‌شوید و نسبت به آن سفیر خشم نمی‌کنید؟

پادشاه ایران این حرف منطقی را پذیرفت و گفت: هرگز به سفیر خویش اجازه نمی‌دهم که دین خود را تغییر بدهد و اگر مبادرت به این عمل نماید، در بازگشت او به ایران سرش را از تن جدا خواهم کرد، چون طبق قوانین دین ما هرکس از اسلام عدول کند و دین دیگر را بپذیرد مستوجب قتل است.

ماری‌پتی گفت: در فرانسه نیز هرکس از دین خود دست بکشد و دین دیگر را اختیار نماید، مستوجب قتل می‌شود و در گذشته هزارها نفر به این گناه کشته شده‌اند. با اینکه ماری‌پتی حاضر نشد دین خود را تغییر بدهد و مسلمان شود، معلوم شد که شاه از امتناع وی خوشش آمده و ثبات عقیدهٔ او را پسندیده است.

طوری زن‌های حرم مجذوب ماری‌پتی شده بودند که نمی‌توانستند دل از او بر کنند و شاه هم به‌طور محسوس خواهان زن جوان فرانسوی گردید، ولی معتقدات او مانع از این بود که از او درخواست ازدواج نماید.

زن‌های شاه از ایلچی پادشاه فرانسه می‌خواستند که آن روز تا غروب و شب تا صبح نزد آنها باشد، لیکن ماری‌پتی کارهای لازم را بهانه کرد و از حرمسرای شاه خارج شد و به منزل خود رفت و در راه چشم او به یکی از مساجد زیبای اصفهان و گنبد و منارهٔ آن افتاد و از مشاهده آن‌طوری مجذوب شد که از همراهان درخواست نمود توقف کنند که او بتواند آن مسجد و مناره را به خوبی ببیند.

در مراجعت از حرمسرای شاه، ماری‌پتی یک نامهٔ مفصل راجع به جریان باریافتن نزد پادشاه ایران به‌عنوان ولیعهد فرانسه نوشت و از ولیعهد خواهش کرد که جریان مزبور را به اطلاع لویی چهاردهم برساند و به او بگوید که هدایای وی بدون عیب به پادشاه ایران تسلیم گردید.

زن جوان بعد از نوشتن نامه مردد بود که از چه راه آن را به فرانسه بفرستد؟ آیا نامهٔ خود را به ایروان ارسال دارد تا اینکه از راه ایروان نامه به فرانسه برسد یا اینکه طریقی دیگر را برای ارسال نامه انتخاب کند و بالاخره مصمم شد راجع به این موضوع با ایرانی‌ها مشورت نماید.

فرماندهٔ نگهبانان خانهٔ ماری‌پتی مردی بود به نام «علی شکاری» که از صاحب‌منصبان دربار شاه سلطان‌حسین پادشاه صفوی به‌شمار می‌آمد. علی شکاری قامتی متوسط و فربه داشت و صورت را می‌تراشید و سبیل کلفت خود را از دو طرف تاب می‌داد و چخماقی می کرد و پیوسته یک کلاه بزرگ و سفید رنگ و تخم‌مرغی شکل بر سرش دیده می‌شد. او مثل تمام صاحب‌منصبان ایرانی می‌توانست به زبان ترکی صحبت کند، لذا ماری‌پتی توانست منظور خود را با او در بین بگذارد.

علی شکاری وقتی فهمید که ماری‌پتی به فکر افتاده نامهٔ خود را به ایروان بفرستد تا از آنجا نامه‌اش برای ولیعهد فرانسه فرستاده شود، گفت: این کار خوب نیست برای اینکه چاپار دولتی ایران طبق قراردادی که ما با دولت عثمانی داریم می‌تواند تا طرابوزان برود و وقتی به آنجا رسید، نامهٔ شما را تحویل کشتی خواهد کرد و کشتی آن نامه را به استانبول خواهد برد و

از آنجا به هر نقطه که مایل باشید فرستاده می‌شود.

ماری‌پتی نظریهٔ علی شکاری را پسندید و به‌وسیله او از پادشاه ایران اجازه گرفت که نامه‌اش را به چاپار دولتی بسپارد تا به طرابوزان ببرد و بعد آن نامه به‌وسیله کشتی در استانبول به سفیر فرانسه تسلیم شود.

ماری‌پتی می‌دانست که در فرانسه ولیعهد آن کشور حامی وی می‌باشد و هر تقاضایی که بکند اجابت خواهد کرد، ولی از محبوبهٔ او موسوم به «شون» بیمناک بود و می‌دانست که وی زنی است حسود و خودپسند و از مناسبات دوستانهٔ او با ولیعهد آگاه است و شاید درصدد کارشکنی برآید.

خوشبختانه بین اصفهان پایتخت ایران و ورسای پایتخت لویی چهاردهم، آن‌قدر فاصله بود که اگر شون کارشکنی هم می‌کرد و وسیلهٔ عزل ماری‌پتی را فراهم می‌نمود، حکم عزل به زن جوان در ایران نمی‌رسید مگر بعد از چند ماه و تا آن موقع ایلچی فرانسوی از ایران مراجعت می‌کرد؛ و اما تقاضایی که ماری‌پتی از ولیعهد فرانسه داشت این بود که مقداری پول به حوالهٔ استانبول، به‌طوری که بر سر یکی از صرافان اصفهان برات شود، برایش بفرستد و در نامهٔ خود نوشت که هزینهٔ سفارت حتی در شهری چون اصفهان که همه چیز ارزان می‌باشد، زیاد است و او باید هر روز مخارج ناهار و شام یک عده هشتاد تا یکصد نفری را تقبل نماید تا اینکه حیثیت و آبروی ایلچی پادشاه فرانسه محفوظ بماند و در اینجا مسئله دادن ناهار و شام به خدمه دارای اهمیت است و مردم حاضر نیستند کسی را که قادر به دادن ناهار و شام نیست، شخصی بزرگ بدانند.

علی شکاری مسئلهٔ مشکل پولی ماری‌پتی را به اطلاع پادشاه ایران رسانید و به او گفت که ایلچی فرانسه در نامه‌ای که برای پادشاه خود نوشته، درخواست پول کرده است. پادشاه ایران امر کرد که دو کیسه پر از مسکوک طلا برای ایلچی زیبای فرانسه ببرند و از او گله نمایند چرا با اینکه محتاج پول بوده روزی که در منزل شاه ناهار می‌خورد، این موضوع را بر زبان نیاورده است.

ماری‌پتی خواست یکی از دو کیسه را برگرداند و از حامل پول درخواست کرد به شاه بگوید

که یک کیسه برایش کافی است، ولی علی شکاری به سفیر فرانسوی فهمانید که در ایران نباید عطیهٔ شاه را برگردانید و بازگردانیدن عطیهٔ شاهانه در اینجا یک اهانت و گناه بزرگ است.

ماری‌پتی گفت: وضع من با وضع دیگران فرق دارد زیرا من ایلچی پادشاه فرانسه هستم و اگر پولی از شاه قبول کنم، به‌عنوان وام خواهد بود و خود را مکلف می‌دانم که آن وام را ادا نمایم.

علی شکاری که موقع صحبت عادت داشت نوک سبیل خود را تاب بدهد، به زبان ترکی گفت: خانم، اگر به این پول احتیاج ندارید، یک کیسه‌اش را به من بدهید زیرا من خیلی به این سکه‌های طلا احتیاج دارم.

ماری‌پتی که زنی باهوش به‌شمار می‌آمد گفت: اگر این پول مال من بود، مضایقه نداشتم، ولی به‌طوری که گفتم این وجه را از پادشاه ایران به وام می‌گیرم و این وام از طرف پادشاه فرانسه پرداخته خواهد شد و پادشاه فرانسه از من بازخواست خواهد کرد که چرا ولخرجی کرده‌ام. این دلیل منطقی در علی شکاری مؤثر واقع شد و به زبان ترکی گفت: «من سلامتی شما را می‌خواهم.» یعنی اکنون که حاضر نیستید این کیسهٔ زر را به من ببخشید و من از دریافت آن محروم هستم چاره ندارم جز اینکه اعتراض کنم و اعتراضم این است که دوام سلامتی شما را آرزو نمایم، زیرا اصفهانی‌ها هرگز کلمات درشت بر زبان نمی‌آوردند و حتی در مواقع خشم هم با ملایمت حرف می‌زدند.

ماری‌پتی برای اینکه به دربار اصفهان اهانت نکند، هر دو کیسه زر را پذیرفت و چون این علی شکاری بود که خبر مضیقهٔ مالی را به اطلاع شاه رسانیده بود و در آن موقع خدمتی برجسته به ایلچی فرانسه کرده بود، سفیر لویی چهاردهم پنجاه سکهٔ زر به او انعام داد.

دربار اصفهان هرگز به سفرای خارجی که از اروپا وارد ایران می‌شدند پول نمی‌داد و چند بار که سفیران اروپایی در ایران محتاج پول شدند، ناگزیر جواهر خود را فروختند. اگر ماری‌پتی یک مرد بود، به احتمال قوی مثل سفرای دیگر در موقع تنگدستی از کمک دربار اصفهان محروم می‌گردید، ولی چون یک زن به‌شمار می‌آمد، غیرت و حمیت شاه سلطان‌حسین اجازه نداد که یک زن فرانسوی در کشوری که وطن او نیست، از حیث تنخواه در مضیقه

باشد و شاید زیبایی زن جوان هم در جلب کمک مزبور بدون اثر نبوده است.
در موقع توقف ماری‌پتی در اصفهان، یکی از وسایل پذیرایی که از کاخ سلطنتی برای ایلچی فرانسوی فرستاده شد عبارت بود از یک تختخواب مسقف. شاه ایران اطلاع داشت که فرنگی‌ها روی تختخواب استراحت می کنند و می‌دانست که ماری‌پتی هنگام ورود به پایتخت ایران تختخواب نداشته، لذا یکی از تختخواب‌های کاخ سلطنتی را به منزل ماری‌پتی فرستاد که به او بد نگذرد.
بعد از چند روز، شاه که خواهان دیدار مجدد ایلچی فرانسوی بود، به‌وسیلهٔ علی شکاری برای ماری‌پتی پیغام فرستاد که: زن‌های من خیلی مشتاق به دیدن شما هستند. امروز برای ناهار به حرمسرا بیایید و در ضمن از شما خواهش خواهیم کرد که طبق وعدهٔ آن روز، دستورهایی برای طبخ غذاهای فرنگی بدهید تا اینکه آشپزهای ما آن اغذیه را طبخ کنند و ما بدانیم شما چه نوع غذا را تناول می‌نمایید.
ماری‌پتی که در اصفهان وسیلهٔ تفریح نداشت و نمی‌توانست آزادانه از منزل خارج شود و جاهای دیدنی پایتخت ایران را ببیند، با مسرت این دعوت را پذیرفت و عازم حرمسرای شاهی شد.
شاه از تالار بارعام که در آنجا مردم را به حضور می‌پذیرفت، به حرمسرا آمد و تا ماری‌پتی او را دید، برخاست و شرط ادب به‌جا آورد و گفت: ظل‌الله، من از پولی که برایم فرستاده‌اید متشکرم و همین که تنخواه پادشاه فرانسه رسید این قرض را ادا خواهم کرد!
پادشاه ایران که عمامه‌ای سفید دارای پرهای آبی رنگ مزین به مروارید و یاقوت درشت به سر داشت و با یک تسبیح بازی می کرد، به زبان ترکی گفت: این پول را به عنوان وام برای شما نفرستادم، بلکه بلاعوض به شما اهدا کردم و لذا انتظار ندارم که آن را به من بپردازید.
ماری‌پتی گفت: ولی من نمی‌توانم این وجه را بلاعوض از شما بپذیرم.
شاه گفت: شما در این شهر میهمان ما هستید و هر میزبان، هدیه‌ای به میهمان می‌دهد و من نیز این هدیه را به شما دادم و امیدوارم که دیگر راجع به این مقوله صحبت نکنید.
ماری‌پتی هم دانست که ممکن است شاه رنجیده‌خاطر شود چیزی نگفت. سپس چند نفر از

آشپزهای حرمسرا به حضور سفیر فرانسه رسیدند و زن جوان به زبان ترکی راجع‌به طبخ چند نوع غذای فرانسوی دستورهایی به آنها داد و سپرد که در وسط طبخ غذا بیایند و به او اطلاع بدهند تا وی به آشپزخانه برود و به چشم خود جریان طبخ اغذیه را ببیند.

زن‌های طباخ و خانم‌های حرم و خود شاه از این درخواست ناراحت شدند، زیرا اگر ماری‌پتی قدم به آشپزخانهٔ بزرگ حرمسرا می‌گذاشت، آن آشپزخانه نجس می‌شد و مجبور بودند اغذیهٔ آن را دور بریزند و تمام ظروف را بشویند، لذا شاه گفت: برای اینکه ایلچی فرانسه بتواند بر طبخ غذاها نظارت کند چند اجاق در حیاط بسازید و در حیاط غذا طبخ نمایید و او هم از دور ناظر باشد. امر شاه بی‌درنگ اجرا شد و در حیاط چند اجاق ساختند، آتش افروختند و زن‌های طباخ شروع به طبخ غذا نمودند.

آن روز هنگام صرف ناهار مطابق برنامهٔ روز ماقبل عمل شد و باز ماری‌پتی را از دیگران جدا کردند تا اغذیه و ظروف دیگران آلوده نشود.

شاه در آن روز از غذاهایی که طبق دستور ماری‌پتی طبخ شده بود خورد و تمام آن غذاها را پسندید و گفت: من تصور نمی‌کردم فرنگی‌ها یک چنین غذاهای لذیذی تناول نمایند.

ماری‌پتی گفت: ای ظل‌الله! در کشور ما فرانسه سبزی‌ها و گوشت‌هایی هست که در اصفهان نیست و اگر آن سبزی‌ها و گوشت‌ها در اصفهان به دست می‌آمد، من می‌توانستم بگویم برای شما غذاهایی لذیذتر تهیه کنند؛ مثلاً در کشور ما قرقاول و کبک جنگلی و شاه بلوط و دنبلان زمینی که با آنها اغذیهٔ لذیذ تهیه می‌کنند فراوان است، لیکن در اصفهان هیچ‌یک از اینها نیست.

بعد از صرف ناهار، بانوان حرم قدری استراحت کردند و آنگاه آب‌تنی شروع شد و تمام خانم‌ها در یک حوض بزرگ که آب از یک طرف آن وارد و از طرف دیگر خارج می‌شد آب‌تنی نمودند.

شاه و ماری‌پتی کنار حوض نشسته بودند و بازی‌های بانوان حرم را در حوض تماشا می‌کردند و گاهی پادشاه ایران قاه قاه می‌خندید و از ماری‌پتی می‌پرسید: آیا زن‌های شما در فصل تابستان همین طور آب‌تنی می‌کنند؟

ماری‌پتی جواب می‌داد: بلی ای ظل‌الله، ولی زن‌های ما بیشتر در رودخانه آب‌تنی می‌کنند، در کشور ما حوض کم و در عوض رودخانه زیاد است.

واقعهٔ آب‌تنی زن‌های حرم مقابل چشم یک زن فرنگی که تماشاچی آنها بود، در اصفهان

انعکاس نامطلوبی به‌وجود آورد و صدای بعضی از روحانیون از جمله مردی موسوم به کاشفی به عنوان اعتراض بلند شد و او می گفت که شاه نباید یک زن فرنگی را به حرمسرای خود راه بدهد و نمی‌باید به زن‌های خود بگوید مقابل چشم آن زن فرنگی وارد حوضی گردند و آب‌تنی نمایند، زیرا یک زن فرنگی نامحرم است.

این مسئله در اصفهان یک بحث مربوط به زن‌های فرنگی را به‌وجود آورد که آیا یک زن فرنگی نسبت به زن‌های مسلمان محرم است یا نامحرم. عده‌ای عقیده داشتند که زن فرنگی نسبت به زن مسلمان نامحرم می‌باشد، لیکن از مدتی قبل از آن، زن‌های ارمنی جلفا با زن‌های مسلمان آشنایی داشتند بدون اینکه گفته شود نامحرم هستند. از این گذشته، در بعضی از شهرهای ایران عده‌ای از یهودی‌ها زندگی می کردند و زن‌های یهودی از قدیم با زن‌های مسلمان معاشرت می‌نمودند، بدون اینکه گفته شود آنها نامحرم می‌باشند. پادشاه ایران در جواب کاشفی گفت: «مریم پته» ایلچی پادشاه فرانسه اهل کتاب است؛ یعنی از پیروان مذهبی است که مسلمین آنها را به عنوان اهل‌الکتاب می‌شناسد، لذا زن‌های آنها نسبت به زن‌های مسلمان نامحرم نیستند.

قدر مسلم این است که اگر این واقعه در دورهٔ سلاطین گذشته به‌وقع می‌پیوست صدای اعتراض از کسی بلند نمی‌شد، برای اینکه سلاطین گذشتهٔ صفویه با قدرت سلطنت می‌کردند و به اندازهٔ آخرین پادشاه صفوی شهرت زهد و تقوا نداشتند، درصورتی‌که شاه سلطان‌حسین پادشاهی بود که مردم او را پرهیزکار می‌دانستند و انتظار نداشتند که مانند سلاطین گذشتهٔ صفوی رفتار نماید.

غوغای معترضین سبب گردید که پادشاه ایران بعد از آن احتیاط کرد و گرچه یک‌مرتبهٔ دیگر ماری‌پتی به حرمسرای سلطان رفت و زن‌های پادشاه را دید و با آنها غذا خورد ولی دیگر زن‌ها مقابل دیدگان ایلچی پادشاه فرانسه آب‌تنی نکردند.

بعضی گفته‌اند که ماری‌پتی در اصفهان مورد توجه آخرین پادشاه سلسلهٔ صفوی گردید ولی این موضوع به احتمال زیاد واقعیت ندارد.

ماری‌پتی هر چند در آغاز، چنان‌که شایسته یک بانوی محترم است، دربند اخلاقیات نبود، اما

در این سال‌ها به شدت مراقبت می‌کرد که کاری نکند که مورد ایراد قرار گیرد: از این رو در تمام طول سفر به ایران و بعد از ورود به اصفهان، رفتارش متین و شایسته بود. او حتی از دوستی زیاد با پادشاه ایران اجتناب می‌کرد و می‌کوشید فاصلهٔ خود را با دربار و شاه ایران حفظ کند چون می‌دانست در غیر این صورت، وزن خود را از دست خواهد داد. احترامی هم که پادشاه ایران نسبت به ماری‌پتی می‌کرد ناشی از همین بود که او را یک زن عفیف می‌شناخت و اگر احساس می‌کرد که وی یک زن جلف می‌باشد، نه به او زر می‌بخشید و نه وی را به حرمسرای خود می‌برد.

ماری‌پتی نسبت به زنان طبقات بالای آن روز فرانسه، از تحصیلات زیادی برخوردار نبود؛ و نیز چون آنان با آداب معاشرت با درباریان و طبقات اشراف آشنا نبود، ولی هوش داشت و می‌دانست چون نمایندهٔ لویی چهاردهم می‌باشد، می‌باید وزن و آبروی خود را حفظ کند و اگر آن زن رفتاری جز این داشت نمی‌توانست با پادشاه ایران راجع به عقد یک قرارداد بازرگانی مذاکره نماید.

وقتی از روی اسناد وزارت امور خارجهٔ فرانسه که اینک موجود است، چگونگی این مذاکرات را از نظر می‌گذرانیم، می‌فهمیم که ماری‌پتی با وجود جوانی، خوب از عهدهٔ مذاکرات برآمده و توانسته بود پادشاه ایران را متقاعد کند که تجارت با فرانسه برای ایران بیش از بازرگانی با انگلستان و هلند سودمند است.

در آن موقع دو کشور اروپایی انگلستان و هلند تجارت ایران را منحصر به خود کرده بودند و فقط ایالات شمالی ایران با روسیه تجارت می‌کردند زیرا روس‌ها نمی‌توانستند کالاهایی وارد ایران کنند که توجه ایرانیان را جلب نماید.

ماری‌پتی ضمن مذاکراتی که بعضی از اوقات با پادشاه ایران یا با نمایندگان او می‌کرد، از طرف دولت فرانسه قول داد که تجار فرانسوی ماهوت و بلورآلات وارد ایران بکنند و برای ایران کشتی و در صورت تمایل توپ بسازند و از فرانسه متخصص استحکامات نظامی و جنگی به ایران بیاید و طرز ساختن استحکامات جدید را به ایرانیان بیاموزد.

معلوم نیست این نظریه‌ها چگونه در مغز یک زن جوان و زیبا چون ماری‌پتی راه یافته و آیا

هانری، مشاور او، این پیشنهادها را به او القا کرده است یا نه؟
یک روز ماری‌پتی به پادشاه ایران گفت: وضع یکی از قلعه‌های شما که من در عرض راه تا شهر اصفهان دیدم، از لحاظ جنگی در این دوره قابل دفاع نیست؛ برای اینکه توپ‌ها طوری نیرومند شده‌اند که در چند ساعت دیوار و برج بزرگترین قلاع شما را فرو می‌ریزند و اگر شما مایل باشید، من با پادشاه فرانسه مذاکره می‌کنم تا موافقت نماید چند نفر از کارشناسان قلعه‌سازی به ایران بیایند و اسلوب ساختن قلاع نظامی را به شما بیاموزند! سرداران نظامی ایران از این حرف خیلی متعجب شدند و به ویژه آنکه آن را از دهان یک زن می‌شنیدند و انتظار نداشتند که یک زن بتواند به فنون جنگی آنها ایراد بگیرد.
«دوموند لا کلاویر» فرانسوی در تحقیقی که راجع‌به ماری‌پتی و مسافرت او به اصفهان نوشته می‌گوید: «ماری‌پتی قبل از اینکه با فابر آشنا شود و به اتفاق او به ایران مسافرت کند، زنی بود بوالهوس و خوشگذران، منتها بیشتر با طبقهٔ اصیل‌زادگان و اشراف فرانسوی معاشرت می‌کرد و تقریباً تمام اصیل‌زادگان فرانسه در آن عهد، افسر ارتش یا نیروی دریایی بودند و وقتی به قمارخانهٔ ماری‌پتی می‌رفتند، بین خود راجع‌به مسائل نظامی صحبت می‌کردند و ماری‌پتی هم خواه‌ناخواه، به صحبت میهمانان خود گوش می‌داد، لذا از آنها چیزهایی فراگرفت که بعد در اصفهان به دردش خورد و یکی از چیزهایی که آموخت این بود که دیگر قلاع جنگی قدیم با حصار و برج‌های مرتفع ارزش جنگی ندارد زیرا توپ‌های سنگین و نیرومند، در ظرف چند ساعت، دیوار و برج‌ها را ویران می‌کند.
دیگر اینکه استحکامات نظامی باید طوری ساخته شود که آتش توپخانه و تفنگ متقاطع شود تا اینکه دشمن در وسط دو آتش به زودی نابود گردد، لذا قلعه‌های قدیم را که به شکل مربع یا مربع مستطیل ساخته می‌شد (و تمام قلاع ایران مربع یا مربع مستطیل بود) باید متروک کرد و قلاع جدید را طوری ساخت که دیوار قلعه یک محیط دندانه‌دار و منکسر را به‌وجود بیاورد، تا اینکه در هر قسمت از دیوار استحکامات نظامی بتوان آتش توپ و تفنگ را متقاطع نمود و خصم را بین دو آتش قرار داد.
ایرانی‌ها از فنون نظامی جدید اطلاع نداشتند ولی توضیحات ماری‌پتی را که به زبان ترکی ادا

می‌شد، می‌فهمیدند و استنباط می کردند که آن زن درست می گوید.

پس از این مذاکرات، پادشاه ایران مایل شد که ماری‌پتی با پادشاه فرانسه مذاکره کند و از آن کشور صد متخصص ساختمان توپ و بنای استحکامات نظامی به ایران بیاید و طرز ساختن توپ‌های سنگین و جدید و بنای استحکامات نوین نظامی را به ایرانیان بیاموزد.

راجع‌به مناسبات بازرگانی ایران و فرانسه هم توافق‌نظر بین پادشاه ایران و ماری‌پتی حاصل گردید. اما متأسفانه درست موقعی که ماری‌پتی یقین داشت که سفارت او در دربار ایران قرین موفقیت کامل گردیده مبتلا به بیماری تب نوبه شد.

در آن موقع تصور می‌کردند که بیماری تب نوبه ناشی از آب است و در فرانسه بیماری مزبور را «بیماری‌آب» می‌خواندند. عقیدهٔ عمومی این بود که از آب برکه‌ها و دریاچه‌ها و باتلاق‌ها هوایی برمی‌خیزد که انسان را مبتلا به تب نوبه می‌کند[۲۲] و چون عقیده داشتند که بیماری مزبور ناشی از آب است، لاجرم مؤثرترین دوای مرض را در این می‌دانستند که بیمار تغییر آب و هوا بدهد و از یک منطقه به منطقهٔ دیگر مسافرت نماید.

ماری‌پتی بعد از اینکه در اصفهان بیمار شد، ترسید که مبادا در غربت بمیرد و به شاه گفت چاره‌ای غیر از مراجعت ندارد و شاه هم با مراجعت آن زن موافقت کرد.

ماری‌پتی در وسط درد و تب مالاریا برای خداحافظی نزد زن‌های حرمسرای شاه رفت و آنها که مشاهده کردند زن مزبور بر اثر بیماری نحیف گردیده، به گریه درآمدند و بعضی از زن‌های شاه ماری‌پتی را بوسیدند. زن فرانسوی هم از فرط تأثر گریست و از حرمسرا خارج شد و روز بعد با تخت روان از اصفهان خارج شده راه آذربایجان و طرابوزان را پیش گرفت که از آنجا خویش را به استانبول برساند.

***

در آغاز تابستان سال ۱۷۰۷ میلادی که اصفهانی‌ها برای چشم‌های آبی ماری‌پتی شعر می‌خواندند، تازه خبر مرگ فابر بازرگان و سفیر فرانسه به دربار لویی چهاردهم رسید؛ ولی خبر مزبور انعکاسی تولید نکرد، برای اینکه یک خبر دیگر به گوش درباری‌ها رسید و خبر مزبور آن بود که خانم مونتس‌پان زندگی را بدرود گفته است.

مونتس‌پان روز بیست و هفتم ماه مه سال ۱۷۰۷ میلادی، در یک منطقهٔ ییلاقی دور از پاریس چشم از جهان بر بست. او قبل از اینکه بمیرد وصیت کرده بود کالبدش را بشکافند و امعای او را به صومعهٔ «سن‌منو» واقع در دو کیلومتری محل فوت، تقدیم کنند.

در آن دوره رسم بود که بزرگان قبل از مرگ، وصیت می‌کردند که قلب یا امعای آنها را به

کلیسا یا صومعه‌ای تقدیم نمایند تا بعد از مرگشان در آنجا بماند و قلب و امعا را در الکل نگاه می‌داشتند.

بعد از مرگ خانم مونتس‌پان، پزشک او کالبد محبوبهٔ قدیم لویی چهاردهم را شکافت و امعای او را بیرون آورد و در ظرفی که سرپوش داشت نهاد تا اینکه به صومعهٔ سن‌منو واقع در دوفرسنگی آنجا بفرستند، ولی تا ظهر کسی پیدا نشد که ظرف را به او بسپارد تا به صومعه برساند. هنگام ظهر یک پسر روستایی می‌خواست به قریهٔ سن‌منو که صومعه در آنجا بود برود و پزشک ظرف محتوی امعای خانم مونتس‌پان را به او سپرد و گفت آن را به رئیس صومعه تسلیم نماید.

پسر روستایی ظرف را به دست گرفت و زیر آفتاب به راه افتاد، ولی بعد از طی نیم فرسنگ، حس کرد که از درون ظرف، بویی متعفن به مشام می‌رسد و ظرف را بر زمین نهاد و درش را برداشت که بداند بوی تعفن ناشی از چیست.

طبیبی که آن ظرف را به پسر روستایی سپرده بود، برای اینکه وی را نترساند نگفت که درون ظرف چیست و پسر روستایی وقتی که مشاهده کرد که ظرف پر از شکمبه و روده است و بویی نفرت انگیز از آن برمی‌خیزد، به تصور اینکه او را مأمور حمل شکمبه و رودهٔ گوسفند (آن هم فاسد و متعفن شده) کرده‌اند، متحیر شد و محتویات ظرف را کنار جاده خالی نمود و چند لحظه دیگر یک گله خوک که از آن حدود عبور می‌کردند، معده و رودهٔ خانم مونتس‌پان را که روزی گل سرسبد زیبارویان دربار فرانسه بود خوردند و پسر روستایی رفت و ظرف خالی را به رئیس صومعهٔ سن‌منو تحویل داد.

خانم ماری‌پتی در آخر تابستان سال ۱۷۰۷ میلادی از اصفهان به قصد مراجعت به فرانسه حرکت کرد و بر اثر ابتلای به بیماری‌تب نوبه (که امروز مالاریا خوانده می‌شود)، چند روز در قزوین و سپس چند روز در تبریز به سر برد.

بعد از اینکه فصل زمستان سرد آذربایجان فرا رسید، بیماری ماری‌پتی همانطور که پیش‌بینی کرده بودند، تخفیف یافت و تغییر آب و هوا در مزاج آن زن مؤثر شد.

ماری‌پتی از اصفهان با دست خالی مراجعت کرد، یعنی برای لویی چهاردهم هدایایی نیاورد،

زیرا پادشاه ایران اولاً اطمینان نداشت که هدایای خود را به یک زن بسپارد و ثانیاً می‌خواست خود سفیری به دربار فرانسه بفرستد (که آن سفیر فرستاده نشد) و می‌اندیشید که اگر به‌وسیلهٔ ماری‌پتی هدایایی جهت لویی چهاردهم بفرستد، مجبور است در موقع اعزام سفیر ایران به فرانسه نیز هدایا را تجدید کند، ولی ماری‌پتی هنوز مقداری از سکه‌های زر را که پادشاه ایران به او داده بود داشت و با آن پول از تبریز عازم استانبول شد و در آنجا پولی که دربار فرانسه می‌باید برایش بفرستد به او رسید.

سفیر فرانسه در دربار عثمانی وقتی دید که ماری‌پتی دست خالی آمد، از وی پرسید: آیا پادشاه ایران برای پادشاه فرانسه هدایایی به تو نداده است؟

زن جوان گفت: نه! من ناخوش بودم و از بیم آنکه در اصفهان بمیرم مراجعت کردم.

سفیر فرانسه در استانبول گفت: من فکر می‌کنم مراجعت شما با دست‌خالی به فرانسه، برای شما تولید زحمت خواهد کرد.

ماری‌پتی گفت: برای چه تولید زحمت می‌کند؟

سفیر فرانسه گفت: برای اینکه از طرف ژول میشل دو گزارش مفصل برای وزیر امور خارجه فرانسه آقای پون‌شارترن فرستاده شد و در آن گزارش‌ها آن مرد گفته که شما هدایای پادشاه فرانسه را که باید به پادشاه ایران تسلیم شود، به نفع خود حیف و میل کرده‌اید و اینک که دست‌خالی به فرانسه مراجعت می‌کنید، این اتهام تأیید می‌شود و وزیر امور خارجه و پادشاه فرانسه فکر می‌کنند چون شما هدایای پادشاه فرانسه را به پادشاه ایران ندادید، پادشاه ایران هم از دادن هدایایی برای لویی چهاردهم خودداری کرد.

ماری‌پتی گفت: تصدیق کنید که من نمی‌توانستم به پادشاه ایران بگویم بعد از دریافت هدایای پادشاه فرانسه رسیدی به من بدهد و صورت اشیایی را که دریافت کرده در آن بنویسد.

سفیر فرانسه گفت: البته شما نمی‌توانستید از پادشاه ایران درخواست رسید کنید ولی می‌توانستید به او بگویید که به عنوان دوستی با پادشاه فرانسه نامه‌ای به او بنویسد و موضوع دریافت هدایا را در آن ذکر نماید.

زن جوان گفت: ما مشغول مذاکره برای عقد یک قرارداد تجاری بودیم و پادشاه ایران می‌خواست بعد از خاتمهٔ مذاکرات عقد قرارداد، نامه‌ای به لویی چهاردهم بنویسد، اما متأسفانه ناخوشی و مراجعت غیر منتظرهٔ من موضوع نوشتن نامه را منتفی کرد. بعد ماری‌پتی از سفیر فرانسه پرسید: آیا ممکن است با پولی که دولت فرانسه برای من فرستاده هدایایی در اینجا خریداری کنم و برای پادشاه فرانسه ببرم؟

سفیر گفت: لویی چهاردهم پادشاه ما و پون‌شارترن وزیر امور خارجه افرادی باهوش هستند و نمی‌توان آنها را فریب داد. شما هم با این پول نخواهید توانست چیزی که قابل لویی چهاردهم باشد خریداری کنید و بالطبع به حیلهٔ شما پی خواهند برد.

ماری‌پتی بعد از دو هفته توقف در استانبول با کشتی عازم فرانسه شد و در بهار سال ۱۷۰۸ میلادی، وارد «مارسی» واقع در جنوب فرانسه گردید. ولی به محض اینکه وارد شد او را به اتهام سرقت (دزدی هدایای پادشاه فرانسه) توقیف کردند و با کالسکهٔ چاپاری به پاریس بردند و در قلعهٔ باستیل که زندان دولتی بود،[۲۳] جا دادند.

یک هفته بعد از اینکه زن جوان و زیبا توقیف شد، با تشریفات آن زمان او را به محضر مستنطق بردند و استنطاق ماری‌پتی شروع شد.

مدرک اتهام، فقط دو گزارش بود که ژول‌میشل برای دولت فرانسه فرستاد و در آن گفت که زن جوان هدایای پادشاه فرانسه را به نفع خود حیف و میل کرده است.

ماری‌پتی سوگند یاد کرد که کوچکترین دخل و تصرفی در هدایای پادشاه فرانسه نکرده، ولی چون با دست خالی از ایران مراجعت نموده بود، سوگند او را دروغ دانستند و مستنطق تصمیم گرفت برای وادار کردن او به اعتراف وی را شکنجه نماید.

شکنجهٔ محبوسینی که اعتراف نمی‌دادند یکی از اصول محاکمات جزایی آن دوره بود. وقتی ماری‌پتی فهمید که قصد دارند او را شکنجه نمایند، خیلی ترسید و به گریه درآمد و گفت: در اصفهان پانصد نفر از رجال درباری و اشراف و خدمهٔ دربار ایران به چشم خود دیدند که هدایای پادشاه فرانسه را به پادشاه ایران تسلیم کردم، شما اول تحقیق کنید و اگر بعد از تحقیق معلوم شد که من دروغ گفته‌ام، مرا قطعه قطعه کنید.

برای دولت فرانسه اشکالی نداشت که آن موضوع را مورد تحقیق قرار بدهد و از دربار ایران بپرسید که آیا هدایای پادشاه فرانسه به پادشاه ایران رسیده یا نه. ولی این کار محتاج وقت بود و مدتی طول می کشید تا نتیجهٔ تحقیق معلوم شود. در اینجا یک مرتبهٔ دیگر ولیعهد فرانسه به داد ماری‌پتی رسید و او را از چنگ مستنطق و جلادی که می‌باید وی را شکنجه کند نجات داد و قرار شد که از شکنجه کردن آن زن صرفنظر نموده، اول از اصفهان تحقیق کنند که آیا هدایا به پادشاه ایران رسیده یا نه.

ماری‌پتی در انتظار وصول نتیجهٔ تحقیق، در سنوات ۱۷۰۸ و ۱۷۰۹ و ۱۷۱۰ میلادی در زندان باستیل به سر برد.

اگر آن زن بدبخت هدایای پادشاه فرانسه را به نفع خود ضبط می کرد یا می‌فروخت، مجازاتش شدیدتر از آن نمی‌شد. او در روزها و شب‌های طولانی زندان، پشیمان شد که چرا پیشنهاد پادشاه ایران را نپذیرفت و برای چه در آن کشور مسلمان نشد و همسر شاه نگردید تا در آن صورت تا آخر عمر، به راحتی و خوشی زند گی کند.

عاقبت در پایان سال ۱۷۱۰ میلادی، نتیجهٔ تحقیق معلوم شد و وزارت خارجه و دربار فرانسه دانست که ماری‌پتی بی گناه است و هدایای پادشاه فرانسه بدون نقص به پادشاه ایران تسلیم گردیده و ماری‌پتی را از زندان آزاد کردند.

اما زن جوان بعد از سه سال، وقتی از زندان باستیل خارج شد، دیگر طراوت و زیبایی گذشته را نداشت. روزی که ماری‌پتی وارد فرانسه گردید هنوز طناز و شاداب و زیبا بود و می‌توانست همسری جوان و پولدار به دست بیاورد؛ ولی بعد از خروج از قلعه باستیل زنی پژمرده و فربه گردیده بود که در موهای او تارهای سفید دیده می‌شد.

ماری‌پتی در آغاز بهار سال ۱۷۱۱ میلادی، یعنی در ماه مارس آن سال از قلعهٔ باستیل خارج شد. ولیعهد فرانسه که می‌دانست نسبت به آن زن یک ظلم بزرگ شده، از لویی چهاردهم درخواست نمود که مبلغی وجه نقد به آن زن بدهد و یک مستمری کافی هم برایش برقرار کنند تا زنی که به ناحق متهم به سرقت گردیده و طراوت جوانی و زیبایی خود را در زندان از دست داده است، بقیهٔ عمر، به راحتی زند گی نماید.

شاه این درخواست منطقی و مستحسن را پذیرفت و دستور داد که وسایل رضایت خاطر ماری‌پتی را فراهم نمایند ولی ولیعهد فرانسه که حامی بانفوذ ماری‌پتی بود، روز هشتم ماه آوریل همان سال و تقریباً سه هفته بعد از اینکه ماری‌پتی از زندان آزاد شد، در پنجاه سالگی به مرض آبله زندگی را بدرود گفت.
بعد از مرگ ولیعهد فرانسه، ماری‌پتی بدون پشتیبان شد و درصدد برآمد که خود برای دریافت پول و مستمری اقدام کند، ولی رجال دربار و کارکنان وزارت امور خارجه متوسل به فورمالیتهٔ همیشگی کارکنان اداری، یعنی دفع‌الوقت شدند و زن بدبخت را می‌دوانیدند و دست آن زن هم به شاه نمی‌رسید.
در آن دوره حتی بزرگان فرانسه هم نمی‌توانستند لویی چهاردهم را ببینند، زیرا نوه‌های او یکی بعد از دیگری به مرض مخوف آبله که مرض خانوادگی سلاطین فرانسه از سلسلهٔ بوربون بود، زندگی را بدرود می‌گفتند و شاه طوری از این حوادث اندوهگین و پریشان شد که دیگر از آپارتمان مخصوص خویش نیز خارج نمی‌گردید.
ماری‌پتی بعد از مدتی دوندگی دانست که اقدامات او بی‌نتیجه است و کسی حاضر نیست قدمی به سود وی بردارد. بعد از مراجعت از ایران، ماری‌پتی مبلغی پول (از عطیهٔ پادشاه ایران و پولی که دولت فرانسه برایش فرستاد) داشت که پس از ورود به قلعهٔ باستیل قسمتی از آن را خرج کرد و با بقیهٔ آن پول خانه‌ای در محله سن‌ژرمن که از محلات خوب پاریس بود، اجاره نمود و شغل قدیم را پیش گرفت؛ یعنی منزل خود را تبدیل به یک قمارخانه کرد.
اما دیگر ماری‌پتی موقعیت و طراوت گذشته را نداشت که پولداران به منزلش بروند. معلوم است که وضع زندگی زنی که منزل خود را مبدل به قمارخانه که محلی عمومی است می‌نماید چگونه است. هروقت ماری‌پتی از خانه خارج می‌شد، جوان‌های محله به او متلک می‌گفتند و سنگ به طرفش پرتاب می‌نمودند.
ماری‌پتی خانه‌ای را که اجاره کرده بود خرید و بعد از مرگ لویی چهاردهم، در دورهٔ موسوم به «نیابت سلطنت» و بعد در دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم در آن خانه زیست.
در سال ۱۷۳۵ میلادی، یک شب در قمارخانه او بر اثر نزاع مست‌ها سه قتل روی داد و یکی از

مقتولین یک اصیل‌زاده بود.
پلیس فرانسه نسبت به خانه‌هایی از این قبیل سهل‌انگاری می کرد، ولی اگر قتلی در یکی از آن منازل به وقوع می‌پیوست، خانه را می‌بست و صاحبخانه را نیز به زندان می‌انداخت و پول خون مقتول را از صاحبخانه می گرفت.
پس از اینکه خبر سه قتل در یک شب به اطلاع پلیس فرانسه رسید، ماری‌پتی را توقیف کرد و خانه‌اش را بست و هستی آن زن بر اثر این واقعه به کلی از بین رفت.
در زندان ماری‌پتی باز گرفتار تب نوبه شد و مرض قدیم او بر اثر از بین رفتن نیروی جوانی و مشقت زندان شدت نمود.
پس از اینکه وی را رها کردند، در اثر فقر تا سال ۱۷۴۰ میلادی در بعضی از خانه‌های عمومی پاریس خدمتکاری می کرد، آنگاه بر اثر شدت مرض از خدمتکاری هم بازماند و چون هیچ کس او را نگاه نمی‌داشت و از وی پرستاری نمی کرد، وی را به «هتل دیو» یا «خانهٔ خدا» بردند. خانهٔ خدا مریضخانه‌ای بود که در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم به‌وجود آمد و بیماران فقیر را در آن بیمارستان تحت مداوا قرار می‌دادند.
این بیمارستان که هنوز هم در پاریس هست (و امروز نیز تقریباً به همان نام قدیم و به زبان فرانسوی «هتل دیو» (یعنی مهمانخانهٔ خدا یا خانهٔ خدا خوانده می‌شود) در دورهٔ لویی‌پانزدهم وجود داشت و ماری‌پتی مدتی در آن بیمارستان به سر برد تا اینکه در سال ۱۷۴۰ میلادی، در همان مریضخانه و به احتمال قوی از عوارض مرض مالاریا زندگی را بدرود گفت و لاشهٔ او را مثل جسد سایر فقرا به گورستان عمومی بردند و دفن کردند؛ بدون اینکه سنگی روی قبرش بگذارند و نشانی از آن زن بدبخت که شایستهٔ سرنوشتی بهتر بود، باقی بماند.

فرانسه بعد از مرگ لویی چهاردهم

گفتیم ولیعهد لویی چهاردهم در سال ۱۷۱۱ میلادی زندگی را بدرود گفت و پادشاه فرانسه، بی‌درنگ، پسر ولیعهد یعنی نوهٔ خود را ولیعهد فرانسه نمود، ولی در سال ۱۷۱۴ میلادی ولیعهد جدید و زن او نیز زندگی را بدرود گفتند و دو پسر که یکی پنج ساله بود و دیگری شیر می‌خورد از آنها باقی ماند.

پادشاه فرانسه پسر پنج ساله را که نبیرهٔ او محسوب می گردید ولیعهد کرد، ولی آن پسر هم به مرض آبله درگذشت و ناچار لویی چهاردهم طفل شیرخوار را ولیعهد فرانسه نمود و همین طفل است که بعدها به نام «لویی پانزدهم» پادشاه فرانسه شد.

روز اول ماه سپتامبر سال ۱۷۱۵ میلادی، لویی چهاردهم پادشاه فرانسه که از مدتی پیش بیمار بود در ساعت هشت و ربع بامداد زندگی را بدرود گفت.

لویی چهاردهم هفتاد و هفت سال عمر کرد و چون در پنج سالگی، بعد از مرگ پدر، پادشاه شد لذا مدت هفتاد و دو سال سلطنت نمود.

لویی چهاردهم قبل از اینکه بمیرد وصیتنامه‌ای تنظیم کرد که قسمتی از آن مربوط به جانشین وی بود و آن قسمت به اختصار از این قرار است:

نظر به اینکه نبیرهٔ من که ولیعهد فرانسه و جانشین من می‌باشد صغیر است و نمی‌تواند بعد از مرگ من سلطنت کند، یک شورای نیابت سلطنت به ریاست «فیلیپ‌دورلئان» برادرزادهٔ من عهده‌دار ادارهٔ امور کشور خواهد شد تا اینکه ولیعهد به سن بلوغ برسد و بر تخت سلطنت جلوس نماید.»

این فیلیپ‌دورلئان که به اسم نایب‌السلطنه معروف شد، همان دوک‌دوشارتر پسر آقا می‌باشد که گفتیم دچار انحراف اخلاقی بود.

آقا برادر لویی چهاردهم در سال ۱۷۰۱ میلادی از جهان رفت، ولی پسرش باقی ماند و بعد از مرگ لویی چهاردهم رئیس شورای نیابت سلطنت و در عمل نایب‌السلطنه شد.

از این جهت می گوییم که وی نایب‌السلطنه شد که دیگر شورای نیابت سلطنت را تشکیل نمی‌داد، مگر در مواقع فوق‌العاده و تمام اوقات نایب‌السلطنه صرف لهو و لعب می گردید.

بعد از اینکه برادرزادهٔ لویی چهاردهم نایب‌السلطنه شد، آبه‌دوبوا را که از آغاز نوجوانی مربی او بود، و بعدها راهنما و همراه او در شب زنده‌داری‌ها و خوشگذرانی‌ها شد، رایزن دولت و به اصطلاح امروز وزیر مشاور کرد. این وزیر مشاور که کشیش بود، از مدتی قبل از آن زن یک حلبی‌ساز را دوست می‌داشت، ولی از بیم شوهر نمی‌توانست خود را به آن زن برساند.

پس از اینکه فرمان نایب‌السلطنه به نام او صادر گردید و مقام رایزن دولت را به دوبوا واگذاشتند، اولین استفاده‌ای که از مقام جدید نمود این بود که درصدد برآمد با حیله خود را به زن حلبی‌ساز برساند. وی از یکی از غلام‌بچه‌های نایب‌السلطنه درخواست کرد که لباس زنانه در بر نماید و نزد حلبی‌ساز برود و او را به‌عنوان اینکه به میخانه بروند و شراب بنوشند، از دکان حلبی‌سازی دور نماید تا اینکه زوجه‌اش تنها بماند.

غلام‌بچهٔ مزبور دستور کشیش را اجرا کرد و با لباس زنانه به دکان حلبی‌سازی رفت و مرد حلبی‌ساز را فریفت و با خود به میخانه برد و آبه‌دوبوا وارد دکان حلبی‌سازی شد، اما وی که تصور می کرد زن حلبی‌ساز تسلیم خواهد گردید، احساس مقاومتی شدید نمود. زن حلبی‌ساز وقتی متوجه شد که آبه‌دوبوا قصد دارد متعرض او شود، طوری فریادهای جگرخراش زد که همسایه‌ها به کمک او دویدند و آبه‌دوبوا ناگزیر شد با خفت و خواری فرار نماید.

آبه‌دوبوا که در دورهٔ کودکی و آغاز جوانی نایب‌السلطنه برای او وسایل تفریح مهیا می‌نمود، بعد از اینکه آن مرد نایب‌السلطنه فرانسه شد دیگر لزومی نداشت که آن وسایل را برای فیلیپ‌دورلئان فراهم نماید، زیرا خود نایب‌السلطنه وسایل تفریح خویش را تهیه می کرد.

برنامهٔ زندگی نایب‌السلطنه فرانسه این بود که بامداد ساعت نه در جلسه هیأت وزیران حضور به‌هم می‌رسانید و به کارهای کشور رسیدگی می کرد. این رسیدگی تا موقع صرف شام یعنی دو ساعت بعدازظهر طول می کشید و آن وقت غذا می‌خورد و برای استراحت به خوابگاه می‌رفت و از ساعت پنج یا شش بعدازظهر برنامهٔ تفریحات او آغاز می‌شد.

برنامه مزبور از این قرار بود که یک عده ده یا دوازده نفری از اشراف و اصیل‌زادگان به اتفاق دوستان خود در کاخ رسمی نایب‌السلطنه، یا یکی از عماراتی که او در پاریس و اطراف آن

داشت، حضور به‌هم می‌رسانیدند و نایب‌السلطنه هم به اتفاق محبوبهٔ خود در آنجا حاضر می‌شد.

مدعوین نایب‌السلطنه هر شب از بین کسانی انتخاب می‌شدند که زمامدار فرانسه می‌دانست که به قول خود او مرغابی نیستند. یعنی ساده می‌باشند. در ساعت هشت و نیم یا نه بعدازظهر، درهای کاخ رسمی نیابت سلطنت یا عمارتی که زمامدار فرانسه در آن بود بسته می‌شد و دیگر هیچ کس نمی‌توانست برای یک کار فوری مربوط به مملکت هم خود را به نایب‌السلطنه برساند.

نایب‌السلطنه به اتفاق دوستان خود شروع به صرف شب‌چره می‌نمود و شراب می‌نوشیدند و بعد از اینکه سرها گرم می‌گردید، زمامدار فرانسوی دستور می‌داد حاضران سرگرم عیش و نوش شوند و این برنامه بی‌وقفه، هر شب تا صبح ادامه داشت.

چون نایب‌السلطنه، از شعرا و نویسندگان و هنرپیشگان تماشاخانه‌ها هم دعوت می‌کرد که در مجالس عیاشی او حضور به‌هم برسانند، آنها مطالب زیادی دربارهٔ این شب‌زنده‌داری‌ها نوشته‌اند و ما اگر بخواهیم چیزهایی را که این شعرا و نویسندگان دیده‌اند ذکر نماییم طولانی خواهد شد.

در فهرست کتابخانهٔ ملی پاریس که کتب مربوط به ادوار مختلف طبقه‌بندی شده، صورتی از کتب شعرا و نویسندگان دورهٔ نایب‌السلطنه وجود دارد که راجع به عیاشی‌های فیلیپ دورلئان شعر گفته یا نویسندگی کرده‌اند و نام هفتاد و پنج نویسنده و شاعر و مورخ در آن فهرست دیده می‌شود که کتاب آنها مربوط به عیاشی‌های نایب‌السلطنه می‌باشد.

یکی از این تذکره‌نویس‌ها «آلفرد نورماندی» می‌باشد که ما قسمتی از نوشتهٔ او را مربوط به یکی از مجالس نایب‌السلطنه در ذیل ذکر می‌نماییم. نویسنده می‌گوید:

«من برحسب معرفی یکی از دوستان خود به بزم نایب‌السلطنه راه یافتم و تصور می‌کردم که بزم او یک مجلس شب‌نشینی با ساز و آواز است. بدواً به یک تالار بزرگ وارد شدم و دیدم که عده‌ای خانم‌ها و آقایان مشغول صحبت هستند و بعضی از آنها مثل من به تنهایی وارد آن مجلس شده‌اند و برخی دیگر، با یک زن ورود نموده‌اند. در ساعت نه بعدازظهر،

نایب‌السلطنه با یک زن به اسم خانم «پارابر» وارد تالار شد و با همه از جمله من، با محبت صحبت کرد و بعد خوانسالار که عصایی سفید در دست داشت وارد تالار گردید و اطلاع داد که مدعوین می‌توانند به اتاق غذاخوری بروند. در اتاق غذاخوری، خانم پارابر کنار نایب‌السلطنه نشست و هریک از زن‌های دیگر کنار یکی از مردها قرار گرفتند و هنوز غذای اول صرف نشده بود که من از دهان نایب‌السلطنه و همراه او و چند نفر از خانم‌ها و آقایان، شوخی‌های رکیک شنیدم و شرمنده شدم. من انتظار نداشتم در مجلسی که نایب‌السلطنه حضور دارد، از آن شوخی‌های رکیک بکنند.

«وقتی غذای دوم را آوردند جام‌ها پر از شراب «توکه»[۲۲] شد و من هم قدری شراب نوشیدم. پس از اینکه چند مرتبه جام‌ها از شراب پر و خالی گردید، نایب‌السلطنه گفت: آقای نورماندی (یعنی من) مهمان جدید ماست و هنوز از رسم ما اطلاع ندارد. خانمی که کنار او نشسته باید امشب او را راهنمایی کند.

هر قدر بیشتر شراب نوشیده می‌شد نایب‌السلطنه و خانم پارابر دوست جدید او و میهمانان آن ضیافت شوخی‌هایی رکیک‌تر می‌کردند و زنی که کنار من نشسته بود، مرا تشویق نمود که با او شوخی بکنم و می‌گفت نورماندی عزیز، ضیافت‌های نایب‌السلطنه همان بهشت است که پدر و مادر اولیهٔ ما را از آنجا بیرون کردند و در این مجالس آزادی کامل حکمفرماست و عنقریب خواهی دید که در اینجا ما چگونه تفریح می‌کنیم!

«یک وقت شنیدم که نایب‌السلطنه گفت درها بسته شود و آن وقت به اتفاق خانم پارابر از پشت میز برخاست و سایرین هم برخاستند و به تالاری دیگر رفتیم و من فهمیدم که منظور نایب‌السلطنه از صدور حکم بسته شدن درها این بود که درهای کاخ بسته شود، زیرا در داخل عمارت در اتاق‌ها باز بود. من تصور کردم که نایب‌السلطنه و دیگران برای نوشیدن قهوه به آن اتاق می‌روند ولی با شگفتی مشاهده کردم که زمامدار فرانسه به وسط تالار رفت و شروع به دست‌افشانی و پایکوبی کرد و دیگران هم به تقلید او، به دست‌افشانی پرداختند اما حرکات آنها بیش از آنکه معنای رقص را داشته باشد، چیزی زشت و ناپسند بود.

«من هم مثل دیگران از شراب سرگرم بودم و نمی‌دانم به درستی چه گذشت و به‌طور مبهم

به خاطر دارم که زن‌ها و مردها تا صبح چند مرتبه به اتاق غذاخوری برگشتند و شراب نوشیدند و باز به آن تالار مراجعت نمودند.

«یک وقت من به‌خود آمدم و چشم گشودم که بامداد طلوع کرده بود، ولی چون شب قبل در نوشیدن شراب افراط کرده بودم، خودم را ناراحت می‌دیدم و سرم درد می‌کرد. اطراف من عده‌ای زن و مرد، روی نیمکت‌های راحتی و کف اتاق افتاده بودند و به نظر می‌رسید از شدت خستگی مرده‌اند.

«من با سردرد از خانهٔ نایب‌السلطنه خارج شدم، اما هنگام خروج من، هنوز دیگران، از مستی شب گذشته در خواب بودند.»

این نویسنده به‌طوری که محسوس می‌شود نخواسته پرده‌دری کند و مناظر آن شب را با وضوح بنویسد و تازه ما هم در ترجمه رعایت بسیار کرده‌ایم، زیرا هیچ نویسنده و مورخی قادر نبود وقایع ضیافت‌های نایب‌السلطنه را بی‌پرده توصیف نماید.

مادام‌دوسوین‌یه نویسندهٔ معروف و فاضل فرانسوی هم مثل نورماندی در نوشته‌های خود، درخصوص فسق و فجور نایب‌السلطنه با پرده‌پوشی نویسندگی کرده، مع‌هذا آنچه نوشته نشان می‌دهد که فیلیپ دورلئان یکی از کسانی بود که بدترین سرمشق‌های عیاشی و فساد اخلاق را به طبقهٔ حاکم فرانسه داد.

به قول خانم سوین‌یه یگانه فایدهٔ عیاشی‌های نایب‌السلطنه این بود که صاحبان و کارگران مغازه‌های سلمانی در پاریس و ولایات به نوایی رسیدند. زیرا در ضیافت‌های نایب‌السلطنه آرایش گیسوی بانوان و همچنین آرایش موی عاریهٔ آقایان زودبه‌زود تغییر می کرد و آقایان مجبور بودند برای خرید موهای عاریهٔ جدید، مطابق روز، به مغازه‌های سلمانی مراجعه نمایند و خانم‌ها می‌باید به مغازه‌های سلمانی بروند و گیسوان خود را مطابق مد روز بیارایند.
به تبعیت رواج کار سلمانی‌ها، خیاطان نیز استفاده می کردند، برای اینکه لباس هم مثل مد آرایش گیسوان بانوان و مد آرایش موی عاریه آقایان تغییر می کرد و پولدارها مجبور بودند هر ماه یا هر دو ماه البسهٔ خود را تجدید نمایند تا اینکه از مدهای تازه عقب نمانند.
یک روز نایب‌السلطنه در منزل یکی از دوستان، یک زن جوان را دید و زیبایی و تناسب اندامش را پسندید و پرسید: این خانم کیست؟
در جوابش گفتند: او خانم کنتس‌دوپارابر است.
پارابر در آن تاریخ بیست و دو ساله بود و شوهرش کنت‌دوپارابر جوانی ساده به‌شمار می‌آمد و افتخار می کرد که زوجه‌اش یکی از پرهیزکارترین زن‌های جهان است.
نایب‌السلطنه در نزدیکی ورسای یک خانهٔ کوچک داشت که اتاق‌های آن را با تابلوهای مخصوص مزین کرده بود. آن تابلوها بعد از انقضای دورهٔ زمامداری نایب‌السلطنه، به لویی‌پانزدهم رسید و پس از مرگ آن پادشاه به دو قسمت شد و قسمتی در فرانسه ماند و قسمت دیگر، به انگلستان منتقل گردید.
در تابلوهای مزبور که در اتاق‌های ویلای نایب‌السلطنه به چشم می‌رسید، تمام مناظر قابل تصور و غیر قابل بیان را تصویر کرده بودند و نایب‌السلطنه برای اینکه با خانم پارابر آشنا شود، آن زن را به آن ویلا دعوت نمود و وارد اتاق پذیرایی کرد و تابلوها را به او نشان داد ولی خانم پارابر از مشاهدهٔ آن تصاویر متعجب نشد.
پس از صرف شب‌چره، نایب‌السلطنه و خانم پارابر به اتاق کتابخانه رفتند و در آنجا هم تابلوهای دیگری از آن قبیل به نظر زن جوان رسید بی‌آنکه او را متحیر نماید.
پس از نیم ساعت یا سه ربع ساعت، پنج زن و پنج مرد جوان وارد کتابخانه گردیدند و به

اتفاق یک تصنیف مبتذل را خواندند. خانم پارابر متوجه شد که ورود آن ده نفر و خواندن آن تصنیف نیز قسمتی از برنامهٔ تفریحات نایب‌السلطنه است.

صبح روز بعد وقتی خانم پارابر با یک دستبند الماس به خانهٔ خود مراجعت کرد، شوهر ساده‌لوحش از او پرسید: دیشب کجا بودی؟

زن جوان اسم یکی از دوستان را برد و گفت شب گذشته در منزل او بوده و زنش نگذاشت که به خانه مراجعت نماید و نیز گفت در آنجا یک زن و شوهر بودند که احتیاج به پول داشتند و موافقت کردند که این دستبند را به بهای ارزان بفروشند و شوهر از همه جا بی خبر، مبلغی پول به زنش داد که ببرد و به آن زن و شوهر موهوم بدهد.

نایب‌السلطنهٔ فرانسه در همان دیدار اول متوجه گردید که خانم پارابر زنی است مطابق سلیقهٔ او و تصمیم گرفت زن مزبور را معشوقهٔ رسمی خود کند.

خانم پارابر بعد از این واقعه بدون هیاهو و جنجال از شوهرش کنت‌دوپارابر طلاق گرفت و به او گفت: نه تو به درد من می‌خوری و نه من به درد تو و بهتر این است که از هم جدا شویم و هر یک، مطابق سلیقه و ذوق خود زندگی کنیم.

خانم پارابر ویلای نایب‌السلطنه را هم عوض کرد و او را وادار نمود خانه‌ای وسیع‌تر برای خود در نظر بگیرد. نایب‌السلطنه یک خانهٔ وسیع را خریداری کرد و تابلوهای موصوف را هم به آن خانه منتقل نمودند.

در خانهٔ مزبور هفته‌ای دو شب از طرف خانم پارابر ضیافت منعقد می‌شد و خانم‌ها و آقایانی که مدعو بودند، بعد از ورود به آن خانه، به اتاقی می‌رفتند و لباس خود را در آنجا می کندند و لباس دیگر در بر می‌نمودند. این زن‌ها و مردها، بعد از تعویض لباس وارد اتاق غذاخوری می‌شدند و پشت میز می‌نشستند و آن وقت تفاوت مقام و منصب از بین می‌رفت و طوری با هم رفتار می‌نمودند که گویی هم‌رتبه‌اند و برای اینکه ناراحت نباشند، یکدیگر را با اسامی مستعار صدا می‌زدند و اسم نایب‌السلطنه «بایار» و اسم خانم پارابر «ژیگو» بود.

خانم‌ها و آقایان غذا می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند و بعد از اینکه مست می‌شدند، شروع به تعریف شوخی‌های مبتذل و یا اجرای حرکات بی‌معنی و مسخره‌ای به نام رقص می کردند و

این برنامه‌ها به گونه‌ای بود و به قدری تکرار شد که سرانجام یک روز هنگامی که می‌خواستند نایب‌السلطنه را از آن خانه خارج کنند، آن مرد از شراب شب قبل طوری منقلب شده بود که ناله‌کنان گفت: مرا همین جا بگذارید که بمیرم و بعد از اینکه توانستند او را به خانه برسانند، تا دوروز قدرت حرکت نداشت.

فقط خانم پارابر بود که در بین مدعوین آن مجالس بزم، روز بعد می‌توانست برخیزد و لباس بپوشد و به خانهٔ خود برود و در آنجا تا ظهر بخوابد که بتواند بعداز ظهر خود را برای حضور در یک بزم دیگر آماده کند.

معلوم است که وقتی تمام اوقات و انرژی زمامدار یک کشور صرف عیاشی شود، وضع کشور چگونه خواهد بود!

روزی که لویی چهاردهم چشم از جهان فروبست، گو اینکه فرانسه دیگر آن ثروت و عظمت سال‌های قبل را نداشت. ولی به‌هرحال در شرایطی به‌سر می‌برد که از لحاظ سیاسی و اقتصادی، اگر جانشین لایقی داشت، می‌توانست اوضاع را بهبود بخشد و حتی کشور را به روزهای درخشان خود برگرداند؛ ولی متأسفانه نایب‌السلطنهٔ فاسد و بی‌مبالات او، که کمترین مسئولیتی در قبال کشور، مردم و حتی خود درباریان و اشراف احساس نمی‌کرد، با اعمال نابخردانه خود بزرگترین ضربه‌ها را به آن کشور وارد کرد و وضع مالی فرانسه طوری خراب شد که در سال ۱۷۱۶ میلادی، کسر بودجه به یکصد و چهل میلیون لیرهٔ فرانسوی رسید که با توجه به بهای پول در آن دوره، خیلی زیاد بود.

یک روز یک جوان زیبای اسکاتلندی به اسم «جوهن‌لاو» وارد پاریس شد.

نایب‌السلطنه به آبه‌دوبوا سپرده بود که چون خود او و دوستانش از میهمانانِ یک‌شکل در بزم‌های شبانه خسته می‌شوند، اگر زن‌ها و مردهای جوان و زیبا و محترم به پاریس آمدند، آنها را وارد مجالس بزم خصوصی‌شان بنماید.

جوهن‌لاو جوانی بود خوش‌قیافه و خوش‌اندام و به‌ظاهر بسیار ثروتمند و بعد از اینکه وارد مجلس بزم نایب‌السلطنه شد، مورد توجه خانم پارابر قرار گرفت و به زودی محرم اسرار او شد.

جوهن‌لاو از خانم پارابر شنید که وضع خزانهٔ فرانسه خیلی بد است و یکصد و چهل میلیون لیرهٔ فرانسوی کسر بودجه دارد. جوان مزبور گفت: از قول من به نایب‌السلطنه بگویید که من فرانسه را نجات خواهم داد!

روز بعد نایب‌السلطنه جوهن‌لاو را برای مذاکرهٔ جدی احضار کرد و او گفت: والاحضرتا، من نه فقط کسر بودجه فرانسه را جبران می‌کنم، بلکه به شما قول می‌دهم علاوه بر کسر بودجه، مبلغی در حدود دویست تا سیصد میلیون لیرهٔ فرانسوی در دسترس شما بگذارم.

نایب‌السلطنه پرسید: آیا شما آن‌قدر ثروتمند هستید که می‌توانید این همه پول را به دولت فرانسه بپردازید؟

جوان اسکاتلندی گفت: نه والاحضرتا!

نایب السلطنه گفت: پس لابد شما به اسرار کیمیا پی برده‌اید و می‌توانید به وسیلهٔ کیمیا، مس و فلزات دیگر را طلا کنید؟

جوان اسکاتلندی گفت: والاحضرتا! کیمیایی که من به اسرار آن پی برده‌ام، کاغذ را طلا می‌کند و برای استفاده از این کیمیا، فقط یک شرط کوچک وجود دارد و آن این است که شما اجازه استفادهٔ انحصاری از این کیمیا را به من بدهید.

نایب‌السلطنه فرانسه، فرمان استفادهٔ انحصاری از آن کیمیا را به جوان اسکاتلندی داد و طولی نکشید که از طرف خزانه‌داری فرانسه، کاغذهایی صادر شد که نامش را «آسین‌یات» گذاشتند.[۲۵] اسکناس عبارت بود از قطعاتی کاغذ که روی آن نوشته بودند: یک لیره، دو لیره، بیست لیره، پنجاه لیره، صد لیره و غیره و خزانه‌داری فرانسه ضمانت می‌کرد که هر موقع صاحبان اسکناس، آن کاغذ را به خزانه‌داری تحویل بدهند، بی‌درنگ معادل آن لیرهٔ طلا دریافت خواهند کرد.

این پول کاغذی نوظهور که تا آن موقع در هیچ‌یک از کشورهای اروپا سابقه نداشت، با حیله‌ای که جوهن‌لاو زد، طوری از طرف مردم مورد استقبال قرار گرفت که خود جوهن‌لاو مخترع اسکناس مبهوت شد.

در آن موقع فرانسه، مالک نصف آمریکای شمالی بود، ولی فرانسوی‌ها آمریکا را هندوستان

(هند غربی) می‌خواندند و جوهن‌لاو چند ماه بعد از انتشار اسکناس در فرانسه، شهرت داد که در هند غربی چهار معدن بزرگ طلا کشف شده و یک شرکت برای استخراج معادن مزبور تشکیل می گردد و شرکت مزبور، دارای بیست و پنج هزار سهم پنج هزار لیره‌ای است؛ لیکن سهام شرکت مزبور فقط به کسانی فروخته خواهد شد که برای خرید سهم، اسکناس تحویل بدهند، نه پول طلا و نقره!

مردم طلا و نقرهٔ خود را می‌دادند و اسکناس تهیه می کردند که بتوانند سهام شرکت استخراج معادن طلای هند غربی را خریداری نمایند!

وقتی جوهن‌لاو دید که مردم برای خرید سهام شرکت استخراج طلا آن‌قدر اشتیاق دارند، شمارهٔ سهام را به سیصدهزار سهم رسانید: سیصدهزار سهم، هریک به مبلغ پنج‌هزار لیرهٔ فرانسوی! و آن سهام نیز به فروش رفت.

جوهن‌لاو هفته‌ای سه‌شب با نایب‌السلطنه بود و اوقاتش به عیش و عشرت می گذشت و نایب‌السلطنه فرانسه آن مرد را مجاز کرده بود که در حضور او هرگونه می خواهد رفتار کند و هر دفعه می گفت: کسی که این همه پول برای ما به‌وجود می‌آورد حق دارد که از هرگونه امتیازی برخوردار باشد.

یک‌شب در منزل نایب‌السلطنه مجلس عیش منعقد بود و «دوبوا» همه‌کارهٔ زمامدار فرانسه و خانم پارابر و جوهن‌لاو حضور داشتند. ناگهان کاغذی آوردند که به امضای نایب‌السلطنه برسانند، ولی زمامدار فرانسه به مناسبت مستی نمی‌توانست کاغذ را امضا کند و قلم را به خانم پارابر داد و گفت: ای پتیاره، امضا کن.

خانم پارابر نظری به کاغذ انداخت و از امضای آن خودداری کرد. نایب‌السلطنه قلم را به دست آبه‌دوبوا داد و گفت: ای دلال محبت، این کاغذ را امضا کن! آبه‌دوبوا هم از امضای کاغذ خودداری نمود و نایب‌السلطنه قلم را به دست جوهن‌لاو داد و گفت: ای دزد، من میل دارم که تو این کاغذ را امضا کنی! ولی آن مرد هم از امضای کاغذ مزبور خودداری نمود.

آن وقت نایب‌السلطنه، درحالی‌که همچنان مست بود، با صدای بلند به‌طوری که همه شنیدند گفت: «وای بر کشور فرانسه که زمامداران آن یک پتیاره و یک دلال محبت و یک دزد و یک مست می‌باشند.» و بعد به هر زحمت که بود کاغذ را امضا نمود.

تا آغاز سال ۱۷۲۰ میلادی هم اسکناس فرانسه معتبر و دارای رواج بود و مردم هر وقت به بانک لاو مراجعه می کردند، اسکناس می‌دادند و سکه‌های طلا و نقره می گرفتند، ولی در آن موقع یکی از شاهزادگان فرانسوی به اسم شاهزاده «بوربون» در یک روز شصت‌میلیون اسکناس خود را در بانک لاو[۲] مبدل به سکه‌های طلا و نقره کرد و مسکوکات را با ده

کالسکه و دلیجان به خانهٔ خود برد. مردم از عمل شاهزاده مزبور چنین فهمیدند که اعتبار اسکناس متزلزل شده و برای تبدیل اسکناس به پول طلا به شعب بانک هجوم آوردند و بانک لاو نتوانست در قبال آن همه اسکناس به مردم پول طلا و نقره بپردازد و در نتیجه هم بانک مزبور ورشکسته شد و هم اسکناس فرانسه (که اولین اسکناس اروپا بود) از رواج افتاد و مردم که قبلاً لیرهٔ طلای خود را می‌دادند و اسکناس دریافت می کردند، طوری بی‌اعتماد شدند که در پاریس در هیچ رستورانی حاضر نبودند که یک بلدرچین را به قیمت یکصد لیره اسکناس به مشتری بخورانند.[۲۷]

منظور ما در اینجا شرح تاریخ انتشار اولین اسکناس در اروپا نیست، و این موضوع به این یادداشت تاریخی ارتباط ندارد و فقط می‌خواهیم بگوییم که اسکناس جوهن‌لاو در واقع از کیسهٔ جادویی خانم پارابر بیرون آمد و عده‌ای کثیر از فرانسوی‌ها را ورشکسته کرد و بعضی از مردم که هستی خود را از دست دادند و اسکناس گرفتند مبادرت به انتحار نمودند.

در تمام فرانسه کسی نبود که نداند جوهن‌لاو مورد حمایت خانم پارابر معشوقهٔ نایب‌السلطنه است و کسی نبود که از رسوایی‌ها و خوشگذرانی‌های نایب‌السلطنه و دوستانش اطلاع نداشته باشد؛ از این‌رو عده‌ای از جان گذشته تصمیم گرفتند که خانم پارابر و جوهن‌لاو را به قتل برسانند ولی آنها هر دو خود را پنهان کردند و جوهن‌لاو از فرانسه گریخت و نایب‌السلطنه که بالاخره زمامدار فرانسه به‌شمار می‌آمد و قدرت داشت، خانم پارابر را در یکی از املاک خود پنهان کرد.

در ضمن پلیس مدت‌ها مردم مظلوم را که هستی آنها به تاراج رفته بود، به جرم اینکه سبب اخلال می‌شوند، دستگیر می کرد و به زندان می‌انداخت و بیشتر باعث عدم رضایت مردم می‌شد. نایب‌السلطنه تا آن روز اگر اوقات خود را صرف خوشگذرانی می کرد، به مردم ظلم نمی‌نمود، ولی بعد از واقعهٔ ورشکسته‌شدن بانک لاو و از رواج افتادن اسکناس، چون منافع سرشار خود را از دست داد خشمگین شد و در صدد آزار مردم بر آمد.

مورخین می گویند که در تمام مدتی که اسکناس در فرانسه رواج داشت، نایب‌السلطنه هر سال پنجاه میلیون لیرهٔ فرانسوی استفاده می کرده است و خانم پارابر هم یکی از متمولین

بزرگ فرانسه گردید و ثروت خود را بعد از ورشکسته‌شدن بانک لاو و از رواج افتادن اسکناس حفظ کرد.
یکی از مزایای خاص آبه‌دوبوا این بود که هر موقع می‌توانست نزد نایب‌السلطنه می‌رفت. یک روز به آبه‌دوبوا اطلاع دادند که اسقف منطقهٔ کامبره در فرانسه زندگی را بدرود گفته و آن مرد که آرزو داشت اسقف شود، بی‌درنگ نزد نایب‌السلطنه رفت. در آنجا به وی گفتند که اینک ساعت هشت بامداد می‌باشد و نایب‌السلطنه خوابیده و ممکن است تا ظهر از خواب بیدار نشود.
آبه‌دوبوا گفت: من می‌روم و او را از خواب بیدار می کنم و به طرف خوابگاه نایب‌السلطنه به راه افتاد و وقتی وارد اتاق خواب شد، نایب‌السلطنه که گویی تازه به‌خواب رفته بود، بیدار شد و خطاب به کشیش فرصت‌طلب گفت: بدذات! برای چه این موقع آمدی و نمی گذاری بخوابم؟
آبه‌دوبوا گفت: آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که اسقف کامبره عمرش را به شما داد.
نایب‌السلطنه گفت: آیا نمی‌توانستی صبر کنی بعد از اینکه من از خواب بیدار شدم این خبر را به من بدهی؟
آبه‌دوبوا گفت: نه، نمی‌توانستم صبر کنم، زیرا همین دیشب در خواب دیدم که من برحسب فرمان شما اسقف کامبره شده‌ام.
طوری نایب‌السلطنه از این حرف متعجب شد که روی رختخواب نیم‌خیز کرد و گفت: ای بدذات! تو می خواهی اسقف کامبره بشوی؟
و بعد چنان‌که گویی با خود حرف می‌زند گفت: آیا در دنیا چیزی عجیب‌تر از این می‌شود که این حیوان شاخ‌دار[۲۸] بخواهد اسقف شود و جای یک کاردینال را بگیرد؟ بعد به خود پاسخ داد: در این دنیا کارهای بی‌تناسب زیاد انجام می گیرد، بگذار آبهٔ عزیز ما هم اسقف شود!
اسقف‌نشین «کامبره» در هر سال پانصدهزار لیرهٔ فرانسوی از محل اوقاف درآمد داشت و از این مبلغ، یکصد و پنجاه هزار لیره حقوق و مزایای خود اسقف بود. نایب‌السلطنه بعد از اینکه این کلمات را بر زبان راند، خطاب به آبه‌دوبوا گفت: آخر ای حیوان، تو نه تحصیلات مذهبی

داری و نه دورهٔ مدرسهٔ دینی را دیده‌ای و نه گواهی‌نامهٔ کشیشی را دریافت کرده‌ای و از اینها گذشته متأهل نیز هستی!

آبه‌دوبوا گفت: والاحضرتا، اگر شما موافقت کنید که من اسقف بشوم، هیچ‌یک از این موانع نمی‌تواند مانع از حصول منظور شود.

در کشور فرانسه و سایر کشورهای کاتولیکی مثل ایتالیا و اسپانیا، تا کسی دورهٔ مذهبی را طی نمی‌کرد و گواهی‌نامهٔ آن مدرسه را نمی‌گرفت، نمی‌توانست کشیش شود و بعد هم، می‌باید مراتب روحانیت را مرحله به مرحله طی کند تا به مقام یک اسقف که درجهٔ اوصافی «کاردینال» را داشت برسد. دیگر اینکه یک اسقف نمی‌توانست زن بگیرد، ولی آبه‌دوبوا در زمان جوانی با یک دختر روستایی وصلت کرده بود و گرچه بعد از آن زن جدا شد ولی وی را طلاق نداد و آن زن روستایی زوجهٔ شرعی او به‌شمار می‌آمد.

نایب‌السلطنه که در آن ساعت می‌خواست بخوابد و هم مایل نبود که به آن مرد جواب منفی بدهد، به آبه‌دوبوا گفت: تو اکنون برو و بگذار من بخوابم، بعد از اینکه بیدار شدم راجع‌به تقاضای تو فکری خواهیم کرد.

آبه‌دوبوا از خوابگاه خارج شد و از همان لحظه به فکر رفع مشکلات افتاد و اولین مشکل که می‌باید رفع گردد، مسئلهٔ ازدواج به‌شمار می‌آمد. عقد ازدواج آبه‌دوبوا در قدیم، در یکی از قریه‌های فرانسه، که کلیسایی کوچک و کشیشی سالخورده داشت، بسته شد و آن کشیش، چگونگی انجام مراسم عقد را در دفتر ازدواج ثبت کرده بود. آبه‌دوبوا می‌دانست که اگر بتواند صفحه‌ای از آن دفتر را که ازدواج وی در آن ثبت گردیده پاره کند و از بین ببرد، چون دیگر مدرکی برای ثبوت ازدواج او وجود ندارد، می‌تواند بگوید که مجرد بوده و هست.

کشیش سالخوردهٔ آن قریه یک محرر جوان داشت که تازه وارد خدمت او شده بود و آبه دوبوا برای پاره‌کردن صفحهٔ مزبور و از بین‌بردن مدرک ازدواج، متوسل به حیله‌ای شد که امروز عجیب نیست ولی در آن عصر آن هم از طرف یک مرد که ادعا می‌کرد کشیش است، حیرت‌آور بود.

آن موقع در پیرامون نایب‌السلطنه زنی بود به اسم «آدرین» که خود آبه‌دوبوا وی را به خدمت

زمامدار فرانسه در آورده بود.
آبه‌دوبوا به آدرین گفت: من تا امروز خواهشی از شما نکرده‌ام و اینکه می‌خواهم تقاضایی از شما بکنم و درخواستم این است که یک‌شب نقش شیطان را بازی کنید و یک محرر جوان روستایی را فریب بدهید تا من بتوانم امانتی را که به دست او سپرده‌ام و از دادنش خودداری می‌کند، به‌دست آورم!
آدرین که در عین‌حال زنی ساده لوح بود و خود را مدیون کشیش می‌دانست، پذیرفت.
فردای آن روز آنها به دهکدهٔ مزبور رفتند. آدرین طبق تعلیمات دوبوا به دیدار محرر کلیسا رفت و از او تقاضا کرد به او لطف کرده و برای آمرزش روح خواهر مرحومش مراسمی ترتیب دهد و بعد از این تقاضا، چند سکهٔ طلا در کف مرد جوان نهاده، قرار شد مراسم در غروب همان روز انجام شود.
هنگامی که مراسم برپا گردید و کشیش پیر کلیسا و همکار جوانش سرگرم اجرای برنامهٔ مذهبی شدند، آبه‌دوبوا، که چون دزدان با لباس مبدل در گوشه‌ای کمین کرده بود، به قسمت پشت ساختمان رفت و وارد دفتر کلیسا شد. پس از مدتی جست‌وجو، دفتر مذکور را پیدا کرد و صفحه‌ای را که در آن نام او و پسر روستایی‌اش ثبت شده بود پاره کرد و چون دزدان، در تاریکی گریخت و در نقطه‌ای که مقرر شده بود، مخفی گردید، زیرا بدون همدستش نمی‌توانست روستا را ترک کند.
آن شب، آبه‌دوبوا در کالسکه آن‌قدر منتظر شد تا آدرین خود را به او برساند و زن خدمتکار، بعد از انجام مراسم در کلیسا، خود را به آن مرد رسانید و آنان راه پایتخت فرانسه را پیش گرفتند و پس از رسیدن به آنجا، هریک به راه خود رفتند.
آبه‌دوبوا، بلافاصله بعد از تغییر لباس خود را به کاخ نایب‌السلطنه رسانید و وقتی در برابر او قرار گرفت، آن صفحهٔ پاره شده دفتر ثبت کلیسا را جلوی او گذاشت و گفت: نگاه کنید. اگر تردید داشتید آن را برطرف سازید، زیرا بزرگترین مشکل حل شد... و سرانجام براثر اصرار آبه‌دوبوا، نایب‌السلطنه حکمی صادر کرد که بر اساس آن، آبه‌دوبوا به‌عنوان اسقف کامبره منصوب شد.

اما نه حکم اسقفی آبه‌دوبواری دیروز و نه فرمان‌های عجیب و غریب نایب‌السلطنه، تغییری در وضع زندگی آنان ایجاد نکرد. تردید نیست، فردی با این خصوصیات اخلاقی و به‌شدت فرصت‌طلب، از هر موقعیتی به نفع خود استفاده می‌کند؛ کما اینکه در همین دوران، دوبوا فرمانی از نایب‌السلطنه گرفت که اموال یکی از ثروتمندان کامبره را مصادره کند و این کار را هم کرد، اما نه به نفع دولت فرانسه یا ولینعمت و شاگردش که به نفع خود؛ و خبر این واقعه در اولین فرصت به فیلیپ‌دورلئان رسید، به‌طوری که روز بعد، نایب‌السلطنه وقتی دوبوا را دید، گوش او را کشید و خطاب به دیگران گفت: این حقه‌باز، حتی مرا هم گول می‌زند! و این کل جریمه و مجازاتی بود که در مورد دوبوا اجرا و مقرر کرد!

در خلال این احوال، که نایب‌السلطنه و آبه‌دوبوا همه‌کاره و از هر فرصت برای عشرت‌طلبی و منافع شخصی استفاده می‌کردند، لویی‌پانزدهم پادشاه آینده فرانسه به سن دوازده‌سالگی رسید و در آن محیط فاسد، آن پسر نوجوان بر اثر مواظبت و تربیت لله‌اش موسوم به مارشال «وی‌روا» چون فرشته‌ای پاکدامن، رشد کرد.

لویی‌پانزدهم پسری بود بسیار زیبا و خوش‌بنیه و به مناسبت رشد قوای جسمی در دوازده‌سالگی بالغ شد و وقتی اثر بلوغ را در خود یافت، وحشت‌زده نزد للهٔ خود رفت و گفت: من مریض شده‌ام. وی‌روا گفت: اعلیحضرتا، این مرض که شما بدان مبتلا شده‌اید دلیل بر کمال سلامتی است.

پس از اینکه خبر بلوغ شاه جوان در دربار منتشر شد، این فکر به‌وجود آمد که باید برای پادشاه جوان زن گرفت.

پادشاه اسپانیا به‌وسیلهٔ سفیر خود جهت نایب‌السلطنه پیغام فرستاد که اگر شما موافق باشید من حاضرم دخترم را به پادشاه جوان فرانسه بدهم. نایب‌السلطنه آن وصلت را به علل سیاسی لازم می‌دانست، ولی اشکال در این بود که عروس بیش از چهار سال‌ونیم نداشت و با عروسک بازی می‌کرد.

پادشاه اسپانیا گفت: من دخترم را به‌عنوان نامزد پادشاه فرانسه به ورسای (پایتخت اداری و مقر سلاطین فرانسه) می‌فرستم تا اینکه با نامزد خود زندگی کند و بزرگ شود و چون یک دختر، وقتی با نامزد خود به سر می‌برد، زود رشد می‌کند، می‌توان امیدوار بود که پنج یا شش سال دیگر، این دو نامزد زن و شوهر واقعی شوند!

نایب‌السلطنه این پیشنهاد را پذیرفت و بعد «وی‌روا» للهٔ شاه مأمور شد موافقت پادشاه نوجوان را جلب کند و به او گفت: اعلیحضرتا، آیا مایل هستید زن بگیرید؟ لویی‌پانزدهم با تعجب مربی خود را نگریست و پرسید: برای چه زن بگیرم؟ آیا این همه زن که در اینجا کار می‌کنند کافی نیست که باز هم باید زنی را استخدام کرد؟ مربی شاه به او گفت: آن زن‌ها که در دربار به‌سر می‌برند، همه جزو کارکنان دربار و خدمه هستند و هیچ‌یک از آنها همسر شاه نمی‌باشند و شما باید زنی را انتخاب کنید که همسر شما باشد و این کار ضروری است.

لویی‌پانزدهم گفت: حال که ضروری می‌باشد، خود شما همسر مرا انتخاب نمایید.

وی‌روا این جواب را به منزلهٔ موافقت شاه تلقی کرد و به نایب‌السلطنه اطلاع داد که: اعلیحضرت با این وصلت موافق هستند.

روز دوم ماه مارس سال ۱۷۲۲ میلادی، نامزد پادشاه فرانسه وارد آن کشور شد و

لویی‌پانزدهم به استقبال او رفت. عروس کوچک وقتی داماد دوازده‌ساله را دید، به زبان فرانسوی گفت: «به به چه نامزد قشنگی دارم.» و بدون توجه به تشریفات رسمی به طرف او دوید. لویی‌پانزدهم حیرت‌زده آن دختر خردسال را می‌نگریست و نمی‌دانست چه کند و مربی او آهسته به وی گفت: اعلیحضرتا، نامزد خود را ببوسید.

لویی‌پانزدهم خم شد و او را بوسید، ولی حرفی نزد و سپس دو نامزد را در کالسکه کنار هم نشانیدند و وی‌روا و زنی که گیس‌سفیدِ دختر خردسال بود جلوی کالسکه نشستند.

در طول راه، دخترک گاهی صورت را بر می‌گردانید و لویی‌پانزدهم را می‌نگریست و انتظار داشت که وی با او بازی کند، ولی پادشاه فرانسه چشم به صحرا دوخته بود. چند ساعت بعد وقتی لویی‌پانزدهم از نامزدش جدا شد و دخترک تنها ماند؛ به گیس سفید خود گفت: نامزد من خیلی قشنگ است، ولی مثل عروسک‌های من لال است و نمی‌تواند حرف بزند.

وی‌روا مربی شاه نوجوان که پیر بود، نوه‌ای داشت به اسم «دوشس‌دو رتز» که در آن تاریخ بیست و دو سال از عمرش می‌گذشت و از زیبایی بی‌بهره نبود، اما بی‌آنکه از شوهر جوانش بیم داشته باشد، اغلب اوقات خود را صرف دیدار دوستان و شرکت در میهمانی‌ها می‌کرد.

دوشس‌دورتز در بعدازظهرهای طولانی و گرم تابستان در بیشه‌های کوچک و انبوه پارک ورسای گردش می‌کرد و هر زن یا جوان زیبا را که می‌دید فرامی‌خواند و به پیک‌نیک دوستان می‌برد.

در یکی از روزهای ماه مه سال ۱۷۲۲ میلادی، لویی‌پانزدهم که تازه به سن بلوغ رسیده بود، بعد از صرف شام (یعنی غذایی که آن موقع بعدازظهر صرف می‌شد) در پارک ورسای قدم می‌زد، ناگهان صدای زنی را از بیشهٔ مجاور شنید که می‌گفت: «اعلیحضرتا! اینجا بیایید.» و آن زن فقط به آن صدا اکتفا نکرد و تهور را به جایی رسانید که اسب شاه را گرفت و او را به درون بیشه‌ای که جمعی مرد و زن در آنجا نشسته و مشغول تناول غذا و خنده و شوخی بودند، کشید. لویی‌پانزدهم از وحشت فریاد زد و بر اثر فریاد او دو نفر از اصیل‌زادگان که دورادور مواظب شاه بودند دویدند و مشاهده کردند که دوشس‌دورتز دست لویی‌پانزدهم را در دست دارد و او را رها نمی‌کند و می‌خواهد او را به میان جمع دوستانش بکشاند. آنان این

خبر را به اطلاع وی‌روا مربی شاه رسانیدند و همان روز للهٔ شاه، با موافقت شوهرش، آن زن را سوار کالسکه کرده و به صومعهٔ موسوم به «پاسی» برد و دستور داد که نباید بگذارند از آن صومعه خارج شود.
تا دو روز بعد از آن واقعه، لویی‌پانزدهم رنگ بر صورت نداشت. به‌طوری که طبیب شاه ترسید که مبادا پسر نوجوان بر اثر لطمهٔ عصبی بیمار شود؛ ولی بعد رنگش به‌جا آمد و حالش خوب شد و اطرافیانش متوجه بودند که او دقت دارد که هرگز در یک نقطه با یک زن تنها نباشد، زیرا به نظر می‌رسید پسر جوان از زنان بیمناک است.
روز ۲۲ ماه دسامبر سال ۱۷۲۲ میلادی شاهزاده خانم پالاتین (که در فصول گذشته، در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم او را معرفی کردیم و گفتیم چقدر ساده و صریح‌اللهجه و در عین حال تنبل و تن پرور بود) زندگی را بدرود گفت و روز بعد، سکنهٔ پاریس این عبارت را برای نوشتن به روی سنگ قبر آن زن انتخاب کردند:
«اینجا آرامگاه بیکاری می‌باشد؛ که مادرِ تمام عیب‌هاست!»
ما این جمله را تحت‌اللفظی ترجمه کردیم تا اینکه مفهوم فرانسوی آن قلب نشود؛ و اگر اختیار می‌داشتیم این جمله را چنین ترجمه می‌کردیم: «اینجا آرامگاه بیکاری است؛ که تمام عیوب از آن به‌وجود می‌آید.»
با توجه به اینکه شاهزاده خانم پالاتین مادر نایب‌السلطنه، زنی بود تنبل و تن‌پرور و با توجه بدین نکته که پسرش نایب‌السلطنهٔ جامع تمام عیوب به‌شمار می‌آمد، این جمله از روی تناسب انتخاب شده است.
بعد از مرگ شاهزاده خانم مزبور طولی نکشید که کاردینال‌دوبوا یعنی همان آبه‌دوبوآری نیز مریض شد. مردم راجع‌به بیماری‌آن مرد که بر مسند اسقفی یکی از بزرگترین حوزه‌های روحانی فرانسه جلوس کرده بود، چیزهایی می‌گفتند و از جمله شهرت داشت که دوبوا مبتلا به بیماری سفلیس شده است.
دوبوا مدتی بود که بر اثر شیوه زندگی‌اش گرفتار بیماری ناشناسی شده بود و با ضماد خود را معالجه می‌نمود، ولی ضماد و مرهم اثر نمی‌کرد و زخم مهیب بیماری بیش از پیش توسعه

می‌یافت. در ضمن کبر سن و مرض نقرس هم آن مرد را ناتوان کرده بود و اطبا روزی به او گفتند چاره ندارد جز اینکه عضوی را که مجروح گردیده و زخم آن خوب نمی‌شود، بلکه برعکس توسعه می‌یابد قطع نماید.
دوبوا ناگزیر تن درداد و یک جراح، کارد جراحی خود را به کار انداخت و عضو مجروح را قطع نمود، ولی دوبوا ده روز بعد از عمل جراحی در روز دهم ماه اوت سال ۱۷۲۳ میلادی، زندگی را بدرود گفت.
دوبوا با اینکه اسقف بود، قبل از مرگ توبه نکرد و استغفار ننمود، اما می گریست و وقتی اطرافیانش از او می‌پرسیدند برای چه گریه می کند؟ جواب می‌داد: من برای این گریه می کنم که نمی‌توانم با پیکری سالم چشم از دنیا بپوشم و ناگزیر با جسمی ناقص به بهشت می‌روم!
تقریباً چهار ماه بعد از مرگ آبه دوبوا، اربابش نایب‌السلطنه به او ملحق گردید.
نایب‌السلطنه در روز دوم ماه دسامبر سال ۱۷۲۴ میلادی، درحالی که در خواب بود، سکته کرد و از هوش رفت.
خانم «فالاریس» که در آن زمان در منزل نایب‌السلطنه خدمت می کرد، شیون کنان از اتاق بیرون دوید و کمک خواست و وقتی دیگران آمدند، دیدند که نایب‌السلطنه مرده است!
طبق معمول کالبد او را شکافتند تا اینکه جسد را مومیایی کنند و وقتی قلب را از سینه خارج کردند، سگ بزرگ نایب‌السلطنه خیز برداشت و قلب را به دندان گرفت و قبل از اینکه بتوانند از دندان‌هایش جدا کنند آن حیوان دوسوم از قلب زمامدار فرانسه را بلعید.
«باربیه» مورخ فرانسوی می گوید: «سگ نایب‌السلطنه گرسنه نبود که تصور شود از فرط گرسنگی به قلب صاحب خود حمله‌ور گردید و آن را خورد، چون سگ‌ها را در خانهٔ نایب‌السلطنه پیوسته سیر نگاه می‌داشتند و این واقعه را باید شنامت دانست و قضا و قدر اقتضا کرده بود که قلب نایب‌السلطنه از طرف سگ خورده شود.»
دورهٔ نیابت سلطنت فیلیپ‌اورلئان از لحاظ اخلاقی بدترین دورهٔ حکومت در کشور فرانسه بود و در هیچ عهد فساد و فسق و فجور در کشور فرانسه به پایهٔ آن عهد نرسید.
در دورهٔ لویی چهاردهم گرچه فساد اخلاق بین اشراف و اصیل‌زادگان رواج یافت، ولی چون

خود لویی چهاردهم اهل فسق و فجور نبود و کارهایش را با بی‌شرمی توأم نمی کرد. اشراف و اصیل‌زادگان مجبور بودند که حدّی را رعایت کنند؛ اما در دورهٔ زمامداری نایب‌السلطنه، چون خود او سرمشق و مشوق فسق می‌شد، اشراف و اصیل‌زادگان پرده‌ها را دریدند و در بی‌شرمی و وقاحت با یکدیگر مسابقه گذاشتند.

دختر ساده و معصومی که ملکهٔ فرانسه شد

بعد از مرگ نایب‌السلطنه، لویی‌پانزدهم که چهارده‌ساله بود زمام امور کشور را به دست گرفت.

در بهار سال ۱۷۲۴ میلادی که اولین سال سلطنت آن جوان چهارده‌ساله بود، هر روز ساعت نه‌ونیم صبح بعد از صرف ناهار (به عادت فرانسویان آن عصر) لویی‌پانزدهم و نامزد شش سالهٔ او به اتاقی می‌رفتند و در را به روی خود می‌بستند و نوکرها پشت در آن اتاق به هیاهوی آن دو نفر گوش فرا می‌دادند و گاهی یکی از نوکرها، چشم را به سوراخ قفل نزدیک می کرد و درون اتاق را می‌نگریست و تبسم می‌نمود، زیرا می‌دید که لویی‌پانزدهم و نامزدش مشغول مگس گرفتن هستند.

بعد از اینکه از مگس گرفتن خسته می‌شدند، نامزد شش‌ساله پادشاه فرانسه، در اتاق را می‌گشود و می‌رفت و یک گربهٔ کوچک را که روبانی سرخ‌رنگ به گردن داشت می‌آورد و مدتی هم اوقات دو نامزد که یکی جوان نورسیده و دیگری دختربچه بود صرف بازی با گربه می‌شد، ولی یک‌مرتبه پادشاه فرانسه از گربه‌بازی صرفنظر می کرد و از اتاق خارج می گردید و بانگ می‌زد: اسب مرا آماده کنید، من می خواهم به شکار بروم!

آن وقت نامزد کوچک او به اسم «ماری‌آن‌ویکتوار» می گریست و می گفت: اعلیحضرتا، مرا هم با خود به شکار ببرید. ولی لویی‌پانزدهم که شکار و اسب تاختن را دوست می‌داشت نمی‌توانست آن دخترک را با خود به شکار ببرد. آن وقت خدمهٔ شاهزاده خانم کوچک اسپانیایی می‌آمدند و او را در بر می گرفتند و نوازش می کردند و اشک چشم‌هایش را پاک می‌نمودند و می‌بردند تا اینکه لویی‌پانزدهم بتواند سوار بر اسب شود و به شکار برود.

بعد از مراجعت از شکار، کاردینال «فلوری» مربی لویی‌پانزدهم که برخلاف کاردینال دوبوا مردی پرهیزکار محسوب می گردید، از لویی‌پانزدهم دعوت می کرد که درس بخواند.

دروسی که کاردینال مزبور به پادشاه جوان فرانسه می‌داد دو نوع بود. یکی دروس اصلی، دیگری دروس فرعی یا دروس درجه دوم. دروس اصلی عبارت بود از بازی با گنجفه و نشان گذاشتن ورق و تقلب کردن در قمار و قدری شعبده بازی که هیچ‌یک از آنها به درد

پادشاه فرانسه نمی‌خورد، زیرا خدیو فرانسه نه احتیاج داشت در قمار مبادرت به تقلب کند و نه به‌وسیلهٔ شعبده‌بازی معاش خود را تأمین نماید یا چرخ‌های مملکت را به حرکت در آورد.
دروسی که فرعی شمرده می‌شد عبارت بود از: جغرافیا و تاریخ که بعضی از روزها کاردینال فلوری درصدد برمی‌آمد که به شاگرد خود بیاموزد. ولی چون اطلاعات جغرافیایی و تاریخی استاد خیلی محدود بود و شاگرد هم تمایلی نسبت به علوم جدی نداشت، به‌زودی هر دو خسته می‌شدند و تاریخ و جغرافیا را رها می‌کردند و بازی با گنجفه یا شعبده‌بازی را پیش می‌گرفتند.
گرچه کاردینال فلوری تقلب در قمار را به پادشاه فرانسه آموخت، ولی لویی‌پانزدهم تا روزی که زنده بود، در قمار حیله نکرد و در عوض تا آخرین روز حیات، به قماربازی اشتغال داشت و در دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم قمار جزو تشریفات رسمی دربار فرانسه شد و رجال و خانم‌های درباری مکلف بودند با لباس مخصوص در مجالس قمار پادشاه فرانسه حضور به‌هم‌برسانند. این عادت نکوهیده را کاردینال فلوری آموزگار پادشاه فرانسه در ذهن سادهٔ آن جوان مرکوز کرد وگرنه لویی‌پانزدهم قمارباز نمی‌شد.
لویی‌پانزدهم طوری با سرعت رشد می‌کرد که سبب حیرت درباری‌ها می‌گردید و در تابستان سال ۱۷۲۴ میلادی، با اینکه بیش از چهارده سال‌ونیم از عمرش نمی‌گذشت، چون یک جوان هیجده‌ساله به‌نظر می‌رسد و هیچ فکر و مشغلهٔ اصلی غیر از شکار و غذاخوردن نداشت و کوچکترین توجهی به زن‌ها نمی‌کرد.
عدم توجه پادشاه جوان نسبت به خانم‌ها اطرافیان او و به‌خصوص کاردینال فلوری مربی لویی‌پانزدهم را نگران کرد، خاصه آنکه می‌دید که پادشاه فرانسه از حیث رشد جسمی سرآمد همسالان خود می‌باشد و همه اندیشیدند که مبادا نقصی در وجود لویی‌پانزدهم باشد که آن‌طور نسبت به زن‌ها بی‌اعتنا است.
کاردینال فلوری از پزشک مخصوص شاه خواهش کرد که پادشاه جوان فرانسه را مورد معاینه قرار بدهد و ببیند آیا از لحاظ جسمی نقصی دارد یا نه؟ پزشک به بهانه‌ای شاه را مورد معاینه قرار داد و به کاردینال فلوری گفت که: اعلیحضرت از هر حیث سالم‌ترین و کامل‌ترین

جوان چهارده‌ساله‌ای است که من دیده‌ام و نقص و عیب در هیچ‌یک از اعضای اصلی و فرعی او وجود ندارد.
مربی شاه پرسید: پس برای چه اعلیحضرت نسبت به زن‌ها توجه نمی‌نماید؟ پزشک گفت: پادشاه فرانسه در یک محیط پاک و بدون آلودگی تربیت و بزرگ شده و جوان‌هایی که در یک چنین محیطی تربیت می‌شوند و رشد می‌کنند، خجول بار می‌آیند و بر شماست کاری بکنید که لویی‌پانزدهم از خجلت بیرون بیاید.
مربی شاه، بعد از مشاوره با عده‌ای از درباری‌ها و پزشک لویی‌پانزدهم، از یکی از شاهزادگان برجستهٔ فرانسه به اسم «دوک دوبوربون» درخواست کرد که در پایان ماه ژوئن همان سال، از پادشاه فرانسه در کاخ خود واقع در حاشیهٔ جنگل وسیع «شان‌تیلی» دعوت نماید و خواهش کند که شاه چند روز در آن کاخ بگذراند و روزها اوقات خود را در جنگل مجاور صرف گردش و شکار کند. دوک‌دوبوربون بی‌درنگ از شاه دعوت کرد و لویی‌پانزدهم که شکار را دوست می‌داشت دعوتش را پذیرفت.
روز بیست و نهم ماه ژوئن آن سال، لویی‌پانزدهم برای اجابت دعوت دوک‌دوبوربون، با کالسکه به راه افتاد و در عقب کالسکهٔ او هفده‌نفر از خانم‌های جوان و زیبای دربار فرانسه، در کالسکه‌های متعدد حرکت می‌کردند.
سکنهٔ ورسای که در طرفین خط سیر پادشاه جوان فرانسه ایستاده بودند، کلاه از سر برداشتند و هلهله کردند، ولی همه می‌خندیدند، زیرا کسی نبود که نداند منظور از آن مسافرت آن است که یکی از آن هفده زن جوان و زیبا که با لویی‌پانزدهم می‌روند پادشاه جوان را مجذوب خود کند.
سرپرست آن هفده زن جوان خانمی بود به اسم بانو «وری‌لیر» و بیست و هشت ساله و خوش‌اندام و استاد در فن شناختن روحیات افراد؛ و او می‌باید به خانم‌ها تعلیم بدهد چگونه لویی‌پانزدهم را سرگرم کنند، به حرف بکشند و با گفتار و رفتار خود کاری کنند که آن پسر جوان را از حالت شرم‌زده بیرون بیاورند.
خانم وری‌لیر مطمئن بود که در آن سفر خانم‌ها به مقصود خواهند رسید و کاری خواهند

کرد که لویی‌پانزدهم از خجلت بیرون بیاید، ولی اگر نتوانستند پادشاه جوان را مجذوب کنند، خود خانم وری‌لیر طبق دستور کاردینال فلوری می‌باید اقدام نماید و هرطور هست روش معاشرت با مردم و به ویژه خانم‌ها را به لویی‌پانزدهم بیاموزد.

از روز اول ماه ژوئیه برنامهٔ تفریحات لویی‌پانزدهم که بیشتر گردش در جنگل و شکار بود به‌موقع اجرا گذاشته شد. هر دفعه که لویی‌پانزدهم به جنگل می‌رفت، آقایان کناره می‌گرفتند و فقط خانم‌ها با او به گردش می‌رفتند.

هریک از خانم‌ها می‌کوشید که لویی‌پانزدهم را به نقطه‌ای ببرد، یا متوجه چیزی سازد و بعد با او به صحبت و شوخی بپردازد، ولی پادشاه نوجوان هربار از چنگ زنی که می‌خواست این نقشه را برای او اجرا نماید، می‌گریخت.

عاقبت زن‌هایی که مأمور بودند از لویی‌پانزدهم مردی اجتماعی بسازند، به رئیس خود خانم وری‌لیر گفتند که از ما کاری ساخته نیست، خود شما باید اقدام کنید.

روزهای میهمانی و جشن نزدیک به انقضا بود و خانم وری‌لیر اجبار داشت زودتر اقدام نماید؛ ناچار روز پنجم ژوئیه یک پیراهن زیبای تابستانی پوشید و گیسوی خود را با گل مزین کرد و به خانم‌ها و چند نفر از آقایان سپرد که لویی‌پانزدهم را به‌عنوان گردش وارد یک بیشهٔ خلوت نمایند و بروند و ترتیب کار را به او واگذار کنند.

این توصیه اجرا شد و یک وقت لویی‌پانزدهم خود را در بیشه‌ای خلوت دید و بعد زنی که نقاب بر صورت داشت از پشت تنهٔ یک درخت خارج گردید و خود را به پادشاه جوان رسانید. چون آن زن نقاب بر صورت داشت و قیافه‌اش دیده نمی‌شد، لویی‌پانزدهم با کنجکاوی او را می‌نگریست و می‌خواست بداند کیست.

خانم وری‌لیر به طرف لویی‌پانزدهم رفت و بدون اینکه نقاب را از صورت بردارد، با یک حرکت سریع به او نزدیک شد.

لویی‌پانزدهم بر اثر ژست آن زن تکان خورد و خانم وری‌لیر تکان پسر جوان را ناشی از شوق دانست و خواست به لویی‌پانزدهم نزدیکتر شود، که ناگهان پادشاه جوان فرانسه دست دراز کرد و نقاب از صورت خانم وری‌لیر برداشت و قیافه‌اش را دید و او را شناخت و مثل کسی که

ناگهان یک ببر درنده را در جنگل دیده باشد، فریاد زد. درباری‌ها که اطراف بیشه بودند، وقتی فریاد لویی‌پانزدهم را شنیدند، بیمناک شدند و تصور کردند که خطری شاه جوان را تهدید می‌نماید و دویدند و مشاهده کردند خانم وری‌لیر مقابل لویی‌پانزدهم ایستاده و لویی نقاب او را در دست دارد.

خانم وری‌لیر بعد از دیدن درباری‌ها از پادشاه فرانسه دور شد و لویی‌پانزدهم نقاب آن زن را به زمین انداخت و با درباری‌ها به راه افتاد.

دوک‌دوبوربون که شاه جوان را در کاخ و ملک خود دعوت کرد، نخست‌وزیر فرانسه بود و دوستی داشت موسوم به خانم «پری» و آن زن با دست دوک‌دوبوربون بر فرانسه حکومت می‌نمود.

عده‌ای از مورخین فرانسوی که معروف‌تر از همه «دوگلو» و «پیردوهاک» هستند، شرح زندگی این خانم را نوشته‌اند و همه متفق‌القول می‌باشند و می‌گویند که خانم پری بدون هیچ شرمندگی و رودربایستی به دوک‌دوبوربون نخست‌وزیر فرانسه خیانت می‌کرد و اسرار کشور را در اختیار افرادی که نمی‌باید از آن مطلع باشند قرار می‌داد و طوری در بوربون نفوذ داشت که تمام آن خیانت‌ها را به حساب تأمین منافع نخست‌وزیر فرانسه می‌گذاشت.

خانم پری وقتی متوجه شد که زن‌های دیگر نتوانستند لویی‌پانزدهم را از خجالت بیرون آورند، داوطلب گردید که عهده‌دار آن کار شود، ولی نخست‌وزیر فرانسه وی را منصرف کرد و گفت: هرگاه تو مورد توجه لویی‌پانزدهم قرار بگیری، مردم فکر خواهند کرد که من برای حفظ مقام خویش تو را به جانب او کشانده‌ام و من این تهمت را تحمل نمی‌کنم.

خانم پری از لحاظ روحی زنی بود دارای مختصات ضد و نقیض. از یک طرف برای جمع مال حرص می‌زد و سالی چهل‌هزار لیرهٔ انگلیسی از دولت انگلستان مستمری می‌گرفت تا مانع از این شود که نخست‌وزیر فرانسه قدمی علیه سیاست انگلستان بردارد و از طرف دیگر می‌کوشید که در فرانسه بیمارستان‌های زیادی به‌وجود بیاید و رونق چند بیمارستان فرانسه در دورهٔ نخست‌وزیری بوربون ناشی از نوع‌پرستی خانم پری می‌باشد.

دوک‌دوبوربون نخست‌وزیر فرانسه و دوست خانم پری مردی بود جوان، ولی زن نداشت و

خانم پری که می‌دانست رفیق او زن خواهد گرفت و او را خواهد راند، مصمم شد که به دست خویش به نخست‌وزیر فرانسه زن بدهد.
به‌ندرت اتفاق افتاده که یک زن جوان و زیبا، حاضر شود به دست خود رقیبی برای خود بتراشد ولی چون خانم پری که باهوش بود می‌فهمید روزی که نخست‌وزیر فرانسه متأهل گردد محال است که زوجهٔ او بگذارد که وی کماکان محرم نخست‌وزیر باشد، این بود که به فکر افتاد که با دست خود زنی را همسر بوربون نماید تا در آینده آن زن رهین منت وی باشد و اگر او محرم نخست‌وزیر به‌شمار نیاید، مزایای مادی خود را از راه دوستی با نخست‌وزیر و زوجهٔ او حفظ کند.
خانم پری چشم به اطراف انداخت تا زنی مناسب نخست‌وزیر (و خود او) کشف نماید و تصمیم گرفت یک دختر جوان و زیبا، ولی فقیر و بی‌ادعا را همسر نخست وزیر کند تا در آینده تحت نفوذ وی قرار بگیرد.
بعد از چند هفته دختر مزبور را پیدا کرد و او دختری بود به اسم «ماری» که در آن تاریخ نوزده سال از عمرش می‌گذشت و وارد بیست سالگی می‌شد. پدر ماری در گذشته پادشاهی لهستان را داشت، ولی از تخت لهستان رانده شد و به اتفاق خانواده‌اش به فرانسه پناهنده گردید و در ولایت «آلزاس سفلی» سکونت نمود.
خانم پری دید که دختر مزبور برای همسری دوک‌دوبوربون از هر حیث مناسب است، زیرا دختری است جوان و بالنسبه زیبا ولی بی‌بضاعت و بی‌ادعا و در ضمن با اینکه بدون بضاعت است، اسم و رسمی دارد و می‌توان او را به مردم نشان داد و ازدواج او با دوک‌دوبوربون بدون تناسب نیست.
نخست‌وزیر فرانسه یک نقاش را به ولایت آلزاس سفلی فرستاد تا رخسار ماری دختر پادشاه سابق لهستان را ترسیم نماید و او ببیند آیا آن دختر زیبایی دارد یا نه.
وقتی نقاش مراجعت کرد و صورت ماری را به نخست‌وزیر ارائه داد، وی پسندید و پادشاه سابق لهستان و همسر او هم با بی‌صبری منتظر بودند چاپار نخست‌وزیر فرانسه مراجعت نماید تا آنها بدانند که آیا دخترشان مورد پسند دوک‌دوبوربون واقع شده یا نه؛ ولی برای آنها

واقعه‌ای اتفاق افتاد که به کلی غیر منتظره بود از این قرار:
لویی‌پانزدهم بدون اینکه از خجالت بیرون آمده باشد، از کاخ نخست‌وزیر فرانسه به کاخ ورسای، مقر سلطنت خود، مراجعت کرد و هر روز سوار بر اسب می‌شد و به شکار می‌رفت و در شکارگاه گاهی شش‌مرتبه اسب خود را عوض می‌نمود، زیرا آن‌قدر می‌تاخت که اسب‌ها از نفس می‌افتادند، زیرا بنیه‌ای قوی داشت. یک روز که خیس از عرق از شکار مراجعت کرد و لباس خود را کند و شب‌چره صرف نمود و خوابید، بیمار شد و صبح روز دیگر نتوانست از بستر برخیزد.
تمام درباریان از بیماری‌پادشاه جوان اندوهگین شدند، زیرا لویی‌پانزدهم علاوه بر زیبایی و جوانی، قلبی پاک داشت و با همه مهربانی می‌کرد و درباری‌ها وی را دوست می‌داشتند؛ ولی خانم پری بیش از همه نگران گردید، چون اگر لویی‌پانزدهم بر اثر بیماری فوت می‌کرد، نظر به اینکه ولیعهد نداشت، سلطنت به پسر نایب‌السلطنه متوفی (که اسم او هم مثل پدر دوک‌دورلئان بود) می‌رسید و خانواده اورلئان از قدیم خصم خانواده بوربون بودند و در نتیجه همین که اورلئان بر تخت سلطنت فرانسه می‌نشست، بوربون از نخست وزیری معزول می‌گردید و علاوه بر اینکه خانه‌نشین می‌شد، ممکن بود تمام دارایی وی را هم بگیرند و خود او را در یکی از قلاع دولتی حبس کنند، آن وقت خانم پری تمام مزایای مادی را از دست می‌داد و بعید نبود که مثل نخست‌وزیر محبوس شود و یا محکوم گردد که بقیهٔ عمر را در یک صومعه به سر ببرد.
این بود که خانم پری به او گفت: پادشاه فرانسه جوان است و چون پیوسته خون جوانی در عروق او می‌جوشد، نمی‌تواند یک لحظه هم آرام بگیرد و باید دائم جنب و جوش کند و کافی است که در شکارگاه یا بعد از مراجعت از آنجا، با بدن مرطوب از عرق، لباس خود را بکند یا یک جرعه آب سرد بنوشد تا اینکه مبتلا به ذات‌الریه یا ذات‌الجنب گردد و از این دنیا برود و تاج و تخت فرانسه را برای خانواده اورلئان باقی بگذارد و سلطنت خانواده اورلئان همان و محو شدن ما همان است.
نخست‌وزیر فرانسه این حرف را تصدیق کرد و گفت: تکلیف چیست؟

خانم پری گفت: تکلیف این است که پادشاه ما زن بگیرد تا اینکه دارای وارث تاج و تخت شود و اگر واقعه‌ای برای او پیش آمد، فرزندش بر تخت سلطنت بنشیند.
نخست‌وزیر گفت: ولی پادشاه ما زن دارد و دختر پادشاه اسپانیا که اکنون در فرانسه به سر می‌برد نامزد اوست.
خانم پری گفت: این دختر تا چند سال دیگر باید عروسک‌بازی کند و انتخاب این نامزد برای پادشاه ما به مسخره‌بازی بیش از نامزدی شبیه بوده و تو باید این دختر را به اسپانیا برگردانی و برای پادشاه ما که جوان و خوش‌بنیه و نیرومند است، زنی انتخاب کنی که بتواند فرزند بیاورد و لویی‌پانزدهم را دارای ولیعهد کند.

طوری بیم از سلطنت خانوادهٔ اورلئان در نخست‌وزیر جا گرفت که همان روز، درحالی که پادشاه فرانسه بیمار و بستری بود، از شورای سلطنتی دعوت به تشکیل جلسه کرد و در جلسهٔ مزبور تصویب شد که نامزد کوچک پادشاه فرانسه را که تا چند سال دیگر هم به سن بلوغ برای ازدواج نخواهد رسید، به اسپانیا برگردانند و یک دختر بالغ را برای همسری پادشاه در نظر بگیرند.

در روز پنجم ماه آوریل سال ۱۷۲۵ میلادی، دختر کوچک و عروسک‌های او را به اسپانیا برگرداندند، ولی این موضوع طوری بر پادشاه اسپانیا یعنی پدر آن دختر گران آمد که علیه فرانسه روش خصمانه پیش گرفت و با دولت اتریش، بر ضد فرانسه متحد گردید (و ما چون در این یادداشت‌های تاریخی وارد جنبه سیاسی حوادث نمی‌شویم از ذکر مسائل سیاسی معذوریم).

در آن موقع که نامزد کوچک پادشاه فرانسه را به اسپانیا برگردانیدند، لویی‌پانزدهم جوانی پانزده ساله شده بود و با اینکه ریش و سبیل نداشت هرکس آن جوان را می‌دید، به مناسبت بنیهٔ قوی و جثهٔ نیرومند، تصور می کرد که یک جوان بیست ساله است.

در همان روز که شورای سلطنتی تصویب کرد که نامزد کوچک شاه را به اسپانیا برگردانند، از طرف نخست‌وزیر به قول امروزی‌ها بخشنامه‌ای جهت سفرای کبار و وزرای مختار و کنسول‌های فرانسه، در تمام اروپا فرستاده شد که صورت اسامی شاهزاده‌خانم‌هایی را که دوشیزه هستند و ممکن است همسر پادشاه فرانسه شوند و در حوزهٔ مأموریت آنها سکونت دارند، با ذکر مشخصات (سن و مذهب و شجرهٔ خانوادگی و نشانی‌های قیافه و اندام و میزان ثروت و غیره) به ورسای بفرستند.

در آن صورت‌ها نام یکصد شاهزاده خانم باکره نوشته شده بود و خانم پری و نخست وزیر شروع به مطالعه صورت‌ها کردند و چهل و چهار شاهزاده خانم را به مناسبت اینکه بیش از بیست و چهار سال داشتند رد نمودند.

ده دوشیزه شاهزاده هم به قول قدما از شاخهٔ اصغر بودند، یعنی از خویشاوندان دوردست سلاطین محسوب می‌شدند و از لحاظ حسب و نسب به درد همسری با پادشاه فرانسه

نمی‌خوردند.

بیست و نه دوشیزه شاهزاده هم کمتر از دوازده سال داشتند و نمی‌توانستند فرزند بزایند. لذا هفده شاهزاده خانم باقی ماند که خانم پری و نخست‌وزیر فرانسه می‌توانستند یکی از آنها را برای همسری پادشاه فرانسه انتخاب نمایند، ولی در بین این شاهزاده خانم‌ها بعضی از آنها مثل دختر پادشاه انگلستان مذهب پروتستان داشتند و یک پادشاه کاتولیک مذهب مثل پادشاه فرانسه نمی‌توانست با آنها وصلت کند. بعضی دیگر هم مثل برخی از شاهزاده خانم‌های آلمانی زشت بودند و از لحاظ صورت لیاقت نداشتند که بر تخت سلطنت فرانسه بنشینند.

نخست وزیر متحیر بود چه کند و کدام یک از شاهزاده خانم‌های اروپا را برای همسری پادشاه جوان در نظر بگیرد تا آنکه یک روز خانم پری به او گفت: آیا تو حاضری به نفع شاه فداکاری کنی؟ نخست وزیر پرسید: چگونه به نفع شاه فداکاری کنم؟ پری گفت: آیا تو حاضر هستی نامزد خود ماری را به شاه بدهی و در آینده یک نامزد دیگر انتخاب کنی؟ نخست‌وزیر گفت: نامزد من اکنون یک دختر بیست ساله است و پادشاه ما بیش از پانزده سال ندارد.

پری گفت: ولی پادشاه ما از حیث جثه و بنیه یک مرد بیست ساله جلوه می‌کند و ازدواج این دو با هم بدون تناسب نیست.

بوربون گفت: در ثانی اینها فقیر هستند و شنیده‌ام که این دختر و مادرش با خیاطی امرار معاش می‌کنند. چگونه می‌توانند هزینهٔ تشریفات عروسی را تقبل نمایند؟

پری گفت: هزینهٔ تشریفات عروسی را تا آنجا که مربوط به عروس است تو از خزانهٔ دولت فرانسه بده و با شاه حساب کن و من فکر می‌کنم چون این دختر شش سال از پادشاه ما بزرگتر است و نظر به اینکه شاه تا امروز با هیچ زنی آشنا نشده و به کلی از رسم معاشرت با زن‌ها بی‌اطلاع می‌باشد، این دختر بعد از اینکه زن شاه شد، به مناسبت کبر سن (نسبت به پادشاه جوان) ما بهتر از هر زنی خواهد توانست پادشاه ما را اداره نماید، زیرا یک دختر بیست ساله زنی است کامل و به تمام فنون دلربایی آشنا.

نخست‌وزیر که شتاب داشت پادشاه جوان فرانسه هرچه زودتر دارای ولیعهد گردد همان روز

تصویر ماری دختر پادشاه سابق لهستان را به شاه نشان داد و شاه قیافه و اندام آن دختر را پسندید و خود خانم پری داوطلب شد که خبر رسمی نامزدی ماری را برای پادشاه فرانسه به ولایت آلزاس سفلی ببرد. چون خانم پری می‌دانست که هرکس این مژده را به آن دختر بی‌بضاعت و گمنام برساند، از دوستی جاوید آن دختر و تمام مزایای ناشی از آن دوستی برخوردار خواهد شد.

صبح روز بعد، خانم پری با کالسکهٔ چاپاری و نامهٔ رسمی نخست‌وزیر فرانسه خطاب به «استانیسلاس» پادشاه سابق لهستان مشعر بر اینکه از دخترش برای پادشاه فرانسه خواستگاری می‌کند، عازم ولایت آلزاس سفلی شد. وقتی پری در آن ولایت به خانهٔ پادشاه سابق لهستان رسید و نامهٔ نخست‌وزیر فرانسه را به او داد و آن مرد نامه را خواند، سراسیمه به اتاق زن و دخترش دوید و به آنها گفت: زانو بزنید به درگاه خداوند و سپاسگزاری نمایید.

ماری گفت: پدر جان، آیا شما به لهستان مراجعت خواهید کرد و بر تخت سلطنت خواهید نشست که ما باید سپاسگزاری نماییم؟

استانیسلاس گفت: نه دختر عزیزم، خداوند نسبت به ما یک مرحمت بزرگتر کرد. زیرا تو همسر لویی پانزدهم و ملکهٔ فرانسه خواهی شد.

وقتی خانم پری وارد اتاق زن و دختر پادشاه سابق لهستان شد، دید که آن دو زن زانو بر زمین زده‌اند و اشک مسرت از دیدگان آنها روان است.

***

ماری دختر پادشاه سابق لهستان زنی بود خوش‌اندام و قوی‌البنیه و در آن وقت حتی یک پیراهن مناسب نداشت که در بر کند، درصورتی‌که می‌دانست بعد از انتشار خبر نامزدی او با پادشاه فرانسه، حکمران ولایت آلزاس سفلی و وجوه طبقات ملی برای عرض تبریک نزد وی خواهند آمد.

خانم پری که از حیث اندام شبیه به ماری بود، دوازده پیراهن خود را به آن دختر بخشید تا اینکه به مناسبت نداشتن لباس شرمنده نشود و ماری به او گفت: خانم، من از شما قرضی بر عهده دارم که تا روزی که زنده هستم اگر آن قرض را بپردازم باز نمی‌توانم از عهدهٔ ادای دین

برآیم.
روز بیست و هفتم ماه مه سال ۱۷۲۵ میلادی، خبر نامزدی پادشاه جوان فرانسه و دختر پادشاه سابق لهستان به‌طور رسمی در فرانسه منتشر گردید.
اول کسی که علیه این ازدواج صدای اعتراض بلند کرد «ولتر» نویسندهٔ معروف فرانسوی بود که چند مقالهٔ تند در روزنامه‌های آن دوره نوشت و گفت: راجع‌به این دختر، شایعات متعدد به من رسیده؛ بعضی می‌گویند که او شش انگشتی است و بعضی اظهار می‌کنند که دو انگشت سبابه و وسطای او به هم چسبیده. همه می‌گویند که این دختر گمنام و فقیر که یک کارگر خیاطی است، زیبندهٔ همسری یک پادشاه جوان و زیبا مانند لویی‌پانزدهم که چون خورشید می‌درخشد نمی‌باشد و این اولین مرتبه است که ما اسم «لکزینسکی» را می‌شنویم (این اسم نام خانوادگی پادشاه سابق لهستان و دخترش بود).
درحالی‌که در روزنامه‌ها مقالاتی راجع‌به انتقاد از عروس آینده دیده می‌شد و در دربار فرانسه، همه راجع‌به عروسی شاه صحبت می‌کردند، خود لویی‌پانزدهم کوچکترین توجهی نسبت به این مسئله نداشت و اوقات خود را به شکار و شمشیربازی می‌گذرانید.
صدراعظم فرانسه و مربی لویی‌پانزدهم و درباری‌ها می‌ترسیدند بعد از اینکه دختر پادشاه متواری لهستان وارد پایتخت شد، لویی‌پانزدهم که جوانی بسیار ساده است نتواند از عهدهٔ انجام وظیفهٔ زناشویی برآید و این واقعه برای پادشاه فرانسه در اروپا تولید بدنامی نماید.
«دوک‌دوریشیلیو» (از خاندان کاردینال ریشیلیو، صدراعظم لویی‌سیزدهم)، ضمن اشاره به اقداماتی که بوربون برای آشنایی شاه جوان در قبال همسر آینده‌اش انجام داده بود، به صدراعظم فرانسه گفت: اینک که پادشاه جوان ما از عکس‌ها و مجسمه‌هایی که به او نشان داده‌اند پند نمی‌گیرد، خوب است شما عروس جوان را به وظیفه‌اش آشنا کنید و به او بگویید چون شوهرش یک جوان ساده می‌باشد، او باید در شب زفاف مربی شوهرش شود و چون عروس تقریباً پنج سال بزرگتر از داماد است بهتر از شوهرش پند می‌گیرد.
صدراعظم و فلوری مربی شاه این پیشنهاد را پذیرفتند و بعد شور کردند که برای راهنمایی عروس جوان چه کسی را انتخاب نمایند و موافقت شد که هیچ زنی بهتر از خانم پری از عهدهٔ

این کار برنمی‌آید.
خانم پری که یک‌مرتبه نزد عروس رفته بود تا بشارت وصلت او را با پادشاه فرانسه به اطلاعش برساند، برای مرتبهٔ دوم به عنوان آموزگار نزد ماری رفت و به او گفت: شوهر شما جوانی است دوست داشتنی، ولی بسیار ساده و چون تا امروز با هیچ زنی معاشرت نکرده از وظیفهٔ زناشویی بی‌اطلاع است. البته شما باید شکرگزار باشید که یک چنین شوهری نصیب شما گردیده. در ده‌هزار ازدواج، آن هم در این دوره، به‌خصوص در بین شاهزادگان درجهٔ اول، شاید فقط یک مورد پیش بیاید که یک شوهر جوان، به‌وسیلهٔ عروس در شب زفاف، به وظیفهٔ زناشویی آشنا شود. چون جوانی که قبل از شب زفاف به وسیلهٔ همسر خود به وظیفهٔ زناشویی آشنا می‌شود، تا روزی که زنده است به همسر خود وفادار می‌ماند و هرگز عشق او را از یاد نمی‌برد.
بعد از این مقدمه، خانم پری قسمت‌های فنی تعلیمات خود را شروع کرد و ماری را راهنمایی کرد و ماری که دختری نیک فطرت و حرف‌شنو بود، اندرزهای خانم پری را پذیرفت و تصمیم گرفت آنها را به کار بندد.
روز پنجم سپتامبر سال ۱۷۲۵ میلادی، عروس جوان وارد کاخ «فونتن‌بلو» که می‌بایست مراسم مذهبی ازدواج در آنجا به عمل بیاید گردید.
مراسم ازدواج در نمازخانهٔ کاخ مزبور به عمل آمد و آن‌قدر طولانی بود که ماری دختر پادشاه سابق لهستان، از حال رفت و خانم‌های ندیمه او را بر سر دست از نمازخانه بیرون بردند، ولی بعد از اینکه هوای آزاد را استشمام کرد و قدری او را مالیدند، به حال آمد و توانست در ضیافت شام حضور به‌هم برساند.
آنگاه داماد و عروس یک نمایشنامهٔ کوچک و سپس آتش‌بازی را تماشا کردند و عازم خوابیدن شدند.
در آن شب، برای اولین مرتبه، لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه با یک زن در یک بستر استراحت کرد و روز بعد دوک‌دوبوربون صدراعظم فرانسه این نامه را که اینک در کتابخانهٔ ملی پاریس، در قسمت اسناد تاریخی فرانسه موجود است، به «استانیسلاس‌لکزینسکی» پادشاه سابق

لهستان و پدر عروس نوشت:

«بسیار خوشوقتم به اطلاع اعلیحضرت می‌رسانم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه بیش از حدّ انتظار ما ملکهٔ جوان خود را پسندیده‌اند.»

ماه‌عسل پادشاه فرانسه در کاخ فونتن‌بلو مدت نود شبانه‌روز طول کشید و در تمام آن مدت، پادشاه جوان فرانسه با ملکهٔ خود به سر می‌برد. ماری‌لکزینسکی ملکهٔ فرانسه دختری بود نیک‌فطرت و مهربان و پیوسته متبسم و از هیچ چیز شکایت نمی‌نمود و همواره شوهر جوان خود را با آغوش باز می‌پذیرفت.

ماری از جمله زن‌های کمیاب بود که تمام مختصات یک زن خوب در آنها جمع است و از نخستین روزی که وارد خانهٔ شوهر می‌شوند با همسر خود یک وجود واحد را تشکیل می‌دهند. هرچه را که لویی‌پانزدهم می‌پسندید، مورد پسند ماری قرار می‌گرفت و هر غذایی که لویی‌پانزدهم دوست می‌داشت، ماری با لذت می‌خورد. هرکس که به جهتی محبوب پادشاه فرانسه بود، به اصطلاح امروز، به‌طور اوتوماتیک محبوب ماری می‌شد و آن زن با اینکه پنج‌سال بزرگ‌تر از شوهرش بود، دنیا را از دریچهٔ چشم لویی‌پانزدهم می‌نگریست.

شاید ماری ملکهٔ فرانسه از زن‌های دیگر زیباتر نبود، ولی بدون تردید از تمام زن‌ها بیشتر به لویی‌پانزدهم علاقه داشت و طوری به شوهر جوانش عادت کرده بود که نمی‌توانست یک‌شب بدون وی به سر ببرد و در نامه‌هایی که به پدر و مادرش می‌نوشت می‌گفت: تصور نمی‌کنم که هیچ زنی، به‌قدر من شوهرش را دوست داشته باشد.

وقتی خانم پری برای آموزگاری نزد ماری رفت، به او گفت: خوشا به حال شما که با مردی وصلت می‌کنید که قبل از شما هیچ زنی را نشناخته و این موضوع ضامن دوام محبت او خواهد بود. اتفاقاً همین‌طور هم شد و لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه نه فقط در نود روزه ماه‌عسل که در کاخ فونتن‌بلو بود، به هیچ زنی غیر از ملکه توجه نکرد، بلکه پس از مراجعت به کاخ ورسای نیز به هیچ زنی توجه ننمود.

در ثلث اول ماه دسامبر سال ۱۷۲۵ میلادی دربار فرانسه از فونتن‌بلو به کاخ ورسای مراجعت کرد. هوای سرد و زمین یخ بسته بود و اسب‌ها با نعل‌های معروف به یخ‌شکن حرکت

می‌کردند تا روی یخ نلغزند.
لویی‌پانزدهم و ماری در یک کالسکه جلوس کرده بودند. با اینکه سه ماه از عروسی آنها می‌گذشت، طوری یکدیگر را می‌نگریستند که گویی دو دلداده هستند که بعد از مدتی فراق به یکدیگر رسیده‌اند. هیچ‌یک از آن دو توجهی به محیط اطراف خود نداشت و نمی‌دانست در آن فصل زمستان در پاریس و ورسای و سایر قسمت‌های مرکزی فرانسه قحطی حکمفرماست.
در تابستان قبل محصول گندم قسمت‌های مرکزی فرانسه بر اثر بارندگی‌های زیاد از بین رفت و آن‌قدر باران بارید که گندم در مزارع پوسید و زارعین نتوانستند محصول کشتزارهای خود را درو کنند.
بوربون صدراعظم فرانسه می‌توانست از ولایات کشور گندم به قسمت مرکزی وارد کند و قحطی را از بین ببرد، زیرا در ولایات محصول آن سال خوب و گندم فراوان بود. ولی خانم پری زن محبوب صدراعظم فرانسه و دوست صمیمی ملکه جدید و جوان به او گفت: این کار را نکن و به نانوایی‌های پاریس در ورسای و جاهای دیگر که در مرکز فرانسه است گندم و آرد نرسان و در عوض به مباشرین خود بگو گندم را احتکار کنند که ما بتوانیم در فصل زمستان غله را به بهای گزاف بفروشیم!
مردم می‌دانستند که صدراعظم فرانسه جلوی ورود غله را به قسمت‌های مرکزی گرفته است و نمی‌گذارد از ولایات گندم وارد پاریس و ورسای شود، ولی جرأت نداشتند دم برآورند. در پاریس در ماه دسامبر آن‌سال قیمت گندم یکصد برابر (!) قیمت تابستان ماقبل شد و در آخر ماه دسامبر سال ۱۷۲۵ میلادی، صدراعظم فرانسه و خانم پری گندم‌هایی را که احتکار کرده بودند، وارد بازار پاریس و سایر شهرهای مرکزی فرانسه کردند و فروختند و نه میلیون لیرهٔ فرانسوی استفاده نمودند.
امروز در کشور فرانسه لیره وجود ندارد و واحد پول فرانسه فرانک است، ولی به مناسبت اینکه در دویست و سی و شش سال قبل از این[۲۹] قوهٔ خرید پول در فرانسه خیلی بیش از امروز بود، نه میلیون لیره فرانسوی در آن عهد حداقل دارای ارزش هزار میلیون فرانک امروزی فرانسه

می‌باشد.
لویی‌پانزدهم و به طریق اولی ملکهٔ ماری که از اوضاع فرانسه بی‌اطلاع بود، نمی‌دانستند که صدراعظم فرانسه و خانم پری بر سر مردم چه می‌آورند و بعد از مراجعت به کاخ ورسای مثل دو کبوتر نر و ماده که هیچ منظور و هدفی جز بودن با هم ندارند، دائم در اندیشهٔ آسایش خود بودند. طوری محبت این زن و شوهر نسبت به یکدیگر در محیطی مثل کاخ ورسای شگفت‌آور بود که بدگویان اظهار می کردند که ماری دختر پادشاه سابق لهستان طلسم دارد و هر شب مهر گیاه (به زبان فرانسوی گیاه ماندراگور) به خورد شوهر می‌دهد! ولی مهر گیاه ماری همان قیافهٔ نمکین و قلب پاک و تبسم دائمی و آغوش باز وی بود و لویی‌پانزدهم هر بامداد وقتی می خواست به شکار برود، به محارم خود می گفت: من جز در کنار ملکه در هیچ‌جا احساس سعادت نمی‌نمایم.
صدراعظم فرانسه و رفیقهٔ او خانم پری که در فصل زمستان، هنگام کمبود خواربار در پاریس، با فروش گندم استفاده‌ای شایان کرده بودند، متوجه شدند که یک مزاحم بزرگ دارند و او فلوری مربی شاه می‌باشد.

فلوری مردی بود باهوش و کاردان و می‌دانست که صدراعظم فرانسه با چه وسایل نامشروع پول به‌دست می‌آورد و صدراعظم و خانم پری که متوجه شدند که فلوری مصدع آنها خواهد گردید، تصمیم گرفتند او را از دربار دور کنند و چون می‌دانستند ماری ملکهٔ نوعروس فرانسه خیلی در شاه جوان نفوذ دارد، او را واسطهٔ اجرای منظور خود قرار دادند.

ماری دختر پادشاه متواری لهستان که تازه وارد دربار فرانسه شده بود زنی ساده به‌شمار می‌آمد و از دسیسه‌های درباری‌های فرانسه و مردان سیاسی اطلاع نداشت و نمی‌دانست که در آنجا هر حرف که بر زبان یک نفر جاری می‌شود و حتی هر اشاره، دارای مفهومی خاص است و هیچ کس محض رضای خدا از کسی طرفداری نمی‌نماید یا با او مخالفت نمی‌کند.

دختر تازه عروس از روی سادگی به دیگران گفت که خانم پری به وی مراجعه کرده و از او خواسته از شاه درخواست نماید فلوری را از دربار تبعید کند.

رسم این بود که وقتی یک‌نفر مورد بی‌مهری شاه قرار می‌گرفت برای مدتی از دربار تبعید می‌شد، بدین ترتیب که حکمی از طرف شاه صادر می‌گردید و آن حکم را به‌وسیلهٔ یک صاحب‌منصب مخصوص به مرد یا زن مغضوب ابلاغ می‌کردند و وی از دربار می‌رفت و دیگر کسی نام او را در دربار فرانسه نمی‌شنید.

فلوری که دریافت ملکهٔ جوان فرانسه آلت دست صدراعظم و معشوقه‌اش گردیده، یک انتقام عجیب از زوجهٔ لویی‌پانزدهم گرفت و در بهار سال ۱۷۲۵ میلادی به شاه جوان گفت: اعلیحضرتا، اینک فصل بهار است و چون در این فصل درخت‌ها جوانه می‌زنند و گل‌ها می‌رویند و پرندگان تخم می‌گذارند. طبیعت هوا و زمین طوری است که اگر مردها در معاشرت با زن‌های خود افراط کنند، برای مزاج آنها ضرر خواهد داشت و بهتر این است که در این فصل شما از معاشرت با همسر خودتان پرهیز نمایید. لویی‌پانزدهم که جوانی ساده بود و هیچ نوع اطلاعات علمی و بهداشتی نداشت و گفتیم که معلوماتش از حدود قمار و شکار تجاوز نمی‌کرد، اندرز مربی خود را پذیرفت و از همان شب، برخلاف گذشته، به خوابگاه ملکهٔ فرانسه نرفت و برایش پیغام فرستاد که برای حفظ سلامتی مزاج بهتر این است که هریک به تنهایی در اتاق خود بخوابیم.

«باروبیه» مورخ فرانسوی می‌گوید: «ماری که عادت کرده بود هرشب، شوهر جوانش را در کنار خود ببیند و آن جوان نسبت به وی ابراز صمیمیت کند. مدت یک هفته محرومیت را تحمل کرد، ولی بعد از آن، طوری اندوهگین گردید که مارشال «ویلار» یکی از رجال دربار را طلبید و گریه‌کنان به او گفت: شاه دیگر وارد اتاق من نمی‌شود و این موضوع طوری مرا مکدر و مأیوس کرده که از زندگی سیر شده‌ام.

«مارشال ویلار از رجال سالخوردهٔ دربار فرانسه بود و ماری را به چشم فرزند خود می‌نگریست و به او گفت: خانم، شما اگر می‌خواهید شوهرتان هرشب وارد خوابگاه شما شود باید از دستهٔ دوک‌دوبوربون و خانم پری کناره‌گیری نمایید و فلوری را مورد تفقد قرار بدهید.»

همان روز ملکهٔ فرانسه فلوری را احضار کرد و دو ساعت با او صحبت نمود و به وی قول داد که در آینده از طرف او، اقدامی علیه آن مرد نخواهد شد و همان شب، لویی‌پانزدهم برحسب توصیهٔ فلوری به خوابگاه همسرش بازگشت.

باریه مورخ فرانسوی می‌گوید: «امروز ما حیرت می‌کنیم که چگونه مسائلی که مربوط به مناسبات خصوصی یک زن و شوهر می‌باشد، طوری آشکار می‌شد که مورخین می‌توانند جزئیات آن را ثبت کنند.»

ولی باید متوجه بود که در سراسر دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم (جز هنگام پیری او که گوشه‌نشینی اختیار کرد و در تمام دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم، کاخ‌های سلطنتی و به‌خصوص کاخ سلطنتی ورسای مقر سلاطین فرانسه، شبیه به خانه‌ای بود که دیوارها و بام و درهای آن را از شیشه ساخته باشند و همه چیز هم در آن از پشت دیوارها دیده شود. وقتی صبح می‌شد و درباری‌ها از خواب برمی‌خاستند، تا نزدیک غذای شام (یعنی یک یا دو یا سه ساعت بعدازظهر به اقتضای فصل) راجع‌به وقایع شب قبل و به‌ویژه مناسبات خصوصی زن‌ها و شوهرها صحبت می‌نمودند.

طبیعی است زندگی زناشویی پادشاه جوان فرانسه بیش از زندگی خصوصی مردها و زن‌های دیگر مورد توجه درباری‌ها قرار می‌گرفت و نوکرها و کلفت‌هایی که پشت خوابگاه لویی‌پانزدهم و ملکهٔ فرانسه بودند. هرچه را که شب تا صبح یا تا موقع خواب آن دو

می‌شنیدند در بامداد برای سایرین حکایت می کردند.
خوابگاه لویی‌پانزدهم و ملکهٔ فرانسه در قسمتی از سال، جز به‌وسیلهٔ یک پرده از خارج مجزا نبود و فقط در فصل زمستان درِ خوابگاه را می‌بستند.
حتی در زمستان هم که درِ خوابگاه بسته می‌شد، خدمه‌ای که در خارج از خوابگاه به سر می‌بردند، اگر کنجکاو بودند می‌توانستند صحبت‌های خصوصی زن و شوهر را بشنوند. سود خدمه‌ای که پشت خوابگاه لویی‌پانزدهم و ملکهٔ فرانسه به سر می‌بردند این بود که صحبت‌های خصوصی آن دو نفر را به اطلاع دیگران برسانند تا از آنها انعام و یا مستمری دریافت کنند.
بعضی از رجال دربار لویی‌پانزدهم مثل فلوری و دوک‌دوریشیلیو به خدمه‌ای که شب‌ها پشت اتاق پادشاه و ملکهٔ فرانسه می‌خوابیدند، مستمری می‌پرداختند تا آنها صحبت‌های خصوصی زن و شوهر را به آنها بگویند و در آن زمان این کار از طرف خدمهٔ مزبور خیانت نبود؛ یعنی عرف و عادت آن را می‌پسندید.
به همین جهت سکنهٔ کاخ ورسای راجع‌به زندگی خصوصی زن‌ها و مردهای برجسته آن کاخ و در درجهٔ اول راجع‌به زندگی خصوصی ملکهٔ فرانسه و لویی پانزدهم اطلاعات دقیق داشتند.
فلوری مربی شاه، بعد از اینکه مطمئن شد عروس جدید سلطنتی دیگر علیه او اقدام نخواهد کرد، تصمیم گرفت دوک‌دوبوربون و خانم پری را از دربار دور کند و جریان سوء استفادهٔ آن دو نفر را از فروش گندم به اطلاع لویی‌پانزدهم رسانید و طوری از آنها بدگویی کرد که پادشاه فرانسه حکم تبعید هر دو نفر را صادر نمود. وقتی مردم و به‌خصوص سکنهٔ پاریس فهمیدند بوربون از صدارت معزول گردیده و مغضوب شده، جشن گرفتند و در خیابان‌های پاریس زن و مرد می‌رقصیدند.
مغضوبیت بوربون آن‌قدر که در خانم پری اثر کرد، در خود آن مرد اثر ننمود و پری که به ملک خود واقع در ایالت نورماندی رفته بود، در آنجا در بیست و نه سالگی از غصه زندگی را بدرود گفت و به روایتی خودکشی کرد و یکی از نقاشان فرانسوی مرگ او را تصویر کرد و تاجی از

برگ‌های بلوط بر سرش نهاد و هرکس که آن تصویر را ببیند خیال می‌نماید که یکی از زن‌های پرهیزکار و مقدس زندگی را بدرود می گوید.

با دور شدن دوک‌دوبوربون و مرگ خانم پری رفیق و شریک خلافکاری‌های او، فلوری گرچه عنوان صدارت را نداشت، ولی در عمل صدراعظم فرانسه شد و تمام امور کشور به وسیلهٔ او اداره می گردید و شاه جوان فرانسه جز امضا کردن کاغذها هیچ کاری نداشت و تمام اوقاتش صرف شکار می‌شد یا اینکه با ملکه به سر می‌برد.

یکی از عجایب زندگی لویی‌پانزدهم این است که وی از روزی که ملکه ماری را تزویج کرد تا مدت هشت سال جز با ملکهٔ فرانسه با هیچ زنی به سر نبرد و اگر توجه شود که اخلاق درباری‌های فرانسه در آن موقع چقدر نامطلوب بود و چگونه زن و مردها نسبت به اخلاق بی‌اعتنا بودند، این موضوع از شگفتی‌ها به‌شمار می‌آید.

به تصدیق تمام مورخین که شرح حال لویی‌پانزدهم و زندگی خصوصی او را نوشته‌اند، پادشاه مزبور، از روزی که به سن بلوغ رسید تا سال ۱۷۳۳ میلادی یعنی هشت‌سال بعد از ازدواج، با هیچ زنی غیر از ماری همسر خود معاشرت نکرد، درصورتی که پیوسته در راه پادشاه جوان دام‌های مختلف می گستردند و می کوشیدند او را نسبت به زن‌ها علاقه‌مند کنند.

ماری همسر لویی‌پانزدهم با بی‌پروایی مخصوص زن‌های دربار در آن دوره می گفت که اعلیحضرت صبح قبل از اینکه به شکار برود مرا مورد نوازش قرار می‌دهد و بعد از مراجعت از شکار و صرف غذا، باز من مورد نوازش شوهرم قرار می گیرم و لویی پیوسته به من محبت می کند.

فعالیت و پشتکار لویی‌پانزدهم طوری جالب توجه بود که حتی ماری ملکهٔ فرانسه خسته شد و به درباری‌ها می گفت که کار و زندگی من این شده که دائماً با پادشاه فرانسه به‌سر برم و باردار شوم و وضع حمل کنم.

از سال ۱۷۲۵ میلادی تا سال ۱۷۳۳ ماری هفت فرزند زایید که دوتای آنها دوقلو بودند. در آن موقع به لویی‌پانزدهم گفت: اعلیحضرتا، دیگر بس است، برای مدتی مرا معاف کنید و وارد خوابگاه من نشوید!

لویی‌پانزدهم گفت: خانم، می‌خواهید بگویید که دیگر مرا دوست ندارید؟ ماری گفت: اعلیحضرتا، من شما را از جان خود بیشتر دوست می‌دارم، ولی قدری ملاحظهٔ مرا بکنید و ببینید که چگونه بچه زاییدن مرا قبل از وقت پیر و شکسته کرده است.
وقتی ماری این حرف را زد، بیست و هشت سال داشت و شوهرش بیست و سه سال و با اینکه لویی‌پانزدهم پنج سال از زوجه‌اش کوچک‌تر بود، گفت: خانم، شما در نظر من همان بودید که هستید و من مثل شب اول عروسی شما را زیبا و جوان می‌بینم. ولی ماری که تازه وضع حمل کرده بود، از بیم آنکه باز باردار شود، از شاه خواهش کرد که تا مدتی او را معاف نماید.
پادشاه جوان فرانسه که تصور می‌نمود احساسات زوجه‌اش نسبت به او، شبیه به احساساتی است که وی نسبت به ماری دارد، کسل شد و این خبر همان روز به گوش زن‌های جوان و زیبا که سال‌ها در کمین پادشاه فرانسه بودند رسید و بین آنها مسابقه‌ای به‌وجود آمد که بدانند کدام یک از آنها می‌تواند زودتر لویی‌پانزدهم را مجذوب نماید و قلب آن پادشاه جوان را تصرف کند.
ولی فلوری مربی شاه که به رتبهٔ کاردینالی رسیده بود و همچنان امور کشور را با استقلال اداره می‌کرد، مردی بود تجربه آموخته و اطلاع داشت که هرگاه معشوقهٔ پادشاه فرانسه تحت نظارت او نباشد، ممکن است دشمنانش از نفوذ او در لویی‌پانزدهم استفاده نمایند و وی را از دربار برانند. این بود که تصمیم گرفت خود او، زنی برای شاه جوان انتخاب نماید، مشروط بر اینکه لویی‌پانزدهم نداند که وی از طرف فلوری انتخاب شده است.
زنی که از طرف فلوری برای شاه در نظر گرفته شد، بانویی بیست و دو ساله موسوم به «مائی» بود و دوک‌دوریشیلیو راجع به زیبایی مائی با شاه صحبت کرد و قرار شد که آن زن به راهنمایی ریشیلیو وارد کاخ سلطنتی شود و در منزل خود ریشیلیو (منزلی که آن مرد در کاخ سلطنتی داشت) شاه را ملاقات کند.
مائی زنی بود گندمگون و دارای چشم و ابرو و موهای سیاه و بسیار نمکین و از اصیل‌زادگان محسوب می‌گردید و ریشیلیو او را با خود به دربار برد و وارد منزل خویش کرد و بعد به

لویی‌پانزدهم اطلاع داد: شخصی را که باید ببینید آمده است و در منزل من منتظر شما می‌باشد. لویی‌پانزدهم به تنهایی، طرف منزل ریشیلیو روان شد و وارد خانه شد.
ریشیلیو برای اینکه لویی‌پانزدهم و مانی راحت باشند، خانه را خلوت کرده بود و خود نیز بعد از اینکه لویی‌پانزدهم را به آن منزل رسانید، رفت و در گالری آیینهٔ کاخ ورسای به درباری‌ها ملحق گردید و بعد از نیم ساعت، مشاهده نمود که پادشاه فرانسه مراجعت کرد. ریشیلیو که منتظر نبود شاه به آن زودی بازگشت نماید، با شتاب به طرف منزل خود رفت و مانی را که آنجا بود دید و از او پرسید: برای چه اعلیحضرت به زودی مراجعت نمود؟
مانی گفت: اعلیحضرت بعد از اینکه مرا دید و قدری صحبت کرد، گریخت. ریشیلیو پرسید: مگر از شما نفرت پیدا کرد؟
زن جوان گفت: نه! برعکس مثل این بود که خیلی هم از دیدن من خوشوقت شده، ولی همین که من خواستم برحسب دستور شما، او را به طرف خود جلب کنم تا بناگوش سرخ شد و با شتاب رفت.
مانی راست می‌گفت. لویی‌پانزدهم که در آن موقع هفت فرزند داشت و هشت سال از عروسی وی می‌گذشت، طوری محجوب بود که نمی‌توانست با یک زن بیگانه به‌سر ببرد و حتی با او گفت‌وگو کند و از فرط خجلت از خانهٔ ریشیلیو گریخت.
لویی‌پانزدهم بدون تردید در زمان جوانی از حیث عفت و تقوا پرهیزکارترین پادشاه فرانسه بود و اگر همسرش ملکه ماری درِ خوابگاهش را به روی او نمی‌بست، آن مرد عفت و تقوای خود را حفظ می‌نمود. ولی چون مردی بود قوی‌البنیه و تندرست و حس می‌کرد که احتیاج به معاشرت با زن‌ها دارد و از طرفی زوجه‌اش او را به خوابگاه راه نمی‌داد، به تدریج به سوی زن‌های دیگر رانده شد.
ریشیلیو از زن جوان پرسید: چه شد که پادشاه گریخت؟ مانی گفت: شما به من گفته بودید که لویی‌پانزدهم جوانی است عفیف و خجول و من اگر بخواهم او نسبت به من صمیمی بشود، باید خود درصدد تشویق وی برآیم و من هم طبق دستور شما عمل کردم و شروع به صحبت نمودم و به این ترتیب طوری پیش رفتم که او را تشویق نمایم، ولی یک مرتبه رنگ

صورت پادشاه برافروخته شد و برخاست و به شتاب از اتاق بیرون رفت. من منتظر مراجعت او شدم، چون تصور می کردم که برای کاری بیرون رفته و مراجعت خواهد کرد؛ ولی چون نیامد نزد شما آمدم تا جریان را به اطلاع شما برسانم.
واقعهٔ مزبور به اطلاع فلوری رسید و او که امیدوار بود مائی مورد توجه شاه قرار گیرد، خیلی از این واقعه مکدر گردید و از یکی از نوکرهای شاه به اسم «باشلیه» چاره‌جویی خواست.
باشلیه پیشخدمت مقرب شاه بود، لیکن مصمم بود که خدمتی به فلوری بکند. او گفت: این مرتبه موافقت کنید پادشاه فرانسه و مائی در خانهٔ من یکدیگر را ملاقات کنند. فلوری موافقت کرد و در روز معین مائی به منزل باشلیه رفت و به پادشاه فرانسه اطلاع دادند که زن جوان آنجاست.
لویی‌پانزدهم برای دیدار آن زن به منزل باشلیه رفت و مثل دفعهٔ گذشته به صحبت مشغول شد، اما صحبت زن جوان با لویی‌پانزدهم طول کشید و مائی که می‌دید لویی‌پانزدهم از خجالت علاقه‌ای نشان نمی‌دهد تصمیم گرفت خود مقدم شود. او مستخدم خود را طلبید و از او خواست نوشیدنی و مواد خوراکی را به سر میز ببرد و خود به پذیرایی از پادشاه فرانسه پرداخت.
در هر حال آن روز لویی‌پانزدهم برای اولین مرتبه لیکن از روی اجبار در خارج از کاخ و دور از خانواده و همسرش اوقات خود را گذراند و اولین زن بیگانه‌ای که با پادشاه فرانسه محشور گردید مائی بود.
بعد از آن، مائی روزها یا شب‌ها به راهنمایی باشلیه به نزد لویی‌پانزدهم می‌رفت و همه وقت در موقع ورود به کاخ سلطنتی و خروج از آنجا، نقاب بر صورت و طیلسان [۳۰] بر سر داشت.
آن موقع ورود یک زن نقابدار به کاخ سلطنتی و خروج از آنجا، به ویژه اگر با یکی از درباری‌ها وارد و خارج می‌شد، تولید کنجکاوی زیاد نمی کرد، ولی چون مائی هروقت که وارد کاخ سلطنتی می گردید، به راهنمایی باشلیه به اتاق شاه می‌رفت، درباری‌ها فهمیده بودند که وی به ملاقات لویی‌پانزدهم می‌رود، اما کسی او را نمی‌شناخت و درباری‌ها اسم مائی را گذاشته بودند «خانم ناشناس».

لویی‌پانزدهم همانطور که به زن خود وفادار بود، بعد از اینکه مائی را به دوستی برگزید، نسبت به آن زن هم وفاداری کرد و در مدتی که با او دوستی می کرد، با هیچ زن بیگانه‌ای مراوده نداشت.
«ژرانسون» رئیس پلیس فرانسه در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «برادر مائی جوانی بود بی‌بضاعت که پیاده راه می‌رفت و سوار ارابه هم نمی‌شد، ولی از وقتی که خواهر او با پادشاه فرانسه مراوده پیدا کرد، یک کالسکه و یک درشکه خریداری کرده است و کالسکه‌چی و پیشخدمت وی که در کالسکه سوار می‌شوند، لباس رسمی دربر دارند.
در سال ۱۷۳۶ میلادی یک شب که خانم مائی به منزل لویی‌پانزدهم می‌رفت، هنگام عبور از یک گالری که عده‌ای از زنان و مردان درباری آنجا حضور داشتند و صحبت می کردند، نقاب از صورتش افتاد و کسانی که آنجا بودند، وی را شناختند و از روز بعد ملاقات کنندهٔ ناشناس لویی‌پانزدهم از طرف تمام درباری‌ها شناخته شد و این خبر به گوش ماری ملکهٔ فرانسه رسید و او از شدت اندوه گریه کرد.
شب بعد، لویی‌پانزدهم به سراغ زنش رفت که با او آشتی کند، ولی به‌طوری که باشلیه در خاطرات خود می‌نویسد، ملکهٔ فرانسه موافقت نکرد که با او آشتی کند و گفت: این زن که تو با او آمیزش می کنی یک کورتیزان (یعنی زن خودفروش) است و این نوع زن‌ها دچار مرض بد هستند و ممکن است تو را مریض کرده باشند.

وقتی بامداد دمید، لویی‌پانزدهم هنگام خروج از اتاق ملکه به او گفت: خانم، من دیشب نزد شما آمدم که به شما بفهمانم اگر در اتاق خود را به روی من نمی‌بستید، این واقعه پیش نمی‌آمد، ولی شما دیشب هم نسبت به من بی‌مهری کردید و این آخرین شبی بود که من با شما گذراندم و دیگر قدم به اتاق شما نخواهم نهاد.
اما چند شب بعد، لویی‌پانزدهم، از حرف خود عدول کرد و باز به دیدار ملکه رفت و این بار ماری او را با محبت پذیرفت و بعد از نه ماه یک طفل دیگر زایید.
لویی‌پانزدهم عادت داشت که دختران خود را به شوخی «اولین خانم» و «دومین خانم» و «سومین خانم» و قس علی‌هذا می‌نامید. وقتی فرزند هشتم او متولد شد، به وی اطلاع دادند که او هم دختر است و یکی از درباری‌ها پرسید: اعلیحضرتا، آیا باید نوزاد را ششمین خانم نامید یا نه؟ (دو تن از فرزندان لویی‌پانزدهم پسر بودند، ولی زندگی را بدرود گفتند.)
لویی‌پانزدهم گفت: نه آقا! من اسم این نوزاد را «آخرین دختر» می‌گذارم. مع‌هذا در سنوات بعد، ملکهٔ فرانسه دو دختر دیگر نیز زایید و آن نوزاد آخرین دختر نشد.
مردان عفیف و محجوب، همان‌طور که تذکر دادیم، وقتی از روی اجبار ناگزیر می‌شدند دوستی انتخاب نمایند، به او نیز مثل زوجهٔ خود وفادار می‌شدند و لویی‌پانزدهم که بعد از زن خود چشم بر رخسار خانم مائی گشوده بود، شاید تصور می‌کرد که زیباتر و مهربان‌تر از او زنی یافت نمی‌شود و طوری نسبت به آن زن ابراز محبت می‌کرد که فلوری صدراعظم فرانسه دچار حسد شد و نزد شاه رفت و گفت: اعلیحضرتا، یک زن که همسر شما نیست و ملکهٔ فرانسه نمی‌باشد، شایستگی ندارد که شما این قدر نسبت به او ابراز محبت کنید و جز در مواقع شکار تمام اوقات خود را با او بگذرانید. لویی‌پانزدهم گفت: آقای کاردینال فلوری، آیا مایل هستید که بین من و شما قراردادی بسته شود؟
فلوری گفت: اعلیحضرتا، شما مخدوم من هستید و من خادم شما می‌باشم و بین مخدوم و خادم قرارداد بسته نمی‌شود.
شاه گفت: مع‌هذا من میل دارم که بین من و شما یک قرارداد به‌وجود بیاید. فلوری گفت: چون میل شاهانه چنین است، من ناگزیر اطاعت می‌کنم.

شاه گفت: قرارداد ما این خواهد بود که نه شما در کار من دخالت کنید و نه من در کار شما! یعنی من کارهای مملکتی را به شما وا می‌گذارم که هرطور می‌خواهید اداره کنید و هرگز از شما نخواهم پرسید که چرا فلان کار را انجام دادید یا ندادید، یا با فلان نحو به انجام رسانیدید و شما هم در کارهای دل من مداخله نکنید: و از من نپرسید چرا کسی را دوست می‌دارم و به چه مناسبت تمام اوقات خود را با او می‌گذرانم!

فلوری سر فرود آورد و گفت: امر شاهانه اطاعت می‌شود؛ و وقتی از اتاق شاه خارج شد، از فرط مسرت دل در برش می‌تپید، زیرا لویی‌پانزدهم با آن قرارداد، کشور فرانسه را دربست در اختیار فلوری گذاشت و بعد از آن، صدراعظم فرانسه می‌توانست بدون بیم از بازخواست هرچه می‌خواهد بکند و به‌راستی هم هرچه خواست کرد، بی آنکه کسی او را مورد استیضاح قرار بدهد.

سن‌سیمون که در دورهٔ سلطنت لویی‌چهاردهم مورخ بود و دورهٔ جوانی لویی‌پانزدهم را دید می‌نویسد:

«از آن پس طوری فلوری با قدرت مطلق زمام امور را به دست گرفت که حتی لویی‌چهاردهم و اسکندر نیز به آن اقتدار سلطنت نکردند و از اول تا آخر سال پادشاه جوان فرانسه، حتی یک مرتبه، راجع‌به امور کشور از فلوری توضیح نمی‌خواست و هیچ‌کس نمی‌توانست از ظلم فلوری شکایت کند، زیرا مرجعی نبود تا به آنجا شکایت نمایند.»

تفریح لویی‌پانزدهم تا این زمان، این بود که به شکار برود و قمار کند، یا کنار پنجره بایستد و پرندگانی را که از مقابل او پرواز می‌کنند بشمارد.

لویی‌پانزدهم اهل مطالعهٔ کتاب نبود و برخلاف جدش لویی‌چهاردهم، از موسیقی و تئاتر هم لذت نمی‌برد و اگر گاهی مجبور می‌شد در یک مجلس کنسرت حضور به‌هم برساند، یا به تماشای هنرپیشگان مشغول گردد، خمیازه می‌کشید و دهان‌دره می‌کرد و به‌طور وضوح کسالت خود را آشکار می‌نمود، ولی معاشرت با مانی وسیله‌ای برای تفریح پادشاه جوان فرانسه شد و تا سال ۱۷۳۷ لویی‌پانزدهم با مائی به سر می‌برد.

در آن موقع زن مزبور حس کرد که لویی‌پانزدهم از او خسته شده و آنچه سبب گردیده که

پادشاه فرانسه از مائی خسته گردد. این بود که باشلیه پیشخدمت مخصوص و محرم لویی‌پانزدهم دوستان جدیدی برای پادشاه فرانسه پیدا کرده بود و لویی‌پانزدهم که تا آن موقع یکه‌شناس بود و به یک دوست اکتفا می‌کرد، براثر اقدامات باشلیه، ذائقه‌ای جدید پیدا کرد و احساس نمود که نمی‌تواند مانند گذشته زندگی کند.

باری، او دیگر از مائی سیر شده بود و آن زن که این موضوع را احساس می‌نمود، درصدد برآمد قبل از اینکه رقیبی جای وی را بگیرد خود او، زنی را با لویی‌پانزدهم آشنا کند تا اینکه زن مزبور مرهون و مدیون وی باشد. به این قصد در پایان سال ۱۷۳۸ میلادی، مصمم شد خواهر خود به نام «دوشس‌دولوراگه» را با پادشاه فرانسه دوست کند.

دوشس‌دولوراگه مو و چشم و ابروی سیاه داشت، ولی آنچه سبب شد که لویی‌پانزدهم به زودی متمایل به وی گردد. این بود که اندام آن زن مطابق ایده‌آل جمال‌پرستان بود و کسانی که ادعا می‌کردند زیبایی را می‌شناسند، می‌گفتند خانم دولوراگه بهترین اندام را دارد.

خانم دولوراگه همین که فهمید مورد توجه لویی‌پانزدهم قرار گرفته است، بدون تکلف و اشکال‌تراشی دوستی او را پذیرفت.

یکی از مختصات دولوراگه این بود که گاهی برخلاف خانم‌های آن عصر، بدون گیسوی عاریه از منزل خارج می‌شد و این در آن عصر یک چیز عجیب به‌شمار می‌آمد و تقریباً مثل این بود که در این دوره یک زن با لباس خانه از منزل خارج شود. حتی لویی‌پانزدهم که دولوراگه را دوست می‌داشت وقتی او را بدون گیسوی عاریه می‌دید حیرت می‌کرد.

با اینکه زن مزبور بالنسبه زیبا بود و اندامی قشنگ (البته مطابق سلیقهٔ مردم آن روز) داشت، چون زنی بود ابله و بدون ذکاوت و نمی‌توانست با صحبت‌های دلچسب و حرکات نمکین لویی‌پانزدهم را که ظاهراً او را پسندیده بود، برای خود نگاه دارد، شاه از او متنفر شد و شغلی در دربار به او داد و در عوض متمایل به خواهر کوچکش «ماری‌آن» گردید.

نمی‌توان گفت که ماری‌آن، آخرین خواهر از خواهران مائی، را زن اخیر با لویی‌پانزدهم آشنا کرد، زیرا وقتی ماری‌آن کوچکترین خواهر مائی وارد دربار پادشاه فرانسه گردید، مائی از دربار

رانده شده بود. علت طرد مائی از دربار این بود که وی وقتی دید خواهر او مورد توجه شاه قرار گرفته، طوری خود را مقتدر و بانفوذ دید که تصمیم گرفت در یک توطئهٔ سیاسی شرکت نماید و لویی‌پانزدهم وقتی فهمید که مائی در آن توطئهٔ سیاسی شرکت کرده، وی را از دربار اخراج کرد و دیگر به آنجا راه نداد.

خانم مائی بعد از اینکه از دربار رانده شد، تمام اوقات خود را صرف عبادت کرد و در فصل زمستان با پای برهنه در خیابان‌ها و کوچه‌های پاریس حرکت می کرد تا اینکه ریاضت بکشد و خداوند از گناهان او بگذرد و هر نوع تحقیر و ناسزا را تحمل می‌نمود.

مثلاً یک روز یکشنبه برای عبادت وارد کلیسا شد و یکی از وکلای معروف دادگستری که در گذشته خیلی به خانم مائی تملق می گفت او را دید و مشاهده کرد که مردم راه می‌دهند تا اینکه خانم مائی از وسط جمعیت عبور کند و خود را به صف اول برساند. وکیل مدافع مزبور که موسوم به «هوگه» بود، با صدای بلند به‌طوری که همه بشنوند گفت: یک زن هرجایی این قدر ارزش ندارد که شما این‌طور به او احترام می گذارید!

خانم مائی این حرف را شنید و با ملایمت گفت: آقا، چون شما این زن هرجایی را می‌شناسید، خواهش می کنم دعا کنید که خداوند از گناهان او بگذرد. طوری این جمله بر زبان آورده شد که هوگه از فرط شرمساری سر به زیر انداخت.

این زن در سال ۱۷۵۱ میلادی در سن چهل‌ویک سالگی زندگی را بدرود گفت و وقتی خواستند جسد او را از زمین بردارند و دفن کنند متوجه شدند که یک کمربند آهنین دارای پیکان‌های تیز به کمر دارد و زن بدبخت طوری کمربند را به کمر بسته بود که خود را مورد شکنجهٔ دائم قرار بدهد و خداوند از گناهان او صرفنظر کند.

برگردیم به موضوع آشنایی لویی‌پانزدهم با ماری‌آن که بعدها به خانم «شاتورو» معروف شد. یک روز دوک‌دوریشیلیو نزد لویی‌پانزدهم رفت و به پادشاه فرانسه گفت: یک زن بیوه که شوهرش فوت کرده وجود دارد که یکی از زیباترین و دلپسندترین زن‌های قلمرو سلطنت است ولی این زن مثل یک گنج است که یک اژدها او را محافظت می‌نماید و این اژدها مادر شوهر او می‌باشد.

لویی‌پانزدهم گفت: شما می‌گویید که شوهرش زندگی را بدرود گفته و در این صورت مادرشوهر او به چه مناسبت در زندگی این زن مداخله می‌نماید؟

ریشیلیو گفت: اعلیحضرتا، مادر شوهر او، از لحاظ بزرگتری و گیس‌سفیدی در زندگی این زن مداخله می‌کند و می‌گوید که من باید از تو سرپرستی کنم که از راه راست منحرف نشوی.

لویی‌پانزدهم پرسید: اسم این زن چیست؟ ریشیلیو گفت: اسم دوشیزگی این زن ماری‌آن است لیکن بعد از اینکه شوهر کرد موسوم به خانم «تورنل» شد و اینک که شوهرش فوت کرده او را تورنل می‌خوانند.

لویی‌پانزدهم حیرت زده گفت: آه! این زن خواهر کوچک مانی می‌باشد. ریشیلیو گفت: بلی اعلیحضرتا، خود اوست.

لویی‌پانزدهم وصف زیبایی آن زن را شنیده بود و خیلی میل داشت با ماری‌آن آشنا شود، ولی وقتی اطلاع پیدا کرد که آن زن شوهر دارد، حتی از ملاقات عادی او هم اجتناب نمود. آری، هنوز آثار شرم و متانت و نیک‌اندیشی در لویی‌پانزدهم از بین نرفته بود و از رسوایی و هیاهو می‌ترسید و نمی‌خواست وضعی پیش آید که سبب شبهه و ناراحتی برای آن خانواده شود، به ویژه که درباریان را می‌شناخت و می‌دانست که منتظرند به کمترین بهانه‌ای به داستانسرایی بپردازند، تا اینکه همسر ماری‌آن زندگی را بدرود گفت و ریشیلیو موقع را مغتنم شمرد تا توجه لویی‌پانزدهم را به طرف آن زن جلب نماید.

دوک‌دوریشیلیو خواست به لویی‌پانزدهم پیشنهاد کند با لباس زنانه به منزل ماری‌آن برود ولی ترسید که مبادا عزت نفس پادشاه فرانسه جریحه‌دار شود و او را از نظر براند. دیگر اینکه قیافهٔ لویی‌پانزدهم در فرانسه، به‌خصوص بین طبقهٔ متعیّن، معروف بود و همه او را می‌شناختند و اگر لویی‌پانزدهم با لباس زنانه به خانه ماری‌آن می‌رفت، از طرف مادرشوهر او شناخته می‌شد! این بود که ریشیلیو از این نقشه صرفنظر کرد و برای طرح نقشه‌ای دیگر خانهٔ ماری‌آن را به‌وسیلهٔ یکی از گماشتگان خود تحت نظر گرفت.

دوک‌دوریشیلیو از اعجوبه‌های زمان خود بود، منتها هوش سرشار خویش را فقط در راه توطئه‌گری و تسکین هوس‌های نفسانی به کار می‌انداخت و از جمله گماشتهٔ خود را مأمور

کرد که به‌وسیلهٔ یک دوربین یک‌چشم از نوع دوربین‌هایی که آن زمان در میدان جنگ و بحرپیمایی به کار می‌بردند، خانهٔ ماری‌آن را تحت مراقبت قرار بدهد و برای این منظور آپارتمانی را که مقابل خانهٔ ماری‌آن بود، اجاره نمود.

آن زمان در پاریس برخلاف امروز، کسبهٔ دوره‌گرد فراوان بودند و از بامداد تا شام انواع مایحتاج منازل مثل خواربار و هیزم و زغال و پارچه و کفش و اشیای خرازی را در کوچه‌ها می‌گردانیدند و با صدای بلند متاع خود را به خانه‌دارها عرضه می‌داشتند.

ریشیلیو به گماشتن یکی از نوکران خود در آپارتمان مقابل خانهٔ ماری‌آن اکتفا نکرد، بلکه با کسوت یک فروشندهٔ دوره‌گرد، خود هر روز به خانهٔ ماری‌آن سر می‌زد؛ به‌طوری که کلفت خانه را فریفت و با خود همدست نمود.

یک‌روز به‌وسیلهٔ کلفت خانه مطلع شد که ماری‌آن بیمار است و دنبال پزشک محله رفته‌اند ولی پزشک مزبور به مسافرت رفته و تا دو هفتهٔ دیگر مراجعت نخواهد کرد و ریشیلیو قول داد که برای بیمار یک طبیب بیاورد و بی‌درنگ نزد لویی رفت و به او گفت یک فرصت مقتضی به دست آمده که وی وارد خانهٔ ماری‌آن شود.

لویی‌پانزدهم پرسید: چگونه من می‌توانم وارد منزل او شوم؟

ریشیلیو گفت: کلفت خانهٔ ماری‌آن با من آشنا می‌باشد و من به او قول داده‌ام که برای خانم بیمارش پزشک بیاورم و هرگاه اعلیحضرت لباس پزشکی را که من آماده در منزل دارم دربر کنند، من می‌توانم شما را به منزل ماری‌آن ببرم و چون به خدمتکار خانه قول داده‌ام که پزشک بیاورم، او از دیدن من با شما حیرت نخواهد نمود.

لویی‌پانزدهم این نقشه را پسندید و با لباس پزشکی به اتفاق دوک‌دوریشیلیو که زیر لباس برای احتیاط تپانچه و خنجر حمل می‌کرد، به خانهٔ ماری‌آن رفت و او را دید و با اینکه زن جوان بیمار بود شیفتهٔ زیبایی وی گردید.

مادرشوهر که بر بالین عروس خود ایستاده بود، انتظار داشت که پزشک بعد از معاینهٔ بیمار، دستور معالجه را صادر کند، ولی لویی‌پانزدهم شریف‌تر از آن بود که بدون اطلاع از علم طب، دستوری برای مداوا صادر نماید و فقط گفت: خانم، حال عروس شما تقریباً خوب است و من

تصور نمی‌کنم احتیاج به دواهای قوی داشته باشد، مع‌هذا یک طبیب وجود دارد که استاد من است و حذاقت او بیش از من می‌باشد و من هم اکنون او را به این خانه خواهم فرستاد تا او دستور معالجهٔ این خانم را صادر نماید.

سپس لویی‌پانزدهم به اتفاق ریشیلیو از آن خانه خارج شد و طبیب دربار را برای معاینه و معالجهٔ ماری‌آن فرستاد. چند روز بعد، وقتی طبیب دربار به لویی‌پانزدهم اطلاع داد که ماری‌آن بهبود یافته، لویی‌پانزدهم مرتبه‌ای دیگر به اتفاق ریشیلیو و به‌عنوان اینکه از طرف استاد خود می‌آید. به منزل ماری‌آن رفت و مادر شوهر را به بهانه‌ای از اتاق آن زن خارج کرد و یک یادداشت در کف دست ماری‌آن نهاد و گفت: خانم، غیر از شما هیچ‌کس نباید این یادداشت را بخواند و بداند که این نامه به شما رسیده، زیرا این نوشته از طرف پادشاه فرانسه برای شما ارسال می‌شود و پزشکی هم که شما را معالجه کرد طبیب دربار بود.

زن جوان هم باهوش بود و نظری دقیق به لویی‌پانزدهم انداخت و او را شناخت و بعد از دریافت نامه دست وی را بوسید و آهسته گفت: اعلیحضرتا، مطمئن باشید این نامه را کسی نخواهد دید و من کنیز و فرمانبردار شما هستم.

پس از آن چون مادر شوهر به اتاق مراجعت کرد، لویی‌پانزدهم نتوانست بیشتر با آن زن تکلم نماید و دستورهایی کلی راجع به غذا و استراحت به زن جوان داد و به اتفاق ریشیلیو بیرون رفت. بدین ترتیب پادشاه فرانسه با زنی که در آینده به اسم «دوشس‌دوشاتورو» خوانده شد آشنا گردید.

در این نامه لویی‌پانزدهم به زن جوان نوشته بود که هر وقت می‌تواند از منزل خارج شود، پنجرهٔ اتاق خود را بگشاید و سه مرتبه یک دستمال سفید را به طرف پنجرهٔ آپارتمان مقابل تکان بدهد و همان روز وسیلهٔ انتقال او به دربار فراهم خواهد گردید.

سه روز بعد، ماری‌آن که به کلی معالجه شده بود، پنجرهٔ اتاق خود را گشود و سه بار دستمالی را تکان داد و طولی نکشید که یک قطعه کاغذ را که دور یک سنگ پیچیده بودند به درون اتاقش انداختند.

زنی که بر فرانسه حکومت می کند!

روز هفدهم ژانویه ۱۷۴۴ میلادی، پارلمان پاریس، فرمان پادشاه فرانسه را دایر بر اینکه ماری‌آن بعد از آن ملقب به دوشس‌دوشاتورو می‌شود تأیید کرد و به ثبت رسانید.

در متن فرمان نوشته شده بود که این خانم به مناسبت خدماتی که به ملکهٔ فرانسه کرده، مستوجب دریافت آن سمت گردیده، ولی کسی فریب این موضوع را نخورد و همه دانستند که عنوان دوشس‌دوشاتورو برای این به ماری‌آن داده شده که وی معشوقهٔ لویی‌پانزدهم است. طبق فرمان شاه، ملک موسوم به «شاتورو» با ضمائم آن که عبارت بود از جنگل و برکهٔ بزرگ (که می‌توانستند از آن ماهی بگیرند) به‌عنوان تیول به خانم شاتورو داده شد.

اندکی بعد از اعطای تیول مزبور، بین دولت فرانسه و دولت اتریش جنگ آغاز گردید.

با وجود شروع جنگ بین فرانسه و اتریش، لویی‌پانزدهم نمی‌خواست از کاخ ورسای تکان بخورد و میل داشت همچنان در آنجا بماند و اوقات خود را به شکار و سرگرمی‌های دیگر بگذراند، ولی خانم شاتورو نامه‌ای به شاه نوشت و به او گفت که چون پادشاه فرانسه را بسیار دوست می‌دارد و خواهان عظمت اوست، تعظیم و تجلیل سلطنت اقتضا می‌نماید که شاه خوشی‌های کاخ ورسای را رها نماید و به میدان جنگ برود.

لویی‌پانزدهم، در ماه آوریل سال ۱۷۴۴ میلادی، عازم میدان جنگ شد، ولی خانم شاتورو را نیز با خود برد، زیرا نمی‌توانست دور از او به سر ببرد. دوک‌دوریشیلیو نیز در آن سفر با پادشاه فرانسه بود و به هر نقطه که می‌رسیدند، دوک مزبور می کوشید دو خانهٔ مجاور هم پیدا کند که در یکی از آنها خانم شاتورو و در دیگری لویی‌پانزدهم سکونت نماید تا اینکه آن دو بتوانند بدون اشکال یکدیگر را ملاقات کنند.

ولی در شهر «متز» که لویی‌پانزدهم مدتی بالنسبه طولانی در آنجا توقف کرد، این منظور حاصل نشد و دوک‌دوریشیلیو نتوانست برای سکونت پادشاه فرانسه و شاتورو دو خانهٔ مجاور پیدا نماید: فقط توانست دو خانهٔ جداگانه فراهم کند و بین دو منزل مزبور بیش از یکصد متر فاصله بود و هر دفعه که لویی‌پانزدهم می‌خواست به خانهٔ او برود، مردم در سر راهش جمع می‌شدند و فریاد می‌زدند: «زنده باد پادشاه فرانسه»! چون در شهرهای کوچک

هیچ چیز پنهان نمی‌ماند. هر دفعه که پادشاه فرانسه از منزل خارج می گردید، همه می‌دانستند که قصد دارد به منزل معشوقهٔ خود خانم شاتورو برود.
لویی‌پانزدهم از این حیث دچار زحمت شد و چارهٔ کار را از دوک‌دوریشیلیو خواست و آن مرد که برای حل این گونه مشکلات دارای نبوغ گره‌گشایی بود، این‌مرتبه از یافتن راه حل عاجز شد و موضوع را با منشی خود «رافنه» در بین نهاد. منشی دوک‌دوریشیلیو از کسانی است که نامش در تاریخ فرانسه باقی مانده و با اینکه کاری به نفع مملکت و ملت به انجام نرسانیده، چون مردی بود محیل و پشت هم‌انداز، اسمش با همان صفات در تاریخ مانده است.
وی به ارباب خود گفت: «من تا فردا راه حلی برای رفع این اشکال پیدا خواهم کرد.» و آنگاه از منزل خارج شد و خیابانی را که منزل پادشاه فرانسه در آن قرار گرفته بود، مورد معاینه قرار داد و دید که مقابل خانه لویی‌پانزدهم یعنی آن طرف خیابان، یک کلیسا واقع شده و کشیش آن کلیسا در خانه‌ای کوچک که مجاور معبد قرار گرفته زندگی می‌نماید.
رافنه کشیش مزبور را دید و از او تقاضا کرد تا موقعی که پادشاه فرانسه از «متز» نرفته، خانهٔ خود را اختصاص به سکونت خانم شاتورو بدهد و خود شب‌ها در کلیسا بخوابد و چون فصل تابستان بود و کشیش آن کلیسا می‌توانست همه جا بخوابد، یعنی مثل دورهٔ زمستان احتیاج به اتاق گرم نداشت، پیشنهاد رافنه را پذیرفت و خانم شاتورو به خانهٔ کشیش منتقل شد و به این ترتیب مقابل خانه پادشاه فرانسه سکونت کرد. آنگاه رافنه به ارباب خود ریشیلیو پیشنهاد نمود برای اینکه پادشاه فرانسه آسوده‌تر باشد، بهتر این است که بین خانهٔ شاه و خانهٔ خانم شاتورو که در دو طرف خیابان و مقابل هم قرار گرفته، یک دهلیز چوبی به‌وجود بیاورند و آن دهلیز را از بالای خیابان بگذرانند تا اینکه هم مانع از عبور مردم و چهارپایان و ارابه و کالسکه‌ها نشود و هم لویی‌پانزدهم بی‌زحمت به آنجا برسد.
ریشیلیو که می‌دانست لویی‌پانزدهم برای اینکه بتواند معشوقهٔ خود را به‌راحتی ملاقات کند حاضر است هر قدر پول بخواهند بپردازد، همان روز صد نفر از نجاران و بناها را طلبید و دستور ساختمان دهلیز چوبی و هوایی را از خانهٔ لویی‌پانزدهم به خانهٔ کشیش داد و چنان با سرعت آن راهروی هوایی را ساختند که بعد از پنج روز، لویی‌پانزدهم می‌توانست از آن راه به منزل

خانم شاتورو برود و آن زن نیز می‌توانست از آن راه خود را به خانه پادشاه برساند.
منتهی چون پادشاه فرانسه در منطقه‌ای که پشت جبههٔ جنگ بود به سر می‌برد و دائم گزارش‌های نظامی به او می‌رسید و افسران ارتش نزد وی بار می‌یافتند و بعضی از روزها دو مرتبه شورای جنگی تشکیل می‌شد، لویی‌پانزدهم به آن زن گفت بهتر این است که او به خانهٔ شاه نرود که مبادا در آنجا وی را ببینند و هر شب شاه بعد از خاتمه کارهای خود، از دهلیز هوایی خواهد گذشت و به وی ملحق خواهد گردید.
کشیش کلیسا به مؤمنین گفت که پادشاه ما مردی است عابد و روزها و شب‌ها برای عبادت به کلیسا می‌رود و چون از ریاکاری نفرت دارد و نمی‌خواهد او را هنگام رفتن به کلیسا ببینند، لذا این راهروی هوایی را به‌وجود آورده که بتواند بدون تظاهر روز یا شب قدم به کلیسا بگذارد و عبادت کند، ولی هیچ‌کس فریب این حرف را نخورد و همه دانستند که راهروی مزبور برای این به‌وجود آمده که لویی‌پانزدهم در هر ساعت از روز یا شب، بتواند خانم شاتورو را ملاقات کند.
در آغاز ماه اوت همان سال که پادشاه فرانسه همچنان در شهر متز بود، دوک‌دوریشیلیو یک‌شب ضیافتی به افتخار لویی‌پانزدهم داد و در آن ضیافت خانم شاتورو و صد نفر از زن‌هایی که جزو ملازمین شاتورو بودند حضور داشتند.
لویی‌پانزدهم آن شب به منزل ریشیلیو رفت و غذا خورد و شراب نوشید و بعد از شب‌نشینی دوک‌دوریشیلیو پادشاه فرانسه را به اتاق دیگر هدایت نمود و لویی دید که خانم شاتورو و خواهرش خانم «لوراگه» در آنجا حضور دارند. این لوراگه همان است که گفتیم قبل از شاتورو به جهت سادگی‌اش مورد توجه قرار گرفته بود اما چون موجودی ابله و عاری از ذکاوت بود، لویی‌پانزدهم از او متنفر شد و شغلی در دربار به وی داد.
در آن شب لویی‌پانزدهم که مدتی آن زن را ندیده بود، از مشاهدهٔ وی و شاتورو به نشاط در آمد و تصمیم گرفت ساعتی نزد آنان بماند. طبعاً این دیدار دوستانه و گفت‌وگو دربارهٔ وضعیتی که مدتی بود زندگی همه و در رأس آنها خود پادشاه را تحت تأثیر قرار داده بود، یعنی جنگ، سبب شد که لویی‌پانزدهم بی‌محابا از نوشیدنی استفاده کند.

باربیه مورخ فرانسوی که در این یادداشت‌ها به او اشاره شد، می‌نویسد: «در آن شب خانم شاتورو و خواهرش خانم لوراگه با نوشاندن نوشیدنی زیاد و نیز با صحبت‌های خود، طوری پادشاه فرانسه را سرگرم کردند و لویی در نوشیدن افراط نمود، که وقتی بامداد دمید، آن مرد نیرومند بیمار شد و خدمهٔ لویی‌پانزدهم وحشت‌زده دیدند که پادشاه فرانسه خون استفراغ می‌کند!»

عصر آن روز بعد از صرف غذا یک تب شدید بر لویی‌پانزدهم مستولی شد و نتوانست در شورای جنگی حضور به‌هم برساند و او را به خوابگاهش بردند و لباس از تن او بیرون آوردند و خوابانیدند. شب بعد و روز پس از آن تب لویی‌پانزدهم به‌قدری شدید شد که تولید بیم نمود و در کلیساهای شهر متز و اطراف برای اعادهٔ سلامتی پادشاه فرانسه دعا خواندند و شمع روشن کردند.

روز چهاردهم حال لویی‌پانزدهم طوری وخیم گردید که گفته شد پادشاه فرانسه باید نزد کشیش به گناهان خود اعتراف نماید تا اگر زندگی را بدرود گفت آمرزیده از دنیا برود و پیشوای روحانی شهر متز موسوم به فیزجمس را بر بالین او آوردند.

پیشوای روحانی شهر متز می‌دانست که مدتی است پادشاه فرانسه با مائی دوستی داشته و آخرین خواهر مائی خانم شاتورو می‌باشد که در آن تاریخ معشوقهٔ لویی‌پانزدهم بود.

پیشوای روحانی بعد از اینکه وارد اتاق لویی شد، مقدمه‌ای را بیان کرد دائر بر اینکه هرکس در هر مقام و مرتبه، بالاخره باید از این جهان برود و این دنیا به هیچ‌کس وفا نمی‌کند و اگر خداوند روح لویی‌پانزدهم را احضار نماید، وی نباید اندوهگین باشد زیرا کسانی که در این دنیا پرهیزکار هستند در دنیای دیگر به سعادت سرمدی خواهند رسید.

لویی‌پانزدهم گفت: ای پدر روحانی، من می‌دانم که پدران من از این جهان رفتند و من هم باید از دنیا بروم، پس از شما تقاضا می‌کنم که مرا مسجل کنید که بتوانم کارهای نیک و مفید انجام دهم و آسوده راه دنیای دیگر را پیش بگیرم!

پیشوای روحانی گفت: اعلیحضرتا، شما که خود را برای شناختن نزد خدای خویش آماده می‌کنید، باید گناه را از خود دور نمایید و اولین شرط آمادگی شما برای انتقال به دنیای

جاوید این است که خانم شاتورو را از خود دور کنید.
لویی‌پانزدهم سکوت کرد، ولی پیشوای روحانی گفت: اعلیحضرتا، چه جواب می‌دهید؟
لویی اظهار نمود: من نمی‌توانم این زن را که گناهی غیر از دوست‌داشتن من ندارد از خود دور کنم.
مرد روحانی گفت: اعلیحضرتا، پس خیلی متأسفم که من هم نمی‌توانم روان آن اعلیحضرت را بیامرزم زیرا با حضور این زن در اینجا قادر به انجام وظیفه نیستم.
پیشوای روحانی شهر متز طوری لویی‌پانزدهم را تحت فشار گذاشت که پادشاه فرانسه مجبور شد حکم تبعید خانم شاتورو و خواهرش لوراگه را صادر کند و به‌محض اینکه حکم مزبور صادر شد، اطرافیان شاه به خانم شاتورو و خواهرش گفتند که باید بی‌درنگ از متز بروند و هرگز قدم به دربار نگذارند.
خبر مربوط به تبعید خانم شاتورو به سرعت برق در شهر متز شایع گردید و مردم مقابل خانهٔ شاتورو، یعنی همان خانهٔ کوچک که در گذشته مسکن کشیش کلیسا بود، ازدحام نمودند و تصمیم داشتند همین که خانم شاتورو از منزل خارج شد تا از آن شهر برود، وی را سنگسار کنند؛ ولی یک اصیل‌زادهٔ فرانسوی به اسم «بل‌ایل» که از ماجرا مطلع شده بود، با چند نفر از سواران خود که جزو خدمهٔ وی بودند به کمک خانم شاتورو شتافت و مردم را از جلوی خانهٔ آن زن دور کرد و دستور داد که کالسکه‌اش را ببندند تا خانم شاتورو و خواهرش با آن کالسکه از متز بروند و بعد از اینکه کالسکه حاضر شد و شاتورو و خواهرش سوار گردیدند، آن دو زن را به سواران خود سپرد و گفت که تا چهار فرسنگی شهر متز آن دو زن را مشایعت نمایند که مبادا مردم باز درصدد سوءقصد نسبت به آنان برآیند.
خبر بیماری لویی‌پانزدهم در کاخ ورسای به ملکهٔ فرانسه رسید و ملکه با اسب‌های چاپاری سلطنتی که در هر سه فرسنگ تجدید می‌شد، به‌وسیله کالسکه، خود را به متز رسانید و وقتی شوهرش را در بستر بیماری دید و مشاهده کرد که حال حرف‌زدن ندارد، پای تختخواب پادشاه فرانسه از حال رفت و او را از آن اتاق خارج کردند و در اتاق دیگر به‌حال آوردند.
عصر آن روز شاه توانست حرف بزند و به ملکه گفت: من می‌دانم که به شما بدی کردم ولی

در این موقع که می‌باید نزد خدای خود بروم، از شما تقاضا می کنم مرا عفو کنید. ولی بعد از اینکه شب فرود آمد تب پادشاه فرانسه هم تخفیف یافت و صبح روز بعد به‌طور محسوس آثار بهبودی در قیافهٔ لویی‌پانزدهم آشکار شد.

خبر بهبود لویی‌پانزدهم فرانسوی‌ها را خیلی خوشحال کرد و در تمام شهرها و قصبات فرانسه مردم جشن گرفتند و شب در نور مشعل‌ها رقصیدند و از همان زمان عنوان «محبوب‌القلوب» را روی لویی‌پانزدهم گذاشتند.

شاه بعد از اینکه بهبود یافت، مدت یک ماه طبق تجویز اطبا استراحت کرد تا دورهٔ نقاهت را بگذراند و در ماه سپتامبر آن سال به پاریس مراجعت نمود.

روزی که لویی پانزدهم به پایتخت فرانسه مراجعت کرد، زن‌ها که جوانی و زیبایی او را می‌دیدند، از شادی می‌گریستند و مردها فریاد شعف برمی‌آوردند و کلاه را به آسمان پرتاب می‌کردند. خانم شاتورو جزو تماشاچیان کنار خیابان ایستاده بود و او نیز می‌گریست، ولی از فرط اندوه اشک می‌ریخت که چرا از دربار فرانسه رانده شده و مثل گذشته از مزایای بزرگ زندگی درباری استفاده نمی‌نماید. در این وقت مردی از تماشاچیان او را شناخت و آب دهان به صورتش انداخت و ناسزا گفت و خانم شاتورو صورت را با آستین پیراهن پاک کرد و گریه‌کنان دور گردید.

وقتی لویی پانزدهم در کاخ سلطنتی ورسای جا گرفت و تجدید قوا کرد، به یاد خانم شاتورو افتاد و با اندوه گفت: از بیماری و ضعف نیروی جسمی من استفادهٔ نامطلوب کردند و موقعی که من ناتوان بودم، مرا مجبور نمودند خانم شاتورو را از دربار برانم و اینک نمی‌دانم کجاست و چه می‌کند و مایلم او را ببینم.

دوک دوریشیلیو گفت: اعلیحضرتا، اگر شما مایل به دیدار او باشید من او را پیدا می‌کنم.

لویی پانزدهم با اینکه میل داشت آن زن را ببیند، از افکار عمومی می‌ترسید و نمی‌خواست مثل گذشته خانم شاتورو را در کاخ سلطنتی جا بدهد، چون مردم عقیده داشتند که بهبود پادشاه فرانسه ناشی از این بوده که خانم شاتورو را از خود راند و از گناه توبه کرد و اگر می‌شنیدند و می‌دیدند که آن زن باز مقیم کاخ سلطنتی گردیده می‌فهمیدند که لویی پانزدهم توبه را شکسته است و پادشاه فرانسه میل داشت حسن‌نیت مردم نسبت به او مبدل به سوء نیت نشود.

بیست و چهار ساعت بعد از آنکه شاه به دوک دوریشیلیو مأموریت داد که خانم شاتورو را پیدا کند، دوک مزبور شادمان نزد پادشاه فرانسه آمد و گفت: خانم شاتورو در خانه‌ای واقع در خیابان باک در پاریس سکونت کرده است.

لویی پانزدهم از دوک تقاضا کرد شب بعد، او را به منزل خانم شاتورو راهنمایی کند و ریشیلیو

با مسرت پذیرفت و برای اینکه شناخته نشوند، شب بعد لباس مبدل دربر کردند و هر یک شنلی به دوش انداختند که بتوانند شمشیر و تپانچه‌های خود را زیر آن پنهان کنند و راه منزل خانم شاتورو را پیش گرفتند.

ریشلیو بعد از اینکه لویی‌پانزدهم را وارد اتاق خانم شاتورو کرد، به اتاق مجاور رفت که استراحت نماید زیرا پیش‌بینی می‌نمود که توقف پادشاه فرانسه در آن اتاق مدتی طول خواهد کشید. ریشیلیو از اتاق مجاور بسیاری از صحبت‌های پادشاه فرانسه و خانم شاتورو را می‌شنید و می‌فهمید که لویی‌پانزدهم از آن زن معذرت می‌خواهد و می کوشد به او بفهماند که راندن وی از دربار تعبّدی بوده و او در بستر بیماری و هنگامی که اراده و توانایی نداشته برحسب اصرار و تأکید پیشوای روحانی متز حکم تبعید او را صادر کرده است.

بعد لویی‌پانزدهم به خانم شاتورو گفت: خانم، من به شما قول می‌دهم که شما را به دربار برگردانم ولی اکنون نمی‌توانم این کار را بکنم، باید قدری بگذرد تا مردم بیماری مرا فراموش نمایند و آنگاه بدون صدا و هیاهو شما را به دربار بر می گردانم.

خانم شاتورو که متوجه شد در قلب شاه نفوذ دارد گفت: اعلیحضرتا، من به یک شرط با شما آشتی میکنم و آن این است که پنج نفر باید معزول و تبعید شوند و یکی از آنها پیشوای روحانی شهر متز می‌باشد.

لویی‌پانزدهم گفت: ده روز به من مهلت بدهید و بعد از ده روز من به تدریج درخواست‌های شما را خواهم پذیرفت، چون اگر این پنج نفر را یک‌مرتبه معزول و تبعید کنم، طوری انعکاس نامطلوب خواهد کرد که ممکن است تولید بی‌نظمی و هرج و مرج نماید. خانم شاتورو که می‌دانست کلامی که از دهان یک پادشاه بیرون بیاید از هر عهد و میثاق محکم‌تر و معتبرتر می‌باشد، درخواست لویی‌پانزدهم را پذیرفت و موافقت نمود که با وی آشتی کند، ولی چون آن دو مدتی از هم دور بودند و بعد از هجران به هم رسیدند مراسم آشتی‌کنان خیلی طولانی گردید.

ریشیلیو از اتاق مجاور همه چیز را می‌شنید و در دل، استقامت تزلزل ناپذیر لویی‌پانزدهم را می‌ستود، ولی این مراسم آشتی‌کنان به قدری طول کشید که ریشیلو متوحش گردید، چون

ساعت او نشان می‌داد که وقت به سرعت گذشته است و آنها هنوز به صحبت و گله‌گزاری یا معذرت‌خواهی مشغول‌اند، درصورتی که لویی‌پانزدهم می‌باید قبل از طلوع صبح در کاخ ورسای باشد و از پاریس تا ورسای با کالسکه سریع‌السیر یک ساعت راه است.
ریشیلیو از صداهای اتاق مجاور می‌فهمید که خانم شاتورو مایل است استراحت نماید، ولی لویی‌پانزدهم میل به خواب نداشت و یکسره حرف می‌زد، به همین جهت ریشیلیو ناگزیر به خود جرأت داد و در اتاق را زد و لویی‌پانزدهم پرسید: کیست؟
ریشیلیو گفت: من هستم و می‌خواهم عرض کنم ساعت پنج صبح است و ساعت شش هوا روشن می‌شود.
شاه گفت: دوک عزیز، نیم ساعت دیگر به من وقت بدهید و بعد خواهیم رفت.
ریشیلیو به اتاق خود برگشت، ولی نیم ساعت مبدل به یک ساعت گردید و در ساعت شش صبح لویی‌پانزدهم از خانم شاتورو خداحافظی کرد و به او گفت: من فردا شب باز نزد شما می‌آیم. وقتی لویی‌پانزدهم می‌خواست از منزل خانم شاتورو خارج شود، آن زن از سردرد می‌نالید و به محض اینکه شاه از در خارج گردید، خانم شاتورو بی‌حال روی بستر افتاد و هنگام ظهر وقتی خدمتکاری قدم به اتاق نهاد متوجه شد که خانم تب کرده است.
لویی‌پانزدهم نتوانست در شب موعود به منزل خانم شاتورو برود زیرا آن زن در آتش تب می‌سوخت و با اینکه پادشاه فرانسه پزشک مخصوص خود را برای معالجهٔ وی فرستاد، خانم شاتورو بعد از پانزده روز بیماری، زندگی را بدرود گفت.
با اینکه لویی‌پانزدهم خانم شاتورو را دوست می‌داشت، از مرگ او خیلی متأثر نشد، زیرا مرگ آن زن پادشاه فرانسه را از قولی که به وی داده بود (و می‌دانست که بر اثر قول مزبور باید به عده‌ای از اتباع بی‌گناه خود ظلم کند) رهانید.
بعد از اینکه خانم شاتورو زندگی را بدرود گفت، خانم‌های درباری فرانسه که می‌دانستند میدان خالی است، در صدد برآمدند جای آن زن را در قلب شاه یا لااقل در کنار او بگیرند، ولی لویی‌پانزدهم به‌هیچ‌یک از آنها اعتنا نمی‌کرد، تا اینکه قرار شد به مناسبت جشن نامزدی ولیعهد فرانسه (یعنی پسر لویی‌پانزدهم) با دختر پادشاه اسپانیا یک جشن بالماسکه در کاخ

سلطنتی ورسای داده شود و تاریخ جشن بیست و پنجم ماه فوریه (از سال ۱۷۴۵ میلادی) تعیین گردید.

شاه که دیده بود پاریسی‌ها بعد از بهبود او و هنگام مراجعت به پایتخت، خیلی ابراز ارادت و محبت کردند و معلوم است که او را دوست می‌دارند، دستور داد که در شب بالماسکه پانصد زوج یعنی پانصد جفت زن و مرد از عوام‌الناس پاریس جزو مدعوین باشند.

یکی از رسوم سلطنتی فرانسه این بود که در جشن‌های بزرگ به ویژه جشن‌های نامزدی و عروسی درهای کاخ سلطنتی را به روی عوام الناس می گشودند و به مردم اجازه می‌دادند که وارد کاخ پادشاهی شوند. و پیوسته از مردم در باغ ورسای پذیرایی می‌شد و پذیرایی هم عبارت از این بود که مقداری زیاد اغذیه و شراب در خیمه‌ها و آلاچیق‌های باغ ورسای می‌نهادند و مردم مجاز بودند که هر قدر میل دارند بخورند و بیاشامند، ولی هیچ‌یک از عوام الناس راه به داخل تالارهای کاخ سلطنتی نداشتند و در جشن‌ها جزو مدعوین نبودند.

لویی‌پانزدهم برای اولین مرتبه به مناسبت جشن نامزدی ولیعهد، تصمیم گرفت پانصد زوج، یعنی هزار تن از عوام‌الناس را به‌عنوان مدعو در تالارهای کاخ سلطنتی بپذیرد و مقصود از عوام‌الناس کسانی بودند که عنوان اصیل‌زادگی را نداشتند.

خبر دعوت کردن از پانصد زوج از عوام‌الناس برای حضور در جشن بالماسکه که پانصد نفر از آنها زن بودند، خانم‌های درباری را که امیدواری داشتند جای خانم شاتورو را بگیرند مضطرب کرد، زیرا خانم‌های درباری می‌دانستند پادشاه فرانسه تا آن روز فقط با خانم‌های اصیل‌زاده معاشرت کرده و اگر گاهی بعضی از اشخاص زن‌هایی از عوام‌الناس را وارد کاخ سلطنتی کرده‌اند، باری عنوان ظاهری آنها خانم اصیل‌زاده بوده و لویی‌پانزدهم تصور می‌نمود که با یک خانم اصیل‌زاده صحبت می کند.

ولی در شب بالماسکه شاه برای اولین مرتبه زن‌های عوام الناس را می‌دید، یعنی میوهٔ ممنوع را از نزدیک مشاهده می کرد و همه می‌دانند که میوهٔ ممنوع در نظر دلپذیر جلوه می کند.

خانم‌های درباری می‌ترسیدند که مبادا در آن شب، پادشاه فرانسه (که در آن موقع سی و پنج سال داشت)، بعد از مشاهدهٔ زن‌های عوام‌الناس مجذوب زیبایی بدون زر و زیور آنها شود و

یکی از آنها جانشین خانم شاتورو شود.
بالاخره شب بیست و پنجم فوریه فرارسید و تمام مدعوین بدون تغییر لباس، با ماسک در جشن حضور به‌هم رسانیدند. زن و مرد در آن شب، لباس عادی پوشیده بودند، منتهی هریک ماسکی بر صورت داشت که چشم‌ها و بینی او را می‌پوشانید ولی سایر قسمت‌های صورت دیده می‌شد.
یک ساعت بعد از نیمه‌شب، شاه که تا آن موقع شناخته نمی‌شد، ماسک از صورت برداشت و همه او را شناختند و افراد عادی، یعنی مدعوین غیر درباری که می‌خواستند وی را از نزدیک ببینند، به لویی‌پانزدهم نزدیک شدند. در آن موقع، یک زن خوش‌اندام از عوام‌الناس که دستمالی در دست چپ داشت و عطر گل‌یخ از وی به مشام می‌رسید، به لویی‌پانزدهم نزدیک گردید و از کنارش گذشت و هنگام عبور ماسک را با دست راست از صورت برداشت و چهرهٔ خود را به پادشاه فرانسه نشان داد.
شاه دید او زنی است بیست یا بیست و یک ساله و کوچک‌ترین اثر آرایش در صورتش دیده نمی‌شود و به قدری زیبایی و ملاحت آن زن لویی‌پانزدهم را مجذوب کرد که بی‌اراده عقبش به راه افتاد. زن بدون اینکه خود را ناپدید کند، داخل جمعیت مدعوین شد و بعد از طی بیست قدم، دستمال خویش را به زمین انداخت. لویی‌پانزدهم آن را برداشت و باشتاب خود را به زن رسانید و گفت: خانم، اجازه بدهید دستمال شما را تقدیم کنم!
مدعوینی که از عوام‌الناس بودند به مفهوم آن حرکت پادشاه فرانسه پی نبردند، ولی اشراف و اصیل‌زادگان فهمیدند که آن زن مورد توجه شاه واقع شد و اگر به‌عنوان دوست دائمی لویی‌پانزدهم انتخاب نشود، به‌طور حتم برای مدتی مورد توجه وی خواهد گردید. هیچ‌یک از اشراف آن زن را نمی‌شناخت، خاصه آنکه جز چند نفر که در اطراف شاه بودند کسی صورت او را ندید، زیرا زن جوان، پس از اینکه ماسک را از صورت برداشت و خود را به لویی‌پانزدهم نشان داد، نقاب بر چهره نهاد.
وقتی لویی‌پانزدهم دستمال را به آن زن تقدیم کرد، زن جوان برای مرتبهٔ دوم نقاب از چهره برداشت و این بار، صورت خود را بهتر به شاه نشان داد و تبسم‌کنان گفت: متشکرم.

لویی پانزدهم اظهار کرد: خانم، به شما تبریک می گویم، زیرا زیباترین خانم این محفل شما هستید و هیچ‌یک از آنهایی که اینجا حضور دارند نمی‌توانند زیبایی خود را با وجاهت شما مقایسه کنند، و چون شما مرا شناخته‌اید، آیا ممکن است من هم از شما بپرسم که اسم شما چیست؟

زن جوان جواب داد: اعلیحضرتا، اسم من «ژان‌آنتوانت» می‌باشد.

شاه گفت: اسم شما، مثل عطر روح‌پروری که از شما استشمام می‌شود، دوست داشتنی است؛ آیا می‌توانم امیدوار باشم که شما هم به من توجه داشته باشید؟

ژان‌آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، یقین داشته باشید که در این کشور همه شما را دوست می‌دارند!
بدین ترتیب ژان‌آنتوانت که زنی بود از عوام‌الناس ولی خیلی زیبا و خوش‌اندام، با لویی‌پانزدهم دوست شد و همین زن است که بعد ملقب به «خانم پمپادور» گردید. در آن شب، علاوه بر اندام و زیبایی دو چیز او لویی‌پانزدهم را جلب کرد: یکی اینکه آرایش نکرده بود و دیگر آنکه عطر روانبخش گل یخ از او استشمام می‌شد.
زنی که پادشاه فرانسه دستمالش را از زمین برداشت و به وی تقدیم کرد و نام کوچکش ژان‌آنتوانت بود، شب بعد را در کاخ سلطنتی گذرانید.
ژان‌آنتوانت برادری داشت موسوم به «اتیول» که به‌شدت مواظب خواهر خود بود.
چون زن جوان که در آن تاریخ بیست و چهار سال از عمرش می‌گذشت، شب‌های دیگر را نیز در کاخ ورسای می‌گذرانید و هرشب نزدیک بامداد به خانه مراجعت می‌کرد، برادرش ظنین شد و از او پرسید: شب‌ها کجا هستی و چرا این‌قدر دیر به خانه می‌آیی؟
ژان‌آنتوانت گفت: شب‌ها به آموزشگاه رقص و آواز می‌روم تا رقصیدن و آواز خواندن را فرا بگیرم!
ولی چون هیچ آموزشگاه رقص و آواز تا دیرگاه باز نیست، ژان‌آنتوانت دریافت که نمی‌تواند با این عذر هر شب از منزل خود غیبت نماید و برای اینکه پیوسته نزد لویی‌پانزدهم باشد، نامه‌ای به او نوشت و در آن گفت: برادرم متعصب است و مرا به قتل خواهد رسانید؛ آیا شما نمی‌توانید از من حمایت کنید تا به دست او کشته نشوم؟
لویی‌پانزدهم دستور داد ژان‌آنتوانت به‌کلی در کاخ ورسای سکونت نماید و از آن پس زن مزبور دیگر به خانهٔ خود نرفت.
اتیول وقتی شنید که خواهرش مورد توجه پادشاه فرانسه قرار گرفته و محبوبهٔ او شده، دو تپانچه برداشت و گفت می‌روم این زن را می‌کشم؛ ولی دوستانش تپانچه‌ها را از دستش گرفتند و وی را به خارج از پایتخت فرستادند.
ژان‌آنتوانت پدری داشت که به جای اینکه تپانچه بردارد و برود ژان‌آنتوانت را به قتل برساند،

لباسی تمیز دربر کرد و عصایی به دست گرفت و به طرف کاخ ورسای به راه افتاد. روز اول بعد از ورود به کاخ ورسای چون خدمه او را نمی‌شناختند، راهش را بستند و از او پرسیدند کجا می‌رود و چه کار دارد.

آن مرد بانگ زد: ای بدذات‌ها، مرا نمی‌شناسید؟ من کسی هستم که دخترم پادشاه فرانسه را مجذوب خود کرده است. از آن پس دیگر جلوی آن مرد را نگرفتند، ولی چون توقع آن پیرمرد بی‌حدّ و حصر بود، خود ژان‌آنتوانت دستور داد که از ورود او به کاخ ورسای ممانعت نمایند و به‌وسیلهٔ لویی‌پانزدهم، حواله‌ای بر عهدهٔ یکی از صراف‌ها صادر کرد تا اینکه هر ماه آن مرد برود و از آن صراف مستمری خود را بگیرد.

گفتیم که ژان‌آنتوانت عنوان اصیل‌زادگی نداشت و خانم‌های اصیل‌زاده درباری طوری از او پرهیز می‌کردند که پنداری آن زن مبتلا به مرض طاعون می‌باشد و آنها را آلوده و مریض خواهد کرد. این بود که لویی‌پانزدهم برای اینکه او را از خفت و خواری نجات بدهد، تصمیم گرفت وی را اصیل‌زاده نماید و یک قطعه ملک موسوم به «پمپادور» که سالی دوازده هزار لیرهٔ فرانسوی درآمد داشت، برایش خریداری کرد و گفت که عنوان «مارکی» را روی صاحب ملک مزبور بگذارند و چون در زبان فرانسوی کلمه مارکی مذکر است و مؤنث آن «مارکیز» می‌شود، لاجرم ژان‌آنتوانت ملقب به «مارکیز دوپمپادور» گردید و در تاریخ فرانسه و جهان به این نام معروف است، ولی بسیاری از اشخاص با اینکه اهل مطالعه هستند، نام کوچک وی را نمی‌دانند.

خانم مارکیزدوپمپادور از روزی که وارد کاخ ورسای شد تا روزی که زندگی را بدرود گفت، مالک قلب لویی‌پانزدهم گردید و تا روزی که آن زن زنده بود، لویی‌پانزدهم نمی‌خواست که از او جدا شود.

طوری آن زن در دربار فرانسه نفوذ داشت که شاهزاده خانم «آدلائید» دختر لویی‌پانزدهم، با اینکه نزد پدر عزیز بود و خیلی از «پمپادور» نفرت داشت، نمی‌توانست با آن زن پنجه دربیفکند. قدرت خانم پمپادور به آنجا رسید که با هر وزیری مخالف می‌شد، وی را معزول می‌کرد و هرکس را که میل داشت به وزارت می‌رسانید.

«نولهاک» مورخ فرانسوی می گوید: «آن زن که از عوام‌الناس بود، تحصیلاتی نداشت و صحبت وی هم جالب توجه به‌شمار نمی‌آمد که تصور شود با قریحه و صحبت شیرین خود لویی‌پانزدهم را مجذوب می کرد.»

همین مورخ می گوید: «یک روز دوک‌دوریشیلیو که از محارم لویی‌پانزدهم بود از وی پرسید: اعلیحضرتا، در خانم پمپادور چه مزیتی وجود دارد که شما را فریفتهٔ او کرده است؟ پادشاه فرانسه خندید و جواب داد: مزیت ژان‌آنتوانت نسبت به زن‌های دیگر این است که هر دفعه که به او می‌نگرم، حس می کنم که با او تازه آشنا شده‌ام.»

عقیدهٔ نولهاک این است که راز موفقیت خانم پمپادور در این بود که می‌خواست به زندگی یکنواخت درباری تنوع بدهد تا اینکه لویی‌پانزدهم از او خسته نشود. نولهاک می گوید که: «در هیچ مدرسه این فن را به زن‌ها نمی‌آموزند و وقوف بر آن اکتسابی نیست بلکه فطری می‌باشد و خانم دوپمپادور بدون اینکه در مدرسه‌ای فن معاشرت و آداب‌دانی را آموخته باشد، می‌دانست که چگونه باید یک عاشق نیرومند و توانگر چون لویی‌پانزدهم را حفظ کرد.»

علاوه بر این، خانم پمپادور دارای ذوق فطری برای شناسایی هنر بود و در نظر اول یک تابلوی نقاشی خوب را می‌شناخت؛ و آن زن عوام می‌توانست یک نویسنده و شاعر و نوازنده برجسته را از دیگران تمیز بدهد و ذوق سلیم و فطری او در این قسمت‌ها هرگز خطا نمی کرد. یکی از کارهای برجستهٔ آن زن این بود که «شوازول» را صدراعظم فرانسه کرد و آن مرد، بعدها مصدر خدماتی بزرگ شد؛ ولی با اینکه دارای ذوق فطری بود تا آخرین روز زندگی، نتوانست صحبت کردن خود را اصلاح کند و گاهی بی‌اراده حرف‌های رکیک از دهانش خارج می‌گردید و نیز نتوانست بعضی از عادات زشت دورهٔ جوانی را از خود دور نماید، مثلاً همین که شاه را دور می‌دید، با صدای بلند آروغ می‌زد و انگشت در بینی می کرد!

از لحاظ روانشناسی، خانم پمپادور مخلوطی بود از زیبایی‌ها و زشتی‌ها و سخاوت و تنگ‌چشمی‌ها. گاهی برای یک شاعر یا نویسنده مستمری گزاف برقرار می‌نمود و زمانی با آشپز خود مشاجره می کرد که چرا در ناهار آن روز یا شام روز قبل دو تخم‌مرغ بیشتر مصرف

کرده، درصورتی که آن زمان با دو شاهی پنج تخم‌مرغ خریداری می کردند.
وقتی جنگ معروف به هفت‌ساله شروع شد، لویی‌پانزدهم سرباز نداشت و کسی هم حاضر نمی‌شد سرباز شود. خانم پمپادور به شاه گفت: اگر شما موافقت کنید، من به وسیله زن‌های جوان، هزارها سرباز برای شما استخدام خواهم کرد.
لویی‌پانزدهم موافقت کرد که خانم پمپادور، به‌وسیله زن‌های جوان سرباز برایش استخدام کند و دستور داد که هر قدر پول می‌خواهد در دسترس وی بگذارند.
خام پمپادور به‌وسیلهٔ وزرا امریه‌ای صادر کرد که در پاریس و ولایات فرانسه میخانه‌هایی بزرگ دائر کنند که پیوسته یک عده زن جوان در آنجا حضور داشته باشند. زن‌ها می‌باید مردهای جوان را که از مقابل میخانه عبور می‌نمایند، با اشاره و غمزه و در صورت لزوم با خواهش، وارد میخانه نمایند و به آنها غذا بخورانند و شراب بنوشانند و بگویند که خوردن و نوشیدن در آنجا رایگان است و اگر پول هم بخواهند به آنها داده می‌شود.
وقتی که جوان‌ها مست شدند، زن‌ها می‌باید قرارداد استخدام در ارتش را مقابل آنها بگذارند و بگویند که امضا کنند و اگر سواد نداشتند، انگشت خود را پای قرارداد بزنند و همین که قرارداد امضا شد، آنها را از تالار میخانه خارج نمایند و در اتاق دیگر تحویل گروهبان‌های ارتش که در آنجا هستند بدهند تا آنها را به میدان جنگ بفرستند.
با این حیله خانم پمپادور هزارها سرباز جدید برای لویی‌پانزدهم فراهم کرد و پادشاه فرانسه از مضیقهٔ نداشتن سرباز رهایی یافت.
امروز در هیچ جا این‌طور سرباز استخدام نمی کنند و اگر هم بکنند این قرارداد ارزش قانونی ندارد ولی در دورهٔ لویی‌پانزدهم همین که یک مرد جوان قرارداد خدمت در ارتش را امضا می‌کرد، یا انگشت خود را پای قرارداد می‌زد، دیگر نمی‌توانست گریبان خود را نجات بدهد، مگر بعد از انقضای مدت قرارداد؛ و گروهبان‌ها فوری آن جوان را به میدان جنگ می‌فرستادند و چون جنگ‌های آن دوره، مثل امروز جنگ عملی و فنی نبود، در ظرف دو سه روز مختصری تیراندازی و شمشیربازی را به سرباز تازه کار می‌آموختند و او را وارد صحنهٔ کارزار می کردند.

خانم پمپادور متوجه شده بود که لویی‌پانزدهم مردی است توانا و از تفریح و سرگرمی به زودی خسته نمی‌شود، و نیز فهمیده بود که چون پادشاه فرانسه در تمام عمر با افراد اصیل‌زاده و اشراف به سر برده، از معاشرت با افراد عادی یا عوام‌الناس که خود او یکی از آنها می‌باشد بیشتر لذت می‌برد. لذا هر دفعه که انتظار آمدن لویی‌پانزدهم را می‌کشید، خود را به شکل یکی از زن‌های عوام می‌آراست. گاهی لباس یک دختر جوان شیرفروش را می‌پوشید و زمانی کسوت یک دختر گل‌فروش را دربرمی‌کرد و یک روز به شکل دختران شبان در می‌آمد و حتی لباس زن‌های تارک دنیا را هم در بر می‌نمود، زیرا می‌دانست که لویی‌پانزدهم از دیدن او در این لباس‌ها لذت می‌برد.

خانم پمپادوریک خدمتکار صمیمی و محرم داشت که بعد از مرگ خانم خود خاطرات خویش را به‌وسیلهٔ خانم «کانیمان» از نویسندگان و تذکره‌نویسان آن عصر منتشر کرده است. زن خدمتکار مزبور به اسم «هوسه» می‌گوید:

«هرگز اتفاق نیفتاده که خانم پمپادور در موقع آمدن شاه، دو روز متوالی یک‌جور لباس بپوشد و هر بار لباسی مخصوص در بر می‌نمود و از من می‌پرسید که آیا این لباس به من می‌آید یا نه؟ و یک روز به من گفت: هوسه، اگر تو مرد بودی راجع‌به من، در این لباس چه نظری پیدا می‌کردی؟

گفتم: خانم، تا انسان مرد نباشد نمی‌تواند بفهمد که یک مرد، یک زن را چگونه می‌بیند ولی من با اینکه زن هستم از دیدن شما لذت می‌برم و تصور می‌کنم که یک مرد، بیشتر لذت خواهد برد.»

اولین رقیب که برای خانم پمپادور پیدا شد، زنی بود موسوم به «کنتس کواکس» از طبقهٔ اشراف فرانسه و متوسط‌القامه و قدری لاغر ولی خیلی جذاب.

یک‌شب در یک مجلس میهمانی خانم پمپادور متوجه شد که خانم کواکس می‌کوشد خود را به شاه نزدیک کند و نیز دریافت که شاه خیلی به کواکس توجه دارد و لحظه‌به‌لحظه او را می‌نگرد.

دو روز بعد به پمپادور خبر دادند که لویی پانزدهم روز قبل، دو ساعت با خانم کواکس ملاقات کرده.
چون کواکس خانمی از طبقهٔ اشراف بود و پمپادور از عوام‌الناس محسوب می گردید، خیلی ترسید و با دوستان خود مشورت کرد که چگونه خود را از خطر آن رقیب حفظ نماید و شاه را از آن زن دور کند. دوستان توصیه کردند که خوب است به رئیس پست متوسل شود و از او بخواهد که یک نامهٔ جعلی جزو نامه‌هایی که برای شاه ارسال می‌دارد بگذارد تا شاید بدان وسیله شاه از خانم کواکس کناره‌گیری نماید.
در آن موقع ادارهٔ پست بعضی از نامه‌ها را می گشود و می‌خواند و رونوشتی از آنها بر می‌داشت و به نظر پادشاه فرانسه می‌رسانید و به همین جهت، به ندرت اتفاق می‌افتاد که مردم در نامه‌های خود چیزی بنویسند که برای آنها تولید مزاحمت کند، چون همه می‌دانستند که ادارهٔ پست نامه‌های مردم را می گشاید و می‌خواند و فقط اشخاص بی‌اطلاع ممکن بود در نامه‌های خود مطالبی بنویسند که برایشان تولید زحمت نماید.
به همین جهت شمارهٔ نامه‌هایی که از طرف اداره پست به نظر پادشاه فرانسه رسانیده می‌شد کم بود.
خانم پمپادور بعد از اینکه رئیس پست را احضار کرد، نامه‌ای به این مضمون، به‌عنوان شخصی که از پاریس برای یکی از دوستان در شهر «لیون» کاغذ می‌نویسد به او سپرد و در آن نامه، بعد از مطالب مربوط به دوست، این سطور خوانده می‌شد:
«وقتی اعلیحضرت پادشاه فرانسه خانم پمپادور را برای دوستی با خود انتخاب کردند، تمام افراد ملت خوشوقت شدند، برای اینکه دیدند زنی از طبقات عادی ملت با اعلیحضرت دوست شده و می‌دانستند که او زنی است قانع و صرفه‌جو و هرگز برای پادشاه محبوب‌القلوب ما خرج‌تراشی نمی کند ولی خانم کواکس که به تازگی با اعلیحضرت طرح الفت ریخته، زنی است از طبقهٔ اشراف و حداقل سالی یک میلیون لیره برای شاه ما خرج دارد و تصمیم گرفته تمام خویشاوندان خود را به مقام وزارت و ژنرالی و مارشالی برساند و چون شمارهٔ خویشاوندان او از شمارهٔ برگ درخت‌ها زیادتر می‌باشد، اعلیحضرت اگر تمام

موجودی خزانه خود را بابت حقوق وزرا و ژنرال‌ها و مارشال‌ها بپردازد، باز مجبور است برای تأمین حقوق دیگران قرض کند.»

خانم پمپادور از رئیس پست خواست که رونوشتی از آن نامه بردارد و به‌عنوان اینکه مراسله‌ای است که از پاریس به لیون ارسال شده، به نظر شاه برساند. رئیس پست پرسید: اگر اعلیحضرت از من بپرسد نویسندهٔ این نامه در پاریس و گیرندهٔ آن در لیون کیست چه جواب بدهم؟

خانم پمپادور گفت: اسم دو نفر را به شرط اینکه از لحاظ شغل محترم باشند ببرید.

رئیس پست اظهار کرد: اگر اعلیحضرت به رئیس پلیس امر نمودند این دو نفر یا یکی از آنها یعنی فرستندهٔ نامه را توقیف نمایم تکلیف من چیست؟

پمپادور گفت: اعلیحضرت هرگز حکم توقیف نویسندهٔ یک چنین نامه‌ای را که فقط دلسوزی کرده صادر نخواهد کرد، خاصه آنکه شاه مردی است خوش قلب و راضی به آزار کسی نمی‌شود.

رئیس پست از خانم پمپادور معشوقهٔ رسمی لویی‌پانزدهم، بیش از خود پادشاه فرانسه می‌ترسید و با اینکه فکر می کرد جعل آن نامه ممکن است خیلی برایش گران تمام شود، خطر عدم اطاعت از خانم پمپادور را بیشتر می‌دانست، چون اگر از امر آن زن اطاعت نمی‌نمود بدون تردید معزول می‌شد و شاید هم در قلعهٔ باستیل جا می گرفت.

این بود که ناگزیر مراسله‌ای از طرف یکی از اعضای پارلمان (یعنی یکی از اعضای عدلیه؛ زیرا در آن دوره پارلمان وظیفهٔ عدلیه را به انجام می‌رسانید)، جعل کرد و آن مراسله را که می‌باید به لیون برود، به پست تسلیم نمود تا اینکه روی آن استامپ بزنند و بعد دستور داد سوادی از آن مراسله بردارند و نامه را به مقصد بفرستند و سوادنامه را با یک نامهٔ دیگر برای شاه فرستاد.

لویی‌پانزدهم مثل تمام سلاطین سلسلهٔ بوربون قدری خست داشت و گرچه به افراد مورد علاقهٔ خود پول‌های گزاف می‌داد ولی حاضر نبود زیر بار تعهد برای آینده برود و آنان هر وقت می‌خواستند از وی پول بگیرند. ابتدابه‌ساکن از وی تقاضای پول می کردند، چون می‌دانستند

اگر لویی‌پانزدهم بداند که هفتهٔ دیگر که باید وارد خانهٔ آنها شود، لازم است پول بدهد نخواهد آمد.

در دورهٔ کهولت، لویی‌پانزدهم این عادت را ترک کرد و دیگر از تعهد نمی‌ترسید، زیرا طوری ثروتمند شده بود که نیم‌میلیون و یک‌میلیون در نظرش جلوه نداشت، ولی در آن موقع از هرگونه تعهد و پیش‌بینی خرج‌های گزاف می‌ترسید. به‌همین جهت وقتی آن نامه به او رسید و در آن خواند که خانم کواکس لااقل سالی یک‌میلیون لیره برایش خرج دارد و باید به تمام خویشاوندان وی شغل بدهد، از آن زن کناره گرفت.

امروز نمی‌توان با یک چنین نامه، یک زمامدار را گول زد و در آن روز هم فریب‌دادن مردی چون پادشاه فرانسه با یک نامه اشکال داشت اما خانم پمپادور که روحیهٔ شاه را می‌شناخت، دانست که لزوم خرج سالی یک‌میلیون لیره، برای خانم کواکس، پادشاه فرانسه را متوحش خواهد کرد و همین طور هم شد.

تازه خانم پمپادور می‌خواست نفسی به راحتی بکشد که یک رقیب دیگر برایش پیدا شد و این مرتبه رقیب مزبور هم خانمی از اشراف بود و هم رئیس پلیس فرانسه به اسم «دارژانسون» به‌طور علنی از آن زن حمایت می‌کرد.

دارژانسون از خانم پمپادور نفرت داشت، برای اینکه رئیس پلیس فرانسه در کاخ ورسای در همه جا دارای نفوذ بود، جز در حریم خانم پمپادور و هر دفعه که رئیس پلیس فرانسه تقاضایی از شاه می‌کرد که منافی با میل خانم پمپادور بود، آن تقاضا رد می‌شد؛ این بود که رئیس پلیس فرانسه تصمیم گرفت یک رقیب جدید را قائم مقام خانم پمپادور کند و او را از کاخ ورسای طرد نماید.

شخصی که از طرف رئیس پلیس (که بعد دارای عنوان رسمی وزیر پلیس گردید) انتخاب شد، خانم «شوازول» خواهر شوازول صدراعظم آیندهٔ فرانسه بود. وزیر پلیس با کالسکهٔ خود خانم شوازول را به کاخ سلطنتی ورسای برد و او را وارد اتاق لویی‌پانزدهم کرد و بعد در خارج از اتاق ایستاد تا اینکه خانم شوازول که ظاهراً تقاضایی از پادشاه فرانسه داشت، مراجعت نماید.

کلود هانری دو سن‌سیمون وقایع‌نگار دربار لویی پانزدهم و برادرزادهٔ سن‌سیمون بزرگ که وقایع‌نگار دربار لویی چهاردهم بود. درخصوص آشنا کردن خانم شوازول با لویی پانزدهم چنین می‌نویسد:

«در راه پاریس تا ورسای وزیر پلیس به خانم شوازول که کنارش نشسته بود گفت: خانم، ما یک دشمن داریم و او خانم پمپادور است و برای از بین بردن این دشمن، شما باید قلب پادشاه فرانسه را تصرف کنید. اگر موفق به این کار شوید، سلطنت واقعی فرانسه با شماست و من هم به‌قدر سهم خود از محبوبیت شما استفاده خواهم کرد.»

سپس سن‌سیمون می‌گوید:

«بعد از اینکه خانم شوازول به‌وسیله آقای دارژانسون وزیر پلیس وارد اتاق شاه شد، وزیر پلیس مراجعت کرد و بیرون اتاق ایستاد تا خانم شوازول از اتاق شاه برگردد. بعد از مدتی چون صدایی از اتاق لویی پانزدهم نشنید، چشم را به سوراخ قفل نزدیک کرد که از آن راه داخل اتاق را از نظر بگذراند و مشاهده کرد خانم شوازول روی نیمکت راحتی در آن اتاق نشسته و با حالتی که خاص اوست، درحالی که دست‌هایش را تکان می‌دهد، دارد با پادشاه صحبت می‌کند و گویا مطلبی از او می‌پرسد، ولی پادشاه فرانسه مثل این است که تردید دارد و نمی‌داند آیا به خانم شوازول پاسخ دهد یا نه.

«وزیر پلیس فرانسه بی‌صبر بود و حیرت می‌کرد که چگونه لویی پانزدهم می‌تواند در قبال صحبت‌های زنی چون خانم شوازول خاموش بماند.

«نیم‌ساعت بعد (همچنان بر حسب نوشتهٔ سن‌سیمون) خانم شوازول از اتاق پادشاه فرانسه خارج شد. وزیر پلیس به طرف خانم شوازول رفت و دستش را گرفت و به او تبریک گفت، زیرا خانم شوازول که خیلی خوشحال بود به او گفت: ما به مقصود رسیدیم و شاه به من قول داد که خانم پمپادور را از دربار براند!»

ولی سن‌سیمون می‌نویسد: «روز بعد، وزیر پلیس فرانسه و خانم شوازول اثری از وفای به‌عهد از طرف لویی پانزدهم ندیدند و در روزهای دیگر هم اثری از اخراج خانم پمپادور به چشم نرسید و لویی پانزدهم اعتنایی به خانم شوازول نکرد و خانم مزبور که مثل یک زن توطئه‌گر

خود را به لویی‌پانزدهم نمایانده بود، چون یک زن سیاه‌دل و کینه‌توز از چشم پادشاه فرانسه افتاد.»

حقیقت این است که لویی‌پانزدهم، خانم پمپادور را از صمیم قلب دوست می‌داشت و پمپادور هم عاشق پادشاه فرانسه بود و محبت دوجانبی آن دو را پیوسته به سوی هم می‌کشید؛ ولی علاوه بر این موضوع، لویی‌پانزدهم آن زن را برای رفع تنهایی می‌خواست و هر وقت تنها می‌شد، به منزل وی می‌رفت و در آنجا کلاوسن [۳۱] می‌نواخت و چون صدایی گرم داشت آواز می‌خواند.

آوازهایی که از طرف پادشاه فرانسه خوانده می‌شد، تصنیف‌هایی بود که مردم در کوچه‌ها و بازارهای آن زمان می‌خواندند و لویی‌پانزدهم از شنیدن و خواندن تصنیف‌های بازاری لذت می‌برد و بعدها، یعنی در سنوات آخر عمر که با «ژان‌ژاک‌روسو» نویسندهٔ معروف و مصنف موسیقی آشنا شد، تصنیف‌های روسو را از روی نت می‌خواند و می‌نواخت.

طوری نفوذ خانم پمپادور ریشه‌دار شد که شب‌ها وقتی آن زن در منزل ملکه بود و ساعت از ده می‌گذشت، ملکهٔ فرانسه نظری به ساعت می‌انداخت و تبسم‌کنان به خانم پمپادور می‌گفت: بیش از این شما را نگاه نمی‌دارم، زیرا می‌دانم که شاه منتظر شماست.» و خانم پمپادور، بدون رودربایستی، از جا برمی‌خاست و مقابل ملکه سر فرود می‌آورد و می‌رفت به شاه ملحق می‌گردید.

هرکس هرچه از لویی‌پانزدهم می‌خواست اول به فکر پمپادور می‌افتاد و می‌اندیشید که آیا درخواست او ممکن است مورد موافقت آن زن قرار بگیرد یا نه؟ و می‌کوشید که با وسیله‌ای به درگاه خانم پمپادور راه یابد و نظر مساعد او را به سوی خود جلب کند و اگر خانم پمپادور ابراز موافقت می‌نمود، آن مرد مطمئن بود که تقاضایش از طرف شاه پذیرفته خواهد شد.

تمام نویسندگان آن عصر فرانسه، غیر از «روسو» به خانم پمپادور تملق می‌گفتند. زیرا علاوه بر اینکه زن مزبور ذوق هنری داشت و می‌توانست یک نویسنده و شاعر و نقاش هنرمند را بشناسد، نویسندگان و شعرا می‌دانستند که اگر خود را به پمپادور نزدیک کنند از وی استفاده خواهند برد.

عجیب اینجاست که هیچ‌یک از نویسندگان برجستهٔ فرانسه به اندازهٔ ولتر نویسندهٔ معروف به خانم پمپادور تملق نگفته و چاپلوسی ولتر نسبت به خانم پمپادور، ارزش روح آن نویسندهٔ بزرگ را کم کرد و خواهیم دید که چگونه ولتر حتی خیانت سیاسی خانم پمپادور را به کشور فرانسه ستود و از راه چاپلوسی آن را یکی از شاهکارهای آن زن دانست!

چه شد که یک ارتش پیروز از میدان نبرد عقب نشینی کرد؟

در سال ۱۹۴۸ میلادی، قشون فرانسه با سرعت در کشور هلند پیشرفت می کرد و بلاد آن مملکت را یکی بعد از دیگری تصرف می‌نمود.

لویی‌پانزدهم قصد داشت به مملکت هلند برود و از نزدیک ناظر کارهای قشون خود باشد ولی خانم پمپادور می‌ترسید اگر لویی‌پانزدهم برود و مدتی از وی جدا شود، او را از دست بدهد. از طرفی می‌دانست که لویی‌پانزدهم چون در گذشته، از بردن یکی از دوستان خود به میدان جنگ، آزمایش‌های تلخ تحصیل کرده حاضر نخواهد شد او را با خود به عرصهٔ کارزار ببرد.

ضمناً خانم پمپادور می‌فهمید که اگر لویی‌پانزدهم مدتی از او دور شود، با توجه به اینکه دشمنان وی در کمین هستند تا او را متوجه خود سازند، او از چشم لویی‌پانزدهم خواهد افتاد و چون شاه در میدان جنگ از او دور است، عده‌ای دیگر از دشمنان وی نیز در خود ورسای درصدد خصومت با او برمی‌آیند و زندگی را برایش تنگ می کنند. این بود که می کوشید هرطور شده به جنگ هلند خاتمه بدهد.

یک روز «موریا» وزیر دریاداری نزد شاه رفت و گفت: اعلیحضرتا، درست است که قشون اعلیحضرت در خاک هلند پیشرفت می‌نماید و شهرها را تصرف می‌نماید ولی هلند یک دولت دریایی است و کشتی‌های جنگی نیرومند دارد، درصورتی که ما فاقد سفاین جنگی قوی هستیم و باید کشتی جنگی بسازیم تا بتوانیم سیادت دریایی خود را در قبال هلند حفظ کنیم.

شاه گفت: متأسفانه درحال‌حاضر برای ساختن کشتی‌های جنگی جدید پول نداریم.

موریا که از دشمنان خانم پمپادور بود گفت: اعلیحضرتا، امروز در این کشور مقدار زیادی پول صرف هزینهٔ مجالس جشن و عشرت می‌شود یا به مصرف لباس و جواهر گرانبها می‌رسد و اگر این پول‌ها صرف ساختمان سفاین جنگی شود، اعلیحضرت دارای نیرومندترین کشتی‌های جنگی جهان خواهد شد.

منظور وزیر دریاداری این بود که بگوید خانم پمپادور خیلی ولخرجی می‌نماید و وجوه خزانهٔ

مملکت که باید صرف امور ضروری شود، به مصرف بوالهوسی‌های آن زن می‌رسد.

در این موقع خانم پمپادور که پشت در این سخنان را می‌شنید وارد اتاق گردید و خطاب به وزیر دریاداری گفت: آقا، فرق بین من و شما این است که من از شاه پول می گیرم تا وسایل خوشی او را فراهم کنم و شما از شاه پول دریافت می کنید که وسایل خونریزی و ناراحتی اعلیحضرت را فراهم نمایید و طبیعی است که اعلیحضرت حاضر نیست پول بدهد و وسایل ناراحتی خود و خونریزی را فراهم نماید.

آنگاه خانم پمپادور مثل اینکه نوکر خود را از اتاق اخراج می کند به وزیر دریاداری گفت: خواهش می کنم بیرون بروید و ما را تنها بگذارید. آن مرد هم سر فرود آورد و به راه افتاد و رفت، بدون اینکه لویی‌پانزدهم برای نگاه داشتن وزیر دریاداری خود یک کلمه حرف بزند.

وقتی قشون فرانسه شهر «ماستریخ» را در هلند اشغال کرد، هلند درخواست صلح نمود. برای دولت فرانسه که پیوسته از نیروی دریایی هلند می‌ترسید، یک فرصت مغتنم به دست آمده بود که یکی از شرایط صلح را از بین بردن نیروی دریایی هلند قید بکند و درخواست نماید که برای ثبات حسن‌نیت هلند، یکی دو بندر آن کشور تا مدتی تحت اشغال فرانسه باشد. دولت هلند از کالاهای فرانسوی هنگامی که وارد آن کشور می‌شود گمرک نگیرد و دولت مزبور غرامت جنگ را بپردازد؛ ولی خانم پمپادور کماکان از بیم آنکه جنگ ادامه پیدا کند و لویی‌پانزدهم از او جدا شود، لویی‌پانزدهم و رجال سیاسی را در فشار گذاشت تا بلاشرط با هلند صلح کنند و قشون فرانسه از کشور هلند خارج گردد. عجیب آنکه فرانسه نه فقط یک شاهی غرامت و یک کشتی جنگی از هلند نگرفت بلکه غنائمی را هم که قشون فرانسه ضمن پیشرفت در خاک هلند به‌دست آورده بود، تسلیم هلندی‌ها کردند و ارتش فرانسه، بعد از اینکه در جنگ هلند شش‌هزار کشته و مجروح داد، دست خالی آن کشور را ترک کرد، درصورتی که یک قشون فاتح به‌شمار می‌آمد و حق داشت غرامت جنگی بخواهد.

تمام مورخین فرانسوی این عمل را خیانت مسلم نسبت به فرانسه دانسته‌اند، ولی ولتر با اینکه می‌دانست وطن او بر اثر مداخله‌های خانم پمپادور در امور سیاسی و نظامی چقدر متضرر و مغبون شده، برای اینکه به خانم پمپادور تملق بگوید، نامه‌ای خطاب به آن زن

نوشت و مضمونش را در روزنامه‌های آن دوره منتشر کرد و قسمتی از آن نامهٔ مفصل از این قرار است:

«سعادت اروپا از روزی که این قرارداد صلح با هلند منعقد گردید شروع می‌شود و دنیا با حیرت و مسرت شنید که این قرارداد سعادت‌بخش، نتیجهٔ مساعی سیاسیون و ژنرال‌های نظامی نیست بلکه یک زن جوان و زیبا که در ذوق و هنر کم‌نظیر است و دستش چون کان زر بخشندگی دارد، این قرارداد را که برات آزادی ملت هلند می‌باشد منعقد کرده و نام خود را در تاریخ معاصر و آیندهٔ اروپا درخشنده نموده است.»

وقتی ولتر این نامه را نوشت، یک مرد جوان نبود که گفته شود بر اثر جوانی دچار احساسات شده و تحت تأثیر زیبایی خانم پمپادور قرار گرفته است. ولتر که در سال ۱۶۹۴ میلادی در پاریس متولد شد، در آن تاریخ مردی بود پنجاه و چهار ساله و در این سن، یک مرد، آن هم مردی جهان‌دیده چون ولتر گرفتار احساسات نمی‌شود و اگر چیزی بگوید برای استفاده‌های مادی می‌باشد، کما اینکه بعد از نوشتن این نامه ولتر به روایتی یکصد هزار لیرهٔ فرانسوی و به روایت دیگر دویست هزار لیره از دست پرفتوت خانم پمپادور که از خزانهٔ مملکت برداشت می‌کرد، دریافت نمود و تا موقعی که آن زن زنده بود، باز منافع دیگری عاید ولتر می‌شد و این باعث تأسف است که گاهی نه تنها رجال و سیاسیون، بلکه نویسندگان و فلاسفه نیز به‌خاطر منافع خود باعث زیان میهن خویش می‌گردند.

یکی از دشمنان سرسخت خانم پمپادور، دوک‌دوریشیلیو بود و می‌کوشید که هرطور شده او را از نظر شاه بیندازد و برای وصول به این مقصود تصمیم گرفت یکی از نزدیکان خود موسوم به خانم «پولی‌نر» را با لویی‌پانزدهم آشنا نماید.

خانم پولی‌نر زنی بود گندمگون، دارای موها و چشم‌های سیاه و بسیار بانمک و متوسطالقامه و در عمارتی واقع در خیابان ریشیلیو در پاریس سکونت داشت. به‌طوری که آگاهان می‌دانند این خیابان هم اکنون در پاریس هست و عمارتی که خانم پولی‌نر در آن می‌زیست درحال‌حاضر عمارت شماره پنج خیابان ریشیلیو در پاریس می‌باشد.

خانم پولی‌نر برادرزادهٔ مردی به همین نام بود که تحصیلدار مالیات محسوب می‌گردید و در

آن دوره محصلین مالیات، از ثروتمندان مملکت بودند و خیلی نفوذ داشتند و سرقفلی شغل بعضی از محصلین مالیات در فرانسه، به ده میلیون لیره می‌رسید؛ یعنی اگر کسی می‌خواست به جای برخی از تحصیلدارهای دارایی انجام وظیفه کند، می‌باید ده میلیون لیرهٔ فرانسوی بپردازد و شغل آنها را خریداری نماید.

خانم پولی‌نر شباهتی زیاد به دورهٔ جوانی «ماری‌دومدیسی» ملکهٔ قدیم فرانسه و مادر لویی‌سیزدهم داشت و چون از این شباهت آگاه بود، به خیاط خود دستور داد که لباس‌هایی مطابق مد دورهٔ ماری‌دومدیسی برایش بدوزد و هر وقت یکی از البسهٔ مزبور را می‌پوشید، بدان می‌ماند که ماری‌دومدیسی زنده شده است.

مدت سه‌سال آن زن سیاه چشم و زیبا که همسرش را از دست داده بود، دوست دوک‌دوریشیلیو بود و همه‌کس از مناسبات آنها مستحضر بود، غیر از آقای پولی‌نر عموی آن خانم و وقتی پولی‌نر از این موضوع مستحضر شد، وی را زیر لگد انداخت و طوری او را زد که خانم پولی‌نر از حال رفت و وقتی به هوش آمد عمویش قدغن کرد که دیگر نباید از منزل بیرون برود و آن مرد هم نباید قدم به آن خانه بگذارد.

دوک‌دوریشیلیو که در حیله‌های عجیب و غریب در عصر خود منحصربه‌فرد بود و شاید امروز هم نظیرش پیدا نشود، وقتی فهمید که دیگر خانم پولی‌نر نمی‌تواند از منزل خارج گردد، خانه‌ای واقع در چهل‌متری خانهٔ پولی‌نر اجاره کرد و با اطلاع خانم پولی‌نر از آن خانه شروع به نقب‌زدن کرد و چون به خوبی از نقشهٔ منزل خانم پولی‌نر اطلاع داشت، انتهای نقب را به پشت اتاق خانم پولی‌نر رسانید. ریشیلیو آن زن سیاه‌چشم را دوست می‌داشت ولی هزینه و زحمت حفر نقب را فقط برای خود تحمل نکرد، بلکه می‌خواست که لویی‌پانزدهم را از آن راه وارد اتاق خانم پولی‌نر نماید و به این ترتیب او را از خانم پمپادور دور سازد.

سرانجام انتهای نقب به پشت یک قطعه سنگ مرمر که بخاری دیواری اتاق خانم پولی‌نر بود رسید و وقتی آن سنگ را بر می‌داشتند کسی که از راه نقب می‌آمد می‌توانست وارد اتاق خانم پولی‌نر شود یا زن مزبور می‌توانست قدم به نقب بگذارد.

چون بلندکردن و برجا گذاشتن سنگ، با توجه به اینکه خدمه یا عموی خانم پولی‌نر وارد آن

اتاق می‌شدند غیر ممکن بود. ریشیلیو دستور داد که یک درِ ضخیم چوبی به طرح سنگ مرمر بسازند و آن در را به جای سنگ مرمر در بخاری دیواری اتاق خانم پولی‌نر نصب نمود و درِ مزبور که لولا داشت باز و بسته می‌شد. ریشیلیو هر روز لولای در را روغن می‌زد که در موقع باز شدن و بستن صدا نکند.

بعد از اینکه نقب و در مزبور آماده شد، ریشیلیو شبی به اتاق آن زن رفت و به او گفت: پادشاه فرانسه تا امروز دوستانی داشته که هیچ‌یک از آنها جذابیت تو را نداشته‌اند و اگر یک‌مرتبه شاه اینجا بیاید و با تو آشنا شود و بفهمد که تفاوت تو با زن‌های دیگر چیست، محال است دل از تو برکند و تو به جای خانم پمپادور محبوب قلب پادشاه فرانسه خواهی شد.

خانم پولی‌نر گفت: از کجا معلوم است که من با زن‌های دیگر تفاوت دارم؟ ریشیلیو گفت: دوست عزیز، من آدم‌شناس و زن‌شناس هستم و می‌توانم مزیت یک فرد را نسبت به دیگری استنباط کنم و تو زنی هستی که اگر مردی یک ساعت با تو هم‌صحبت شود تا پایان عمر فراموشت نخواهد کرد! خانم پولی‌نر پرسید: آیا پادشاه فرانسه حاضر است اینجا بیاید؟

ریشیلیو گفت: آری! و من تصویری را که سال قبل از تو تهیه کرده‌ام به شاه نشان خواهم داد تا او بتواند تو را با خانم پمپادور مقایسه نماید و بفهمد زیبایی تو یک زیبایی اصیل‌زادگی و اشرافی است و زیبایی آن زن مثل زیبایی زن‌هایی است که در «هال»[۳۲] دکان قصابی دارند.

ریشیلیو به تفصیل راجع به روحیه و سلیقهٔ لویی‌پانزدهم با خانم پولی‌نر صحبت کرد و گفت: پادشاه از زن‌هایی که آرام و خونسرد هستند نفرت دارد و یگانه راز موفقیت خانم پمپادور در این است که دقت دارد خود را یک زن معاشرتی و خونگرم نشان بدهد ولی خوشبختانه تو محتاج به ظاهرسازی نیستی زیرا طبیعت تو را خونگرم آفریده و کافی است قدری برای تقویت این استعداد طبیعی در اوقاتی که شاه به اینجا می‌آید بکوشی؛ در این صورت بدون تردید خانم پمپادور را از نظر شاه خواهی انداخت و جای او را خواهی گرفت.

وقتی ریشیلیو تصویر آن زن را به شاه نشان داد، لویی‌پانزدهم او را پسندید و پرسید:

او کیست؟

ریشیلیو که می‌دانست پادشاه فرانسه از دروغ شنیدن خیلی متنفر است و هر کس دروغ بگوید مغضوب واقع می‌شود، حقیقت را گفت ولی اظهار نکرد که خانم پولی‌نر مورد توجه خود او هم می‌باشد و گفت: این زن مدتی است که در آرزوی دیدار اعلیحضرت به سر می‌برد و چون هیچ وسیله‌ای برای دیدار شما ندارد، مرا واسطه قرار داده که شما را نزد او ببرم.

آنگاه ریشیلیو موضوع نقب را به اطلاع لویی‌پانزدهم رسانید و گفت: من در خیابان ریشیلیو خانه‌ای اجاره کرده‌ام که با یک دهلیز زیرزمینی منتهی به اتاق این خانم می‌شود و از آن راه شما را نزد او خواهم برد.

شاه وقتی شنید که باید از راه نقب به منزل خانم پولی‌نر برود، به فکر فرو رفت، ولی نه از لحاظ اینکه تصور کند ریشیلیو سوء قصد دارد، زیرا آن مرد را خوب می‌شناخت و می‌دانست که به وی وفادار می‌باشد ولی می‌اندیشید زنی که باید از راه نقب به خانه‌اش رفت، لابد محدودیت‌هایی دارد که آن محدودیت‌ها ممکن است برای یک مرد بیگانه تولید زحمت نماید. ریشیلیو که فهمید لویی‌پانزدهم در چه فکر است گفت: اعلیحضرتا، من اطمینان می‌دهم که هیچ نوع اشکال و زحمت پیش نخواهد آمد و شما یک شب خوب و خاطره‌انگیز خواهید داشت.

سرانجام قرار شد که شب پنجشنبه هفتم آن ماه (دسامبر ۱۷۴۸ میلادی) ریشیلیو لویی‌پانزدهم را از راه نقب نزد خانم پولی‌نر ببرد.

شب هفتم ماه دسامبر، لوییپانزدهم با لباس مبدل به خانهٔ ریشیلیو رفت و قرار شد که راهنمای پادشاه فرانسه باشد و او را از نقب طولانی بگذراند و به منزل خانم پولی‌نر برساند.
خانم پولی‌نر در خانهٔ خود، خویش را آراسته و وسایل پذیرایی از پادشاه فرانسه را آماده کرده بود و درست در همان موقع که قرار شد لوییپانزدهم به اتفاق ریشیلیو از راه نقب وارد خانه شود، آقای پولی‌نر به اتفاق یک معمار وارد اتاق گردید. خانم پولی‌نر که انتظار نداشت که در آن وقت عموی بداخلاقش وارد اتاق شود، خیلی ترسید و حیرت زده دید که عمویش و معماری که با خود آورده است، دیوارهای اتاق را وارسی می کنند و در جست‌وجوی چیزی هستند.
خانم پولی‌نر غافل از این بود که در آغاز آن شب بر اثر عبور چندین ارابهٔ سنگین از کوچه، قسمتی از نقب نشست کرده و فرو رفتگی آن از داخل منزل پیداست و این مسئله هنگامی که آقای پولی‌نر به خانه مراجعت می کرد، توجه او را جلب کرده است.
پولی‌نر که شب‌ها پس از صرف شام، به اتاق خود در طبقه بالا می‌رفت و با برادرزادهٔ بیوهٔ جوان خود کاری نداشت، نمی‌توانست حدس بزند که یک نقب به سوی اتاق وی حفر کرده‌اند و تصور نمود آنجا که نشست کرده و فروریخته، مجرای فاضلاب است و خیلی از این موضوع حیرت نمود، زیرا مجاری فاضلاب را در اعماق زیاد به‌وجود می‌آوردند نه نزدیک کف زمین؛ این بود که یکی از نوکران خود را به منزل معماری که با وی آشنا بود فرستاد و از او خواهش کرد بیاید و نظری به مجرای مزبور بیندازد.
معمار هم آمد و محل را دید و گفت این مجرای فاضلاب نیست بلکه یک راهروی زیرزمینی می‌باشد که به خانهٔ شما منتهی می‌شود. معمار قسمتی از خانه را که اتاق خانم پولی‌نر آنجا بود نشان داد و گفت: این راهروی زیرزمینی به آن آپارتمان منتهی می‌شود. برحسب راهنمایی معمار، آقای پولی‌نر وارد اتاق برادرزاده‌اش شد و در آنجا معمار با مشت به قسمت‌های مختلف زمین و دیوار کوبید تا اینکه مشت او به سنگ بخاری دیواری خورد و دریافت که از چوب می‌باشد و با چاقویی که از جیب بیرون آورد، آن در را که به طرح و شکل سنگ ساخته بودند گشود و یک راهروی تاریک آشکار شد.

آقای پولی‌نر و معمار یک شمعدانی را برداشتند و وارد راهروی مزبور شدند و به جایی رسیدند که سقف تونل ریزش کرده بود و درست در آن محل دیدند که دو نفر از طرف مقابل می‌آیند و یکی از آنها شمعدان در دست دارد. آن دو نفر، هم به مناسبت ریزش سقف تونل و هم به این جهت که در روشنایی شمعدان پولی‌نر و معمار را دیدند، توقف کردند.

چون لویی پانزدهم لباس مبدل در بر داشت، پولی نر نتوانست او را بشناسد و در عرض دوک‌دوریشیلیو را شناخت و آنچه باید بفهمد، فهمید. پادشاه فرانسه و دوک دوریشیلیو که انتظار نداشتند سقف دهلیز زیرزمینی نشست و ریزش کند و دو نفر را مقابل خود ببینند، صلاح را در مراجعت دانستند و با عجله برگشتند؛ چون ریشیلیو متوجه شده بود که هرگونه ابراز تهوری از طرف او، تولید یک رسوایی عظیم خواهد کرد و چون پادشاه فرانسه با اوست، همان بهتر که برگردند و در آن شب و شاید برای همیشه، از آشنا کردن آن زن با لویی پانزدهم صرفنظر کند.

پولی‌نر وقتی به اتفاق معمار به خانه خود برگشت، از فرط خشم خانم پلی‌نر را با همان لباسی که در بر داشت، در آن شب زمستان از خانه بیرون کرد. زن جوان که در برودت زمستان با لباسی اندک که در خانه در بر داشت، از آنجا اخراج شده بود، جیغ و داد زد که توجه همسایه‌ها را جلب کند و یکی از زن‌های همسایه وی را شناخت و در خانه‌اش را به روی او گشود و وی را شب در خانهٔ خود نگاه داشت و بامداد روز دیگر پوشاکی از البسه خود به او پوشانید و خانم پولی‌نر درِ خانهٔ دوک‌دوریشیلیو را کوبید و خواست در خانهٔ آن مرد به سر ببرد ولی دوک‌دوریشیلیو به او گفت: چون عموی پیر شما می‌داند که من آن نقب را حفر کردم، اینک که شما را از خانه بیرون کرده می‌فهمد که شما در خانه من منزل نموده‌اید و این مسئله برای من تولید دردسر خواهد کرد. لذا بهتر این است که شما چند روز در منزل یکی از دوستانم پسر «شارل‌دوبووه» به‌سر ببرید تا من بتوانم شاه را که دیشب خیلی خشمگین گردید، از غضب فرود بیاورم و در آن‌صورت شما، در کاخ ورسای زندگی خواهید کرد و جای خانم پمپادور را خواهید گرفت. ولی لویی‌پانزدهم طوری نسبت به دوک‌دوریشیلیو خشمگین شده بود که تا مدت دو ماه حتی نظر به دوک نینداخت و هر قدر که دوک مزبور می کوشید

توجه پادشاه فرانسه را جلب نماید، لویی‌پانزدهم تجاهل می‌کرد.
به این ترتیب یک واقعهٔ طبیعی یعنی فروریختن سقف نقب، خانم پمپادور را از خطر یک رقیب بزرگ که مردی چون ریشیلیو هم در پشت او بود، نجات داد.

***

در سال ۱۷۴۹ میلادی، پادشاه فرانسه موافقت کرد که «مورپا» که گفتیم وزیر دریاداری بود، کفالت نخست‌وزیری را بر عهده بگیرد؛ یعنی کفیل صدارت شود.
اولین کاری که مورپا بعد از رسیدن به مقام جدید کرد این بود که یکی از دوستان خانم پمپادور را با استفاده از «سفیدمهر» به زندان باستیل فرستاد. سفیدمهر عبارت بود از احکامی که لویی‌پانزدهم برای حبس اشخاص صادر می‌کرد و به صدراعظم خود یا هرکس که قائم‌مقام وی به‌شمار می‌آمد می‌داد ولی اسم اشخاص را در آن نمی‌نوشت و صدراعظم می‌توانست اسم هرکس را که مایل بود در حکم بنویسد و او را به قلعهٔ باستیل بفرستد.
کسی که به زندان باستیل می‌رفت، مثل این بود که به گورستان رفته باشد، چون فراموش می‌شد مگر اینکه در دربار فرانسه شخصی باشد که اسم او را در حضور پادشاه بر زبان بیاورد و استدعای آزادی او را بکند.
خانم پمپادور وقتی فهمید که مورپا، دوست او را به قلعهٔ باستیل فرستاده، روز بعد، هنگامی که کفیل نخست‌وزیر، نزد شاه بود به اتاق شاه رفت و به مورپا گفت: شما برای چه دوست مرا محبوس کردید؟ کفیل صدارت متوسل به معاذیر معمولی زمامداران از قبیل مصالح عالیه مملکتی و لزوم حفظ امنیت و آرامش گردید، ولی خانم پمپادور گفت: من اینها را نمی‌فهمم. باید دوست مرا همین امروز آزاد کنید. مورپا گفت: خانم، این مرد برحسب فرمان شاهانه توقیف شده و جز اعلیحضرت پادشاه فرانسه کسی نمی‌تواند او را آزاد کند. خانم پمپادور گفت: اعلیحضرتا، صدراعظم کینه‌توز شما دوست مرا بی‌جهت توقیف کرده و من از شما تقاضا می‌کنم که او را آزاد نمایید.
شاه به مورپا گفت که حکم آزادی آن مرد را تهیه کند و بیاورد و به امضای او برساند. کفیل صدراعظم که چاره‌ای جز اطاعت نداشت، سر فرود آورد و از اتاق خارج شد و روز بعد حکم

آزادی آن مرد را به امضای شاه رسانید، ولی در همان روز وقتی خانم پمپادور نامه‌هایی را که به‌وسیلهٔ چاپار برایش آوردند گشود، این رباعی را در جوف یکی از پاکت‌ها دید:

«ای خانم زیبا و نازک‌بدن که چون گل سنبل معطر می‌باشی
وقتی می‌خرامی
دل‌ها را به تکان درمی‌آوری
ولی افسوس که در راه خود گل‌های سفید و متعفن می‌افشانی»

خواندن این رباعی طوری خانم پمپادور را متألم کرد که اشک از چشم‌های او روان گردید و با اینکه سرایندهٔ رباعی معلوم نبود، دانست که آن را موریا برایش فرستاده است.

در فصول گذشتهٔ این خاطرات تاریخی گفتیم که در دربار فرانسه هیچ چیز پنهان نمی‌ماند و خدمه، از جزئیات زندگی شاه و نزدیکان او اطلاع داشتند و می‌دانستند که از دو سه هفته قبل به این طرف، خانم پمپادور دچار یک نوع عارضه شده که در بعضی از زن‌ها پدیدار می‌شود. به نظر می‌رسد خانم پمپادور، به علت وضعیت خاص خود و اینکه دائماً در معرض خطر از دست دادن موقعیت و قدرت و نفوذ خود بود و برای حفظ آن می‌بایستی مانند یک مأمور در حال آماده‌باش باشد، به‌نوعی از ناراحتی روحی یا به اصطلاح امروز بیماری روانی مبتلا شده بود که حساسیت فوق‌العاده و گاه حالات هیستریک را سبب می‌شده است: از این رو اطبا به وی گفتند که تا معالجهٔ قطعی فقط و فقط باید استراحت کند و از هرگونه اقدامی که منجر به تحریک و تشنج اعصاب وی شود پرهیز نماید.

خانم پمپادور خیلی کوشید که دیگران به کسالت او پی نبرند اما همه می‌دانستند که کسالت آن زن چیست و مطلع بودند که به مناسبت کسالت مزبور، لویی‌پانزدهم هرچندروز یک‌بار به دیدن خانم پمپادور می‌رود و می کوشد تا هرچه زودتر آن زن آرامش خود را به دست آورد.

ریشلیو که در دربار فرانسه جاسوسان مخصوص داشت، پس از اطلاع از کسالت خانم پمپادور از پزشک خود راجع‌به آن کسالت توضیح خواست و پزشک گفت تصور نمی‌کند آن کسالت قبل از یک یا دو سال رفع شود و احتیاج به مداوای طولانی، پرهیز غذایی و استراحت کامل دارد. ریشلیو بعد از واقعهٔ خانم پولی‌نر که مورد بی‌مهری پادشاه فرانسه قرار گرفت، در جست‌وجوی فرصتی بود که بتواند باز خود را از مقربان درگاه دربار فرانسه کند و ازقضا در آن موقع با یک جوان بسیار زیبا و خوش مشرب موسوم به «کازانوا» آشنا گردید.

کازانوا ایتالیایی بود و از ایتالیا به فرانسه آمد و هنگام ورود به فرانسه، به قول تذکره‌نویسان بیش از هفده‌سال از عمرش نمی‌گذشت. در نخستین روزهای ورود به فرانسه، کازانوا با دو خواهر دوست شد یکی به اسم «رومان» و دیگری «ماری».

رومان دختری بود هیجده‌ساله و چون کازانوا فقط هفده‌سال داشت، قدری آن دختر را برای

خود بزرگ می‌دانست، به همین جهت با خواهر سیزده‌ساله‌اش ماری‌طرح الفت ریخت و غافل از این بود که خواهر هیجده ساله شیفتهٔ اوست و از این جهت موافقت می کند کازانوا با ماری ملاقات کند که امیدوار است روزی یا شبی مورد توجه آن پسر جوان قرار گیرد.
بالاخره کازانوا محبوب هر دو خواهر شد، با این تفاوت که آنها از کازانوا قول گرفتند که دوستی آنها از حدود دوستی عادی تجاوز نکند، ولی خواهر هیجده ساله رؤیای دیگری در سر داشت و می کوشید به شیوهٔ خود آن جوان را به خود علاقه‌مند سازد.
در نتیجه کازانوا که بدواً نسبت به خواهر بزرگ بی‌میل بود، متوجه شد که او را بیشتر از خواهر کوچک دوست می‌دارد و در همین اوقات کازانوا یک شب در یکی از مجالس شب‌نشینی با دوک‌دوریشیلیو آشنا شد و دوک که از زیبایی خیره کننده کازانوا حیرت کرده بود، خواست بیشتر وی را بشناسد و کازانوا دوست خود دوشیزه رومان را به دوک معرفی کرد و او، به محض اینکه رومان را دید متوجه شد تیپی است که مورد پسند پادشاه فرانسه قرار می گیرد و از کازانوا پرسید که آیا نسبت به آن دختر حساسیت دارد یا نه؟
کازانوا خندید و جواب داد: آیا شما به رومان علاقه‌مند شده‌اید؟ دوک گفت: نه! من خواهان او نشده‌ام بلکه مردی دیگر خواهان اوست و اگر شما موافقت کنید که بین آن مرد و رومان مناسبات دوستی به‌وجود بیاید، من به شما قول می‌دهم که شما سعادتمند خواهید شد.
کازانوا وقتی فهمید دوک‌دوریشیلیو تصمیم دارد رومان را به لویی‌پانزدهم معرفی کند، چون جوانی باهوش بود دریافت که ممکن است تمام مزایا نصیب دوک گردد و او محروم شود، لذا درخواست کرد که ریشیلیو او را به اسم برادر رومان به پادشاه معرفی کند.
دوک گفت: این کار را نمی‌توانم بکنم چون شما دو نفر به هم شباهت ندارید ولی می‌توانم شما را به نام عموی رومان به او معرفی کنم و همین‌طور هم شد، ولی لویی‌پانزدهم وقتی کازانوا را دید گفت: او یک زن است که لباس مردانه پوشیده، زیرا یک مرد آن‌قدر زیبا نمی‌شود و به پزشک درباری دستور داد کازانوا را معاینه نماید و پزشک پس از آزمایش گفت: اعلیحضرتا، او یک مرد است و در این قسمت تردیدی وجود ندارد.
لویی‌پانزدهم، بعد از ملاقات با رومان، او را در باغی جا داد که به اسم «باغ گوزن» در تاریخ

فرانسه معروفیت دارد و محل این باغ اینک در شهر ورسای در جوار پاریس هست.
باغ گوزن عبارت بود از یک پارک وسیع که لویی سیزدهم، جدّ بزرگ لویی‌پانزدهم در منطقهٔ ورسای (که در آن عهد آبادی نداشت) آن را به‌وجود آورد تا اینکه یک عده‌ای گوزن را در آنجا نگاهداری نمایند: لذا باغ گوزن یک باغ‌وحش برای نگاهداری گوزن‌ها شد و در زمان حیات لویی‌سیزدهم و دورهٔ کودکی لویی‌چهاردهم، باغ‌وحش بود.
بعد از اینکه لویی‌چهاردهم بزرگ شد و ورسای را پایتخت خود کرد و قریهٔ ورسای مبدل به قصبه و سپس شهر گردید، متوجه شدند که زمین برای خانه‌سازی کم دارند و باغ گوزن را از بین بردند، یعنی دیوارهای طولانی باغ را خراب کردند و درخت‌ها را از ریشه در آوردند و به جای آن، خانه ساختند.
قسمتی از اراضی آن باغ را یک بازرگان فرانسوی که می‌خواست در ورسای یک خانهٔ ییلاقی بسازد خریداری کرد و در آنجا خانه‌ای وسیع ساخت و به یادگار گذشته که آنجا باغ گوزن بود، یک گوزن (پر از کاه) را بالای سردر باغ نصب نمود. به همین جهت سکنهٔ ورسای خانهٔ مزبور را باغ گوزن می‌خواندند.
وقتی رومان ملاحت و زیبایی هیجده‌سالگی خود را با میانجیگری دوک‌دوریشیلیو به لویی‌پانزدهم تقدیم کرد، پادشاه فرانسه متوجه شد که این دختر جوان نباید وارد دربار شود تا مبادا حس حسادت خانم پمپادور، شریک زندگی، یعنی معشوقهٔ رسمی وی تحریک گردد. این بود که در صدد برآمد خانه‌ای خریداری کند و رومان را در آن جا بدهد تا بتواند دور از چشم خانم پمپادور گاهی او را ملاقات نماید.
یکی از دفاتر اسناد رسمی ورسای به ملازمین شاه اطلاع داد که باغ گوزن آماده برای فروش است و اگر شاه مایل باشد، می‌تواند آن را خریداری نماید و لویی‌پانزدهم نیز باغ و عمارت مزبور را خریداری کرد.
لابد خوانندگان حیرت می‌کنند که چرا ما برخلاف رسم خود که عادت نداشتیم راجع‌به اماکن زیاد توضیح بدهیم، در اینجا درخصوص باغ گوزن زیاد حرف زدیم.
علتش این است که از دویست‌سال به این طرف باغ گوزن موضوع اصلی نویسندگان و

افسانه‌پردازان و نویسندگان نمایشنامه‌ها و فیلمبرداران و تذکره نویسان شده و آن‌قدر راجع به اسرار این باغ نوشته‌اند که باغ گوزن در ادبیات اروپا و تا اندازه‌ای در ادبیات جهان، مانند افسانه‌های هزار و یک شب گردیده و همه آن را مرکزی می‌دانند که در سراسر سلطنت لویی پانزدهم در آنجا مخوف‌ترین فجایع برای تسکین تمایل لویی به انجام می‌رسیده است.
افسانهٔ باغ گوزن که مدت دو قرن‌ونیم می‌باشد بر سر زبان‌هاست، آن‌قدر قدرت دارد که ما نمی‌توانیم در اینجا افسانهٔ مزبور را از بین ببریم و این قصد را هم نداریم، ولی چون ما مورخ می‌باشیم و افسانه نمی‌نویسیم، وارد افسانه‌های مربوط به باغ گوزن نمی‌شویم و می گوییم که لویی پانزدهم در سال ۱۷۵۴ میلادی، رومان را در باغ مزبور جا داد ولی بعد از یک سال، به علتی که کشف نشده، او را ترک کرد و آن زن را از باغ مزبور خارج کردند و در عوض خواهرش ماری به وسیله دوک‌دوریشیلیو وارد باغ گوزن گردید و همین دختر است که در تاریخ باغ گوزن به اسم «لویی‌زون» یعنی «لوئیز کوچولو» خوانده می‌شود.
روزی که لوئیز کوچولو وارد باغ گوزن شد، چهارده‌سال داشت و دوک‌دوریشیلیو در خاطرات خود می‌نویسد: «پادشاه فرانسه لوئیزون را کنار خود نشانید و از وی پرسید: کوچولو، تو چند سال داری؟ دخترک در جواب گفت: اعلیحضرتا، چهارده سال از عمر من می گذرد. پادشاه فرانسه پرسید: آیا هرگز کسی را دوست داشته‌ای؟ لوئیزون خندید و جواب داد: اگر کسی را دوست می‌داشتم، غیر از این می‌بودم که حالا هستم. پادشاه فرانسه پرسید: اکنون چطور هستی؟ لوئیزون باز خندید و پس از ساعتی لویی پانزدهم فهمید که لوئیزون همان دخترک ساده و پاکدلی است که می‌نماید و بی‌شک نه با کسی دوستی و آشنایی داشته و نه از محدودهٔ سنی خود تجاوز کرده، زیرا در غیر این صورت، به قول خود دخترک، غیر از آن بود که جلوه می کرد.»
لویی پانزدهم لوئیزون را به‌خاطر سادگی و صفای کودکانه‌اش خیلی دوست می‌داشت و هر وقت به باغ گوزن می‌آمد آن دختر را در کنار خود می‌نشانید و موهایش را نوازش می‌داد و به او می گفت: از من چیزی بخواه!
خردسالی لوئیزون در محبوبیت وی بسیار اثر داشته و مورخین، متفق‌القول هستند که آن

دختر، باعث شد پادشاه فرانسه نسبت به دختران خردسال و نوجوان احساس مسئولیت کند.

باغ گوزن که بدواً محل سکونت دوشیزه رومان بود و بعد از او مسکن دوشیزه لوئیزون شد، بیش از یک ساکن نداشت که همان لوئیزون محسوب می گردید.

پادشاه فرانسه یک نوکر و یک کلفت و یک آشپز و یک گیس‌سفید به اسم خانم «استره» را که از اصیل‌زادگان بود، مأمور خدمت دخترک نمود.

لوئیزون مدت یک‌سال در آن باغ به سر برد و در آن مدت، برای کازانوا آشنای سابق خود و دوک‌دوریشیلیو چند بار تحصیل پول و مزایای دیگر کرد و لویی‌پانزدهم هم با کمال بزرگواری تقاضای دختر جوان را برآورده کرد.

یک‌شب که لویی‌پانزدهم برای دیدار دوشیزه لوئیزون به باغ گوزن رفت، آن دختر جوان شوخی‌کنان و بی‌آنکه به درستی معنی کلامی را که بر زبان می‌آورد بداند از پادشاه فرانسه پرسید: «حال این پیرزن هرجایی چطور است؟»

لویی‌پانزدهم، وقتی این حرف را شنید، چین بر جبین افکند، چون تصور نمود که آن دختر به همسر او یعنی ملکهٔ فرانسه اشاره می کند و از او پرسید: مقصود تو کیست؟

لوئیزون با همان سادگی گفت: منظورم خانم پمپادور است! شما چطور رغبت می‌کنید که با این پیرزن کثیف و بدترکیب که علاوه بر پیری بیمار هم می‌باشد به‌سر برید.
لویی‌پانزدهم که از مسئلهٔ عیاشی گذشته، به‌ذاته نیک‌فطرت بود، نمی‌توانست تحمل کند در حضور او از دوستانش بدگویی نمایند؛ به این جهت خشمگین بانگ زد: ای دخترک بدبخت! تو از این حرف‌ها بلد نبودی، این حرف‌ها را که به تو یاد داده است؟
لوئیزون که دریافت شاه به‌راستی خشمگین شده، به گریه درآمد و اعتراف کرد که آن حرف را خانم «استره» گیس‌سفید او به وی آموخته و توصیه کرده که در حضور شاه بگوید.
خانم استره دشمن خانم پمپادور بود و می‌خواست به‌وسیلهٔ لوئیزون که تصور می‌کرد روزی سوگلی شاه خواهد شد، سوگلی قدیمی را از نظر لویی‌پانزدهم بیندازد و او را از دربار براند. روز بعد، خانم استره را بر حسب‌امر لویی‌پانزدهم از باغ گوزن بیرون کردند و سه‌روز دیگر نیز خود لوئیزون را از آن باغ اخراج نمودند؛ و چون لوئیزون دختری بی پناه بود، خانه‌ای در پاریس برایش خریدند و مستمری درباره‌اش برقرار کردند و دیگر لویی‌پانزدهم لوئیزون را ندید.
بعد از اینکه لوئیزون از باغ گوزن رفت، شمارهٔ افرادی که وارد آن باغ شدند و در آنجا سکونت نمودند، آن‌قدر زیاد گردید که مورخین نتوانسته‌اند آنها را احصا کنند و نیز نتوانسته‌اند اسم همه را ضبط نمایند و در همین دوره است که باغ گوزن یک شهرت مشئوم پیدا کرد و در ادوار بعد، رمان‌نویسان و تذکره‌نویس‌ها آنجا را مرکز فسق و جنایت دانستند و نوشتند که هر شب در آن باغ یک دختر جوان که به‌وسیلهٔ اطرافیان پادشاه فریب خورده و به آنجا آمده و مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود، رذیلانه به قتل می‌رسید و لاشه‌اش را در چاه‌هایی که در آن باغ بود می‌انداختند.
قسمت اول این روایت، آن هم نه در هر شب و نه به وضعی که رمان‌نویس‌ها نوشته‌اند، درست است؛ ولی قسمت دوم آن درست نیست، یعنی هیچ زن یا دختری را در آن باغ نکشتند تا لاشه‌اش را در چاه بیندازند؛ اما این شایعه آن‌قدر قوت داشت که در زمان انقلاب فرانسه به دستور حکومت انقلابی، تمام قسمت‌های آن باغ را وارسی کردند ولی حتی یک چاه در آنجا نیافتند. بعد مجرای فاضلاب هم که از کنار باغ عبور می‌کرد را وارسی کردند که

شاید جنازه‌ها در آنجا باشد ولی در مجرای فاضلاب هم اسکلت اموات به دست نیامد.
حقیقت تاریخی این است که آشنایی با دوشیزه لونیزون و سادگی و صفای این دخترک، چنان در روحیهٔ پادشاه فرانسه تأثیر گذاشت که او بعد از آن می‌کوشید به دختران خردسال و بی‌پناه و یا آواره در شهر کمک کند و این اقدام را از طریق رئیس پلیس خود انجام می‌داد. به این ترتیب که او اگر دختری با چنین شرایطی را می‌یافت، به پیشخدمت مخصوص پادشاه اطلاع می‌داد و آن مرد، که «لوبل» نام داشت، می‌رفت و آن دختر یا خانواده‌اش را می‌دید و درصورتی که دختر کسی را نداشت یا افراد خانواده‌اش از دو سه نفر تجاوز نمی‌کردند، آنها را به باغ گوزن می‌آورد. مدتی از آنها پذیرایی می‌کرده و بعد برای آنها مسکن و درآمدی با پول‌هایی که پادشاه در اختیار او قرار داده بود تهیه می‌کرد و آنها به محل جدید زندگی خود منتقل می‌شدند؛ و اما لویی پانزدهم، هم نسبت به این دختران نوجوان و خردسال حالت پدری داشت. نوشته‌اند که او را دیده‌اند به باغ گوزن می‌رفته، دختران را اطراف خود جمع می‌کرده و به گفت‌وگو با آنها (یا والدینشان) می‌پرداخته و طوری رفتار می‌کرده که گویی فردی از خود آنان است؛ و در ساعاتی از روز، شاه را دیده‌اند که یک، دو یا چند دختر را در گوشه‌ای گرد آورده و خود مثل یک آموزگار به آنها خواندن و نوشتن می‌آموخته است.
با اشاره به همین رفتار لویی پانزدهم است که «میس‌موندی» مورخ معروف در کتاب «تاریخ» می‌نویسد: «خدمه و افرادی می‌دیدند که گاهی از اوقات شاه، دختران را اطراف خود جمع می‌کند و تکالیف مذهبی را به آنها می‌آموزد و وادارشان می‌کند با صدای بلند و به هیأت اجتماع دعا بخوانند.»
باری، وقتی خانم پمپادور متوجه شد که شاه خواهان مصاحبت با دوشیزگان خردسال است، خود او در صدد برآمد وسایل رضایت خاطر لویی پانزدهم را فراهم نماید زیرا خوب می‌دانست که نباید انتظار داشته باشد مثل گذشته، تمام اوقات پادشاه فرانسه صرف شکار و یا دیدار او شود، زیرا از کبر سن گذشته، شاه به تنوع و سرگرمی تازه احتیاج داشت و چه چیز بهتر از رسیدگی به وضع بینوایان.
نکته‌ای که باید تذکر داده شود این است که پادشاه فرانسه در تاریخی که دختران خردسال

و نوجوان را در باغ گوزن جا می‌داد، خود دارای چندین دختر از ملکهٔ فرانسه بود که همه فرزندان مشروع وی به‌شمار می‌آمدند بنابراین عجیب نیست مردی که خود چندین دختر دارد، آن‌طور به دختران کم‌سال توجه کند و آنها را مورد حمایت قرار دهد.

اگر امروز به کتابخانهٔ ملی فرانسه، در قسمت بایگانی اسناد مربوط به تاریخ آن کشور سر بزنید و اسناد مربوط به دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم را که طبقه‌بندی شده از نظر بگذرانید، چند نامه خواهید دید که گرچه مشاهدهٔ آنها تولید تأسف می کند ولی نمایندهٔ روحیهٔ بعضی از افراد آن زمان است. مثلاً یکی از نامه‌ها که از طرف یکی از افسران جزء ارتش فرانسه خطاب به لویی‌پانزدهم نوشته شده دارای این مضمون می‌باشد:

«اعلیحضرتا، در تمام عمر خدمتگزار شما بوده‌ام و برای عظمت شما جانفشانی کردم و نتیجه یک عمر من دختری است جوان و زیبا و آرزو دارم که این غنچهٔ گل، مورد حمایت شما قرار گیرد. هرگاه این آرزوی من جامهٔ عمل بپوشد، پاداش یک عمر فداکاری خود را دریافت کرده‌ام.»

امروز رسم است که بعضی از کارخانه‌ها هنگامی که کالای خود را تحویل می‌دهند، یک ورقهٔ گارانتی (یعنی ورقهٔ ضمانت) ضمیمه می‌نمایند و به موجب آن متعهد می‌شوند که کالای آنها مطابق با دستوری است که مشتری صادر کرده و می گویند اگر صددرصد مطابق با دستور مشتری نبود، حاضرند غرامت بپردازند. آن افسر جزء هم که نامهٔ مزبور را خطاب به پادشاه فرانسه نوشت، یک ورقه ضمیمهٔ نامه کرده بود و در ورقهٔ مذکور یک پزشک و چندتن از آشنایان تصدیق می‌نمودند که دوشیزهٔ مورد بحث به اسم «لولو» یک دوشیزهٔ با استعداد و نیک‌رفتار واقعی می‌باشد و از این حیث تردیدی وجود ندارد!

لویی‌پانزدهم تقاضای آن مرد را پذیرفت و ملک کوچکی را به‌عنوان جهیزیه به آن دختر هدیه کرد.

به‌طوری که مورخان نوشته‌اند و ما هم نمونه‌هایی از آنها را به‌عنوان شاهد در این سرگذشت‌های تاریخی آورده‌ایم، لویی‌پانزدهم که زمانی نمونه و سرمشق جوانان پاکیزه خو و پاکدامن کشورش بود، بعدها تحت تأثیر افراد نابابی که در اطرافش بودند، تغییر ماهیت

داد، به گونه‌ای که می‌توان گفت در این دوران منشأ فساد اخلاق اشراف، خود لویی پانزدهم بود و او با بی‌بندوباری و پشت‌پازدن به اصول تقوا و عفت و کم‌اعتنایی نسبت به مسائل جدّی و حتی مسائل حیاتی کشور و آنها را فدای هوسرانی کردن، به همهٔ سرمشق‌های ناپسند می‌داد.

در آن موقع که لویی پانزدهم باغ گوزن را خرید، فردریک دوم در کشور پروس (که بعدها آن کشور تمام آلمان را ضمیمهٔ خود کرد و آلمان واحد را به‌وجود آورد) سلطنت می‌نمود.

فردریک دوم از خانم پمپادور نفرت داشت و برای اینکه وی را تحقیر کند، اسم سگ خود را پمپادور گذاشته بود و همه جا، بی محابا می گفت: این زن هرجایی، تاج و تخت فرانسه را آلوده است.

پمپادور برای اینکه از فردریک دوم پادشاه پروس انتقام بگیرد، آن‌قدر وسوسه کرد تا اینکه لویی پانزدهم علیه فردریک دوم با دولت اتریش متحد گردید و بین فرانسه و اتریش از یک طرف و دولت پروس از طرف دیگر، جنگ درگرفت. لویی پانزدهم برای اینکه فردریک دوم را گوشمالی بدهد، امر کرد یک ارتش پنجاه هزار نفری مجهز شود و به جنگ فردریک دوم برود.

در آن موقع یک ارتش پنجاه‌هزار نفری قشونی بود بسیار نیرومند، زیرا در جنگ‌ها شمارهٔ سربازان یک ارتش از ده دوازده هزار نفر تجاوز نمی‌نمود، ولی آن قشون نیرومند، برحسب توصیه و تأکید خانم پمپادور تحت فرماندهی یک مرد درباری جنگ ندیده که فقط می‌توانست تملق بگوید و زدوبند کند به نام «سوبیز» قرار گرفت.

«سوبیز» سه زن گرفته بود و هر سه به وی پشت کردند. یکی از آنها را با اجازهٔ «پاپ» طلاق داد و دو دیگری از خانه‌اش رفتند.

معلوم است که وقتی یک مرد جنگ‌ندیده و بی‌اطلاع از امور جنگی، به جنگ یک سردار بزرگ و سلحشور مثل فردریک دوم برود، شکست می‌خورد و فردریک دوم در رأس یک قشون بیست هزار نفری، ارتش پنجاه هزار نفری فرانسه را شکست داد و ده هزار تن از سربازان فرانسوی را اسیر کرد و بقیه گریختند.

خبر این شکست فاحش هنگامی به لویی‌پانزدهم رسید که وی در یکی از تالارهای کاخ ورسای نشسته بود و رجال لشکری و کشوری و عده‌ای از خانم‌های برجسته حضور داشتند و بعد از اینکه لویی‌پانزدهم شنید که پنج‌هزار سرباز فرانسوی مقتول و ده هزار تن اسیر شده، بقیه متواری گردیده‌اند و هنوز معلوم نیست که «سوبیز» فرماندهٔ ارتش در کجاست، آیا کشته شده یا جزو اسرا می‌باشد؟ لویی‌پانزدهم تبسم نمود و گفت: اگر سوبیز زنده باشد، من یقین دارم که این شکست برای او از سه شکست گذشته قابل تحمل‌تر است!

همه فهمیدند که منظور لویی‌پانزدهم از سه شکست گذشته فرار و طلاق زن‌های سه‌گانهٔ سوبیز از خانهٔ شوهرشان می‌باشد؛ و چنین بود اظهار نظر پادشاه فرانسه در مورد فاجعه‌ای مانند از بین رفتن ارتش پنجاه هزار نفری فرانسه؛ یعنی این واقعه در نظر لویی‌پانزدهم، چون یک مطایبه و یکی از افسانه‌های خنده‌آور که برای بزم‌آرایی نقل می کنند جلوه‌گر بود.

این گفته دهان‌به‌دهان گشت و به گوش مردم رسید و بی‌درنگ یک تصنیف زشت علیه لویی‌پانزدهم و خانم پمپادور در افواه افتاد. در آن دوره ملت فرانسه نیز به یک ترتیب می‌توانست عدم رضایت خود را آشکار نماید و آن هم سرودن و خواندن تصنیف بود. ترجیح بند تصنیف مزبور این مضمون را داشت: «سر لویی را بتراشید و پمپادور را به دار بیاویزید!» تراشیدن سر یک پادشاه طبق نظریه فرانسوی‌های قدیم، مجازاتی بود بزرگ و اگر سر یک پادشاه را می‌تراشیدند وی نمی‌توانست در تمام مدتی که مویش نروییده و بلندنشده سلطنت کند و هرگاه هم موهای سر یک پادشاه می‌ریخت و سرش طاس می‌شد، به خودی خود از سلطنت می‌افتاد، زیرا فرانسوی‌های قدیم موسوم به گلوا (یعنی اهل کشور گل) خیلی برای موی سر قائل به اهمیت بودند؛ و باز به همین علت، به‌کاربردن موی عاریه در کشور فرانسه طوری متداول شد که حتی جوانان چهارده و پانزده‌ساله با داشتن موهای انبوه و زیبای طبیعی، موی عاریه بر سر می گذاشتند و این رسم تا دورهٔ انقلاب فرانسه ادامه داشت و موی عاریه از طرف سلاطین و اشرافی که موی سرشان ریخته، طاس شده بودند، در فرانسه متداول گردید.

باری، باغ گوزن از سال ۱۷۵۵ میلادی به بعد، مبدل به باغ غزال شد و اطراف آن باغ چند

کوشک کوچک ساختند که هریک دارای دو یا سه آپارتمان بود و در هریک از آنها یکی از دختران یا زنان جوان را مکان دادند.

این هم نتیجهٔ دفاع از حیثیت و شرف انسانی

خانم پمپادور که می‌دانست دیگر نمی‌تواند مثل یک زن زیبا و محبوب مورد توجه و تقرب لویی‌پانزدهم باشد، مصمم شد به‌عنوان یک کارگشا و واسطه نفوذ خود را حفظ کند. برای حصول این منظور، آن زن یک عده دلاله را استخدام کرد و آنها را مأمور نمود که در پاریس و ولایات در کمین زن‌های زیبا باشند و آنها را به هر وسیله که می‌توانند فریب بدهند و به ورسای بیاورند تا او بتواند به دست خویش آنها را به لویی‌پانزدهم تقدیم کند.

تا وقتی که پلیس فرانسه برای لویی‌پانزدهم زن تهیه می کرد، دقت می‌نمود طوری رفتار نماید که صدای اعتراض مردم بلند نشود و گرچه باز اصول اخلاق و عفت زیر پا گذاشته می‌شد، ولی برحسب ظاهر مصلحت مملکت را رعایت می کردند ولی دلاله‌هایی که خانم پمپادور استخدام کرده بود، مآل‌اندیشی و احتیاط پلیس فرانسه را نداشتند و به اعتماد اینکه زنی چون دوپمپادور حامی آنها می‌باشد، با تهور و بدون ملاحظه، زن‌ها و دختران را با حیله و تطمیع به ورسای می‌بردند.

فرانسوی‌ها ضرب‌المثلی دارند که چنین است: «وقتی یک مرد عقب زن تو می‌افتد وحشت نداشته باش ولی از آن بترس که یک زن عقب همسر تو بیفتد. زیرا وقتی یک مرد عقب یک زن می‌افتد، چون مرد است ناگزیر احتیاط می کند و به‌محض اینکه شوهر یا برادر یا پدر آن زن نمایان گردید می گریزد. ولی یک زن وقتی عقب زنی می‌افتد، از شوهر و برادر و پدر او بیم ندارد، چون می‌داند کسی نسبت به وی ظنین نمی‌شود؛ و دیگر اینکه یک مرد نمی‌تواند وارد خانهٔ زن‌ها بشود و آنها را از منزل خارج نماید، درصورتی که این کار از عهدهٔ زن ساخته است.

شرح جنایات و فجایعی که خانم پمپادور به وسیله دلاله‌های خود جهت ارضای غریزهٔ لویی‌پانزدهم مرتکب شد مفصل است و ما نمی‌خواهیم در اینجا وارد تفصیل آن شویم و فقط به ذکر یکی از آنها که منتهی به یک واقعهٔ بزرگ شد می‌پردازیم.

***

در پاریس، دختری بود جوان و زیبا و هیجده ساله به اسم «ژاکلین». دختر مزبور در یک خیاط‌خانه کار می کرد. یکی از دلاله‌های خانم پمپادور او را دید و به‌عنوان اینکه وی را در

خیاط‌خانهٔ دیگر، با سه برابر مزد سابق به کار وادارد دختر جوان را فریفت و او را به ورسای برد.
خانم پمپادور نسبت به ژاکلین خیلی محبت کرد و به او گفت: من دارای خیاط‌خانه‌ای هستم که از فردا تو در آن کار خواهی کرد و چون از اینجا تا پاریس، خیلی راه است بهتر آنکه امشب در ورسای بمانی.
ژاکلین گفت: من شب‌ها باید به خانه بروم و اگر نروم برادرم مضطرب خواهد شد.
خانم پمپادور گفت: برادر تو کیست؟ ژاکلین برادر خود را به اسم «فرانسوا دامین» معرفی کرد و گفت در منزل یکی از اشراف پاریس مستخدم می‌باشد.
خانم پمپادور گفت: من هم اکنون یک نفر را به پاریس می‌فرستم تا به برادرت اطلاع بدهد که تو امشب نزد من هستی و نباید نگرانی داشته باشد.
ژاکلین آسوده خاطر شد و شب، در منزل خانم پمپادور به سر برد و آن زن دختر جوان را در کنار خویش خوابانید.
صبح روز بعد ژاکلین انتظار داشت که وی را به خیاط‌خانه بفرستند ولی خانم پمپادور، به‌عنوان اینکه دختر جوان که از پاریس آمده هنوز خسته است و باید استراحت نماید، او را به خیاط‌خانه نفرستاد و هنگام شب ژاکلین از منزل خانم پمپادور به باغ گوزن منتقل گردید و چند روز بعد، لویی‌پانزدهم وارد اتاق ژاکلین شد.
فرانسوا دامین که مردی بود جوان و نیرومند و سی و دو ساله، وقتی متوجه شد که خواهرش ناپدید گردیده، در صدد تحقیق بر آمد و در خیاط‌خانه‌ای که ژاکلین در آن کار می کرد به او گفتند که دختر جوان به اتفاق یک زن رفت و ما نمی‌دانیم کجا رفته است.
دامین به پلیس مراجعه نمود و از مراجعه به پلیس نیز نتیجه نگرفت و یک روز که برای اجرای دستور ارباب خود (که گفتیم از اشراف پاریس بود) به ورسای رفت، کالسکه‌ای آهسته از مقابل او عبور کرد و دامین خواهر خود را در کالسکه مشاهده نمود. بلاتأمل عقب کالسکه افتاد که بداند کجا می‌رود و دید که کالسکه وارد باغ گوزن شد.
باغ گوزن در ورسای و پاریس معروف‌تر از آن بود که کسی آن را نشناسد و بالاخص نوکران

اشراف آن باغ را بهتر از دیگران می‌شناختند، برای اینکه در محافل اشرافی پیوسته راجع به آن باغ صحبت می‌شد.

فرانسوا دامین فهمید که خواهر او هم مثل بعضی از دختران جوان در این زمان وسیلهٔ ارضای موقتی طبع هوسران لویی‌پانزدهم گردیده، و از فرط غیرت و خشم تصمیم گرفت لویی‌پانزدهم را به قتل برساند.

در بامداد روز پنجم ماه ژانویه سال ۱۷۵۷ میلادی، لویی‌پانزدهم از کاخ ورسای خارج شد تا اینکه سوار کالسکه گردد و به یکی از کوشک‌های سلطنتی برود.

معلوم است که ماه ژانویه از ماه‌های زمستان می‌باشد و لویی‌پانزدهم لباسی ضخیم دربر کرده و یک بالاپوش (یا شنل) دارای آستری از پوست قاقم به دوش انداخته بود و هنگامی که خواست سوار کالسکه شود، دامین با چاقو از عقب به وی حمله‌ور گردید و یک ضربت بر پشت او زد اما چون بالاپوش و لباس لویی‌پانزدهم ضخیم بود، تیغه چاقو فرو نرفت و فقط قدری او را مجروح نمود. مع‌هذا لویی از شدت آن ضربت به زمین افتاد و اطرافیان ریختند و دامین را گرفتند و دستگیر نمودند و لویی را از زمین بلند کردند و به داخل کاخ ورسای بردند. لویی‌پانزدهم که تصور می‌کرد به شدت مجروح گردیده، قبل از اینکه طبیب و جراح را احضار کند، کشیش را احضار نمود و به مرد روحانی گفت: من می‌میرم و از شما انتظار دارم که گناهان مرا ببخشید!

مرد روحانی وقتی قیافه و چشم‌های پادشاه فرانسه را نگریست، دید که نه چشم‌های او دیدگان یک محتضر است و نه در صورتش اثر مرگ دیده می‌شود و گفت: اعلیحضرتا، خاطر را رنجه مدارید و من به شما قول می‌دهم که سالیان دراز عمر خواهید کرد. ولی لویی‌پانزدهم خود را مشرف به موت می‌دید و درخواست می‌کرد که در مورد او مراسم مذهبی اجرا شود.

وقتی به خانم پمپادور اطلاع دادند که پادشاه فرانسه مورد سوءقصد قرار گرفته، از فرط وحشت (برای خود، نه برای لویی‌پانزدهم) از حال رفت، چون می‌دانست که اگر لویی‌پانزدهم زندگی را بدرود بگوید، وی حتی یک روز نمی‌تواند در دربار توقف کند و مجبور است از شکوه دربار و درآمدهای هنگفت و قدرت بی‌حدّ و حصر صرفنظر نماید و بقیه عمر را

در گوشهٔ ملک خود به اسم «پمپادور» به زندگی ادامه بدهد و همان جا بمیرد.
حتی بستری شدن طولانی لویی‌پانزدهم برای خانم پمپادور خطر داشت و او فراموش نمی‌کرد وقتی خانم شاتورو با لویی‌پانزدهم به سفر رفته بود و پادشاه فرانسه ناخوش شد، کشیشی که برای آمرزش گناهان لویی‌پانزدهم و انجام مراسم مذهبی بر بالین وی آمد گفت مراسم مذهبی را انجام نخواهد داد مگر اینکه خانم شاتورو از دربار رانده شود و لویی‌پانزدهم مجبور گردید حکم تبعید آن زن را صادر نماید.
طبیب و جراح درباری لویی‌پانزدهم را مورد معاینه قرار دادند و جراح گفت: اعلیحضرتا، زخم شما به قدری خفیف و بدون اهمیت است که احتیاج به معالجه ندارد مع‌هذا، من زخم را می‌بندم که زودتر بهبود حاصل کنید.
با اینکه جراح درباری پادشاه فرانسه را آسوده خاطر کرد، باز هم لویی‌پانزدهم می‌ترسید زیرا تصور می‌نمود چاقوی ضارب زهرآلود بوده و بیم داشت که از زهر جان بسپارد.
مدت یازده روز، که هر روز به خانم پمپادور یک سال گذشت، لویی‌پانزدهم از آپارتمان خود خارج نشد و در تمام آن مدت کشیش‌ها و دخترانش اطراف وی را گرفته بودند و بعد از یازده روز، لباس پوشید و از آپارتمان خود خارج گردید.
قضات دادگستری طوری دامین را در زندان بستند که مدت پنجاه و هفت شبانه روز آن مرد نه می‌توانست دست‌ها را تکان بدهد و نه پاها را. بعد از پنجاه و هفت روز، مستنطقی که می‌باید از آن مرد استنطاق کند به‌وسیلهٔ وزیر دادگستری گزارشی برای لویی فرستاد و گفت: ما ناچاریم از بدرفتاری خود نسبت به دامین بکاهیم، زیرا اگر همچنان بی حرکت باشد خواهد مرد.
از آن پس دست‌ها و پاهای او را گشودند، ولی تا یک هفته دیگر آن مرد زمینگیر بود و قدرت برخاستن نداشت.
از روزی که دامین را به زندان بردند تا روزی که محاکمهٔ او شروع شد، آن مرد فقط و فقط یک حرف زد و گفت: چون خواهر ساده و بی گناه مرا ربوده و او را به باغ گوزن برده بودند، من تصمیم به قتل لویی‌پانزدهم گرفتم.

روز هفدهم ماه مارس سال ۱۷۵۷ میلادی، جلسهٔ دادگاه برای محاکمهٔ دامین تشکیل شد و در آن جلسه (که نگذاشتند مذاکرات آن به اطلاع مردم فرانسه برسد) و صورت جلسه آن اینک جزو اسناد ملی فرانسه موجود می‌باشد، دامین گفتهٔ سابق را تکرار نمود. بعد از خاتمهٔ جلسه محاکمه، قضات برای شور به اتاق دیگر رفتند و بعد از ساعتی از آن اتاق خارج شدند و حکم دادگاه به این شرح قرائت گردید:

«روبرو فرانسوا دامین، که سی و دو ساله است و شغلش نوکری می‌باشد، محکوم به مرگ می‌شود و باید با اشد مجازات به کیفر برسد. در روز اعدام جلاد می‌باید به وسیله گازانبر قطعاتی از گوشت ران و لگن خاصره و بازوی او را از پیکر جدا نماید و روی قسمت‌هایی که باقی می‌ماند سرب و رزین[۲۳] گداخته بریزد و آن گاه می‌باید دست راست او را که با آن مرتکب سوءقصد گردیده، به‌وسیلهٔ ساطور از مچ جدا کنند، در مقطع دست سرب گداخته و رزین داغ بریزد و سپس جلاد مکلف است که دو دست و دو پای او را به چهار اسب نیرومند ببندد و اسب‌ها را از چهار طرف به حرکت درآورند تا اینکه بدن دامین چهارپاره شود و آن گاه، قطعات کالبد او را می‌باید بسوزانند و خاکسترش را بر باد دهند تا از این جنایتکار ابلیس صفت هیچ چیزی باقی نماند.»

وقتی قرائت حکم اعدام تمام شد، دامین خطاب به قضات گفت: از این قرار، ما در روز اعدام خیلی کار داریم!

در پاریس میدانی بود به اسم «گرو» و محکومین را در آن میدان اعدام می کردند و بعد از صدور حکم مجازات، در آن میدان برای تماشاچیان از تیر و تخته جایگاهی به‌وجود آوردند و مقرر شد دامین روز دوم ماه مارس در آنجا به کیفر برسد.

از روزی که حکم اعدام صادر شد تا روزی که دامین را در آن میدان کشتند. بیش از بیست نفر به دادگستری مراجعه نمودند و پیشنهاد کردند که دامین با مجازاتی شدیدتر به کیفر برسد و هریک از پیشنهاددهندگان یک نوع شکنجهٔ نوظهور را که ساده‌ترین آنها زنده پوست کندن بود پیشنهاد می‌نمود.

روز ۲۸ ماه مارس دامین را از زندان به میدان گرو منتقل کردند و جلاد موسوم به «سانسون» (که نوهٔ او در موقع انقلاب کبیر فرانسه جلاد بود و سر لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت را از بدن جدا نمود) و شاگردش از ساعت هفت صبح روی بدن دامین شروع به کار کردند و حکم دادگاه را جزء‌به‌جزء اجرا نمودند.

دامین بی‌انقطاع فریاد می‌زد، ولی ناسزا نمی‌گفت و وقتی چهار دست و پای او را به چهار اسب سرکش بستند، اسب‌ها نتوانستند کالبد آن مرد را چهار پاره کنند و جلاد از نمایندگان دادگستری اجازه خواست که به وسیلهٔ ساطور بندهای محکوم را قطع کند، یعنی مفاصل را جدا نماید که اسب‌ها بتوانند بدن را پاره کنند، اما نمایندگان دادگستری این اجازه را ندادند و گفتند اگر مفاصل او را قطع کنید، محکوم آن‌طور که باید رنج نخواهد کشید!

بالاخره دو اسب دیگر آوردند و با نیروی شش اسب بدن دامین را پاره کردند. اول ران چپ او از بدن جدا شد و آن گاه دست راستش جدا گردید و در ساعت هشت و ربع بامداد آن مرد جان سپرد.

در تمام مدت شکنجه خانم پمپادور با عده‌ای از خانم‌های درباری از یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوم عمارتی که مشرف بر میدان گرو بود منظرهٔ شکنجه را تماشا می‌کردند و به فریادهای دامین گوش می‌دادند و گاهی هم ابراز شادی می‌کردند و کف می‌زدند.

در همان اوان در کشور فرانسه یک جوان اصیل‌زاده وجود داشت به اسم شوالیه «اون». اسم واقعی آن مرد شوالیه «نه‌اون» است، ولی چون تلفظ این کلمه ثقیل و مشکل بود، او را به نام شوالیه اون می‌خواندند و امروز هم نام وی را در تاریخ «نه‌اون» می‌نویسنده و «اون» می‌خوانند.

اون جوانی بود زیبا که در ادارهٔ سررشته‌داری ارتش کار می‌کرد و طبع شعر داشت و یک

نویسندهٔ بالنسبه خوب به‌شمار می‌آمد ولی در وجود جوان مزبور علتی موجود بود که او را وامی‌داشت لباس زنانه بپوشد.
اگر اون یک مرد بی جرأت و زبون بود، شاید می‌توانستند این تمایل را ناشی از ضعف نیروی مردانگی بدانند. ولی شوالیه اون (به‌طوری که بعد، هنگام شرکت در جنگ‌ها ثابت کرد) مردی بود دلیر و از کشتن و کشته‌شدن در میدان کارزار نمی‌ترسید و همچنین از دوئل بیم نداشت و دوئل معروف او با اصیل‌زادهٔ انگلیسی به اسم «سن‌جورج» در لندن یکی از وقایع جالب توجه تاریخ قرن هیجدهم میلادی است و در آن دوئل با اینکه اون لباس زنانه در بر داشت، حریف خود را به شدت مجروح کرد و از پا در آورد.
اون خوب شمشیر می‌زد و هنگام شمشیربازی مچ دست و بازویش خسته نمی‌شد و وقتی سوار بر اسب می گردید، می‌توانست از بام تا شام بی‌انقطاع اسب بتازد بدون اینکه احساس خستگی کند. او در تیراندازی هم مهارت داشت و می‌توانست با تپانچه پرندگان سریع‌السیر را در فضا صید کند، ولی با داشتن تمام این مزایای مردانگی، مردی بود که از پوشیدن لباس زنانه لذت می‌برد و چون ریش و سبیل او نمی‌رویید و باریک و چشم‌های درشت و صورت بیضوی و دهان کوچک داشت، وقتی لباس زنانه می‌پوشید یک زن زیبا به نظر می‌رسید.
تنها چیزی که قدری به زیبایی وی لطمه می‌زد این بود که بینی‌اش اندکی بزرگی بود، اما برخی از اهل نظر عقیده داشتند که بزرگی بینی اون به‌قدری نیست که زیبایی او را از بین ببرد و برعکس صورتش را ملیح‌تر می‌نماید.
امروز که مسائل روانشناسی روشن شده و همچنین به مختصات ترشح غدد داخلی بدن پی برده‌اند، می‌توان توضیح داد چرا اون با دارا بودن صفات مردانگی، دوست داشت خود را به شکل زن‌ها دربیاورد؛ ولی در آن دوره، رموز روان‌شناسی و هورمون‌شناسی آشکار نشده بود و نمی‌توانستند برای علاقه و ذوق عجیب شوالیه اون توضیحی بدهند و بدانند که هورمون چه تغییرات بزرگی در وجود تولید می کند و آن را مثل متولد شدن گوساله‌ای که دو سر دارد، از خوارق طبیعت می‌دانستند.
یک شب خانم «روشفور» یکی از زنان اصیل‌زاده درباری، اون را با لباس زنانه در یک مجلس

شب‌نشینی دید و از قیافهٔ نمکین و جذاب آن زن خوشش آمد و از وی دعوت کرد که روز دیگر به خانه‌اش برود تا اینکه بیشتر با هم آشنا شوند. اون هم روز بعد به خانهٔ خانم روشفور رفت و بعد از ساعتی که در منزل وی ماند، آن زن به هویت واقعی اون پی برد و از آن پس شوالیهٔ جوان از دوستان خانم روشفور گردید تا اینکه یک شب خانم روشفور در کاخ خود ضیافتی داد که هنگام شب‌نشینی شاه در آن ضیافت شرکت کرد.

شوالیه اون هم با لباس زنانه در آن محفل بود و لویی‌پانزدهم درحالی که زن‌ها را از نظر می‌گذرانید. چشمش به اون افتاد و لحظهٔ دیگر پیشخدمت مخصوص خود به اسم «نوبل» را فراخواند و به وی گفت که میل دارد با آن زن آشنا شود.

لوبل برای اطاعت امر پادشاه به راه افتاد و نزد خانم روشفور رفت و اسم زن موصوف را پرسید و خانم روشفور که می‌دانست لوبل برای چه آمده، به قصد شوخی جواب داد که او دخترخالهٔ ما است. لوبل گفت: این خانم جوان مورد توجه اعلیحضرت قرار گرفته و اگر شما کمک کنید تا وی با شاه آشنا شود سعادتمند خواهد شد.

روشفور گفت: من برای کمک‌کردن حاضر هستم، ولی نمی‌دانم چه باید کرد؟ لوبل گفت: شما تا یک ساعت دیگر این خانم را وارد یکی از اتاق‌های مجاور بکنید و وقتی من دانستم که این خانم آنجاست. به شاه اطلاع خواهم داد که وارد آن اتاق شود.

روشفور برای تفریح این پیشنهاد را پذیرفت و بعد از اینکه لوبل رفت، خود را به اون رسانید و گفت: من با یکی از خانم‌ها راجع‌به شما یک شرط بسته‌ام. اون پرسید: چه شرطی بسته‌اید؟ خانم روشفور اظهار کرد: آن خانم می‌گوید شما یک زن هستید نه مرد؛ و من به او گفتم حاضرم شرط ببندم این خانم که با این طنازی گام برمی‌دارد و این همه زیبا می‌باشد، یک مرد است نه زن. بالاخره شرط را بستیم و قرار شد شما تا یک ساعت دیگر به یکی از اتاق‌های مجاور بروید و آنجا منتظر باشید تا آن خانم بیاید و بعد از اینکه آمد به او ثابت کنید که حق با من است.

اون این حرف را پذیرفت ولی نفهمید شخصی که در آن اتاق نزد او خواهد آمد پادشاه فرانسه است نه یک زن. خانم روشفور می‌دانست که اگر اسم پادشاه فرانسه را نزد اون ببرد محال

است آن مرد حاضر شود با لباس زنانه لویی‌پانزدهم را ببیند، لذا موضوع شرط‌بندی با یکی از خانم‌ها را جعل کرد؛ و اون یک ساعت دیگر وارد اتاق مزبور شد و اینک دنبالهٔ وقایع به قلم خود شوالیه اون در کتاب او به اسم «خاطرات شوالیه اون»:

«در اتاق باز شد و من چشم‌ها را خوب باز کردم تا بدانم خانمی که مرا یک زن واقعی می‌داند کیست و یک مرتبه دیدم لویی‌پانزدهم که لباس باشکوه در بر داشت و عطری مطبوع از وی به مشام می‌رسید، وارد اتاق گردید و در را هم عقب او بستند. من طوری از ورود غیرمنتظرهٔ پادشاه فرانسه ترسیدم که دو قدم عقب رفتم و شاه تبسم‌کنان گفت: خانم زیبا، وحشت نداشته باشید؛ من نمی‌خواهم شما مرا پادشاه فرانسه فرض کنید بلکه میل دارم فکر نمایید یک مرد عادی را که مشتاق دیدار شماست، در اتاق خود می‌پذیرید!

من باز عقب رفتم و شاه این مرتبه گفت: از من نترسید، من لولو نیستم که باعث وحشت شما بشوم؛ و به من نزدیک شد و دست خود را که بوی عطر از آن به مشام می‌رسید به صورتم نزدیک کرد و قدری صورت و گیسوان مرا نوازش داد. من دانستم که اعلیحضرت، مرا یک زن واقعی می‌داند و آماده است که با من مثل یک زن رفتار کند. فرصت به‌قدری کم بود که من نمی‌توانستم بعد از تمهید یک مقدمه صحبت کنم و بگویم که او را فریب داده‌اند و لذا بی‌مقدمه گفتم: اعلیحضرتا، به شما دروغ گفته‌اند. شما را فریب داده‌اند و من امشب قربانی یک شوخی بسیار زشت شده‌ام!

ولی لویی‌پانزدهم مثل این بود که نشنید من چه گفتم و چون عادت داشت که هرگز مواجه با مقاومت نشود، بی‌محابا حمله کرد و فرصت نداد که من توضیحی دیگر را ضمیمهٔ حرف اول نمایم و لحظه‌ای بعد، درحالی‌که من از او دور می‌شدم، دست دراز کرد و جامه مرا پاره کرد. آن وقت چشم‌های لویی‌پانزدهم از تعجب گشاد شد و دو دست را آویخت و من با ترس به او گفتم: این بود موضوعی که می‌خواستم به عرض شما برسانم، ولی شما به من فرصت تکلم ندادید!

لویی‌پانزدهم از من دور شد و چند گام در اتاق برداشت و گفت: این مرتبهٔ دوم است که من یک مرد را به جای یک زن می‌گیرم. مرتبه اول «کازانوا» مرا فریب داد، ولی بعد از اینکه

فهمیدم او یک مرد است، متوجه شدم که قیافهٔ او شبیه به مردها است، اما حتی در این موقع که می‌دانم شما مرد هستید، باز چهره شما را مثل یک زن می‌بینم و شما به‌قدری شبیه به زن می‌باشید که محال است کسی بتواند تصور کند که با یک مرد روبه‌رو شده است.

گفتم: اعلیحضرتا، من نمی‌خواستم با این لباس زنانه در این اتاق به حضور شما برسم و شما را فریب بدهم و باز می‌گویم که امشب در این خانه من قربانی یک شوخی زشت شدم و به من گفتند که در این اتاق، خانمی مرا ملاقات خواهد کرد. شاه بعد از اینکه قدری قدم زد، تبسم نمود و پرسید: اسم شما چیست؟ گفتم: نام من اون می‌باشد. شاه سئوال کرد: آیا شغلی هم دارید؟ گفتم: اعلیحضرتا، من در سررشته‌داری ارتش کار می‌کنم.

شاه پرسید: آیا رازنگاهداری شما، به اندازهٔ زیبایی شما هست یا نه؟ گفتم: اگر من ادعا کنم که رازنگاهدار هستم، ممکن است حمل بر خودستایی شود، پس استدعا می‌کنم مرا بیازمایید تا بدانید آیا از عهدهٔ رازنگاهداری بر می‌آیم یا نه.

«شاه قدری فکر کرد و بعد گفت: راجع‌به واقعهٔ امشب، در این اتاق با هیچ کس صحبت نکنید و با کسانی که این شوخی را با شما کرده‌اند نیز حرف نزنید و منتظر خبر من باشید؛ ممکن است من در یکی از روزهای آینده شما را از سررشته‌داری ارتش احضار کنم.»

طوری شوالیه اون از واقعهٔ آن شب متأثر بود که بدون خداحافظی از خانم روشفور از مجلس جشن خارج شد و به منزل رفت و تصمیم گرفت دیگر لباس زنانه نپوشد.

سه روز بعد، یک کالسکهٔ درباری مقابل سررشته‌داری ارتش توقف کرد و صاحب‌منصبی از آن پیاده شد و نزد رئیس سررشته‌داری رفت و به او گفت: اعلیحضرت، شوالیه اون را احضار کرده‌اند.

اون در آن تاریخ جوانی بود بیست‌ویک ساله و رئیس او، از خبر احضار وی از طرف شاه بسیار حیرت کرد و از صاحب‌منصب پرسید: آیا نمی‌دانید که اعلیحضرت برای چه این جوان را احضار کرده‌اند؟ صاحب‌منصب گفت: من علت احضار او را نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم ستارهٔ اقبال این جوان طلوع کرده چون شاهزاده «کونتی» که از طرف اعلیحضرت دستور احضار او را به من ابلاغ نمود، گفت که شاه از این جوان تعریف کرده است.

رئیس سررشته‌داری خود به اتاق شوالیه اون رفت و مژدهٔ احضار را به اطلاعش رسانید و تا کنار کالسکه هم شوالیه را بدرقه نمود و بعد از اینکه سوار شد، درِ کالسکه را بست.
در راه صاحب‌منصبی که شوالیه را می‌برد، طوری نسبت به او رعایت احترام را می‌کرد که پنداری آن جوان یک شاهزاده بلافصل می‌باشد و بعد از اینکه اون در کاخ سلطنتی از کالسکه پیاده شد، صاحب‌منصب مزبور سر فرود آورد و اظهار کرد: امیدوارم در آینده دوستان وفادار خود را فراموش ننمایید.
اون را بی‌درنگ نزد شاه بردند و وقتی وارد اتاق شد، دید خانم پمپادور کنار شاه نشسته است. شاه با تبسم آن جوان را پذیرفت و او را به آن زن معرفی کرد و سپس گفت: آقای اون، من از این جهت شما را احضار کردم که یک مأموریت محرمانه و دقیق را به شما واگذار کنم و گرچه شما جوان هستید و تجربه‌های زیاد ندارید، ولی مأموریتی که من می‌خواهم به شما واگذار کنم احتیاج به تجربهٔ زیاد ندارد. شما باید خود را با عنوان یک زن ندیمه در دل یک زن معروف جا کنید و آن زن «الیزابت» ملکهٔ روسیه می‌باشد. مدتی است که مناسبات ما با روسیه تیره شده و ملکه الیزابت امپراطریس روسیه به مناسبت این با ما خصومت دارد که می‌خواهد با انگلستان علیه ما متحد شود و من از اوضاع دربار روسیه هیچ اطلاع ندارم و نمی‌دانم توطئه‌ای که علیه فرانسه چیده‌اند در چه وضع می‌باشد و شما را به روسیه می‌فرستم که با لباس زنانه وارد خدمت ملکهٔ روسیه شوید و به‌طور مرتب ما را از اوضاع دربار آنجا مطلع کنید. اگر من بفهمم که وضع دربار روسیه درحال‌حاضر چگونه است، به شما دستور خواهم داد که علیه اتحاد نظامی روسیه و انگلستان اقدام نمایید و نگذارید که آن اتحاد سر بگیرد.
خانم پمپادور که حضور داشت گفت: من عقیده دارم که شوالیه اون هرگاه یک نامه از طرف شما برای الیزابت ملکهٔ روسیه ببرد بهتر از این است که به شکل زنی که می‌خواهد وارد خدمت دربار روسیه شود، قدم به روسیه بگذارد.
لویی‌پانزدهم فکری کرد و به شوالیه اون گفت: شما به شاهزاده کونتی رئیس ادارهٔ خفیه من مراجعه نمایید تا به شما پول بدهد و مقداری لباس مناسب زنانه تهیه کنید و آمادهٔ مسافرت

باشید. من یک مرتبه دیگر شما را احضار خواهم کرد و دستور قطعی را به شما خواهم داد.

شوالیه از خدمت شاه مرخص شد و نزد شاهزاده کونتی رفت و بیست‌هزار لیرهٔ فرانسوی از او وجه گرفت و شاهزاده کونتی که رئیس اداره خفیهٔ لویی‌پانزدهم بود، به او گفت: قبل از اینکه به روسیه حرکت نمایید، بیست‌هزار لیرهٔ دیگر نیز به شما پرداخت خواهد شد.
شوالیه اون با پولی که از شاهزاده کونتی گرفته بود، چندین دست لباس تابستانی و زمستانی زنانه تهیه کرد و در جامه‌دان‌ها نهاد و بعد از پانزده‌روز، لویی‌پانزدهم باز او را احضار کرد. این مرتبه به او گفت: الیزابت ملکهٔ روسیه دارای صدراعظمی است به اسم «بستوشف». او نمی‌گذارد هیچ‌یک از فرستادگان ما به ملکه برسد و به همین جهت من قصد دارم شما را به‌عنوان اینکه دوشیزه «بومون» هستید و از اصیل‌زادگان فرانسه می‌باشید، نزد ملکهٔ روسیه بفرستم.
من به شما نامه‌ای می‌دهم (و لویی‌پانزدهم نامه را به شوالیه داد) که بعد از ورود به روسیه آن را به ملکه ارائه بدهید و به او بگویید چون صدراعظم وی نمی‌گذارد دیپلمات‌های فرانسوی به ملکه نزدیک شوند، پادشاه فرانسه ناگزیر یک زن را به سِمت نمایندگی خود نزد ملکه فرستاده است. ما در روسیه دوستی داریم به اسم شاهزاده «ورونزوف» و شاهزاده کونتی یک توصیه‌نامه به شما خواهد داد که بعد از ورود به روسیه به شاهزاده «ورونزوف» ارائه بدهید و او وسایل ملاقات شما را با ملکهٔ روسیه فراهم خواهد کرد و هر دستور دیگر که لازم باشد به وسیله شاهزادهٔ کونتی به شما در روسیه فرستاده خواهد شد و شما هم گزارش‌های خود را طبق دستور شاهزاده کونتی به نام او ارسال کنید و من از گزارش‌های شما مستحضر خواهم گردید.
شوالیه اون، پس از اینکه از شاهزاده کونتی وداع کرد و بیست هزار لیرهٔ دیگر از او پول گرفت، با لباس زنانه به وسیلهٔ کالسکهٔ چاپاری عازم روسیه شد.
مرد زن‌نمای مزبور، از بیم آنکه مبادا رازش فاش شود، نوکرش را با خویش نبرد بلکه پیرزنی را به‌عنوان خدمتکار استخدام کرد و در آغاز ماه ژوئن سال ۱۷۵۶ میلادی به راه افتاد و در پایان آن ماه وارد پایتخت روسیه شد. بعد از ورود به مسکو به ملاقات شاهزاده ورونزوف رفت ولی هویت واقعی خود را بروز نداد؛ بلکه خویش را دوشیزه «بومون» نامید.

شاهزادهٔ مزبور توصیه‌نامهٔ بومون را که از طرف شاهزاده کونتی آورده بود، خواند و گفت: اعلیحضرت پادشاه فرانسه که شما را به اینجا فرستاده‌اند فکری بکر کرده‌اند، زیرا فقط یک زن فرانسوی می‌تواند به دربار ملکهٔ روسیه راه پیدا کند و راه دربار به روی مردها و دیپلمات‌های فرانسوی به کلی بسته است؛ ولی بگویید ببینم شما با چه عنوان وارد روسیه شدید و در گذرنامهٔ شما راجع‌به سِمت شما چه نوشته‌اند؟

دوشیزه بومون گفت: در گذرنامه، شغل من خیاطی و کلاه‌دوزی قلمداد شده است.

در آن دوره دربار روسیه و اشراف آن کشور در لباس پوشیدن از فرانسه تقلید می کردند و این رسم تا زمان آخرین تزار روسیه، یعنی تا سال ۱۹۱۷ میلادی که در روسیه انقلاب شد، ادامه داشت و نه فقط دربار روسیه و اشراف آن کشور در مد لباس و آداب و رسوم از فرانسوی‌ها تقلید می‌نمودند بلکه زبان فرانسوی بعد از زبان روسی دومین زبان رسمی دربار و ادارات دولتی روسیه محسوب می‌شد؛ لذا مسافرت یک بانوی خیاطه فرانسوی به روسیه، امری بود عادی و در پایتخت روسیه عده‌ای از خانم‌های فرانسوی در خیاط‌خانه‌ها و مغازه‌های کلاه‌دوزی زنانه کار می کردند.

شاهزاده ورنزوف سِمت جعلی دوشیزه بومون را پسندید و به او گفت: من راجع‌به شما با ملکه صحبت خواهم کرد و تصور می کنم در همین هفته ملکه شما را بار بدهد و شما بتوانید مأموریت خود را به انجام برسانید.

راجع‌به ملکهٔ روسیه، الیزابت، عده‌ای از مورخین و نویسندگان تاریخ و بیوگرافی نوشته‌اند و یکی از آنها «گایارده» مورخ فرانسوی و دیگری «بومارشه» نویسندهٔ معروف فرانسه است.

الیزابت شوهر نداشت و امپراطریس، مطلق‌العنان روسیه بود و در آن سال ۱۷۵۶ میلادی چهل و هفت سال از عمرش میگذشت. ملکهٔ روسیه دختر پطرکبیر به‌شمار می‌آمد و مانند پدرش اراده داشت ولی متأسفانه ارادهٔ پولادین خود را فقط در راه هوس‌های شخصی به کار می‌انداخت.

بومارشه نویسندهٔ فرانسوی راجع‌به او می گوید:

«الیزابت با اینکه دارای اراده بود، زنی خرافه‌پرست به‌شمار می‌آمد. گاهی اوقات مدت

دوساعت مقابل تصویر اولیای دیانت ارتودوکس (دیانت رسمی روسیه) زانو می‌زد و دعا می‌خواند و دائم می‌گفت ای پدر روحانی، از تو خواهش می‌کنم بگو که من فرد مورد علاقهٔ خود را از بین کدام یک از افسران جوان هنگ‌های روسیه انتخاب کنم؟ و بعد از اینکه مدت دو ساعت دعا می‌خواند و التماس می‌کرد، یک‌مرتبه از جا برمی‌خاست و می‌گفت: ای پدر روحانی، از راهنمایی تو متشکرم؛ و شخص مورد نظر خود را از بین افسران قزاق انتخاب خواهم کرد.»

الیزابت، ملکهٔ روسیه در چهل‌وهفت سالگی زنی بود که دیگر طراوت دورهٔ جوانی را نداشت ولی سفید و خوش‌قیافه جلوه می‌کرد. گیسوان بلند و پرپشت وی به کمرش می‌رسید و زبان فرانسوی را می‌دانست و گاهی میل می‌کرد که کتاب‌های ادبی فرانسوی را بخواند و کتابی به دست می‌گرفت؛ لیکن بعد از خواندن دو صفحه کسل و خسته می‌شد و کتاب را دور می‌انداخت.

شاهزاده ورونزوف طبق قولی که به دوشیزه بومون داد وسیلهٔ ملاقات او را با ملکه فراهم کرد و بومون به‌عنوان یک خیاطهٔ فرانسوی که تازه از پاریس آمده و قصد دارد مدهای جدید لباس را به ملکه عرضه نماید، به خدمت الیزابت رسید.

بعد از اینکه بومون ملکه را دید، نامهٔ لویی‌پانزدهم را به دختر پطر کبیر داد و ملکه نامه را خواند و از دریافت مراسلهٔ مزبور ابراز مسرت کرد و گفت: من خوشوقتم که پادشاه فرانسه یک دوشیزهٔ زیبا مثل شما را به نمایندگی خود نزد من فرستاده است و به شما اطمینان می‌دهم که من خواهان دوستی پادشاه و دولت فرانسه هستم.

لویی‌پانزدهم در نامهٔ خود نوشته بود برای اینکه مناسبات دوستانه بین دربار فرانسه و دربار روسیه تقویت شود، بهتر این است که ملکهٔ روسیه، در دربار باعظمت خود، سمتی به دوشیزه بومون بدهد که وی بتواند با سهولت ملکه را ببیند و پیام‌های دوستانه پادشاه فرانسه را به ملکهٔ روسیه ابلاغ کند.

ملکه به دوشیزه بومون گفت: من کتاب خواندن را دوست می‌دارم ولی حوصلهٔ کتاب خواندن ندارم و کسی را می‌خواهم که با لهجهٔ شیرین پاریسی برای من کتاب‌های فرانسوی

را بخواند و شما را با سِمت کتابخوان خود در دربار نگاه می‌دارم و به شما در اینجا مسکن می‌دهم که پیوسته مجاور من باشید.

دو روز بعد، دوشیزه بومون باعنوان کتابخوان ملکهٔ روسیه، از مهمانخانه‌ای که در آنجا سکونت داشت به قصر سلطنتی منتقل شد و در اولین شب، بعد از ورود به کاخ سلطنتی، ملکه برای کتاب خواندن او را احضار کرد.

گفتیم شوالیه اون که به شکل یک زن به روسیه رفت، جوانی بود بیست‌ویک ساله و وقتی لباس زنانه می‌پوشید جوان‌تر جلوه می کرد و کسانی که او را می‌دیدند تصور می‌نمودند که دختری هفده یا هجده ساله است. خود شوالیه اون در خاطرات خویش، اولین شب کتاب خواندن برای ملکهٔ روسیه را این‌طور نقل می کند:

«وقتی ملکه مرا احضار کرد، من نمی‌دانستم کدام کتاب را باید بخوانم و فکر می کردم که خود ملکه کتابی را که باید خوانده شود معین خواهد کرد.

«وقتی وارد اتاق ملکه شدم، دیدم ملکه الیزابت در خوابگاه می‌باشد و روی تختخواب دراز کشیده، به بالش تکیه داده و کتابی را که کنار خود بود به من نشان داد و گفت: مادموازل بومون، این کتاب ترجمهٔ فرانسوی جنگ «تروا» می‌باشد؛ بردارید و فصل مربوط به ربودن «هلن» را بخوانید و لابد می‌دانید که هلن شاهزاده خانمی بود یونانی و فوق‌العاده زیبا، یعنی مثل شما؛ و ربودن او سبب شد که جنگ تروا شعله‌ور شود.

«ولی من از ادبیات قدیم یونان اطلاعی نداشتم و گرچه نام هلن و جنگ تروا به گوشم رسیده بود، نمی‌دانستم که مربوط به چه می‌باشد. کتاب را برداشتم و بعد از قدری جست‌وجو، فصلی را که مورد توجه ملکه بود پیدا کردم و شروع به خواندن نمودم.

«ملکهٔ روسیه به من گفت: صندلی راحتی خود را نزدیک تختخواب من بگذارید، زیرا وقتی شما کتاب می‌خوانید من می‌خواهم گیسوی شما را نوازش کنم. من اطاعت کردم و کنار تختخواب نشستم و دست ملکه روی سرم قرار گرفت و گیسوان مرا نوازش کرد و آنگاه پس از نگاه عمیقی که به من نمود، دستش را روی سینه من گذاشت و گفت: آه! مادموازل بومون، شما هیچ سینه ندارید و شبیه دختران هفت‌هشت ساله هستید.

«بدن من از وحشت به لرزه درآمد و دیگر نتوانستم کتاب بخوانم. این را شنیدم که ملکه گفت: من حیرت می‌کنم دختری به جوانی شما چگونه سینه ندارد؟

«ملکهٔ روسیه چند لحظه با حیرت به من نگاه کرد و خاموش به فکر فرو رفت. تردیدی برایم باقی نماند که وی به هویت واقعی من پی برده و خود را برای مرگ آماده نمودم و فکر نمودم هم اکنون ملکه زنگ خواهد و فرماندهٔ گارد خود را احضار خواهد نمود و امر خواهد کرد مرا به جلاد بسپارند، زیرا اجرای عدالت در روسیه دارای تشریفات دادگستری در فرانسه نبود و با یک اشارهٔ ملکه، یک نفر را به دار می‌آویختند یا با تبر سر از پیکرش جدا می‌کردند؛ ولی برعکس تصور من، ملکهٔ روسیه خشمگین نشد و فرمان قتل مرا صادر نکرد، بلکه کتاب را از دستم گرفت و روی میز کنار تخت خود قرار داد و بعد، به زبان فرانسوی گفت: امشب مطالعه کافی است. من میل دارم استراحت کنم. لطفاً به اتاق خود بروید و آسوده باشید. هنگامی که از اتاق او خارج می‌شدم، زیر لب گفت: من تا امشب متوجه نشده بودم که یک مرد جوان و زیبا که لباس زنانه دربر نماید، فریبنده‌تر از همان جوان با لباس مردانه است.

«بعد، پیش از آنکه در را ببندم، گویی چیزی به خاطرش رسیده گفت: مادموازل، اگر خدمهٔ من حیرت نمی‌کردند که چرا کتابخوان خود را در اتاق خود نگاه داشته‌ام، من نمی‌گذاشتم تو به این زودی بروی، ولی چون از این موضوع حیرت خواهند کرد، تو به منزل خود برو و بخواب. من بعد ترتیبی خواهم داد که تو بیشتر بتوانی نزد من بمانی!»

شرح زندگی شوالیه اون که در روسیه به اسم دوشیزه بومون خوانده می‌شد، در دربار الیزابت امپراطریس روسیه، یکی از سرگذشت‌های عجیب قرن هیجدهم میلادی می‌باشد و به‌طوری که گفتیم به شرح آن در خاطراتی که شوالیه اون از خود باقی گذاشته موجود است و ما اگر بخواهیم وقایع زندگی آن مرد جوان را در روسیه ذکر کنیم، از رشتهٔ اصلی این یادداشت‌های تاریخی منحرف خواهیم گردید و فقط به ذکر دو واقعه آن اکتفا می‌نماییم و می‌گذریم.

دوشیزه بومون شب‌ها کتابخوان امپراطریس روسیه بود و بعد از اینکه ملکه الیزابت مقرر نمود که دوشیزه بومون کنار آپارتمان او منزل کند، آن مرد جوان که لباس زنانه دربر داشت

مطابق معمول شب‌ها برای ملکه کتاب می‌خواند و گاه نامه‌های خصوصی او را مطالعه می‌کرد یا برای کسانی که می‌خواست، نامه می‌نوشت؛ ازاین‌رو اغلب تا دیرگاه نزد ملکه بود، ولی روزها فراغت داشت و برای اینکه از اوضاع مطلع شود و در جریان امور باشد در کاخ سلطنتی گردش می‌کرد. اما می‌دانست که ممکن است سوءظن «بستوشف» صدراعظم روسیه بیدار شود، به همین جهت هر وقت که می‌خواست در کاخ سلطنتی گردش نماید، یکی از ندیمه‌های دربار را که دختری بود پانزده‌ساله به اسم «نادژا» با خود می‌برد.

نادژا نه فقط راهنمای دوشیزه بومون گردید بلکه دوست او شد و به‌زودی حس کرد که آن دختر جوان فرانسوی را خیلی دوست می‌دارد، درصورتی‌که اطلاع نداشت بومون یک مرد می‌باشد.

دو دختر جوان، روزها که بومون وظیفهٔ کتابخوانی نداشت و نزد ملکه نبود، با هم به سر می‌بردند، موی سر یکدیگر را شانه می‌کردند و محتاج به تفصیل نیست که از نظر بومون که مردی بیست و یک ساله بود، یک دوشیزهٔ پانزده ساله چون نادژا بیش از یک زن چهل و هفت ساله چون ملکهٔ روسیه، جلوه می‌نمود. نادژا مثل تمام ندیمه‌های درباری از اشراف روسیه بود، و مانند بعضی از دخترها که در آغاز جوانی نسبت به دختران همسال خود خیلی محبت پیدا می‌کنند، چنان مجذوب بومون گردید که اگر هنگام روز ساعتی او را نمی‌دید، مضطرب می‌شد.

یک روز نادژا از دوشیزه بومون درخواست کرد که برای استراحت و خوابیدن به منزل او بروند. دوشیزه بومون این‌طور نشان داد که از شنیدن این حرف حیرت کرده و گفت: نادژای عزیز، شما درخواستی عجیب از من می‌کنید.

نادژا گفت: برای چه درخواست من عجیب است؟

بومون گفت: برای اینکه در کشور من رسم نیست دخترها وقت خود را با یکدیگر بگذرانند!

ولی نادژا در روزهای دیگر بر اصرار افزود و هر روز، دوشیزه بومون با یک بهانه دختر روسی را متقاعد می‌نمود که در ایام دیگر درخواستش را خواهد پذیرفت. عاقبت یک روز که دوشیزهٔ بومون در اتاق خود بود، نادژا سرزده وارد اتاقش شد و به دختر جوان فرانسوی گفت: برای

چه شما از من نفرت دارید درصورتی که می‌دانید من شما را دوست می‌دارم؟

شوالیه اون در خاطرات خود می‌نویسد: «من تصور می کنم در بعضی از مواقع با اراده‌ترین مردها هم نمی‌توانند در مقابل اصرار زنی که آنها را دوست می‌دارد مقاومت نمایند. در آن موقع نادژا دست‌هایش را به گردن من آویخته بود و می گفت: چرا دخترهای فرانسوی این‌قدر بی‌محبت و سنگدل هستند؟ من می‌لرزیدم و زبانم به لکنت افتاده بود و می کوشیدم که مقاومت نمایم، زیرا می‌دانستم اگر دوشیزه نادژا متوجه شود که من یک مرد هستم نه یک زن، فریاد وحشت برخواهد آورد و دیگران خواهند آمد و ملکه مجبور خواهد شد که مرا از دربار بیرون کند و مأموریت من ناتمام خواهد ماند.

«هر قدر سعی می کردم که دختر جوان روسی را متقاعد نمایم که درخواست وی از من غیر عادی است، او حرف مرا نمی‌پذیرفت و به سادگی می گفت: چه عیب دارد که دو دختر که با یکدیگر دوست نزدیک هستند و همدیگر را دوست می‌دارند در کنار هم باشند و اوقاتشان را با هم بگذرانند؟

«بالاخره من مغلوب شدم و خود را برای شنیدن فریادهای وحشت‌انگیز دختر جوان آماده کردم و حقیقت را گفتم؛ ولی نادژا بعد از اینکه متوجه گردید من نه آن هستم که وی تصور می‌نمود، فریاد نزد و تولید افتضاح ننمود، حتی زیاد هم تعجب نکرد و پس از چند لحظه سکوت گفت: حالا می‌فهمم برای چه ملکه هر شب تا دیروقت تو را برای کتاب خواندن نزد خود نگاه می‌دارد.»

واقعهٔ دیگر این بود که یک لرد جوان انگلیسی به اسم «فیرز» با زن زیبای خود از انگلستان به روسیه آمد و ساکن سن‌پطرزبورگ (پایتخت روسیه) شد. لرد مزبور با اینکه زنی جوان و زیبا داشت، همین که دوشیزه بومون فرانسوی را دید عاشق او گردید و از ملکهٔ روسیه اجازه گرفت که یک شب دوشیزه بومون را برای صرف شام دعوت کند.

ملکه هم برای تفریح اجازه داد که دوشیزه بومون به منزل لرد انگلیسی برود و در سر میز شام با اینکه زن جوان «فیرز» حضور داشت، طوری آن مرد با بومون صحبت کرد که تردیدی در احساسات او نسبت به دوشیزهٔ فرانسوی باقی نماند.

بعد از صرف شام، لرد انگلیسی به زنش گفت: چون وقت گذشته و مادموازل بومون

نمی‌توانند به منزل خود مراجعت نمایند، یک اتاق برای ایشان آماده کنید که همین‌جا بخوابند.
زن جوان که می‌دانست شوهرش برای چه منظور این حرف را می‌زند، گفت: من امشب مادموازل بومون را در اتاق خود خواهم خوابانید و چون شوهر نمی‌توانست راجع به این موضوع با زوجه‌اش مشاجره کند، زیرا سبب بدگمانی دوشیزه فرانسوی می‌شد، ناگزیر موافقت نمود که دوشیزه بومون در اتاق زنش بخوابد.
خانم فیرز دوشیزهٔ فرانسوی را در اتاق خود خوابانید و به او گفت: آیا متوجه شدید که امشب شوهر من در موقع صرف شام چقدر نسبت به شما ابراز علاقه می‌کرد؟ دوشیزهٔ فرانسوی گفت: خانم، من از این موضوع خیلی متأسف هستم و تصور نمی‌کردم که شوهر شما آن‌قدر بی‌ملاحظه باشد که با یک زن بیگانه آن‌طور رفتار نماید!
خانم انگلیسی اظهار کرد: شما به‌قدری زیبا و دلربا هستید که اسقف کلیسای کانتربوری (کلیسای بزرگ انگلستان که اسقف آن رئیس روحانیون آن کشور است) را هم از راه در می‌برید، تا چه رسد به شوهر من که خیلی زیباپرست می‌باشد و وقتی یک زن زیبا را می‌بیند به هیجان در می‌آید.
دوشیزهٔ فرانسوی گفت: مردی که یک زن جوان و قشنگ مانند شما داشته باشد و چشم به زن‌های دیگر بدوزد و برای آنها به هیجان در بیاید، مستوجب آن است که شما از او انتقام بگیرید. خانم انگلیسی پرسید: چگونه از او انتقام بگیرم؟
بومون گفت: آیا میل دارید که من وسیلهٔ این انتقام را در دسترس شما بگذارم؟
خانم انگلیسی از این حرف حیرت کرد و از دوشیزه بومون پرسید: منظور شما از این حرف چیست؟
دوشیزهٔ فرانسوی جواب داد: اگر شما مایل باشید از شوهرتان انتقام بگیرید من می‌توانم ترتیبی بدهم که شوهر شما را یا به زندان بیندازند، یا از روسیه اخراج کنند!
شوالیه اون در خاطرات خود می‌گوید که: «آن زن انگلیسی، پس از شنیدن پیشنهاد من خشمگینانه گفت: چطور است ترتیبی بدهید که شوهر مرا اعدام کنند؟ راستی شما خجالت

نمی‌کشید در خانهٔ مردی که با بزرگواری شما را میهمان کرده، به همسر او چنین پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای بکنید؟ و بعد به من دستور داد: لطفاً لباستان را بپوشید. من هم اکنون دستور می‌دهم مستخدمم شما را به منزلتان برساند. وقتی از در خارج می‌شدم با سردی افزود: دیگر هم به منزل ما نیایید!»

***

شوالیه اون شب‌ها تا دیروقت مجبور بود در آپارتمان ملکه باشد و در حضور ماساژور یا ندیمهٔ مخصوص او، به قرائت کتاب بپردازد و به هیچ ترتیب نمی‌توانست از خدمت امپراطریس روسیه بگریزد.

روزها هم نادژا او را رها نمی‌کرد و میل داشت با هم به گردشگاه‌های معروف شهر، یا تئاترهای هنرپیشه‌های شهرستانی، یا برنامه‌هایی از این قبیل برود. به این ترتیب اوقات اون صرف کارهایی می‌شد که او تمایل بدان‌ها نداشت. البته او می‌توانست به اتکای محبوبیتی که نزد ملکه دارد خود را آزاد نماید ولی می‌دانست که هرگاه آن دختر از او بی‌اعتنایی ببیند، هویت واقعی او را آشکار خواهد کرد و وی نخواهد توانست در روسیه بماند و «بستوشف» صدراعظم روسیه، قبل از خاتمهٔ مأموریتش او را بیرون خواهد کرد؛ این بود که با نادژا دوشیزهٔ روسی مدارا می‌نمود و در ضمن شتاب داشت که زودتر مأموریت خود را به پایان برساند و از روسیه مراجعت کند.

اون می‌دانست با اینکه ملکه وی را دوست می‌دارد، چون هرشب او را کنار خود می‌بیند و برنامه‌های یکنواخت قوی‌ترین مردم را خسته می‌کند، حاضر است برای مراجعت به فرانسه به او مرخصی بدهد. همین‌طور هم شد و الیزابت دختر پطر کبیر و ملکهٔ روسیه قبل از پاییز آن سال (۱۷۵۶ میلادی)، با خط خود و بدون اطلاع بستوشف صدراعظم روسیه، نامه‌ای به لویی‌پانزدهم نوشت و در آن نامه گفت که از اتحاد با دولت انگلستان منصرف گردیده و در عوض حاضر است که با دولت فرانسه پیمان ببندد.

آن موقع در کشور فرانسه «شوازول» رجل سیاسی معروف صدراعظم بود و «دوک اگیون» یکی دیگر از رجال سیاسی، بدون اینکه وزیر امور خارجه باشد، به کارهای سیاسی رسیدگی

می‌کرد و شوالیه اون با موفقیت از روسیه مراجعت کرد و وارد دربار فرانسه شد و نامهٔ ملکهٔ روسیه را به لویی‌پانزدهم ارائه داد.

وقتی شوازول صدراعظم فرانسه و اگیون رجل سیاسی دانستند که شوالیه اون آن موفقیت بزرگ را کسب کرده، صمیمانه به وی تبریک گفتند و پادشاه فرانسه پنجاه‌هزار لیرهٔ فرانسوی نقد با یک مدال مرصع به شوالیه اون بخشید و او را مأمور کرد که با سِمت نمایندهٔ سیاسی دولت فرانسه (و این مرتبه با لباس مردانه به سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه برود و پیمان فرانسه و روسیه را در آنجا منعقد و امضا کند.

شوالیه اون در آغاز زمستان سال ۱۷۵۷ میلادی، برای انجام مأموریت جدید، با لباس مردانه به طرف روسیه به راه افتاد و لویی‌پانزدهم قبل از حرکت به او گفت که اگر از شباهت وی با دوشیزه بومون حیرت نمودند بگوید که وی خواهرش می‌باشد.

مأموریتی که لویی‌پانزدهم به آن جوان بیست‌ویک ساله داد مأموریتی بود که به سفرای کبار می‌دادند ولی پادشاه فرانسه می‌دانست که چون آن جوان محبوب ملکه الیزابت است، بهتر از یک دیپلمات سالخورده و کارکشته از عهدهٔ انجام مأموریت برمی‌آید، زیرا قدرت عشق از هر نیرویی حتی از نیروی پول بیشتر است و کسانی چون سلاطین و ملکه‌ها در مقابل پول تسلیم نمی‌شوند، زیرا به آن احتیاج ندارند، ولی در مقابل عشق تسلیم می‌گردند.

در سفر دوم، شوالیه اون با تشریفات وارد روسیه شد و صدراعظم روسیه مجبور گردید برای پذیرایی از او میهماندار تعیین کند و وی را در یکی از کاخ‌های پایتخت جا بدهد.

امپراطریس روسیه که چند ماه از محبوب خود دور مانده بود، خیلی از دیدن وی خوشوقت شد ولی به‌طوری که شوالیه اون در خاطراتش می‌نویسد به او گفت که شب‌ها با لباس مردانه به کاخ سلطنتی بیاید، و در آپارتمان او لباس زنانه بپوشد زیرا میل دارد که وی را با لباس زنانه ببیند و چون به قول شوالیه اون با خواستهٔ امپراطریس‌ها نمی‌توان مخالفت کرد، شوالیه شب‌ها با لباس مردانه به کاخ سلطنتی می‌رفت و در آنجا لباس زنانه می‌پوشید و مثل گذشته عهده‌دار خدمت ملکهٔ روسیه می‌شد.

در بهار همان سال شوالیه اون که پیمان فرانسه و روسیه را به امضای ملکه رسانیده بود، از

امپراطریس درخواست مرخصی کرد و خواست به فرانسه مراجعت نماید.
وقتی شوالیه اون برای خداحافظی نزد ملکه رفت، امپراطریس روسیه گریست و گفت:
بومون عزیزم، من به یک شرط حاضرم به تو اجازهٔ مرخصی بدهم و آن اینکه قول بدهی که مراجعت نمایی. زیرا بدون تو زندگی برای من دشوار است. ملکهٔ روسیه عادت داشت شوالیه را به نام زنانگی‌اش بومون بخواند و لباس زنانه در برش می کرد.
شوالیه قول داد که مراجعت نماید و آن وقت ملکه صندوقدار خود را طلبید و امر کرد هزار «دوکا» ی طلا به شوالیه بدهد و بعد از اینکه سکه‌های بزرگ دوکا را (که هر یک به اندازهٔ یک سکه طلای پنج‌لیره‌ای امروز بود) آوردند و مقابل شوالیه گذاشتند و اتاق خلوت شد، ملکه به شوالیه گفت: بومون عزیزم، من آن‌قدر تو را دوست می‌دارم که نمی‌توانم تحمل کنم که زنی جز من قلب تو را در تصرف داشته باشد. من می‌دانم که تو چون بسیار زیبا هستی و زیاد مسافرت می کنی، نمی‌توانی خود را از زن‌هایی که خواهان تو هستند حفظ نمایی و بعضی از اوقات گرفتار برخی از آنها می‌شوی، ولی میل دارم قلب تو مال من باشد و هرگز دل به هیچ زن جز من نسپاری. اگر من تو را دوست نمی‌داشتم به تو می گفتم که با این پول بعد از مراجعت به فرانسه عروسی کن، ولی چون تو را دوست می‌دارم می گویم بومون عزیزم، بعد از بازگشت به فرانسه، با این پول مِلکی خریداری کن که برای تو درآمد داشته باشد و نزد من برگرد تا اینکه تو را شریک زندگی خود سازم و به همسری تو در آیم.
شوالیه اون از پایتخت روسیه به راه افتاد و خود را به فرانسه و کاخ ورسای رسانید.
وقتی وارد فرانسه شد، بحبوحهٔ فصل بهار بود و آن جوان که مأموریت بزرگ خود را به انجام رسانیده مقتضی‌المرام به فرانسه برمی گشت، به‌قدری مسرور بود که در کالسکه آواز می‌خواند.
لویی‌پانزدهم، این مرتبه که شوالیه با پیمان اتحاد نظامی روسیه و فرانسه مراجعت کرده بود، خیلی گرم‌تر از دفعهٔ سابق او را پذیرفت و درحالی که خانم پمپادور حضور داشت به شوالیه تبریک گفت. شوالیه اون در ابتدا، پیمان اتحاد نظامی را که به امضای ملکهٔ روسیه رسیده بود به نظر لویی‌پانزدهم رسانید و آن گاه دست در کیف کرد و بسته‌ای به شکل یک جزوه

بیرون آورد و مقابل پادشاه فرانسه گذارد و گفت: اعلیحضرتا، این سواد وصیتنامهٔ پطر کبیر به خطّ خود من است و من موقعی که در کاخ سلطنتی روسیه به سر می‌بردم، چون آزادی کامل داشتم و می‌توانستم همه جا بروم، وصیتنامهٔ پطر کبیر را دیدم و متوجه شدم بهتر این است که سواد آن را بردارم تا به نظر اعلیحضرت برسانم زیرا پیش‌بینی می کردم که ممکن است مورد توجه اعلیحضرت قرار بگیرد.

لویی‌پانزدهم وقتی سواد وصیتنامهٔ پطر کبیر را در مقابل خود دید، طوری از خدمت شوالیه راضی و خوشوقت شد که گفت: فرزندم، بیا تا تو را ببوسم زیرا خدمتی که تو با عقد پیمان اتحاد نظامی روسیه و فرانسه و تهیهٔ سواد این وصیتنامه به ما کردی از عهدهٔ ده سفیر کبیر ساخته نبود. لویی‌پانزدهم بعد از اینکه شوالیه را بوسید، انفیه‌دان مرصّع خود را که گاهی از آن انفیه می کشید به اُون بخشید و گفت: دستور می‌دهم فرمان درجهٔ سروانی شما را صادر کنند و بعد از این شما با این درجه وابسته به هنگ «اژدها» خواهید بود.

بعد از اینکه شوالیه از اتاق خارج شد، خانم پمپادور به بهانه‌ای لویی‌پانزدهم را تنها گذاشت و خود را به شوالیه رسانید و گفت: من هم با شما کار دارم.

شوالیهٔ جوان سر فرود آورد و اظهار کرد: برای انجام هر امری که صادر نمایید حاضرم. خانم پمپادور شوالیه را به یکی از اتاق‌های خلوت برد و گفت: کار من این است که من نیز باید هدیه‌ای به شما بدهم ولی هدیه‌ای که خانم پمپادور به شوالیه داد غیر از هدیهٔ سادهٔ لویی‌پانزدهم بود و شامل جعبه‌ای زرین بود که در آن چند قطعه جواهر گرانبها قرار داده بودند.

فرانسه و روسیه پیمان دوستی منعقد کردند.

لویی‌پانزدهم بعد از اینکه متوجه شد نفوذ شوالیه در امپراطریس روسیه بیش از آن می‌باشد که وی تصور می‌کرد، تصمیم گرفت از نفوذ مزبور بیشتر استفاده کند.

پیمانی که بین فرانسه و روسیه منعقد شد در دو نسخه تدوین گردید و هر دو نسخه را ملکهٔ روسیه امضا کرده بود و هر دو را برای پادشاه فرانسه فرستاد تا او نیز آن را امضا کند و یک نسخه را نزد خود نگاه دارد و دومین نسخهٔ امضا شده را برگرداند.

پادشاه فرانسه، به‌عنوان اینکه خود شوالیه باید حامل پیمان امضاشده گردد، او را با نسخهٔ امضا شدهٔ دوم پیمان به روسیه فرستاد و قبل از حرکت، به او تعلیم داد که چگونه بستوشف صدراعظم روسیه را از نظر ملکه بیندازد و وسیلهٔ عزل او را فراهم نماید و سعی کند شاهزاده ورونزوف که با فرانسه دوست می‌باشد صدراعظم روسیه شود. شوالیهٔ جوان، بعد از ورود به روسیه، این مأموریت را نیز بیش از میزان انتظار پادشاه فرانسه به خوبی انجام داد و طوری نقش یک عاشق صمیمی و شیفته را نزد ملکهٔ روسیه بازی کرد که امپراطریس روسیه نه فقط بستوشف را که مخالف فرانسه بود، معزول کرد بلکه وی را تبعید نمود.

امروز ما از شنیدن این واقعه حیرت می‌کنیم که چگونه یک ملکه برای عشق یک پسر جوان و زیبا، یک صدراعظم را معزول و تبعید می‌کند؛ ولی نه آن دوره به این دوره شباهت داشت و نه الیزابت امپراطریس روسیه کسی بود که بتواند در قبال تمنیات غریزی خود مقاومت نماید.

بعد از عزل بستوشف، شاهزاده ورونزوف که طرفدار فرانسه بود صدراعظم شد و ملکهٔ روسیه که از این حیث دوست خود را راضی کرده بود، به اُون پیشنهاد نمود که هرگاه وی تبعیت روسیه را قبول کند و از تبعیت فرانسه خارج شود، او را «ژنرال دارمه» یعنی ارتشبد خواهد کرد و با او پیمان ازدواج خواهد بست، منتها برای حفظ موقعیت او، مدتی این راز را مخفی خواهند داشت.

ولی مرد جوان، که در آن موقع بیش از بیست و دو سال نداشت، این پیشنهاد را با اینکه خیلی جالب توجه بود نپذیرفت، چون فهمید که هرگاه تبعهٔ روسیه و ارتشبد آن کشور شود، تمام رجال نظامی و سیاسی روسیه را با خود دشمن خواهد کرد و به محض اینکه ملکه بمیرد او را

به قتل خواهند رسانید و یا به زندان خواهند انداخت، یا اینکه تمام دارایی‌اش را خواهند گرفت و از روسیه بیرون خواهند کرد.
او نه فقط در روسیه مورد کینهٔ همه کس قرار می‌گیرد، بلکه پادشاه فرانسه نیز وی را حق‌ناشناس خواهد دانست و حق هم دارد او را نمک‌به‌حرام بداند، زیرا بعد از آن همه محبت که لویی‌پانزدهم به او کرده، از تبعیت فرانسه خارج شدن و تبعیت روسیه را پذیرفتن یک خیانت غیرقابل انکار است.
دیگر اینکه شوالیهٔ جوان می‌فهمید که او، تا زمانی نزد ملکه جلوه و محبوبیت دارد که یک میوهٔ ممنوعه باشد و ملکه او را به چشم یک سفیر خارجی که تحت حمایت نیرومندترین پادشاه اروپا است ببیند (لویی‌پانزدهم در آن زمان نیرومندترین پادشاه اروپا بود) و همین که تبعهٔ روسیه و ملک‌طلق امپراطریس شد و احیاناً به همسری او در آمد، جنبهٔ میوهٔ ممنوعه را از دست می‌دهد و در نتیجه از جلوه می‌افتد. از تمام اینها گذشته، شوالیه اون که مردی باهوش بود می‌فهمید که نباید به هوی و هوس یک زن اسلاوی که دیهیم بر سر دارد اعتماد کرد؛ آن هم زنی که سوابق او نشان می‌دهد که ممکن است روزی از او سیر شود و به جایی دور تبعیدش کند؛ لذا از قبول پیشنهاد ملکهٔ روسیه خودداری نمود.
روزها شوالیه اون وظایفی را که نسبت به لویی‌پانزدهم برعهده داشت به انجام می‌رسانید، سرشب به تماشای شهر می‌پرداخت و سپس به دیدن ملکهٔ روسیه می‌رفت.
یک‌شب، یک‌عده از درباری‌ها از شوالیه که نمایندهٔ رسمی پادشاه فرانسه بود دعوت کردند که شام را با آنها صرف کند. شوالیه اون گفت به‌شرطی دعوت آنها را قبول می‌نماید که بتواند ساعت ده بعدازظهر از پشت میز غذا برخیزد و مراجعت نماید، زیرا کارهای بزرگ مربوط به اجرای اوامر پادشاه فرانسه را باید به انجام برساند.
شوالیه اون می‌دانست که روس‌ها در شب‌های ضیافت، بعد از اینکه پشت میز غذا نشستند، برنمی‌خیزند مگر اینکه روز بدمد و می‌ترسید اگر تا دیروقت در ضیافت درباری‌ها شرکت نماید سبب رنجش ملکه شود. شوالیه در ساعت ده بعدازظهر طبق قولی که از روس‌ها گرفته بود، از پشت میز برخاست و به منزل خود رفت و با سرعت خویش را به ملکه رسانید و دید که

امپراطریس گریه می‌کند و اشک می‌ریزد که چرا شوالیه که می‌باید سر ساعت ده بیاید ساعت یازده آمده است.

الیزابت امپراطریس روسیه آن‌قدر شوالیه اون را دوست می‌داشت که حتی نامه‌ای به لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه نوشت و از او درخواست کرد هرگز نمایندهٔ سیاسی خویش را از روسیه احضار ننماید.

لویی‌پانزدهم در جواب ملکه نوشت: «علیاحضرتا، اجابت درخواست آن امپراطریس باعظمت، از طرف من واجب است و من تا آنجا که ممکن باشد از احضار نمایندهٔ سیاسی خویش خودداری خواهم کرد، ولی شما می‌دانید که در هر کشور شمارهٔ کارمندان و صاحب‌منصبان لایق زیاد نیست و باید از آنهایی که لیاقت دارند بیشتر استفاده کرد و اجازه می‌خواهم که اگر روزی حضور شوالیه در آن کشور ضروری شد، او را احضار کنم.»

شوالیه اون تا سال ۱۷۶۰ میلادی در روسیه ماند و در تمام آن مدت، محبوب ملکهٔ روسیه بود. دیگر عشق الیزابت نسبت به اون جنبهٔ پنهانی نداشت و همه می‌دانستند که نمایندهٔ سیاسی پادشاه فرانسه، اغلب اوقات در خدمت امپراطریس روسیه می‌باشد. از عجایب آنکه هر شب که شوالیه نزد ملکه می‌رفت، می‌باید لباس زنانه بپوشد و خود را مثل زن‌ها بیاراید (این موضوع را خود شوالیه اون در خاطراتش می‌نویسد) زیرا ملکهٔ روسیه که در آغاز وی را به شکل زن دیده بود، می‌خواست همواره او را به همان شکل ببیند و این موضوع آشکار می‌کرد که ملکهٔ روسیه دچار نوعی عقدهٔ روانی بوده است.

در پایان سال ۱۹۶۰ میلادی، لویی‌پانزدهم نمایندهٔ سیاسی خود را از روسیه احضار کرد و وقتی شوالیه خواست از امپراطریس وداع کند، طوری آن زن از گریه هق‌هق می‌کرد که اطرافیان وحشت کردند و بیمناک شدند که مبادا ملکهٔ روسیه به حال اغما بیفتد.

بعد از اینکه اون به فرانسه رسید، سرگرد شد و لویی‌پانزدهم به پاس خدمات برجسته‌اش به او نشان با حمایل داد؛ ولی اندکی بعد از مراجعت شوالیه به فرانسه الیزابت امپراطریس روسیه بیمار شد و زندگی را بدرود گفت. به‌ظاهر مرگ او ناشی از بیماری بود نه عشق، ولی امروز ما می‌دانیم که حالات روحی، در وضع جسم بسیار مؤثر است و وقتی روح بیمار شد،

نیروی مقاومت بدن در قبال بیماری ضعیف می‌شود و مرض غلبه می‌نماید و انسان از پا در می‌آید.
بعد از الیزابت، سلطنت روسیه به «پطر سوم» که مردی دیوانه (دیوانهٔ واقعی، نه مجازی) بود رسید و آن مرد زنی داشت بسیار زیبا که یک شاهزاده خانم آلمانی بود و بعد از اینکه زوجهٔ پطر سوم شد، هم مذهب خود را تغییر داد و مذهب ارتودوکس روسی را پذیرفت[۳۴] و هم نام خود را عوض نمود و اسم «کاترین» را روی خویش نهاد و همین زن است که شوهرش «پطر سوم» را کشت و به اسم «کاترین دوم» یا «کاترین کبیر» امپراطریس روسیه شهرت جهانی پیدا کرد.
در تاریخ جهان دو زن به‌وجود آمدند که در ادارهٔ کشور نظیرشان پیدا نشد؛ یکی «ویکتوریا» ملکهٔ کشور انگلستان بود و دوم کاترین دوم ملکهٔ روسیه. او بعد از اینکه شوهرش پطر سوم را کشت، به‌طور مستقل امپراطریس روسیه شد.
بعد از اینکه پطر سوم زمامدار روسیه شد، یک‌مرتبه پیمان اتحاد نظامی فرانسه و روسیه را زیر پا گذاشت و تصمیم گرفت با انگلستان کنار بیاید. لویی‌پانزدهم از این مانور سیاسی ترسید و تصمیم گرفت که از شوالیه اُون برای بهبود مناسبات سیاسی انگلستان و فرانسه استفاده کند.
در آن موقع در انگلستان زنی به اسم ملکه «سوفی شارلوت» زندگی می کرد و لویی‌پانزدهم شوالیه اون را احضار نمود و به او گفت: شنیده‌ام شما ملکهٔ انگلستان را که یک شاهزاده خانم آلمانی است می‌شناسید.
اون گفت: بلی اعلیحضرتا، سفر اولی که من به روسیه می‌رفتم، این زن را در آلمان دیدم و آن موقع موسوم بود به شاهزاده خانم «مکلامبورک»
لویی‌پانزدهم پرسید: مناسبات شما با او چگونه بود؟ شوالیه گفت: اعلیحضرتا، تصور نمی کنم که مناسبات ما در آن موقع تیره بوده. شاه گفت: آیا امیدوار هستید که بعد از مسافرت به انگلستان بتوانید مورد توجه ملکه قرار بگیرید؟ اون گفت: اعلیحضرتا، برای اجرای اوامر شاهانه، حاضرم همه نوع فداکاری بکنم.

پادشاه فرانسه اظهار کرد: شما برای اینکه بتوانید خدمتی را به انجام برسانید، باید هوش خود را به کار بیندازید؛ واضح‌تر بگویم، باید کاری کنید که اطمینان ملکهٔ انگلستان را جلب کنید.
شوالیه گفت: می کوشم که وسایل رضایت خاطر اعلیحضرت از همه حیث فراهم شود.
لویی گفت: مناسبات ما با روسیه بر اثر فوت ملکه الیزابت و روی کار آمدن پطرسوم تیره شده و امپراتور جدید روسیه قصد دارد با انگلستان علیه ما کنار بیاید و من نمی‌خواهم در این موقع که ما به قدر کافی گرفتاری داریم، دچار جنگ با انگلستان بشویم و انتظارم از شما این است که به انگلستان بروید و با ملکه طرح الفت بریزید و بکوشید که مانع از اتحاد نظامی انگلستان و روسیه علیه ما بشوید. آیا با لباس زنانه به انگلستان خواهید رفت یا با لباس مردانه؟
شوالیه گفت: اعلیحضرتا، من اکنون در دوره‌ای از عمر هستم که بهتر است با لباس مردانه بروم.
شاه گفت: بسیار خوب، من دستور می‌دهم هزینهٔ مسافرت شما را بپردازند و با «کنت‌دوبروکلی» رئیس جدید سرویس خفیهٔ من تماس بگیرید و رمز نوشتن نامه‌ها را از او دریافت کنید و متوجه باشید که تمام رمزهای شما باید به‌عنوان او فرستاده شود و هیچ کس حتی خانم پمپادور نفهمد که شما مأمور من در انگلستان هستید و بین من و شما مکاتبهٔ دائمی برقرار است.
شوالیه گفت: اعلیحضرتا، اگر این‌طور است و کسی نباید از مأموریت من مستحضر شود، همان بهتر که با لباس زنانه به انگلستان بروم زیرا اگر با لباس مردانه بروم نمی‌توانم هویت خود را پنهان کنم و دیگران خواهند فهمید که من مأموریت دارم.
لویی‌پانزدهم گفت: من در لندن دوستانی دارم که می‌توانند برای انجام مأموریت به شما کمک نمایند و به کنت «بروکلی» دستور می‌دهم توصیه‌هایی برای دوستان من بنویسد و به شما بدهد که پس از ورود به انگلستان بتوانید از آنها استفاده کنید.
شوالیه یک مرتبهٔ دیگر لباس زنانه در بر نمود و عازم انگلستان شد.
شوالیه اُون نوبت اول که به روسیه رفت، خود را خیاط و مدیست (مدساز) فرانسوی معرفی

کرد ولی بعد از ورود به انگلستان خود را یک خانم اصیل‌زادهٔ فرانسوی که شوهرش مرده و بیوه است جلوه داد، زیرا می‌دانست اشراف انگلستان و به طریق اولی شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها خیلی برای موضوع اصیل‌زادگی قائل به اهمیت هستند و زنی که از اصیل‌زادگان نباشد و خود را خیاطه، یعنی یک کارگر معرفی کند، به دربار انگلستان راه نخواهد داشت.
در روسیه زبان فرانسوی و مد لباس و کلاه خانم‌های فرانسه آن‌قدر رایج بود که در تمام کاخ‌های اشراف همین که می‌فهمیدند یک خانم خیاطهٔ فرانسوی از پاریس آمده، درِ خود را به رویش می گشودند و با آغوش باز وی را می‌پذیرفتند، ولی در انگلستان زبان فرانسوی گرچه بین اشراف رایج بود، ولی مثل روسیه دومین زبان مملکت محسوب نمی گردید و از اشراف گذشته، مردم عادی زبان فرانسوی را نمی‌دانستند و مدهای فرانسه در انگلستان رواج نداشت.
شوالیه اُون بعد از ورود به لندن یک خانهٔ خوب اجاره کرد و نوکر و آشپز استخدام کرد؛ آن‌گاه به‌وسیلهٔ توصیه‌ای که با خود آورده بود با عده‌ای از اشراف انگلستان آشنا گردید و قرار شد که او را به ملکه معرفی نمایند.
اُون در سفر اول که با لباس زنانه به روسیه می‌رفت، ملکهٔ انگلستان را که یک شاهزاده خانم آلمانی بود در آلمان، یعنی در سر راه، دید و با اینکه عنوان خیاطه و مدیست فرانسوی را داشت، اثری نیکو در شاهزاده خانم آلمانی کرد.
در آن موقع که می‌خواستند او را به عنوان یک خانم اصیل‌زادهٔ فرانسوی معرفی نمایند، این اشکال وجود داشت که ملکه حیرت کند چگونه یک خانم اصیل‌زاده در آن موقع خیاطه بوده است؛ ولی دو نفر از دوستان شوالیه اُون برحسب تلقین خود او، به ملکهٔ انگلستان گفتند که زوجهٔ چارلز اول پادشاه انگلستان و مادر چارلز دوم پادشاه همان کشور، بعد از اینکه شوهرش اعدام شد، مجبور گردید که با دختر خویش به فرانسه مهاجرت نماید و چون نتوانسته بود از انگلستان چیزی با خود ببرد، طوری دچار مضیقه گردید که برای قوت‌لایموت، او و دخترش در فرانسه خیاطی می کردند و از این راه امرار معاش می‌نمودند و بنابراین اگر یک خانم اصیل‌زاده در یک دوره از عمر، برای تأمین معاش مجبور به خیاطی شود، لطمه‌ای به حیثیت

او وارد نمی‌آید.
ملکه «سوفی شارلوت» در آن موقع زنی بود جوان و زیبا و بی‌شوهر و همسن شوالیه اون و وقتی شوالیه را با لباس زنانه به دربار انگلستان بردند و به ملکه معرفی کردند، ملکه که خیاطهٔ زیبا را شناخت، طوری مجذوب زیبایی وی گردید که وی را پیش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: خانم، من از دیدار شما بسیار خوشوقتم و چون علاقه به زبان فرانسوی دارم، می‌خواهم از شما خواهش کنم که اوقات فراغت خود را به من اختصاص بدهید و این زبان را به من بیاموزید.
ملکهٔ انگلستان این جملات را به زبان آلمانی که شوالیه اُون می‌دانست ادا کرد و شوالیه به همان زبان جواب داد: علیاحضرتا، افتخار می کنم که بتوانم مجری امر علیاحضرت باشم و هر موقع که تعیین نمایید برای اجرای دستور حاضر خواهم شد.
ملکه برنامه‌ای برای درس زبان فرانسوی تدوین کرد و قرار شد که خانم فرانسوی از روز بعد، یک‌روز در میان، برای تدریس به کاخ سلطنتی برود و زبان فرانسوی را به ملکه درس بدهد.

درست هنگامی که شوالیه اُون با لباس زنانه به انگلستان رفت و قرار شد در آنجا به ملکهٔ بریتانیا درس فرانسه بدهد، در دربار فرانسه یک تحول به‌وجود آمد. تحول مزبور این بود که لویی‌پانزدهم، بعد از اینکه مدتی مدید از همسر خود ملکه «ماری‌لکزینسکا» دوری می کرد، با وی گرم گرفت.

این ملکه همان دختر پادشاه فراری لهستان است که گفتیم به مناسبت اینکه ده فرزند زاییده بود، از بارداری می‌ترسید و درِ خوابگاه خود را به روی شوهرش بست، ولی لویی‌پانزدهم پیوسته احترام ملکه ماری‌لکزینسکا را رعایت می‌نمود.

ما در اینجا قصد نداریم آن مرد را نزد خوانندگان تبرئه کنیم و وی را بهتر از آنچه بود جلوه بدهیم، ولی اگر ملکهٔ فرانسه درِ خوابگاه خود را به روی شوهرش نمی‌بست و آن مرد نیرومند و صحیح‌المزاج و زیبا را که به همسر احتیاج داشت، از خود محروم نمی‌نمود، پادشاه فرانسه که مردی محجوب به‌شمار می‌آمد با زن‌های گوناگون آشنا نمی‌شد و زندگی خصوصی وی، بدان صورت که گفتیم درنمی‌آمد.

درهرحال، وقتی شوالیه اون وارد انگلستان گردید، شنید که ملکهٔ انگلستان دو دوست مورد اعتماد دارد که یکی از آنها فرانسوی است و وی به اسم دریاسالار «استنی» خوانده می‌شد. استنی مردی بود از اصیل‌زادگان قدیمی فرانسه و شریف و اگر در کشور بریتانیا می‌ماند، بعید نبود که ملکه نسبت به وی ابراز توجه نماید؛ ولی لویی‌پانزدهم که از بروز جنگ دریایی می‌ترسید، تمام افسران دریایی لایق خود از جمله دریاسالار استنی را به فرانسه احضار کرد که در صورت بروز جنگ در دسترس وی باشند. دومین دوست نزدیک ملکهٔ انگلستان مردی بود شصت و پنج ساله، دارای ریش سفید و صاحب کاخ و قلعهٔ معروف «سن‌ژان» واقع در شهر رُم و اگر ملکه به وی توجه می کرد، نه فقط کاخ باعظمت خویش، بلکه جان خود را هم نثار قدوم ملکهٔ بریتانیا می‌نمود، ولی ملکه از آن مرد نه نفرت داشت و نه از او خوشش می‌آمد و برای اینکه او را (که مردی بسیار متشخص و از اصیل‌زادگان درجه اول اروپا محسوب می‌گردید) نرنجانَد با او مدارا می‌نمود.

اما شوالیه اُون در خاطرات خود شرح اولین جلسه درس فرانسوی را در اتاق سوفی شارلوت

ملکهٔ انگلستان چنین می‌نویسد:

«علیاحضرت مرا در بودوار (اتاق مخصوص خانم‌ها که با ظرافت مبله می‌شود) خود پذیرفت و در آنجا چند صندلی راحتی زیبا و راحت اطراف یک میز کم ارتفاع وجود داشت. بعد از اینکه من وارد شدم، علیاحضرت اشاره کرد که کنار وی بنشینم و چند کتاب را که روی میز بود به من نشان داد و گفت: این کتاب‌هایی است که در گذشته من برای تحصیل زبان فرانسه تهیه کرده بودم.

«نظری به کتاب‌ها انداختم و گفتم: آیا ممکن است چند سطر از این کتاب‌ها را بخوانید؟ ملکهٔ انگلستان، یکی از کتاب‌ها را برداشت و گشود و نصف صفحه از کتاب را خواند و ترجمه کرد و من متوجه شدم که هم خوب می‌خواند و هم خوب ترجمه می‌کند، ولی لهجهٔ او خوب نیست و نمی‌تواند کلمات را با لهجهٔ فرانسوی ادا نماید.

«گفتم: علیاحضرتا، شما احتیاج به کتاب خواندن ندارید و زبان فرانسوی را به اندازهٔ من و شاید بیش از من می‌دانید. ملکه گفت: این‌طور نیست، من زبان شما را کتابی فراگرفته‌ام و نمی‌توانم به خوبی حرف بزنم.

«گفتم: خود من نیز این موضوع را احساس کرده‌ام و به همین جهت معتقدم علیاحضرت احتیاج به کتاب خواندن ندارید و فقط باید صحبت کنید تا لهجهٔ شما روان شود.

آن وقت قرار شد من و او صحبت کنیم و من شروع به تکلم کردم و ملکه می‌کوشید که کلمات را مطابق لهجهٔ من ادا نماید و یک‌بار گفت: خانم، شما دارای دندان‌های بسیار زیبایی هستید؛ و مرتبهٔ دیگر گفت: شما زبان فرانسوی را بسیار با ملایمت صحبت می‌کنید و من عده‌ای کثیر از فرانسویان را دیده‌ام که صحبت کرده‌اند، ولی هیچ‌یک از آنها نمی‌توانستند مثل شما صحبت نمایند.

«آن روز گذشت و دو روز دیگر من باز برای درس‌دادن به ملکه به کاخ سلطنتی رفتم و وقتی وارد اتاق درس شدم، یکی از وزرا نزد ملکه بود و ملکهٔ انگلستان مرا به عنوان خانم آموزگار فرانسوی و زیبا به آن وزیر معرفی کرد.

«پس از رفتن او، درس ما شروع شد و ملکه در آن روز زیبایی مرا تحسین کرد و گفت: خانم،

من یقین دارم شوهرتان تا روزی که زنده بود، عاشق شما به‌شمار می‌آمده و جز شما به هیچ زنی توجه نداشته است. گفتم: علیاحضرتا، شما خود سرآمد زیبارویان انگلستان هستید و در دربار شما خانم‌هایی هستند که دوبار زیباتر از من می‌باشند. سوفی شارلوت گفت: خانم‌های دربار من زیبا هستند ولی نمک و جذابیت شما را ندارند و شما فرانسوی‌ها برای تعبیر این موضوع کلمه‌ای دارید و آن «شارم» است و این کلمه در زبان شما چیزی غیر از زیبایی را می‌رساند یا اینکه مافوق زیبایی است و شما خانم دارای شارم هستید.»[۴۵]

شوالیه اُون هر روز بعد از اینکه نزد ملکه می‌رفت و به او درس می‌داد، در مراجعت یک گزارش به‌وسیله رئیس ادارهٔ خفیهٔ لویی‌پانزدهم برای پادشاه فرانسه می‌نوشت و در گزارش سوم مربوط به سومین جلسه درس نوشت: «من چون باید با ملکه صحبت کنم و صحبت‌ها هم پیوسته از مسائل روز انتخاب می‌شود، در جلسهٔ آینده موضوع مناسبات فرانسه و انگلستان را مطرح خواهم کرد و به‌عنوان تمرین زبان فرانسوی، از ملکه خواهم پرسید که نظرش راجع‌به مناسبات دو کشور چیست؟»

در جلسهٔ بعد، که چهارمین جلسهٔ درس فرانسوی بود، شوالیه اُون خود را آماده کرد تا اینکه راجع‌به مناسبات فرانسه و انگلستان صحبت کند و سئوالاتی از ملکه بنماید، ولی قبل از اینکه موضوع درس به میان بیاید، ملکهٔ انگلستان گفت: آموزگار عزیزم، من از شما دعوت می‌کنم که امروز عصر در حمام من شرکت کنید، زیرا می‌دانم که دارای اندامی برازنده هستید و من می‌خواهم اندام شما را هم ببینم.

وقتی شوالیه این حرف را از ملکه شنید، رنگ از صورتش پرید و قلبش به تپش افتاد، زیرا می‌دانست که نمی‌تواند دعوت ملکهٔ انگلستان را بپذیرد و از طرفی نمی‌توانست دعوت شخصی چون ملکهٔ انگلستان را هم رد کند.

تغییر حال شوالیه اُون طوری محسوس بود که ملکه متوجه شد و پرسید: خانم، شما را چه می‌شود و برای چه رنگ صورت شما سفید شده است؟ شوالیه گفت: علیاحضرتا، گاهی من دچار یک عارضهٔ کسالت می‌شوم و این عارضه ناگهانی است! ملکه گفت: من میل ندارم شما را کسل و بیمار ببینم. آیا میل دارید پزشک مخصوص من شما را معاینه نماید؟

شوالیه که از پزشک هم به اندازهٔ حمام می‌ترسید، زیرا می‌دانست که یک پزشک در موقع معاینه به چیزهایی پی می‌برد که دیگران متوجه آن نمی‌شوند. گفت: علیا حضرتا، کسالت من طوری نیست که احتیاج به پزشک داشته باشد و بعد از چند دقیقه حالم خوب خواهد شد.

ملکه اظهار کرد: اگر حال شما خوب نیست، درس را تعطیل کنیم. ولی شوالیه نپذیرفت و گفت: حالم خوب خواهد شد و به درس ادامه داد و طبق نقشه‌ای که داشت موضوع صحبت را به مناسبات فرانسه و انگلستان کشانید؛ ولی ملکهٔ انگلستان، یا به مناسبت اینکه نمی‌خواست در حضور یک فرانسوی این موضوع مطرح گردد، یا به مناسبت اینکه اصلاً میل نداشت این مسئله مطرح شود، موضوع صحبت را تغییر داد و شوالیه اُون جرأت نکرد اصرار نماید و باز موضوع مناسبات فرانسه و انگلستان را به میان بیاورد. نتیجه‌ای که شوالیه از جلسه درس آن روز گرفت این بود که ملکه چون تغییر رنگ آن «خانم» را دید و مشاهده کرد حالش خوب نیست، وی را از حمام که کسالت خانم آموزگار را تشدید می‌نمود، معاف کرد.

در پنجمین جلسهٔ درس ملکه سوفی‌شارلوت به شوالیه اون گفت: من پریروز از این جهت شما را دعوت به حمام کردم که اندام شما را ببینم و چون متوجه شدم که حمام سبب تشدید کسالت شما می‌گردد، صرفنظر کردم و من امروز به حمام نمی‌روم تا شما را دعوت به حمام کنم، ولی اشکالی ندارد که در همین اتاق اندام شما را مشاهده نمایم.

شوالیه که ناراحت شده بود، گفت: علیاحضرتا، من چگونه جرأت می‌کنم در حضور شما لباس از تن بیرون بیاورم و اندام خود را به شما نشان بدهم و این کار از طرف من و هرکس دیگر یک جسارت و اسائه ادب غیرقابل بخشایش است. ملکه گفت: وقتی خود من به شما دستور بدهم که اندام خویش را به من نشان بدهید، شما اگر لباس را از تن دور نمایید، جسارت و اسائه ادب نیست.

شوالیه که پافشاری ملکه را دید ناچار گفت: با این وصف من جرأت نمی‌کنم لباس از تن بیرون بیاورم، برای اینکه خجالت می‌کشم.

ملکه سوفی‌شارلوت گفت: یک زن نباید از زن دیگر خجالت بکشد.

بعدها معلوم شد که اصرار ملکهٔ انگلستان در آن روز، برای اینکه خانم آموزگار لباس را از تن دور نماید، بی‌علت نبود. چون فهمیده بود که خانم آموزگار شاید زن نیست و آنچه سبب گردید که سوفی‌شارلوت بدین موضوع پی ببرد، این بود که شوالیه اون در چهار جلسهٔ اولیه درس، هر روز که به کاخ ملکه بریتانیا می‌رفت دو قطعه پارچه روی سینه می‌نهاد و در جلسه پنجم فراموش کرده بود این سینه مصنوعی را زیر لباس نصب کند و ملکه با نگاه تیزبین خود که نگاه تمام زن‌ها می‌باشد، در نظر اول مشاهده کرد که خانم آموزگار سینه ندارد و از این موضوع بسیار تعجب کرد ولی از وی توضیح نخواست که چرا در جلسهٔ قبل و جلسات ایام گذشته دارای سینه بوده و امروز فاقد آن شده است، بلکه به وی دستور داد که لباس از تن دور کند.

شوالیه اُون، درحالی که رنگ بر رخسار نداشت، در برابر ملکهٔ بریتانیا به زانو درآمد و در نهایت فروتنی و با صدایی که از خجلت اندکی لرزش داشت گفت: علیاحضرتا، مرا از این کار معاف فرمایید و اجازه بدهید با عرض معذرت از حضورتان، بگویم برخلاف آنچه ظاهر من نشان می‌دهد، مردی هستم که مدت‌هاست در جامهٔ زنان زندگی می‌کنم.

ملکه که حیرت‌زده به او می‌نگریست گفت: آخر چگونه شما این هیأت را برای خود انتخاب کردید، درحالی که من احساس می‌کنم شما یک مرد اصیل‌زاده هستید؟!

شوالیه گفت: این حکایت طولانی است و اگر علیاحضرت به‌خاطر داشته باشند، در سفر به کشور روسیه نیز من در کسوت یک زن سفر می‌کردم و این برای آن بود که بتوانم به راحتی وظیفهٔ خود را انجام دهم. امیدوارم علیاحضرت ملکه این جسارت مرا به دیدهٔ اغماض بنگرند!

بدگویان و بدخواهانی هستند که اظهار می‌کنند ملکه «سوفی‌شارلوت» بعد از اینکه خانم آموزگار را در محظور قرار داد و او را وادار کرد که اعتراف نماید یک مرد است، با آموزگار زیبای خود مناسباتی غیر از روابط یک متعلم و معلم پیدا کرد. این بدگویان که از لغزخواندن و آلوده‌کردن دیگران شاید لذت می‌برند، می‌گویند حتی «جرج چهارم» فرزند ملکه سوفی‌شارلوت که از سال ۱۸۱۰ تا سال ۱۸۲۰ میلادی به‌عنوان نایب‌السلطنه در انگلستان

زمامداری کرد و پس از سال ۱۸۲۰ تا سال ۱۸۳۰ میلادی، پادشاه انگلستان شد، ممکن است فرزند غیر شرعی شوالیه اُون باشد، ولی ما که تاریخ می‌نویسیم نه افسانه، این شایعه را نمی‌پذیریم و به استناد یک شایعهٔ بی‌اساس که نه تنها هیچ مدرک تاریخی مؤید آن نیست بلکه به عکس همهٔ شواهد تاریخی و اسناد مربوطه آن را رد می‌کند، این سلطان معروف انگلیسی را فرزندی مشروع و قانونی می‌شناسیم.

کسی که تاریخ می‌نویسد باید هنگامی که قلم روی صفحه کاغذ می‌گذارد، مسئولیت وجدانی خود را در نظر بگیرد و با حیثیت خانواده‌هایی معروف به استناد گفتهٔ یک یا چند لغزخوان بازی نکند، اما آنچه واقعیت دارد این است: ملکهٔ انگلستان بعد از اینکه فهمید که آموزگار او یک مرد است و بعد هم خود اُون هویت خویش را نزد ملکه آشکار نمود، تا مدتی بعد از اینکه هویت واقعی او آشکار شد، در دربار انگلستان ماند و چون از آغاز لباس زنانه پوشیده بود و درباری‌ها او را یک خانم اصیل‌زاده می‌شناختند، مجبور شد لباس زنانه را حفظ کند و فقط ملکهٔ انگلستان می‌دانست که او یک مرد جوان است نه زن.

شوالیه اُون به‌عنوان آموزگار زبان، طوری در ملکهٔ انگلستان نفوذ کرد که مانع از این شد اتحاد نظامی انگلستان و روسیه علیه دولت فرانسه سر بگیرد. اُون نامه‌های خود را به رمز مخصوص برای لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه می‌نوشت و نامه‌ها، بعد از اینکه در ادارهٔ خفیهٔ پادشاه فرانسه مکشوف می‌گردید به دست شاه می‌رسید.

در این موقع خانم پمپادور به‌وسیلهٔ جاسوسان خود متوجه گردید که بین لندن پایتخت انگلستان و پادشاه فرانسه مکاتباتی هست که وی از مفاد آن بی‌اطلاع می‌باشد. زن مزبور از این بی‌اطلاعی که آن را دلیل به عدم اعتماد شاه نسبت به خود می‌دانست، خیلی رنج می‌برد و مصمم شد هر طور که هست از مفاد نامه‌های مزبور مطلع شود.

لویی‌پانزدهم در خوابگاه خود یک گاوصندوق داشت که آن را به شکل یک اشکاف ساخته بودند و گاوصندوق مزبور که بعدها در انقلاب فرانسه نصیب دیگران شد و آن را اوراق کردند، حتی امروز که نیمهٔ دوم قرن بیستم میلادی می‌باشد، یکی از بدایع صنعت و درعین‌حال یکی از مضبوط‌ترین جاها برای نهادن اسناد و جواهر بود.

این گاوصندوق را طوری ساخته بودند که با یک کلید بسیار کوچک باز می‌شد، ولی اگر یک سارق کلید مزبور را می‌ربود یا اینکه از روی قفل گاوصندوق، کلیدی برای آن می‌ساخت، نمی‌توانست گاوصندوق را بگشاید، زیرا گاوصندوق فقط در ساعت مخصوصی گشوده می‌شد.

خود لویی‌پانزدهم هر زمان که می‌خواست گاوصندوق خود را بگشاید، بین ساعت سه و سه و نیم بعدازظهر آن را باز می‌کرد و در غیر از آن سی‌دقیقه، پادشاه فرانسه هم از عهدهٔ گشودن گاوصندوق برنمی‌آمد؛ علتش این بود که درون گاوصندوق ساعتی کار گذاشته بودند که هفته‌ای یک‌بار کوک می‌شد و ساعت مزبور با قفل گاوصندوق ارتباط داشت و فقط بین ساعت سه و سه و نیم بعدازظهر اجازه می‌داد قفل باز شود.

کلید گاوصندوق مزبور را با طلا ساخته بودند و آن کلید به‌وسیلهٔ یک قیطان ابریشمین محکم از گردن پادشاه فرانسه، زیر پیراهن، آویخته شده بود و شاه هرگز کلید مزبور را از خود جدا نمی‌کرد.

خانم پمپادور هربار که وارد اتاق شاه می‌شد، سر را به شکاف مزبور می‌چسبانید و از درون آن صدای تیک‌تاک ساعت را می‌شنید و از لویی‌پانزدهم می‌پرسید: اعلیحضرتا، این صدا چیست که از داخل اشکاف شنیده می‌شود؟ شاه جواب می‌داد: به شما گفتم که این صدای ساعت می‌باشد.

خانم پمپادور می‌پرسید: برای چه ساعت را در این اشکاف گذاشته‌اند؟ شاه می‌گفت: برای این ساعت را در اشکاف گذاشته‌اند که بر اثر تأثیر هوا و گرد و خاک از کار نیفتد.

چند مرتبه پمپادور دید که شاه اشکاف مزبور را با کلید طلا که از گردن آویخته بود گشود و کاغذهایی را از جیب بیرون آورد و در اشکاف نهاد و ساعت را کوک کرد.

یک‌شب خانم پمپادور پیش از حدّ معمول به لویی‌پانزدهم شراب نوشانید. پادشاه فرانسه باده‌خوار نبود، ولی مثل سایر فرانسوی‌ها که هنگام صرف غذا، شراب می‌نوشند، قدری شراب می‌نوشید و در شبی که خانم پمپادور او را مست کرد، بر اثر افراط در باده‌پیمایی زود به خواب رفت.

خانم پمپادور کلید طلا را از گردن شاه خارج نمود و به طرف اشکاف رفت و کلید را وارد سوراخ قفل کرد، ولی هرچه بیشتر برای گشودن قفل کوشید کمتر موفق شد. درصورتی که به دفعات به چشم خود دیده بود که لویی‌پانزدهم با همان کلید اشکاف خود را می گشود. پس از اینکه از باز کردن اشکاف نا‌امید شد. کلید طلا را به گردن پادشاه فرانسه آویخت و تصمیم گرفت بفهمد نامه‌های محرمانهٔ لندن از چه راه به دست پادشاه فرانسه می‌رسد و بالاخره متوجه شد که نامه‌های مزبور را ادارهٔ خفیه به شاه تسلیم می‌نماید.

برای شخصی چون خانم پمپادور شریک زندگی پادشاه فرانسه اشکال نداشت که در ادارهٔ خفیه کسانی را با خود همدست نماید تا بفهمد که نویسندهٔ نامه‌های مزبور کیست و عاقبت دانست که شوالیه اُون در لندن است و با لباس زنانه در خدمت ملکهٔ انگلستان به‌سر می‌برد و در آنجا عهده‌دار یک مأموریت سیاسی بزرگ می‌باشد و نامه‌های او از راه ادارهٔ خفیه، مستقیم به دست شاه می‌رسد.

بعد از وقوف به این موضوع، خانم پمپادور طوری نسبت به شوالیه اُون خشمگین شد که لویی‌پانزدهم را در فشار گذاشت که وی را از انگلستان احضار کند ولی لویی‌پانزدهم از احضار شوالیه اُون خودداری می‌نمود.

وزیر امور خارجه فرانسه در آن موقع مردی بود به اسم «براسلن» و مثل تمام وزرای آن زمان از بندگان خانم پمپادور محسوب می‌شد، برای اینکه با نفوذ زن مزبور وزیر امور خارجه گردیده بود.

وزرای امور خارجه در آن عصر احکامی به اسم سفیدمهر داشتند که شاه آنها را پاراف می‌نمود و به وسیلهٔ احکام مزبور سفرا و وزرای مختار را از کشورهای خارج احضار می‌کردند. خانم پمپادور به وزیر امورخارجه گفت که شوالیه اُون را که در انگلستان مأموریت سیاسی دارد، احضار کند و وزیر امور خارجه هم حکمی مشعر بر احضار شوالیهٔ مزبور به‌عنوان آن مرد فرستاد، ولی دو هفته قبل از صدور حکم مزبور، لویی‌پانزدهم نامه‌ای بدین مضمون و به خط خود برای شوالیه نوشته بود:

«ممکن است که به موجب حکمی که از طرف من پاراف شده شما را از انگلستان احضار کنند، ولی اگر این حکم به شما رسید، کان‌لم‌یکن بدانید و همانجا باشید و فقط از احکامی اطاعت کنید که دارای امضای کامل من باشد.»

در ذیل این نامه لویی‌پانزدهم باز به خط خود چنین نوشت:

«مواظب جان خود باشید، زیرا ممکن است به شما سوء قصد کنند.»

لویی‌پانزدهم طوری خانم پمپادور را می‌شناخت که می‌دانست آن زن وقتی ببیند که نمی‌تواند شوالیه را از انگلستان برگرداند، ممکن است در صدد قتل وی برآید. همین‌طور هم

شد و وقتی حکم وزیر امور خارجه به شوالیه رسید و وی از اطاعت امتناع کرد و حاضر نشد به فرانسه برگردد، خانم پمپادور مصمم شد شوالیه را به قتل برساند.
دو چیز سبب گردید که خانم پمپادور نسبت به شوالیه اُون کینه‌ای شدید پیدا کند یکی اینکه در بین تمام درباریان فرانسه شوالیه اُون یگانه کسی بود که از اوامر خانم پمپادور اطاعت نمی‌کرد و دیگر اینکه زن مزبور نمی‌خواست که در آن موقع بین انگلستان و فرانسه مناسبات صمیمی حکمفرما باشد.
ضمناً مورخین می‌گویند که کین شدید خانم پمپادور نسبت به شوالیه اُون از حسادت زنانگی سرچشمه می‌گرفته، چون خانم پمپادور از ملکهٔ انگلستان سوفی‌شارلوت نفرت داشت و حدس می‌زد که توقف متمادی شوالیه در انگلستان و تقرب وی نزد ملکه ناشی از این است که ملکه، آن شوالیهٔ زیبا را دوست می‌دارد.
و چون خانم پمپادور از ملکه سوفی‌شارلوت متنفر بود، نمی‌توانست تحمل کند جوانی چون شوالیه اُون که روزی مورد توجه خود او بوده، محبوب ملکهٔ انگلستان باشد.
در بهار سال ۱۷۶۴ میلادی خانم پمپادور مردی موسوم به «ورژی» را فراخواند و مقداری پول به او داد و گفت: شما باید به لندن بروید و شوالیه اُون را که با لباس زنانه به سر می‌برد، به قتل برسانید. ولی قبل از اینکه ورژی از فرانسه حرکت کند و عازم انگلستان شود، خانم پمپادور مریض شد و پزشک تشخیص مرض حصبه را داد.
اطبای فرانسوی در آن دوره می‌گفتند که مرض حصبه سه‌هفته طول می‌کشد و بعد از آن اگر مریض فوت نکرد، وارد مرحله‌ای می‌گردد که امید می‌رود بهبود یابد؛ ولی خانم پمپادور از آن بیماری جان به‌در نبرد و در یکی از روزهای بهار آن سال ساعت هفت بعدازظهر، جان تسلیم کرد و با مرگ او شوالیه اُون از مرگ رهایی یافت و لویی‌پانزدهم آزاد شد.
وجود خانم پمپادور خیلی برای ملت فرانسه گران تمام شد و در تمام مدت طولانی زمامداری او، قسمتی از وجوه خزانهٔ مملکت صرف ولخرجی‌های آن زن می‌گردید و از آن بدتر، مداخلات او در امور سیاسی بود که لطمه‌های بزرگ به فرانسه زد و روزی که او مُرد، فرانسوی‌ها و خود لویی‌پانزدهم نفسی به‌راحتی کشیدند. وقتی خانم پمپادور مرد، مدت ده

سال بود که لویی‌پانزدهم با آن زن رابطهٔ خصوصی نداشت، ولی آن دو نفر با هم دوست شده بودند و خانم پمپادور می‌فهمید که برای ادامهٔ دوستی وجود روابط خصوصی بین آنها ضرورت ندارد و رشته‌های دیگری، چون خاطرات گذشته و غیر آن، آن دو را به هم پیوند می‌دهد.

با اینکه لویی‌پانزدهم از اقداماتی که خانم پمپادور علیهٔ شوالیه اُون در لندن کرد ناراحت بود، وقتی آن زن زندگی را بدرود گفت به طبیب مخصوص دربار اظهار کرد: «فقط من می‌دانم چه از دست داده‌ام.»

بر طبق رسوم و شعائر درباری، جنازهٔ هیچ‌یک از درباریان و کسانی که در کاخ‌های سلطنتی زندگی می‌کردند، نمی‌باید در کاخ بماند و بعد از مرگ، درباریان را به جای دیگر منتقل می‌نمودند و به همین جهت همان شب جنازه را از کاخ ورسای خارج کردند که به پاریس ببرند.

وقتی جنازهٔ خانم پمپادور را از کاخ سلطنتی خارج می‌نمودند، به اقتضای فصل بهار، برق درخشید و رعد غرید و رگبار شروع شد. بعضی گفته‌اند که لویی‌پانزدهم که از پشت یکی از پنجره‌های کاخ سلطنتی عبور جنازه را می‌دید، خنده‌کنان به اطرافیان گفت: «خانم لامارکیز در هوایی بسیار نامطلوب مسافرت می‌کند.»

کسانی که این روایت را جعل کرده‌اند، علاوه بر قلب حقیقت، به پادشاه فرانسه هم توهین نمودند، زیرا لویی‌پانزدهم مؤدب‌تر و با نزاکت‌تر از آن بود که این عبارت را در موقع عبور جنازه بر زبان بیاورد. مضاف بر اینکه معتقدات مذهبی هم داشت و می‌اندیشید که جنازهٔ مرده محترم است و نباید به آن توهین کرد.

و اما حقیقت تاریخی از این قرار می‌باشد:

موقعی که می‌خواستند جنازهٔ خانم پمپادور را از کاخ سلطنتی خارج کنند، با اینکه بارانی تند می‌بارید، لویی‌پانزدهم به اتفاق دو نفر از درباری‌ها از اتاق خارج شد و روی بالکن قرار گرفت. آن بالکن سقف نداشت و نمی‌توانست شاه را از باران حفظ کند و لویی‌پانزدهم بدون اینکه از خیس‌شدن متأثر باشد (لویی‌پانزدهم از باران و برف نمی‌هراسید و به دفعات اتفاق می‌افتاد

که در شکارگاه، یک نیمه‌روز یا تمام روز زیر باران به سر می‌برد) آن‌قدر در آنجا ایستاد تا جنازهٔ خانم پمپادور از کاخ سلطنتی خارج شد. آن وقت به اتفاق آن دو نفر که مثل او خیس شده بودند، از بالکن به اتاق مراجعت کرد و آنها دیدند که دو قطره اشک از چشم‌های لویی‌پانزدهم روی گونه‌هایش غلتید و پادشاه فرانسه گفت: «تنها وظیفه‌ای که می‌توانستم نسبت به خانم لامارکیز انجام بدهم همین بود.»

پادشاه فرانسه درست می‌گفت برای اینکه شئون سلطنت اجازه نمی‌داد که او جنازهٔ خانم لامارکیزدوپمپادور را تشییع کند یا در مرگ او اظهار تأسف علنی نماید، زیرا آن زن معشوقهٔ وی به‌شمار می‌آمد و شرع و عرف، مناسبات او و خانم پمپادور را تقبیح می‌نمود.

روز بعد در صومعهٔ «کاپوستین» واقع در پاریس برای آمرزش روح خانم پمپادور مراسم مذهبی انجام گرفت و کشیش که عهده‌دار انجام مراسم بود، حسب‌المعمول بالای سر مرده قرار گرفت و برایش دعا خواند و هنگامی که موقع ایراد خطبه رسید متحیر بود چه بگوید، زیرا خانم پمپادور مدت نوزده سال معشوقهٔ لویی‌پانزدهم به‌شمار می‌آمد و همه می‌دانستند که در آن مدت طولانی آن زن بدون مجوز شرعی و عرفی با پادشاه فرانسه می‌زیست.

وقتی کشیشی می‌خواهد راجع‌به یک مرده خطابه ایراد کند، اوصاف برجسته و پسندیدهٔ او را بیان می‌نماید ولی نه قوانین شرع به آن کشیش اجازه می‌داد که زنی چون خانم پمپادور را تجلیل نماید و نه مقررات اخلاقی و رسوم عرفی؛ این بود که ناچار خطابه را این گونه آغاز کرد: «خانمی بلندپایه که اینک در اینجا غنوده، از خاتون‌های دربار علیاحضرت ماری ملکهٔ فرانسه بود و علیاحضرت ملکهٔ فرانسه بانویی هستند که مظهر تقوا و طهارت و عفت و نوع‌پروری می‌باشند و از روزی که همسر پادشاه محبوب ما شده‌اند و بر تخت سلطنت جلوس کرده‌اند تا امروز یک مور از معظم‌لها آزار ندیده است...»

کشیش مزبور مدت یک‌ربع ساعت در مدح ملکه ماری زوجهٔ لویی‌پانزدهم داد سخن داد، بدون اینکه یک مرتبه هم اسم خانم پمپادور را ببرد و در پایان خطابه گفت: خداوند او را (اشاره به جنازهٔ خانم پمپادور) بیامرزد و مورد مرحمت قرار بدهد.

وقتی جنازهٔ خانم پمپادور را در قبر گذاشتند، لویی‌پانزدهم او را فراموش کرد و دیگر نامش را

بر زبان نیاورد. به‌طوری که حتی ملکهٔ فرانسه از این موضوع حیران شد و یک‌روز که رئیس پارلمان پاریس (در آن موقع هریک از شهرهای بزرگ فرانسه یک پارلمان داشت و پارلمان‌ها وظیفهٔ دادگستری را به انجام می‌رسانیدند) نزد ملکه بود، زوجهٔ لویی‌پانزدهم گفت: شاه طوری خانم پمپادور را فراموش کرده که انگار او هرگز وجود نداشته و می‌ترسم بعد از مرگ من نیز مرا همین‌طور فراموش کند.

گفتیم که شاه با ملکه روابط خصوصی نداشت ولی خیلی احترام وی را حفظ می کرد و این را دوستان لویی‌پانزدهم می‌دانستند و کوچکترین اشارهٔ نامطلوب نسبت به ملکه، سبب مغضوبیت آنها می گردید.

باری، بعد از مرگ خانم پمپادور، دوستی که پادشاه فرانسه انتخاب کرد، زنی بود بیست و چهار ساله به اسم خانم «اسپاربس» که ظرفا اسم او را «خانم ورسای» گذاشتند و می گفتند در شهر ورسای خانم اسپاربس زن سرشناسی است.

اسپاربس دارای چشم‌های سیاه و ابروهای مشکی و کمانی و صورت بیضوی و دهان کوچک و بینی قلمی بود و چون قیافهٔ زن‌های شرقی را داشت، لباس شرقی می‌پوشید و در آن لباس زیباتر می‌شد. اسپاربس زنی بود باهوش و حاضر جواب و لطیفه‌گو و اگر خودخواهی مجال می‌داد، می‌توانست بدون تردید جای خانم پمپادور را بگیرد؛ ولی آن زن به قول مورخین فرانسوی: «بیش از آن التهاب داشت که بتواند با چنین نقشی بسازد.»

«شوازول» صدراعظم فرانسه علاوه بر اینکه از نفوذ خانم اسپاربس می‌ترسید، میل داشت که خواهرش موسوم به خانم «گرامون» به عنوان دوست شاه برگزیده شود. ولی برای حصول این منظور می‌باید خانم اسپاربس از چشم شاه بیفتد. صدراعظم فرانسه، برای اینکه آن زن را مغضوب و مطرود کند، متوسل به‌وسیله‌ای گردید که دور از جوانمردی و مروت و ادب بود. او یکی از زن‌ها را که جزو ندیمان خانم اسپاربس بود، با پول فریفت و از او خواست که خانم اسپاربس را وادارد تا اینکه راجع‌به مناسبات خصوصی خود با لویی‌پانزدهم توضیحات دقیق و بی‌پرده بدهد. شوازول می‌دانست که لویی‌پانزدهم دو چیز را بر معشوقه‌های خود نمی‌بخشد: یکی اینکه به ملکه توهین کنند و دیگر اینکه چگونگی مناسبات خصوصی خود را

با او به دیگران بگویند.
آن زن که از طرف شوازول مأمور این کار شده بود، به‌وسیله تملق و خوش آمد گفتن و دلبری و خانم اسپاربس را ستودن، موفق گردید آن زن را وادار به ادای توضیح نماید و خانم اسپاربس هم چگونگی مناسبات خصوصی خود را با پادشاه فرانسه برای آن زن حکایت کرد و زن مزبور با خط خود اعترافات مزبور را نوشت و به شوازول تسلیم نمود.
شوازول هم با خط خویش آن را رونویس کرد و بعد نزد شاه رفت و هنگام ورود به اتاق لویی‌پانزدهم، طوری قیافه‌اش را اندوهگین کرد که پادشاه فرانسه پرسید: شوازول، شما را چه می‌شود؟ آیا برای شما مصیبتی پیش آمده است؟
شوازول گفت: نه اعلیحضرتا، ولی مردم از زبان یکی از زن‌ها چیزهایی می‌گویند که هیچ‌یک از رعایای وفادار شما تاب شنیدن آن اظهارات را ندارند؛ و بعد گزارشی را که با خط خود نوشته بود به دست لویی‌پانزدهم داد. پادشاه فرانسه هنگام خواندن گزارش چند مرتبه ارغوانی شد، و بعد از اینکه خواند و متوجه گردید که تمام آن گزارش صحیح است، دانست که غیر از خانم اسپاربس هیچ کس نمی‌توانسته مناسبات خصوصی او را با آن زن آن گونه آشکار نماید.
لویی‌پانزدهم بعد از خواندن گزارش مزبور آن را پاره کرد و در آتش بخاری انداخت و همان روز حکم تبعید خانم اسپاربس را از دربار صادر نمود و بعد از رفتن آن زن، خانم گرامون خواهر صدراعظم فرانسه (همان گونه که مورد آرزویش بود) به جای اسپاربس را گرفت، ولی آن زن هم نتوانست محبت و علاقهٔ پادشاه فرانسه را نسبت به خود تثبیت کند و طولی نکشید که لویی‌پانزدهم از وی سیر شد و او را ترک نمود و سال ۱۷۶۴ میلادی گذشت بدون اینکه لویی‌پانزدهم کسی را انتخاب کند که جای خانم پمپادور متوفی را بگیرد.
در آغاز سال ۱۷۶۵ میلادی، در پاریس، یک مرد اصیل‌زاده که اصالت نژادی او مشکوک بود، زندگی می کرد به اسم «کنت‌دوباری» (حرف اول این کلمه «ب» می‌باشد و با کنت دوپاری معروف اشتباه نشود). آن آقا مردی بود قمارباز و وقتی می‌باخت و از عهدهٔ ادای قرض قمار که در آن عصر می گفتند «قرض شرف» است، یعنی ادای آن واجب‌تر از قرض عادی می‌باشد،

برنمی‌آمد، دوست خود موسوم به مادموازل «لانژ» را به طلبکاران می‌سپرد و او یک یا دو شب در منزل طلبکار می‌ماند و بعد طلبکار تصدیق می کرد که حسابش با کنت‌دوباری تصفیه شده است.
خود کنت‌دوباری آن زن را که مدت یک سال در یکی از منازل عمومی پاریس به‌سر می‌برد، در یک میخانه یافته بود و چون مشاهده کرد زیبا و خوش‌اندام می‌باشد، وی را به خانهٔ خود برد و مبادرت به اسکان وی کرد.
گزارشی که پلیس فرانسه راجع‌به مناسبات کنت‌دوباری و مادموازل لانژ تهیه کرده هنوز جزو اسناد ملی فرانسه (در کتابخانهٔ ملی واقع در پاریس) موجود است و می‌توان به آن مراجعه کرد. از گزارش مزبور می‌فهمیم که مادموازل لانژ هم معشوقهٔ کنت‌دوباری بوده و هم یکی از وسایل کسب معاش آن مرد.
ریشیلیوی معروف (که نباید با ریشیلیو صدراعظم لویی سیزدهم مشتبه شود و ما در این خاطرات چند بار از او نام بردیم) روزی مورد مراجعهٔ کنت‌دوباری قرار گرفت و کنت مزبور از ریشیلیو که مردی توانگر بود، پول خواست و گفت: من در عوض پولی که از شما دریافت می‌کنم یک وسیله به شما نشان می‌دهم که تاکنون از آن با نظایر آن برخوردار نشده‌اید.
ریشیلیو که می‌دانست کنت‌دوباری چه می گوید، اظهار کرد: آقای کنت، بدانید شما با مردی صحبت می کنید که این قبیل وسایل را کهنه کرده است!
کنت گفت: به همین جهت هم من این وسیله را به شما نشان می‌دهم، زیرا فقط مردی غذاشناس است که در تمام عمر اغذیهٔ لذیذ خورده وگرنه یک روستایی که از روستا به شهر می‌آید، نمی‌تواند به ارزش طباخی آشپزهای زبردست پاریس پی ببرد.

ریشیلیو، بعد از ملاقات با دوشیزه لانژ، که بیش از یک ساعت طول نکشید، کنت را کناری کشید و گفت: شما که یک چنین گوهر گرانبهایی را دارید برای چه از بی‌پولی شکایت می‌کنید؟

کنت دوباری گفت: من می‌دانم که لانژ دختری است منحصر به‌فرد. ولی در این بازار کسی نیست که بتواند به اندازهٔ بهای این گوهر گرانبها پول بدهد! ریشیلیو گفت: مدتی است که پادشاه ما تنها به سر می‌برد و زن‌هایی که تاکنون به حضور او معرفی شده‌اند، هیچ‌یک لایق نظر گوهرشناس لویی‌پانزدهم نیستند و به همین جهت از همه سیر شده است و اگر شما به وسیلهٔ «لوبل» پیشخدمت مخصوص شاه که با من دوستی دارد، این دختر را به لویی‌پانزدهم معرفی کنید ثروتمند خواهید شد.

همان روز کنت‌دوباری بدون فوت وقت، بنابر توصیهٔ ریشیلیو نزد لوبل پیشخدمت مخصوص شاه که در آن موقع یکی از رجال برجستهٔ دربار محسوب می‌گردید و بسیاری از اصیل‌زادگان به او تملق می‌گفتند، رفت و ماجرا را به او گفت.

لوبل پاسخ داد: بروید و کالای خویش را بیاورید.

کنت‌دوباری مادموازل لانژ را به کاخ ورسای برد و او را وارد آپارتمان لوبل کرد و او طوری از زیبایی و قشنگی اندام مادموازل لانژ حیرت نمود که با اینکه پیرمرد بود مجذوب لانژ گردید و به کنت‌دوباری گفت: بسیار خوب، شما بروید. من بعد از یک آزمایش از روحیه و اخلاق این خانم، ترتیب آشنایی او را با شاه خواهم داد.

کنت‌دوباری گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که طوری راضی خواهید شد و روحیه و اخلاق این دختر را خواهید پسندید که خود شما این مژده را به اطلاع من خواهید رسانید و فراموش نکنید این منم که این دختر را برای معرفی شدن به پادشاه فرانسه به شما معرفی کردم.

دو ساعت دیگر پیشخدمت سالخورده خطاب به زن جوان گفت: خانم، در این جهان فقط یک زن وجود دارد و آن هم شما هستید که من با کمال میل و مسرت او را به پادشاه فرانسه معرفی می‌کنم مشروط بر اینکه قدر زحمات مرا بدانید، زیرا بعد از اینکه شما به شاه معرفی

شدید، من دیگر شما را نخواهم دید.
لانژ می‌دانست که باید به لوبل رشوه بدهد، لذا روز دیگر نزد او رفت و آخرین قطعهٔ جواهر قیمتی را که مخفی کرده بود به او داد. آن مرد رضایت و مسرت خود را ابراز کرد و به زن جوان قول داد که فردا او را در معبر شاه قرار خواهد داد تا اینکه لویی‌پانزدهم هنگامی که از کاخ عبور می‌کند او را ببیند.
لوبل به وعدهٔ خود وفا کرد و زن جوان را در معبر شاه قرار داد و لویی‌پانزدهم مادموازل لانژ را دید و دو ساعت دیگر معشوقهٔ کنت‌دوباری نزد پادشاه فرانسه بود و روز بعد در تمام کاخ ورسای که یک شهر کوچک بود، تمام درباری‌ها و خدمهٔ دوشیزه لانژ را به اسم و رسم می‌شناختند و می‌دانستند زنی که در گذشته، در یک خانهٔ عمومی به سر می‌برده و معشوقهٔ کنت‌دوباری بوده، شریک زندگی پادشاه فرانسه شده است.
در روز سوم لویی‌پانزدهم در حضور عده‌ای از درباری‌ها که از محارم وی بودند گفت: من زنی را به دست آورده‌ام که از آغاز عمرم تا امروز نظیر او را به چنگ نیاورده بودم!
«دوک‌دوپان‌تیور» که نزد شاه تقرب داشت و می‌توانست از او سؤال کند و توضیح بخواهد، گفت: اعلیحضرتا، آیا ممکن است بگویید که این زن از چه لحاظ در نظر شما کم‌نظیر جلوه کرده است؟
لویی‌پانزدهم گفت: دوک عزیز، تمام زن‌هایی که با من به سر برده‌اند، حتی آنهایی که تظاهر می‌کردند که مرا نمی‌شناسند، طوری نسبت به من ابراز علاقه و محبت می‌کردند که من می‌فهمیدم علاقهٔ آنها مصنوعی است، ولی این زن وقتی وارد اتاق من می‌شود، مرا چون یک مرد عادی می‌بیند و با من طوری رفتار می‌نماید که گویی با یکی از کسبه و کارگران فرق ندارم و این موضوع، فصلی جدید در زندگی من مفتوح کرده و متوجه شده‌ام که تا امروز، دوستی من با این زن‌ها فقط شبیه به دوستی هنرپیشگان روی صحنه بوده و از امروز به بعد، زنی هست که مرا برای خودم دوست می‌دارد، نه برای اینکه پادشاه فرانسه هستم و به‌قدری به من علاقه‌مند است که مرا که از زن‌ها سیر شده بودم، به عشق در زندگی امیدوار کرد.
دوک‌دوپان‌تیور گفت: اعلیحضرتا، از این زن‌ها فراوان هستند.

شاه گفت: دوک، من تصور نمی‌کنم این‌طور باشد و اگر از این زن‌ها فراوان بودند، من لااقل یکی از آنها را می‌شناختم. دوک‌دوپان‌تیور گفت: اعلیحضرتا، علت اینکه تا امروز شما این زن‌ها را نشناخته‌اید، این است که هرگز به خیابان‌ها و منازل عمومی پاریس نرفته‌اید و اگر قدم به آنجا می‌گذاشتید، نظایر این گونه زن‌ها را زیاد می‌دیدید.

دوک‌دوپان‌تیور با این جواب تند خواست به لویی‌پانزدهم بفهماند که معشوقهٔ او از تیپ زن‌هایی است که در خانه‌های عمومی به سر می‌برند.

با اینکه لویی‌پانزدهم در دل تصدیق می‌کرد که این گفته دور از حقیقت نیست، هرشب خانم لانژ را که بعدها به‌طوری که خواهیم دید ملقب به «لاکنتس دوباری» شد، ملاقات می‌کرد و تا دیروقت با او به سر می‌برد.

لویی‌پانزدهم دروغ نمی‌گفت و اگر گاهی بنابر مصالح شخصی یا کشوری مجبور می‌شد دروغ بگوید، بهتر آن می‌دانست که از قدرت خود استفاده کند و دروغ نگوید. آنچه سبب گردید که خانم دوباری نزد لویی‌پانزدهم مقرب شود، همین بود که پادشاه فرانسه از معاشرت با آن زن لذت می‌برد که زن‌های دیگر، حتی خانم پمپادور نتوانسته بودند آن گونه وی را محفوظ کنند.

زن‌های دیگر، یا درباری و از اصیل‌زادگان بودند یا زن‌هایی که از خارج آورده می‌شدند و تحت تأثیر هیبت و احترام لویی‌پانزدهم قرار می‌گرفتند و هیچ‌یک نمی‌توانستند آن‌طور که لویی‌پانزدهم می‌خواست وسایل تسلی خاطر و جلب احساسات او را فراهم نمایند؛ ولی دوشیزه لانژ از محیطی به دربار آمده بود که در آنجا رسوم و آداب و نزاکت اصیل‌زادگان و اشراف مرعی نیست و طوری با لویی‌پانزدهم رفتار می‌کرد که پنداری یکی از دوستان پولدار سابق خود را می‌پذیرد و این روش عادی دوشیزه لانژ بود که در نظر لویی‌پانزدهم فوق‌العاده دوست‌داشتنی جلوه می‌نمود و می‌پنداشت که جهانی تازه را کشف کرده و بر عمر جوانی گذشته تأسف می‌خورد که چرا دورهٔ جوانی را با زن‌هایی امثال لانژ به سر نبرده است.

لانژ زنی بود بانمک، زیبا و خوش‌اندام ولی برخلاف آنچه بعضی از تذکره‌نویسان به تملق گفته‌اند آن زن که بعد خانم لاکنتس‌دوباری شد، تحصیلات و ذوق هنری نداشت و گاهی در

حضور پادشاه فرانسه حرف‌های رکیک بر زبان می‌آورد و ده‌ها نفر از درباری‌ها، حتی کشیش‌های فرانسوی، در خاطرات خود نوشته‌اند که خانم دوباری مطلقاً مقید به حیا و ادب نبود و حتی با آداب و رسوم اجتماعی هم آشنایی چندانی نداشت به‌طوری که کسانی را که صبح‌ها برای انجام کار به ملاقاتش می‌رفتند، در خوابگاه می‌پذیرفت.

لوبل پیشخدمت مخصوص لویی‌پانزدهم انتظار نداشت که لانژ بیش از یک یا دو شب با لویی‌پانزدهم به‌سر ببرد و چون مطلع شد که زن مزبور در گذشته هرجایی بوده، ادامهٔ معاشرت وی را با پادشاه فرانسه نامناسب می‌دانست و یک روز بعد از اینکه وارد اتاق شاه گردید، به او گفت: اعلیحضرتا، آیا شما می‌دانید که زنی که اکنون مونس شما می‌باشد کیست و در گذشته چه می‌کرده است؟ لویی‌پانزدهم پرسید: آیا منظور تو دوشیزه لانژ می‌باشد؟ لوبل گفت: بلی و شما باید از این زن صرفنظر کنید و برای عظمت شما پسندیده نیست که با این زن به‌سر ببرید.

در آن موقع هوا سرد بود و در اتاق شاه آتش در بخاری دیواری افروخته بودند و مقابل بخاری یک انبر بزرگ به نظر می‌رسید و شاه طوری از اظهار آن مرد خشمگین شد که انبر آتش‌افروزی را از جلوی بخاری برداشت و به طرف او پرت کرد و آن انبر به سینهٔ لوبل اصابت نمود و لویی‌پانزدهم بانگ زد: بیرون برو، من نمی‌خواهم دیگر تو را ببینم!

لوبل که مردی بود زودرنج و حساس، از اتاق خارج شد و به منزل خویش رفت و دچار لرز و تب گردید و چون عارضهٔ کبد داشت، بعد از چهل روز زندگی را بدرود گفت.

همان‌طور که لوبل پیشخدمت مخصوص شاه، که خودش لانژ را در سر راه لویی‌پانزدهم قرار داده بود، میل نداشت که آن زن با پادشاه فرانسه به‌سر ببرد، درباری‌های فرانسه نیز از هم‌زیستی زنی چون لانژ با مردی مانند لویی‌پانزدهم ناراضی و عصبانی بودند و چون نمی‌توانستند علنی با آن زن مخالفت نمایند، می‌کوشیدند به وسیلهٔ تحقیر، نفرت خود را نسبت به لانژ آشکار نمایند.

هیچ‌یک از خانم‌های درباری به منزل خانم لانژ نمی‌رفت و او را به خانهٔ خود دعوت نمی‌کرد و لویی‌پانزدهم وقتی دریافت که دوست او طرف نفرت و تحقیر همه است، تصمیم گرفت او را

شوهر بدهد تا اینکه عنوان یک زن نجیب و اصیل‌زاده را پیدا کند و بتوان او را در کاخ ورسای سکونت داد.
شاه می‌دانست که کنت‌دوباری که آن زن را به وی تقدیم کرده بود زن دارد و نمی‌تواند با لانژ ازدواج کند ولی برادرش به اسم «گیوم‌دوباری» زن نداشت و مجرد می‌زیست و چون دارای عنوان اصیل‌زادگی بود، شاه تصمیم گرفت لانژ را به گیوم‌دوباری بدهد.
قبل از اینکه عروسی سر بگیرد قرار شد گیوم‌دوباری پس از ازدواج یکصد هزار لیرهٔ فرانسوی بگیرد و ناپدید شود، یعنی دیگر او را با لانژ نبینند.
گیوم‌دوباری این پیشنهاد را با مسرت پذیرفت و یکصد هزار لیره گرفت و بعد از ازدواج ناپدید گردید، در نتیجه دوشیزه لانژ دارای عنوان خانم لاکنتس‌دوباری شد و لویی‌پانزدهم توانست که وی را بدواً در کاخ ورسای و سپس در کاخ «لوسین» جا بدهد. به‌این ترتیب زنی که از زن‌های همه‌جایی بود و عده‌ای کثیر او را می‌شناختند و می‌دانستند که برای دریافت یکی دو لیره خودفروشی می کرده، بعد از اینکه در کاخ لوسین جا گرفت، برای خود یک دربار به‌وجود آورد. آن زن در کاخ لوسین بیش از یکصد نفر خادم زن و مرد داشت که حقوق آنها را لویی‌پانزدهم می‌پرداخت و از جمله سه نفر وظیفه داشتند که عطرهای او را نگاه دارند و عطر بر تنش بسایند.
لویی‌پانزدهم هر سال یک‌میلیون و نیم لیرهٔ فرانسوی به‌عنوان مستمری به خانم دوباری می‌پرداخت و حقوق خدمهٔ او را هم از جیب خویش (یعنی از خزانهٔ کشور) تأدیه می کرد.
با توجه به ارزانی هزینه زندگی در آن عصر، یک‌میلیون و نیم لیره فرانسوی معادل بوده است با یکصد میلیون فرانک فرانسوی در این دوره و علاوه بر این، خانم دوباری در سال هدایایی از لویی‌پانزدهم دریافت می کرد که بیشتر جواهر بود.
«الکساندردوما» نویسندهٔ فرانسوی که شرح حال خانم دوباری را به تفصیل در یکی از رمان‌های خود نوشته، آن زن را طوری معرفی کرده که خواننده فکر می کند یکی از برجسته‌ترین زن‌های تحصیل کرده و فاضل عصر خود بوده و ذوق سرشار داشته است.
الکساندردوما به‌طوری که می‌دانید در بعضی از کتاب‌های رمان خود حقایق تاریخی را قلب

کرده و افراد و حوادث را غیر از آنچه بودند معرفی نموده است. ولی حقیقت این است که خانم دوباری زنی بود تقریباً بی‌سواد و به‌زحمت نوشته‌ای را می‌خواند یا چیزی می‌نوشت و چون از کودکی با طبقات پست معاشرت کرده بود، نمی‌توانست از به‌کار بردن کلمات بی‌ادبانه و رکیک خودداری کند و درحالی‌که شاه و عده‌ای از درباری‌ها در سالن او در کاخ لوسین حضور داشتند، ناگهان کلمه‌ای زشت از دهانش خارج می‌شد، به‌طوری که تمام درباری‌ها سر فرود می‌آوردند.

ممکن است پرسیده شود چگونه زنی این چنین مورد توجه لویی‌پانزدهم واقع شد و تا زمان مرگ پادشاه فرانسه مقرب بود و آیا لویی‌پانزدهم که ادب و نزاکت و نجابت داشت، از بی‌سوادی و بی‌ذوقی آن زن متنفر نمی‌گردید؟

در جواب می‌گوییم آنچه سبب گردید که خانم دوباری تا آخرین روز حیات لویی‌پانزدهم محبوب و مقرب باشد، این بود که می‌توانست غرایز پیرمردی چون لویی‌پانزدهم را برانگیزد و به آن مرد سالخورده القا کند که هنوز جوان و شاداب است.

عفت و طهارت و شرم حضوری که الکساندردوما نویسندهٔ فرانسوی در رمان خود برای خانم دوباری خلق کرده، افسانه‌ای بیش نیست و اسناد تاریخی که به مقدار زیاد اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس هست، گواهی می‌دهد که خانم دوباری زنی بود بی‌شرم و گستاخ ولی ملاحت او سبب شد که لویی‌پانزدهم گستاخی‌ها و پرده‌دری‌های او را حمل بر ظرافت نماید.

شوازول صدراعظم فرانسه وقتی متوجه شد که نفوذ خانم دوباری از یک ملکه بیشتر شده است، درصدد برآمد که به قول یکی از حکمای قدیم یونان نفوذ آن زن را با یک زن دیگر از بین ببرد و تصمیم گرفت که یک ملکه را وارد دربار فرانسه نماید.

ملکه ماری زوجهٔ لویی‌پانزدهم و مادر فرزندان او، زندگی را بدرود گفته بود و لذا پادشاه فرانسه می‌توانست زن بگیرد و صدراعظم فرانسه چندبار به شاه پیشنهاد ازدواج کرد. اما شاه یا به مناسبت علاقه داشتن نسبت به خانم دوباری یا به مناسبت اینکه نمی‌خواست آزادی خویش را محدود کند، زیر بار زن گرفتن نرفت و هر دفعه به بهانه‌ای صدراعظم را از سر باز می‌نمود.

یک مرتبه می گفت: شوازول عزیز، مردی چون من که عمرش از شصت سال گذشته، احتیاج دارد که شب‌ها آسوده و بدون مزاحم بخوابد و داشتن زن، مانع از خواب راحت می‌شود.
مرتبهٔ دیگر می گفت: شوازول عزیز، دخترهای من همه جوان هستند و من چگونه می‌توانم با داشتن این دختران جوان، با دختری ازدواج کنم که همسن آنها یا کوچک‌تر از آنها باشد؟
یک مرتبه با حال قهر مقرون به شوخی گفت: شوازول، شما که اصرار دارید به من زن بدهید، به چه مناسبت برای دخترهای من که بعضی از آنها ترشیده‌اند، شوهر پیدا نمی‌کنید؟
لویی‌پانزدهم راست می گفت و در آن تاریخ چهار دختر جوان داشت که هر چهار تن ترشیده بودند و بالاخره یکی از آنها موسوم به «لوئیز» از غم بی شوهری به صومعه پناهنده گردید و تارک دنیا شد.
طوری وضع اخلاقی دربار فرانسه در خارج از آن کشور ناپسند جلوه کرده بود که هیچ‌یک از ولایتعهدها و شاهزادگان خارجی جرأت نمی کردند که یکی از دختران لویی‌پانزدهم را به زنی بگیرند، چون تصور می کردند که آنها هم فاسد هستند. درصورتی که دختران جوان لویی‌پانزدهم، در آن دربار فاسد، مانند فرشتگان پاک بودند و با اینکه در آن عصر هیچ زن زیبا از زخم زبان لغزخوانان در امان نبود، یک نفر پیدا نشد که بگوید یکی از دختران لویی‌پانزدهم از لحاظ عفت و اخلاق درخور انتقاد است.

ماری‌آنتوانت عروس دربار فرانسه

درهرحال، بعد از اینکه صدراعظم فرانسه متوجه شد لویی‌پانزدهم حاضر نیست زن بگیرد، تصمیم گرفت ولیعهد فرانسه موسوم به «لویی» را که نوهٔ لویی‌پانزدهم بود متأهل کند و چون عقیده داشت که فرانسه باید با اتریش متحد گردد، دختر جوان و زیبای ملکهٔ اتریش را که نام او شاهزاده خانم «ماری‌آنتوانت» بود، برای همسری ولیعهد فرانسه در نظر گرفت.

ماری‌آنتوانت علاوه بر زیبایی و داشتن تحصیلات عالی و دانستن چند زبان، دختری بود که اجدادش مدت ششصدسال پسر بعد از پدر سلطنت کرده بودند و شوازول می‌دانست وقتی یک‌چنان شاهزاده خانم جوان، زیبا و عالی‌مقام وارد دربار فرانسه شود و زوجهٔ ولیعهد گردد، به‌طور حتم نفوذ خانم دوباری که یک زن هرجایی بود، از بین خواهد رفت.

صدراعظم فرانسه فکر می کرد با صورت دادن آن وصلت، هم نفوذ خانم دوباری را از بین می‌برد و هم یک حامی قوی مثل شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت که ملکهٔ آینده فرانسه خواهد بود (زیرا شوهرش ولیعهد است)، برای خود به‌دست می‌آورد و آن‌قدر پافشاری کرد تا اینکه وصلت مزبور صورت گرفت و شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت زوجهٔ ولیعهد فرانسه شد و از اتریش راه پاریس و کاخ ورسای را پیش گرفت.

موکب عروس سلطنتی که وارد فرانسه شد، آن‌قدر بزرگ بود که برای کالسکه‌ها و ارابه‌های حامل بنه و سواران آن موکب، یکصدوبیست هزار اسب در چاپارخانه‌ها آماده نگاه داشتند و وقتی چشم لویی‌پانزدهم به آن دختر جوان و زیبا افتاد، آغوش گشود و او را در بر گرفت و بوسید و گفت: «شما زیباترین عروس جهان هستید.»

شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت وقتی با عنوان رسمی و شرعی زوجهٔ لویی ولیعهد فرانسه وارد ورسای شد، شانزده‌ساله بود ولی خیلی بیش از یک دختر شانزده‌ساله هوش و اطلاعات و شخصیت داشت، به‌طوری که لویی‌پانزدهم پادشاه سالخورده فرانسه، در اولین روز که عروس خود را دید به شدت به او علاقه‌مند شد.

لویی ولیعهد فرانسه نوهٔ لویی‌پانزدهم بود، لذا لویی‌پانزدهم جد شوهر شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت به‌شمار می‌آید.

دختر جوان با هوش زیاد خود بعد از چند روز که در کاخ ورسای به‌سر برد، فهمید که جد شوهرش او را دوست می‌دارد. خانم دوباری نیز متوجه شد که پادشاه فرانسه، خیلی به عروس خود توجه دارد و عجیب دانست که مردی سالخورده آن اندازه به زنی جوان که زوجهٔ نوه او می‌باشد ابراز علاقه کند و وقتی این موضوع را با یکی از محارم خویش در بین گذاشت، وی گفت: خانم، خوشوقت باشید که پادشاه فرانسه نسبت به شاهزاده خانمی توجه دارد که عروس اوست و من به شما اطمینان می‌دهم که شاهزاده خانمی مثل ماری‌آنتوانت مزاحم یا رقیب شما نخواهد گردید. آن شخص درست می گفت و ماری‌آنتوانت نسبت به زنی از تیپ خانم دوباری، آن‌قدر بزرگ بود که او را نمی‌دید تا چه رسد به اینکه فکر کند رقیب او خواهد شد.

اکنون دیگر می‌دانیم که جامعهٔ فرانسه در عصر لویی چهاردهم و نوه‌اش در واقع به دو قطب تقسیم شده بود: جامعه اشراف و درباریان و جامعه‌ای که شامل کل مردم آن کشور می‌شد، یعنی فرانسویان ساده و عادی که به شیوهٔ خود و طبق آداب و سنن خویش زندگی می کردند. متأسفانه فساد جامعهٔ اشراف و درباریان، که دیگر پنهان کردنی هم نبود، گاه مایهٔ دردسر و یا شایعاتی می‌شد که جز انزجار از یک سو و درد و تأسف از سوی دیگر، به‌بار نمی‌آورد. به‌عنوان نمونه مثلاً می‌بینیم بعضی از تذکره‌نویسان، بدون در نظر گرفتن سنوات تاریخی، نوشته‌اند که فرزندان ماری‌آنتوانت که به نام فرزندان شوهرش لویی‌شانزدهم معروف شده‌اند، همه، فرزندان لویی‌پانزدهم هستند (؟!) ولی این حرف درست نیست، زیرا فرزندان مزبور هنگامی به‌وجود آمدند که مدتی از مرگ لویی‌پانزدهم می گذشت. یعنی اولین طفل ماری‌آنتوانت دو سال بعد از مرگ لویی‌پانزدهم متولد گردید، پس چگونه امکان داشت که فرزند لویی‌پانزدهم باشد؟

این قبیل شایعات یا اظهار نظرهای رذیلانه، آن‌هم دربارهٔ شاهزاده خانمی چون ماری‌آنتوانت که علی‌رغم فساد و تباهی دربار و درباریان فرانسه، سالیان درازی را با پاکیزگی و نزاکت گذراند، نشانهٔ آلودگی و تباهی محیط اشرافی و نیز بیزاری فرانسویان عادی از آن همه هرزگی و تبهکاری و فساد است.

درهرحال، بعد از اینکه ماری‌آنتوانت وارد فرانسه شد و شوهر خود لویی ولیعهد فرانسه را دید، مشاهده کرد که وی جوانی است خوش‌بنیه و بانمک و یگانه نقص او بینی بزرگ وی می‌باشد، اما چشم‌های گیرنده و با محبت لویی و دهان او که گرچه قدری بزرگ اما خوش‌ترکیب بود، جبران بزرگی بینی را می‌نمود.

ماری‌آنتوانت که زبان فرانسه را خیلی خوب اما با لهجهٔ اتریشی صحبت می‌کرد نیز مورد محبت لویی قرار گرفت و این زن و شوهر جوان در اولین برخورد حس کردند که می‌توانند با هم زندگی کنند.

بعد، شب زفاف فرا رسید و با مراسم طولانی و مخصوص آن عهد، عروس و داماد را وارد اتاق خواب نمودند.

طبق برنامه، اول عروس در خوابگاه خوابید و بعد لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه به اتفاق داماد وارد خوابگاه شد و برای آن دو نفر طلب سعادت و کامرانی کرد و از خوابگاه خارج گردید.

بعد از مراجعت شاه، جوانان اصیل‌زاده که در آن شب عهده‌دار خدمت ولیعهد فرانسه بودند، لباس از تنش کندند و او را در خوابگاه خوابانیدند و رفتند و چراغ‌های خوابگاه غیر از یک چلچراغ سه شاخه به نام چراغ‌خواب خاموش شد، ولی یک‌عده مرد و زن در انتهای خوابگاه، پشت پاراون، حضور داشتند.

آنها بعد از خاموش شدن چراغ‌ها از دری که در انتهای خوابگاه قرار گرفته بود وارد شدند و بعد از ورود در را آهسته بستند. عروس و داماد که روی تختخواب دراز کشیده بودند، حضور یک‌عده بیگانه را در خوابگاه حس می‌کردند، زیرا گاهی صدای زمزمهٔ آنها شنیده می‌شد و حتی صدای خندهٔ خانم‌ها که می‌کوشیدند از وسعت آن جلوگیری کنند به گوش می‌رسید.

آن عده از زن و مرد که پشت پاراوان بودند گوش فرامی‌دادند که تمام صداها را بشنوند و بین خود، با صدای آهسته، آنچه را که می‌شنیدند مورد تفسیر قرار می‌دادند و مفهوم آن را ذکر می‌کردند.

ولی صدایی از عروس یا داماد که خیلی منتظر شنیدن آن بودند به گوششان نرسید و چند ساعت سپری شد، باز صدایی مسموع نشد و بعد معلوم گردید که ولیعهد خوابیده، ولی

شاهزاده خانم به خواب نرفته، زیرا گاهی روی تختخواب می‌غلتید.
بعد از اینکه صبح دمید و هوا روشن شد، عده‌ای که پشت پاراوان بودند آهسته از در اتاق خارج شدند که داماد و عروس را از خواب بیدار ننمایند و پس از اینکه قدری از طلوع آفتاب گذشت، در تمام کاخ ورسای معروف شد که شب قبل عروس و داماد با یکدیگر تنها چند کلمه صحبت کرده و سپس خوابیده‌اند.
شب دوم نیز این واقعه تکرار گردید و بازهم یک‌عده زن و مرد از در انتهای خوابگاه وارد شدند و پشت پاراوان قرار گرفتند و گوش به صداها دادند و برای هر صدایی قائل به مفهومی شدند و وقتی بامداد دمید، از خوابگاه بیرون رفتند.
هفت شب متوالی این برنامه تکرار شد و هر شب بعد از اینکه عروس و داماد وارد بستر می‌شدند، یک عده مرد و زن تا صبح پشت پاراوان قرار می‌گرفتند و به صداها گوش می‌دادند و بعد به خانه‌های خود می‌رفتند.
بعد از اینکه هفت شب گذشت و ولیعهد فرانسه نتوانست وظیفه‌ای را که یک شوهر در قبال زن دارد به انجام برساند، لویی‌پانزدهم از قصور «لویی» حیرت کرد و آنگاه مربی مخصوص او را که از طفولیت عهده‌دار تربیت شاهزاده بود احضار نمود و گفت: آقای «وگرین»، من تصور می‌کنم که شما آن‌طور که باید برای تربیت ولیعهد اهتمام نکرده‌اید؟
رنگ از صورت وگرین پرید و گفت: اعلیحضرتا، من می‌توانم به عرض برسانم که هیچ‌یک از شاهزادگان جهان تا امروز مثل ولیعهد فرانسه از فضائل تعلیم و تربیت برخوردار نشده‌اند و ولیعهد، با اینکه هنوز به هفده‌سالگی نرسیده‌اند، در تاریخ و جغرافیا و حساب و هندسه و هیئت و سواری و تیراندازی از شاهزادگان سی‌ساله و چهل‌ساله هم برجسته‌تر هستند و به‌علاوه، ولیعهد فرانسه به مناسبت ذوقی که نسبت به کارهای دستی داشته‌اند و دارند ساعت‌سازی و قفل‌سازی را هم فراگرفته‌اند.
پادشاه فرانسه گفت: اینها درست، ولی شما یک علم لازم را به ولیعهد من نیاموخته‌اید.
وگرین پرسید: اعلیحضرتا، آن علم چیست؟ شاه گفت: علمی که به او آموخته نشده علم زن‌داری می‌باشد!

وگرین حیرت‌زده گفت: ولی اعلیحضرتا، این موضوع در برنامهٔ تحصیلات ایشان که به تصویب اعلیحضرت رسید وجود نداشت.
شاه اظهار کرد: در برنامهٔ تحصیلات او که به تصویب من رسید، فن پشت میز غذا نشستن و غذاخوردن و لباس پوشیدن هم وجود نداشت، ولی من دیدم که شما او را طوری تربیت کرده‌اید که خوب پشت میز غذا می‌نشیند و غذا می‌خورد و لباس می‌پوشد و شما می‌باید فکر می‌کردید که این پسر روزی بزرگ خواهد شد و زن خواهد گرفت. یک فرد عادی می‌تواند زن نگیرد و مجرد زیست کند، ولی ولیعهد فرانسه، حتی اگر مایل به ازدواج نباشد، مجبور است که متأهل شود تا پسری از او به‌وجود بیاید و وارث تاج و تخت گردد.
وگرین سکوت کرد و شاه گفت: شاگرد شما در علوم حساب و هندسه و هیئت سرآمد اقران است ولی در علم زن‌داری به‌قدر یکی از روستاییان ما هم بصیرت ندارد.
وگرین گفت: اعلیحضرتا، من به قدری برای تقویت فضائل اخلاقی ایشان کوشش می‌کردم که متوجه نبودم بعضی از مسائل را باید به شاهزاده آموخت، وانگهی می‌اندیشیدم که وقتی ایشان بزرگ شدند، طبیعت، خود علم زن‌داری را به شاهزاده خواهد آموخت.
شاه از جا برخاست و گفت: چراغ را بردارید و با من بیایید.
وگرین چراغ را برداشت و جلو افتاد و از چند راهروی کاخ سلطنتی گذشتند و شاه مقابل اتاقی توقف کرد و با کلیدی آن را گشود و وارد اتاق شدند و شاه به وگرین گفت که در را ببندد. آن وقت در روشنایی چراغ، تابلوهایی را که به دیوار آن اتاق نصب کرده بودند به وگرین نشان داد و گفت: من هم در زمان جوانی به اندازهٔ استعداد خود، بعضی از علوم و فنون را فراگرفته بودم، ولی مربی من فراموش کرد که من روزی باید زن بگیرم و به همین جهت وقتی زن گرفتم به کلی بی‌اطلاع بودم و نمی‌دانستم که وظیفهٔ داماد نسبت به عروس چیست.
از طرف دیگر وقتی من زن گرفتم، پادشاه بودم نه ولیعهد و محارم من جرأت نمی‌کردند بعضی از نکات مربوط به روابط مرد و زن را به من بیاموزند، یا فکر می‌کردند که توضیحات شفاهی آنها مفید واقع نخواهد شد، تا آنکه دوک‌دوریشیلیو که در آن موقع جوان بود، فکری

به خاطرش رسید و از یک یا چند نقاش درخواست کمک کرد و آنها این تابلوها را که می‌بینید به دیوار نصب شده، ترسیم کردند و آنگاه مرا به این اتاق هدایت نمودند و من مدتی این تابلوها را یکی بعد از دیگری از نظر گذرانیدم و متوجه شدم که وظیفهٔ داماد نسبت به عروس چیست. اینک شما هم بروید و ولیعهد را بعد از رفتن من به اینجا بیاورید و او را وارد این اتاق نمایید و چراغ‌های متعدد را روشن کنید که تابلوها به خوبی دیده شود و یکی دو ساعت ولیعهد را در این اتاق تنها بگذارید تا اینکه تابلوها را به دقت ببیند و من تصور می کنم بعد از آن از علم زن‌داری بهره‌مند خواهد شد.

وگرین امر شاه را به‌موقع اجرا گذاشت و بعد از افروختن چندین چراغ در آن اتاق، رفت و شاگردش را آورد و وارد اتاق نمود. ولیعهد ساعتی در آن اتاق بود و سپس از آنجا خارج شد و به مربی خود گفت: آقای وگرین، من آنچه باید ببینم دیدم.

آن شب بار دیگر، داماد و عروس را به خوابگاه بردند، ولی در بامداد روز بعد معلوم شد که حتی نسخه‌های جدّ ولیعهد که سرآمد مردان زمان خود بود، به نتیجه نرسیده است.

امروز اگر این واقعه اتفاق بیفتد داماد را مورد معاینهٔ پزشک قرار می‌دهند تا بدانند علت قصور وی چه می‌باشد ولی در آن موقع این روش متداول نبود و بدون اینکه داماد را معاینه کنند انواع داروهای مقوی را به او می خورانیدند، زیرا تصور می‌نمودند که قصور او ناشی از ضعف مزاج است؛ درصورتی که لویی ولیعهد فرانسه جوانی بود قوی و فربه و سرخ و سفید و هر روز به شکار می‌رفت و هرگز بیمار نمی‌شد.

بعد از دو ماه شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت در نامه‌ای که به مادرش نوشت اشاره کرد که: «در وضع من تغییری حاصل نشده است.»

شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت در انتظار روز یا شبی به سر می‌برد که شوهرش بتواند به تعهدی که هر شوهر نسبت به زوجهٔ خویش دارد وفا کند و خانم دوباری، بعد از اینکه هیجان ناشی از ورود شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت آرام گرفت، مصمم شد نظر شاه را که معطوف به ماری‌آنتوانت شده بود، به سوی خویش جلب کند.

تذکره‌نویسان نوشته‌اند که خانم دوباری طوری با لویی‌پانزدهم صمیمی شده بود که او را به

اسم «لافرانس» یا «فرانس» یعنی فرانسه می‌خواند و به این ترتیب وی را مورد تحقیر قرار می‌داد. ولی حقیقت غیر از این است و گرچه خانم دوباری تربیت خانم‌های اصیل‌زاده را نداشت، اما جرأت نمی‌کرد لویی‌پانزدهم را به اسم فرانس بخواند و علاقهٔ پادشاه فرانسه به حیثیت و شخصیت وی نه به آن اندازه بود که یک زن، ولو معشوقهٔ وی باشد. بتواند او را مورد تحقیر قرار بدهد.

آنچه محقق می‌باشد این است که در بین نوکران خانم دوباری، مردی بود جوان که ارشد نوکران آن زن و تقریباً پیشکار وی محسوب می‌شد و او را فرانس می‌خواندند و دوباری آن نوکر را به اسم فرانس مورد خطاب قرار می‌داد.

در کتابخانهٔ ملی پاریس ضمن اسناد تاریخی دو صورت‌حساب وجود دارد که از یک خیاط‌خانهٔ پاریسی برای خانم دوباری فرستاده شده و در صورت‌حساب‌های مزبور نوشته‌اند که هزینهٔ لباس‌های زمستانی و تابستانی فرانس و آنتوان و اوگوست و غیره، گماشتگان خانم لاکنتس‌دوباری، فلان مبلغ می‌شود.

یکی از این دو صورت حساب مربوط است به هزینهٔ لباس تابستانی و دیگری مربوط می‌باشد به هزینهٔ لباس زمستانی نوکران خانم دوباری و در هر دو اسم نوکرها ذکر شده و در رأس آنها نام فرانس را نوشته‌اند و اسم فرانس جزو اسامی نوکرها آمده و تصریح شده که آنها گماشتگان خانم لاکنتس‌دوباری می‌باشند.

بنابراین فرانس که بعضی از تذکره‌نویسان تصور کرده‌اند لویی‌پانزدهم بوده و خانم دوباری برای تحقیر آن نام را بر زبان می‌آورده، نوکری بیش نبوده است. تردیدی وجود ندارد که فرانس از نوکران برجسته و مقرب خانم دوباری به‌شمار می‌آمده و از حیث قیافه و اندام هم جالب توجه بوده و شاید به همین مناسبت نوکر ارشد آن زن شده است.

دیگر از چیزهایی که تذکره‌نویسان ذکر کرده‌اند این است:

خانم دوباری که می‌دانست لویی‌پانزدهم به قهوه علاقه‌مند است، هنگامی که پادشاه فرانسه به خانه‌اش می‌رفت، یک منقل پر از آتش و قهوه‌جوش را مقابلش می‌نهاد و می‌گفت:

فرانس، برای خود قهوه درست کن!»

الکساندر دوما رمان‌نویس فرانسوی که در نبوغ داستان‌نویسی او تردیدی وجود ندارد ولی قسمتی از حقایق تاریخی را قلب کرده. موضوع تهیهٔ قهوه از طرف لویی پانزدهم را با تفصیلی ذکر می‌کند ولی شرح تفصیل او جز افسانه چیز دیگر نمی‌باشد.

در آن دوره اشراف و نجبای فرانسوی طوری مقید به حفظ حیثیت خود بودند که یک اصیل‌زاده درجهٔ سوم هم دست به منقل و اجاق آشپزخانه و طبخ غذا نمی‌زد تا چه رسد به شخصی چون پادشاه فرانسه که اصیل‌زاده درجهٔ اول مملکت محسوب می گردید.

طوری اشراف و نجبا از طبخ غذا نفرت داشتند و آن را دون شأن خود می‌دانستند که در تمام عمر، حتی یک‌مرتبه به آشپزخانهٔ خویش سر نمی‌زدند تا چه رسد به این که خود غذا بپزند و قهوه تهیه نمایند.

خانم دوباری هم در خاطرات خود که موجود است نمی‌نویسد که شاه در منزل وی قهوه تهیه می کرد و شاید چون وظیفهٔ تهیه قهوه را به گماشته خود فرانس محول کرده بود و تذکره‌نویسان تصور نمودند که فرانس پادشاه فرانسه می‌باشد، افسانهٔ تهیهٔ قهوه از طرف لویی پانزدهم در تذکره‌ها گنجانیده شده است.

قبل از اینکه ماری‌آنتوانت زن ولیعهد فرانسه شود، لویی پانزدهم (به‌طوری که گفتیم) نمی‌خواست زن بگیرد و هر قدر شوازل صدراعظم فرانسه اصرار کرد که پادشاه را وادار به تأهل نماید، شاه زیر بار نرفت؛ ولی بعد از اینکه ماری‌آنتوانت را دید و شنید که وی خواهری به اسم شاهزاده خانم الیزابت دارد که زیباتر و طنازتر از او می‌باشد، به فکر افتاد که با آن دختر ازدواج نماید، یعنی باجناق نوهٔ خود بشود.

به‌طوری که خاطرنشان شد، صدراعظم فرانسه در گذشته اصرار داشت لویی پانزدهم زن بگیرد و در آن موقع نیز با ازدواج پادشاه فرانسه مخالفت نداشت و تأهل لویی پانزدهم را به نفع خود می‌دانست، چون اگر یک ملکه وارد دربار می گردید به‌طور حتم آخرین آثار نفوذ خانم دوباری از بین می‌رفت ولی وقتی فهمید که لویی پانزدهم قصد دارد با شاهزاده خانم الیزابت خواهر شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت وصلت کند، هم متعجب شد و هم پریشان.

شاهزاده خانم الیزابت با خواهر خود ماری‌آنتوانت بیش از یک‌سال تفاوت سن نداشت و

چگونه ممکن بود ماری‌آنتوانت را به یک جوان شانزده ساله مثل لویی ولیعهد فرانسه بدهند و خواهرش را به یک مرد شصت و دو ساله، یعنی لویی‌پانزدهم پدر بزرگ ولیعهد! اشکال دیگر اینکه پادشاه فرانسه و ولیعهد باجناق می‌شدند و این موضوع در آینده برای جانشین لویی‌پانزدهم تولید آشکار می کرد. حتی اگر در آینده برای جانشین لویی‌پانزدهم تولید زحمت نمی کرد، نفس عمل، از لحاظ حیثیت دربار اتریش بسیار زننده بود.

شوازول صدراعظم فرانسه به شاه گفت: اعلیحضرتا، تمام شاهزاده خانم‌های جوان اروپا که شوهر ندارند آرزو می کنند که همسر شما باشند و شما می‌توانید یکی از شاهزاده خانم‌های انگلستان یا آلمان و اسپانیا را به حبالهٔ نکاح در آورید، ولی از دختران ملکه اتریش صرف‌نظر نمایید.

پادشاه فرانسه گفت: شوازل عزیز، چون شما توجه مرا جلب کرده‌اید، درد مرا نیز شما باید درمان نمایید!
شوازول گفت: اعلیحضرتا، چگونه من توجه شما را جلب کرده‌ام؟
شاه گفت: اگر شما، شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت را برای نوهٔ من عقد نمی‌کردید و به فرانسه نمی‌آوردید و من او را نمی‌دیدم، مجذوب شاهزاده خانم‌های اتریشی نمی‌شدم. در واقع مهر آنها را شما به دلم راه دادید و چارهٔ این کار را هم خود شما بکنید و شاهزاده خانم الیزابت را برای من عقد نمایید!
با اینکه صدراعظم فرانسه می‌دانست که دربار اتریش حاضر نیست که در قبال خواستگاری از شاهزاده خانم الیزابت برای لویی‌پانزدهم جواب مثبت بدهد باز اقدام کرد، چون اطلاع داشت که پادشاه فرانسه در مسائل مربوط به عشق خیلی بیش از مسائل سیاسی و جنگی سختگیر است و هرگز قصور خدمتگزاران را در مسائل مربوط به احساسات خود، عفو نمی‌نماید.
وقتی ملکهٔ اتریش، که یک دخترش را به ولیعهد فرانسه داده بود، شنید که پادشاه فرانسه از دختر دیگرش الیزابت خواستگاری کرده مبهوت شد. ذکر این نکته لازم است که در آن دوره، دولت فرانسه قوی‌ترین و غنی‌ترین دولت اروپا و دارای یک امپراتوری مستعمراتی بود و تمام دول اروپا از دولت فرانسه حساب می‌بردند.
ملکهٔ اتریش پیوسته آرزو می‌کرد که به‌وسیله یک وصلت سلطنتی پادشاه فرانسه را با خود متحد کند تا اینکه اولاً از خطر دولت فرانسه و ثانیاً از خطر دشمنان اتریشی در امان باشد، چون می‌دانست که هرگاه پادشاه فرانسه با او متحد شود، هیچ‌یک از دول اروپا جرأت نمی‌کنند به اتریش حمله‌ور گردند.
ملکهٔ اتریش برخلاف تصور شوازول صدراعظم فرانسه برای مسئلهٔ حیثیت زیاد قائل به اهمیت نبود، ولی فکر دو چیز را می‌کرد: یکی سالخوردگی لویی‌پانزدهم و نوجوانی دخترش شاهزاده خانم الیزابت و دیگری بی‌فایده بودن وصلت مزبور از لحاظ به‌وجود آمدن نوزادی که ولیعهد فرانسه شود، زیرا فرانسه ولیعهد داشت و فرزند شاهزاده خانم الیزابت به سلطنت

نمی‌رسید.
ملکهٔ اتریش چنین اندیشید که بعد از اینکه الیزابت زوجهٔ پادشاه فرانسه شد، چون لویی‌پانزدهم پیر است زندگی را بدرود خواهد گفت و دخترش بیوه خواهد گردید و مجبور است به اتریش برگردد و وصلت مزبور نه از لحاظ عشقی برای آن دختر سود دارد نه از نظر سیاسی برای دولت اتریش، زیرا اتریش با فرستادن شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت به فرانسه، ملکهٔ آینده آن کشور را تعیین کرده است. مع‌هذا پادشاه فرانسه را ناامید نکرد و به‌وسیلهٔ صدراعظم خود این نامه را برای شوازول صدراعظم فرانسه (که خواستگار بود) نوشت:
افتخاری که از طرف اعلیحضرت پادشاه فرانسه با خواستگاری از شاهزاده خانم الیزابت به ما بذل شده، آن‌قدر بزرگ است که زبان من از وصف آن عاجز می‌باشد. من بسیار خوشوقتم که بگویم علیاحضرت ملکهٔ متبوع من فوق‌العاده از این خواستگاری خوشوقت شدند و مرا مأمور کرده‌اند که به شما بگویم که خواهان تحصیل رضایت خاطر اعلیحضرت پادشاه فرانسه می‌باشد و فقط فرصتی می‌خواهند که در طی آن، این مژدهٔ بزرگ را به اطلاع شاهزاده خانم الیزابت برسانند. فرصت را برای تجدید صمیمی‌ترین احساسات قلبی مغتنم می‌شمارد.»
هرکس که از رسوم دیپلماسی اطلاع دارد می‌داند که جمله‌های آخر این نامه از قبیل «خواهان تحصیل رضایت خاطر پادشاه فرانسه بودن» و «خواستن فرصت برای اینکه این مژدهٔ بزرگ را به اطلاع شاهزاده خانم برسانند» به منزلهٔ جواب منفی می‌باشد، یعنی ملکهٔ اتریش خواستگاری پادشاه فرانسه را نپذیرفته است، ولی طوری این جواب منفی را با نزاکت نوشته بودند که وقتی به شوازول صدراعظم فرانسه رسید و وی نامه را به شاه نشان داد، شاه خوشوقت شد و فقط گفت: شاهزاده خانم الیزابت جوان است و فرصت دارد تا چند سال دیگر منتظر دریافت این مژده باشد، ولی من پیر هستم و نمی‌توانم منتظر بمانم زیرا مجال شکیبایی را ندارم.
لویی‌پانزدهم در آخر عمر دارای چهار دختر بود: یکی از آنها به اسم «لوئیز» تارک دنیا گردید و به صومعه رفت و تا آخر عمر مقیم دیر «سن‌دنیس» در مجاورت پاریس گردید و جنازه‌اش را در قبرستان سلاطین فرانسه واقع در کلیسای سن‌دنیس دفن کردند.

موقعی که انقلابیون فرانسه به کلیسای سن‌دنیس ریختند و قبور سلاطین فرانسه را شکافتند و جنازه‌های آنان را بیرون آوردند و در قبرستان عمومی دفن کردند، قبر شاهزاده خانم لونیز دست نخورد و تو گویی که روزگار نمی‌خواست قبر آن شاهزاده خانم پرهیزکار نبش شود و لاشه‌اش را به جای دیگر منتقل نمایند. اما سه دختر دیگر لویی‌پانزدهم به اسامی: آدلائید، ویکتوار و سوفی خوانده می‌شدند.

در سال ۱۷۷۰ میلادی، شاهزاده خانم آدلائید دختری بود سی و هشت ساله و ویکتوار سی و هفت سال داشت و از عمر سوفی سی و شش سال می گذشت. آن سه دختر شوهر نداشتند و هیچ‌کس پیدا نشد که برای آنان شوهرانی مناسب باشد. بعضی از خواستگارها از حیث مرتبه و مقام بی‌اهمیت بودند و لویی‌پانزدهم راضی نمی‌شد دختران خود را به مردانی بدهد که از لحاظ «شخصیت»، بنابر مفهومی که آن دوره داشت، به پای دختران نرسند.

یک وقت برای شاهزاده خانم آدلائید یک خواستگار پیدا شد که «گراندوک» یعنی تقریباً پادشاه کشور کنونی «لوکزامبورگ» در اروپا بود و هفتاد و هفت سال تمام از عمرش می گذشت، ولی می گفتند با اینکه هفتاد و هفت ساله می‌باشد از لحاظ قوای حیاتی جوان مانده است. لویی‌پانزدهم که هنگام خواستگاری مردی شصت ساله بود، گفت: چگونه من دخترم را به کسی بدهم که هفده سال از خود من بزرگتر می‌باشد؟

یک وقت دیگر یک راهزن دریایی که ثروتی بسیار اندوخته بود، نامه‌ای به لویی‌پانزدهم نوشت و به‌وسیلهٔ چاپار به ورسای فرستاد و در آن نامه اظهار کرد که من عکس شاهزاده خانم ویکتوار را در یکی از بنادر فرانسه دیده‌ام و اگر پادشاه مایل باشند، حاضرم با او ازدواج نمایم و یک میلیون لیرهٔ فرانسوی شیربها خواهم پرداخت. بدیهی است پادشاه فرانسه نمی‌توانست دختر خود را به یک راهزن دریایی بدهد.

مردم حیرت می کردند چگونه سه شاهزاده خانم جوان و زیبا که از تمام وسایل رفاه برخوردارند، می‌توانند تا سی و هشت سالگی (در مورد شاهزاده خانم آدلائید) تجرد را تحمل نمایند و شوهر اختیار نکنند و مردم این خودداری را یک واقعهٔ غیرعادی می‌دانستند و فکر می کردند که دختران مزبور یا دارای عشاق پنهانی هستند یا اینکه گرفتار برخی انحرافات

می‌باشند.

این اتهامات دروغ بود و هیچ‌یک از سه دختر ترشیدهٔ لویی‌پانزدهم عشاق پنهانی نداشتند، و نیز در زندگی آنها به مانند مادرشان، انحرافی وجود نداشت. آنها در محدودهٔ خانواده خود زندگی می‌کردند و جز با ندیمه‌ها و خدمتکارانشان و بعضی از بانوان فامیل و اعضای نزدیک خانواده ارتباط نداشتند.

بین روسو نویسنده و فیلسوف اجتماعی معروف و دختران لویی‌پانزدهم مناسبات دوستانه توأم با احترام برقرار بود، زیرا روسو چند مرتبه شفاهی و کتبی در جواب کسانی که حیرت می‌کردند چگونه دختران لویی‌پانزدهم تجرد را تحمل می‌نمایند گفته بود که «فرشتگان دارای جنسیت نیستند» یعنی فرشتگان نه مذکر می‌باشند نه مؤنث.

این کلام روسو برای تمام کسانی که می‌خواستند خوشامدی به دختران لویی‌پانزدهم بگویند شعار شد و همه می‌گفتند که فرشتگان یعنی دختران پادشاه فرانسه، نه زن هستند نه مرد، بلکه وجودی مافوق نوع بشر به‌شمار می‌آیند و باید آنها را جزو ملکوتیان دانست.

حقیقت آنکه سه دختر ترشیدهٔ لویی‌پانزدهم، از تجرد بسیار رنج می‌بردند، ولی دم برنمی‌آوردند و چون نمی‌توانستند مثل انسان‌های عادی همسری فراخور خویش داشته باشند، لاجرم تنها با دختران و زن‌هایی که در پیرامونشان دیده می‌شدند معاشرت می‌کردند.

به‌طوری که اشاره شد، مناسبات دختران لویی‌پانزدهم و روسو خوب بود تا روزی که آنها شنیدند ژان‌ژاک‌روسو جزو دوستان خانم دوباری شده است. روسو در آستان خانم دوباری سر خدمت فرو نیاورد ولی چند مرتبه در مجالسی حضور به‌هم رسانید که از طرف خانم دوباری یا برای آن زن تشکیل شده بود و در نتیجه دختران لویی‌پانزدهم نسبت به آن نویسنده و فیلسوف اجتماعی بدبین شدند و وی را از نظر انداختند.

روسو نه احتیاجی به دربار فرانسه داشت و نه مایل بود که از دختران لویی‌پانزدهم استفادهٔ مادی بکند ولی مثل تمام کسانی که دارای عزت نفس هستند نمی‌خواست که ارزش وی در نظر دیگران کم شود؛ به همین جهت وقتی شنید که دختران لویی‌پانزدهم نسبت به او بدبین

شده‌اند. متأثر گردید و به محل انزوای خود که خانه‌ای در منطقه «مون مورانس» در فرانسه بود رفت.[۳۶]

قبل از اینکه روسو به‌طور قطع از دربار فرانسه کناره‌گیری کند و به خانهٔ خود واقع در منطقهٔ مون‌مورانس برود، یک شب برای رهبری ارکستر به دربار آمد. آن شب، در دربار فرانسه نمایش می‌دادند و قرار بود که خانم دوباری برای تماشای نمایش بیاید، ولی لویی‌پانزدهم حضور به‌هم نمی‌رسانید.

خانم دوباری از روی عمد دیر آمد تا مجبور نشود هنگام ورود خانم‌های برجستهٔ درباری مقابل آنها تواضع کند.

وقتی خانم دوباری وارد سالن شد، پنج نفر از زن‌هایی که در دربار اسم و رسم هم داشتند، به عنوان ندیمه در التزام او وارد سالن گردیدند. خانم دوباری، بعد از ورود به سالن، از دور، با یک تبسم و اشارهٔ محبت آمیز ژان‌ژاک‌روسو را که در جای رئیس هیأت ارکستر نشسته بود، مورد لطف قرار داد و بعد به طرف صندلی خود رفت و حیرت‌زده دید که خانم «گرامونه» خواهر صدراعظم فرانسه روی آن صندلی نشسته است. این همان زنی بود که گفتیم می‌خواست مورد توجه لویی‌پانزدهم قرار گیرد و با اینکه متوسل به حیله‌هایی هم شد، موفق نگردید.

خانم دوباری و ملتزمین او فهمیدند که جلوس خانم گرامون روی آن صندلی از روی سهو نبوده چون اگر خود آن زن سهو می‌کرد، دیگران به او می‌گفتند که آنجا، مکان جلوس خانم دوباری است و وی باید صندلی دیگر را انتخاب کند. معلوم می‌شود که آن شب، در آن سالن تمام کسانی که دشمن خانم دوباری بودند، همدست شدند تا اینکه زن مزبور را تحقیر نمایند.

خانم دوباری وقتی دید که مسند وی را اشغال کرده‌اند، نظر به چپ و راست مسند انداخت که شاید در آنجا یک صندلی خالی به دست بیاورد و مشاهده کرد که صندلی‌های طرف چپ و راست نیز از طرف دوستان خانم گرامون اشغال شده است.

خانم دوباری که متکی و مغرور به محبت لوییپانزدهم بود، با جرأت به طرف خانم گرامون رفت و گفت: خانم، اینجا که نشسته‌اید جای من است!

خانم گرامون تجاهل نمود و گفت: خانم، ما زودتر از شما آمده‌ایم.

خانم دوباری گفت: تصدیق می‌کنم که من امشب قدری تأخیر کردم ولی تصور نمی‌نمودم که برای چند دقیقه تأخیر جای مرا اشغال کنند.

خانم گرامون گفت: خانم، منظور من از اینکه ما زودتر از شما آمده‌ایم این است که ما زودتر از شما در دربار بودیم و اصیل‌زادگی ما هم اقتضا می‌کند که تازه‌به‌دوران رسیده‌ها نتوانند ما را از جا بلند کنند و مکان ما را اشغال نمایند.

خانم گرامون این کلمات را طوری بلند ادا کرد که نه فقط روسو در جای رئیس هیأت ارکستر شنید، بلکه تمام تماشاچیان صفوف اولیهٔ آن سالن آن را شنیدند. روسو از جا برخاست و صندلی خود را به دست گرفت و به طرف خانم‌ها، یعنی خانم دوباری و دیگران به راه افتاد و هنگامی که آنجا رسید، صندلی را مقابل خانم دوباری بر زمین نهاد و گفت: من نمی‌توانم تحمل کنم که بنشینم ولی یک خانم سرپا ایستاده باشد!

خانم دوباری مرتبهٔ دیگر به فیلسوف اجتماعی سالخورده تبسم کرد و گفت: آقای روسو، از شما متشکرم، لیکن من نمی‌نشینم؛ و بعد از این گفته با اشارهٔ سر از روسو خداحافظی کرد و به اتفاق ملتزمین خویش از سالن خارج گردید.

روسو، در آن شب خیلی متأثر شد ولی نه از این جهت که بین خانم دوباری و خانم گرامون نزاع درگرفت و خانم دوباری از تالار خارج گردید، بلکه از این جهت که بر اثر واقعهٔ مزبور موفقیت آهنگ‌هایی که ساخته بود، دستخوش خطر شد و در واقع آن شب هیچ‌کس به آهنگ‌های روسو گوش نداد و بازی هنرپیشگان هم توجه کسی را جلب نکرد، چون تمام تماشاچیان که درباری بودند فکر می‌کردند که عاقبت نزاع خانم دوباری و خانم گرامون چه

خواهد شد.
همان‌شب خانم دوباری نزد شاه رفت و شکایت کرد و صبح روز بعد، حکم تبعید خانم گرامون از دربار صادر گردید و آن زن را سوار کالسکه کردند و از دربار فرانسه دور نمودند.
در سال ۱۷۷۵ میلادی، پادشاه فرانسه مردی بود سالخورده، اما خوش‌قیافه و خوش‌اندام، ولی از عمر خانم دوباری بیش از بیست و شش سال نمی‌گذشت.
لویی‌پانزدهم که از دورهٔ جوانی و وسط عمر از خوشگذرانی سیر نمی‌شد، در آن دوره از حیات نمی‌توانست مثل سنوات گذشته خود را سرگرم نماید. به خانم دوباری گفته بودند که اگر می‌خواهید نفوذ و محبوبیت خود را حفظ کنید، باید بکوشید که پادشاه فرانسه پیوسته خواهان شما باشد.
خانم دوباری هم برای اینکه همواره محبوب باشد، شب‌ها، موقع صرف شام، شب‌چره و اغذیه‌ای مخصوص به پادشاه فرانسه می‌خورانید و مورخین صورت اغذیهٔ مزبور را نوشته برای ما باقی گذاشته‌اند از این قرار:
دنبلان زمینی، کرفس، فلفل سبز (بی‌بار)، زردهٔ تخم‌مرغ که در کنیاک حل شده باشد، عسل و مارچوبه. از بین غذاهایی که خانم دوباری به پادشاه فرانسه می‌خورانید مارچوبه دارای اهمیت بود زیرا در پاریس و ولایات فرانسه می‌دانستند که مارچوبه برای تقویت بدن بسیار مفید است. طوری فایدهٔ مارچوبه معروف و معلوم بود که فروشندگان دوره‌گردِ این گیاه، در کوچه، خواص آن را با صدای بلند و لحن مخصوص و کلمات عامیانه به گوش سکنهٔ خانه‌ها می‌رسانیدند.
ولی با وجود آنکه این غذای مقوی هر شب به لویی‌پانزدهم خورانیده می‌شد، نتیجهٔ منظور را نمی‌بخشید و پادشاه فرانسه به جای اینکه شب را با خانم دوباری بگذراند، ترجیح می‌داد که به خوابگاه خود برود و استراحت نماید و به همین جهت به‌طوری که مردم می‌گفتند خانم دوباری برای اینکه شب تنها نباشد، اگیون را به دوستی انتخاب کرد و بعد از عزل شوازول که صدراعظم فرانسه بود، خانم دوباری نفوذ خود را به کار انداخت تا آن مرد وزیر امور خارجه فرانسه شود. در تاریخ فرانسه سندی نیست که نشان بدهد اگیون وزیر امور خارجه فرانسه

همدم خانم دوباری بوده، ولی ده‌ها سند تاریخی هست که گواهی می‌دهد که اولاً شوازول صدراعظم فرانسه را خانم دوباری معزول کرد و ثانیاً اگیون را آن زن وزیر امور خارجه نمود.
شوازول صدراعظم فرانسه روز ۲۴ ماه دسامبر سال ۱۷۷۵ میلادی، به تحریک خانم دوباری معزول شد و با عزل او یک ضربت بر پیکر سلطنت فرانسه وارد آمد.
مورخین می گویند انقلاب فرانسه را زن‌ها به‌وجود آوردند و به‌خصوص سه زن باعث شدند که مقدمات انقلاب فرانسه که از سال ۱۷۸۹ میلادی شروع شد، آغاز گردد:
یکی خانم پمپادور معشوقهٔ رسمی لویی‌پانزدهم، دوم خانم دوباری جانشین خانم پمپادور نزد همان پادشاه در آخرین سنوات عمر او، و سوم ماری‌آنتوانت زوجه ولیعهد فرانسه که بعد ملکهٔ فرانسه گردید.
اگیون که عنوان دوک داشت، بعد از اینکه وزیر امور خارجه فرانسه شد، به جای اینکه در فکر تأمین مصالح سیاسی فرانسه باشد به فکر ارشاد و کمک خانم دوباری افتاد و به او گفت:
رفتار شما در مورد پادشاه فرانسه اشتباه است و با ارائهٔ این وضع روزی خواهد آمد که لویی‌پانزدهم را از دست خواهید داد. شما چون جوان هستید، زیاد تجربه ندارید و نمی‌دانید آنچه سبب گردیده که لویی‌پانزدهم شب‌ها نزد شما نباشد، موضوع بی‌اثر بودن اغذیه نیست، بلکه مردی چون پادشاه فرانسه که مردی تنوع‌طلب و بوالهوس است نمی‌تواند پیوسته اوقاتش را با شما بگذراند و شما باید از روش سابق خانم دوپمپادور پیروی کنید و برای تغییر ذائقه لویی‌پانزدهم، خودتان وسیلهٔ سرگرمی برای او فراهم نمایید و در این صورت پیوسته نفوذ خود را حفظ خواهید کرد.
خانم دوباری این اندرز را پذیرفت و دستور داد باغ گوزن را که طبق دستور خود وی بسته شده بود، بگشایند تا اینکه بتواند در کوشک‌های آن عده‌ای افرادی را که مورد پسند خود او می‌باشند برای تفریح لویی‌پانزدهم جا بدهد.
باید تصدیق کرد که اندرز وزیر امور خارجه فرانسه از لحاظ افزایش محبوبیت خانم دوباری مؤثر واقع گردید، چون تا آن تاریخ لویی‌پانزدهم خانم دوباری را سربار خود می‌دانست و گرچه او را از خود دور نمی‌کرد، برای اینکه دوباری زنی زیبا و شاداب بود، ولی از معاشرت با

وی کسل می‌شد اما بعد از اینکه خانم دوباری موافقت کرد برای پادشاه فرانسه وسیلهٔ سرگرمی جدید فراهم نماید، لوییِ‌پانزدهم وجودش را مفید و مغتنم شمرد.
خانم دوباری بعد از اینکه حس کرد نفوذش افزایش یافته، تصمیم گرفت آخرین مخالف سرسخت خود را در دربار فرانسه به زانو درآورد و آن مخالف شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت بود.
«پروسپرمریمه» نویسندهٔ معروف و خالق یک شرح حال از دختران لوییِ‌پانزدهم می‌گوید که خانم دوباری به پادشاه فرانسه گفت: امروز من مسخرهٔ دربار شده‌ام، زیرا با اینکه مرا به‌طور رسمی به دربار معرفی کرده‌اند، شاهزاده ماری‌آنتوانت با من صحبت نمی‌کند و وقتی مرا می‌بیند رو بر می‌گرداند!
ماری‌آنتوانت بعد از عزل شوازول صدراعظم فرانسه، نسبت به خانم دوباری خصومت واقعی پیدا کرده بود، برای اینکه می‌دانست علت عزل آن مرد و تبعید وی خانم دوباری بوده است.
وقتی دوباری پادشاه فرانسه را در فشار گذاشت که شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت باید با او حرف بزند تا اینکه در دربار فرانسه آبرو و حیثیت او محفوظ بماند، پادشاه فرانسه به سفیرکبیر اتریش مراجعه کرد و گفت: آقا، شما تا امروز سفیرکبیر علیاحضرت ملکهٔ اتریش در دربار من بودید و خواهش می‌کنم که مدتی هم سفیر من بشوید و به شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت که من او را بسیار دوست می‌دارم خاطرنشان کنید که وقتی یک زن به‌طور رسمی به دربار فرانسه معرفی شود، باید با او، لااقل یک مرتبه صحبت کرد.
سفیراتریش این موضوع را به شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت ابلاغ نمود و او گفت: من با این زن هرگز حرف نخواهم زد. ولی واقعه‌ای اتفاق افتاد که سبب گردید شاهزاده خانم جوان بر اثر فشار مادرش ماری‌ترز ملکهٔ اتریش مجبور گردید که یک‌مرتبه با خانم دوباری صحبت کند.
با شرح واقعهٔ مزبور (البته خیلی به اختصار) ما مرتبه‌ای دیگر می‌فهمیم که گاهی از اوقات بزرگترین حوادث تاریخ دنیا، معلول هوی و هوس یک زن زیبا بوده است.

چگونه بزرگترین خدمتگزار فرانسه مجازات شد؟!

در آن زمان «کاترین دوم» ملکهٔ زیبا و باشکوه روسیه و «فردریک» پادشاه کشور پروس (آلمان) و «ماری‌ترز» ملکهٔ اتریش می‌خواستند کشور لهستان را بین خود قسمت کنند ولی ماری‌ترز که بر اثر وصلت با خانوادهٔ سلطنتی فرانسه (یعنی دادن ماری‌آنتوانت به ولیعهد آن کشور) با لویی پانزدهم متحد شده بود، از پادشاه فرانسه می‌ترسید؛ برای اینکه می‌دانست دولت فرانسه پیوسته نسبت به استقلال لهستان علاقه داشته و به دفعات شاهزادگان فرانسوی پادشاه لهستان شده‌اند و ملکهٔ سابق فرانسه «ماری‌لکزینسکا» دختر پادشاه لهستان بوده است.

ماری‌ترز ملکهٔ اتریش و مادر ماری‌آنتوانت می‌فهمید که اگر دخترش در دربار فرانسه با خانم دوباری کنار نیاید، آن زن برای کینه‌توزی، پادشاه فرانسه را وادار خواهد کرد که بر سر تقسیم لهستان اتحاد خود را با دولت اتریش بر هم بزند و به نام طرفداری از استقلال لهستان علیه اتریش وارد در جنگ گردد.[۳۷]

این بود که ملکه ماری‌ترز نامه‌ای بدین مضمون برای دخترش نوشت و متن این نامه اینک در بایگانی کتابخانهٔ ملی پاریس جزو اسناد تاریخی موجود است:

«من از شما خواهش می‌کنم که خصومت خود را نسبت به خانم دوباری فراموش کنید و فقط یک مرتبه، در یکی از ضیافت‌های دوباری چند کلمه با او حرف بزنید و با. قبول این خواهش بر مادرتان منت بگذارید. من به سفیر خودمان در پاریس دستور داده‌ام که نزد شما بیاید و راجع‌به لزوم صحبت کردن شما با خانم دوباری و ارتباطی که این موضوع با مسئلهٔ لهستان دارد، توضیح کافی بدهد و بعد از توضیح او شما درخواهید یافت که صحبت کردن شما با خانم دوباری، ولو یک مرتبه باشد، از لحاظ اتریش دارای اهمیت حیاتی است.»

وقتی شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت این نامه را دریافت کرد، مبهوت شد: چون می‌دانست که مادرش ملکه ماری‌ترز زنی است بسیار با تقوا و در مسائل مربوط به عفت و عصمت خیلی سختگیر و قاعدتاً نمی‌باید موافقت کند که شاهزاده خانمی چون دخترش، با یک زن که تا دیروز هرجایی بوده و هوس پادشاه فرانسه او را یک خانم درباری کرده، صحبت نماید، ولی از

توضیحات سفیر کبیر اتریش فهمید که هرگاه او با خانم دوباری صحبت کند، کشور لهستان بین سه دولت روسیه و پروس و اتریش تقسیم خواهد شد و دو ایالت بزرگ از خاک آن کشور موسوم به «گالیسی» و «روسیهٔ سفید» به دولت اتریش خواهد رسید و این دو ایالت سه میلیون و نیم جمعیت دارد (که در آن عصر یک جمعیت زیاد بود).

لذا شاهزاده خانم جوان و زیبا و مغرور اتریشی، موافقت کرد درخواست مادرش را اجابت نماید و روز اول ژانویه سال ۱۷۷۲ میلادی که یک ضیافت بزرگ در دربار فرانسه منعقد بود، درحالی که ندیمه‌هایش عقب او بودند، ضمن عبور از سالن‌های قصر سلطنتی ورسای به خانم دوباری نزدیک شد و گفت: «خانم، حال شما چطور است؟ امیدوارم سالم باشید و به شما خوش بگذرد.»

این چند کلمه که از دهان شاهزادهٔ مغرور اتریشی خطاب به خانم دوباری خارج شد، مثل توپ صدا کرد و نیم ساعت دیگر سفرای کبار و وزرای مختار که در دربار فرانسه بودند، خبر این واقعه را به‌وسیله چاپارهای سریع‌السیر برای دول متبوع خود فرستادند و چاپاری که به‌وسیلهٔ سفیر کبیر اتریش از پاریس به شهر وین پایتخت امپراتوری اتریش اعزام گردید تا این خبر را به ماری‌ترز برساند، بیست و هفت اسب گرانبها از اسب‌های اصطبل سلطنتی اتریش را که در چاپارخانه‌ها بود، زیر ران خود تلف کرد تا اینکه نامهٔ سفیر اتریش را به دست ماری‌ترز داد، چون مسئلهٔ تقسیم لهستان وابسته به همان چند کلمه حرف بود که از زبان ماری‌آنتوانت خارج شد.

ملکهٔ اتریش، بعد از اینکه دانست دخترش در کاخ سلطنتی ورسای با خانم دوباری صحبت کرده، آسوده‌خاطر شد و دانست که دیگر چیزی مانع از تقسیم لهستان نخواهد گردید و دول روسیه و پروس و اتریش، کشور لهستان را برادروار بدون کسب موافقت صاحب اصلی آن بین خود تقسیم کردند و ملکهٔ اتریش ایالت «گالیسی» و «روسیهٔ سفید» را به‌دست آورد و لویی‌پانزدهم به پاس رضایت خاطر خانم دوباری از شاهزاده خانم جوان اتریشی، اتحاد خود را با دولت اتریش برهم نزد و دست مساعدت به طرف ملت بدبخت لهستان دراز نکرد و بی‌فایده نیست که بگوییم ضرب‌المثل تاریخی مشهوری که بعدها در افواه افتاد همان موقع

در لهستان به‌وجود آمد و ملت لهستان درحالی که اشک تأثر از دیده فرو می‌ریخت گفت:
«آسمان خیلی بلند و فرانسه خیلی دور است و دست ما نه به آسمان می‌رسد و نه به دامان فرانسه.»

لویی‌پانزدهم که «تولندل» فاتح هندوستان را برای هوس یک زن به دست جلاد سپرد (و ما شرح آن را در صفحات بعد از نظر خوانندگان می گذرانیم) باز برای هوس یک زن، یک لکّهٔ ننگ دیگر در تاریخ زندگی خود باقی نهاد و کشور و ملت لهستان را فدای خانم دوباری کرد.

پیشتر گفتیم که قبل از خانم دوباری، یکی از آشنایان لویی‌پانزدهم زنی بود زیبا، دارای چشم‌ها و ابروهای سیاه و دهان کوچک موسوم به خانم «اسپاربس». خانم اسپاربس هنگامی که با لویی‌پانزدهم آشنا شد بیست و چهار ساله بود ولی قبل از آن نسبت به یک مرد جوان ایرلندی که در خدمت دولت فرانسه به‌سر می‌برد و به نام «لالی‌تولندل» خوانده می‌شد، ابراز عشق کرد.

تولندل عشق زن جوان را اجابت نکرد و اسپاربس کینه‌ای از آن مرد بر دل گرفت ولی می‌دانست کوچکتر از آن می‌باشد که بتواند از مردی چون تولندل انتقام بگیرد.

بعد لویی‌پانزدهم تولندل را به هندوستان فرستاد و آن مرد اقلیم هند را برای پادشاه فرانسه فتح کرد و هر دو ماه یک مرتبه، یک کشتی پر از زر و سیم و عاج و فرش‌های گران و پارچه‌های زربفت و ادویهٔ هندی برای لویی‌پانزدهم می‌فرستاد.

ادویهٔ هندی که برای معطر نمودن غذا به کار می‌بردند، از قبیل: زنجبیل و دارچین و میخک و زردچوبه و حتی فلفل سیاه در اروپا خیلی قیمت داشت و همه می‌دانند که «کریستف کلمب» فقط برای اینکه از راه مغرب خود را به هندوستان برساند و از آنجا ادویه به اروپا بیاورد، عازم مسافرت شد و به آمریکا رسید، ولی نمی‌دانست که قاره‌ای جدید را کشف کرده و تصور می‌نمود که به هندوستان رسیده و حیرت می کرد چرا در هندوستان ادویهٔ معطر غذایی به دست نمی‌آید و در عوض ادویه، از آنجا سیب‌زمینی و توتون و گوجه فرنگی را برای دنیای قدیم به ارمغان آورد.

به دفعات اتفاق افتاد که لویی‌پانزدهم هنگام صرف غذا از طعم اغذیه که با ادویهٔ هندی

معطر شده بود تعریف می کرد و می گفت: این ادویه را آقای تولندل برای ما فرستاده است: ولی بعد از آنکه اسپاربس به او نزدیک شد، دیگر پادشاه فرانسه جرأت نمی کرد که در حضور او از سردار نامدار خود حرف بزند زیرا هر دفعه که لویی‌پانزدهم راجع‌به تولندل صحبتی می‌کرد، اسپاربس با اشاره و کنایه به شاه می‌فهمانید که تولندل مردی است هوسباز و عاشق‌پیشه و در گذشته نسبت به او ابراز عشق می کرد ولی وی چون جز به پادشاه فرانسه به هیچ‌کس توجه نداشت عشق آن مرد را نپذیرفت!

یک روز اسپاربس به شاه گفت: اعلیحضرتا، من یقین دارم که شما از فرستادن این مرد به هندوستان پشیمان خواهید شد برای اینکه تولندل به‌ذاته مردی است خیانتکار. پادشاه فرانسه از این حرف حیرت کرد و گفت: خانم، شما چگونه فهمیدید که این مرد به‌ذاته خیانتکار می‌باشد؟

اسپاربس گفت: اعلیحضرتا، اگر او مردی شریف و امین بود به وطن خود ایرلند خیانت نمی‌کرد و آن را تسلیم انگلستان نمی‌نمود. در آن موقع تولندل در هندوستان فرمانروای کل به‌شمار می‌آمد و یک ارتش و یک نیروی دریایی تحت اختیار داشت.

راجع‌به روش تولندل در مورد ایرلند (وطن او) بحثی طولانی وجود دارد که ورود در آن بحث ما را به کلی از موضوع این یادداشت‌ها دور خواهد کرد و ما نمی‌خواهیم که در اینجا وارد تاریخ مفصل زندگی تولندل بشویم و همین قدر می گوییم که اگر لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه در قبال زنی چون اسپاربس ضعف نفس نشان نمی‌داد، تولندل سراسر هندوستان را برای فرانسه فتح می‌نمود و به جای اینکه دولت انگلستان مدت دویست و پنجاه سال فرمانروای دنیا باشد، دولت فرانسه مدت دو قرن و نیم فرمانروای جهان می‌شد.

تولندل در پانزده جنگ پیاپی انگلیس‌ها را در هندوستان عقب راند و فقط در جنگ شهر «مدرس» شکست خورد که آن یک شکست محلی و فرعی بود و می‌توانست به زودی آن را جبران نماید.

در مدتی که تولندل در هندوستان بود، به پول امروز، هزار میلیون دلار برای پادشاه فرانسه زر و سیم و عاج و ادویهٔ غذایی و فرش و پارچه‌های زربفت و سایر تحف هندوستان را فرستاد،

ولی آن‌قدر خانم اسپاربس وسوسه کرد تا اینکه لویی‌پانزدهم موضوع شکست لالی‌تولندل را در مدرس بهانه نمود و او را از فرمانروایی کل هندوستان معزول کرد و تحت‌الحفظ وی را به فرانسه برگردانید.

وقتی تولندل در راه بود، لویی‌پانزدهم از زن سیاه موی پرسید: برای اینکه شما راضی شوید من با تولندل چه باید بکنم؟

اسپاربس گفت: اعلیحضرتا، آرزوی من این است که ببینم سر از پیکر او جدا می‌شود! پادشاه فرانسه این آرزوی اسپاربس را برآورد و بعد از اینکه تولندل به فرانسه رسید، وی را به جلاد سپردند و سرش را با تبر از پیکر جدا کردند (سال ۱۷۶۶ میلادی). اتهامی که لویی‌پانزدهم به تولندل وارد آورد این بود که او در هندوستان به فرانسه خیانت کرده و با انگلیس‌ها ساخته و در جنگ مدرس به‌طور تصنعی شکست خورده است تا اینکه انگلیسی‌ها در این شهر فاتح شوند!

این اتهام آن‌قدر کودکانه و بی‌اساس بود که بعد از انقلاب فرانسه که سلطنت نوادهٔ لویی‌پانزدهم از بین رفت و حکومت فرانسه جمهوری شد، دولت فرانسه به‌طور رسمی حیثیت تولندل را (درصورتی که وی یکی از خدمتگزاران رژیم سلطنتی فرانسه به‌شمار می‌آمد) تجدید نمود و او را «یکی از بزرگترین خدمتگزاران فرانسه» خواند.

لویی‌پانزدهم بر اثر وسوسهٔ یک زن چنان مرد خدمتگزار و لایقی را از بین برد که اگر زنده می‌ماند نه فقط سرزمین هندوستان، بلکه سراسر جنوب آسیا را جزو مستعمرات فرانسه می‌نمود. بدیهی است که ما نمی‌خواهیم از رژیم مستعمراتی تجلیل کنیم بلکه منظورمان این می‌باشد که نشان بدهیم لویی‌پانزدهم با ضعف نفس خود چه لطمهٔ بزرگی به جامعهٔ فرانسه زد.

***

بعد از عزل شوازول صدراعظم فرانسه، خانم دوباری دارای قدرت کامل شد و دوستان شوازول و طرفداران سه دختر لویی‌پانزدهم که سال‌به‌سال بدتر و ترشیده‌تر می‌شدند، تصمیم گرفتند هرطور شده یک زن دیگر را با لویی‌پانزدهم آشنا نمایند و به نفوذ خانم دوباری

خاتمه بدهند.

یکی از زیباترین زن‌های دربار فرانسه در آن موقع زنی بود موسوم به شاهزاده خانم «موناکو» که از کشوری که امروز به همین نام خوانده می‌شود و در جنوب فرانسه قرار گرفته، به پاریس رفت و سپس در ورسای سکونت کرد.

«ژان‌دوکراون» مورخ فرانسوی می‌نویسد: «شاهزاده خانم موناکو بیست و دو ساله بود و در دو گوشهٔ لب و زنخ سه فرورفتگی کوچک داشت و اندام او ممدوح شعرای آن عصر بود.»
تمام کسانی که در دربار فرانسه زندگی می‌کردند و با خانم دوباری مخالف بودند، برای اینکه شاهزاده خانم موناکو را با لویی پانزدهم آشنا کنند همدست شدند و قرار گذاشتند که ترتیبی بدهند که چندمرتبه، شاهزاده خانم موناکو در نقاطی خلوت لویی پانزدهم را ببیند و هر دفعه لباسی دربرداشته باشد که زیبایی‌های اندام او را به نظر پادشاه فرانسه برساند. ژان‌دوکراون مورخ فرانسوی می‌گوید:
«اولین مرتبه لویی پانزدهم در یکی از گالری‌های کاخ ورسای شاهزاده خانم موناکو را دید و زن جوان مثل کسی که خسته شده باشد، روی یکی از نیمکت‌های راحتی دراز کشیده بود.
«وقتی لویی پانزدهم وارد گالری شد، زن جوان چنین نشان داد که متوجه ورود وی نگردیده و لویی پانزدهم که بر اثر ضعف باصره از دور نمی‌توانست قیافهٔ اشخاص را به خوبی ببیند، به آن زن نزدیک گردید که وی را بشناسد و بداند کیست که در آنجا دراز کشیده است. شاهزاده خانم موناکو در آخرین لحظه خود را وحشت‌زده نشان داد و خواست که از جا برخیزد، ولی پادشاه فرانسه که وی را دید و شناخت گفت: خانم، خواهش می‌کنم استراحت کنید؛ و شما نمی‌دانید که در حال استراحت چقدر زیبا هستید.
«شاهزاده خانم موناکو گفت: اعلیحضرتا، من مجبورم که از امر اعلیحضرت اطاعت نمایم. لویی پانزدهم به وی نزدیک گردید و به تماشای او مشغول شد و زن جوان مثال کسی که به راستی خسته است، چشم بر هم نهاد. چند دقیقه گذشت و عاقبت شاهزاده خانم موناکو چشم گشود که ببیند لویی پانزدهم چه می‌کند. در سالن‌ها و گالری‌های اطراف، درباری‌های فرانسه مواظب بودند که هیچ‌کس از آن گالری که لویی پانزدهم و شاهزاده خانم موناکو در آن بودند عبور ننماید و مزاحم آنها نشود و شاهزاده خانم موناکو مطمئن بود که کسی تولید مزاحمت نخواهد کرد، ولی می‌اندیشید که پادشاه فرانسه از این موضوع بی‌اطلاع است و می‌ترسد که درباری‌ها سربرسند و برای اینکه لویی پانزدهم را آسوده خاطر کند، تبسم‌کنان و با غمزه گفت: اعلیحضرتا، من چون خیلی خسته بودم و می‌خواستم استراحت کنم، سپردم

که هیچ کس از این گالری عبور ننماید. شاه تبسم کرد و همچنان به تماشای زن جوان ادامه داد و شاهزاده خانم موناکو چند دقیقهٔ دیگر صبر کرد و باز دید که پادشاه کلامی بر زبان نمی‌آورد. شاهزاده خانم اندیشید خود کلامی بر زبان آورد که نشانهٔ علاقه و اشتیاق او نسبت به شاه باشد. اما لویی پانزدهم دیگر توجهی به او نداشت؛ به همین جهت مقابل شاهزاده خانم موناکو سر فرود آورد و از گالری خارج شد.

«شاهزاده خانم موناکو طوری از این حرکت به‌غضب درآمد که از جا جست و از گالری بیرون دوید و نزد درباری‌ها که در سالن مجاور انتظار می‌کشیدند رفت و به آنها ناسزا گفت و اظهار کرد که شما مرا آلت دست و مسخره کرده‌اید؛ ولی درباری‌ها او را تسلی دادند و گفتند: شکیبایی داشته باشید و دفعهٔ دیگر جبران خواهد شد.»

شاهزاده خانم موناکو با اینکه باز هم درصدد برآمد که توجه لویی پانزدهم را جلب کند، نتوانست و دشمنان خانم دوباری مصمم شدند که رقیبی برای خانم دوباری بتراشند که به‌طور حتم او را شکست بدهند و به فکر خانم «دوشس دوپولین‌یاک» افتادند. خانم پولین‌یاک یکی از زیبارویان برجستهٔ فرانسه بود و تصاویر متعدد که در سنین مختلف هم از او باقی مانده نشان می‌دهد که به‌راستی زیبایی و ملاحت و طنازی داشته است.

یکی از مختصات خانم پولین‌یاک این بود که در آن عصر که تمام زن‌ها در آرایش افراط می‌کردند آن زن به‌هیچ وجه آرایش نمی‌نمود چون می‌دانست که اگر مبادرت به آرایش نماید خود را زشت خواهد کرد. عادت خانم پولین‌یاک این بود که پیوسته کلاه‌های بزرگ لبه‌دار آن هم با توری زیبا و کج بر سر می‌نهاد و گردن بلند و صورت بیضوی و چشم‌های درشت و گیرنده و لب‌های کوچک او وی را چون فرشتگان جلوه می‌داد.

می‌گفتند که پولین‌یاک آن‌قدر زیبا و ملیح است که حتی شوهرش «دوک دوپولین‌یاک» می‌ترسیده که نسبت به او ابراز عشق کند. قدر مسلم اینکه زن و شوهر مزبور از هم جدا شده بودند و به همین جهت یک عده پروانه‌وار اطراف خانم پولین‌یاک طواف می‌کردند که شاید بتوانند نظر توجه آن زن را به‌سوی خود جلب نمایند.

قبل از اینکه خانم پولین‌یاک همسر شوهر خود شود، درباری‌های فرانسه که با خانم دوباری

خصومت داشتند خواستند که آن زن را همسر لویی‌پانزدهم نمایند ولی در آن موقع پادشاه فرانسه آرزوی همسری با خواهر ماری‌آنتوانت را به‌طوری که شرحش گذشت، در خاطر می‌پروراند و چون خواهر ماری‌آنتوانت و دختر ملکهٔ اتریش یک شاهزاده خانم عالی‌نسب و از آن گذشته یک میوهٔ ممنوعه بود. مثل هر میوهٔ ممنوعه بیش از میوه‌ای که در دسترس انسان می‌باشد لذت داشت. به‌همین جهت لویی‌پانزدهم حاضر نشد که خانم پولین‌یاک را به عقد ازدواج درآورد و او را ملکهٔ فرانسه نماید.

سپس آن زن زوجهٔ دوک‌دوپولین‌یاک شد و بعد از مدتی کوتاه از آن مرد جدا گردید و آن وقت درباری‌های فرانسوی عزم کردند که وی را با لویی‌پانزدهم آشنا کنند.

واضح است که بعد از اینکه خانم پولین‌یاک شوهر کرد و از همسرش جدا گردید، نمی‌توانست که زوجهٔ لویی‌پانزدهم شود زیرا پادشاه فرانسه نمی‌توانست زنی را که از شوهرش جدا گردیده (و آن شوهر در حال حیات است) به عقد ازدواج درآورد.

همان‌ها که قصد داشتند شاهزاده خانم موناکو را با لویی‌پانزدهم آشنا کنند، وسیلهٔ آشنایی پادشاه فرانسه را با خانم پولین‌یاک فراهم نمودند. «کنت‌بوگنو» از رجال دربار فرانسه و نویسندهٔ یک تاریخ معتبر راجع‌به وقایع سلطنت لویی‌پانزدهم و لویی‌شانزدهم می‌نویسد:

«وقتی لویی‌پانزدهم که تا آن تاریخ خانم پولین‌یاک را ندیده بود چشمش به آن زن افتاد، تکان خورد و گفت: من شنیده بودم که شما در زیبایی چون فرشته هستید ولی باور نمی‌کردم و اینک تصدیق می‌کنم که آنچه راجع‌به زیبایی شما می‌گفتند واقعیت داشته است. شما به‌قدری زیبا و برازنده هستید که حتی پادشاه فرانسه جرأت نمی‌نماید به شما ابراز علاقه کند.»

راجع‌به مناسبات لویی‌پانزدهم و خانم پولین‌یاک دو قول وجود دارد:

بعضی می‌گویند که آن زن، معشوقهٔ لویی‌پانزدهم شد و عده‌ای عقیده دارند که خانم پولین‌یاک در دوره‌ای به لویی‌پانزدهم رسید که پادشاه فرانسه آن شوق و ذوق دوره‌های گذشته را نداشت و به همین جهت عشق لویی‌پانزدهم نسبت به خانم پولین‌یاک از حدود عشق افلاطونی، یعنی عشقی که در آن مناسبات خصوصی بین مرد و زن وجود ندارد، تجاوز

نکرد.
مسئلهٔ ضعف نیروی جسمی لویی‌پانزدهم واقعیت دارد و پادشاه فرانسه در سنوات آخر عمر به کلی فاقد نیروی جسمی بوده است. چون لویی‌پانزدهم تا آخرین روزی که سلطنت می‌کرد، مردی خوش‌بنیه و زیبا به‌شمار می‌آمد و مثل دورهٔ جوانی به شکار می‌رفت و اسب می‌تاخت ولی نمی‌توانست مثل دورهٔ شباب، همه‌شب اوقات خود را با تفریح بگذراند، زیرا از سن پنجاه سالگی به بعد، حتی در مردان قوی و خوش‌بنیه هم بعضی از قوای جسمی دچار فتور می‌شود و گرچه از بین نمی‌رود ولی به‌طور حتم آثار ضعف در آن پدیدار می‌شود.
کنت بوگنو می‌گوید: «یک روز خانم پولین‌یاک بعد از ورود به آپارتمان لویی‌پانزدهم به اتفاق او وارد اتاقی شد که یک تابلوی بزرگ تصویر خانم دوپمپادور معشوقهٔ سابق لویی‌پانزدهم در آن اتاق بود. این همان تابلو است که بعد از مرگ لویی‌پانزدهم در آپارتمان او یافتند و اینک جزو آثار تاریخی فرانسه می‌باشد. خانم پولین‌یاک وقتی تابلو را دید گفت: اعلیحضرتا، مشاهدهٔ این تصویر باعث قوت قلب رعایای شما می‌شود، زیرا نشان می‌دهد که شما نه فقط یک پادشاه بزرگ هستید، بلکه یک دوست وفادار نیز می‌باشید و دوستداران هنر را فراموش نمی‌کنید. لویی‌پانزدهم با نگاهی ستایشگر از خانم پولین‌یاک سپاسگزاری کرد و با لحن سرشار از محبت به او گفت: شما هم در قلب من فراموش نخواهید شد.»
تردیدی وجود ندارد که لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه تا آخرین روز زندگی خود خانم پولین‌یاک را دوست می‌داشت و آن محبت از هدایای گرانبهایی که به او داد معلوم می‌شود. پادشاه فرانسه در مدت دو سال و نیم (تا هنگام مرگ) که با خانم پولین‌یاک دوست بود، دو ملک وسیع و یک کاخ و بیش از یک‌میلیون لیرهٔ فرانسوی جواهر به او بخشید.
مورخین فرانسوی مثل بوگنو و ژان‌دوکراون و دیگران می‌گویند آنچه سبب گردید که خانم پولین‌یاک مورد احترام بیش از حد قرار گیرد و هرگز معشوقهٔ رسمی لویی‌پانزدهم نشود، این بود که زن مزبور شاید از غرور حسن و اعتمادی که به زیبایی خود داشت مثل خانم دوباری، در خلوت وسایل رضایت پادشاه فرانسه را فراهم نمی‌کرد یا اینکه کم‌سن‌وسالی و جوانی اجازه نمی‌داد که خانم پولین‌یاک بتواند با برخورداری از فنون دلبری، با لویی‌پانزدهم پادشاه

فرانسه معاشرت نماید.
به عقیدهٔ مورخین فرانسوی جوانی و پاکی خانم پولین‌پاک سبب شده بود که لویی‌پانزدهم ناز آن زن را بخرد و با اینکه با وی معاشرت خصوصی نداشت، او را از دربار فرانسه دور نمی‌نمود و به دوستان خود می‌گفت: خانم پولین‌پاک فرشتهٔ دربار من است و من باید هر روز وی را ببینم. خانم دوباری برخلاف خانم پولین‌پاک از فنون دلبری آگاه بود و وسایل رضایت خاطر لویی‌پانزدهم را فراهم می‌نمود و پیوسته طوری رفتار می‌کرد که لویی‌پانزدهم حس می‌کرد که به او احتیاج دارد و به همین جهت مقام معشوقهٔ رسمی پادشاه فرانسه را از دست نداد ولی بعد از اینکه خانم پولین‌پاک با لویی‌پانزدهم دوست شد، خانم دوباری مقداری از نفوذ خود را از دست داد.
درباریان فرانسوی که خوب حس می‌کردند سوگلی روز کیست، اطراف خانم پولین‌پاک را گرفتند و به او تملق گفتند و در وصف زیبایی آن زن شعر سرودند و خطابه خواندند، بدون اینکه مدح آنها از زیبایی خانم پولین‌پاک خیلی توأم با اغراق باشد. چون خانم پولین‌پاک شایستگی داشت که زیبایی و شخصیت وی را بستایند و در مدحش شعر بگویند.
هر تقاضایی که خانم پولین‌پاک برای کمک به مردم از شاه می‌کرد، بی‌درنگ پذیرفته می‌شد و لذا درباریان خانهٔ خانم دوباری را ترک کردند و مقیم سرسرا و اتاق‌های انتظار خانم پولین‌پاک شدند.

***

ماری‌آنتوانت دختر ملکهٔ اتریش و زوجهٔ ولیعهد فرانسه بعد از اینکه دو سال در دربار فرانسه به‌سر برد هنوز باکره بود.
«کنت‌آراندا» سفیرکبیر اسپانیا در فرانسه، راجع‌به علت باکره ماندن ماری‌آنتوانت نامه‌ای به اسپانیا نوشته که تاریخ آن چهارم اوت سال ۱۷۷۴ میلادی است و این نامه اینک جزو اسناد وزارت امور خارجهٔ اسپانیا در مادرید محفوظ است و سفیرکبیر اسپانیا، با طرزی مقرون به نزاکت، علت باکره ماندن شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت را چنین شرح می‌دهد:
«ولیعهد جوان فرانسه و شوهر شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت جوانی است سالم و بدون عیب و

برخلاف آنچه در افواه جاری است، می‌داند که وظیفهٔ زناشویی را چگونه باید به انجام رسانید ولی این شاهزاده جوان در قسمتی از کالبد خود دارای یک ترمز می‌باشد و ترمز مزبور مانع از این است که وظیفهٔ تزویج را به انجام برساند زیرا در لحظه‌های حساس مانع از این می‌شود که عمل زفاف صورت بگیرد.»

اطبا می‌گفتند که یک ضربت کوچک کارد جراح، ترمز مزبور را قطع خواهد کرد و جای زخم در ظرف چند روز معالجه خواهد شد و بعد از آن شاهزادهٔ جوان خواهد توانست بدون احساس درد و ناراحتی، به وظیفه شوهری اقدام نماید؛ اما چون در آن دوره مثل امروز داروهای مخصوص وجود نداشت تا بدان وسیله موضع عمل جراحی را قبل از مبادرت به عمل بی‌حس نمایند، ولیعهد جوان فرانسه از درد عمل جراحی بسیار می‌ترسید و موافقت نمی‌کرد که با یک عمل جراحی کوچک و بی‌خطر، او را معالجه نموده، مانع را از بین ببرند و او را آسوده خاطر نمایند.

ولیعهد جوان فرانسه، خیلی مایل بود که بتواند از عهدهٔ انجام وظیفه برآید ولی موفق نمی‌گردید. این فعالیت‌های بدون نتیجه، به قول «هانری‌دالسامو» مورخ فرانسوی و نویسنده تاریخ «دوستان ماری‌آنتوانت»، یک اثر نامطلوب در روحیهٔ زن جوان باقی می‌گذاشت؛ چون شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت را تشنه‌کام می‌کرد بدون اینکه وسیلهٔ رضایت خاطرش فراهم گردد و اغلب روزها افسرده و خسته به نظر می‌رسید.

در یکی از روزها که شب قبل از آن ولیعهد فرانسه به اتاق شاهزاده خانم جوان رفته بود، بدون اینکه بتواند به شاهزاده خانم نزدیک شود، ماری‌آنتوانت خواست تا سوار شود و به گردش برود. یکی از ندیمان متملق گفت: من تصور می‌کنم که خوب نیست شما سوار اسب شوید، چون تکان ناشی از حرکت اسب شما را ناراحت خواهد کرد. شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت با صدای بلند، به‌طوری‌که همه شنیدند، گفت: خاطر آسوده دارید که وارث آیندهٔ تاج و تخت فرانسه در بطن من به‌وجود نیامده و نخواهد آمد تا اینکه از تکان اسب ناراحت شوم و خطری برای من و او تولید شود.

یکی از دوستان شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت زنی بود جوان و رعنا به اسم خانم «ویسکونتی». خانوادهٔ ویسکونتی در ایتالیا و فرانسه معروف بودند و یک‌عده افراد سرشناس از این خانواده به‌وجود آمدند که یکی از آنها در قرن بعد (قرن نوزدهم) آرامگاه ناپلئون اول امپراتور فرانسه را ساخت. خانم ویسکونتی که در آن موقع در ورسای به‌سر می‌برد و با شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت دوست بود، پیوسته او را تسلی می‌داد و می‌گفت: خانم، نا‌امید نباشد و این

واقعه در زندگی بسیاری از دامادها و عروس‌های جوان یک موضوع عادی است و من خودم بعد از اینکه شوهر کردم تا مدت دو سال در خانهٔ شوهرم دوشیزه بودم و شوهر من که به اصطلاح ذوق‌زده بود نمی‌توانست وظیفهٔ خود را به انجام برساند ولی اکنون دارای دو فرزند هستم.

شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت می‌گفت: خانم، شوهر شما ذوق‌زده بود و این قابل اصلاح می‌باشد ولی شوهر من ناتوان است و این عیب درخور اصلاح نیست.

ولیعهد جوان فرانسه ناتوان نبود و برعکس توانایی کافی داشت ولی از عمل جراحی می‌ترسید. آن جوان که بعد به اسم لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه شد، مثل تمام اجداد خود دارای اشتها و پرخور بود و به دو چیز علاقه داشت: یکی غذاخوردن و دیگری قفل‌سازی.

لویی ولیعهد جوان فرانسه به‌قدری پرخور بود که جدش لویی‌پانزدهم (با اینکه مردی اکول به‌شمار می‌آمد) گاهی هنگام صرف غذا او را مورد نکوهش قرار می‌داد و می‌گفت: لویی، این قدر غذا نخور زیرا ناخوش خواهی شد؛ و لویی در جواب اظهار میکرد: اعلیحضرتا، من به شما اطمینان می‌دهم که از خوردن غذا ناخوش نخواهم شد.

یکی از کسانی که در آن دوره در میهمانی‌های دربار فرانسه با ماری‌آنتوانت آشنا شد، جوانی بود موسوم به لافایت که در تاریخ فرانسه و آمریکا شهرت به‌هم رسانید و به درجهٔ ژنرالی رسید و به کمک استقلال‌طلبان آمریکا رفت و آنگاه در دورهٔ انقلاب فرانسه، فرماندهی گارد ملی را بر عهده گرفت.

لافایت وقتی اولین مرتبه با ماری‌آنتوانت آشنا شد، جوانی بود باریک‌اندام و دارای صورتی سفید و مهتابی و بانمک و چشم‌های درشت و ابروی کمانی و دهانی کوچک.

لافایت از اشراف برجستهٔ فرانسه محسوب می‌شد و عنوان «مارکی» را داشت و مثل تمام اشراف برجستهٔ آن دوره، گاهی به ورسای می‌آمد و چند روز یا چند هفته توقف می‌کرد.

لافایت علاوه بر زیبایی، دارای وقار و متانتی بود که در کمتر از همسالان وی به چشم می‌خورد و شخصی که قیافه و اندام آن جوان را می‌دید، هم مجذوب زیبایی وی می‌گردید و هم تحت تأثیر وقار و متانت وی قرار می‌گرفت.

وقتی لافایت را به شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت معرفی کردند، با یک تبسم او را مورد محبت قرار داد و آنگاه به دوست محرم خود خانم ویسکونتی گفت: آیا دیدید این جوان چقدر زیبا و بانمک بود؟ من هرگز ندیده‌ام جوانی این‌قدر متین، باوقار و دلچسب باشد!

خانم ویسکونتی نظری طولانی به زوجهٔ ولیعهد فرانسه انداخت و گفت: خانم، تصدیق می‌کنم که مارکی‌دولافایت زیبا و برازنده و ملیح است ولی شما باید از احساسات خود برحذر باشید. ماری‌آنتوانت خندید و گفت: خانم، احساسات برای انسان خطری ندارد.

راست گفته‌اند که در آن دوره در دربار فرانسه همه اهل عشق، بلکه فسق بودند غیر از دو نفر: لافایت و دیگری لویی جوان، ولیعهد فرانسه که بعد به سلطنت رسید. این دو نفر پاک بودند و تا آخرین روز زندگی پاک ماندند و در عوض کنت‌دارتوا برادر لویی‌شانزدهم که یک سال از او کوچکتر بود، مصاحب ماری‌آنتوانت شد و این دو نفر را پیوسته با هم می‌دیدند.

کنت‌دارتوا جوانی بود خوشگذران، باهوش، بذله‌گو و حاضر جواب که برای تفریح شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت برنامه‌های غیر عادی طرح می‌نمود که یکی از آنها الاغ سواری بود. آن دو جوان سوار الاغ می‌شدند و بعد در برابر جمعی از خانم‌های درباری و ندیمه‌های ماری‌آنتوانت، درازگوشان را در پارک ورسای می‌دوانیدند و شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت گاهی از الاغ بر زمین می‌افتاد و چون علف پارک ورسای بلند و پرپشت بود هرگز آسیب نمی‌دید؛ ولی بعضی اوقات که شاهزاده خانم جوان بر زمین می‌افتاد طوری زمین می‌خورد که بعضی از قسمت‌های اندام او به نظر درباری‌هایی که حضور داشتند می‌رسید و شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت قاه قاه می‌خندید.

یکی از ضربت‌های شدید که در کشور فرانسه بر حیثیت ماری‌آنتوانت وارد آمد، همین الاغ‌دوانی بود و خانم دوباری که می‌خواست ماری‌آنتوانت را ملکوک کند، این موضوع را دستاویز قرار داد و به‌وسیله تصنیف سازهایی که مزدور او بودند، تصنیف‌هایی راجع به الاغ سواری ماری‌آنتوانت فراهم کرد که در افواه منتشر شد.

یک روز خانم دوباری خطاب به لویی‌پانزدهم گفت: آیا شما مواظب این دخترک هستید یا نه؟ لویی‌پانزدهم گفت: کدام دخترک را می‌گویید؟ خانم دوباری گفت: منظورم عروس

شماست و من فکر می کنم که این عروس با این بازی‌های کودکانه خود کاری خواهد کرد که شوهرش از او متنفر خواهد شد.
لویی‌پانزدهم مردی بود که نسبت به شعائر سلطنت تعصب داشت و نمی‌خواست کسانی (ولو نزدیکترین افراد به او باشند) به اعضای خاندان سلطنت فرانسه توهین نمایند و با تندی پرسید: خانم، منظور شما چیست و که می‌تواند عشق ماری‌آنتوانت را از شوهر وی بگیرد؟
خانم دوباری گفت: برادر شوهر دیوانه‌اش کنت‌دارتوا.
لویی‌پانزدهم وقتی این حرف را شنید خندید و گفت: حرف شما مسخره است. کنت از خود ماست و بیگانه نمی‌باشد.
کنت‌دارتورا برادر ولیعهد فرانسه، همان است که بعدها، یعنی پس از انقلاب فرانسه و بعد از سلطنت لویی‌هیجدهم، با اسم شارل دهم پادشاه فرانسه شد.
دولت انگلستان در آن دوره طبق یک سنت قدیمی، وقتی می‌خواست سفیری به دربار یکی از سلاطین بزرگ اروپا بفرستد، او را از بین اشراف برجسته کشور انتخاب می کرد و اشراف انگلستان در آن عصر، همه توانگر بودند و بعضی از آنها به قدر قارون ثروت داشتند.
تا روزی که انگلستان دارای یک امپراتوری شده بود، ثروت اشراف انگلیس از حدودی معین تجاوز نمی کرد ولی بعد از اینکه انگلستان دارای یک امپراتوری شد، اشراف انگلیسی که اکثر سوداگر یا صراف و اهل سفته‌بازی بودند، در مستعمرات انگلستان استفاده‌های سرشار می‌کردند و ثروت‌های هنگفت به‌دست می‌آوردند درحالی‌که ممکن بود خود آنها، قدم از انگلستان بیرون نگذارند.
سفیری که از طرف دولت انگلستان برای دربار فرانسه انتخاب شد موسوم به «سرهاک‌سیمون» یکی از اشراف میلیونر آن کشور محسوب می گردید و آن مرد به محض ورود به فرانسه و مشاهدهٔ خانم دوباری عاشق او شد.
خانم دوباری قبل از اینکه معشوقهٔ لویی‌پانزدهم شود، زنی بود زیبا و بانمک و بعد از آنکه معشوقهٔ پادشاه فرانسه شد چون از ثروت و خوشی برخوردار گردید، زیبایی‌اش بیشتر شد، زیرا ثروت و خوشگذرانی، زیبایی زن را بیشتر می کند و زیادتر وی را به‌جلوه در می‌آورد.

سرهاک‌سیمون سفیر انگلستان وقتی عاشق دوباری شد مردی جوان نبود ولی روی‌هم‌رفته زیبا بود.

یک قرن قبل از او سفیری به اسم «بوکلین‌کام» از انگلستان به فرانسه آمد و وارد دربار لویی سیزدهم پادشاه فرانسه شد و عاشق آن‌دوطریش ملکهٔ فرانسه گردید و برای اینکه در نظر معشوقه جلوه کند، شبی که جهت حضور در یک مجلس ضیافت به دربار می‌رفت یک شنل مرواریددوزی شده در بر کرد، ولی مرواریدهای شنل مزبور را طوری دوخته بودند که وقتی بوکلین‌کام در تالار ضیافت شنل خود را قدری تکان داد، تمام مرواریدها از شنل جدا شد و به اطراف پاشید.

در آن شب بوکلین کام با تکان‌دادن شنل، سیصد هزار لیرهٔ فرانسوی مروارید را به‌پای معشوقه ریخت تا اینکه خدمهٔ دربار آن مرواریدها را از زمین جمع کنند و به فیض برسند، ولی سرهاک سیمون برای اینکه در نظر خانم دوباری جلوه نماید، یک سینه‌ریز الماس به‌وسیلهٔ پیشکار خود برای خانم دوباری فرستاد که بهای آن دو میلیون لیره بود.

سرهاک سیمون نامه‌ای بدون امضا به خط پیشکار خویش برای خانم دوباری فرستاد و مضمون نامه از این قرار بود:

«مردی که شما را از جان و دل دوست می‌دارد، این هدیهٔ کوچک را که در قبال شرفیابی شما بدون ارزش است تقدیم می‌کند و آرزویی غیر از این ندارد که شیی در خدمت شما باشد.»

وقتی چشم خانم دوباری به سینه‌ریز الماس افتاد، با اینکه به مناسبت به‌سربردن در دربار فرانسه عادت کرده بود جواهر گرانبها دریافت کند و ببیند، از مشاهدهٔ آن تکان خورد چون هرگز جواهری به آن زیبایی و درخشندگی ندیده بود. بر آن سینه‌ریز دویست‌وپنجاه الماس نصب کرده بودند و وقتی روشنایی روز یا روشنایی چراغ بر آن می‌تابید مثل ستارگان آسمان برق می‌زد.

این همان سینه‌ریز الماس است که بعدها، در دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم به اسم «گردن‌بند ملکه» یا «سینه‌ریز ملکه» معروف شد و غوغایی به‌وجود آورد که ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه را درصورتی که ثابت شد بی‌گناه است، بدنام نمود.

سینه‌ریز الماس آن‌قدر زیبا و باشکوه و گرانبها بود که خانم دوباری جرأت نکرد آن را از سفیر انگلستان بپذیرد، چون می‌دانست که اگر آن را قبول کند نخواهد توانست در حضور لویی‌پانزدهم و درباری‌ها آن را زیب سینه و پیکر خود نماید، زیرا پادشاه فرانسه از وی خواهد پرسید که آن سینه‌ریز را از کجا آورده و به چه مبلغ خریداری کرده است.

اگر آن را در حضور شاه زیب سینهٔ خود ننماید و پنهان سازد ولی در حضور درباری‌ها برای تزیین مورد استفاده قرار دهد، باز به گوش شاه خواهد رسید، زیرا آن سینه‌ریز آن‌قدر گرانبها و باشکوه است که درباری‌ها درصدد کنجکاوی برمی‌آیند و می‌خواهند بفهمند که خانم دوباری آن را از کجا آورده یا به چه مبلغ خریده است و به‌طور حتم خبر سینه‌ریز را به گوش

شاه می‌رسانند؛ و اگر سینه‌ریز را از سفیر انگلستان بپذیرد ولی مورد استفاده قرار ندهد، تا ابد رهین منت آن مرد خواهد بود و با پذیرفتن سینه‌ریز، چاره ندارد جز اینکه درخواست سفیر انگلستان را بپذیرد و از کجا معلوم که این ابراز عشق دامی نباشد که دوستان در راه او گسترده‌اند.

مگر نه این است که شوازول صدراعظم معزول فرانسه، که بر اثر اقدامات او معزول و تبعید شد، با دربار انگلستان دارای روابط صمیمانه است؛ دیگر لزومی ندارد که دربار انگلستان برای پادشاه فرانسه پیام فرستاده که برای حفظ دوستی فرانسه و انگلستان بهتر این است که شوازول باز دعوت به کار شود.

هدیه‌ای که سفیر انگلستان برای دوباری فرستاد آن‌قدر بزرگ بود که آن زن جرأت نکرد بپذیرد و ترسید که مبادا برایش دام گسترده باشند و «زامور» غلام خود را طلبید و آن سینه‌ریز و نامهٔ سفیر انگلستان را به‌وسیلهٔ غلام مزبور به پیشکار پس داد.

زامور در آن موقع پسری بود پانزده ساله و عمامه‌های گرانبها مزین به مروارید بر سر می‌نهاد و هر روز رنگ عمامهٔ او با روز قبل فرق می‌کرد؛ به‌طوری که «هانری‌دالمراس» مورخ فرانسوی می‌گوید: «با پولی که صرف لباس و عمامه و جواهر آن غلام سیاه‌پوست می‌شد، هزار خانواده از رعایای فرانسه می‌توانستند در سال زندگی نمایند.»

زامور را یکی از افسران ارشد نیروی دریایی فرانسه، بعد از مراجعت از مستعمرات، با خود آورد و برای اینکه وسیله‌ای جهت تقرب به خانم دوباری باشد، آن سیاه‌پوست را که دوازده ساله بود به خانم دوباری تقدیم کرد. خانم دوباری زنگی جوان را با بهترین و گرانبهاترین البسهٔ فانتزی ملبس کرد و آن پسر سیاه‌پوست کاری نداشت جز اینکه «دکور» یعنی از وسایل تزیین کاخ خانم دوباری موسوم به کاخ «لوسین» باشد.

زامور با هوش فطری می‌فهمید که برای اینکه شب‌ها بتواند در بستر خود، در قصر افسانه‌ای خانم دوباری استراحت نماید، می‌باید روزها غلام خدمتگزار و متواضع باشد وگرنه خانم دوباری او را بیرون خواهد کرد و چون یک سیاه‌پوست در کشوری مانند فرانسه به هیچ کار نمی‌آید از گرسنگی خواهد مرد. اطاعت و رازنگاه‌داری زامور طوری مورد توجه خانم دوباری

قرار گرفت که یک شب از پادشاه فرانسه درخواست کرد که زامور را حکمران کاخ لوسین کند!

در آن موقع بیوت سلطنتی، یعنی کاخ‌های سلطنتی، دارای حکمران بود و حکمرانان مزبور (که در مشرق زمین کوتوال و آنگاه امیرالبیت نام داشتند) از طرف شاه انتخاب می‌شدند.

وقتی شاه از خانم دوباری شنید که درخواست می‌کند زامور حکمران کاخ سلطنتی شود حیرت کرد و گفت: خانم، اولاً حکمران کاخ سلطنتی باید اصیل‌زاده باشد و این پسر اصیل‌زاده نیست. خانم دوباری گفت: اعلیحضرتا، یک اصیل‌زاده از بهشت فرود نمی‌آید بلکه فرمان اعلیحضرت هر مرد و زن عامی را مبدل به اصیل‌زاده می‌کند و کافی است که اعلیحضرت فرمانی صادر نمایید و طبق آن زامور را اصیل‌زاده کنید.

شاه گفت: دیگر اینکه برای تحصیل این شغل، می‌باید سال‌ها خدمت کرد و سایر حکمرانان بیوت سلطنتی، بعد از یک عمر خدمتگزاری به این مقام نائل می‌شوند.

خانم دوباری گفت: اعلیحضرتا، زامور هم سوگند یاد خواهد نمود که یک‌عمر، یعنی تا آخرین روز زندگی به اعلیحضرت خدمت نماید و بنابراین می‌توان گفت که او هم با یک عمر خدمت کردن این شغل را تحصیل خواهد کرد. شاه خندید و فردای روز بعد، زنگی چهارده‌ساله حکمران کاخ لوسین شد، یعنی شغلی که سالی پانزده هزار لیرهٔ فرانسوی حقوق داشت و اصیل‌زادگان فرانسوی بعد از بیست و پنج تا سی سال خدمت موفق به دریافت شغلی نظیر آن می‌شدند.

محیط درباری فرانسه در آن عهد آن‌قدر فاسد بود که وقتی زامور حکمران کاخ لوسین شد، اصیل‌زادگان برجستهٔ فرانسه مقابلش کلاه از سر بر می‌داشتند و سر فرود می‌آوردند تا به وسیلهٔ تملق گفتن به آن پسر سیاه‌پوست به خانم دوباری و در نتیجه به لویی‌پانزدهم نزدیک شوند.

یکی از خبرهایی که کمک به توسعهٔ شایعات ناگوار علیه شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت می‌نمود این بود که آن زن جوان از شنیدن قصه‌های عامیانه و مبتذل لذت می‌برد و زن‌هایی که می‌توانستند آن‌گونه داستان‌ها را برایش نقل نمایند نزد شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت تقرب

حاصل می‌کردند. بعضی از آنها که به این نقطه‌ضعف شاهزاده خانم پی برده بودند، داستانی را که می‌خواستند برایش نقل کنند می‌نوشتند و آن را چند مرتبه می‌خواندند و تمرین می‌کردند که چگونه داستان را بیان نمایند.

داستان‌های عامیانه و مبتذل ساختگی بود ولی سرایندگان داستان برای اینکه جنبهٔ واقعی به آن بدهند، نام اشخاص سرشناس را در داستان ذکر می‌کردند تا اینکه شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت تصور کند یک سرگذشت واقعی را می‌شنود. در این سرگذشت‌ها مناسبات خصوصی افراد سرشناس با تفصیل هرچه تمامتر بیان می‌شد و شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت طوری با لذت آن داستان‌ها را می‌شنید که هرگز از شنیدن آنها خسته نمی‌شد.

بعضی از این داستان‌ها چون نوشته می‌شد، باقی مانده و امروز که ما به آنها مراجعه می‌کنیم نام عده‌ای از زن‌ها و مردان اصیل‌زاده و برجستهٔ آن زمان را در داستان‌ها مشاهده می‌نماییم. انسان اگر از نحوهٔ تدوین این داستان‌ها اطلاع نداشته باشد حیرت می‌کند چگونه مردها و به‌خصوص زن‌هایی که همه‌جا، چه در تواریخ رسمی و چه آثار نویسندگان، افرادی شریف، پرهیزکار و متدین معرفی شده‌اند، در آن داستان‌ها در لجن‌زار فسق و فجور غوطه می‌زنند و بدون ملاحظه و بیم از حیثیت و آبروی خود، از پست‌ترین لذات حیوانی برخوردار می‌شوند؟! ولی آنهایی که آشنا به خوی شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت هستند، می‌دانند که تقریباً تمام آن داستان‌ها ساختگی و نویسندگان و راویان سرگذشت، فقط برای اینکه داستان را واقعی جلوه بدهند، اسم زن‌ها و مردهای سرشناس و آبرومند را در قصه‌های خود گنجانیده‌اند.

خانم دوباری دشمن ماری‌آنتوانت بعد از اینکه دریافت شاهزاده خانم مزبور از بین قصه‌های مبتذل و هزل کدام نوع از آنها را دوست دارد، درصدد برآمد داستانی از زبان خود ماری‌آنتوانت را جعل کند و در افواه جاری نماید. داستانی که از زبان ماری‌آنتوانت به‌وسیلهٔ دو نفر از نویسندگانی که از طرف خانم دوباری اجیر شده بودند جعل شد، بی‌شرمانه آن زن جوان را مورد تهمت قرار می‌داد و روح هر انسان شریفی را می‌آزرد؛ اما خانم دوباری که برای انتقام‌گرفتن از ماری‌آنتوانت به هر عمل ناپسندی دست می‌زد، بار دیگر سفارش داستانی را داد که اذهان مردم را نسبت به همسر ولیعهد فرانسه مشوش سازد. داستان مجهولی که

نویسندگان اجیر جعل کردند و علیه ماری‌آنتوانت منتشر ساختند حاکی از این بود که شاهزاده خانم تصمیم دارد شوهر ناتوان خود لویی ولیعهد فرانسه را مسموم و معدوم کند تا پس از مرگ وی، با کنت‌دارتوا برادر همسر خود ازدواج نماید و او پادشاه فرانسه شود.
جاعلین آن داستان متوجه نشده بودند که اگر لویی ولیعهد فرانسه بمیرد، سلطنت به برادر او «کنت‌دوپرودنس» می‌رسد نه کنت‌دارتوا، برای اینکه پرودنس بزرگتر از دارتوا می‌باشد.
همین‌طور هم شد و بعد از قتل لویی‌شانزدهم و انقلاب فرانسه، هنگامی که خواستند سلطنت را در فرانسه تجدید نمایند، کنت‌دوپرودنس به اسم لویی‌هیجدهم پادشاه شد. اما مردم بدین نکته‌ها که بالاخص در رژیم سلطنتی فرانسه رکن رکین داشت و غیر قابل تغییر بود توجه نمی‌کردند و می‌اندیشیدند که ماری‌آنتوانت قصد دارد شوهر ناتوان خود را از بین ببرد تا به ادعای جاعلین داستان، کنت‌دارتورا بر تخت سلطنت فرانسه بنشاند.
موضوع دیگر که به دست خانم دوباری وسیله داد که ماری‌آنتوانت را بدنام کند، زیباپرستی ماری‌آنتوانت بود و آن زن مانند بسیاری از افراد عادی، زنان و مردان زیبا را دوست می‌داشت. به همین جهت هم بود که اغلب ندیمه‌ها و حتی خدمتگزاران خود را از بین زنان و مردان زیبا و خوش ترکیب انتخاب کرده بود و به همین جهت مارکی‌دولافایت مورد توجه وی قرار گرفت و به همین مناسبت آن شاهزاده خانم نسبت به آرمان «دوشاتوبریان» پسرعموی شاتوبریان معروف نویسندهٔ فرانسوی ابراز مرحمت می‌کرد و همچنین نسبت به پدر مقدس کاردینال «دوروهان» کاردینال کلیسای فرانسه ابراز توجه می‌نمود که موضوعی عادی بود ولی دشمن او، تا روزی که در دربار فرانسه بود، به‌وسیلهٔ شایعات و داستان‌های جعلی از این نقطه ضعف ماری‌آنتوانت خیلی استفاده کرد، به‌طوری که وقتی انقلاب فرانسه شروع شد و ماری‌آنتوانت را محکوم به اعدام کردند، در روزی که او را به میدان اعدام می‌بردند تا به‌وسیلهٔ گیوتین سر از تنش جدا بنمایند، مردم فریاد می‌زدند: ای زن اتریشی، آیا شاتوبریان را می‌بینی یا نه؟ آیا روهان در کنار تو هست یا خیر؟ نگاه کن! آیا می‌توانی آنها را بین جمعیت پیدا کنی یا نه!؟
در همان روز عده‌ای از اوباش، ناسزاهای رکیک به ماری‌آنتوانت می‌دادند و او را روسپی

می‌خواندند ولی خانم دوباری هم که آن‌طور ماری‌آنتوانت را بدنام کرد. گرفتار ساطور برندهٔ گیوتین گردید و سر از پیکرش جدا نمودند.

وبا، لویی پانزدهم را ربود و لویی شانزدهم را فرمانروا کرد!

روز سی‌ام ژانویه سال ۱۷۷۴ میلادی، در عمارت اپرای پاریس (که نباید آن را عمارت اپرای کنونی که بر حسب دستور ناپلئون‌سوم امپراتور فرانسه ساخته شد اشتباه کرد) یک مجلس ضیافت بالماسکه منعقد گردید. ضیافت بالماسکه یعنی ضیافتی که حضار در آن مجلس می‌رقصند و آواز می‌خوانند ولی می‌باید با لباس مبدل به ضیافت بیایند و روی صورت ماسک (نقاب) داشته باشند.

معلوم است که چون اپرا یک تماشاخانه به‌شمار می‌آید، وقتی ضیافتی در آن داده می‌شود به‌خصوص اگر بالماسکه باشد، یک ضیافت عمومی است و هرکس می‌تواند بلیت خریداری کند و در آن ضیافت حضور به‌هم رساند، ولی برای اینکه افراد ناباب نتوانند به اپرا بیایند و مزاحم دیگران شوند قیمت بلیت را گران کرده بودند.

تمام کسانی که بلیت خریدند و در اپرا حضور به‌هم رسانیدند، دارای ماسک بودند و فقط دو نفر ماسک نداشتند: یکی سفیر سوئد که در آن شب لباسی چون لباس افسران فرانسوی در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم دربر داشت و دیگری «فرسن» جوان اصیل‌زاده و زیبای سوئدی که به اتفاق سفیر سوئد در آن بالماسکه حاضر شد.

کسی به سفیر سوئد با اینکه ماسک نداشت توجه نمی‌کرد، ولی فرسن خیلی مورد توجه بود زیرا رخسار زیبای آن جوان در آن جشن مثل خورشیدی که در شب طلوع می‌نماید می‌درخشید و تمام نظرها را متوجه وی می‌نمود. نه فقط زن‌ها چشم از آن جوان برنمی‌داشتند، بلکه مردها نیز متوجه بودند و می‌دانستند که آن جوان علاوه بر زیبایی دارای چیزی است که در جهان کلید موفقیت می‌باشد و آن ثروتی سرشار است که از خانوادهٔ پدری و مادری به میراث به او رسیده و به‌طوری که شهرت داشت، هرسال دارای یک میلیون لیرهٔ فرانسوی درآمد بود که به مناسبت ارزانی بهای زندگی در آن عصر، یک ثروت خارق‌العاده به‌شمار می‌آمد.

رفتار آن جوان سوئدی توانگر و اصیل‌زاده در آن مجلس ضیافت آشکار می‌کرد که هنوز از عطر روح‌پرور عشق برخوردار نگردیده و در معاشرت با زن‌ها هیچ تجربه‌ای ندارد؛ چون

بعضی از زن‌های زیبا هنگامی که به وی نزدیک می‌شدند، ماسک را از صورت برمی‌داشتند تا خود را به آن جوان نشان بدهند و نظر محبتش را به‌سوی خود جلب نمایند ولی فرسن مثل این بود که آنها را نمی‌بیند و توجهی که نسبت به زن‌های زیبا می‌کرد مانند توجهی بود که نسبت به ستون‌های تالار اپرا می‌نمود.

یک وقت یک زن نقابدار که لباسی مانند لباس زن‌های چوپان در روم قدیم پوشیده بود به فرسن نزدیک گردید. لباس آن زن را از پارچه پشمی سفید دوخته بودند و دوخت لباس و تزئینات آن آشکار می‌نمود که از زیرِ دستِ یکی از برجسته‌ترین خیاطان پایتخت فرانسه بیرون آمده است. زن مزبور نه بلند بود نه کوتاه و طوری باشکوه قدم برمی‌داشت که در واقع می‌خرامید.

سه چهار نقابدار دیگر، از چپ و راست، ولی از دور مواظب نقابدار سفیدپوش بودند و همه لباس مبدل ولی مردانه در بر داشتند، لذا یا از بستگان زن چوپان به‌شمار می‌آمدند یا می‌باید از آن زن حمایت کنند.

زن چوپان به فرسن نزدیک شد و گفت: آقا، شب بخیر! آیا در اینجا به شما خوش می‌گذرد؟ و سپس افزود: چرا تنها ایستاده‌اید و در رقص شرکت نمی‌کنید؟

فرسن وقتی صدای آن زن را شنید تکان خورد و تمام کسانی که در اطراف نگران اصیل‌زاده زیبای سوندی بودند متوجه شدند که وی خویش را جمع کرد و به‌حال احترام ایستاد. زن نقابدار که منتظر جواب فرسن بود، وقتی دید آن جوان سکوت کرده با تبسم اظهار نمود: امیدوارم در این کشور احساس غربت نکنید؛ و بعد پرسید: آیا میل دارید برقصیم؟

فرسن گفت: خانم، افتخار می‌کنم که بتوانم با شما برقصم و دست زن چوپان را گرفت و با آهنگ موسیقی شروع به رقص نمود. کسانی که اطراف فرسن بودند با اینکه مأموریت داشتند از زن چوپان مواظبت کنند، دیگر نتوانستند گفت‌وگوی آن دو نفر را بشنوند زیرا آنها حین رقص هر لحظه تغییر مکان می‌دادند و از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌رفتند؛ لیکن روز بعد، عده‌ای از کسانی که در بالماسکه مشغول رقص بودند اظهار داشتند که بعضی از صحبت‌های آن دو نفر را شنیده‌اند و حتی ادعا می‌کردند شنیده‌اند که زن چوپان به فرسن

می‌گفت: من آرزوی دیدن کشور زیبای شما را دارم!
سفیر سوئد گرچه نزدیک فرسن و زن چوپان نبود، ولی لحظه‌ای آن دو نفر را از نظر دور نمی‌نمود و یک وقت دید که در آن بالماسکه تمام سرها متوجه فرسن و زن چوپان است زیرا تمام کسانی که در آن بالماسکه بودند فهمیدند که آن زن چوپان ماری‌آنتوانت است.
گرچه این جریان در آن مجلس بالماسکه که یک ضیافت عمومی بود امری عادی و پیش‌پاافتاده به نظر می‌رسید اما چون آن زن ماری‌آنتوانت بود، چنان جلب توجه نمود که به رسوایی انجامید؛ طوری که سفیر سوئد ملاحظه را کنار گذاشت و به آنها نزدیک شد و با احترام به زوجهٔ ولیعهد فرانسه گفت که خیلی بی‌احتیاطی می‌کند و چون همه به هویت وی پی برده‌اند، بهتر آن است که از آن مجلس برود و به کاخ سلطنتی مراجعت نماید.
ماری‌آنتوانت ناچار در بین محافظین خود از مجلس بالماسکه خارج گردید و به کاخ سلطنتی مراجعت کرد.
روز بعد، جریان مفصل این واقعه به اطلاع خانم دوباری رسید و یکی از تصنیف‌سازهای خود را خواست و تقاضا نمود واقعهٔ دیشب را با یک تصنیف شرح بدهد.
این تصنیف ساخته شد و چون خیلی هزل بود، زودتر از تصنیف‌های دیگر رواج یافت و تا انقلاب فرانسه هم مردم آن را می‌خواندند.
ماری‌آنتوانت از تصنیف مزبور مستحضر نشد زیرا هیچ کس جرأت نمی‌کرد به آن شاهزاده‌خانم عالی مقام بگوید چه تصنیفی برایش ساخته‌اند؛ و او در کاخ تریانون واقع در پارک ورسای یک کلبه به‌وجود آورد که بتواند در آنجا گاهی دوستان خود را بپذیرد.
در همین ایام خانم «آسترید» خواهر فرسن و شوهرش که از سفر ایتالیا باز می‌گشتند، وارد پاریس شدند و چون خانوادهٔ فرسن از اشراف طراز اول سوئد بودند و با دربار سوئد روابط نزدیک داشتند، لویی‌پانزدهم نیز آنها را به حضور پذیرفت، طبعاً ولیعهد فرانسه و همسر وی ماری‌آنتوانت نیز با آنها آشنا شدند. در همین دیدارها بود که موضوع کلبهٔ کوچک کاخ تریانون هم مطرح شد. به همین جهت بعضی از روزها که ماری‌آنتوانت به کوشک «تریانون» که هم اکنون در پارک ورسای هست می‌رفت و در کلبه‌ای که به‌وجود آورده بود می‌نشست،

خانوادهٔ فرسن نیز به او ملحق می‌شدند.

کلبهٔ مزبور به شکل گلخانه بود و حوض و فواره داشت و وقتی مهمانان می‌آمدند ماری‌آنتوانت درِ کلبه را می‌بست و دیگر کسی اجازه نداشت وارد آن گلخانه شود، مگر موقعی که شاهزاده خانم زنگ بزند و خدمه را احضار نماید. خانم دوباری به شعرایی که مزدور وی بودند دستور داد تصنیفی دیگر بسرایند که در آن، از زبان ماری‌آنتوانت با مباهات گفته شود که آن زن توانسته است یک خانوادهٔ ثروتمند و غریب را که از زندگی در پاریس بی‌اطلاع بودند پناه دهد و آنها را با زندگی مردم فرانسه آشنا سازد.

گفتیم که لویی‌پانزدهم چهار دختر داشت که یکی از آنها به اسم لوئیز تارک دنیا شد و سه دختر دیگر به نام آدلائید، ویکتوار و سوفی در خانه ماندند و ترشیده شدند.

بین این سه دختر، خانم ویکتوار بیش از دیگران به قول تذکره‌نویسان آن عصر احساسات گرم داشت و خود را ناگزیر می‌دید که به همه محبت کند و دیگران را دوست داشته باشد و چون به مناسبت مقام و شهرت و محدودبودن نمی‌توانست یک مرد را دوست بدارد، لاجرم به تنهایی و معاشرت با دوستان زن خود پناه برد. در آخرین هفته‌های عمر لویی‌پانزدهم، پای یک بانوی نقاش موسوم به «ویژه‌لبرون» به دربار فرانسه باز شد.

ویژه زنی بود باهنر و جوان و زیبا و هنگامی که او وارد دربار فرانسه گردید، دوره‌ای بود که تمام دوشیزگان جوان و بانوان اشراف نقاشی می‌کردند ولی به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که یکی از آنها در آن هنر برجسته شود و بانو ویژه از زن‌هایی به‌شمار می‌آمد که توانسته بود خود را از حدّمتوسط بالاتر ببرد و یک نقاش چیره‌دست و قابل تحسین شود.

وقتی ویکتوار آن زن را دید، طوری فریفتهٔ او گردید که می‌خواست پیوسته با خانم ویژه به‌سر ببرد. دوستی با شاهزاده خانم بزرگ و درجهٔ اولی مثل خانم ویکتوار برای بانو ویژه یک موهبت بود که با مسرت و مباهات آن دوستی را پذیرفت و جزو ندیمه‌های مخصوص خانم ویکتوار شد.

روز دوم، بعد از اینکه ندیمهٔ خانم ویکتوار گردید، قبل از غروب آفتاب از ویکتوار اجازهٔ مرخصی خواست که به خانه خود برود.

ویکتوار گفت: خانم، من میل دارم شما شب در منزل من باشید؛ و ویژه درخواست نمود که یک نفر را به منزل او بفرستند و بگویند که چون شاهزاده خانم امر کرده است که شب در کاخ ورسای باشد، نمی‌تواند به منزل مراجعت نماید.

پس از اینکه موقع خواب فرارسید، خانم ویژه با حیرت و نفرت متوجه شد که رفتار خانم ویکتوار نسبت به او، شباهتی به پذیرایی یک مهمان از طرف میزبان ندارد.

خانم ویژه شوهر داشت و تصور نمی کرد که یک زن، آن هم شاهزاده خانمی مانند ویکتوار نسبت به زن دیگر ابراز تمایل کند و با ادعای هنردوستی و عشق به زیبایی، از زنی تقاضا کند که در برابر او جامه از تن برکند! ازاین‌رو به‌طوری از دختر لویی‌پانزدهم متنفر شد که گفت: خانم، اگر مرا به حال خود نگذارید فریاد خواهم زد و تمام سکنهٔ کاخ ورسای را به اینجا خواهم کشاند.

ویکتوار که امیدوار بود آن زن خواهش کوچک او را (به قول خودش) با گشاده رویی بپذیرد، وقتی مشاهده کرد مورد خشم و نفرت ویژه قرار گرفته، قدغن کرد که دیگر قدم به کاخ ورسای نگذارد و صبح روز بعد خواست از پدرش تقاضای عزل و تبعید شوهر ویژه را بنماید.

اما روز بعد به ویکتوار اطلاع دادند که لویی‌پانزدهم سرما خورده و بستری شده و بهتر این است که وی را به حال خود بگذارند تا استراحت کند و بهبود حاصل نماید.

عصر خانم ویکتوار برای عیادت به اتفاق خواهران خود نزد پدر رفت و دریافت که پادشاه فرانسه تب دارد و طبیب دربار اظهار نمود به احتمال قوی کسالت شاه سرماخوردگی است.

در قرن هیجدهم میلادی دوای اصلی هر نوع بیماری دو چیز بود: اول مسهل و دوم فصد.

اطبای قرن هیجدهم میلادی، با پیروی از نظریهٔ اطبای قدیم یونان عقیده داشتند که بیماری از دو چیز ناشی می‌شود: یکی از معده و دیگری از اخلاط؛ لذا در هر بیماری در درجهٔ اول می‌باید معده را سبک کرد و از اخلاط بدن کاست و راه سبک کردن معده خورانیدن مسهل به بیمار است و راه کم کردن اخلاط بدن خون گرفتن.

درحالی که طبیب درباری دو مسهل پیاپی به لویی‌پانزدهم خورانید و دوبار او را فصد کرد، بدون اینکه اثر بهبود در آن مرد آشکار شود، خانم ویکتوار دختر لویی‌پانزدهم، همچنان در فکر

گرفتن انتقام از خانم ویژه بود، ولی خانم ویژه که می‌دانست ویکتوار را سخت رنجانیده، امیدوار بود که بتواند به‌وسیلهٔ ترسیم تابلویی از خانم دوباری و لویی‌پانزدهم از خشم آن زن ایمن بماند؛ چون قبل از اینکه چشم خانم ویکتوار به خانم ویژه بیفتد و او را ندیمهٔ خود کند، این صحبت در بین بود که آن زن هنرمند تابلویی از خانم دوباری و لویی‌پانزدهم ترسیم نماید.

ماری‌آنتوانت هم مثل گذشته اوقات خود را صرف گردش در باغ زیبای ورسای و اطراف آن، یا رفتن به تریانون می کرد و کاری به لویی‌پانزدهم نداشت.

فقط یک نفر از ادامهٔ کسالت سرماخوردگی شاه مشوش گردید و او خانم دوباری بود که فکر می‌کرد کسالت سرماخوردگی نباید آن‌قدر طولانی بشود و شاید پادشاه فرانسه کسالتی دیگر دارد که از وی پنهان می‌نمایند.

خانم دوباری هر روز به عیادت شاه می‌رفت ولی دقت می‌نمود هنگامی وارد اتاق لویی‌پانزدهم شود که دختران وی و عروسش شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت در آنجا نباشند.

یک روز بعد از اینکه وارد اتاق لویی‌پانزدهم گردید، مشاهده کرد که روی صورت پادشاه فرانسه تاول‌هایی مشاهده می‌شود و همین که تاول‌های مزبور را دید دریافت که لویی‌پانزدهم مبتلا به آبله شده است. ظهر آن روز، اطرافیان لویی‌پانزدهم فهمیده بودند که پادشاه فرانسه آبله گرفته و طبیب دربار تأکید کرد که ولیعهد و همسر او و شاهزاده خانم‌ها، یعنی دختران لویی‌پانزدهم باید از کاخ ورسای دور شوند زیرا بیم آن می‌رود که آبله به آنها سرایت نماید.

پزشک درباری به خانم دوباری هم گفت که از دربار برود و اظهار کرد: خانم، شما اگر اینجا بمانید آبله خواهید گرفت و اگر هم زندگی را بدرود نگویید، زیبایی خود را از دست خواهید داد؛ اما خانم دوباری جواب داد: من عمر و زیبایی خود را برای شاه می‌خواهم و اهمیت نمی‌دهم که یکی از این دو، یا هر دو را از دست بدهم.

روز دوم، بعد از اینکه محقق شد لویی‌پانزدهم آبله گرفته، تمام اتاق‌های اطراف اتاق او را تخلیه کردند و تمام خدمه‌ای که مأمور خدمت او بودند، از بیم آبله رفتند و در پیرامون

لویی‌پانزدهم غیر از دو نفر باقی نماند: اول طبیب درباری که مجبور بود پادشاه فرانسه را معالجه کند، دوم خانم دوباری که مثل یک پرستار دلسوز از شاه پرستاری می‌نمود و جامه‌هایش را عوض می کرد.

طبیب درباری مرتباً به او می گفت: خانم، شما آبله خواهید گرفت و خواهید مرد. اما خانم دوباری جواب می‌داد: جان من مال پادشاه است و همان بهتر که در راه خدمت به او بمیرم.

با اینکه اتاق‌های اطراف اتاق لویی‌پانزدهم را تخلیه کرده بودند و کسی از نزدیک اتاق او عبور نمی‌نمود، در کاخ ورسای هر روز بیست تا بیست و پنج نفر آبله می گرفتند و آن مرض، از کاخ سلطنتی فرانسه، به شهر ورسای و از آنجا به پاریس سرایت کرد و به اصطلاح امروز یک اپیدمی بزرگ به‌وجود آمد.

پیش از این گفته شد که در کاخ ورسای به‌طور متوسط هفت‌هزار نفر زیست می کردند و این افراد وقتی دانستند که پادشاه فرانسه آبله گرفته، هیچ‌یک از آنها که در مواقع عادی ابراز جان نثاری می‌نمودند (جز خانم دوباری) حاضر نشد به شاه نزدیک شود.

در روز سوم، بعد از اینکه معلوم شد پادشاه فرانسه آبله گرفته، زنی سفیدپوش که پنداری کفن دربر کرده، بدون اطلاع قبلی، وارد اتاق لویی‌پانزدهم شد. این زن شاهزاده خانم لوئیزدوفرانس دختر تارک دنیای لویی‌پانزدهم بود که از صومعه برای دیدار پدر به کاخ سلطنتی آمد و بعد از ورود به اتاق، مثل ملک‌الموت، به بالین پدر ایستاد و از زیر کفن، انگشت سبابه را بیرون آورد و به طرف خانم دوباری اشاره کرد و گفت: ای بنده خدا! تا زمانی که این زن در این اتاق است، جان‌کندن تو ادامه خواهد داشت. او را از این اتاق دور کن تا خداوند به جان‌کندن تو خاتمه بدهد و روحت را احضار نماید.

با اینکه دختر تارک دنیای لویی‌پانزدهم به پدر گفت که خانم دوباری را از خود دور کند، باز پادشاه فرانسه نمی‌خواست آن زن را که دوست می‌داشت و در آن دوران بیماری که همه او را ترک کرده بودند تنها کسی بود که بر بالینش ایستاده و به وی خدمت می کرد، از خویش دور نماید ولی به مناسبت اینکه آبله گرفته بود، طبق رسم آن زمان می‌باید در مورد او مراسم مذهبی معمول شود و کشیش که عهده‌دار اجرای مراسم بود گفت تا وقتی که آن زن در کاخ سلطنتی است اجرای مراسم مذهبی معنی ندارد و به منزلهٔ توهین نسبت به مقدسات می‌باشد: زیرا آن زن با پادشاه فرانسه دارای رابطهٔ مشروع نیست و زنی می‌باشد عاری از عفت و می‌باید از دربار دور گردد تا بتوان مراسم مذهبی را به انجام رسانید.

لویی‌پانزدهم مجبور شد که دستور دورکردن خانم دوباری را از دربار صادر نماید و آن زن از کاخ ورسای خارج شد.

به‌محض اینکه خانم دوباری از کاخ ورسای خارج گردید و مراسم مذهبی انجام گرفت، شش طبیب و پنج جراح و سه داروساز اطراف تختخوابی که لویی‌پانزدهم روی آن افتاده بود گرد آمدند.

اگر بپرسید که اطبا و جراحان و داروسازان مزبور تا آن موقع چه می کردند و چرا زودتر مجتمع

نشدند تا اینکه برای مداوای لویی‌پانزدهم چاره بیندیشند، جواب می‌دهیم برای اینکه «لومونیه» طبیب مخصوص لویی‌پانزدهم مانع از این بود که پزشک دیگری به پادشاه فرانسه نزدیک شود و تصور می‌کرد که خود او می‌تواند شاه را معالجه نماید؛ اما پس از اینکه مسلم شد بیماری پادشاه فرانسه آبله است، لومونیه از مسئولیت ترسید و چند تن از اطبا و جراحان و داروسازان را دعوت کرد که بیایند و پادشاه فرانسه را معاینه کنند و برای علاجش چاره بیندیشند.

ما که در این دوره زندگی می‌کنیم و از آبله‌کوبی استفاده می‌نماییم و به‌وسیلهٔ کوبیدن واکسن آبله از خطر آن مرض مهیب مصون هستیم، نمی‌دانیم که آبله در قرن هیجدهم میلادی و قرون ماقبل چه بلای عظیمی بود. از قضا این مرض در خانوادهٔ سلطنتی بوربون (خانواده‌ای که لویی‌پانزدهم در آن فامیل بود) رواج داشت و از بدو سلطنت آن خانواده یعنی از زمان «هانری چهارم» تا پایان سلطنت لویی‌پانزدهم، نزدیک هزار تن از شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های خانوادهٔ سلطنتی بوربون به مرض آبله در کودکی، یا آغاز جوانی زندگی را بدرود گفتند.

تا وقتی که لومونیه به تنهایی لویی‌پانزدهم را مداوا می‌کرد، تشریفات سلطنتی رعایت نمی‌شد، ولی بعد از اینکه شش طبیب و پنج جراح و سه داروساز مجتمع شدند، عده‌ای از خدمهٔ درباری هم به مناسبت دورشدن خانم دوباری نمایان گردیده و شروع به خدمت کردند.

یک مورخ فرانسوی موسوم به «پیرنونل‌لوکوستوا» که شرح مفصل آخرین روزهای زندگی لویی‌پانزدهم را نوشته، چگونگی معاینهٔ لویی‌پانزدهم را از طرف اطبا و جراحان چنین شرح می‌دهد:

«لومونیه طبیب مخصوص لویی‌پانزدهم به تختخواب نزدیک می‌شد و می‌گفت:

اعلیحضرتا، موقع آن است که زبان خود را نشان بدهید!

«پادشاه فرانسه زبان خود را بیرون می‌آورد و یکایک اطبا نیز به نزدیک می‌آمدند و زبان وی را معاینه می‌کردند و با صدای بلند می‌گفتند: اعلیحضرتا، زبان شما از زبان اشخاصی که از

سلامت کامل برخوردار هستند خیلی پاکتر است!
«شش طبیب و پنج جراح و سه داروساز، مدت نیم‌ساعت زبان لویی‌پانزدهم را معاینه می‌کردند (در تمام آن مدت زبان بیمار از دهانش خارج بود و لویی خسته می‌شد، گاهی زبان را به دهان می‌برد و بعد از چند لحظه بیرون می‌آورد).
«بعد از خاتمهٔ معاینهٔ زبان، نوبتِ گرفتن نبض می‌رسید و لومونیه به تختخواب نزدیک می‌گردید و سر فرود می‌آورد و با صدای بلند می‌گفت: اعلیحضرتا، موقع آن است که نبض شما را بگیرند و ضربان نبض را بشمارند.
«باز اطبا و جراحان و داروسازان به نوبه نزدیک می‌شدند، نبض لویی‌پانزدهم را می‌گرفتند و نبض را می‌شمردند و هریک با صدای بلند می‌گفتند که سالم‌ترین افراد دارای این نبض منظم نمی‌باشند!
«بعد از معاینهٔ دقیق بیمار، اطبا و جراحان و داروسازان از آن اتاق خارج شدند و به اتاق دیگر رفتند تا اینکه بگویند که بیماری لویی‌پانزدهم چیست.
در آن موقع، یک روستایی بی‌سواد هم اگر وارد اتاق لویی‌پانزدهم می‌شد، در نظر اول می‌فهمید که بیماری پادشاه فرانسه آبله است ولی آن چهارده نفر که با لومونیه پانزده نفر می‌شدند، لازم دانستند که شور کنند و بعد از مشورت، موافقت حاصل شد که پادشاه فرانسه مبتلا به آبله گردیده است.
«آنوقت راجع‌به اسم آبله بحث کردند، چون در زبان فرانسوی آبله را ورول کوچک (به زبان فرانسوی پتیت ورول) می‌خوانند، لاروی که یکی از اطبا بود گفت: انتخاب این نام خوب نیست، برای اینکه در زندگی مردان بزرگ هیچ چیز کوچک نمی‌باشد؛ اما اگر می‌خواستند اسم بیماری لویی‌پانزدهم را «ورول بزرگ» بگذارند، تولید شبهه می‌کرد. چون در زبان فرانسوی ورول بزرگ به بیماری سیفلیس اطلاق می‌شود.
«بالاخره یکی از اطبا پیشنهاد کرد که اسم بیماری نه دارای صفت کوچک باشد نه صفت بزرگ و آن را طبق اصطلاح عوام‌الناس فرانسوی «واریول» بخوانند.
«بعد از اینکه راجع‌به اسم مرض توافق نظر حاصل گردید، درصدد برآمدند که بیمار را

معالجه نمایند.»

پیرنونل لوکوستون مورخ فرانسوی می‌گوید که: «آن چهارده نفر، به اتفاق لومونیه طبیب درباری، آن‌قدر به لویی‌پانزدهم مسهل خورانیدند و او را تنقیه کردند و فصد نمودند که لاوی، که از آن اطبا بود، بعد از مرگ لویی‌پانزدهم گفت: بدون شک او یکی از مردان بزرگ و خارق‌العاده بود، چون اگر من به جای او بیمار می‌شدم و پانزده طبیب و جراح و داروساز این‌طور به من حمله‌ور می‌گردیدند و مرا اذیت می‌کردند، هر پانزده‌نفر را به قتل می‌رسانیدم.

«از شوخی گذشته، لویی‌پانزدهم از لحاظ اخلاقی در میان پادشاهان بی‌نظیر بود و هرگز کسی ندید که آن مرد بر اثر خشم از حدود نزاکت خارج شود و در تمام مدت سلطنت یک کلمهٔ زشت از دهانش خارج نشد و در سراسر مدت بیماری ننالید و جزع و فزع نکرد و وقتی دانست که آبله گرفته، خود را نباخت و طوری خونسرد و متین بود که سبب حیرت اطبا می‌گردید.»

***

فعالیت پانزده طبیب و جراح و داروساز مفید واقع نشد و روزبه‌روز حال پادشاه فرانسه بدتر می‌گردید.

عفونت ناشی از تاول‌های آبله آن‌قدر شدید بود که با اینکه آپارتمان سلطنتی را بخور می‌دادند و هر نیم‌ساعت یک بار گلاب می‌پاشیدند و کندور و ونشا دود می‌کردند، باز رایحهٔ عفونت، کسانی را که مشغول خدمت بودند اذیت می‌نمود.

از روز ششم ماه مه ۱۷۷۴ میلادی عضلات پاهای لویی‌پانزدهم بر اثر آبله می‌پوسید و از بین می‌رفت و در روزهای هفتم و هشتم و نهم و دهم سراسر بدن او مستور از زخم بود و از تمام زخم‌ها جراحت بیرون می‌ریخت.

بالاخره در ساعت یک بعدازظهر روز دهم ماه مه، مردی که وی را زیباترین پادشاه فرانسه می‌دانستند، در بدترین وضعی زندگی را بدرود گفت.

وقتی لویی‌پانزدهم فوت کرد، فقط در کاخ ورسای دویست بیمار مبتلا به مرض آبله بستری

بودند که بسیاری از آنها زندگی را بدرود گفتند و تا پاییز آن سال (سال ۱۷۷۴) مرض آبله در ورسای و پاریس و ولایات فرانسه کشتار می‌نمود، ولی بعد از اینکه برودت زمستان فرارسید، بیماری آبله جنبهٔ عمومی را از دست داد.
مدت بیست‌وچهار ساعت جنازهٔ پادشاه فرانسه در اتاقی که وی در آنجا مرده بود تنها باقی ماند.
اطبا گفته بودند هرکس که به جسد نزدیک شود، ممکن است آبله بگیرد و به همین جهت کسانی که به مناسبت شغل خود می‌باید به جنازه نزدیک شوند. جرأت نمی‌کردند قدم به آن اتاق بگذارند. دیگران هم به کلی بی‌اعتنا بودند و تمام درباری‌ها در منزل پادشاه و ملکهٔ جدید مجتمع شدند و هریک به زبانی به شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت ملکهٔ جدید فرانسه و شوهرش لویی‌شانزدهم تملق می‌گفت.
طبیب درباری و سایر اطبا فقط در موقع تشییع جنازه موافقت کردند که لویی‌شانزدهم پادشاه جدید و ملکه جوان او، جنازهٔ پادشاه سابق را تا کلیسای سن‌دنیس تشییع نمایند.
جنازهٔ سلاطین فرانسه در کلیسای سن‌دنیس دفن می‌شد و این کلیسا، در قصبه‌ای به همین نام واقع در مجاورت پاریس هست.
طبق رسوم سلطنتی، وقتی یک پادشاه زندگی را بدرود می‌گفت، جسد او را در یک تابوت سربی قرار می‌دادند و آن تابوت را در یک تابوت چوبی می‌نهادند ولی آن تابوت را دفن نمی‌کردند و جسد پادشاه فرانسه درون تابوت در دخمه باقی می‌ماند تا وقتی که جانشین او زندگی را بدرود گوید و فقط در آن موقع جنازه سلف وی دفن می‌شد.
فلسفهٔ رسم مزبور این بود که پادشاهی که بر سریر سلطنت تکیه زده، هر دفعه که به کلیسای سن‌دنیس می‌رود جنازهٔ سلف خود را ببیند و متوجه باشد که دنیا پایدار نیست و او هم روزی می‌باید مثل سلف و اجدادش راه دیار دیگر را در پیش بگیرد و بنابراین سعی کند که از جادهٔ عدالت و انصاف خارج نشود.
وقتی جنازهٔ لویی‌پانزدهم را به کلیسای سن‌دنیس بردند، تابوت حاوی جسد لویی‌چهاردهم هنوز روی زمین بود و همان روز جسد لویی‌چهاردهم را در آن کلیسا دفن کردند و تابوت

حاوی جسد لویی‌پانزدهم را به جای آن گذاشتند.

اولین فرمانی که از طرف لویی‌شانزدهم پادشاه جدید فرانسه صادر شد، حکم عزل خانم دوباری بود و آن زن محکوم گردید که در یک صومعه به‌سر ببرد.

لویی‌شانزدهم در آن موقع جوانی بود بیست ساله و فربه و قوی‌البنیه و شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت در بحبوحهٔ زیبایی می‌زیست.

مرگ لویی‌پانزدهم و دورشدن خانم دوباری از دربار فرانسه سبب گردید که عده‌ای از ارباب مشاغل که به طُفیل نفوذ خانم دوباری در دربار دارای شغل‌های خوب بودند خانه‌نشین شوند. تصنیف‌سازهایی هم که به تحریک خانم دوباری علیه شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت هجو می‌ساختند ساکت گردیدند.

وضع لویی‌شانزدهم نسبت به ملکهٔ فرانسه مثل سابق بود و در نامه‌هایی که ماری‌آنتوانت، بعد از آغاز سلطنت شوهرش به ملکهٔ اتریش (مادر خودش) می‌نوشت چنین می‌گفت: «اما درخصوص واقعه‌ای که شما انتظارش را دارید باید بگویم که در وضع من تغییری حاصل نشده و کماکان قصور از طرف من نیست.»

این موضوع، به‌ویژه بعد از اینکه لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه شد، یک مسئلهٔ عمومی و اجتماعی گردید.

تریانون

ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه، هر شب با امیدواری و اشتیاق وارد خوابگاه می‌شد و هر بامداد با کسالت و افسردگی از آنجا خارج می گردید و بعد از پوشیدن لباس و آرایش راه تریانون را پیش می گرفت. گفتیم که تریانون در پارک ورسای، عبارت بود از یک کوشک که امروز هم هست و نسبت به دورهٔ ماری‌آنتوانت تغییر نکرده و آنجا محل تفریح ملکهٔ فرانسه به‌شمار می‌آمد.

سه‌ماه بعد از مرگ لویی‌پانزدهم، در یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۷۷۴ میلادی، سواری وارد کاخ ورسای گردید و مقابل پلکان کاخ از اسب پیاده شد و عنان اسب خود را به دست یکی از سربازانی که در آن نزدیکی بودند داد و قدم به درون کاخ نهاد و به صاحب‌منصب کشیک گفت که از طرف وزیر جنگ می‌آید و حامل نامه‌ای است که می‌باید به اعلیحضرت تقدیم شود.

صاحب‌منصب کشیک از آن جوان پرسید: اسم شما چیست؟ جواب داد: نامم «کنت‌دوشارنی» می‌باشد.

صاحب‌منصب کشیک رفت و خبر آمدن آن جوان را به پیشخدمت مخصوص داد و بعد از چند لحظه کنت‌دوشارنی که نامهٔ وزیر جنگ را به شاه تسلیم کرده بود، از اتاق لویی‌شانزدهم خارج گردید.

موقعی که می‌خواست از کاخ سلطنتی خارج شود و سوار بر اسب گردد و مراجعت نماید، در راهروی کاخ سلطنتی به ملکه ماری‌آنتوانت که به سوی آپارتمان شاه می‌رفت برخورد کرد. کنت‌دوشارنی که ملکه را می‌شناخت، کنار راهرو ایستاد و کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد و ماری‌آنتوانت که تا آن روز آن جوان را در کاخ سلطنتی ندیده بود، پرسید: آقا، آیا می خواستید چیزی به من بگویید؟

ملکهٔ فرانسه، زنی بی‌اطلاع نبود و می‌دانست که کاخ سلطنتی ورسای محلی است که در روز صدها نفر از پایتخت و ولایات فرانسه و کشورهای دیگر به آنجا می‌آیند تا اینکه بتوانند وزرا و در صورت امکان شاه را ببینند. او در نظر اول متوجه شد که جوان مزبور که لباس نظامی بر

تن دارد از کسانی است که برای انجام یک مأموریت به کاخ ورسای آمده ولی از این جهت با او حرف زد که بتواند بهتر وی را ببیند و صدایش را بشنود و در چشم‌هایش بنگرد.
شارنی که از اصیل‌زادگان فرانسوی بود، یکی از جوان‌های بسیار زیبای آن عصر به‌شمار می‌آمد و همسر «کاپنان» در خاطرات خود، او را به دقت توصیف کرده است.
کاپنان پیشخدمت ماری‌آنتوانت بود و زنی داشت با سواد و کنجکاو و او به دفعات شارنی را دیده، از نزدیک شاهد مناسبات او با ماری‌آنتوانت بوده است. زوجهٔ کاپنان در خاطرات خود می‌نویسد:
«کنت‌دوشارنی در وزارت جنگ خدمت می کرد و جوانی بود بلند قامت و نازک‌اندام، دارای موهای سیاه و مجعد و چشم‌های سیاه و مژگان بلند و دهان و لب‌های خوش ترکیب و جذاب. دارای رنگ سفید و گندم‌گون و در آن موقع هفده‌سال از عمرش می گذشت و صدایش طوری گیرندگی داشت که وقتی صحبت می کرد مستمعین از شنیدن اظهاراتش سیر نمی‌شدند.»
این جوان زیبا، دارای یک کاخ خانوادگی بود که سه قرن قبل از آن تاریخ به اسلوب کاخ‌های انگلستان ساخته بودند.
طوری ماری‌آنتوانت فریفتهٔ جوان مزبور گردید که بعد از چند لحظه تکلم با او در راهروی کاخ ورسای تصمیم گرفت که وسیلهٔ ملاقات را فراهم نماید و برای اینکه بتواند آن جوان را ببیند، تصمیم گرفت که یک ضیافت خصوصی در کوشک تریانون ترتیب بدهد.
دربار فرانسه به مناسبت مرگ لویی‌پانزدهم عزادار بود و بر حسب معمول تا مدت یک‌سال جشن بزرگ در دربار اقامه نمی‌شد. ماری‌آنتوانت نمی‌توانست که از این رسم عدول نماید ولی می‌توانست در کوشک تریانون ضیافت‌های خصوصی ترتیب بدهد.
ماری‌آنتوانت به‌وسیلهٔ کاپنان پیشخدمت خویش و از طرف سرپرست ندیمه‌های ملکه یک نامهٔ دعوت برای کنت‌دوشارنی فرستاد و آن جوان روز ۲۶ ماه اوت ۱۷۷۴، نزدیک غروب به کوشک تریانون آمد.
ماری‌آنتوانت ساعت جشن پذیرایی را طوری انتخاب کرده بود که ساعتی بعد از آغاز پذیرایی،

شب فرا برسد و او بتواند با استفاده از تاریکی شب، میهمانش را به قسمت‌های تاریک پارک ورسای ببرد.
بعد از اینکه قدری از شب گذشت، مدعوین با استفاده از هوای خنک شب، در پارک ورسای شروع به قدم‌زدن کردند و ماری‌آنتوانت طوری گام برداشت که از کنار شارنی بگذرد و گفت: آقا، آیا میل ندارید هوا بخورید؟ شارنی سر فرودآورد و گفت: خانم، به‌راستی امشب هوا خنک و لطیف می‌باشد. ماری‌آنتوانت گفت: چون من هم قصد گردش دارم، شما می‌توانید با من بیاید.
دل در سینهٔ شارنی تپیدن گرفت و کنار ماری‌آنتوانت به راه افتاد و ملکهٔ فرانسه گفت: آقا، من با اینکه چهار سال است در فرانسه به سر می‌برم، هنوز درجات نظامی فرانسه را نمی‌شناسم. بگویید درجهٔ نظامی شما چیست؟
شارنی گفت: خانم، من ستوان سوم هستم.
ماری‌آنتوانت گفت: آقا، شما را خیلی جوان می‌بینم و در اتریش کسانی که ستوان سوم می‌شوند مسن‌تر از شما می‌باشند.
شارنی گفت: خانم، با اینکه من مسن نیستم، برای جان‌نثاری همه‌وقت آماده می‌باشم.
ماری‌آنتوانت به مناسبت شخصیت فوق‌العاده و غرور مقام نمی‌توانست بیش از آن نسبت به آن جوان هفده‌ساله ابراز توجه نماید.
شارنی هم خود را کوچکتر از آن می‌دید که در برابر زنی چون ملکهٔ فرانسه ابراز وجود کند و نظر به اینکه خیلی جوان بود و آلایش نداشت نمی‌توانست بفهمد تا ملکهٔ فرانسه مایل نباشد، با وی در آن شب در محوطهٔ پارک ورسای قدم نمی‌زند.
در این وقت شهزاده خانم اتریشی با لحنی که جنبهٔ رسمی آن بر جنبهٔ دوستانه می‌چربید گفت: آقا، بازوی مرا بگیرید تا قدم بزنیم. شارنی که یک افسر بود مثل اینکه یک فرمان نظامی دریافت کرده باشد با یک حرکت از جا برخاست و بازوی ماری‌آنتوانت را گرفت و هر دو به راه افتادند.
ماری‌آنتوانت پرسید: آیا میل دارید از وزارت جنگ به دربار منتقل شوید و پیش ما کار کنید؟

شارنی با شعف جواب داد: اگر این موهبت نصیب من شود نیکبخت‌ترین مرد دنیا خواهم شد.
ماری‌آنتوانت گفت: آقا، من حس می کنم از دیدار شما خوشحال می‌شوم و بی‌میل نیستم که شما از وزارت جنگ به دربار منتقل شوید تا بتوانم بیشتر شما را ببینم. من راجع‌به این موضوع با اعلیحضرت صحبت خواهم کرد و وسیلهٔ انتقال شما را به دربار فراهم خواهم نمود، ولی قبل از اینکه شما را به دربار منتقل کنم باید برای انتقال شما یک علت قابل قبول پیدا کرد.
شارنی، گفت: علیاحضرتا، هرچه رأی شما بپذیرید، مطاع خواهد بود.
ماری‌آنتوانت توقف کرد و رو به پسر جوان به درخت تکیه داد و سئوال کرد: آقای شارنی آیا شما نامزد دارید؟
شارنی با یک ژست طبیعی که حاکی از تحاشی بود، جواب داد: نه علیاحضرتا، من نامزد ندارم!
ملکهٔ فرانسه گفت: انتقال شما از وزارت جنگ به دربار، باید دارای یک علت منطقی باشد که شاه با انتقال شما موافقت کند، مثلاً اگر شما بین ندیمه‌های من یک نامزد داشته باشید، این انتقال طبیعی جلوه خواهد کرد زیرا همه خواهند گفت که چون نامزد شما ندیم من می‌باشد، شما استدعا کرده‌اید که وارد خدمت شاه شوید و در دربار و در کنار نامزدتان به سر ببرید.
شارنی گفت: علیاحضرتا، من تا روزی که زنده هستم نامزد نخواهم گرفت. ماری‌آنتوانت خنده‌کنان پرسید: برای چه نامزد نمی‌گیرید؟ مگر میل ندارید متأهل شوید؟ شارنی گفت: نه علیاحضرتا. ملکه همچنان با خنده سئوال کرد: چرا نمی‌خواهید نامزد بگیرید؟
شارنی به جای اینکه جواب بدهد، دو زانو را مقابل ماری‌آنتوانت به زمین نهاد و با لحنی اندوهبار گفت: علیاحضرتا، من به‌هیچ وجه آمادگی ازدواج ندارم.

ملکهٔ فرانسه گفت: من نمی گویم یک نامزد واقعی انتخاب کنید بلکه قصدم این است که یک نامزد ظاهری داشته باشید تا بتوانید به این بهانه وارد دربار شوید.

سپس ماری‌آنتوانت اظهار کرد: بین ندیمه‌های من دختری است به اسم «آندره‌دوتاورنی» و جز به کتاب به چیزی توجه ندارد و کتابخوان من می‌باشد و ما شهرت می‌دهیم که او نامزد شماست و من به آندره خواهم گفت که اگر این موضوع را شنید، حیرت نکند و تکذیب ننماید. بعد به شاه خواهم گفت که چون آندره نامزد شما می‌باشد، با انتقال شما از وزارت جنگ به دربار موافقت کند تا بتوانید نامزد خود را ببینید.

الکساندر دوما نویسندهٔ فرانسوی که با بسیاری از وقایع تاریخی فرانسه بازی کرده و آنها را طوری دیگر نموده (ولی به‌قدری هنرمند است که انسان با اینکه می‌داند وی حقایق تاریخی را قلب کرده از خواندن نوشته‌هایش لذت می‌برد)، آندره را طوری معرفی نموده که امروز اگر کسی بخواهد حقیقت را در مورد آن دختر بگوید، بیم آن می‌رود که پذیرفته نشود، چون گاهی بعضی از افسانه‌ها چنان در اذهان رسوخ می‌نماید که نمی‌توان حقیقت آن را گفت و هر کس که زبان به راستگویی بگشاید، کذاب جلوه‌گر خواهد گردید.

ماری‌آنتوانت ندیمه‌های متعدد داشت و یکی از آنها دختری بود جوان و دارای صورت گندم‌گون و سفید و چشم و ابروی سیاه به اسم آندره و در سال ۱۷۷۴ میلادی، هیجده‌سال از عمرش می گذشت و صدایی گیرنده داشت و خوب صحبت می کرد و کلمات را به طرزی دلنشین ادا می‌نمود؛ لذا ماری‌آنتوانت دستور داد که آن دختر برایش کتاب بخواند. ولی چون ملکهٔ فرانسه اهل تفریح بود، به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که مایل به شنیدن مندرجات یک کتاب باشد. لذا آندره مثل اکثر دخترها و زن‌های جوان که در دربار فرانسه به‌سر می‌بردند، تقریباً کاری نداشت و اوقات خود را صرف نقاشی و خواندن کتاب و گلدوزی می کرد و گاهی هم پیانو می‌زد (البته پیانوهای آن زمان با پیانوهای امروزی فرق داشت).

آندره از سکنهٔ ولایات فرانسه ولی دختری اصیل‌زاده و شریف بود و مادر نداشت و پدرش در یک عمارت قدیمی در ولایاتی به اسم «تاورنیه» به‌سر می‌برد و برادرش در ارتش فرانسه خدمت می کرد.

لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه که نمی‌توانست برای همسرش یک شوهر واقعی باشد، تمام درخواست‌های ماری‌آنتوانت را در مورد دیگران می‌پذیرفت و همین که شنید یکی از ندیمه‌های ملکه نامزد شارنی می‌باشد، بدون اشکال انتقال آن جوان را از وزارت جنگ به دربار فرانسه پذیرفت. شارنی، بعد از اینکه منتقل به دربار شد، در سلک افسرانی که عهده‌دار خدمت به لویی‌شانزدهم بودند مُنسلک گردید.

یک‌روز درحالی که آندره کتابی به دست گرفته بود و گاهی با اشارهٔ ماری‌آنتوانت بعضی از جملات آن را برای ملکهٔ فرانسه می‌خواند، شارنی وارد شد و مقابل ملکه سر تعظیم فرود آورد. ملکه گفت: آیا می‌دانید که امروز برای چه شما را احضار کردم؟

مرد جوان گفت: نه علیاحضرتا، این افتخار را ندارم. ملکه گفت: امروز شما را احضار کردم تا نامزد خود را ببینید و مشاهده کنید چه شکل دارد!

ملکهٔ جوان فرانسه بعد از این گفته خندید و شارنی سر را متوجه آندره کرد و نگاهی به او انداخت و چشم‌های او با چشم‌های دختر کتابخوان به قول معروف تقاطع کرد. آندره بیش از یک‌لحظه دیدگان سیاه و مواج پسر جوان را ندید و شارنی هم فقط یک‌لحظه چشم به آندره دوخت و در همان یک‌لحظه حس کرد که طوری دیگر شده است و رنگ از صورت آندره پرید و برای اینکه ملکهٔ فرانسه متوجه تغییر حالش نشود، صفحات کتابی را که در دست داشت ورق زد.

ماری‌آنتوانت خطاب به آندره گفت: مادموازل، چون اعلیحضرت علاقه داشتند آقای کنت‌دوشارنی را وارد خدمت خود کنند، لازم بود علتی برای این کار گفته شود تا اینکه سایر افسران متأثر نشوند و تصور نکنند که در مورد آنها تبعیض شده، به همین جهت طبق صوابدید ملوکانه قرار شد شهرت بدهند که شما نامزد آقای کنت‌دوشارنی هستید و بدین ترتیب افسران دیگر غبطه نمی‌خورند و تصور نمی‌کنند که نسبت به آنها تبعیض شده، چون می‌فهمند که آقای شارنی برای اینکه نزدیک نامزد خود باشد، وارد خدمت دربار شده‌اند.

آندره به سهولت این عذر را پذیرفت ولی آن روز پس از اینکه از خدمت ملکهٔ فرانسه مرخص گردید و به منزل خود رفت، متوجه شد که نمی‌تواند مثل روزهای دیگر آرام بگیرد و قیافهٔ آن

پسر جوان و زیبا، لحظه‌ای از مقابل دیدگانش دور نمی‌شود. بعد از اینکه لویی شانزدهم پادشاه و ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه شدند، شاهزاده خانم اتریشی، به ساختمان‌هایی که مخصوص شاه بود منتقل گردید و توانست ندیمه‌های خود را در جاهای بهتر سکونت بدهد؛ از جمله دو اتاق کوچک به آندره دادند که یکی از آن دو، اتاق خواب و آرایش بود و دیگری اتاق معمولی و پذیرایی او و هر وقت که دختر جوان کسی را می‌پذیرفت، آنها را در اتاق مزبور مورد پذیرایی قرار می‌داد. شارنی هم در آن روز، بعد از اینکه از منزل ملکه مراجعت کرد و به خانه خود رفت، متوجه شد که از فکر آن دختر کتابخوان که در منزل ملکه دیده بود فارغ نمی‌شود.

آندره یک نوع زیبایی شکننده داشت و با اینکه مثبت و خونسرد بود، نگاهش به زبان حال می‌گفت که آن دختر چون یک نهال نوجوان احتیاج به کمک و حامی دارد تا اینکه رشد کند.

ماری‌آنتوانت زنی بود زیبا و از سر تا پا غرور و خودپسندی و اعتماد به‌نفس و هرکس او را می‌دید، متوجه می‌شد که مظهر خودستایی و نخوت و قدرت اجداد ششصد سالهٔ خود، که همه پادشاه یا امپراتور بودند، می‌باشد. ولی آندره دختری بود بانمک و ساکت و محجوب و قدری محزون و گرچه حرف نمی‌زد ولی بر دل‌ها می‌نشست.

«باشومون» تذکره‌نویس فرانسوی می‌گوید که: «آندره عادت داشت در موقع مطالعهٔ کتاب سر را به دست چپ تکیه می‌داد و با دست راست، صفحات کتاب را ورق می‌زد و موقعی که چشم‌ها را به کتاب می‌دوخت، آثار اندوه زیاد در قیافه‌اش آشکار می‌گردید.

ولی اگر شخصی وارد اتاق می‌شد و دختر جوان سر از کتاب بر می‌داشت و او را می‌نگریست، یک‌مرتبه حال و قیافهٔ او تغییر می‌کرد و چشم‌های سیاه آندره به زبان حال می‌گفت که نمی‌بینید که من احتیاج به محبت دارم و آیا شما این‌قدر نادان هستید که از چشم‌هایم به قلب من پی نمی‌برید و نمی‌فهمید که قلب من تشنهٔ محبت و عشق است؟»

باشومون می‌گوید: «با اینکه آندره محجوب و گوشه‌گیر بود و با همسالان خود نمی‌جوشید، چند نفر از جوانان وی را دوست می‌داشتند ولی جرأت نمی‌کردند به وی ابراز عشق نمایند.

آندره گرچه از آن روز به بعد پیوسته به شارنی فکر می‌کرد ولی فهمید که وی نباید امیدوار

باشد روزی محبوبهٔ شارنی بشود.»
روزها آندره در ساعت ده صبح از منزل خود به راه می‌افتاد و پیوسته کتابی با خود می‌برد که شاید ملکهٔ فرانسه مایل شود وی چند صفحه برایش کتاب بخواند. وقتی وارد تالار بارعام ملکه می‌شد، هنوز ماری‌آنتوانت نیامده بود و آندره و ندیمه‌های دیگر و خانم‌هایی که می‌باید آن روز به حضور ملکه برسند، در حدود یک‌ربع ساعت انتظار می‌کشیدند و یک‌ربع بعد از ساعت ده بامداد ملکه وارد تالار می‌شد و روی صندلی مخصوص جلوس می‌نمود و از بعضی از خانم‌ها احوالپرسی می‌کرد.
آندره هم با کتاب خود در صف ندیمه‌ها می‌ایستاد و به گفت‌وگوی ملکه و دیگران گوش می‌داد و گاهی که ملکه از صحبت خسته شده بود می‌گفت: خوب است مادموازل دوتاورنی قدری برای ما کتاب بخواند.
آندره می‌دانست کتاب‌هایی که در مجلس ملکه خوانده می‌شود از چه نوع باید باشد. ملکهٔ فرانسه مثل تمام خانم‌های باسواد و تحصیل‌کردهٔ آن عصر فرانسه جز به کتاب‌هایی که متضمن گفت‌وشنودهای ملیح بود توجه نداشت؛ یعنی کتاب‌هایی را می‌پسندید که در آن دو یا چند نفر مشغول گفت‌وشنود باشند، مشروط بر اینکه همهٔ گفته‌ها که از دهان یک نفر بیرون می‌آید، لطیفه‌ای را در بر داشته باشد و بتوان آن لطیفه را به خاطر سپرد و در موقع مقتضی بیان کرد.
بزرگترین هنر خانم‌ها و آقایان اشراف در آن دوره لطیفه‌سرایی در مجالس بود و کسی که می‌توانست در یک مجلس دو یا سه داستان تازهٔ کوچک و بانمک را حکایت کند، کسب موفقیت می‌نمود و جامعه او را به‌عنوان یک خانم یا آقای باذوق می‌شناخت و مردم مایل می‌شدند که با وی معاشرت کنند و او را به خانهٔ خود دعوت می‌نمودند: به همین جهت کتاب‌هایی که در آن گفت‌وشنودهای نمکین به طبع می‌رسید، خیلی طالب داشت و تمام نویسندگان آن عصر، حتی نویسندگان جدی مثل روسو و مونتسکیو می‌کوشیدند که در کتاب‌هایی خود لطایف و ظرایف را بگنجانند.
در آن زمان کسی علاقه نداشت بداند که موضوع اصلی نوول و رمان چیست، بلکه

می‌خواست بداند که اسلوب مکالمه (و به قول معروف اسلوب دیالوگ) در نوول‌ها و رمان‌ها چگونه است و آیا مضامین بکر در گفت‌وشنود یافت می‌شود یا نه، تا بتوان برای مجلس‌آرایی و کسب موفقیت در محافل از آن استفاده نمود.

یک روز آندره کتاب «شیطان لنگ» تألیف «لوزاژ» نویسندهٔ معروف را که کتاب دیگرش «ژیل‌بلاس» است (کتاب اخیر به زبان فارسی ترجمه شده) زیر بغل گرفته بود و به طرف منزل ملکه می‌رفت. دو کتاب شیطان‌لنگ و ژیل‌بلاس به مناسبت مضامین بکری که داشتند از کتاب‌هایی بود که خیلی مورد توجه اشراف قرار می‌گرفت.

آندره قبل از اینکه به منزل ملکه برسد، در پیچ یکی از خیابان‌ها شارنی را دید و قلبش به تپش درآمد و زانوهای او سست شد و خواست از راهی که آمده بود مراجعت نماید، ولی ترسید که پسر جوان، بازگشت او را که ناشی از حجب و هیجان عشق بود طوری دیگر تعبیر کند و تصور نماید که آندره از او نفرت دارد. این بود که کماکان با قدم‌های آهسته به راه ادامه داده به شارنی رسید. پسر جوان که لباس افسری در بر و مهمیزهای طلا بر نیم‌چکمه داشت، کلاه از سر بلند کرد و گفت: مادموازل، روز شما بخیر.

آندره با اشارهٔ سر جواب شارنی را داد و خواست که بگذرد.

شارنی که متوجه شد دختر جوان نمی‌خواهد توقف نماید به وی نزدیک شد و گفت:

مادموازل، می‌دانم که برای خواندن کتاب به منزل علیاحضرت می‌روید و فرصت ندارید که با من صحبت کنید ولی آیا اجازه می‌دهید که گاهی از اوقات من شما را ببینم و چند کلمه حرف بزنیم؟

آندره سر را بلند کرد و چشم‌های شارنی را نگریست و درحالی که سینهٔ او از شدت تپش قلب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد گفت: شما چه احتیاج دارید که مرا ببینید؟

شارنی تبسم کرد و گفت: مادموازل، مگر نشنیدید که علیاحضرت گفتند که ما نامزد هستیم؟

آندره سر را پایین انداخت چون نمی‌دانست چه بگوید؛ اما دختر جوان می‌دانست که نامزدی او و شارنی جز یک شوخی چیز دیگری نیست و ماری‌آنتوانت هم میل ندارد این نامزدی هرگز از حدود حرف تجاوز نماید به این جهت گفت: آقای کنت‌دوشارنی، شما می‌دانید که این

نامزدی جز یک شوخی نیست و هرگز نمی‌تواند دارای جنبهٔ جدی شود.
دختر جوان بعد از اینکه جملهٔ اخیر را گفت، منتظر جواب شارنی شد و آن جوان اظهار کرد: من نمی‌دانم چه قوه‌ای است که مرا به سوی شما می‌کشد و احساس می‌نمایم نامزدی ما دارای جنبهٔ جدی خواهد گردید.
در این وقت چون از دور چند نفر نمایان شدند، شارنی با شتاب گفت: مادموازل، من نمی‌توانم بیش از این با شما صحبت کنم زیرا کسانی که می‌آیند ما را خواهند دید ولی باور کنید از روزی که من شما را در منزل ملکه دیدم ساعتی از فکر شما فارغ نمی‌باشم. آیا شما موافقت می‌کنید که گاهی یکدیگر را در محلی غیر از منزل ملکه ببینیم؟
آندره گفت: بلی آقا، ولی آمدن شما به منزل من خوب نیست. شارنی گفت: می‌دانم که نباید به منزل شما بیایم و من راجع‌به محل ملاقات فکر خواهم کرد و نظر خود را به شما خواهم گفت و اگر پذیرفتید، در آنجا یکدیگر را خواهیم دید.
بعد از این مکالمه، آن دو نفر از هم دور شدند و آندره به طرف منزل ملکه رفت و شارنی راه آپارتمان شاه را پیش گرفت.

جایی که عشق ورزی و ازدواج جرم است!

کاخ با عظمت ورسای که آندره در آن می‌زیست، یک کلیسا داشت و کنار کلیسا یک خانهٔ کوچک دارای دو اتاق بنا کرده بودند. در گذشته، خادم کلیسای مزبور در آن خانه به‌سر می‌برد ولی بعد، آن خانه را مکتب‌خانه کردند و هر روز یک خانم تارک دنیای مجاز[۲۸] از شهر ورسای به آنجا می‌آمد و به بعضی از کودکان اشراف که در کاخ ورسای به سر می‌بردند درس می‌داد.

در آن روز مثل امروز در شهرهای فرانسه و سایر بلاد کشورهای کاتولیکی زن‌هایی دیده می‌شدند که لباس‌های تارک دنیا را در بر داشتند و از خیابان‌ها عبور می‌کردند و به منزل اشخاص می‌رفتند و فرزندانشان را درس می‌دادند و در دکان‌ها خرید می‌نمودند؛ ولی سایر زن‌های تارک‌دنیا حق نداشتند از دیر خارج شوند و امروز هم چنین است و آنها از روزی که معجر بر سر می‌گذاشتند، تا آخرین روز حیات، در صومعه به سر می‌بردند و بعد از مرگ، جنازهٔ آنها را در قبرستان مجاور صومعه دفن می‌نمودند.

«ژان» از دوستان آندره بود و آن دختر مهربان را دوست می‌داشت و او هم مثل دیگران که در کاخ ورسای به‌سر می‌بردند، دانست که آندره نامزد شارنی شده و از این وصلت به آندره تبریک گفت و اظهار کرد: دختر عزیزم، من اطمینان دارم که شما سعادتمند خواهید گردید و بهتر از کنت‌دوشارنی همسری برای شما یافت نمی‌شد و این جوان، هم جمال و اندام دارد و هم ثروت و هم نجابت و هم شهرت و بدون شک، در آینده خیلی ترقی خواهد کرد زیرا تمام وسایل بزرگی را جمع دارد.

ژان، زن تارک دنیا مثل سایرین نمی‌دانست که نامزدی آندره با شارنی فقط ظاهری است و اگر ملکهٔ فرانسه بفهمد که آن دو جوان، که هر دو هفده‌ساله بودند، یکدیگر را ملاقات می‌کنند، هر دو را مغضوب خواهد کرد.

آندره غیر از روزهای یکشنبه، که رفتن به کلیسا وظیفهٔ تمام عیسویان بود، هفته‌ای سه‌بار در بامداد، قبل از اینکه نزد ملکه برود، به کلیسا می‌رفت و آنجا زانو می‌زد و عبادت می‌کرد و هر روز بعد از مراجعت از کلیسا، در مکتب‌خانه سری به ژان، زن تارک دنیا می‌زد.

یک روز که آندره از کلیسا مراجعت کرده بود، ژان راجع به نامزدش با وی صحبت نمود و دریافت که دختر جوان خیلی غمگین است و علت اندوه او را جویا شد و فهمید که آندره نمی‌تواند نامزد خود را ببیند، برای اینکه دو نامزد مکانی ندارند که در آنجا یکدیگر را ملاقات کنند.

ژان که جوانی نیک‌فطرت بود گفت: هر روز ساعت یک بعداز ظهر، مکتب‌خانهٔ من تعطیل می‌شود و بچه‌ها می‌روند و من هم که کاری ندارم مراجعت می‌کنم شما می‌توانید هر روز یا دو روز یک‌مرتبه ساعت یک بعدازظهر اینجا بیایید و یکدیگر را ملاقات کنید.

ژان که این پیشنهاد را به دختر جوان کرد، مطمئن بود که خیرخواهی می‌نماید و برخورد دو نامزد جوان در مکتب‌خانه نه عیب است نه گناه دارد.

ژان مطمئن بود که دختری چون آندره و پسری مانند شارنی اگر در مکتب‌خانه یکدیگر را ملاقات نمایند، عنان اختیار را از دست نخواهند داد و همه وقت قادر به ضبط نفس خواهند بود.

ممکن است پرسیده شود که آیا شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه وقتی گفت که شارنی و آندره می‌باید به‌ظاهر نامزد شوند تا اینکه وی بتواند شارنی را در نزدیکی خود ببیند، فکر نکرد که آن دو نفر ممکن است یکدیگر را واقعاً دوست بدارند؟ آیا متوجه نبود که هر دو جوان و زیبا هستند و در دوره‌ای از عمر به‌سر می‌برند که قلب دختر و پسر تشنهٔ محبت است و یک نگاه و یک تبسم برای شعله‌ورکردن آتش عشق در قلب‌ها کافی است؟

در جواب این سئوالات می‌گوییم: نه! و ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه، از این مسایل اطلاع نداشت و او خود را برتر از آن می‌دید که مافوق ارادهٔ او چیزی وجود داشته باشد. این همان ملکه است که قبل از انقلاب فرانسه، وقتی قحطی شروع شد و مردم مقابل کاخ ورسای اجتماع کردند و نان خواستند؛ پرسید: اینها برای چه شکایت می‌کنند؟

ملازمین جواب دادند: برای اینکه گرسنه هستند و می‌گویند که نان ندارند تا شکم خود را سیر نمایند.

ماری‌آنتوانت با شگفت اظهار کرد: «من از حماقت این اشخاص تعجب می‌کنم، زیرا اینها

مجبور نیستند نان بخورند و می‌توانند با کیک و نان شیرینی شکم خود و اطفالشان را سیر نمایند.» و ماری‌آنتوانت آن‌قدر از وضع زندگی عمومی بی‌اطلاع بود که نمی‌دانست که وقتی نان نباشد معنایش این است که گندم و آرد نیست و وقتی گندم و آرد وجود نداشت، کیک و نان شیرینی هم وجود ندارد.

این همان زن است که در دورهٔ انقلاب فرانسه، وقتی به اتفاق شوهرش لویی‌شانزدهم و فرزندانشان از پاریس گریختند تا خود را به خارج فرانسه برسانند و در آنجا در رأس قشون مهاجرین قرار بگیرند و به فرانسه حمله‌ور شوند و انقلاب را از بین ببرند، به قصبهٔ موسوم به «وارن» رسیدند. در آن قصبه انقلابیون فرانسه جلوی آنان را گرفتند و مجبورشان کردند که به منزل یک عطار بروند و شب را در آنجا به‌سر ببرند و صبح روز بعد، به پاریس برگردند.

ماری‌آنتوانت وقتی وارد منزل آن عطار روستایی گردید، حیرت‌زده قندیلی را که از سقف آویزان بود نشان داد و پرسید: این چیست؟

به او جواب دادند که این چراغ است و برای روشن کردن خانه مورد استفاده قرار می‌گیرد و شاهزاده‌خانم گفت: برای چه لوستر کریستال از سقف آویزان نمی‌کنند که این ظرف کثیف را از سقف آویخته‌اند؟ در همان شب و همان خانه، ملکهٔ فرانسه در شگفت شد چرا تشک تختخوابی که می‌باید روی آن بخوابد از پر قو نیست و با نفرت اظهار کرد: این اشخاص (یعنی عطار و زن و فرزندان او) چگونه می‌توانند روی این تشک که در جوف آن پر مرغ است بخوابند؟

شاید خود آن زن گناهی نداشت آن‌طور فکر می‌کرد، تقصیر از تربیت غلط و اطرافیان متملقی بود که حقایق را از او مکتوم می‌داشتند.

ماری‌آنتوانت یقین داشت که در او قدرتی هست چون قدرت خدایان و هرچه بگوید همان خواهد شد و هیچ‌کس از گفتهٔ او سرپیچی نخواهد نمود، برای اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند از امر خدایان سرپیچی کند.

شاهزاده‌خانم‌های بزرگ آن عصر (قبل از انقلاب فرانسه) طوری به برتری و قدرت خود ایمان داشتند که فکر می‌کردند اگر امری صادر کنند که یک یا چند نفر را ناراحت کند، آن ناراحتی

برای آن اشخاص کمال خوشی و سعادت است و آنها از ته قلب خود را نیکبخت می‌دانند، برای اینکه می‌توانند در راه اجرای امر یک شاهزاده خانم بزرگ رنج ببرند.
شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت فکر نمی‌کرد که وقتی به شارنی می‌گوید که نامزدی تو با آندره باید ظاهری باشد، آن جوان نسبت به آندره احساس محبت نماید. یا اینکه دختر جوان، شارنی را دوست بدارد. شاهزاده خانم می‌اندیشید که فقط ارادهٔ او کافی است که امکان پیدایش هرگونه محبت را در قلب آن دو نفر نسبت به همدیگر منتفی کند و به آنچه می‌اندیشید ایمان داشت.

***

شارنی و آندره هفته‌ای سه روز در مکتب‌خانه یکدیگر را ملاقات می‌کردند. ملاقات آنها از ساعت یک‌ونیم بعدازظهر شروع می‌شد و تا موقع شام ملکهٔ فرانسه (که در ساعت دو و سه و گاهی چهار صرف می‌کردند) طول می‌کشید.
روزهایی که لویی‌شانزدهم به شکار می‌رفت و عصر مراجعت نمی‌کرد، ملکهٔ فرانسه به تنهایی شام صرف می‌نمود و در آن روز تمام ندیمه‌ها، از جمله آندره می‌باید حضور داشته باشند.
تشریفات صرف شام همان بود که در حضور لویی‌شانزدهم به انجام می‌رسید؛ یعنی ملکه به تنهایی پشت میز می‌نشست و ندیمه‌ها، طبق برنامه‌ای مخصوصاً در طرفین تالار غذاخوری یا مقابل ملکه می‌ایستادند.
ماری‌آنتوانت ضمن صرف غذا، گاهی خطاب به یکی از آنها چیزی می‌گفت و آن خانم یا دختر جوان جوابی مناسب می‌داد. گاهی بیان ملکه طوری بود که مخاطب مخصوص نداشت و در آن موقع هریک از خانم‌ها که حضور داشتند مجاز بودند جواب ملکه را بدهند.
در مجالس شام، ملکهٔ فرانسه وقتی به تنهایی غذا می‌خورد، جز خدمهٔ ذکور که غذا می‌آوردند و بشقاب‌های خالی را می‌بردند، مردان دیگر حضور نداشتند؛ یعنی شاهزادگان و اصیل‌زادگان نبودند.
آندره و شارنی وقتی در مکتب‌خانه به هم می‌رسیدند و در آن را می‌بستند، در کنار یکدیگر جا می‌گرفتند و طوری از گذشتن وقت غافل می‌ماندند که متوجه نبودند موقع صرف شام ملکه

نزدیک شده است. یک مرتبه آندره جیغی کوچک می‌زد و از جا می‌پرید و می گفت: من باید بروم زیرا قبل از شام ملکه می‌باید در اتاق غذاخوری حضور به‌هم برسانم.

شارنی ناگزیر با رفتن آندره موافقت می کرد ولی از او قول می گرفت که دو روز دیگر در آن مکتب‌خانه همدیگر را ملاقات نمایند.

آندره و شارنی قرار گذاشته بودند که هر روز، بعد از اینکه در مکتب‌خانه به هم رسیدند، راجع‌به اخبار درباری و حوادث دیگر صحبت نکنند، زیرا هیچ‌یک از آن خبرها و صحبت‌ها مورد توجه آنها واقع نمی‌شد و به آن دو جوان ارتباط نداشت. راجع‌به خودشان هم صحبتی نداشتند که بر زبان بیاورند، زیرا نه از لحاظ وضع خانوادگی نگرانی داشتند نه از نظر معاش؛ چون آن دو جوان، بعد از اینکه وارد مکتب‌خانه می‌شدند، راجع‌به خود هم خبری نداشتند که بگویند. کنار هم می‌نشستند و گاهی می گریستند چون می‌دانستند که ماری‌آنتوانت هرگز با ازدواج آن دو موافقت نخواهد کرد و اگر بفهمد که آنها پنهانی یکدیگر را ملاقات می کنند، هر دو را از دربار فرانسه اخراج خواهد نمود.

شارنی که افسر ارتش بود و آندره که از اصیل‌زادگان به‌شمار می‌آمد، می‌دانستند که قدرت سلاطین و ملکه‌های فرانسه چقدر است و سرپیچی از اوامر آنها برای متخلف چقدر گران تمام می‌شود. آندره از پدرش تاورنی شنیده بود که اجرای دستور پادشاه فرانسه و ملکه، چون اجرای آیات آسمانی ضروری است و روزی که آندره ندیمهٔ ماری‌آنتوانت شد، تاورنی به او گفت: دخترم، از امروز مرا فراموش کن و مادرت را که در دنیای دیگر به سر می‌برد نیز از یاد ببر و بدان که پدر تو پادشاه و مادرت ملکهٔ فرانسه است و هرچه آنها می گویند، باید آویزهٔ گوش هوش تو شود.

آندره و شارنی گاهی در بین گریه و گفت‌وگو دربارهٔ سرنوشت خودشان به فکر می‌افتادند که از فرانسه بگریزند و به یکی از کشورهای دیگر بروند و در آنجا زن و شوهر شوند، ولی آندره هر بار که این فکر را می کرد، به یاد پدرش تاورنی و برادرش که افسر ارتش بود می‌افتاد و می‌دانست که اگر بگریزد و برود، آن دو نفر دچار خشم ملکه خواهند شد و برادرش را از ارتش اخراج می کنند و شاید به زندان بیندازند و پدرش را تبعید خواهند کرد و شاید هم کاخ تاورنی

که بیش از دویست سال در اختیار خانواده او بود، و درحال حاضر یگانه ملک خانوادهٔ تاورنی می‌باشد، از طرف دربار فرانسه ضبط و جزو خالصهٔ دولتی شود.
شارنی هم برای خانوادهٔ خود می‌ترسید.
خانوادهٔ شارنی از فامیل‌های بزرگ فرانسه بود و عده‌ای از اعضای آن خانواده در ارتش کار می‌کردند و بعضی عضو پارلمان یعنی عضو دادگستری بودند و دسته‌ای هم در نیروی دریایی فرانسه خدمت می‌کردند و شارنی می‌اندیشید هرگاه به اتفاق آندره از فرانسه بگریزد و در یکی از کشورهای بیگانه آن دختر را عقد کند، تمام اعضای خانوادهٔ او مغضوب خواهند گردید و ماری‌آنتوانت همه را بیکار خواهد کرد یا تبعید خواهد نمود و از بیم آنکه وبال او دامان دیگران را نگیرد، هر دفعه که به فکر فرار می‌افتاد، منصرف می‌گردید و در عوض به این دلخوش بود که هر دو روز یک‌مرتبه آندره را در مکتب‌خانه می‌بیند و ساعتی با او به سر می‌برد.
ملکهٔ فرانسه می‌اندیشید همانطور که وی شوهر دارد ولی از عشق محروم است، آندره هم می‌تواند نامزد داشته باشد ولی از عشق محروم باشد.
آندره و شارنی نه فقط خواهان یکدیگر بودند بلکه هیچ‌یک بیش از هفده‌سال نداشتند، مع‌هذا تربیت خانوادگی و شرافت جبلی طوری در آنها قوت داشت که با اینکه هفته‌ای سه روز یکدیگر را می‌دیدند و هربار بیش از یک ساعت با هم سپری می‌کردند، واقعه‌ای که مغایر با تقوا و شرافت باشد بین آنها اتفاق نمی‌افتاد.
در ماه فوریهٔ سال ۱۷۷۵ میلادی، ملکهٔ فرانسه یک‌مرتبه تصمیم گرفت که مراسم ازدواج شارنی و آندره به عمل بیاید. آنچه سبب گردید که ماری‌آنتوانت یک‌مرتبه این تصمیم را بگیرد، این بود که رفتن شارنی به آپارتمان مخصوص ملکه در کاخ ورسای جلب توجه کرده بود و طبق معمول، کسانی که ورود آن جوان زیبا را به آپارتمان ملکه می‌دیدند، خبر را با شاخ و برگ به اطلاع دیگران می‌رسانیدند و طولی نکشید که در تمام فرانسه شایع شد که ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه، یک پسر جوان را که هنوز ریش و سبیل بر عارض او نروییده، رفیق خود کرده و آن پسر را علنی به منزل خود احضار می‌نماید و ساعت‌ها با وی خوش

می‌گذراند. درحالی که تمام اسناد و شواهد تاریخی خلاف این را (لااقل تا آن زمان) می‌گویند.
درست است که ماری‌آنتوانت نسبت به آن جوان نظری ملاطفت‌آمیز داشت، اما در ملاقات‌های آن دو، که شامل چند دیدار کوتاه بود، شارنی یا برای گفت‌وگویی احضار شده بود یا پیامی برای ملکهٔ فرانسه برده بود و یا باید از ملکه دستوری دریافت می‌کرد و هنوز مناسبات آن دو، مناسبات ولی‌نعمت و خدمتگزار بود.
ماری‌آنتوانت برای اینکه شایعات مزبور را از بین ببرد، تصمیم گرفت که مراسم عقد رسمی آندره و شارنی را به انجام برساند، چون می‌دانست بعد از اینکه شارنی متأهل شد با توجه به اینکه آندره ندیمهٔ خود اوست و پیوسته در کاخ ورسای به‌سر می‌برد و روزها نزد وی می‌باشد، همه خواهند گفت که شارنی پیش زن خود می‌رود و با ملکه مناسباتی ندارد.

یک روز قبل از اینکه مراسم ازدواج دوشیزه آندره و شارنی در کلیسای کاخ سلطنتی ورسای به انجام برسد، ملکهٔ فرانسه ندیمه خود را احضار کرد و گفت: مادموازل، من از این جهت شما را احضار نمودم که بگویم بعد از اینکه عقد ازدواج شما با کنت‌دوشارنی بسته شد، باز مناسبات شما با این جوان نباید از روابط متعارف تجاوز کند و شما و شوهرتان نباید هرگز در یک اتاق تنها بمانید و نباید شبی را با هم به سر ببرید زیرا شارنی هنوز جوان است؛ و من فقط از این جهت به‌ظاهر شما را به عقد ازدواج او در می‌آورم که بعضی از شایعات، که اینک در افواه هست، خاموش شود.

من راجع به این موضوع با شارنی هم صحبت خواهم کرد ولی در درجهٔ اول روی سخن من به شماست، زیرا شما زن هستید و شارنی مرد است و زن باید بیش از مرد، استقامت داشته باشد. شاید شارنی به مناسبت اینکه جوان است و خود را شوهر شما می‌داند روزی یا شبی به شما متمایل شود، ولی شما نباید اجازه بدهید که بین او و شما مناسبات زناشویی به‌وجود بیاید و اگر از این دستور تخلف کنید، شما را در قلعهٔ باستیل محبوس خواهم کرد؛ اما ملکهٔ فرانسه نگفت که اگر آندره از این دستور تخلف کند، با شوهرش شارنی چه خواهد کرد، زیرا آن جوان را دوست می‌داشت و می‌دانست حتی اگر شارنی از دستور وی سرپیچی نماید، او نمی‌تواند آن جوان را از خود براند و محبوس کند.

آندره درحالی که سر بر زمین افکنده بود، توصیهٔ ملکهٔ فرانسه را شنید و بعد، دو طرف دامان پیراهن را گرفت و زانوها را خم کرد و تواضع نمود و از اتاق بیرون رفت.

روز بعد، در کلیسای کاخ ورسای، مراسم ازدواج آن دو به انجام رسید و کشیش حلقهٔ ازدواج را از شارنی گرفت و در انگشت آندره کرد.

وقتی زن و شوهر از کلیسا خارج شدند، رنگ صورتشان مهتابی بود و طوری غمگین به نظر می‌رسیدند که پنداری بعد از دفن یکی از خویشاوندان عزیز از گورستان مراجعت می کنند. کنت‌دوشارنی بزرگتر از آن بود که ولیمه‌ای باشکوه به دوستان ندهد، اما آندره از بیم ملکه، در آن ولیمه حضور به‌هم نرسانید و کسالت مزاج را بهانه کرد و به منزل خود رفت.

با اینکه آندره به بهانهٔ ناخوشی در آن ضیافت حضور به‌هم نرسانید، تمام مدعوین از غیبت

وی حیرت کردند و دریافتند که در مناسبات آن زن و شوهر جوان، چیزی وجود دارد که مرموز می‌باشد. آندره، بعد از اینکه به منزل خود رفت و لباس عروسی را از تن کند، روی تختخواب خود افتاد و گریست و در شب عروسی و شب‌های دیگر، آن زن و شوهر جوان دور از هم به سر بردند.

ژان، زن تارک دنیا که گفتیم دوست آندره بود و در دورهٔ نامزدی موافقت کرد که دو نامزد جوان در مکتب‌خانهٔ کاخ ورسای یکدیگر را ملاقات نمایند، وقتی دانست که آنها زن و شوهر شدند آسوده خاطر گردید.

معلوم است که شارنی و آندره نمی‌توانستند بعد از ازدواج مثل دورهٔ نامزدی در مکتب‌خانهٔ ژان یکدیگر را ملاقات نمایند، چون رفتار آنها در نظر آن زن تارک دنیا حیرت‌آور جلوه می کرد و می‌اندیشید یک زن و شوهر که می‌توانند در خانهٔ خود با هم به‌سر برند، چرا در مکتب‌خانه یکدیگر را ملاقات می‌نمایند.

تا وقتی که شارنی و آندره نامزد بودند، ملکهٔ فرانسه، آنها را زیاد تحت‌نظر نمی گرفت ولی بعد از اینکه ازدواج کردند، ماری‌آنتوانت نظارت را بیشتر کرد، به‌طوری که آن زن و شوهر، حتی در ساعات روز هم نمی‌توانستند یکدیگر را ملاقات کنند، مگر در سالن‌های ملکهٔ فرانسه یا هنگام عبور از پارک و باغ ورسای. ملکهٔ فرانسه برنامهٔ کار آندره را طوری تعیین کرده بود که دختر جوان نمی‌توانست روزها به خانهٔ خود برود.

ماری‌آنتوانت برای مزید اطمینان، منزل آندره را تغییر داد و او را به اتاقی واقع در مجاورت اتاق دو تن از ندیمه‌های دیگر منتقل کرد تا آنها کسانی را که وارد اتاق آندره می‌شدند یا از آن خارج می گردیدند، ببینند و آندره نمی‌توانست پنهان از چشم سایرین کسی را در خانهٔ خود بپذیرد.

ماه‌های فوریه و مارس و آوریل و مه و ژوئن گذشت بدون اینکه آن زن و شوهر جوان موفق شوند حتی یک ساعت یکدیگر را در نقطه‌ای خلوت، بدون حضور اغیار، ملاقات نمایند.

شارنی هم جرأت نمی کرد که علنی به اتاق آندره برود، برای اینکه می‌دانست مورد خشم شدید ملکه قرار خواهد گرفت. بعضی از روزها، هنگامی که آندره مشغول خدمت بود، شارنی

از طرف ملکه احضار می‌شد و به اتاق شاهزاده خانم اتریشی می‌رفت و هنگامی که ماری‌آنتوانت با او صحبت می‌کرد و شارنی به وی جواب می‌داد، در عالم خیال خود را در حضور آندره تصور می‌نمود و می‌اندیشید که با زن جوان و زیبای خود مشغول صحبت کردن می‌باشد.

روز هفتم ماه ژونیه آن سال، یعنی سال ۱۷۷۵ میلادی، به مناسبت گرمای هوا ملکه برای آبتنی رفت. آبتنی ملکهٔ فرانسه مثل سایر قسمت‌های زندگی او برنامه‌ای مخصوص داشت و به اختصار از این قرار بود. ملکه به اتفاق چند نفر از ندیمه‌های خود در رودخانهٔ «سن» در آب غوطه می‌خورد و همان وقت پادشاه با عده‌ای از اصیل‌زادگان در ساحل رودخانه اسب می‌تاختند و زوبین می‌انداختند. یعنی آبتنی رسمی ملکهٔ فرانسه، یک جشن عمومی به‌شمار می‌آمد که نه فقط ملکه و ندیمه‌های او در آن شرکت می‌کردند، بلکه پادشاه و اصیل‌زادگان هم در آن شرکت می‌نمودند.

در آن روز ملکه، هفت نفر از ندیمه‌های خود را برای آبتنی انتخاب کرد تا در آب به اتفاق او غوطه بخورند ولی از انتخاب آندره به علت اینکه اندامی بسیار زیبا داشت، خودداری نمود. ماری‌آنتوانت نمی‌ترسید که شوهرش لویی‌شانزدهم عاشق آندره شود، زیرا می‌دانست که پادشاه فرانسه نسبت به زن‌ها بی‌میل است ولی بیمناک بود که شارنی که جزو اصیل‌زادگان موکب سلطنت است اندام زن خود را در آب ببیند و عاشق آندره شود.

ماری‌آنتوانت بدون نگرانی، آندره را در خانه گذاشت زیرا می‌دانست که شارنی همراه شوهرش می‌باشد و نخواهد توانست به آندره ملحق شود؛ ولی لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه از این قضیه مستحضر نبود و نمی‌دانست که زنش چگونه فکر می‌کند.

یک ساعت بعدازظهر آن روز، درحالی که ملکه و ندیمه‌های او در آب رودخانهٔ سن غوطه می‌خوردند و شاه و اصیل‌زادگان کنار رودخانه اسب می‌تاختند و زوبین پرتاب می‌کردند و هرکس موفق می‌شد که زوبین را به نشانه بزند از دست شاه جایزه می‌گرفت، به لویی‌شانزدهم خبر رسید که «سوفرن» دریانورد معروف فرانسوی وارد کاخ ورسای شده است.

رسم سوفرن دریانورد برجستهٔ فرانسه این بود که بعد از هر مسافرت جنگی که از دریا مراجعت می کرد، کشتی‌های خود را در ساحل فرانسه متوقف می کرد و با کالسکهٔ چاپاری راه کاخ ورسای را پیش می گرفت تا گزارش مفصل جنگ را به اطلاع پادشاه فرانسه برساند.
لویی شانزدهم با وجود جوانی، برای دانشمندان، علما و دریانوردان با استعداد و دریاسالارهای فرانسه خیلی قائل به احترام بود، به‌خصوص سوفرن را که یک دریاسالار دلیر و خدمتگزار بود، دوست می‌داشت. او می‌دانست که سوفرن از راهی دور، بعد از طی هزارها فرسنگ راه (در دریا) آمده و به این عشق خود را به ورسای رسانیده که او را ببیند و گزارش مسافرت را بدهد.
لویی شانزدهم نمی‌توانست ملکه را رها کند و برود، چون هنوز آبتنی ماری‌آنتوانت تمام نشده بود و از طرفی نمی‌خواست که سوفرن دریاسالار برجسته و خدمتگزار خود را در انتظار بگذارد؛ لذا شارنی را صدا زد و گفت: آقای شارنی، بتاخت بروید و به آقای سوفرن که در ورسای می‌باشد بگویید به اینجا بیاید تا من او را ببینم. اگر برای آمدن به اینجا کالسکه ندارد، دستور بدهید سوار یکی از کالسکه‌های دربار شود.
شارنی سر فرود آورد و برای اجرای امر پادشاه فرانسه رکاب بر اسب کشید و هنگامی که به ورسای مراجعت می کرد، دید که ماری‌آنتوانت و خانم‌ها همچنان در آب غوطه می خورند.
شارنی که می‌دانست پادشاه جوان فرانسه چقدر سوفرن را دوست می‌دارد، بعد از ورود به کاخ ورسای نزد او رفت و گفت: اعلیحضرت اطلاع نداشتند که شما امروز وارد می‌شوید و طوری شائق ملاقات شما هستند که نمی‌توانند تا موقع مراجعت به کاخ صبر نمایند و به‌وسیلهٔ من برای شما پیغام فرستادند که کنار رودخانهٔ سن به ایشان ملحق شوید و اگر کالسکه ندارید، یکی از کالسکه‌های درباری را در دسترس شما می گذاریم.
سوفرن از شارنی تشکر کرد و گفت: من با کالسکهٔ چاپاری اینجا آمده‌ام و با همین کالسکه به حضور شاه خواهم رسید؛ و بی درنگ به راه افتاد.
همین که شارنی مطمئن شد سوفرن به راه افتاده است و می‌داند در کجا باید به شاه ملحق شود، راه خانهٔ آندره را پیش گرفت. آندره در اتاق خود محزون کنار پنجره نشسته بود و

درخت‌های باغ را در آن روز تابستان می‌نگریست و به صدای پرندگان گوش می‌داد و یک‌مرتبه دید که شارنی پیاده، درحالی که شمشیر خود را زیر بغل گرفته و صدای مهمیزهای او شنیده می‌شود، نمایان گردید. در آن روز آندره در منزل تنها بود زیرا همسایگان او که ندیمه‌های ملکه بودند برای آب‌تنی رفته بودند.
دختر جوان، وقتی شوهر را دید، از فرط شعف مرتعش شد و برخاست، ولی بعد از آن از فرط التهاب رنگ از صورتش پرید و اگر به صندلی تکیه نمی‌داد به زمین می‌افتاد.
شارنی قدم‌های آخر را دوید و درحالی که بانگ می‌زد: «آندره... آندره....» وارد اتاق شد و اول پنجره را بست که آنها را از خارج نبینند و آنگاه آغوش گشود و آندره خود را در آغوش شارنی انداخت.
آن زن و شوهر جوان و زیبا مدتی در کنار یکدیگر از دنیا فارغ بودند تا اینکه از دور همهمه‌ای به گوش رسید و شارنی که متوجه شد موکب پادشاه و ملکهٔ فرانسه مراجعت کرده به شتاب برخاست و لباس پوشید و از اتاق آندره رفت.
قبل از اینکه لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت از کنار رودخانهٔ سن مراجعت نمایند، عده‌ای از خدمهٔ دربار، مراجعت شارنی را دیدند و مشاهده کردند که وی پیام لویی شانزدهم را به سوفرن رسانید و بعد از به راه افتادن دریاسالار فرانسوی، راه قسمتی دیگر از کاخ ورسای را پیش گرفت. یکی دو نفر از خدمه هم از دور ورود شارنی را به اتاق آندره مشاهده کردند و دریافتند که بعد از ورود شارنی به آن اتاق، پنجرهٔ اتاق هم بسته شد، ولی چون آنها زن و شوهر بودند تعجب نکردند.
قبل از اینکه موکب سلطنتی به کاخ برسد، شارنی خود را کنار کالسکهٔ ماری‌آنتوانت رسانید و ملکهٔ فرانسه، نظری دقیق به صورت مرد جوان انداخت و گفت: آقای شارنی، چرا شما در موقع مراجعت ما از کنار رودخانه حضور نداشتید؟
شارنی گفت: علیاحضرتا، من برحسب امر اعلیحضرت، مأمور شدم با سرعت به کاخ مراجعت نمایم و به آقای سوفرن اطلاع بدهم که کنار رودخانه به حضور ملوکانه شرفیاب شوند. این جواب که مقرون به حقیقت بود، قدری ماری‌آنتوانت را آرام کرد و چون نمی‌توانست با

حضور دو نفر از ندیمه‌ها که در کالسکه بودند توضیحی دیگر از شارنی بخواهد، خواستن توضیح را موکول به‌موقعی دیگر نمود.
ماری‌آنتوانت بعد از ورود به کاخ سلطنتی و عوض کردن لباس برای حضور در سر میز شام، آندره را احضار نمود.
آندره مثل همیشه با خضوع و خشوع وارد اتاق گردید و ماری‌آنتوانت گفت:
مادموازل، امیدوارم در غیاب من کسل نشده باشید.
آندره گفت: علیاحضرتا، کسی که در سایهٔ شما زندگی می‌کند هرگز کسل نمی‌شود و پیوسته از افتخار و سعادتی که نصیب او گردیده سپاسگزاری می‌نماید.
ملکه گفت: مادموازل، آیا امروز کنت دوشارنی را ندیدید؟
ملکه در موقع این سئوال خیره به چشم‌های آندره چشم دوخت که بتواند به ضمیر دختر جوان پی ببرد و وی دروغ نگوید؛ اما آندره از فرط وحشت سفید شد و بعد طوری صورتش گلگون گردید که گفت: بلی، علیاحضرتا! امروز من وقتی کنار پنجره اتاق خود نشسته بودم، عبور آقای کنت‌دوشارنی را از باغ دیدم و ایشان به من سلام کردند و گفتند از این جهت آمده‌اند که امر اعلیحضرت را به آقای سوفرن ابلاغ نمایند تا به شاه ملحق گردند.
ملکه که همچنان خیره دختر جوان را می‌نگریست، پرسید: آیا غیر از این بین شما و کنت‌دوشارنی صحبت دیگری نشد و آیا او درصدد برنیامد که وارد اتاق شما شود یا شما درصدد برنیامدید در باغ به او ملحق گردید؟
دختر جوان که از فرط اضطراب می‌لرزید، گفت: نه! نه علیاحضرتا!
ملکه گفت: امیدوارم که آنچه شما می‌گویید مطابق با حقیقت باشد و به‌طوری که به شما گفتم اگر با شوهر خود مناسبات خصوصی پیدا کنید، شما را از اینجا خواهم راند و در قلعهٔ باستیل جا خواهم داد.

بعد از این گفته، ملکهٔ فرانسه که می‌خواست به طرف سالن غذاخوری برود، با نفرت و بی‌اعتنایی از کنار آندرهٔ بدبخت گذشت و دختر جوان گریه‌کنان به اتاق خود مراجعت کرد.
بعد از صرف شام، ماری‌آنتوانت، شارنی را احضار نمود و گفت: آقای شارنی، من می‌دانم که امروز، شما از طرف شوهرم مأمور شدید به کاخ برگردید و به آقای سوفرن اطلاع بدهید که نزد شاه برود، لیکن مراجعت شما به طول انجامید و من شما را هنگام بازگشت ندیدم. آیا از فرصت استفاده کردید و نزد آندره رفتید؟
شارنی که از خشم ملکه می‌ترسید گفت: علیاحضرتا، آیا ممکن است مردی که طرف توجه شما واقع شده و این سعادت و افتخار بی‌نظیر نصیبش گردیده، بتواند نظر به زنی دیگر بیندازد؟
ملکه گفت: آندره با زن‌های دیگر فرق می‌کند، زیرا زن شماست.
شارنی تبسم کرد و گفت: علیاحضرت، به همین دلیل که او زن من است من از وی نفرت دارم!
ماری‌آنتوانت گفت: آقای شارنی، شما باید یا مال من باشید یا مال زنتان و اگر بخواهید مال هر دو شوید، ناچار روابط شما با یکی از ما دو نفر تیره خواهد شد.
شارنی مقابل ملکه زانوها را بر زمین نهاد و آنگاه سر را بر خاک گذاشت و گفت: علیاحضرتا، من از اولین لحظه که ربةالنوع زیبایی و عظمت و بزرگواری و سلطنت را دیدم، تصمیم گرفتم که جان در راه شما فدا کنم و بر این عزم باقی هستم و اگر گفتهٔ مرا نمی‌پذیرید، مرا مورد آزمایش قرار بدهید.
ماری‌آنتوانت گفت: آزمایشی که من از شما می‌کنم این است که بعد از این بیشتر مراقب آندره خواهم بود و به ندیمان و خدمه می‌سپارم که کوچکترین عمل او را به من گزارش بدهند.
آندره و شارنی تا روز هفتم ماه ژوئیه ۱۷۷۵ میلادی، یعنی همان روزی که ملکه برای آبتنی رفت، گرچه زن و شوهر بودند و یکدیگر را دوست می‌داشتند، ولی شربت وصال کام آنها را شیرین نکرده بود و به همین جهت می‌توانستند در فراق یکدیگر، شکیبایی نمایند؛ ولی بعد از

آن روز، شوق دیدار یکدیگر، در هر دوی آنها افزون شد. شارنی، شب‌ها تا صبح نمی‌توانست بخوابد و پیاده اطراف شهر ورسای گردش می‌کرد یا اینکه به نوکرش دستور می‌داد که اسبش را بیاورد و سوار بر اسب به‌تاخت به پاریس می‌رفت و تا صبح اطراف شهر پاریس می‌گشت و قبل از اینکه ملکه از خواب بیدار شود، به کاخ ورسای مراجعت می‌نمود و آن وقت، از فرط خستگی می‌توانست ساعتی بخوابد.

اگر شارنی به مناسبت اینکه مرد بود، می‌توانست که خود را خسته و کوفته نماید تا خوابش ببرد، آندره نمی‌توانست شبانه از منزل خارج شود و سواری یا پیاده‌روی نماید، به این جهت تا صبح بیدار می‌ماند. گاهی از تختخواب برمی‌خاست، دور اتاق کوچک خود آهسته قدم می‌زد که مبادا گام‌های او همسایگانش را که در اتاق‌های مجاور خوابیده بودند بیدار کند. گاهی از قدم‌زدن باز می‌ایستاد و رو به سوی بیت‌المقدس می‌کرد و زانو بر زمین می‌زد و اشک از چشم‌هایش روان می‌شد و می‌گفت: «خدایا، اگر عقد ازدواج برای این به‌وجود آمده است که یک مرد و زن جوان به هم حلال باشند و بتوانند در آغوش یکدیگر به سر ببرند، چرا شوهرم بر من حرام است و من در آرزوی دیدار او می‌سوزم و حتی نمی‌توانم قدری با او صحبت کنم؟»

در بامداد، وقتی آندره از خواب برمی‌خاست، به مناسبت اینکه شب گریه کرده بود، چشم‌هایش سرخ رنگ به نظر می‌رسید و چون ندیمان ملکه از او علت را می‌پرسیدند، دختر جوان می‌گفت: من دیشب به یاد مادرم افتادم و گریه کردم و به همین جهت چشم‌هایم قرمز شد.

آندره ساعت‌ها کنار پنجرهٔ اتاق خود می‌نشست که شاید شارنی از باغ ورسای عبور کند و وی بتواند از دور او را ببیند و اشاره‌ای به طرفش بکند یا او به سویش اشاره نماید؛ ولی شارنی که می‌دانست خدمه و ندیمان ماری‌آنتوانت روز و شب، چون ده‌ها جاسوس مواظب آندره هستند، جرأت نمی‌کرد حتی از جلوی اتاق آن دختر جوان بگذرد. آندره فقط به یک ترتیب می‌توانست شوهر خود را ببیند و آن اینکه وقتی ملکه بار عام می‌دهد، شوهر خود را بین اصیل‌زادگان مشاهده کند.

در آن موقع هم شارنی از بیم ده‌ها جفت چشم که از اطراف مواظب او بود، نمی‌توانست

به‌وسیلهٔ نگاه احساساتش را برای آندره بروز بدهد. دختر جوان هم سر به زیر می‌افکند تا اینکه ماری‌آنتوانت و ندیمان او متوجه نشوند که او چشم به شوهرش دوخته است.
آندره و شارنی فقط به یک ترتیب می‌توانستند به وصال هم برسند و مثل یک زن و شوهر عادی با هم زندگی کنند و آن اینکه خدمت درباری را ترک نمایند، ولی اگر آن دو نفر از دربار خارج می‌شدند، دودمانشان بر باد می‌رفت.
آندره جز برادرش که جوانی بود به اسم فیلیپ و در ارتش خدمت می‌نمود، کسی را در سازمان‌های دولتی نداشت و پدرش سالخورده و بازنشسته محسوب می‌گردید. مع‌هذا برای اینکه سبب نابودی برادر نشود، نمی‌خواست از خدمت دربار کناره بگیرد و به طریق اولی شارنی که تمام خویشاوندانش عضو سازمان‌های دولتی بودند، نمی‌توانست خود را از دربار فرانسه دور نماید.
بدین ترتیب ماه‌های ژوئیه و اوت سال ۱۷۷۵ میلادی گذشت و ماه سپتامبر فرارسید و هوا خنک شد و اولین نسیم پاییزی از روی برگ‌ها و گل‌های پارک ورسای گذشت.
در آن روز اکتبر، یک روز که آندره کتابی در دست داشت و نزدیک ملکه نشسته بود و کتاب می‌خواند، یک مرتبه چشم‌هایش سیاه شد و سرش به دوار افتاد و کتاب از دستش رها گردید و لحظه‌ای دیگر خود او از روی تابوره[۳۹] سرنگون شد. خانم‌هایی که حضور داشتند آندره را بلند کردند و از اتاق ملکه خارج نمودند و در اتاق دیگر وی را به حال آوردند.
آندره گفت: خواهش می‌کنم از طرف من از ملکه استدعا کنید چون حالم خوب نیست، اجازه بدهند به منزلم بروم.
ملکه که تصور می‌کرد آندره مریض است، اجازه داد به منزلش برود و دختر جوان بعد از اینکه به منزل رسید، حس کرد حالی به او دست می‌دهد که نظیر نداشته است. آندره از دوستانش خواهش کرد که برای او طبیب بیاورند و طبیب وارد اتاق بیمار شد و دختر جوان را معاینه کرد و با تبسم گفت: خانم لاکنتس‌دوشارنی، بیماری شما از آن ناخوشی‌هاست که باید سبب مسرت شود، زیرا شما باردار هستید و تصور می‌کنم شش یا هفت ماه دیگر فرزندی به شوهرتان تقدیم خواهید کرد.

وقتی آندره فهمید که باردار شده، دست‌ها را به رسم التماس به هم جفت کرد و گفت: آقای دکتر، از شما خواهش می‌کنم که این موضوع را به کسی نگویید، زیرا هیچ کس نباید بفهمد که من آبستن شده‌ام.

طبیب با حیرت پرسید: خانم، برای چه کسی نباید بفهمد که شما باردار شده‌اید؟ خانم‌های دیگر شادی و افتخار می‌کنند که بتوانند خبر بارداری خود را به شوهرشان برسانند و شما می‌گویید دیگران نفهمند شما باردار هستید؟

آندره با التماس گفت: آقای دکتر، جریانی هست که نمی‌توانم به شما بگویم و خواهش می‌کنم که این موضوع را مسکوت بگذارید!

پزشک گفت: بسیار خب. سپس از آندره خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد و آندره فهمید که نطفهٔ فرزند او روز هفتم ماه ژوئیه که وی برای اولین و آخرین مرتبه به شوهرش رسید، منعقد گردیده است.

طبیب، طبق قولی که به آندره داده بود، زبان خود را نگاه داشت، ولی ندیمان ملکه که در اتاق مجاور بودند شنیدند که طبیب با صدای بلند گفت: خانم لاکنتس‌دوشارنی، شما باردار هستید! (چون فکر می‌کرد ضرورت ندارد که آهسته صحبت کند.)

بعد از آن هم شنیدند که آندره ابراز وحشت کرد و آنگاه گفت‌وگوی آندره و طبیب آهسته شد و این موضوع به آنها مدلل کرد که آندره به‌راستی باردار می‌باشد.

نیم‌ساعت بعد، خبر مزبور به ملکه رسید و ماری‌آنتوانت طوری از شنیدن آن خبر در خشم شد که بانگ زد: آه... این دختر نمک به حرام به من خیانت کرد!

با اینکه آندره باردار بود، برحسب امر ملکه او را حبس کردند و مورد استنطاق قرار دادند. اینک ما در قسمتی از تاریخ فرانسه هستیم که اگر آن را در یک افسانه می‌خواندیم باور نمی‌کردیم، درصورتی که آنچه اینجا می‌خوانیم متن تاریخ است و اسناد آن موجود می‌باشد.

وقتی از آندره پرسیدند: تو چه موقع با شوهرت معاشرت کردی و باردار شدی؟

آندره جواب داد: من با شوهرم معاشرت نکردم و هرگز دست او به من نرسیده است!

پرسیدند: اگر دست شوهرت به تو نرسید، پس این فرزند که در شکم داری از کیست؟

عشق آندره نسبت به شوهر زیبا و جوانش که هنوز هیجده‌سال بیشتر نداشت به‌قدری بود که برای نجات او شرافت خود را زیر پا گذاشت و جواب داد: فرزندی که من در شکم دارم حرامزاده است.
مستنطقی که از آندره تحقیق می کرد این خبر را به اطلاع ملکه رسانید ولی ماری‌آنتوانت گفت: تصور می کنم دروغ می گوید. از وی بپرسید پدر بچه کیست؟
مستنطق نزد آندره آمد و پرسید: پدر طفل که می‌باشد؟
آندره گفت: پدر این طفل «ژیلبر» است که در این کاخ شاگرد باغبان بود و بعد از اینکه مرا باردار کرد، گریخت و ناپدید شد. ژیلبر پسری بود که در آن تاریخ شانزده‌سال از عمرش می گذشت و قبل از آن، خانه‌شاگرد خانوادهٔ تاورنی (خانوادهٔ آندره) محسوب می شد.
بعد از اینکه آندره ندیمهٔ ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه شد، پدر آندره از دخترش درخواست کرد که در کاخ ورسای شغلی برای ژیلبر پیدا کند. پدر آندره به دختر گفت: این پسر بزرگ شده، من دیگر نه به او احتیاج دارم و نه می‌توانم خرجش را بدهم. تو که اینک ندیمهٔ ملکه شده‌ای می‌توانی برای این پسر شغلی در کاخ ورسای پیدا کنی.
برای دختری چون آندره، که علاوه بر زیبایی ندیمهٔ ملکه بود، پیدا کردن کاری فراخور ژیلبر اشکال ندانست و طبق توصیهٔ آندره آن پسر را با سمت شاگرد باغبان در کاخ ورسای پذیرفتند، ولی ژیلبر نخواست که در آن کاخ بماند و از آنجا خارج شد و به پاریس رفت و تحصیل کرد و راه آمریکا را پیش گرفت و همین پسر است که بعدها به اسم دکتر «ژیلبر» در انقلاب آزادیخواهی آمریکا و انقلاب فرانسه نقش بزرگی برعهده داشت و اسمش در تاریخ آمریکا و فرانسه ثبت شده است.
ولی در تاریخی که آندره او را متهم کرد که پدر فرزندش می‌باشد، ژیلبر پسری بود شانزده‌ساله و گمنام و بی‌سروپا و از این جهت آندره آن پسر را متهم نمود که پدر فرزندش می‌باشد که می‌دانست وی رفته و چون پسری است گمنام، کسی درصدد برنمی‌آید او را پیدا کند.
ملکهٔ فرانسه علاقه نداشت که بداند مردی که آندره را باردار کرده کیست، بلکه می‌خواست

مطمئن شود شخصی که آن زن را آبستن نموده شارنی نمی‌باشد. خود ژیلبر بعدها که دکتر ژیلبر شد، آندره را بخشید و نوشت که: «آندره یک فرشتهٔ آسمانی بود و نه من مردی به‌شمار می‌آمدم که به او تجاوز کنم و نه او زنی بود که به من تسلیم شود. خاصه آنکه آندره در آن دوره دختری بود برجسته و اصیل‌زاده و من پسری فقیر و خانه‌شاگرد محسوب می‌شدم.»

شارنی بدواً از توقیف آندره مستحضر نشد و وقتی که مطلع گردید آن دختر خود را متهم کرده و گفته که فرزندش حرامزاده است، دانست چرا آندره اتهام مزبور را به خود وارد آورده است. روز دوازدهم ماه اکتبر سال ۱۷۷۵ میلادی، آندره را به اتهام اینکه مرتکب زنای محصنه شده و فرزندی نامشروع در بطن دارد از دربار اخراج کردند.
ماری‌آنتوانت به راستی قائل شد که فرزند آندره از ژیلبر می‌باشد نه از شارنی، زیرا اتهام داشتن مناسبات با یک پسر باغبان بی‌سروپا آن‌قدر کثیف و بزرگ بود که ملکه فکر نمود اگر واقعه صحت نداشته باشد، آندره خود را متهم به آن گناه نمی‌نماید. شاید هم ملکه حس می‌کرد که آندره دروغ می‌گوید ولی آن اتهام را برای مجازات وی و شارنی لازم می‌دانست.
آندره بعد از اینکه از دربار رانده شد، به پاریس رفت و در طبقهٔ دوم عمارتی واقع در خیابان «کلیشی» که هنوز هست، ولی وضع ظاهر آن عوض شده، سکونت کرد و هیچ‌کس از محل سکونت او اطلاع نداشت. حتی شارنی هم مستحضر نبود که آندره کجا رفته زیرا دختر جوان از جاسوسان هم می‌ترسید و بیم داشت که شارنی تحت تعقیب باشد و اگر منزلش را به او نشان بدهد و شارنی نیز به منزلش بیاید، فداکاری عظیمی که در راه عشق شارنی کرده، بی‌فایده خواهد شد و اگر ملکه بفهمد شارنی نزد او می‌آید، آن جوان و خانواده‌اش را مغضوب خواهد کرد.
زنی بود از دوستان مادر آندره موسوم به «فرانسواز سالمون» و آن زن در آن خانه به وضع حمل آندره کمک کرد و بعد از اینکه طفل به دنیا آمد، آن کودک را با خود برد و عازم شهر ناپل گردید و معروف است که چگونگی بدبختی آندره را برای «کارولین» ملکهٔ شهر ناپل شرح داد. کارولین را دل بر حال آندره سوخت و برایش پیغام فرستاد که از فرانسه به ناپل مسافرت کند؛ ولی آندره طوری به شوهرش شارنی علاقه داشت که نمی‌توانست فرانسه را ترک نماید، ولو شارنی را نبیند.
ملکهٔ ناپل برای نگاهداری آن طفل از طرف فرانسوازسالمون مقرری تعیین نمود و طفل در شهر ناپل بزرگ شد.
سرگذشت این دختر جوان که با وجود داشتن شوهر مجبور شد تا آخر عمر مجرد به‌سر ببرد

یکی از فاجعه‌های رقت‌انگیز زندگی نوع بشر است.

آندره وقتی کوچک بود، مادر را از دست داد و زیر دست یک پدر کوته‌نظر و ممسک بزرگ شد و به درستی پدرش آن‌قدر کوته‌فکر بود که هر دفعه زیبایی آندره را می‌نگریست با صدای بلند می‌گفت: «این دختر چون زیبا می‌باشد قیمت دارد و نباید او را ارزان فروخت.» مع‌هذا آندره عفت و تقوا را حفظ می‌کرد و حتی بعد از اینکه ندیمهٔ ملکه شد و وارد ورسای گردید تقوا را از دست نداد. آندره فقط یک مرتبه عاشق شد و آن هم عاشق شوهرش شارنی گردید ولی بعد از اینکه از دربار خارج شد، دیگر او را ندید.

روزها زن جوان که علاوه بر شوهر، فرزند را هم از دست داده بود، کنار پنجرهٔ اتاق خود می‌نشست و خیابان را می‌نگریست و هر روز مشاهده می‌کرد که قبل از غروب آفتاب پیرمردی که جعبه‌ای زیر بغل و عصایی در دست دارد و لباس ساده ولی مرتب پوشیده می‌آید و نظری به او می‌اندازد و به راه ادامه می‌دهد.

آندره که هر روز آن پیرمرد را می‌دید، خواست حدس بزند که شغل آن مرد چیست، ولی نتوانست او را جزو یکی از اصناف به‌شمار بیاورد. جعبه‌ای که زیر بغل پیرمرد بود، یک جعبهٔ چوبی به‌شمار می‌آمد و آندره نمی‌توانست حدس بزند که درون جعبه چیست.

آن‌قدر پیرمرد، هرروز از آن خیابان عبور کرد که آن دو آشنا شدند و یک روز مرد سالخورده موقعی که از مقابل پنجرهٔ آندره می‌گذشت، کلاه از سر برداشت و به او سلام داد و آندره با اشارهٔ سر به او تعارف کرد.

روز بعد وقتی پیرمرد، قبل از غروب آفتاب از مقابل پنجرهٔ آندره می‌گذشت، بعد از برداشتن کلاه و دادن سلام، لختی تأمل نمود و مثل این بود که منتظر است زن جوان چیزی بگوید؛ ولی آندره چیزی نگفت و مرد فرتوت درحالی که سر را با تأثر تکان می‌داد دور گردید. اما روز بعد، آن مرد سالخورده نتوانست سکوت نماید و بعد از سلام دادن گفت: خانم، من هر روز شما را در اینجا کنار پنجره می‌بینم و از قیافهٔ شما آثار اندوهی بزرگ را استنباط می‌کنم و آیا نظریهٔ من درست هست یا نه؟

آندره گفت: بلی آقا، نظریهٔ شما صحیح است و من زنی بدبخت هستم.

از آن روز آشنایی آن پیرمرد و آندره شروع شد و آندره فهمید جعبه‌ای که زیر بغل آن پیرمرد می‌باشد، حاوی نمونه گیاهانی است که آن مرد هر روز از صحرا به شهر می‌آورد و به خانهٔ خود می‌برد. طولی نکشید که آندره فهمید آن مرد فرتوت که هر روز عصازنان از خیابان عبور می‌کند و جعبه‌ای زیر بغل دارد ژان‌ژاک‌روسو نویسندهٔ معروف می‌باشد که آندره یکی از کتاب‌های او موسوم به «قرارداد اجتماعی» یا «میثاق اجتماع» را خوانده بود که عنوان اصلی آن «کنترا سوسیال» است.

آندره وقتی فهمید که آن پیرمرد روسو می‌باشد، مثل این بود که از آسمان بر زمین افتاد. چون او تصور می‌کرد روسو مردی است دارای زندگی اشرافی و پیوسته با کالسکه‌ای که چهار اسب به آن بسته‌اند حرکت می‌کند و عده‌ای سوار، عقب کالسکهٔ او حرکت می‌نمایند.

درصورتی‌که روسو نه فقط کالسکه نداشت بلکه لباس فاخر هم در برش دیده نمی‌شد و مستخدمین دربار فرانسه بهتر از او لباس می‌پوشیدند.

روسو هم آندره را شناخت و دانست که وی کنتس‌دوشارنی می‌باشد و شارنی در فرانسه بزرگتر و معروفتر از آن بود که زوجه‌اش را نشناسند، ولی به‌زودی دریافت که آن زن از نظر مالی دچار مضیقه است و چون آندره می‌توانست پیانو بنوازد و نت‌های موسیقی را خوب می‌شناخت، روسو برای او کار پیدا کرد و کار آندره این بود که نتها را رونویسی کند. در آن موقع نت‌ها را با دست می‌نوشتند و علایم چاپی برای طبع نت موسیقی وجود نداشت.

روسو هم نویسندهٔ نت بود و هم مصنف موسیقی و گاهی نت‌های دیگران را می‌نوشت و زمانی خود، نت را تصنیف می‌کرد.

آندره که در خانه کاری نداشت، روزها نت می‌نوشت و با نوشتن هر صفحه نت به پول آن زمان ده‌شاهی مزد می‌گرفت و خوب می‌توانست در روز پنج یا شش صفحه نت بنویسد و آنچه تحصیل می‌کرد برای معاشش کفایت می‌نمود.

بدون تردید آشنایی آندره با روسو خیلی در وضع روحی آن زن جوان تأثیر کرد و در واقع معاشرت با روسو، آندره را از ناامیدی و خودکشی نجات داد. آندره که قبل از دیدن روسو کتاب کنترا سوسیال (میثاق اجتماعی) را خوانده بود، از آن پیرمرد شنید که افراد بشر به‌ذاته

خوب هستند و محال است که یک نفر بعد از به دنیا آمدن بد باشد و آنچه افراد بشر را بد می‌کند، همان محیط اجتماعی و تربیت ناصواب است و به همین جهت باید در تربیت طفل کوشید تا اینکه فاسد نشود.

روسو به آندره می‌گفت که اگر در مدت سه نسل پیاپی در تربیت اطفال بکوشند، محیط اجتماعی اصلاح می‌شود؛ برای اینکه تمام افرادی که در آن محیط زندگی می‌کنند تربیت شده هستند.

وقتی روسو با آندره دوست شد، آخرین روزهای عمر را می‌گذرانید و محبت او نسبت به آندره محبت یک پدر نسبت به فرزند بود. مع‌هذا از زنش می‌ترسید و می‌گفت: زنهار که زن من نباید آگاه شود که من به خانهٔ شما می‌آیم و با شما دوست هستم، چه دراین‌صورت روز روشن مرا مبدل به شام تیره خواهد نمود.

دوستی آندره با آن نویسنده و فیلسوف بزرگ بیش از دو سال طول نکشید، یعنی از پایان سال ۱۷۷۶ میلادی شروع شد و در سال ۱۷۷۸ میلادی خاتمه یافت، زیرا در آن سال روسو که بسیار ضعیف و فرتوت شده بود، بعد از یک بیماری، زندگی را بدرود گفت.

آندره چون روزنامه نمی‌خواند نتوانست جنازهٔ دوست وفادار و نیک نفس خود را تشییع کند، زیرا نمی‌دانست که مراسم تشییع در چه روز به عمل خواهد آمد و جنازه را در کجا دفن خواهند کرد ولی بعد از اینکه قبر روسو را شناخت، تا روزی که زنده بود از هر فرصت برای رفتن بر سر مزار روسو استفاده می‌کرد و هر دفعه دسته گلی روی مزار آن مرد می‌نهاد.

آندره از عشق شوهر استفاده نکرد و می‌توان گفت که ناکام زیست و از نام شوهر هم استفاده ننمود؛ ولی در عوض، وبال اسم شوهر دامانش را گرفت و او را به زندان انداخت.

بعد از اینکه انقلاب فرانسه شروع شد، انقلابیون تصمیم گرفتند که اشراف فرانسه را از بین ببرند. آنها توجه به نیکبختی و بدبختی اشراف نداشتند و فقط نامشان را می‌شناختند و چون آندره دارای اسم «کنتس دوشارنی» بود، توقیف شد و به زندان افتاد.

در سال ۱۸۹۰ میلادی یک کمیتهٔ انقلابی از میهن‌پرستان فرانسوی به زندان‌های پاریس می‌رفت و در خود زندان، محبوسین را که همه از اشراف بودند محاکمه می‌کرد و آنها را

محکوم می‌نمود. کمیتهٔ انقلابی برای محاکمهٔ محبوسینی که با آندره در یک زندان بودند، سه قاضی تعیین کرد که یکی از آنها مردی بود کفاش و دیگری رفتگر و سومی از وکلای درجهٔ سوم دادگستری که فقط می‌توانست در دادگاه‌های بدوی از موکل دفاع کند.
معلوم است که میزان اطلاعات حقوقی و قضایی آن سه‌نفر چه اندازه بود و هر سه از کسانی به‌شمار می‌آمدند که نسبت به اشراف و اصیل‌زادگان، ولو فقیر و از دیگران جدا افتاده، عقدهٔ روحی و کینهٔ طبقاتی داشتند. وقتی آن سه نفر وارد زندان شدند، یک عدهٔ ده‌پانزده نفری از جلادان داوطلب که بدون دریافت مزد مردم را سر می‌بریدند نیز قدم به زندان نهادند که احکام دادگاه را به‌موقع اجرا بگذارند.
یکی از اتاق‌های زندان دادگاه شد و اتاق مجاور آن محل اجرای احکام دادگاه گردید.
محبوسین را یکایک یا دوبه‌دو، از اتاق‌های زندان خارج می‌کردند و به دادگاه می‌آوردند و وکیل مدافع درجهٔ سوم دادگستری که رئیس دادگاه شده بود، اسم و رسم محبوس را می‌پرسید و از او سئوال می‌نمود که قبل از انقلاب کجا بوده و چه می‌کرده و بعد از قدری شور با قاضی دیگر که یا کفاش بود و یا رفتگر، به محبوس می‌گفت که به اتاق مجاور برود و به‌محض اینکه پای محبوس به اتاق مجاور می‌رسید، ده پانزده دشنه و خنجر روی او فرود می‌آمد و طوری خون کف اتاق مجاور را پوشانیده بود که کفش‌های جلادان در یک لجن غلیظ از خون دلمه شده فرو می‌رفت.
علاوه بر آن ده پانزده جلاد داوطلب، کسانی هم برای اینکه به‌تصور خود بی‌اجر نباشند، سر مقتولین را از بدن جدا می‌کردند و به نیزه می‌زدند و از زندان خارج می‌نمودند و در شهر می‌گردانیدند.
رئیس دادگاه از روی صورتی که مقابل خود نهاده بود، بانگ زد: کنتس‌دوشارنی: و چند لحظهٔ دیگر آندره را که لباس سفیدی چون کفن در برداشت، وارد دادگاه کردند. طوری آثار اندوه و بدبختی در سیمای آندره نقش بسته بود که حتی قضات آن دادگاه هم تحت تأثیر قرار گرفتند. از عمر آندره در آن وقت، بیش از سی و سه سال نمی‌گذشت، مع‌هذا یک موی سیاه در سر نداشت و تمام موهایش سفید شده بود، ولی چون قیافهٔ آندره همچنان زیبا به نظر

می‌رسید، یک نوع وقار و شکوه خیره کننده از آن زن محسوس می گردید، به‌طوری که رئیس دادگاه به ملایمت گفت: آیا اسم شما کنتس‌دوشارنی است؟

آندره که در همهٔ عمر بیش از یک ساعت بلکه کمتر با شارنی مناسبات زناشویی نداشت، گفت: بلی!

رئیس دادگاه پرسید: شما قبل از انقلاب کجا بودید و چه می کردید؟ آندره جواب داد در خانه خود بودم و عبادت می کردم.

رئیس دادگاه و دو قاضی دیگر وقتی شنیدند که آندره در خانهٔ خود عبادت می کرده، قاه قاه خندیدند. بعد رئیس دادگاه پرسید: برای چه شما مانند سایر اشراف که از فرانسه رفتند مهاجرت نکردید؟

آندره گفت: پدر و مادر من در این خاک خوابیده‌اند و من هم می‌خواستم روزی که خداوند روح مرا احضار می کند در این خاک بخوابم.

رئیس دادگاه پرسید: کنت‌دوشارنی شوهر شما کجاست؟ آندره جواب داد: نمی‌دانم، زیرا شانزده سال است که او را ندیده‌ام.

رئیس دادگاه گفت: دروغ می گویی و تو خوب می‌دانی که شوهرت به خائنین پیوسته است و بدون تردید با او رابطه داری! آندره گفت: من دروغ نمی گویم و اگر تحقیق کنید می‌فهمید که راست گفته‌ام. ولی دادگاه مزبور فرصت تحقیق نداشت و رئیس دادگاه قدری با قضات دیگر مشورت کرد و سپس به آندره گفت: بسیار خوب! به اتاق مجاور بروید و آنجا باشید تا شما را احضار کنیم.

وقتی آندره وارد اتاق دیگر شد و چشم او به جلادان خون‌آلود و لاشه‌های مقتولین و دریاچهٔ خون افتاد، می‌توان گفت که روح از کالبدش پرواز کرد. ولی جلادها از مشاهدهٔ زیبایی و شکوه او حیرت کردند و گفتند: حیف است این زن قطعه‌قطعه شود و باید سرش را برید تا اینکه زیبایی صورت محفوظ بماند؛ و یکی از آنها آندره را در لجهٔ خون انداخت و با یک ضربت دشنه شاهرگ‌های وی را قطع کرد و با ضربت دیگر، استخوان گردن را قطع نمود و سر آندره با موهای سفید، چون پنبه از بدن جدا شد و چند لحظه دیگر یک «وطن‌پرست» سر آن زن را

بر نیزه زد و از زندان خارج نمود و در خیابان‌های پاریس به حرکت درآورد و مردم با حیرت می‌ایستادند و سر بریده را که صورتی جوان و اما موهای سفید داشت می‌نگریستند.

«ماری‌آنتوانت» قلابی و «قضیهٔ گردنبند» دربار را بدنام کرد

دیدیم که آندره را روز ۱۱اکتبر سال ۱۷۷۵ از دربار بیرون کردند و طولی نکشید که ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه یک دوست جدید پیدا کرد و او خانم پولین‌پاک بود که یک‌بار در این یادداشت‌ها نامش برده شده بدون اینکه راجع‌به وی توضیح بدهیم.

نسبت خانم پولین‌پاک (به‌طوری که متخصصین علم‌الانساب می‌گفتند) به ماری‌استوارت ملکهٔ زیبای اسکاتلند می‌رسید که در سیاستگاه سرش با ضربت تبر از بدن جدا شد و اسکاتلند که در شمال انگلستان واقع است، در آن موقع یک کشور مستقل بود.

مردم می‌گفتند که خانم پولین‌پاک زیبایی خود را از ماری‌استوارت به ارث برده است ولی درهرحال خانم پولین‌پاک نمونهٔ کامل و بدون نقص یک زن زیبای عصر خود به‌شمار می‌آمد و هیچ منتقد دقیق آن دوره نمی‌توانست از قیافه و اندام او کوچکترین ایرادی بگیرد، جز اینکه وقتی سکوت می‌کرد و دیگران را می‌نگریست، قدری دو لب او از هم جدا می‌شد و دو ردیف دندان‌های سفید فوقانی‌اش آشکار می‌گردید؛ ولی اهل سلیقه این را هم از مظاهر حسن و ملاحت خانم پولین‌پاک می‌دانستند و می‌گفتند که لب‌های نیمه‌باز او به زبان حال سخن می‌گوید و بسیار زیباست.

از اولین روز که ملکه ماری‌آنتوانت خانم پولین‌پاک را دید، فریفتهٔ او شد و هنوز دو ماه از دوستی آنها نگذشته بود که کاخ «لای» واقع در ولایت «بوژوله» را به او بخشید و این کاخ اکنون تقریباً به همان شکل هست.

خانم پولین‌پاک در مواقعی که با ملکه ماری‌آنتوانت به‌سر می‌برد، یک سالن داشت و از اشخاص در سالن خود پذیرایی می‌نمود و یکی از کسانی که به آن سالن می‌رفت زنی بود موسوم به «فلورا تریستیان» که از زن‌های ماجراجو به‌شمار می‌آمد و چون می‌دانست که خانم پولین‌پاک با ملکهٔ فرانسه دوست است، او را ترغیب می‌نمود که از ملکه برای وی مزایایی دریافت کند.

خانم پولین‌پاک طوری از توقعات بی‌حدّ و حصر آن زن متألم گردید که دوستی با او را ترک گفت و این موضوع خیلی به نفعش تمام شد، چون اگر به دوستی با آن زن ماجراجو ادامه

می‌داد، بعید نبود که دوستی با ملکه ماری‌آنتوانت را از دست بدهد.
دیگر از کسانی که به سالن خانم پولین‌یاک می‌آمدند جوانی بود زیبا و خوش لباس که در آن موقع فقط با جوانی و زیبایی خویش جلب توجه می‌کرد، ولی بعدها به اسم «فوشه» طوری سرشناس شد که نامش در تاریخ اروپا ثبت گردید.
دوستی صمیمانهٔ ماری‌آنتوانت نسبت به خانم پولین‌یاک سبب شد که در سنوات ۱۷۷۶ و ۱۷۷۷ میلادی ملکهٔ فرانسه از رسوایی نجات یافت. در آن موقع ماری‌آنتوانت زنی به‌شمار می‌آمد که از لحاظ جسمی به حد اعلای مرحلهٔ بلوغ رسیده بود و ناگزیر می‌باید همسری داشته باشد ولی همسر او لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه نمی‌توانست وظیفهٔ زوجیت را به انجام برساند و ماری‌آنتوانت پیوسته از لحاظ جسمی ناراحت به نظر می‌رسید و نیروی غریزه او را متمایل به جوان‌های زیبا می‌کرد، ولی دوستی او با خانم پولین‌یاک سبب شد که در آن دو سال، ملکهٔ فرانسه از رسوایی‌های بزرگ نجات یافت و در گرداب‌های بدنامی غوطه‌ور نگردید.
در سال ۱۷۷۷ میلادی، مدت هفت‌سال بود که ماری‌آنتوانت در کاخ ورسای و دربار فرانسه به سر می‌برد، بدون اینکه شوهرش توانسته باشد وظیفهٔ زوجیت را به انجام برساند. بعد از آن مدت طولانی، حتی دربار اتریش هم که ماری‌آنتوانت از آنجا به فرانسه آمده بود، ترک امید کرد و اندیشید که ماری‌آنتوانت تا روزی که زنده است دوشیزه باقی خواهد ماند، ولی در سال ۱۷۷۷ میلادی لویی‌شانزدهم که مدت هفت سال می‌ترسید خود را در معرض عمل جراحی قرار بدهد، موافقت کرد که مورد عمل قرار گیرد.
خانم‌های دربار فرانسه که از ماجرای لویی‌شانزدهم بی‌اطلاع بودند و ضمناً می‌دانستند ملکهٔ فرانسه با همسر خود روابط زناشویی ندارد، درصدد برآمدند آن پادشاه جوان و پاکدامن را به خود متوجه سازند و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند.
لویی‌شانزدهم زیبا نبود ولی در دورهٔ جوانی و حتی تا موقعی که وی را در دورهٔ انقلاب فرانسه محبوس نکرده بودند، ملاحت داشت و چون روزی نبود که سوار اسب نشود و شکار نرود یا تاخت ننماید، فربه به نظر نمی‌رسید، ولی پس از اینکه او را محبوس کردند، چون از سواری و

تمرین بدنی محروم گردیده بود، به سرعت فربه شد و وقتی در دادگاه حضور به‌هم رسانید، چشم مردم به مردی افتاد که خیلی پیرتر از سن واقعی خود جلوه می‌نمود و شکمی برآمده داشت.

عکس‌هایی که از دورهٔ جوانی لویی‌شانزدهم موجود است او را یک جوان بانمک و دوست‌داشتنی نشان می‌دهد و چون جوانی بود خوش‌اخلاق و سلیم‌النفس و رئوف، این صفات هم مزید محبوبیت وی می‌گردید؛ لذا عجیب نیست اگر زن‌های درباری فرانسه به فکر افتاده باشند که او را به سوی خود جلب کنند و حجب دورهٔ کودکی او را از بین ببرند و برای او در نقش آموزگار ظاهر شوند و جوان بی‌آزار و شرمگین را با تمرین عشق آشنا نمایند؛ اما لویی‌شانزدهم از زن‌ها می‌گریخت و وقتی از پارک ورسای یا آپارتمان‌های کاخ سلطنتی عبور می‌کرد، طوری حرکت می‌نمود که از جاهای شلوغ بگذرد و اگر مجبور می‌شد که از نقاط خلوت عبور نماید، عده‌ای از ملازمین را با خود می‌برد که خانم‌ها نتوانند او را تنها به چنگ آورند.

اما رفته‌رفته خانم‌های درباری فرانسه هم مثل دربار اتریش قائل شده بودند که آن جوان مردی است ناتوان و تا آخر عمر ناتوان خواهد بود، ولی در سال ۱۷۷۷ میلادی (به‌طوری که گفتیم) پادشاه جوان فرانسه مصمم شد که خود را مورد عمل جراحی قرار بدهد و جراح درباری به او گفت: اعلیحضرتا، دردی که شما تحمل خواهید کرد حتی به اندازه درد فرورفتن یک نوک سوزن در انگشت نیست. چون ما، قبل از عمل جراحی موضع عمل را به‌وسیله یخ طوری سرد می‌کنیم که شما درد را احساس ننمایید و بعد هم روی موضع عمل یخ خواهیم گذاشت تا اینکه درد بروز نکند و وقتی مسلم شد که درد بروز نخواهد کرد، زخم را خواهیم بست و به شما اطمینان می‌دهیم که دو روزه مداوا خواهید شد.

در آن دوره، تمام جراحان چیره‌دست بودند و با سرعت عمل می‌کردند و برجسته‌ترین صفت اصلی یک جراح، چیره‌دستی و سرعت عمل او بود. جراح درباری به وعده وفا کرد و با سرعت و تقریباً بدون درد، لویی‌شانزدهم را مورد عمل جراحی قرار داد، اما بهبود زخم بیش از دو روز طول کشید و بالاخره پادشاه جوان فرانسه بهبود یافت.

در شب اول بعد از بهبودی، زوجین به خوابگاه رفتند و بامداد دیگر ماری‌آنتوانت با چهره‌ای شکفته و بشاش از خوابگاه خارج شد. بعد از آن شب پادشاه جوان فرانسه طوری نسبت به ماری‌آنتوانت ابراز علاقه کرد که همت و استقامت جد او لویی‌پانزدهم را نسبت به ماری‌لکزینسکا ملکهٔ فرانسه به خاطرها آورد.

مراسم زفاف لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت در پایان سال ۱۷۷۷ میلادی صورت گرفت و چند ماه بعد از آغاز سال ۱۷۷۸ به‌طور رسمی اطلاع دادند که ماری‌آنتوانت باردار است. ولی در تمام کشور فرانسه یک زن نبود که قبول کند فرزندی که ماری‌آنتوانت در بطن دارد، از شوهرش می‌باشد و همه می گفتند که آن بچه از شارنی است و بعضی هم اظهار می کردند که از «کوان‌یی» می‌باشد. کوان‌یی پسری بود جوان که در آن تاریخ یعنی در سال ۱۷۷۸ میلادی، خردسال‌تر از شارنی به نظر می‌رسید و در آن زمان در دربار به خدمت اشتغال داشت.

حقیقت این است که فرزندی که ماری‌آنتوانت در بطن داشت، فرزند شوهرش و حلال‌زاده بود و آن کودک که بعد از متولدشدن معلوم گردید که دختر است، در روز نوزدهم ماه دسامبر سال ۱۷۷۱ میلادی، قدم به جهان نهاد و اسم او را «ماری‌ترزشارلوت» گذاشتند. از تولد آن دختر نه مردم شادمان شدند. نه پدر طفل یعنی لویی‌شانزدهم. چون مردم که متأسفانه اغلب تحت تأثیر شایعات قرار دارند، تصور می‌نمودند که آن دختر فرزند پادشاه نیست و لویی‌شانزدهم که مایل بود همسرش برای او پسری بزاید که ولیعهد فرانسه و وارث تاج و تخت باشد. وقتی دید که وی دختری زاییده است ملول گردید.

روزی که می‌باید مراسم تعمید به عمل بیاید، طبق رسم دیرین قرار شد که پادشاه اسپانیا ناپدری طفل باشد. در خانواده‌های سلاطین، هنگام مراسم تعمید یکی از سلاطین دوست را برای این منظور انتخاب می کردند.

پادشاه اسپانیا که خود نمی‌توانست از کشور خویش به کاخ ورسای بیاید و در مراسم تعمید طفل حضور به‌هم برساند، از کنت‌دوپرووِنس برادر لویی‌شانزدهم درخواست کرد که نمایندگی او را بر عهده بگیرد و به نمایندگی پادشاه اسپانیا در مراسم تعمید حضور به‌هم

برساند.
موقعی که می‌خواستند برای دختر کوچک نامی انتخاب نمایند، اسقف بزرگ فرانسه که حضور داشت از کنت‌دوپرووانس پرسید: عالی جناب، اسم طفل چه باید باشد؟ و کنت‌دوپرووانس درحالی که تمام رجال و خانم‌های درباری حضور داشتند، گفت: آقا، طبق رسوم و شعائر، قبل از اینکه اسم طفل معین شود می‌باید بپرسند اسم و رسم پدرو مادر طفل چیست.
اسقف بزرگ فرانسه که از این جواب ناراحت شده بود گفت: عالیجناب، در مسئله‌ای که مورد علاقهٔ ما می‌باشد، این سئوال ضروری نیست، زیرا اسم و رسم پدر و مادر طفل را همه می‌دانند. در این وقت کنت‌دوپرووانس اظهار داشت: با توجه به اختیاری که به من داده شده، من از جانب اعلیحضرت پادشاه اسپانیا نام «ماری‌ترزشارلوت» را به احترام علیاحضرت ملکهٔ اتریش، ملکه ماری‌ترز انتخاب می‌کنم. به این ترتیب نخستین فرزند لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت نامگذاری شد.
در آن ایام در پاریس زنی زندگی می‌کرد به نام «کنتس‌دولاموت» که شبیه ماری‌آنتوانت بود اما تا مدتی از شباهت خود با ملکهٔ فرانسه اطلاع نداشت و کارش این بود که از بامداد که از خواب برمی‌خاست، نامه‌هایی خطاب به خانم‌های اشراف و اصیل‌زاده پاریس و ورسای و حومهٔ پایتخت فرانسه می‌فرستاد و در آن نامه‌ها می‌نوشت:
«نام من ژان‌دوسن‌رمی‌دووالراکنتس‌دولاموت است و یگانه بازماندهٔ خانوادهٔ سلطنتی والوا[۴] هستم که از سلسله‌های سلاطین معروف فرانسه بوده‌اند و طبق قانون وراثت، سلطنت فرانسه حق من است و اینک نه فقط از سلطنت محروم مانده‌ام، بلکه وسیله‌ای هم برای معاش ندارم و وظیفهٔ اصیل‌زادگی شما اقتضا می‌کند که به من کمک نمایید.»
هنوز معلوم نشده که آیا آن زن راست می‌گفت و از خانوادهٔ سلطنتی والوا بود یا نه. ولی تردیدی وجود ندارد که بعضی از خانم‌های اشراف تحت تأثیر نامه‌های او قرار می‌گرفتند و برایش قدری پول می‌فرستادند.
الکساندردوما نویسنده و رمان‌نویس فرانسوی می‌گوید که آن زن بدواً به اسم «نیکول»

خوانده می‌شد و در منزل تاورنی (پدر آندره که شرح حالش گذشت) کلفتی می‌کرده و بعد از اینکه به اتفاق آندره به پاریس آمد و دربار را دید، متوجه شد شبیه ماری‌آنتوانت است. این قول مورد اعتماد نیست، زیرا الکساندردوما در رمان‌های خود خیلی با تاریخ فرانسه بازی کرده و بعضی از وقایع تاریخی را قلب نموده است.

درهرحال، خانم لاکنتس‌دولاموت بدواً نمی‌دانست که شبیه ملکهٔ فرانسه می‌باشد و بعد از اینکه بدین موضوع پی‌برد تصمیم گرفت از این شباهت برای تحصیل پول استفاده نماید تا اینکه دیگر مجبور نباشد به‌وسیلهٔ نوشتن کاغذ جهت این و آن پولی جهت قوت لایموت تهیه کند.

کنتس‌دولاموت چون زنی بود باهوش، دریافت که از شباهت خود می‌باید بین اشراف استفاده نماید نه بین طبقات بی‌بضاعت جامعه، زیرا بسیاری از افراد بی‌بضاعت در تمام عمر یک بار هم ملکه را ندیده‌اند تا او را بشناسند و اگر هم وی را بشناسند توقع کمک و مساعدت از طرف او دارند نه اینکه پولی به او بدهند، زیرا می‌دانند که ملکه توانگر می‌باشد. به این دلیل او باید با کسانی معاشرت کند که آنها را عاشق خود نماید و به‌عنوان اینکه ماری‌آنتوانت احتیاج به پول دارد، از آنها وجه دریافت کند.

در بین دوستان نزدیک خانم دولاموت زنی بود به اسم خانم «سان‌ژن». سان‌ژن یعنی کسی که در زندگی پابند و مقید به هیچ‌چیز نیست و هر چه بخواهد می‌گوید و هر کار که مایل باشد می‌کند، بدون اینکه به نظر دیگران اهمیت بدهد.

در آن موقع در فرانسه، یک روحانی عالی مقام بود به اسم «کاردینال‌دوروهان» که چهل‌سال از عمرش می‌گذشت و دشمنان و مخالفان و به‌ویژه زنان درباری که به ماری‌آنتوانت حسادت می‌کردند می‌گفتند که وی عاشق ماری‌آنتوانت است.

کاردینال‌ها که جزو امرای کلیسای کاتولیکی هستند، نباید زن بگیرند ولی تاریخ نشان می‌دهد که بعضی از آنها این سنت را رعایت نکردند و گرچه زن نگرفتند، ولی ده‌ها معشوقه انتخاب کردند.

کاردینال‌دوروهان سلالهٔ یکی از قدیم‌ترین خانواده‌های اصیل اروپا بود و وقتی ماری‌آنتوانت زوجهٔ لویی‌شانزدهم شد، به اتفاق او از اتریش به فرانسه آمد. از همان موقع روهان با اینکه کاردینال بود ماری‌آنتوانت را دوست می‌داشت اما به دو علت جرأت نمی‌کرد عشق خود را ابراز نماید: یکی اینکه مردی بود روحانی و کاردینال و ناگزیر می‌باید ظاهر را حفظ کند؛ دیگر اینکه ماری‌آنتوانت پیوسته او را با برودت می‌پذیرفت و مجال نمی‌داد روهان بتواند علاقهٔ خود را نسبت به وی بروز بدهد.

خانم دولاموت از دوست خود خانم سان‌ژن درخواست کرد که نزد روهان برود و راجع‌به ماری‌آنتوانت با او صحبت کند و مزهٔ دهانش را بفهمد و بداند چه اندازه ملکهٔ فرانسه را دوست می‌دارد و آیا حاضر هست برای برخورداری از وصل ملکه پولی زیاد خرج نماید یا نه؟

قرار شد خانم سان‌ژن بعد از اینکه نزد روهان رفت چنین جلوه دهد که از طرف ملکه می‌آید و قصد دارد پیام محبت‌آمیز ملکه را به روهان ابلاغ کند و وقتی برای ملاقات تعیین نماید تا اینکه روهان و ملکهٔ فرانسه بتوانند در نقطه‌ای خلوت یکدیگر را ملاقات نمایند.

روهان تمام خانم‌های درباری را می‌شناخت و ممکن بود که از مشاهده خانم سان‌ژن حیرت نماید و فکر کند برای چه ملکه یک زن ناشناس را انتخاب کرده و نزد او فرستاده است؛ ولی خانم سان‌ژن باید به وی بفهماند که ملکهٔ فرانسه نمی‌توانست یکی از خانم‌های درباری را

نزد او بفرستد برای اینکه نمی‌توانست راز عشق خود را به دست یکی از خانم‌های درباری بسپارد و به همین جهت او را برای این مأموریت انتخاب کرده است.
خانم سان‌ژن بعد از اینکه خود را آراست و بهترین لباس خویش را پوشید به طرف کاخ روهان روانه شد.
کاردینال دوروهان مردی نبود که هر کسی بتواند به ملاقاتش برود و کاردینال‌ها، آن هم کاردینالی از نوع روهان در آن عصر، زندگی باشکوه و می‌توان گفت سلطنتی داشتند و یکصد نفر مستخدم در قسمت‌های مختلف کاخ روهان خدمت می کردند ولی خانم سان‌ژن پیغام داد که به کاردینال بگویید که من از طرف علیاحضرت ملکه می‌آیم. به محض اینکه اسم ملکه به گوش روهان رسید، با شتاب از اتاق کار خود خارج شد و به اتاق پذیرایی یا سالن رفت و گفت آن زن را وارد کنند.
خانم سان‌ژن زنی ظریف و ملیح بود و مشاهدهٔ او تأثیری نیکو در روهان کرد و بعد از او پرسید: خانم، شما گفتید که از طرف علیاحضرت ملکهٔ فرانسه می‌آیید، آیا این موضوع واقعیت دارد؟ آن زن مثل کسی که می‌داند خود دارای وزن و شخصیت می‌باشد، با لحنی که نشان می‌داد کوچکتر از روهان نیست، گفت: علیاحضرت مرا نزد شما فرستاده‌اند تا اینکه بگویند میل دارند در یک نقطهٔ خلوت دور از اغیار شما را به تنهایی ملاقات نمایند!
وقتی روهان این حرف را شنید، طوری دچار التهاب شد که دل در سینه‌اش به تپش درآمد و نتوانست چیزی بگوید و چند لحظه صبر نمود تا اینکه نفس او آرام بگیرد، بعد پرسید: چه شد که علیاحضرت که پیوسته نسبت به من بی‌مهر و محبت بودند، یک مرتبه بر سر مهر آمدند؟
خانم سان‌ژن گفت: ملکهٔ فرانسه از آغاز نسبت به شما محبت داشتند، منتها موانعی که خود بهتر از آنها اطلاع دارید مانع از این شد که بتوانند لطف خود را به شما بروز بدهند و چون ماهی را هر موقع از آب بگیرند تازه است، اینک تصمیم گرفته‌اند گذشته را جبران نمایند و شما پس از این نه فقط جزو دوستان صمیمی ملکهٔ فرانسه خواهید شد، بلکه تنها کسی خواهید بود که قلب ملکه را در تصرف دارد.
طوری روهان از این گفته به هیجان درآمد که دست را بر سینه نهاد و سر را فرود آورد و مدت

یک‌دقیقه بدون اینکه حرفی بزند در آن حال قرار گرفت و بعد از آن زن پرسید: من چه موقع می‌توانم علیاحضرت را ببینم؟

خانم سان‌ژن گفت: علیاحضرت گفتند که اگر شائق به دیدار ایشان هستید باید فردا شب، حوالی نیمه‌شب، در محلی موسوم به «سه‌راه گوزن» در جنگل ورسای حضور به‌هم رسانید و زنهار تنها بیایید، زیرا علیاحضرت هم تنها خواهند بود. خانم سان‌ژن خیلی میل داشت بگوید که چند کیسه زر هم با خود بیاورید، ولی ترسید روهان ظنین شود و بفهمد که قصد دارند که او را فریب بدهند و موضوع اخاذی را موکول به بعد کرد؛ مع‌هذا قبل از اینکه خانم سان‌ژن از آن منزل بیرون برود، روهان یک کیسه زر به او بخشید و آن زن با مسرت رفت تا به خانم دولاموت مژده بدهد که کار روبه‌راه شد.

شب بعد روهان با کالسکه به جنگل ورسای رفت ولی کالسکه را در ابتدای جنگل متوقف کرد و پیاده شد و مدتی پیاده رفت تا به سه‌راه گوزن رسید. روهان از ساعت یازده بعدازظهر در سه‌راه گوزن انتظار آمدن ماری‌آنتوانت را می کشید. در جنگل هیچ کس نبود و فقط گاهی صدای جغد از دور به گوش می‌رسید یا روباهی می گریخت و ماه لحظه‌ای زیر ابر می‌رفت و زمانی از زیر ابر بیرون می‌آمد و چون آسمان پر از ابر سفید بود، هرگز ماه به‌طور کامل جنگل را روشن نمی کرد.

در ساعت دوازده (نیمه شب) که جغدها هم از صدا افتادند و روباه‌ها طعمهٔ خود را یافتند و سیر شدند و به سوراخ‌های خود رفتند، سایه‌ای از پشت درخت‌های جنگل نمایان گردید که به طرف سه‌راه گوزن می‌آمد. وقتی نزدیک شد، روهان فهمید زنی است که لباس تیره دربر کرده، یک شنل بلند تیره رنگ برخود پیچیده است. آن زن آهسته و باوقار گام برمی‌داشت و هرچه نزدیک‌تر می‌شد بر روهان آشکار می گردید که وی ملکهٔ فرانسه است.

وقتی خانم دولاموت (زیرا او همان زن اخاذ و کلاهبردار بود) به روهان نزدیک شد، به‌قدر یک لحظه نقاب را از صورت دور کرد تا اینکه کاردینال عاشق بتواند چهرهٔ معشوقه را ببیند و یقین حاصل کند، زنی که به میعاد آمده همان ماری‌آنتوانت است. خانم دولاموت می‌دانست که به مناسبت سایهٔ درختان و اینکه ماه زیر ابر می‌رود، روهان نخواهد توانست بین قیافهٔ او و

ملکهٔ فرانسه فرق بگذارد.
همین که چشم کاردینال عالی مقام به رخسار محبوبهٔ تاجدار افتاد، دو زانو را بر زمین زد و بعد، سر را روی پاهای ماری‌آنتوانت قلابی گذاشت و به گریه درآمد. خانم دولاموت می‌دانست که اگر دهان باز کند و حرفی بزند، هویت او معلوم خواهد شد. یعنی روهان خواهد فهمید که وی ملکهٔ فرانسه نیست، لذا تا آخرین لحظهٔ ملاقات می‌باید سکوت نماید، زیرا صدای او با صدای ماری‌آنتوانت خیلی فرق داشت.
خانم دولاموت گذاشت که روهان چند دقیقه گریه کند، آنگاه خم شد و با دست خود، قدری گوش و صورتش را نوازش کرد. روهان که حس نمود دست ملکهٔ فرانسه او را نوازش می‌نماید، سر برداشت و دست ماری‌آنتوانت مفروض را گرفت و لب‌های خود را روی دست او نهاد.
وقتی روهان دست دولاموت را گرفت، آن زن با یک عشوهٔ زنانه چنین نشان داد که از آن عمل خیلی لذت می‌برد و این ژست، روهان را بیشتر قویدل کرد و دو زانوی دولاموت را گرفته و گفت: ای معبود من... ای الههٔ من، از روزی که من شما را دیدم قلب خود را در گروی محبت شما گذاشتم و سال‌ها دندان بر جگر نهادم و صبر کردم و خون دل خوردم و شکایتی که به گوش شما برسد ننمودم. بعد روهان سر به طرف آسمان کرد و گفت: ای ماه، تو در مدار خود متوقف شو و ای ستارگان شما حرکت نکنید و ای خورشید، تو نیز از افق مشرق طلوع نکن، بگذارید که زمان متوقف گردد و تا من زنده هستم بتوانم از سعادت و موهبتی که امشب نصیب من گردیده است برخوردار شوم.
خانم دولاموت برای اینکه کاردینال عاشق را بیشتر دچار جذبهٔ عشق کند، صلاح در آن دید که وی را از زمین بلند نماید.
کاردینال برخاست و ماری‌آنتوانت دروغی دست معطر خود را روی صورت او کشید و آنگاه آن دست را به صورت خود نزدیک کرد.
طوری روهان از این ابراز محبت دلیر شد که خواست ماری‌آنتوانت ساختگی را دربربگیرد، ولی خانم دولاموت که می‌دانست اگر کار به صمیمیت بکشد، روهان به هویت او پی خواهد

برد. با یک ژست آمرانه، آن مرد را از خود دور نمود و روهان که بعد از امیدواری ناامید شد، دوباره به زانو در آمد و شروع به گریستن کرد.
خانم دولاموت صبر نمود تا اینکه ماه زیر ابر رفت و جنگل تاریک شد. آنگاه دست روهان را گرفت و او را بلند کرد و نزدیک خود آورد. در آن چند لحظه روهان که یقین داشت ماری‌آنتوانت در برابر او قرار دارد، خود را از فرط سعادت مافوق فرشتگان و ستارگان می‌دید.
بعد ماری‌آنتوانتِ دروغین که نقاب را از چهره دور کرده بود، آن را بر صورت انداخت و عازم رفتن شد و قبل از اینکه برود کاغذی در دست روهان نهاد.
روهان پس از رفتن ماری‌آنتوانت خواست او را تعقیب کند ولی آن کاغذ مانع از این گردید که در عقبش برود. کاردینال عاشق با شتاب از جنگل مراجعت کرد که خود را به کالسکه برساند و در روشنایی چراغ کالسکه آن نامه را بخواند و بعد از اینکه به چراغ رسید، دید این کلمات روی آن کاغذ نوشته شده است:
«میعاد ما، پس فردا شب در همین جا و همین ساعت و چون من می‌باید خرید کنم و قدری پول می‌خواهم، نیم میلیون لیرهٔ فرانسوی با اسناد خزانه با خود بیاورید.» اسناد خزانه، در آن موقع مثل اسکناس، ولی خیلی درشت بود. کاردینال خیلی از دریافت آن یادداشت خوشوقت شد و فهمید چون ملکهٔ فرانسه حاضر شده از او پول بپذیرد، بدون تردید معشوقه‌اش خواهد شد.
کاردینال که هر وقت می‌خواست می‌توانست به دربار برود، موضوعی را بهانه کرد و صبح روز بعد به کاخ سلطنتی ورسای رفت.
او می‌اندیشید که وقتی ملکه ماری‌آنتوانت او را دید با چشم‌هایی که از فرط عشق برق می‌زند او را خواهد نگریست و با اشاراتی که فقط عاشق و معشوق از آن مستحضر می‌شوند و به چشم دیگران نمی‌رسد، به وی خواهد گفت که میعاد دو شب بعد را فراموش ننماید.
ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه در آن روز با نشاط به نظر می‌رسید و با خانم‌ها و آقایان که اطراف او بودند می‌گفت و می‌خندید، لیکن وقتی روهان وارد شد، توجهی به او نکرد مثل اینکه آن مرد را نمی‌بیند.

روهان چندبار سعی کرد خود را در معرض نظر ملکهٔ فرانسه قرار بدهد که او را ببیند تا بتواند اثر ملاقات شب گذشته را در قیافه‌اش مشاهده نماید ولی حتی یک‌بار چشم‌های ملکه به چشم‌های او نیفتاد و مثل این بود که ملکهٔ فرانسه او را مشاهده نمی‌نماید. روهان به خود گفت لابد ملکه بین درباری‌ها احتیاط می کند و میل ندارد آنها به روابط خصوصی ما پی ببرند و من نباید از این احتیاط عاقلانه ناراضی بشوم.

لازم به یادآوری است که دو ماه قبل از اینکه کنتس‌دولاموت درصدد برآید از روهان اخاذی کند، یک جواهرفروش معتبر فرانسوی به اسم «بلوم‌هوز» یک گردنبند الماس را که از نوادر روزگار بود، به ملکه ماری‌آنتوانت عرضه داشت. همین گردنبند است که تا امروز وصف آن در رمان‌ها و فیلم‌ها باقی‌مانده و ممکن است تا صدها سال دیگر هم باقی بماند.

گردنبند مزبور دویست و پنجاه الماس درشت داشت و در آن موقع جواهرفروشی بلوم‌هوز آن را به مبلغ یک‌میلیون‌ونیم لیرهٔ فرانسوی به ملکه ماری‌آنتوانت عرضه نموده بود. ملکه که بالاخره یک زن بود، وقتی آن گردنبند را دید خیلی مشتاق شد، ولی یک‌میلیون‌ونیم لیرهٔ فرانسوی مبلغی بود که نه ماری‌آنتوانت می‌توانست بپردازد و نه شاه. فقط به یک ترتیب ممکن بود گردنبند مزبور خریداری شود و آن اینکه بهای آن را از بودجهٔ مملکت بپردازند ولی لویی‌شانزدهم به همسرش گفت: ماری‌عزیز، شما می‌دانید که ما امروز در معرض خطر جنگ هستیم و هرروز ممکن است دولت انگلستان به ما حمله کند و ما در جنگ با انگلستان محتاج کشتی جنگی می‌باشیم و با یک‌میلیون‌ونیم‌لیره که بهای این گردنبند است، ما می‌توانیم سه کشتی جنگی درجهٔ اول که هر کدام دارای هشتاد تا نود توپ باشند بسیج نماییم.

ماری‌آنتوانت این حرف منطقی را پذیرفت و از خرید گردنبند به‌کلی منصرف شد و با اینکه جواهرفروشی بلوم‌هوز گفته بود که حاضر است بهای گردن‌بند را در سه قسط بگیرد، ملکه گفت: فرانسه به کشتی جنگی بیش از گردنبند الماس احتیاج دارد و من از خرید گردنبند منصرف شدم.

کنتس‌دولاموت هم از این موضوع مستحضر شد و دانست که جواهرفروشی بلوم‌هوز

گردن‌بندی بسیار گرانبها را به ملکه عرضه کرده و ملکهٔ فرانسه چون پول نداشته از خرید آن خودداری کرده است.

باری، در شب موعود، کاردینال دوروهان در نیمه‌شب با نیم‌میلیون لیره اسناد خزانه در جنگل ورسای در محل موسوم به سه‌راه گوزن حضور به‌هم رسانید و کمدی دو شب قبل از طرف خانم دولاموت تجدید شد.

در آن شب خانم دولاموت بعد از اینکه خود را در جنگل به کاردینال نشان داد، به وی اشاره کرد که از سه‌راه گوزن دور شود و در یک نقطهٔ انبوه از جنگل که نور ماه بر زمین نمی‌تابد به وی ملحق گردد. روهان از این موضوع حیرت نکرد زیرا وقتی زنی چون ملکهٔ فرانسه عاشقی را در جنگل می‌پذیرد، لابد نباید در جایی حضور به‌هم برساند که نور ماه بر آن بتابد چون ممکن است جاسوسان او را تعقیب کرده باشند و ببینند. روهان درحالی که نیم‌میلیون لیرهٔ فرانسوی اسناد خزانه را در یک بسته زیر بغل داشت در نقطه انبوه و تاریک به زنی که تصور می کرد ملکهٔ فرانسه است ملحق گردید.

باز صحنه‌های دو شب قبل تکرار شد، با این تفاوت که این مرتبه روهان چون می‌دانست ملکه حاضر شده از او پول بپذیرد جرأت پیدا کرده بود. اول روهان مقابل ملکهٔ قلابی زانوها را بر زمین زد و سجده کرد و سر را روی پاهای او نهاد.

مسلماً اگر عشق چشم‌های آن مرد را کور نکرده بود، در همان موقع می‌فهمید که آن زن ملکهٔ فرانسه نیست زیرا ماری‌آنتوانت پاهایی کوچک و ظریف داشت، درحالی‌که پاهای دولاموت بزرگ و به پای مردها شبیه بود؛ ولی دو چیز چشمان حقیقت‌بین را نابینا می کند: یکی عشق و طغیان غریزه و دیگری طمع؛ و در قبال هریک از این دو، مردان بزرگ هم از پا در می‌آیند.

چنددقیقه روهان دوپای آن زن را دربر گرفته بود و خانم دولاموت متوجه شد که باید کاردینال عاشق را از زمین بلند نماید، لذا دست را دراز کرد که او را بلند کند و کاردینال دست ملکهٔ مفروض را گرفت و شروع به بوسیدن کرد. اگر عشق چشم‌های کاردینال را نابینا نکرده بود، در می‌یافت که دست‌های آن زن لطافت و ظرافت دست‌های ماری‌آنتوانت را ندارد ولی

در تاریکی جنگل و در حال التهاب ناشی از عشق متوجه این موضوع نشد و بعد از اینکه مدتی دست ماری‌آنتوانت مفروض را بوسید، برخاست و او را در بر گرفت. دولاموت امتناع ننمود، چون ترسید که هرگاه امتناع کند، از دریافت نیم‌میلیون لیره‌ای که کاردینال با خود آورده است محروم گردد، زیرا او زنی بود از عوام‌الناس و فکر نمی‌کرد مردی مثل کاردینال که عاشق زنی چون ملکه می‌باشد منتظر نیست که در آن شب به وصال ماری‌آنتوانت برسد.

دولاموت که طبق استنباط و محیط زندگی و روحیهٔ خود قضاوت می‌کرد، می‌اندیشید مردی که می‌خواهد نیم‌میلیون لیره به زنی بدهد، لابد هدفی جز این ندارد که در همان شب که پول را به او می‌پردازد، از وجود آن زن متمتع گردد و اگر او بخواهد باز از روهان مستفیض شود، باید موافقت نماید که در آن شب روهان از او رضایت حاصل نماید.

نزدیک دوساعت از نیمه شب گذشت که عشاق و در واقع کاردینال به‌خود آمد و فهمید که ماری‌آنتوانت در حال قدم‌زدن در نزدیکی اوست. کاردینال به سرعت برخاست و به جانب زن نقاب‌پوش رفت و درحالی که با شرمساری سر خود را به‌زیرافکنده بود، خطاب به ماری‌آنتوانت دروغی گفت: خانم بزرگوار که مرتبه و مقام شما از فرشتگان بالاتر است، مبلغی را که از من خواسته بودید برای شما آوردم و استدعا می‌کنم با قبول آن مرا مفتخر کنید.

خانم دولاموت، بدون تعارف، بسته‌ای را که کاردینال داشت از او گرفت و قدری آن را وزن کرد و کاردینال گفت: خانم، به‌طوری که امر فرمودید برای اینکه حمل وجه آسان باشد، من اسناد خزانه تهیه کردم و تمام نیم‌میلیون لیره که در این بسته می‌باشد اسناد خزانه است.

ماری‌آنتوانت مفروض چند لحظه با انگشتان خود صورت کاردینال را نوازش داد و آنگاه، با اشارهٔ سر از آن مرد خداحافظی کرد و قبل از اینکه دور شود کاغذی در دست وی نهاد.

کاردینال آن‌قدر توقف کرد تا ماری‌آنتوانت موهوم ناپدید شد و بعد، از فرط وجد، سر به آسمان کرد و گویی می‌خواست برای سعادتی که در آن شب نصیبش شده بود از ملکوت آسمان تشکر نماید، ولی یادش آمد که او یک مرد روحانی است و در آن شب، در آن جنگل تاریک و خلوت مرتکب یکی از هفت معصیت کبیره و غیر قابل بخشایش شده، و باید توبه و استغاثه کند نه تشکر؛ اما شادمانی او نه به اندازه‌ای بود که بتواند خودداری نماید.

می‌خواست فریاد بزند و درختان و ستارگان و ماه و ابرهای آسمان را از نیکبختی خود آگاه کند. طوری کاردینال در حال شوق و شور بود که متوجه نشد شب سپری گردید و سپیدهٔ صبح از مشرق دمید و چون لحظه‌به‌لحظه هوا روشن‌تر می‌شد پیاده به راه افتاد تا به کالسکهٔ خود که در مبدأ جنگل انتظارش را می‌کشید ملحق شود و به کاخ خود برگردد.

در کالسکه، هنگامی که به طرف کاخ خود می‌رفت، هوا روشن شد و آن موقع کاردینال حس کرد کاغذی در دست دارد و آن کاغذی بود که ملکه قبل از اینکه برود به او سپرده بود.

روهان بلافاصله کاغذ را گشود و چنین خواند:

«اگر مرا دوست می‌دارید، گردنبند الماس جواهرفروشی بلوم‌هوز را که یک‌مرتبه به من عرضه کردند و من نتوانستم خریداری کنم، زیرا همسرم باید کشتی جنگی بسازد و پول برای خرید گردنبند ندارد، جهت من خریداری نمایید.»

کاردینال نه فقط از جریان عرضهٔ گردنبند به ملکه اطلاع داشت، بلکه خود آن جواهر را در جواهرفروشی بلوم‌هوز دیده بود و می‌دانست که از نوادر می‌باشد و به‌راستی به یک‌میلیون‌ونیم لیره می‌ارزد، ولی فراهم کردن یک‌میلیون‌ونیم لیرهٔ فرانسوی، آن هم پس از اینکه شب قبل نیم‌میلیون لیره به ماری‌آنتوانت پرداخت، برای کاردینال دشوار بود.

کاردینال روهان فقط به یک ترتیب می‌توانست آن مبلغ را فراهم کنند و آن اینکه تمام املاک خود را بفروشد. املاک خانوادهٔ چندین‌صدسالهٔ روهان که قسمتی در فرانسه و قسمتی در اتریش قرار گرفته بود معروفیت داشت ولی روهان می‌دانست که اگر املاک خود را یک‌مرتبه در معرض فروش بگذارد، قیمت آنها طوری تنزل خواهد کرد که ممکن است یک‌میلیون لیرهٔ فرانسوی هم عایدش نشود. طوری مرد بیچاره تحت تأثیر عشق و لذت وصال ماری‌آنتوانت موهوم قرار گرفته بود که از فکر فروختن املاک خود نهراسید و حاضر شد املاک را برای تقبل یک‌میلیون‌ونیم لیره بفروشد؛ اما می‌دانست که این مبلغ عایدش نخواهد گردید.

همان روز کاردینال برای اینکه مرتبه‌ای دیگر گردن‌بند را ببیند و از چگونگی فروش آن مستحضر شود، به جواهرفروشی بلوم‌هوز رفت. در آنجا کاردینال را می‌شناختند و او را با احترام پذیرفتند و کاردینال جواهر را دید و رنگ و درخشندگی الماس‌ها چشمان وی را خیره

کرد.
روهان از قیمت آن پرسید و به او جواب دادند که بهای گردن بند یک میلیون‌ونیم لیرهٔ فرانسوی است و چون در فرانسه خریداری وجود ندارد که آن را ابتیاع کند، تصمیم دارند گردنبند را به روسیه ببرند و به «کاترین دوم» ملکهٔ روسیه عرضه نمایند.
کاردینال گفت: من شنیده‌ام که شما می‌خواستید این گردنبند را به اقساط به دربار فرانسه بفروشید. جواب دادند از این جهت با تقسیط بهای گردنبند موافقت شد که دربار فرانسه معتبر است و هرگاه قرار شود قیمت گردنبند را به اقساط بپردازد، بدون نکول، هر قسط در موقع آن پرداخته می‌شود، ولی با دیگران نمی‌توانند این طور معامله کنند و مجبورند بهای گردنبند را نقد دریافت نمایند.
کاردینال گفت: معامله‌ای هم که من می‌خواهم با شما بکنم برای علیاحضرت ملکه است، یعنی من از طرف علیاحضرت ملکه مأمورم این گردنبند را برای ایشان خریداری کنم و البته این موضوع بین ما باشد و درز نکند، زیرا اعلیحضرت ساختن کشتی جنگی را مقدم به خرید گردنبند می‌دانند و میل ندارند که علیاحضرت این گردنبند را خریداری کنند.
صاحبان جواهرفروشی بلوم‌هوز که دو شریک یکی به اسم «بلوم» و دیگری به اسم «هوز» بودند، خوشوقت شدند زیرا فروش گردن‌بند به دربار فرانسه، دو مزیت داشت: اول اینکه پول گردن‌بند سر موعد وصول می‌شد و دوم اینکه آنها مجبور نبودند که یک چنان گردنبند گرانبهایی را به روسیه ببرند؛ چون ممکن بود در راه گرفتار سارقین شوند و گردنبند از بین برود.
روهان گفت: چون من از طرف علیاحضرت ملکهٔ فرانسه مأمور خرید این گردنبند برای ایشان شده‌ام، دوباره می‌گویم که این موضوع باید مسکوت بماند و شما جهت دریافت قیمت گردنبند دو تضمین دارید؛ یکی دربار فرانسه و دیگری من.
بلوم و هوز سر فرود آوردند و بلوم گفت: عالیجناب، اعتبار شما هم چندان کمتر از دربار فرانسه نیست. کاردینال گفت: من این گردنبند را به مبلغ یک میلیون و نیم‌لیره با این شرط از شما خریداری می‌کنم که مبلغ پانصد هزار لیره به شما می‌پردازم و گردنبند را می‌برم و به ملکه

تقدیم می‌کنم و یک‌میلیون لیرهٔ دیگر را در دو قسط، هر قسط به فاصلهٔ سه‌ماه خواهم پرداخت؛ یعنی وجه را از ملکه خواهم گرفت و به شما تأدیه خواهم نمود.
بلوم و هوز پذیرفتند و همان لحظه قولنامهٔ مربوط به معاملهٔ گردنبند را نوشتند و قرار شد کاردینال پانصدهزار لیرهٔ فرانسوی بپردازد و گردنبند را ببرد و دو سفته یکی سه‌ماهه و دیگری شش‌ماهه، هریک به مبلغ پانصدهزار لیره تسلیم نماید.
روهان تا روز بعد، تمام موجودی خود را در تمام صرافی‌های پاریس جمع‌آوری کرد و پانصدهزار لیرهٔ فرانسوی گردآورد و به جواهرفروشی بلوم‌هوز پرداخت و دو سفته هم به مبلغ یک‌میلیون لیره تسلیم نمود و گردنبند را گرفت و به منزل برد.
روهان در ظرف چند روز یک‌میلیون لیرهٔ فرانسوی، نقد، در بهای عشق ماری‌آنتوانت موهوم پرداخته بود و بعد از دریافت گردنبند می‌باید یک میلیون لیرهٔ دیگر در دو قسط سه‌ماهه و شش‌ماهه بپردازد و می‌دانست که اگر ملکهٔ فرانسه به او کمک ننماید، جز فروش املاک خود وسیله‌ای جهت پرداخت آن دو قسط ندارد.
روهان پیش خود فکر می‌کرد ملکهٔ فرانسه، بعد از اینکه دید او نیم‌میلیون لیرهٔ فرانسوی نقد به خود او پرداخت و نیم‌میلیون دیگر بابت قسط اول بهای گردن‌بند تأدیه کرد، به‌طورحتم به عاشق خود کمک خواهد نمود و نه فقط تتمهٔ بهای گردنبند را خواهد پرداخت و مانع فروش املاکش خواهد شد، بلکه آن یک‌میلیون لیره را نیز به وی مسترد خواهد داشت.
روهان نمی‌توانست تصور کند که یک شاهزاده خانم والاتبار مثل ماری‌آنتوانت که اجدادش از صدها سال به این طرف پادشاه و امپراتور بوده‌اند، از عاشق خود پول رایگان نمی‌گیرد و بدون تردید وجهی که از او گرفته، به عنوان قرض بوده است؛ چون گاهی از اوقات سلاطین و ملکه‌ها هم نیازمند پول می‌شوند و مبلغی به وام می‌گیرند اما پیوسته وام خود را ادا می‌نمایند چون یک‌میلیون و دومیلیون لیره برای زنی چون ملکهٔ فرانسه پولی نیست که قابل توجه باشد و نتواند آن را بپردازد.

کاردینال روهان بعد از اینکه گردنبند را خریداری کرد منتظر فرصت بود که آن را به ملکه تقدیم کند. او نمی‌دانست چه موقع این فرصت به‌دست خواهد آمد ولی می‌دانست که گردنبند نباید در حضور درباریان به ملکه تقدیم شود و حتی خدمهٔ ماری‌آنتوانت هم نباید از موضوع گردنبند مستحضر شوند، زیرا به گوش شاه خواهد رسید و پادشاه فرانسه خشمگین خواهد شد.

عصر همان‌روز، که کاردینال دوروهان گردنبند را به‌دست‌آورده بود و می‌اندیشید چگونه آن را به ملکه تقدیم نماید، مردی که خود را معرفی نکرد، یادداشتی برای کاردینال آورد و روی یادداشت نوشته شده بود: «ساعت دوازدهٔ نیمه‌شب در همان‌جا.»

کاردینال که گردنبند الماس را درون یک جعبهٔ مخمل بزرگ و بسیار زیبا، از جواهرفروش دریافت کرده بود، آن جعبه را در یک پارچهٔ حریر پیچید و آماده کرد تا اینکه نیمه‌شب به ملکهٔ فرانسه تقدیم نماید. از آن پس روهان برای رفتن به جنگل ورسای در سه‌راه موسوم به گوزن دقیقه‌شماری می‌کرد.

خانم دولاموت که می‌دانست در آن شب به احتمال قوی صاحب گردنبند مروارید خواهد گردید، روز قبل، از پانصدهزار لیرهٔ فرانسوی که از کاردینال گرفته بود مبلغی را صرف لباس و عطر نمود. ماری‌آنتوانت عطر گل یاس سفید را دوست می‌داشت و آن عطر را در شهر «گراس» واقع در جنوب فرانسه که مرکز عطرسایی بود (و امروز هم می‌باشد) از گل یاس سفید که در گلدان‌ها کاشته می‌شود می‌گرفتند و آنگاه به پاریس صادر می‌کردند و به بهای گزاف می‌فروختند.

دولاموت یک‌شیشه از عطر مزبور را به بهای زر خریداری کرد و شب، قبل از اینکه در میعاد حاضر شود، مقداری از آن عطر را به خود مالید، به‌طوری که وقتی در سه‌راه گوزن حضور یافت، عطری که از بدن او استشمام می‌شد، در دل شب، فضای جنگل را معطر نمود و کاردینال که عطر مخصوص و بهشتی ملکهٔ فرانسه را استشمام کرد، نزدیک بود از فرط وجد قالب تهی کند.

ماری‌آنتوانت ساختگی، درحالی که مانند شب‌های گذشته نقاب بر چهره داشت، خرامان و

گام‌به‌گام به کاردینال نزدیک شد و روحانی عاشق مقابل ملکهٔ مفروض فرانسه سجده کرد و پاهای او را در بر گرفت و دولاموت وی را از زمین بلند کرد و چون دریافت که بسته‌ای زیر بغل دارد حدس زد که باید جعبهٔ جواهر باشد.

کاردینال بعد از اینکه برخاست گفت: علیاحضرتا، امشب سومین شبی است که من نائل به سعادت و افتخار می‌شوم و شما را در اینجا زیارت می‌کنم. موسی در کوه سینا صدای ملکوت را می‌شنید و الوهیت را نمی‌دید ولی من الههٔ خود را می‌بینم اما صدایش را نمی‌شنوم. آیا ممکن نیست همانطور که مرا از زیارت خود برخوردار می‌نمایید، قدری صحبت کنید که من بتوانم صدای شما را هم بشنوم؟

دولاموت وقتی این حرف را شنید، وحشت‌زده اطراف را نگریست، مثل اینکه پشت هر درخت یک جاسوس قرار گرفته مواظب او می‌باشد و آنگاه انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باش!

طوری ژست‌های خانم دولاموت حاکی از وحشت بود، که کاردینال گفت: علیاحضرتا، من تصور نمی‌کنم در اینجا کسی حضور داشته باشد و صدای ما را بشنود. ولی باز خانم دولاموت با وحشت زیاد اطراف را نگریست و برای اینکه مانع از تجدید تقاضای کاردینال برای صحبت‌کردن شود، او را دربرگرفت و دستش را روی سینهٔ خود نهاد و همین که دولاموت دریافت آن مرد آرامش خود را بازیافته، مثل اینکه شتاب دارد و باید برود و نمی‌تواند بیش از آن در جنگل توقف نماید، خود را جمع‌آوری کرد و بسته‌ای را که کاردینال داشت از او گرفت و خود او به‌عنوان وداع دست تکان داد و به‌راه افتاد و رفت.

بعد از رفتن دولاموت، کاردینال تا مدتی عطر ماری‌آنتوانت مفروض را استشمام می‌نمود ولی از رفتار زنی که یقین داشت ملکه می‌باشد قدری حیرت کرد؛ چون رفتار آن زن در آن شب و در جنگل تاریک فرقی با رفتار یک زن هرجایی نداشت و بعد از این هم که جعبهٔ جواهر را از کاردینال گرفت و به راه افتاد، شبیه راهزنی بود که در شب یک مسافر را لخت کند و عجله داشته باشد زودتر از محل سرقت برود که مبادا به چنگ مأمورین ژاندارمری[۲۱] بیفتد.

کاردینال انتظار داشت شاهزاده خانمی مثل ماری‌آنتوانت، رفتاری ظریف‌تر و نکته‌سنج‌تر و دل‌انگیزتر از زن‌های عادی داشته باشد و در آن شب آنچه از ماری‌آنتوانت می‌خواست در او

نیافت؛ ولی تردیدی به خود راه نداد و این نقص و همچنین شتاب او را برای دورشدن به حساب بیم ملکهٔ فرانسه از غافلگیری گذاشت.

کاردینال در دل تصدیق می کرد که ماری‌آنتوانت برای اینکه شب‌ها جهت دیدار او به سه‌راه گوزن بیاید، یک ریسک بزرگ را تحمل می کند، چون به‌طور حتم عده‌ای از سکنهٔ کاخ سلطنتی از خروج وی مستحضر می‌شوند و اگر هیچ کس هم مطلع نشود خدمتگزاران خصوصی او و رانندهٔ کالسکه‌اش و نگهبانی که مقابل در کاخ سلطنتی است می‌فهمند که او از کاخ خارج گردیده، بعد از نیمه‌شب مراجعت کرده است، و چون تمام آنها از خدمهٔ جزء هستند نمی‌توانند زبان خود را نگاه دارند و آنچه دیده‌اند بروز می‌دهند و ماری‌آنتوانت رسوا می‌شود.

کاردینال دوروهان به چند نفر از دوستان خود در کاخ ورسای سپرد که هر چیز جدیدی که می‌شنوند به‌خصوص اخبار مربوط به خانم‌های درباری از هر طبقه که باشند را به او اطلاع دهند، ولی دوسه‌روز گذشت و خبری حاکی از اینکه ملکه شب‌ها از کاخ سلطنتی خارج می‌شود، در دربار انعکاس پیدا نکرد و کاردینال اندیشید یا خدمهٔ کاخ سلطنتی نسبت به ملکه خیلی وفادار هستند یا اینکه ماری‌آنتوانت به وسیلهٔ پول زبان آنها را بسته است.

بعد از اینکه ملکهٔ مفروض گردنبند الماس را دریافت کرد، کاردینال منتظر بود که ملکهٔ فرانسه لااقل به‌وسیلهٔ نگاه از او ابراز تشکر کند و عشق خود را به‌وسیله نظرهای گرم و طولانی به وی ابراز نماید؛ ولی روزها که کاردینال به کاخ ورسای می‌رفت، ملکه را نسبت به خود بی‌اعتنا می‌دید و حتی ماری‌آنتوانت نظری به سوی آن مرد نمی‌انداخت که کاردینال یقین حاصل کند که وی را دیده است.

طوری این بی‌اعتنایی روهان را متزلزل کرد که تصمیم گرفت هرطور شده خود را در کاخ ورسای به ملکه برساند و از بی‌وفایی او گله کند؛ ولی وضع زندگی ملکه‌های فرانسه، به ویژه ملکه‌ای چون ماری‌آنتوانت طوری بود که هیچ کس در هیچ موقع نمی‌توانست او را تنها ببیند، مگر اینکه خود ملکه ندیمه‌های خویش را مرخص نماید و بگوید خلوت کنید یا اینکه بخواهد در نقطه‌ای خلوت یک نفر را ملاقات نماید.

وقتی روهان نتوانست ملکه را، ولو برای دو دقیقه، تنها بیابد و با او صحبت کند، چنان خود را مضطرب و ناامید دید که درخواست کرد ملکه او را بار بدهد تا موضوعی را به عرض برساند.
ماری‌آنتوانت که تصور نمی‌کرد روهان با او کاری داشته باشد، از پیشکار خود که پیام کاردینال را به ملکه رسانید پرسید: آقای کاردینال دوروهان با من چه کار دارد؟ پیشکار اظهار بی‌اطلاعی نمود و ملکه برای دو روز دیگر به کاردینال بار داد ولی به ندیمهٔ خود موسوم به خانم پولین‌یاک گفت که در موقع ملاقات حضور داشته باشد.
وقتی کاردینال وارد اتاق ملکه شد، انتظار داشت که وی را تنها ببیند، ولی مشاهده کرد که خانم پولین‌یاک آنجاست. ناچار با احترام زیاد سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا موضوعی که من می‌خواستم به عرض برسانم یک مسئلهٔ بااهمیت و خصوصی است.
ملکه گفت: شما می‌توانید هر موضوع با اهمیت و خصوصی را در حضور دوست من، خانم پولین‌یاک بگویید.
کاردینال که به‌دقت چشم‌های ملکه را می‌نگریست که بداند اشاره‌ای پنهانی به او خواهد کرد یا نه، مشاهده نمود که ملکه طوری او را می‌نگرد و آنچنان تجاهل می‌کند که پنداری وی زنی نیست که سه‌بار در جنگل ورسای به ملاقات او آمده و دوبار خود را تسلیم کرده است.
وقتی کاردینال آن بی‌اعتنایی و تجاهل را از ملکهٔ فرانسه دید، طوری متأثر شد و خویش را در معرض تحقیر دید که اختیار زبان را از دست داد و گفت: علیاحضرتا، من آمده‌ام بدانم آیا جواهری که علیاحضرت خریداری کردید موردپسند واقع شده است یا نه.
ملکه حیرت‌زده پرسید: آقا، کدام جواهر را می‌گویید؟
وقتی کاردینال دید ملکه تا این اندازه تجاهل می‌کند که حتی منکر گردنبند الماس می‌شود، متوحش شد؛ برای اینکه حس کرد اگر تاکتیک ملکه، به همان ترتیب ادامه داشته باشد، او باید یک‌میلیون لیرهٔ فرانسوی دیگر بابت تتمهٔ قیمت گردنبند بپردازد و چون پول ندارد ورشکسته خواهد گردید. این بود که از فرط وحشت گفت: علیاحضرتا، منظور من گردنبند الماس است که شما به‌وسیلهٔ من از جواهرفروشی بلوم‌هوز خریداری کردید!

ملکه نظری به خانم پولین‌یاک انداخت و گفت: دوست عزیز، آیا شما در این اواخر دیدید که من یک گردنبند الماس خریداری کنم؟

خانم پولین‌یاک گفت: نه، علیاحضرتا!

ملکه گفت: آقای کاردینال، من اگر شما را مردی متین و متعادل نمی‌دانستم، ممکن بود فکری دیگر دربارهٔ شما بنمایم و درهرحال من گردنبند الماس خریداری نکرده‌ام؛ نه به‌وسیله شما، نه به‌وسیلهٔ دیگری.

کاردینال که بیش از پیش دچار وحشت می‌شد گفت: علیاحضرتا، خود من جعبهٔ محتوی گردنبند الماس را که از جواهرفروشی آورده بودم به شما تقدیم کردم.

ملکه پرسید: در کجا به من گردنبند الماس را دادید؟

کاردینال خواست بگوید در سه‌راه گوزن واقع در جنگل ورسای در نیمه‌شب. ولی به مناسبت حضور خانم پولین‌یاک سکوت کرد.

ملکه با صدای بلند گفت: آقا، چرا جواب نمی‌دهید؟ شما در کجا به من گردنبند الماس دادید؟
روهان که نمی‌توانست مناسبات عاشقانهٔ خود را با زنی که هنوز یقین داشت ماری‌آنتوانت است آشکار کند، باز سکوت نمود.
ملکه با یک ژست آمرانه، روهان را از حضور خود مرخص کرد و گفت: آقا، من حس می‌کنم که شما دچار پرتی حواس شده‌اید؛ بروید و این افکار را از سر باز کنید.
کاردینال که سر به‌زیر افکنده بود، عقب‌عقب از اتاق خارج گردید و بعد از اینکه به منزل مراجعت کرد، دچار تب شد و تا چند روز در آتش تب می‌سوخت و در مدت بیماری او هیچ‌کسی از طرف ملکه نیامد که از وی احوالپرسی کند.
کاردینال دوروهان با وجود انکار صریح شاهزاده خانمی چون ماری‌آنتوانت نمی‌توانست قبول کند زنی که پانصدهزار لیرهٔ نقد و یک گردنبند الماس از او گرفته ماری‌آنتوانت نبوده است.
در آن دوره اصیل‌زادگان، چه مرد و چه زن، دروغ نمی‌گفتند و از مختصات اصیل‌زادگی راستگویی بود و بسیاری از اصیل‌زادگان حاضر می‌شدند که به قتل برسند ولی دروغ نگویند و شهادت دروغ ندهند؛ ولی کاردینال دوروهان می‌اندیشید که عشق مستثنی است و یک زن عاشق برای اینکه رسوا نشود، دروغ می‌گوید و نباید انتظار داشت که ماری‌آنتوانت اعتراف کند که پانصدهزار لیرهٔ نقد از او گرفته و یک گردنبند یک‌میلیون‌ونیم لیره‌ای دریافت کرده است؛ ولی ماری‌آنتوانت که به تصور روهان گردنبند الماس را از او گرفته بود، آن را زیب پیکر خود هم نمی‌کرد و روهان هرگز ندید که آن زن در شب‌نشینی‌ها از آن گردنبند استفاده نماید.
روهان امیدوار بود که در روزها و شب‌های بعد، باز یادداشتی از ملکهٔ فرانسه به او برسد و از وی دعوت کند که در سه‌راه گوزن واقع در جنگل ورسای یکدیگر را ملاقات نمایند اما ماری‌آنتوانت دروغین، نوشتن یادداشت و تعیین میعاد را ترک کرد و روهان از آن پس، هم از درد عشق رنج می‌برد و هم از بیم نزدیک‌شدن موعد پرداخت اولین سفته‌ای که به

جواهرفروشی بلوم‌هوز داده بود.

گفتیم که روهان برای پرداخت دو سفته‌ای که به جواهرفروش داده بود، غیر از فروش املاک خود وسیله‌ای نداشت، ولی اجرای تصمیم مربوط به این کار را به عللی که ذکر شد به تأخیر می‌انداخت.

او تصور نمی‌کرد که شاهزاده خانمی چون ماری‌آنتوانت به وی نارو بزند و او را زیر بار قرض جواهرسازی بگذارد، بلکه می‌اندیشید که ماری‌آنتوانت برای حفظ ظاهر، به‌طور موقت رابطهٔ خود را با او ترک کرده، ولی در موقع پرداخت اقساط گردنبند، تجدید رابطه خواهد کرد.

کاردینال عاشق، شب‌ها به امید اینکه شاید ماری‌آنتوانت به سه‌راه گوزن بیاید، به جنگل ورسای می‌رفت و از نیم‌ساعت به نصف شب مانده تا یک و گاهی دو ساعت بعد از نیمه‌شب آنجا می‌ایستاد یا می‌نشست. گاهی زمین را می‌بویید و می‌بوسید که جای پای ملکهٔ فرانسه را بوسیده باشد و گاهی سر بلند می‌نمود و از ستارگان درخواست می‌کرد پیام عاشقانهٔ او را به ملکه برسانند و قلبش را نرم کنند و به او بگویند که عاشقش در سه‌راه گوزن منتظر اوست.

مدت نود روزی که به پرداخت قسط اول مانده بود، مثل تمام مهلت‌هایی که بدهکار از بستانکار می‌گیرد، زود گذشت و از طرف جواهرفروشی بلوم‌هوز با نزاکت به کاردینال یادآوری شد که موعد پرداخت سفتهٔ اول فرارسیده است. کاردینال که پول نداشت، به جواهرفروشی گفت: شما می‌دانید که من این گردنبند را برای ملکهٔ فرانسه خریداری کرده‌ام و در سفته‌ها هم نوشته شده «بابت بهای گردنبند علیاحضرت ملکهٔ فرانسه» و من نمایندهٔ ملکهٔ فرانسه برای خرید این گردنبند بودم. ملکهٔ فرانسه هم یک خانم بی‌اعتبار نیست و شما می‌توانید به او رجوع کنید و تتمهٔ بهای گردنبند را از خودش دریافت نمایید.

جواهرفروش بلوم‌هوز چون وسیله‌ای برای مراجعه به ملکهٔ فرانسه نداشت و هر نوع مراجعهٔ مستقیم را هم دور از نزاکت می‌دانست، به لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه مراجعه کرد.

شاه دو شریک یعنی بلوم و هوز را به حضور پذیرفت و گفت: مگر شما گردنبندی را که من از خریدش خودداری کردم به ملکه فروختید؟

جواهرفروشان گفتند: اعلیحضرتا، وقتی علیاحضرت ملکه به ما امر می‌کنند که گردنبند را به

معظم‌لها بفروشیم آیا ما چاره‌ای جز اطاعت داریم؟
شاه پرسید: آیا خود ملکه شما را برای خرید جواهر احضار کرد یا شخصی را نزد شما فرستاد؟
جواهرفروشان گفتند: اعلیحضرتا، آقای کاردینال دوروهان از طرف علیاحضرت ملکه آمدند و گردنبند را خریداری کردند و پانصد هزار لیرهٔ قسط اول گردنبند را پرداختند و قرار شد که دو قسط دیگر از بهای گردنبند را پس از سه ماه و شش ماه بپردازند و اعلیحضرت اطلاع دارند که ما جواهر را نسیه خریداری می‌کنیم و مجبوریم در رأس وعده، حساب فروشندگان جواهر را بپردازیم و اینک موعد پرداخت وجه الماس‌هایی که برای این گردنبند خریداری کرده‌ایم رسیده، وگرنه برای تصفیهٔ این حساب یادآوری نمی‌کردیم.
شاه گفت: من از این موضوع اطلاع نداشتم و نمی‌دانستم که ملکه آن گردنبند را از شما خریداری کرده است و امروز راجع‌به این موضوع با ملکه صحبت خواهم کرد و بعد از اطلاع از نظریهٔ او، فردا قرار پرداخت تتمهٔ بهای گردنبند را خواهم داد.
جواهرفروشان به اتکای قول لویی‌شانزدهم که می‌دانستند نکول نخواهد شد، با مسرت مراجعت کردند. آن روز شاه به ملکه مراجعه کرد و ماری‌آنتوانت از اظهارات شاه به خشم درآمد و گفت: اعلیحضرتا، یک‌مرتبه کاردینال دوروهان به من مراجعه کرد و گفت که گردنبندی خریداری کرده و به من داده و من از او پرسیدم گردنبند را در چه تاریخ و کجا به من داده است و او نتوانست جواب بدهد و من یقین دارم این مرد که سال‌ها است با نظر دیگری مرا می‌نگرد، نقشه‌ای طرح کرده و دامی گسترده و تصمیم گرفته که مرا رسوا نماید و من به عدالت اعلیحضرت متوسل می‌شوم و استدعا می‌نمایم که این مرد بدطینت را که لباس روحانی دربردارد و چون گرگی است که به لباس میش درآمده، به کیفر عملش برسانید.
شاه پرسید: ماری عزیز، آیا شما یقین دارید که گردنبند الماس را بی‌واسطه یا به‌واسطه، از جواهرفروشی بلوم‌هوز خریداری نکرده‌اید؟
ماری‌آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، من به‌شرافت خود و شما سوگند یاد می‌کنم که از آن لحظه که شما گفتید پول را باید صرف ساختن کشتی جنگی کنید و نمی‌توانید جواهر خریداری

نمایید، من از تملک این گردنبند صرفنظر کردم. پس از این گفته، ماری‌آنتوانت که در قضیهٔ گردنبند به‌راستی بی‌گناه بود، به گریه درآمد و شاه متأثر شد و او را دربر گرفت و بوسید و گفت: ماری‌عزیز، مطمئن باشید که من نخواهم گذاشت کسی به حیثیت شما لطمه بزند.
روز بعد شاه دو جواهرفروش را احضار کرد و به آنها گفت: به احتمال قوی کاردینال‌دوروهان به نام ملکه مبادرت به عملی کرده و هنوز نمی‌توان فهمید منظور از عمل مزبور چه بوده ولی نه ملکه از این معامله اطلاع دارد و نه کاردینال بعد از اینکه جواهر را از شما گرفته، آن را به ملکه تسلیم کرده است؛ ولی من دستور داده‌ام از امروز صبح راجع‌به این موضوع تحقیق کنند و شما باید منتظر پایان تحقیقات باشید و در هرصورت حساب شما بابت تتمهٔ بهای گردنبند از بین نخواهد رفت، زیرا کاردینال طبق سفته‌هایی که به شما داده باید آن را بپردازد.
جواهرفروشان دندان به جگر نهادند و مجبور شدند صبر کنند.
در آن موقع تحقیق از یک کاردینال که از امرای کلیسا بود، آن هم مردی چون روهان اشکال داشت، چون کاردینال‌ها از مصونیت استفاده می‌کردند، ولی لویی‌شانزدهم که متوجه شد پای حیثیت ملکهٔ فرانسه و خود او به میان آمده، بدون توجه به مصونیت کاردینال امر کرد او را مورد تحقیق قرار دهند. کاردینال به مناسبت اینکه دو سفته به امضای خود در دست جواهرفروشان داشت، نمی‌توانست صدای اعتراض را بلند کند و مأمورین پارلمان دادگستری آن روز او را از منزلش بردند و مورد تحقیق قرار دادند.
مأمورین تحقیق از کاردینال پرسیدند که اگر او گردنبند را برای ملکه خریداری کرده، به چه مناسبت به اسم خود سفته داده و دیگر اینکه گردنبند را در کجا به ملکه تسلیم کرده است.
کاردینال که عاشق ملکه بود، نمی‌خواست چیزی بگوید که به زیان ملکه باشد و مدت یک‌ماه از ابراز مطلب خودداری کرد ولی بعد از آن، حقیقت را گفت و اظهار کرد که گردنبند را که درون جعبه بود، در سه‌راه‌گوزن واقع در جنگل ورسای و در نیمه‌شب به ملکه داده است.
وقتی مأمورین تحقیق این سخن را از آن مرد روحانی شنیدند، به شدت کنجکاو شدند و از تاریخ تسلیم جواهر جویا گردیدند و آن را به اطلاع شاه رسانیدند و شاه گفت: این مرد دروغ

می‌گوید، چون از شش ماه قبل ملکه تمام شب‌ها با من بوده و حتی یک شب از من جدا نگردیده که نیمه‌شب به جنگل ورسای برود و گردنبند الماس را دریافت نماید.
آنگاه کاردینال دوروهان برای اثبات گفتهٔ خود آخرین یادداشتی را که ملکهٔ مفروض به او نوشته بود نشان داد و مأمورین تحقیق آن یادداشت را به نظر مدعی‌العموم پارلمان رسانیدند و مدعی‌العموم پارلمان که تحقیقات زیر نظر او به انجام می‌رسید، گفت: این خط ملکه نیست ولی به نظرم آشنا است و مثل اینکه در گذشته من این خط را دیده‌ام. آنگاه کشوهای میز خود را گشود، نامه‌هایی را که برایش رسیده بود از نظر گذرانید و خط یکی از آن نامه‌ها را با خط آن یادداشت تشابه داد.
گفتیم که خانم دولاموت، قبل از اینکه از کاردینال اخاذی کند، کارش کاغذپرانی بود و به هر کس که اسم و رسمی داشت نامه‌ای می‌نوشت و خود را از سلالهٔ خانواده سلطنتی والوا معرفی می‌کرد و می‌گفت که یگانه بازماندهٔ خانوادهٔ سلطنتی قدیم فرانسه می‌باشد و بدین عنوان درخواست مساعدت می‌نمود و بعضی از اشخاص هم از روی ترحم یا به احترام خانوادهٔ سلطنتی قدیم فرانسه، چیزی برایش می‌فرستادند.
یکی از نامه‌های خانم دولاموت هم به‌دست مدعی‌العموم پارلمان رسید و از دریافت نامه حیرت کرد، چون تصور نمی‌نمود که از نسل سلالهٔ والوا کسی باقی‌مانده باشد و همین تعجب باعث گردید که خط مزبور را به‌خاطر بسپارد و بعد از مشاهدهٔ یادداشتی که از روهان دریافت شد، آن خط را شناخت و دانست که نویسندهٔ هر دو یک نفر است.

پس از اینکه مدعی‌العموم پارلمان دانست زنی که یادداشتی به کاردینال دوروهان تسلیم کرده همان است که برای درخواست کمک نامه‌ای به او نوشته بود، دستور توقیف آن زن را صادر کرد.

خانم دولاموت وقتی توقیف شد، بسیار تعجب نمود زیرا تصور نمی کرد که هیچ کس بتواند او را بشناسد، ولی مدعی‌العموم پارلمان، نام سابق و یادداشت لاحق وی را مقابلش نهاد و زن کلاهبردار مجبور شد تصدیق کند که هر دو را او نوشته است. در همان موقع که خانم دولاموت را توقیف کردند، منزل او را مورد تفتیش قرار دادند و چهارصدهزار لیرهٔ فرانسوی پول نقد در منزل وی یافتند که با توجه به تنگدستی گذشته آن زن، مبلغی بسیار زیاد بود. از او پرسیدند که آن پول را از کجا آورده و وی گفت که مردم که می‌دانند او از خانوادهٔ سلطنتی والوا می‌باشد به وی داده‌اند. مدعی‌العموم وی را در فشار گذاشت که بگوید نوع‌پروری که حاضر شده چهارصدهزار لیره به او بذل نماید کیست و خانم دولاموت نتوانست وی را معرفی نماید.

در ضمن معلوم شد که خانم دولاموت رفیقی داشته که بعد از توقیف‌شدن آن زن ناپدید گردیده ولی او را یافتند و دانستند که یکی از افسران جزء ارتش است. گردنبند الماس به دست نیامد، ولی الماس‌های آن را بعد از شکنجه کردن خانم دولاموت و رفیق او، کشف کردند و معلوم شد آن دو نفر که می‌دانستند نخواهند توانست گردنبند را به فروش برسانند، الماس‌های آن را پیاده نمودند تا به تدریج بفروشند.

بعد از اینکه مدعی‌العموم پارلمان موفق شد الماس‌ها را به دست بیاورد، خانم دولاموت و کاردینال را روبه‌رو کردند تا اینکه روهان بگوید آیا آن زن را می‌شناسد یا نه؟

در روشنایی روز، خانم دولاموت با ملکهٔ فرانسه فرق داشت و هرکس می‌توانست که به تفاوت قیافه او و قیافهٔ ماری‌آنتوانت پی ببرد، ولی در ظلمت شب، اگر کسی آن زن را می‌دید، هرگاه قرائن دیگر هم از قبیل لباس و رفتار و غیره وجود می‌داشت، تصور می کرد که وی ملکهٔ فرانسه می‌باشد. اما کاردینال نتوانست خانم دولاموت را بشناسد، برای اینکه نه صورتش را دیده، نه صدای او را شنیده بود. مع‌هذا چون الماس‌های گردنبند گرانبها از آن زن و رفیق او

مکشوف گردید. تردید باقی نماند که گردنبند الماس را خانم دولاموت از روهان گرفته است. کاردینال نتوانست بگوید که چون وی عاشق ملکهٔ فرانسه بود و خانم دولاموت خود را به‌عنوان ملکه معرفی می‌کرد، لذا نیم‌میلیون لیره به او پول نقد داد و آن گردنبند را برایش خرید.

اگر این حرف را می‌زد به منزلهٔ اعتراف کردن به عشق ملکه ماری‌آنتوانت بود و در آن صورت محو می‌گردید. از این گذشته، جوانمردی روهان اجازه نمی‌داد شاهزاده خانمی چون ماری‌آنتوانت را بدنام نماید.

در تمام مدت محاکمه که یک‌هفته طول کشید، هر دفعه که رئیس دادگاه از روهان می‌پرسید: شما که این گردنبند را برای خانم دولاموت خریداری کردید، به چه مناسبت شهرت دادید که گردنبند را برای ملکهٔ فرانسه خریداری کرده‌اید؟ روهان سکوت می‌نمود و سر را پایین می‌انداخت.

خانم دولاموت قبل از اینکه در دادگاه حضور به‌هم برساند، یک وکیل مدافع انتخاب کرد. وکیل مدافع به او گفت: خانم، هیچ‌کس نمی‌تواند شما را متهم به کلاهبرداری کند و شما در دادگاه بگویید که کاردینال عاشق شما بود و شب‌ها در جنگل شما را ملاقات می‌کرد و شما از عاشق خود درخواست کردید که یک گردنبند الماس برای شما خریداری نماید و او هم خرید.

اگر خانم دولاموت بعد از اینکه توقیف شد، در مرحلهٔ استنطاق این حرف را می‌زد، آزادش می‌کردند، چون نه او از جواهرفروش چیزی خریداری کرده، نه سفته‌ای داده بود و می‌توانست بگوید چون کاردینال مرا دوست می‌داشت، نیم‌میلیون لیره به من پول نقد داد و یک گردنبند هم برایم خرید، ولی در آن موقع به متهم اجازه نمی‌دادند که در مرحلهٔ استنطاق، وکیل مدافع انتخاب کند و خانم دولاموت که غافلگیر شده بود، اعتراف نمود که خود را به جای ماری‌آنتوانت جا می‌زده است. منتها کاردینال حاضر نبود این قسمت از اظهارات آن زن را بپذیرد، درصورتی‌که برای قضات تردیدی باقی نماند که کاردینال به شوق اینکه ملکهٔ فرانسه را در جنگل ملاقات می‌کند حاضر شد آن‌طور برای آن زن ولخرجی نماید.

کاردینال در دادگاه محکوم نشد، ولی خانم دولاموت به سه‌نوع مجازات محکوم گردید: اول داغ کردن شانه برای اینکه داغ ننگ بر او باقی بماند و دوم قرارگرفتن در معرض عموم تا اینکه مردم او را ببینند و بشناسند و سوم حبس ابد.

یک روز سرد و ابرآلود زمستان، زن تیره‌روز را از زندان خارج کردند و به میدان لویی‌پانزدهم بردند. قبل از وقت، در میدان مزبور سیاستگاه برپا شده بود و یک منقل بزرگ پر از آتش بالای سیاستگاه به‌نظر می‌رسید.

در ساعت نه بامداد آن زن را به سیاستگاه رسانیدند و جلاد پس از اینکه آن زن را محکم بست، یک قطعه آهن را که در آتش نهاده بود، با انبر گرفت و روی شانهٔ دولاموت نهاد و فریاد جگرخراش آن زن در فضای میدان پیچید؛ سپس زن را بازکردند و مکانش را تغییر دادند و از بالای سیاستگاه فرود آوردند و در پایین روی چهارپایه‌ای نشانیدند و یک‌عده سرباز در عقب آن ایستادند. سکنهٔ پاریس تا ساعت چهار بعدازظهر که هوا تاریک می‌شد آن زن را می‌دیدند و بعضی از آنها به صورت خانم دولاموت آب دهان می‌انداختند و قبل از اینکه هوا به کلی تاریک شود، زن را از چهارپایه فرودآوردند و به زندان بردند.

رفیق خانم دولاموت هم از ارتش اخراج شد و به زندان افتاد ولی وی را شکنجه نکردند.

کاردینال دوروهان تبعید شد و به املاک خود رفت و بدین ترتیب مسئلهٔ گردنبند الماس موسوم به گردنبند ملکه خاتمه یافت ولی این واقعه طوری رسوایی به‌وجودآورد که انعکاس آن حتی تا دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه باقی‌ماند.

***

در فصول قبل خواندیم که لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه مردی موسوم به شوالیه «اُون» را با لباس زنانه به لندن فرستاد و یک مأموریت سیاسی مهم به او واگذار کرد. شوالیهٔ مزبور بعد از اینکه وارد لندن شد، طوری نقش زنانهٔ خود را خوب بازی کرد که آموزگار زبان فرانسوی ملکهٔ انگلستان موسوم به سوفی‌شارلوت گردید.

آنگاه لویی‌پانزدهم زندگی را بدرود گفت و لویی‌شانزدهم بر تخت سلطنت نشست و شوالیه اُون که مرد بود اما لباس زنانه می‌پوشید، خواست به فرانسه برگردد، اما سوفی شارلوت ملکهٔ

انگلستان که فریفته معلمهٔ زبان فرانسوی خود شده بود، نگذاشت او به فرانسه مراجعت نماید و به او گفت: همین‌جا بمانید؛ من وسایل زندگی شما را از همه حیث تأمین می‌کنم.
یک مرتبه گفتیم که راجع‌به مناسبات خانم سوفی‌شارلوت ملکهٔ انگلستان و شوالیه اُون که لباس زنانه می‌پوشید، شایعاتی وجود داشت؛ ولی ما طبق روش خود نه به شایعات وقع می‌گذاریم و نه افسانه‌ها را مورد توجه قرار می‌دهیم بلکه فقط از نص تاریخ استفاده می‌نماییم.
شوهر سوفی‌شارلوت موسوم به جورج سوم، شوالیه اُون را زیاد می‌دید و مشاهده می‌کرد که وی همیشه با همسرش به سر می‌برد.
رفته‌رفته بر اثر ادامهٔ معاشرت، جورج سوم خواهان شوالیه اُون شد و چون شنیده بود که او یک زن بیوه می‌باشد، یعنی شوهرش مرده، می‌اندیشید که برخورداری از آن زن فرانسوی بدون اشکال است.
جورج سوم پادشاه انگلستان، چند مرتبه، هنگامی که شوالیه را تنها می‌یافت نسبت به او ابراز عشق می‌کرد ولی هردفعه شوالیه اُون با رفتار خود به جورج سوم می‌فهمانید که برای قبول عشق او آماده نیست.
اگر شوالیه اُون به‌طور صریح به پادشاه انگلستان می‌گفت که نمی‌تواند عشق وی را بپذیرد، تکلیف جورج سوم معلوم می‌شد و البته بعد از آن جواب صریح، بعید بود که اُون بتواند در دربار انگلستان بماند و می‌باید از آنجا خارج شود ولی اون از بیم آنکه وی را از دربار اخراج کنند، به پادشاه جواب منفی و صریح نمی‌داد و جواب مثبت هم نمی‌توانست بدهد، زیرا مرد بود نه زن.
غمزه‌های شوالیه و عشوه‌هایی که به جای جواب مثبت یا منفی به جورج می‌داد طوری جورج سوم را بی‌تاب کرد که یک‌شب در یکی از راهروهای کاخ سلطنتی وی را در بر گرفت و گفت: خانم، برای چه مرا رنج می‌دهید؟ آیا شما نمی‌دانید که من شما را دوست می‌دارم.
شوالیه، تبسم‌کنان انگشت را روی لب‌های خود گذاشت و گفت: ساکت باشید، زیرا هم اکنون ملکه خواهد آمد و اگر شما و من را با این وضع ببیند سخت متغیر خواهد شد.

جورج سوم، شوالیه اُون را رها کرد و او گریخت و به اتاق خود رفت و در را بست. بالاخره شوالیه مجبور شد مسئلهٔ عشق جورج سوم را با ملکه سوفی شارلوت در میان بگذارد و به او بگوید: شوهر شما عاشق من است و من نمی‌دانم چه باید بکنم، زیرا می‌ترسم روزی بفهمد که من مرد هستم نه زن!

ملکهٔ انگلستان خندید و گفت: شما لباس مردانه بپوشید و ریش و سبیل عاریه بگذارید، شوهر من حتی در دربار هم شما را نخواهد شناخت و اگر از من پرسید شما کجا رفته‌اید، من می‌گویم که از من مرخصی گرفته‌اید که به فرانسه بروید و اقوام خود را ببینید و چند هفتهٔ دیگر مراجعت خواهید کرد.

در آن موقع چون تمام مردها و زن‌های اصیل‌زاده در انگلستان و سایر کشورهای اروپا موی عاریه بر سر می‌گذاشتند. ساختن ریش و سبیل عاریه هم متداول بود و در تمام دکان‌های سلمانی همان‌طور که موی عاریه می‌فروختند، ریش و سبیل عاریه هم به‌فروش می‌رسید.

شوالیه اُون هم لباس مردانه پوشید و ریش و سبیل عاریه بر صورت نهاد و روزها و شب‌ها با همان وضع و هیکل وارد دربار انگلستان می‌شد. بدون اینکه کسی او را بشناسد و هر دفعه که قدم به دربار می‌نهاد می‌گفت که با «کرن» کار دارد. کرن پیشکار سوفی‌شارلوت بود. ولی اُون وقتی نزد ملکه می‌رفت ریش و سبیل عاریه را برمی‌داشت و در جیب می‌نهاد و هنگام خروج از دربار باز از آنها استفاده می‌کرد.

یک شب، مقارن نیمه‌شب که شوالیه اون با لباس مردانه نزد سوفی‌شارلوت بود و کرن در خارج از اتاق نگهبانی می کرد، یک‌مرتبه مطلع شد که شاه به طرف اتاق ملکه می‌آید. وضع اتاق ملکه و خط‌ّسیر جورج سوم طوری بود که کرن نه می‌توانست شوالیه اُون را از اتاق ملکه خارج نماید و نه می‌توانست جلوی پادشاه انگلستان را بگیرد. فقط یک راه حل به نظر کرن رسید و آن اینکه خود را به اتاق ملکه برساند و آنجا حضور داشته باشد تا وقتی پادشاه انگلستان قدم به آن اتاق می گذارد و اون را با لباس مردانه می‌بیند، مشاهده کند که در آن اتاق سه نفر حضور دارند نه دو نفر.

جورج سوم طوری با سرعت نزدیک می‌شد که شوالیه فرصت نکرد ریش و سبیل عاریه را که در جیب داشت بر صورت بگذارد تا پادشاه او را نشناسد.

پادشاه انگلستان قدم به اتاق نهاد و آن سه نفر را دید و قیافهٔ مرد جوان به نظرش خیلی آشنا آمد و با کمی دقت او را شناخت و گفت: آه... شما هستید؟ پس چرا لباس مردانه پوشیده‌اید؟ و چون پادشاه انگلستان مردی باهوش بود، وقتی اون را با لباس مردانه دید و علاقهٔ عجیب زن خود را به آن زن به‌خاطر آورد، متوجه شد کسی که آموزگار همسرش می‌باشد مرد است نه زن. اما پادشاه انگلستان نه به ملکه چیزی گفت و نه حرفی دیگر خطاب به شوالیه بر زبان آورد و از اتاق بیرون رفت و هنگام خروج به کرن اشاره کرد که با او خارج شود.

کرن در قفای جورج سوم بیرون رفت و پادشاه انگلستان به او گفت: تا امروز من تصور می کردم که این شخص یک زن می‌باشد، ولی اینک می‌بینم که او مرد است و چیزهایی نیز به خاطرم می‌آید که این ظن را قوی می کند. کرن که متوجه شد پای حیثیت، بلکه هستی خانم او در بین می‌باشد گفت: اعلیحضرتا، بدون تردید او یک زن است و حتی باید گفت که خانمی است بسیار عفیف و نجیب.

پادشاه انگلستان گفت: پس برای چه این خانم عفیف و نجیب لباس مردانه پوشیده و این موقع شب پیش زن من چه می کند؟

کرن گفت: اعلیحضرتا، من بیم دارم که حقیقت را بگویم، زیرا می‌ترسم مورد خشم واقع شوم.

جورج سوم گفت: حقیقت را بگو و بیم نداشته باش.
کرن گفت: این خانم فرانسوی چون مشاهده کرد که شما نسبت به او نظر دارید، برای اینکه عفت و طهارت خود را حفظ نماید، مجبور شد با پوشیدن لباس مردانه خود را از نظر شما و دیگران پنهان نماید.
جورج سوم گفت: پس چرا این موقع شب پیش زن من آمده است؟
کرن گفت: او نمی‌تواند موقع روز وارد دربار شود، برای اینکه همه او را می‌شناسند و ناگزیر برای رسیدن به حضور ملکه در این موقع به دربار می‌آید.
جورج سوم از این جواب قانع نشد و تصمیم گرفت که راجع‌به آن زن تحقیق نماید. جورج سوم با قدرت و سلطه‌ای که داشت، می‌توانست در ظرف چند دقیقه بفهمد که شوالیه اُون زن است یا مرد ولی سه علت او را از رسیدگی فوری و معاینه جسمی بازداشت: اول اینکه عاشق شوالیه اُون شده بود و فکر می‌کرد اگر وی واقعاً زن باشد، یک معاینهٔ اجباری و جسمی، رابطهٔ او و آن زن را به کلی قطع خواهد کرد. دوم اینکه ملاحظهٔ ملکه را می‌نمود و می‌اندیشید که هرگاه او مرد باشد، یک رسوایی بزرگ به‌وجود خواهد آمد. سوم اینکه می‌دانست که در زمان لویی‌پانزدهم آن زن مورد حمایت علنی و رسمی پادشاه فرانسه بوده و بعید است که جانشین لویی‌پانزدهم، یعنی لویی‌شانزدهم از آن زن حمایت نکند و جورج سوم نمی‌خواست که با عملی نسنجیده، پادشاه فرانسه و دربار آن کشور را از خود برنجاند؛ لذا نامه‌ای به سفیر انگلستان در پاریس نوشت و از او خواست که راجع‌به آن زن تحقیق کند و بفهمد که آیا او زن است یا مرد.
سفیر انگلستان در جواب جورج سوم نوشت: کسی به تحقیق نمی‌داند که او زن می‌باشد یا مرد، ولی بعضی وی را با لباس مردانه دیده‌اند و برخی با لباس زنانه. در دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم از طرف پادشاه مأموریت‌های بزرگ به او واگذار می‌شده و به احتمال قوی لویی‌شانزدهم پادشاه کنونی فرانسه، از هویت واقعی آن زن مستحضر است و شما می‌توانید از او استفسار کنید.
جورج سوم به لویی‌شانزدهم مراجعه کرد و نامه‌ای راجع‌به هویت شوالیه اُون به او نوشت،

ولی پادشاه فرانسه هم نمی‌دانست که او زن می‌باشد یا مرد، زیرا لویی پانزدهم پادشاه سابق فرانسه، راز هویت اون را برای اینکه لطمه به وظایف سیاسی وی وارد نیابد، پنهان نگاه می‌داشت.

راجع به هویت شوالیه اُون چهار نامه بین پادشاه انگلستان و پادشاه فرانسه مبادله شد و نامه‌هایی که از طرف جورج سوم خطاب به لویی شانزدهم نوشته شده، اینک در فرانسه موجود و در کتابخانهٔ ملی می‌باشد. ضمناً پادشاه فرانسه برای اینکه بتواند جواب قطعی به پادشاه انگلستان بدهد، یکی از نویسندگان فرانسه را که از دوستانش بود به لندن فرستاد تا اینکه راجع به هویت اُون از خود او تحقیق نماید. نام این نویسنده معروف است و آثار او هنوز خواننده دارد و او «بومارشه»[۴۲] می‌باشد.

«بومارشه» به لندن رفت و با اون تماس گرفت و اون برای حفظ آبروی ملکهٔ انگلستان گفت: من زن هستم. بومارشه گفت: پس چرا به دفعات شما را با لباس مردانه، آن هم لباس افسری ارتش فرانسه دیده‌اند؟

اون گفت: من برای اجرای اوامر و به انجام رسانیدن دستورهای لویی پانزدهم مجبور بودم گاهی لباس مردانه بپوشم. سپس اُون مثل یک هنرپیشهٔ زبردست شروع به ناله و شکوه کرد و گفت: آقای بومارشه، از شما تقاضا می‌کنم فقط یک ساعت خود را به جای من که یک زن هستم و مجبور بودم لباس مردانه بپوشم و با مردم محشور شوم و با آنها باده‌پیمایی کنم و حرف‌های رکیک آنها را راجع به زن‌ها بشنوم بگذارید تا بدانید در مأموریت‌های مختلف که من لباس مردانه در بر داشتم، بر من چه گذشته است. من تمام آن اهانت‌ها و ناگواری‌ها را در راه خدمت به پادشاه فرانسه متحمل شدم، ولی امروز اعلیحضرت لویی شانزدهم مرا که خدمتگزار جدش بودم فراموش کرده، نه شغلی به من وا می‌گذارد، نه یک مستمری به من می‌دهد که بتوانم زندگی کنم.

بومارشه خیلی از شرح حال اُون متأثر شد و نامه‌ای مفصل به لویی شانزدهم نوشت و گفت: اعلیحضرتا، بدون تردید او یک زن است که برای اجرای اوامر جد شما اعلیحضرت لویی پانزدهم مجبور بود لباس مردانه بپوشد.

لویی شانزدهم بعد از وقوف از نامهٔ بومارشه به آرشیو سرّی وزارت امور خارجهٔ خود هم مراجعه نمود و آثاری از خدمات برجستهٔ شوالیه اُون در آن دید و مطمئن شد که این زن برای اجرای اوامر جدش بدون آنکه کسی بداند، لباس مردانه می‌پوشیده و موافقت کرد که سالی دوازده‌هزار لیرهٔ فرانسوی مستمری به آن زن بدهند تا به فرانسه مراجعه نماید و بقیهٔ عمر را به راحتی زندگی کند.

بومارشه وقتی نزد اُون رفت که این مژده را به او بدهد، یک مژدهٔ دیگر نیز به او داد و آن ابراز عشق خود نسبت به اُون بود و گفت: خانم، این اظهار عشق خواستگاری هم هست و من آرزو دارم که شما همسر من بشوید. اُون گفت: اگر ما بخواهیم عروسی کنیم باید در فرانسه عروسی نماییم؛ پس شما صبر کنید بعد از مراجعت به وطن، از من خواستگاری نمایید.

بومارشه گفت: من از این جهت نسبت به شما ابراز عشق و خواستگاری می کنم که دیگر تاب شکیبایی ندارم و نمی‌توانم تا موقع مراجعت به فرانسه صبر کنم!

اون که می‌دانست موضوع دوازده‌هزار لیرهٔ فرانسوی مستمری سالیانه او بسته به دوستی بومارشه است، کوشید نویسندهٔ هنرمند را امیدوار نماید تا اینکه حکم برقراری مستمری به امضای لویی شانزدهم برسد؛ ولی دو روز بعد بومارشه با حالی منقلب نزد اُون آمد و گفت: خانم، من که عاشق و شوهر آیندهٔ شما هستم دچار تردید شده‌ام و نمی‌دانم آیا شما مرد هستید یا زن و برای اینکه تردیدم از بین برود شما باید موافقت نمایید که من این موضوع را مورد رسیدگی قرار بدهم.

شوالیه اُون دچار یک دردسر بزرگ شد. اگر درخواست بومارشه نویسنده کتاب «آرایشگر شهر سویل» را می‌پذیرفت و خود را در معرض معاینهٔ بدنی قرار می‌داد، بومارشه می‌فهمید که او مرد است نه زن؛ چه در آن صورت این واقعه ممکن بود با یک شوخی و قهقههٔ خنده به اتمام برسد اما سالی دوازده هزار لیره فرانسوی مقرری او، قبل از اینکه پرداخته شود، از بین می‌رفت و بدتر آنکه حیثیت و آبروی سوفی‌شارلوت ملکهٔ انگلستان در معرض خطر قرار می‌گرفت.

اون نمی‌توانست به رازداری بومارشه اعتماد کند، زیرا وی بازرس پادشاه فرانسه بود و برای

همین از فرانسه به انگلستان آمده بود که تحقیق نماید آیا اُون یک زن است یا یک مرد. دیگر اینکه بومارشه یک نویسنده بود و نویسندگان کسانی هستند که پیوسته در جست‌وجوی موضوع‌های نوظهور و بی‌سابقه می‌باشند تا اینکه بتوانند آن را منتشر کنند و محال می‌نمود مردی مثل بومارشه بتواند از یک چنان موضوع جالب توجه و خنده‌آوری صرفنظر نماید.

شوالیه اُون خواست متوسل به دفع‌الوقت شود ولی دریافت که بومارشه سخت گرفته است و نویسندهٔ «آرایشگر شهر سویل» گفت: خانم، یا شما باید موافقت کنید که من شما را مورد معاینه قرار بدهم یا اینکه من از ازدواج با شما صرفنظر می‌نمایم و به اعلیحضرت پادشاه فرانسه خواهم نوشت که شما مرد هستید! اُون گفت: آخر من چگونه می‌توانم مقابل چشم شما که هنوز یک نامحرم هستید لباس از تن بیرون بیاورم و خود را به شما نشان بدهم؟

بومارشه گفت: خانم، لزومی ندارد شما لباس از تن بیرون بیاورید، زیرا بی‌آنکه لباس را از بدن دور نمایید من می‌توانم شما را معاینه کنم.

اون که می کوشید به‌وسیله عشوه‌های زنانه بومارشه را نرم کند، گفت: آقا، هیچ زنی حاضر نیست که این پیشنهاد را بپذیرد، آن هم روز روشن. شما لااقل هنگام شب بیایید که هوا تاریک باشد تا اینکه من از فرط خجالت نمیرم.

بومارشه گفت: خانم، چه موقع از شب بیایم؟ اون گفت: امشب ساعت یازده بیایید و خواهش می‌کنم بعد از اینکه مرا مورد معاینه قرار دادید، دیگر توقف نکنید و بروید.

بومارشه گفت: برای چه توقف نکنم؟

اُون جواب داد: برای اینکه حضور یک مرد جوان مثل شما و یک زن مثل من در یک اتاق تاریک، خطرناک است. بومارشه گفت: خانم، مگر ما قرار نیست زن و شوهر باشیم و با هم زندگی کنیم؟ دراین‌صورت چه فرق می کند که قبل از ازدواج یا بعد از آن با هم مناسبات صمیمی داشته باشیم؟

اُون خود را رنجیده نشان داد و قیافهٔ زنی را پیدا کرد که مورد توهین بزرگ قرار گرفته و گفت: آقا، با اینکه من شما را دوست می‌دارم، زنی نیستم که قبل از ازدواج به شما اجازه بدهم با من مناسبات صمیمی داشته باشید!

بالاخره قرار شد که بومارشه ساعت یازده بعدازظهر وارد خوابگاه تاریک اُون شود و بدون استفاده از نور چراغ وی را مورد معاینه قرار دهد و بی‌درنگ از اتاق خارج گردد و برود. بعد از اینکه بومارشه رفت، اون خود را به سوفی‌شارلوت رسانید و چگونگی واقعه را برایش ذکر کرد و گفت: در این ماجرا من در فکر خود نیستم بلکه فکر حیثیت شما را می‌کنم و خواهشمندم که به من کمک کنید و یکی از خدمتکاران محرم و مطمئن خود را به منزل من بفرستید که امشب روی تختخواب من بخوابد و خود من زیر تختخواب قرار خواهم گرفت.

سوفی‌شارلوت چون متوجه شد که اگر هویت اُون آشکار شود، وی رسوا خواهد شد، لذا یکی از زن‌های خدمتکار را که مورد اعتمادش بود احضار کرد و در حضور اُون به او تعلیم داد و سپرد که طبق دستور وی رفتار نماید. واضح است که زن مزبور، اُون را پیش خود یک زن می‌دانست و می‌اندیشید که شاید بنا بر مصلحتی بزرگ می‌خواهند او را روی تختخواب بخوابانند تا اینکه جوانی وارد اتاق شود و او را مورد معاینه قرار دهد. مع‌هذا حس کنجکاوی زن خدمتکار تحریک شده بود و می‌خواست بفهمد به چه مناسبت خود آن «خانم» روی تختخواب دراز نمی‌کشد تا اینکه مرد جوان وی را مورد معاینه قرار دهد.

«فردریک کایارده» مورخ فرانسوی در کتاب «بحثی درخصوص خاطرات شوالیه اُون» از قول شوالیهٔ مزبور چنین می‌نویسد:

«وقتی متوجه شدم که زن خدمتکار حیرت کرده چرا باید روی تختخواب در اتاق تاریک بخوابد، به گریه درآمدم و گفتم مردی جوان که می‌باید امشب به منزلم بیاید نامزد من است و می‌باید من و او به زودی با یکدیگر ازدواج کنیم و نمی‌دانم کدام یک از زن‌های خدمتکار که در گذشته در منزل من کار می‌کردند، به او گفته است که بعضی از اعضای بدن من زشت و ناپسند می‌باشد و نامزد من که در این قسمت دارای حساسیت است، تصمیم گرفته امشب در تاریکی مرا مورد معاینه قرار دهد که بفهمد این شایعهٔ مزبور واقعیت دارد یا نه.

«زن خدمتکار که این سخن را شنید گفت: خانم، شما که از خود اطمینان دارید، چرا از معاینهٔ می‌ترسید؟ من همچنان با گریه گفتم: اگر من از خود اطمینان داشتم به شما زحمت نمی‌دادم و چون به خودم اطمینان ندارم از شما درخواست کردم که امشب به من کمک

کنید تا اینکه نامزد من با خاطری آسوده از این منزل برود و درغیراین‌صورت، با من ازدواج نخواهد کرد. زن خدمتکار گفت: من تصور می‌کنم بعد از اینکه نامزد شما شوهرتان شد، از این موضوع آگاه خواهد گردید و باز از شما دوری خواهد نمود. گفتم: اگر شوهرم بعد از ازدواج از این موضوع مستحضر شود، اهمیت ندارد چون دیگر نخواهد توانست مرا طلاق بدهد، زیرا در مذهب ما فرانسوی‌ها که کاتولیک هستیم طلاق وجود ندارد.»

اون زن خدمتکار را راضی نمود که شب در خوابگاه او روی بستر بخوابد، مشروط بر اینکه حرف نزند و نترسد و بداند که وی زیر تختخواب است و اگر اتفاقی افتاد به حمایتش برخواهد خاست. شوالیه اُون برای امیدوار کردن زن خدمتکار به او وعده داد که هرگاه نقش خویش را خوب بازی کند، انعامی شاهانه دریافت خواهد نمود.

آن شب در ساعت مقرر در اتاق‌خواب شوالیه اُون کوبیده شد و شوالیه سر را از زیر تختخواب بیرون آورد و گفت: نامزد عزیزم، خواهش می‌کنم وارد شوید ولی طبق قرارداد فوری بروید و با من حرف نزنید زیرا از شرمساری جان خواهم سپرد!

پس از این گفته، شوالیه اُون سر را زیر تختخواب کرد و بومارشه وارد اتاق گردید و در تاریکی، کورمال خود را به تختخواب رسانید و با کمک حس لامسه، صورت نامزد خود را یافت و دریافت که وی می‌لرزد و فکر کرد که ارتعاش آن زن ناشی از شرمندگی است.

بعد، کماکان با کمک لامسه، در تاریکی وی را مورد معاینه قرار داد و دقت کرد که هنگام معاینه، دچار اشتباه نشود، ولی بر او محقق شد که نامزد او زن است. بعد گفت: خانم، من معذرت می‌خواهم که باعث آزار شما شدم، ولی شایعات گاهی آن‌قدر زیاد و نافذ است که انسان روز روشن در وجود آفتاب تردید می‌کند تا چه برسد به چیزهای دیگر.

زن خدمتکار که از ترس می‌لرزید، حرف نزد و بومارشه گفت: خانم، خداحافظ. من فردا در روشنایی روز خدمت شما خواهم رسید. بومارشه از در اتاق و منزل خارج شد و اُون از زیر تختخواب بیرون آمد و انعام موعود را به زن خدمتکار داد و او را مرخص کرد.

روز بعد، بومارشه قبل از اینکه به ملاقات نامزد خود بیاید، چند نامه به دوستان فرانسوی خود نوشت و به آنها اطلاع داد که عنقریب با خانم «لوئیز ژنویو اُون» ازدواج خواهد کرد و ولیمهٔ

عروسی در فرانسه داده خواهد شد. خبر ازدواج نزدیک نویسنده کتاب «آرایشگر شهر سویل» با اُون به جراید فرانسه رسید و در روزنامه‌های پاریس منتشر گردید و در بعضی از محافل مثل توپ صدا کرد و تولید بهت نمود؛ زیرا عده‌ای از خانم‌های سرشناس فرانسوی اُون را به‌خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که او یک مرد است.

یکی از خانم‌های مزبور که اُون را به‌خوبی می‌شناخت، خانمی بود به اسم دوکورسل که با ماری‌آنتوانت زوجهٔ لویی‌شانزدهم و ملکهٔ فرانسه دوستی داشت و آن زن که شب‌ها تا صبح با اُون به‌سر برده بود، وقتی شنید که بومارشه قصد دارد با اُون ازدواج نماید، طوری به خنده افتاد که نزدیک بود از حال برود.

مدت دو هفته در تمام محافل پاریس، هیچ صحبتی جز ازدواج بومارشه با اُون نبود و نمی‌توانستند بفهمند چگونه بومارشه حاضر شده با اُون که یک مرد است ازدواج نماید.

خانم دوکورسل نامه‌ای به شوالیه اُون در انگلستان نوشت که متن نامه مزبور اینک جزو نامه‌های تاریخی در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود است و مضمون نامهٔ مزبور از این قرار می‌باشد:

«اُون عزیزم، شنیده‌ام قصد ازدواج داری و می‌خواهی با مردی وصلت کنی که از نویسندگان سرشناس ماست، ولی حیرت می‌کنم که این وصلت چگونه صورت خواهد گرفت، زیرا من از حقیقت آگاهم و شما را می‌شناسم.»

عده‌ای دیگر از خانم‌های فرانسوی نیز از آن حقیقت آگاه بودند و به همین جهت همهٔ خانم‌ها و آقایانی که در فرانسه انتظار تفریحات بی‌سابقه را می‌کشیدند، امیدوار بودند که وصلت نویسندهٔ فرانسوی با مردی که در ارتش فرانسه درجهٔ افسری داشت را ببینند و مشاهده کنند که آن زن و شوهر چگونه زندگی خواهند کرد.

ولی روزنامه‌های فرانسوی که خبر ازدواج آن دو نفر را منتشر کردند، به انتشار خبر ساده اکتفا ننمودند و نویسندگان فرانسوی که به‌ویژه در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم هر مطلبی را، ولو جدی بود با شوخی می‌آمیختند، اشاره‌ها و کنایه‌هایی در اخبار و مقالات خود راجع‌به اُون گنجانیدند و جراید مزبور وقتی از فرانسه به انگلستان رسید، خیلی شوالیه اُون را مضطرب

کرد و باز برای ملکهٔ انگلستان مضطرب شد، نه برای خود و برای اینکه یک رسوایی بزرگ به‌وجود نیاید که وبال آن دامان سوفی‌شارلوت را بگیرد تصمیم گرفت که از انگلستان برود.
از قضا در همان موقع ملکهٔ فرانسه ماری‌آنتوانت که با خانم دوکورسل دوست بود، مایل شد که شوالیه را ببیند و به وسیلهٔ آن زن برای شوالیه اُون پیام فرستاد که اگر به فرانسه بیاید. نه فقط از مستمری سالیانه که شوهرش برای او برقرار کرده برخوردار خواهد شد، بلکه ممکن است مورد عنایت وی نیز قرار بگیرد.
شوالیه اُون بدون اینکه به بومارشه اطلاع بدهد که قصد مراجعت از انگلستان را دارد، وسایل سفر را فراهم کرد و از ملکهٔ انگلستان خداحافظی نمود و نامه‌ای به روزنامهٔ «مورنینگ پُست» چاپ لندن نوشت و تقاضا کرد که در آن روزنامه درج شود و از انگلستان رفت.
همان روز که شوالیه اُون از لندن خارج گردید و عازم فرانسه شد. نامه‌اش در روزنامهٔ مورنینگ پُست به طبع رسید و در آن نامه، شوالیه اُون که به اسم بانو لوئیزژنویواُون امضا کرده بود چنین نوشت:
«قلب من خواهان وصلت با آقای بومارشه می‌باشد ولی عقل من می گوید که از این ازدواج پرهیز کنم برای اینکه تسلیم عشق نویسندگان معروف شدن دارای عاقبت خوبی نیست.»
بدین ترتیب، اُون در انگلستان و فرانسه به شایعهٔ وصلت خود با بومارشه خاتمه داد و وارد پاریس شد و خانم دوکورسل دوست قدیم را ملاقات کرد و او گفت: من هویت واقعی شما را به اطلاع ملکه رسانیده‌ام و او می‌داند که شما مرد هستید، ولی باید بپرسم که آیا ماری‌آنتوانت مایل است شما را با لباس مردانه بپذیرد یا با لباس زنانه؟!
ماری‌آنتوانت برای شوالیه پیغام فرستاد که با لباس زنانه در دربار حضور به‌هم برساند و روز بعد، شوالیه با لباس زنانه، درحالی که گیسوی خود را آراسته بود، نزد ملکه رفت.
ماری‌آنتوانت شوالیه را به‌طور خصوصی پذیرفت و غیر از خانم پولین‌یاک و خانم دوکورسل کسی حضور نداشت و زیبایی شوالیه سبب حیرت ماری‌آنتوانت گردید، ولی به روی خود نیاورد که وی مرد می‌باشد و طوری صحبت کرد که خانم پولین‌یاک که از هویت واقعی شوالیه مطلع نبود او را یک زن بداند.

ماری‌آنتوانت که بعد از دیدن شوالیه اُون حس کرد که او را دوست می‌دارد به او گفت که پیوسته لباس زنانه بپوشد و در دربار به‌سر ببرد و حکم مستمری وی را هم از شوهرش پادشاه فرانسه گرفت. از آن روز به بعد، دیگر کسی شوالیه را با لباس مردانه ندید و همواره لباس زنانه می‌پوشید.

تاریخ فرانسه و اسناد رسمی و غیر رسمی در خصوص مناسبات او با ملکه ماری‌آنتوانت ساکت است و نمی‌گوید که آیا شوالیه اُون که به اسم زنانگی «لوئیزژنویو» در دربار فرانسه به سر می‌برد، با زنی مناسبات عاشقانه داشت یا نه.

خود شوالیه هم در خاطرات خویش راجع‌به این موضوع چیزی نمی‌گوید و تا روزی که حکومت سلطنتی در فرانسه بود، شوالیه در دربار به‌سر می‌برد و سالی دوازده هزار لیره مستمری می‌گرفت و بعد از اینکه حکومت سلطنتی فرانسه جای خود را به حکومت انقلابی واگذاشت، شوالیه کماکان لباس زنانه می‌پوشید و تا آخرین روز عمر ریش و سبیل از صورتش نرویید و در سال ۱۸۱۵ میلادی در دورهٔ امپراتوری «ناپلئون‌بناپارت» زندگی را بدرود گفت.

شوالیه اُون زن هم نگرفت، زیرا چون ظاهراً یک زن بود، نمی‌توانست زن بگیرد و به همین جهت نسل او در فرانسه باقی نمانده است.

دلمشغولی‌های یک وکیل جوان در پاریس

در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم یک کافه در پاریس وجود داشت که به اسم «کافه‌آموزشگاه» خوانده می‌شد. کافهٔ مزبور واقع در جوار دادگستری، به مردی تعلق داشت که تقریباً مرموز محسوب می‌گردید و دختر جوانش به اسم دوشیزه «شارپان‌تیه» برای اداره‌کردن کافه به او کمک می‌نمود. شارپان‌تیه نه چشم‌های زیبا داشت و نه لب و دهان کوچک ولی بسیار بانمک بود و به‌خصوص طرز تکلم و لهجهٔ آن دختر، خیلی در قلب مشتری‌ها اثر می‌کرد؛ حتی افراد مسن هم که به کافه آموزشگاه می‌رفتند به عشق دیدن دوشیزه شارپان‌تیه و شنیدن صدای او می‌رفتند و کسانی بودند که صدای او را بر ملاحت وی ترجیح می‌دادند و عقیده داشتند که اگر نیمی از زیبایی زن در صورت وی باشد، نیم دیگر در طرز تکلم و لهجهٔ اوست و یک زن زیبا اگر صدای گرم و لهجهٔ شیرین و دلپسند نداشته باشد باعث افسردگی مرد می‌شود چون مرد انتظار دارد که از یک دهان قشنگ صدایی گیرنده، مثل صدای فرشتگان بشنود.

چون کافه‌آموزشگاه نزدیک دادگستری بود، روزها، یک‌عده از ارباب دعوی و مأمورین ابلاغ و اجرا به کافهٔ مزبور می‌رفتند، ولی قضات عدلیه و وکلای مدافع دادگستری رفتن به آن کافه را کسرشأن خود می‌دانستند و قدم به کافه آموزشگاه نمی‌گذاشتند و فقط یک وکیل مدافع جوان که کیفی زیر بغل داشت و بیش از بیست‌وهشت سال از عمرش نمی‌گذشت (سن بیست‌وهشت سالگی در آن دوره برای یک وکیل مدافع کم بود) هر روز به کافه آموزشگاه می‌آمد و پشت میزی می‌نشست و چشم به دوشیزهٔ جوان می‌دوخت و تا لحظه‌ای که به مناسبت کارهای خود مجبور می‌شد از کافه برود، دیده از شارپان‌تیه بر نمی‌داشت و گاهی یک آه کوچک می‌کشید.

در آن دوره زن‌های کولی به‌عنوان فالگیری و کف‌بینی وارد کافه‌های پاریس می‌شدند. اگر زیبا بودند به آنها اجازه داده می‌شد که فال مشتریان را بگیرند و کف دست آنها را ببینند و در غیر این صورت آنها را از کافه بیرون می‌کردند.

یک روز یک زن کولی زیبا وارد کافه‌آموزشگاه شد و به وکیل مدافع جوان نزدیک گردید و

گفت: آقا، میل دارید کف شما را ببینم؟
چون آن زن زیبا بود، وکیل مدافع جوان کف دست خود را به سوی آن زن دراز کرد و زن همین که دست جوان را دید حیرت‌زده او را نگریست و پرسید: آقا، شما چند سال دارید؟
وکیل مدافع جوان که اسمش دانتون بود گفت: از عمر من بیست‌وهشت سال می گذرد.
زن کولی گفت: من هرگز ندیده‌ام که طالع یک نفر مثل طالع شما باشد. وکیل مدافع جوان تبسم کرد و پرسید: مگر طالع من چگونه است؟
زن کولی گفت: من در طالع شما هزارها سر بریده می‌بینم که در پای شما افکنده شده و عجب اینکه سر شما را هم بالای آن سرها مشاهده می کنم. وکیل مدافع جوان قاه‌قاه خندید و گفت: آیا مست هستی یا دیوانه شده‌ای؟
زن کولی گفت: من نه دیوانه هستم و نه مست و آنچه در کف دست شما می‌بینم، بر زبان می‌آورم. من در طالع شما آن‌قدر سر بریده می‌بینم که نمی‌توانم بشمارم.
صاحب کافه به زن کولی نزدیک شد و دستش را گرفت و او را از کافه خارج کرد و به دخترش گفت: این زن‌ها، با پیش‌بینی‌های وحشت‌آور خود باعث اضطراب مشتریان ما می‌شوند و نباید آنها را به کافه راه داد.
چند لحظه بعد از رفتن زن کولی، یک جوان زیبا موسوم به «کاتلنو» وارد کافه گردید و به دوشیزه شارپان‌تیه تبسم کرد و دختر هم تبسم او را پاسخ داد و دوشیزه شارپان‌تیه خدمتکار کافه را فرستاد که بداند آن جوان چه میل دارد.
وکیل مدافع جوان، تبسم دوشیزه شارپان‌تیه را به آن جوان زیبا دید و لب گزید و آهی عمیق کشید و چون می‌باید به دادگستری می‌رفت، برخاست و به راه افتاد و قبل از اینکه به دادگستری برسد، به زن کولی که کف دست او را دیده بود رسید و زن نظری به او انداخت و گفت: ای جوان، تو عاشق هم هستی و احساس می کنم که رقیب نیز داری؟ وکیل مدافع جوان طوری مغموم بود که حتی جواب آن زن را نداد و به دادگستری رفت و عصر وقتی مراجعت کرد که به خانهٔ خود برود، مشاهده نمود که «کاتلنو»، جوان زیبا از کافه‌آموزشگاه خارج شد.

«ژاک ژرژ دانتون» که روزی اروپا را به لرزه درآورد و زن‌های باردار وقتی نام او را می‌شنیدند سقط جنین می کردند، در آن روز وقتی مشاهده کرد که کاتلنو با تبختر از برابر او گذشت و از کافه خارج شد گریست و درحالی که چشمانش پر از اشک شده بود از خیابان‌ها گذشت و به خانهٔ خود رفت.
دانتون در آن ایام شب‌ها که به خانه می‌رفت آثار «بوالو» نویسندهٔ فرانسوی را می خواند و همین موضوع سبب شد که بعد، شرح‌حال وی را نوشت و اولین اثر دانتون شرح حال بوالو می‌باشد.
در آن شب، وقتی به خانه رفت و کتاب بوالو را گشود، این عبارت توجه او را جلب کرد:
«بهترین پشتیبان عشق پول است و اگر می خواهی معشوقه‌ات رام شود برایش پول خرج کن.» ولی دانتون جوان در آن ایام پول نداشت و برای اینکه پولدار شود می‌بایست امتحان می‌داد تا اینکه «وکیل‌مدافع‌سلطنتی» شود. وکیل مدافع سلطنتی در آن موقع به وکلایی اطلاق می‌شد که می‌توانستند در تمام دادگاه‌ها و مراحل وکالت کنند و در نتیجه درآمد زیادی نصیب آنها می گردید.
دانتون جوان برای اینکه پول فراهم کند و بتواند از دوشیزه شارپان‌تیه خواستگاری نماید، خود را برای گذرانیدن امتحان آماده کرد تا اینکه «وکیل مدافع سلطنتی» گردد. او روزها به کافه آموزشگاه می‌رفت و چشم به دوشیزه شارپان‌تیه می‌دوخت و آه می کشید و شب‌ها تحصیل می‌نمود. این را هم باید گفت که گاهی دوشیزه شارپان‌تیه تبسمی نثار وکیل مدافع می کرد. زیرا آن دختر جوان مثل تمام زن‌های جوان می‌دانست که یک زن باید پیوسته چند نفر را در پیرامون خود امیدوار نگاه دارد. او فکر می کرد: مثلاً اگر کاتلنو که جوانی است زیبا وی را عقد نماید عالی است و اگر او خواستگاری نکرد، عشق آن وکیل مدافع جوان، بد نیست و قابل قبول می‌باشد.
وکیل مدافع جوان مدت شش‌ماه تحصیل کرد که برای امتحان آماده باشد و یک روز به او اطلاع دادند که موقع امتحان فرارسیده است و دانتون به اتفاق نه نفر دیگر در جلسهٔ آزمایش حاضر شد و اولین امتحان، انشاء بود. استادی که می‌باید آنها را مورد آزمایش قرار بدهد

گفت: فرض کنید که یک نامه به زبان لاتینی (زبان علمی آن دوره که در تمام اروپا متداول بود) برای شما رسیده، ولی شما زبان لاتین را نمی‌دانید اما دوستی دارید که ساکن شهر فلورانس واقع در ایتالیا می‌باشد و نامه‌ای به او بنویسید و از او تقاضا کنید که این نامهٔ لاتین را برای شما ترجمه کند و پس بفرستد و لابد می‌دانید که تمام سکنهٔ باسواد شهر فلورانس زبان لاتین را می‌دانند؛ و اینک شروع کنید تا من بدانم که شما آن نامه را چگونه می‌نویسید.

دانتون چنین نوشت: «دوست عزیزم، نامهٔ ضمیمه را که به زبان لاتین نوشته شده برای شما می‌فرستم. خواهش می کنم آن را ترجمه کنید و پس بفرستید و از زحمتی که برای من خواهید کشید، از صمیم قلب متشکرم.»

وکیل مدافع جوان بعد از نوشتن این نامه آن را به دست ممتحن داد و آن مرد حیرت‌زده دانتون را نگریست و گفت: به همین زودی نامه را نوشتید؟

دانتون گفت: بلی آقا!

ممتحن، سری از روی نفرت تکان داد و درحالی‌که ورقهٔ دانتون را در دست داشت از او دور شد. جلسهٔ امتحان انشا دو ساعت طول کشید و در پایان جلسه یکی از شاگردان، با عنوان اینکه نامه‌اش عالی است و چهار نفر دیگر با ذکر اینکه دارای انشای متوسط هستند قبول شدند ولی دانتون را رد کردند و ممتحن به او گفت: آقا، برای اینکه بدانید بعد از این یک نامه را چگونه باید نوشت، من این نامه را که از طرف این آقا نوشته شده (اشاره به مردی که رتبهٔ عالی گرفته بود) به شما می‌دهم تا بخوانید و تمرین کنید.

دانتون یک بسته شامل چندین صفحه کاغذ را که ممتحن به او داده بود گرفت و چنین خواند:

«دوست عزیز و بزرگوارم، از این راه دور، به سوی تو رو می‌آورم، زیرا می‌دانم تو یکی از نیکبختان هستی که در مجاورت نابغهٔ فلورانس زندگی می‌نمایی و می‌توانی از خوان فضل او بهره‌مند شوی.[۲۳] کیست که بهتر از شاعر بزرگ فلورانس بتواند به زبان لاتینی نظم بسراید و نثر بنویسد و کدام شاعر گرانپایهٔ لاتینی است که بتواند با او برابری نماید.»[۲۴]

دانتون مشاهده کرد که نویسندهٔ نامه، ده صفحه را با این قبیل جمله‌پردازی‌ها که هیچ

مربوط به اصل موضوع نیست سیاه کرده و ممتحن به جای اینکه او را برای آن‌همه پرگویی مورد توبیخ قرار دهد رتبهٔ ممتاز به وی داده است. اعتراض دانتون فایده نداشت و ممتحن که خود در مکتب درازنویسی و مهمل‌بافی تربیت شده بود نمی‌توانست بفهمد که در هر انشا و به‌خصوص در نامه‌ها، باید پیوسته رعایت اختصار را کرد و با چند کلمه منظور را بیان نمود.
القصه، دانتون چون از امتحان انشا رد شد، نتوانست در امتحان‌های دیگر شرکت نماید و آن شب وقتی به خانه مراجعت می‌کرد، هنگام عبور از مقابل کافه‌آموزشگاه و دیدن دوشیزه شارپان‌تیه از راه دور، مرتبه‌ای دیگر چشم‌هایش پر از اشک گردید.
این واقعه، یک عقدهٔ بزرگ در روح دانتون جوان به‌وجود آورد و نتیجه این شد که در زمان انقلاب فرانسه وقتی وزیر گردید و در رأس کمیتهٔ موسوم به «نجات عمومی» قرارگرفت، هزارها نفر را تسلیم جلاد نمود که «گیوتین» سر از پیکرشان جدا کرد و تحصیلات لاتین را در مدارس برانداخت و درس انشاء را در مدارس فرانسوی ساده کرد و از لحاظ ساده‌کردن انشاء و پرهیز از درازنویسی و به‌کاربردن کلمات نامأنوس و ثقیل، حق بزرگی بر گردن فرانسوی‌ها دارد.
«لویی بارتو» وزیر امور خارجهٔ فرانسه که در سال ۱۹۳۴ میلادی در شهر مارسی درحالی‌که از الکساندر اول پادشاه یوگسلاوی پذیرایی می‌کرد کشته شد و آن پادشاه هم به قتل رسید. یک تاریخ جالب توجه راجع‌به دانتون نوشته و در آن می‌گوید به احتمال قوی خونخواری دانتون بعد از اینکه از رجال انقلاب فرانسه شد، مربوط است به عقده‌های روحی دورهٔ جوانی او که به‌خصوص بعد از اینکه عاشق دوشیزه شارپان‌تیه گردید در او به‌وجود آمد.
لویی‌بارتو می‌گوید: «عشق دورهٔ جوانی وقتی توأم با محرومیت باشد و انسان مورد اجحاف هم قرار بگیرد و محکوم شود که از جهال و احمق‌ها اطاعت نماید، یک عقدهٔ بزرگ در انسان به‌وجود می‌آورد که او را کینه‌توز و نسبت به نوع بشر بدبین می‌نماید. شکست‌خوردن در عشق به‌ویژه در کسانی که محجوب هستند، مثل دانتون، طوری ایجاد تأثر می‌کند که واکنش آن به‌صورت خصومت نسبت به همنوع تا پایان عمر از بین نمی‌رود.»
حجب و حیای دانتون در تاریخ فرانسه معروف است و احتیاج به تفصیل ندارد، ولی به تصور

اینکه شاید بعضی از خوانندگان از آن تاریخ بی‌اطلاع باشند، به اختصار تذکر می‌دهیم:
دانتون تا سن بیست‌وهشت سالگی که عاشق دوشیزه شارپان‌تیه گردید، به‌هیچ‌وجه آزمایش عشقی نداشت و نمی‌دانست کیفیت مناسبات زن و مرد چگونه است. البته هیچ نوع نقص در وجود آن جوان نبود و فقط حیای مفرط مانع از این می‌شد که نسبت به زن‌ها توجه نماید. وقتی چشم او به یک زن زیبا می‌افتاد در روحش تلاطم به‌وجود می‌آمد و صورتش از فرط هیجان سرخ می‌شد ولی رو برمی‌گردانید که مرتبهٔ دوم آن زن را نبیند.
در زمان کودکی، یک روز دانتون دهان خود را به پستان یک ماده گاو چسبانیده بود که شیر بخورد و ماده گاو به او لگد زد و لب آن کودک شکافت و اثر زخم مزبور در بزرگی از بین نرفت. از این گذشته، در قیافهٔ دانتون عیبی دیده نمی‌شد و روی‌هم‌رفته، جوانی خوش‌قیافه و دلچسب بود. بعدها وقتی که وارد مبارزه‌های سیاسی شد، کاریکاتوریست‌ها شکل او را طوری ترسیم می‌کردند که زشت جلوه می‌نمود و آن اشکال باقی ماند و در بعضی از کتاب‌ها چاپ شد و مردم تصور کردند که دانتون زشت بوده است؛ ولی گواهی تمام کسانی که در دورهٔ جوانی او را دیده‌اند آشکار می‌کند که دانتون بدون اینکه یک جوان خوشگل باشد قیافه‌ای مطبوع داشته و زن‌ها از مشاهدهٔ او نفرت نداشتند و برعکس بعضی از آنها سعی می‌کردند که با دانتون جوان مناسبات صمیمی داشته باشند؛ ولی دانتون به علت شرم فطری و حیای جبلی از زن‌ها دوری می‌کرد و همین که یک زن جوان یک شوخی معنی‌دار می‌کرد دانتون تا بناگوش سرخ می‌گردید.
دانتون هر روز برای اینکه از منزل به دادگستری و کافه‌آموزشگاه برود و از آن دو نقطه به منزل برگردد، راهی مخصوص را می‌پیمود و از مسیر خود منحرف نمی‌شد. وقتی انسان پیوسته از راهی مخصوص برود و برگردد، عده‌ای از کسبه و خانه‌دارها که در سر راهش قرار گرفته‌اند هر روز وی را می‌بینند و این موضوع بین او و دیگران آشنایی به‌وجود می‌آورد بدون اینکه یکدیگر را بشناسند. دانتون در سر راه بسیاری از کسبه و خانه‌دارها را از روی قیافه می‌شناخت ولی توجهی به زن‌ها نداشت چون اولاً به‌ذاته محجوب بود و از آن گذشته از وقتی که عاشق دوشیزه شارپان‌تیه گردید نمی‌توانست جز او به هیچ زنی توجه نماید.

در سر راه دانتون خانه‌ای بود که هر روز که وکیل مدافع جوان از مقابل آن خانه عبور می‌کرد، می‌دید که دو زن از طبقهٔ فوقانی یعنی طبقهٔ دوم آن عمارت کنار پنجره نشسته‌اند و خیابان را از نظر می‌گذرانند. دانتون فقط شبح آن دو زن را می‌دید و می‌فهمید که جوان هستند. وی نمی‌خواست بداند که زیبا می‌باشند یا زشت و یک روز هم از شباهت آنها دریافت که باید خواهر باشند. اگر دانتون خیلی محجوب نبود و قدری کنجکاوی می‌کرد، می‌فهمید که اسم یکی از آن دو خواهر «آنژن» می‌باشد و دیگری «ژولی» و آنژن خواهر بزرگ به‌شمار می‌آید. هر دفعه که دانتون از مقابل خانهٔ آن دو خواهر عبور می‌کرد، ژولی به خواهرش می‌گفت: می‌بینی این جوان چقدر غمگین است؟ آنژن اظهار می‌کرد: به احتمال قوی، غم این جوان ناشی از درد عشق می‌باشد؛ چون فقط درد عشق است که انسان را این‌طور مغموم می‌نماید و نمی‌گذارد که تبسم بر لبانش نقش بندد.

آن دو خواهر که شوهر نداشتند، بارها سعی کردند که نگاه دانتون را به طرف خود جلب کنند و وقتی وکیل مدافع جوان از دور نمایان می‌گردید، به او چشم می‌دوختند. ولی دانتون کالسکه‌های خیابان و تیرهای چراغ و دیوارها را می‌دید لیکن آن دو خواهر جوان را مشاهده نمی‌کرد.

آنژن و ژولی خواننده کتاب‌های ولتر فیلسوف و نویسندهٔ معروف فرانسوی و به‌خصوص کتاب موسوم به «کاندید» بودند. ولتر در کتاب کاندید نوشته است: «افرادی که دارای حجب می‌باشند از افراد نیک‌نفس به‌شمار می‌آیند و نباید از کمک به آنها دریغ کرد و من تا امروز ندیده‌ام که یک مرد محجوب نیک‌نفس نباشد.»

دو خواهر جوان که این نظریهٔ نویسنده بزرگ فرانسوی را در کتاب وی خوانده بودند، اندیشیدند جوانی که آن‌قدر با حیا و سرافتاده و مهموم باشد، بدون شک مردی است نیک‌نفس و مستوجب مساعدت و یک روز ژولی به خواهرش گفت: آنژن، آیا تو موافق هستی که ما به این جوان کمک کنیم و دستی به طرف او دراز نماییم تا بدانیم علت اندوهش چیست؟

آنژن که در دل آرزویی جز این نداشت، پیشنهاد خواهرش را پذیرفت و موافقت کردند که چون آن جوان سربلند نمی‌کند و هرگز نظری به آنها نمی‌اندازد و متوجه جوانی و زیبایی آنان نمی‌شود، خوب است نامه‌ای بنویسند و در سر راهش بیندازند که شاید نامهٔ مزبور در وی مؤثر شود و سر بلند کند و آنها را ببیند. دو خواهر بعد از مشورت تصمیم گرفتند نامه‌ای به این مضمون به جوان غمگین بنویسند:

«ای جوان اندوهگین که هر روز چندبار از این خیابان عبور می‌کنید، بدانید که دو خواهر غمگسار از تألم دائمی شما افسرده هستند و میل دارند در حدود توانایی خود اندوه شما را از بین ببرند.»

دو خواهر بعد از نوشتن این نامه، آن را به یک روبان بستند که با کاغذهای خیابان اشتباه نشود و هنگامی که دانتون عبور می‌کرد، بر سر راهش انداختند. دانتون کاغذ را برداشت و روبان را از اطراف آن گشود و خواند ولی سر بر نگردانید که دو خواهر را ببیند، زیرا به‌قدری

مأخوذ به حیا بود که نمی‌توانست سر برگرداند و وقتی از حدود آن منزل دور شد و دانست که دکاندارها وی را نمی‌بینند، سر برگردانید و نظری به پنجرهٔ خانه آن دو خواهر انداخت و آنژن با دست اشاره‌ای کوچک به دانتون نمود و جوان در خم خیابان ناپدید گردید.
روز بعد، وقتی دانتون می‌خواست به دادگستری برود، دو خواهر جوان کنار پنجره قرار گرفته بودند و وقتی او را دیدند تبسم کردند و دانتون هم تبسم کرد و سد بیگانگی شکست. مع‌هذا دانتون نسبت به آن دو خواهر بیش از آن توجه ننمود، برای اینکه قلبش نزد دوشیزه شاریان‌تیه بود.
آنژن و ژولی بعد از آن تبسم انتظار داشتند که باب آشنایی گشوده شود، ولی مرد جوان قدمی به سوی آنها برنمی‌داشت و دو خواهر بعد از چند روز تصمیم گرفتند نامه‌ای دیگر به دانتون بنویسند. طبق رسمی که از قدیم برقرار گردیده، عاشق دنبال معشوقه می‌رود یا به او نامه می‌نویسد ولی در مورد دانتون معشوقگان به او نامه می‌نوشتند تا اینکه باب آشنایی را مفتوح نمایند.
یک روز که دانتون از آن خیابان عبور می‌کرد، نامه‌ای دیگر مقابل پایش بر زمین افتاد و خم شد و نامه را برداشت و دور گردید و روبان را گشود و این مرتبه، نامهٔ دو خواهر این مضمون را داشت:
«جوان غمگین اگر میل دارد دوستانی صمیمی پیدا کند تا با صحبت خود اندوه را از قلبش دور کنند، باید در ساعت شش بعدازظهر امروز پشت کلیسای شارتیه حضور به‌هم برساند، مشروط بر اینکه راز نگاهدار باشد زیرا یکی از شرایط دوستی راز نگاهداری است.»
در قبال این وعدهٔ صریح ملاقات، دانتون نتوانست خودداری کند و در ساعت شش بعدازظهر پشت کلیسای شارتیه حضور به‌هم رسانید و لحظه‌ای دیگر، دو خواهر که به‌رسم آن زمان شنل بلند به دوش انداخته، کلاه لبه‌دار به سر نهاده بودند نمایان شدند. دانتون مشاهده کرد که هر دو خواهر زیبا هستند ولی خواهر بزرگ به مناسبت رشد جسمی از خواهر دیگر قشنگ‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌رسد.
آنژن و ژولی برای اینکه بتوانند دانتون را به حرف درآورند راجع به خود صحبت کردند و گفتند

یتیم هستند، ولی از پدرشان چیزی برای معاش آنها باقی مانده و عمه‌ای دارند که سرپرست آنان می‌باشد ولی عمه هر دو هفته و گاهی هریک ماه یک مرتبه به منزل آنها می‌آید. سپس گفتند که مشاهدهٔ قیافه افسرده و اندوه دائمی وی آنها را متأثر کرده و خواستند بدانند برای چه آن جوان پیوسته اندوهگین است. اگر علت اندوه او مادی باشد، متأسفانه از دست دو خواهر برای رفع نگرانی وی کاری ساخته نیست، ولی اگر چیزی دیگر آن جوان را پیوسته ملول کرده، آنها می‌توانند با دست محبت غبار غم را از عارض او بزدایند.

دانتون خود را معرفی کرد و گفت وکیل مدافع دادگستری است و در امتحان دادگستری و آزمایش عشق، هر دو شکست خورده و نه او را وکیل مدافع پایهٔ یک دادگستری می‌کنند و نه دختری که مورد محبت اوست، حاضر است عشق وی را بپذیرد.

آن روز که ملاقات اول آن سه نفر بود، وقت آنها به صحبت راجع به کلیات گذشت و هنگامی که می‌خواستند از هم جدا شوند، آنژن از دانتون پرسید: من بیست ساله هستم. شما چند سال دارید؟ دانتون جواب داد: بیست‌وهشت سال از عمر من می‌گذرد. ژولی گفت: من هم هفده ساله می‌باشم.

دو خواهر جوان گفتند که آنها در محل سکونت خود محدود هستند، زیرا سکنهٔ محل آنان را می‌شناسند و به همین جهت نمی‌توانند در خانهٔ خود دانتون را بپذیرند. ولی اگر مایل باشد پس فردا در ساعت شش بعدازظهر در همان محل او را ملاقات خواهند کرد. دانتون خواست بگوید وی دارای دارالوکاله‌ای کوچک است و می‌تواند آن دو خواهر را در آنجا بپذیرد، ولی خجالت کشید این حرف را به زبان بیاورد و با وعدهٔ ملاقات پس فردا، در همان محل، از دو خواهر دور گردید.

دو روز دیگر، ساعت شش بعدازظهر دانتون آمد و آنژن و ژولی نیز حضور به‌هم رسانیدند. در آن روز دو خواهر جوان خواستند بدانند دختری که حاضر نیست عشق دانتون را بپذیرد کیست؟

دانتون نام او را برد و آدرس شارپان‌تیه را بر زبان آورد و آنژن آهی کشید و اظهار کرد:

آقای دانتون، برای همسری شما دختر جوان قحط نیست و شما می‌توانید دختر دیگری را

انتخاب کنید. ژولی جمله‌ای از کلمات ولتر را به‌خاطر آورد و اظهار نمود: «میوه‌ای که در دسترس ماست، از میوه‌ای که بالای شاخهٔ درخت است لذیذتر می‌باشد، ولی از این جهت میوه بالای درخت در نظرمان جلوه می‌کند که دستمان به آن نمی‌رسد.»

دانتون گفت: مادموازل، شما ممکن است درست بگویید، ولی من نمی‌توانم قلب خود را تغییر بدهم.

در آن روز دانتون از دو خواهر دعوت کرد که بعد از آن برای ملاقات وی به دارالوکالهٔ کوچکش بیایند و گفت: ارباب‌رجوع من زیاد نیستند، مع‌هذا آمدن شما به دارالوکاله جلب توجه نخواهد کرد و دیگران تصور خواهند نمود که شما هم از موکلین من می‌باشید.

دو خواهر جوان روز بعد به جای اینکه پشت کلیسای شارتیه دانتون را ببینند به دارالوکاله‌اش رفتند.

در راه آنژن به خواهرش گفت: این جوان ساده است و در عشق به روستائیانی شباهت دارد که به شهر می‌آیند و من تصور نمی‌کنم که تا امروز با زنی دوستی کرده باشد. ژولی گفت: این موضوع را باید از خود او پرسید! و دو خواهر مصمم شدند بعد از اینکه وارد دارالوکاله گردیدند راجع‌به این مسئله از دانتون تحقیق نمایند و همین‌که آنژن مسئله را مطرح کرد، طوری دانتون سرخ شد که سبب حیرت دو خواهر گردید. آنگاه آنژن چشمکی به خواهر خود زد و گفت: آقای دانتون، شما در کدام مدرسه تحصیل کرده‌اید؟

جوان گفت: من در مدرسهٔ سوربون تحصیل کرده‌ام!

آنژن گفت: محصلینی که در سوربون تحصیل می‌کنند مثل شما هستند و در آنجا زبان لاتین و علم حقوق را به جوانان می‌آموزند ولی کسی نیست که درس عشق را به آنها بیاموزد.

دانتون با اینکه جوانی ساده بود می‌فهمید که آن دو خواهر در مکتب عشق نوآموز نیستند، زیرا دو دختر جوان نمی‌توانند راجع‌به عشق اطلاعاتی داشته باشند مگر اینکه مراحل مقدماتی را پشت سر بگذارند. ولی این مسئله دانتون را ناراحت نکرد، زیرا می‌دانست که دوشیزه شارپان‌تیه هم در مکتب عشق نوآموز نیست.

از آن روز به بعد، دارالوکالهٔ دانتون جوان میعاد عاشقانه شد و هر دو روز یک‌مرتبه ژولی و آنژن

به آنجا می‌آمدند و وکیل مدافع جوان را در دارالوکاله ملاقات می کردند و تمام صحبت‌های دو خواهر مربوط بود به مسائل عشقی. آنها در نامهٔ خود قول داده بودند که با محبت خویش اندوه را از قلب مرد جوان دور نمایند و دانتون حس کرد که هر قدر بیشتری با آن دو خواهر معاشرت می‌نماید، قیافهٔ دوشیزه شاریان‌تیه که یک‌لحظه از صفحهٔ خیالش محو نمی گردید، کمتر به نظرش می‌رسد و دیگر مثل گذشته روز و شب راجع به او فکر نمی‌نماید، در عوض افکار او بر محور آن دو خواهر جوان دور می‌زند.

دانتون تا آن موقع چون با هیچ زنی معاشرت نکرده بود، طبق قاعدهٔ عمومی، اولین زن را که دید عاشقش شد و باز برحسب روش کلی، وقتی عاشق دوشیزه شارپان‌تیه گردید تصور کرد که غیر از او زن برای وی وجود ندارد و وجود نخواهد داشت؛ ولی بعد از اینکه با دو خواهر دوست شد، متوجه گردید که جهان منحصر به دوشیزه شارپان‌تیه نیست و زن‌های دیگر نیز هستند که لیاقت دارند محبوب یک مرد شوند.

دوشیزه شارپان‌تیه برای دانتون جوان فرقی با یک مجسمه یا تابلوی نقاشی نداشت و فقط می‌باید جلوی آن مجسمه یا تابلو بنشیند و آه بکشد، لیکن آنژن و ژولی برای دانتون زن بودند؛ زیرا با وی صحبت می کردند و شوخی می‌نمودند و احساسات وکیل مدافع جوان را برمی‌انگیختند.

در روزهایی که می‌باید دو خواهر به دارالوکالهٔ مردی که یک روز مخوف‌ترین مرد انقلابی جهان شد بیایند، دانتون چشم از عقربهٔ ساعت برنمی‌داشت و دقیقه شماری می کرد و وقتی آن دو وارد می‌شدند، در دارالوکاله را می‌بست که کسی مزاحم آنها نشود و وقتی آن دو خواهر بعد از مدتی صحبت و شوخی از دارالوکاله‌اش می‌رفتند، دانتون طوری خود را درحال هیجان می‌دید که نمی‌توانست غذا بخورد و کتاب‌های حقوقی خود را بخواند. دانتون خود را متمایل به هر دو خواهر می‌دید و متوجه بود که آن دو ملاحظهٔ یکدیگر را می کنند و به همین مناسبت هیچ‌یک از آن دونفر درصدد برنیامده با وی مناسبات خصوصی داشته باشد. آنژن که خواهر بزرگ بود می‌اندیشید که خواهر کوچکش بیش از او محق است که با وکیل مدافع جوان دوست شود. ژولی هم چون آنژن را بزرگتر از خود می‌دید، فکر می کرد که رعایت

احترام خواهر اقتضا می‌نماید که او مقدم بر جلب تمایل دانتون شود.
افسانه‌نویسان قرن نوزدهم که داستان عشق دانتون را نسبت به دو خواهر جوان نوشته‌اند، راجع به رقابت آن دو خواهر داد سخن داده، آن دو خواهر را مثل دو رقیب بزرگ به جان هم انداخته‌اند، ولی ما تاریخ‌نویس هستیم و از افسانه پرهیز می‌کنیم و به همین جهت می‌گوییم که بین آن دو خواهر، اگر هم رقابتی وجود داشته، آثار ظاهری آن به چشم نمی‌رسید و پیوسته با هم دوست بودند و با یکدیگر الفت داشتند.
یک وقت دانتون جوان متوجه شد که عاشق دو خواهر است و با اینکه بیش از یک قلب ندارد خواهان هر دو نفر می‌باشد.
هنگامی که دو خواهر در دارالوکاله نبودند، دانتون به قلب خود مراجعه می‌کرد که بداند کدام یک را بیشتر دوست می‌دارد. گاهی قیافهٔ آنژن را از نظر می‌گذرانید و زمانی قیافهٔ ژولی را. آنژن چون بزرگتر از ژولی بود وقار داشت ولی نگاه‌های عمیق و تبسم‌های معنی‌دار او زیادتر دانتون را می‌فریفت.
وکیل مدافع جوان همین که یقین حاصل می‌کرد آنژن را دوست می‌دارد، به یاد قیافهٔ ژولی می‌افتاد و خنده‌ها و شوخی‌های او را به یاد می‌آورد و نشاط جوانی وی را با آنژن مقایسه می‌نمود و متوجه می‌شد که قلبش وی را به سوی خواهر کوچک می‌کشاند. چون بعد از چند هفته که دو خواهر جوان به دارالوکاله‌اش می‌آمدند، نتوانست بفهمد که کدام یک از آن دو را بیشتر دوست می‌دارد، به فکر افتاد که از خود آنژن و ژولی راجع به این موضوع کسب اطلاع کند و بپرسد که آیا آنژن بیشتر به او متمایل است یا ژولی، ولی این استفسار هم نتوانست فتوایی برای قلب وکیل مدافع جوان بشود، زیرا دو خواهر گفتند که به یک اندازه آن جوان را دوست می‌دارند!
دانتون از دو خواهر پرسید: پس تکلیف من چیست و من از کدام‌یک از شما خواستگاری کنم؟
آنژن گفت: به قلب خود مراجعه نمایید و بفهمید کدام یک از ما دو نفر را بیشتر دوست می‌دارید!

دانتون گفت: من هر دو را به یک اندازه دوست می‌دارم و نمی‌توانم یکی را به دیگری ترجیح بدهم. آنژن گفت: در این صورت به رسالهٔ خانم «استال» به عنوان «عاشق دو خواهر» مراجعه کنید تا بدانید تکلیف شما چیست.

دانتون مردی بود اهل حقوق و قضا و تا آن روز نسبت به امور ادبی توجه زیادی نداشت. وی فقط چیزهایی می‌خواند که به دردش بخورد و در کارهای حقوقی و قضایی به او کمک نماید.

آن مرد که بعدها یکی از مخوف‌ترین و معروف‌ترین مردان انقلابی جهان شد و به عنوان خطیب و سخنران بزرگ، نطق‌های آتشینش در تاریخ دنیا باقی ماند، نویسندگان را نمی‌شناخت و رغبت هم نداشت کتب آنان را بخواند. او نمی‌دانست که در بوستان ادب تازگی‌ها یک غنچه شکفته که نامش خانم استال است و با اینکه بیش از شانزده بهار از عمرش نمی‌گذرد، آثارش را با عنوان «مادام‌دواستال» امضا می‌کند.

وی نمی‌دانست که آن دوشیزهٔ شانزده‌ساله که هنوز شوهر نکرده، در مسایل مربوط به عشق دارای نظریه‌هایی است که به‌طور معمول زن‌ها در آخرین سال‌های جوانی آن را تحصیل می‌نمایند.

دانتون با اینکه راغب به خواندن آثار ادبی و رمان نبود، برای اینکه به توصیهٔ یکی از دو خواهر عمل کرده باشد، وارد یک کتابفروشی شد و یک نسخه از رسالهٔ «عاشق دو خواهر» را خریداری نمود و به منزل برد و به خواندن مشغول شد.

موضوع سرگذشت عبارت بود از حوادث زندگی جوانی از اصیل‌زادگان ولایات که به پاریس می‌آید و در منزل زنی سکونت می‌کند که دارای دو دختر جوان است و اصیل‌زاده مزبور عاشق هر دو دختر می‌شود.

از تفاوت اسم و زمان و مکان گذشته، سرگذشت مزبور طوری شبیه به سرگذشت خود دانتون بود که فکر کرد شاید خانم استال موضوع سرگذشت را از ماجرای عشق او گرفته و آن رساله را به رشته تحریر درآورده است. ضمناً هرگز تصور نمی‌کرد زنی که چنین قلم و تجربیاتی دارد، یک دختر شانزده ساله است، بلکه او را یک زن جا افتاده تصور می‌کرد.

در آن داستان جوان اصیل‌زاده به بن‌بست رسیده بود و او نه می‌توانست با دو خواهر ازدواج کند و نه قادر بود از هیچ‌یک از آنها صرفنظر نماید. گاهی می‌اندیشید که قرعه بیندازد که ببیند قرعهٔ فال به نام که اصابت می‌کند، اما بیم داشت نام هر یک از دو خواهر که از قرعه‌کشی بیرون آمد سبب رنجش خواهر دیگر شود.

عاقبت، عشق جوان اصیل‌زاده نسبت به دو خواهر آن‌قدر طول کشید تا پدر آن جوان زندگی را بدرود گفت و مرد عاشق، برای رسیدگی به کارهای خانوادگی رفت و یک دختر جوان دیگر

دلش را ربود و جوان اصیل‌زاده با وی ازدواج کرد.
وقتی دانتون کتاب را خواند، به آنژن و ژونی گفت: این خانم برجسته و جا افتاده یک اشتباه کرده و آن این است که جوان عاشق، بعد از اینکه بر اثر مرگ پدر مجبور شد پاریس را ترک نماید، آن دو خواهر را فراموش نمود و عاشق یک دختر دیگر شد.
آنژن گفت: این خانم نویسنده‌ای برجسته است، اما جا افتاده نیست و تازه قدم به هفده‌سالگی گذاشته و خاتمهٔ سرگذشت او هم تصور نمی‌کنم ناشی از اشتباه باشد، برای اینکه وقتی کسی از دیده رفت، از دل هم می‌رود؛ و نه یک مرد جوان تا پایان عمر شکیبایی دارد یک عشق بی‌حاصل را ادامه بدهد و نه یک دختر جوان می‌تواند دور از عاشق خود در حال بی‌خبری به امید بازگشت نامزد احتمالی خویش را پیر نماید.
دانتون گفت: به شما اطمینان می‌دهم که اگر من به جای آن جوان اصیل‌زاده بودم آن دو خواهر را فراموش نمی‌کردم.
آنژن گفت: این اطمینان را ندهید، چون می‌ترسم نتوانید از عهدهٔ تعهد خود بیرون بیایید و به قول خود وفا کنید.
دانتون پرسید: گفتید که نویسنده این سرگذشت یک دختر هفده ساله است؟
آنژن جواب داد: او وقتی این سرگذشت را نوشت شانزده‌ساله بود و اکنون هفده‌ساله شده است.
دانتون گفت: من تصور نمی‌کردم که یک دختر شانزده یا هفده‌ساله می‌تواند اثری این چنین بنویسد. آنژن گفت: ولی اگر این دوشیزه شانزده‌ساله دختر «نکر» صدراعظم فرانسه باشد، نباید حیرت کرد. دانتون گفت: آه! آیا نویسندهٔ این رساله دختر «نکر» است؟
آنژن گفت: بلی و علاوه بر اینکه نویسنده می‌باشد، موسیقی هم می‌نوازد، نقاشی هم می‌کند و از زیباترین دختران این مملکت به‌شمار می‌آید.
وقتی دانتون به هویت نویسنده آن سرگذشت پی برد، شوری در قلبش به‌وجود آمد و آن شور از کنجکاوی و آرزوی دسترسی به مجهولات سرچشمه می‌گرفت، چون دانتون می‌خواست بفهمد دختری که می‌تواند در سن شانزده و هفده‌سالگی آن‌طور به احساسات او پی ببرد

کیست. وکیل مدافع جوان می‌دانست که اگر او قلم به دست می گرفت و می خواست احساسات خود را نسبت به دو خواهر تحلیل نماید، محال بود که بتواند مثل خانم استال بنویسد.

آن دختر شانزده ساله در آن رساله، دانتون را طوری به وی معرفی کرد که خود دانتون نمی‌توانست آن گونه نقش و روح خویش را بشناسد. مثل این بود که آن دختر در تمام تار و پود وجودش جا گرفته، به پنهانی‌ترین آرزوهایش راه دارد.

دانتون پس از اینکه تحقیق کرد، دانست که دیدار دوشیزه استال مشکل نیست، برای اینکه هفته‌ای یک مرتبه در منزل نکر یک جلسهٔ ادبی تشکیل می‌شود و عده‌ای از ادبا و شعرا در آن مجلس حضور به‌هم می‌رسانند و دوشیزه استال هم وارد مجلس می گردد. ادبا و شعرا در آن مجلس با شیرینی و نوشیدنی پذیرایی می‌شوند و بعضی از آنها پیانو و برخی ویولون می‌نوازند و اشعار خود را می‌خوانند ولی شمع محفل، همان دوشیزه استال است و هر شاعر که شعرش مورد پسند دختر جوان قرار بگیرد، مقبولیت پیدا می کند.

دانتون شنید که برای حضور در آن مجلس می‌باید سه معرف از بین کسانی که جزو اعضای آن مجمع هستند (و دانتون حتی یکی از شعرا و ادبای آن مجلس را نمی‌شناخت) داشته باشد ولی چون در دادگستری بعضی از قضات به آن مجمع می‌رفتند، وکیل مدافع جوان بالاخره به مجلس ادبی دوشیزه استال راه یافت و روز اول که به آن دختر جوان معرفی شد، دوشیزه استال با تبسمی ملیح گفت: آقای دانتون، امیدوارم تمام کسانی که در این مجلس هستند مثل من از دیدار شما شادمان شده باشند!

دوشیزه استال زیبایی را از پدر و ملاحت و اندام را از مادر به ارث برده بود. استال متوسط‌القامه، ولی نازک اندام و میان باریک می‌نمود و به تصدیق تمام زن‌ها و مردهای آن عصر، در جهان زنی یافت نمی‌شد که لب‌هایی زیباتر از لب و دهان وی داشته باشد و به قول دانتون (نقل از تاریخ بارتو وزیر، خارجه قدیم فرانسه) طبیعت آن لب و دهان را فقط برای این خلق کرد که اوج زیبایی را بنمایاند. چشم‌های درشت و بادامی دوشیزه استال به چشم هرکس که می‌افتاد برای همیشه او را اسیر محبت خود می‌نمود و صورت بیضوی و بینی

خوش‌ترکیب او مکمل زیبایی آن دختر می‌شد.
وکیل مدافع جوان متوجه گردید که دوشیزه استال دختر صدراعظم فرانسه، با دوشیزه شارپان‌تیه دختر مالک کافه‌آموزشگاه فرق دارد و با آنژن و ژولی هم متفاوت است. گرچه آنژن و ژولی نسبت به دختر صاحب کافه برجستگی داشتند، اما به پای استال نمی‌رسیدند.
هنوز انقلاب فرانسه فرا نرسیده بود که مزایای اشراف را از بین ببرد و حجاب ظاهرسازی آنها را بدرد و به مردم بفهماند که آنها چیزی بیش از دیگران ندارند و اگر ثروتشان را از دستشان بگیرند، با عوام‌الناس مساوی می‌شوند. زنی چون دختر صدراعظم فرانسه، به مناسبت اینکه دختر صدراعظم بود، نسبت به زن‌های دیگر برجستگی داشت، تا چه رسد به اینکه زیبا و ادیب هم به‌شمار می‌آمد.
وکیل مدافع جوان و محجوب، در ملاقات اول، طوری مجذوب دوشیزه استال شد که وقتی از منزل نکر صدراعظم فرانسه بیرون رفت، دریافت که زانوهای او توانایی ندارد وی را از آن مکان دور کند. به او گفته بودند که اتاق خواب دوشیزه استال دارای پنجره‌هایی است که به طرف خیابان باز می‌شود. دانتون هر شب خود را به نزدیک کاخ صدراعظم می‌رسانید و چشم به پنجره‌های اتاق می‌دوخت و وقتی سایهٔ زنی را روی پرده‌های آن اتاق مشاهده می‌کرد، دل در برش می‌تپید، زیرا تصور می‌نمود که سایه قامت دوشیزه استال می‌باشد.
دانتون تا جلسهٔ دیگر که می‌باید به منزل نکر برود، هر شب خود را مقابل خانهٔ نکر می‌رسانید و تا وقتی که چراغ اتاق دوشیزه استال روشن بود، چشم از پنجره‌های اتاق برنمی‌داشت.
عشق جدید، عشق سابق را از قلب دانتون زدود و وقتی دو خواهر یعنی آنژن و ژولی به دارالوکالهٔ او می‌آمدند که وی را ببینند ناراحت می‌شد، ولی نمی‌توانست که درد خود را به دو خواهر بگوید.
یک روز آنژن گفت: من حیرت می‌کنم که آقای دانتون که در گذشته با نشاط بود، چرا این قدر گرفته و غمگین شده است؟
ژولی گفت: لابد آقای دانتون عاشق شده و دستش به دامان محبوب نمی‌رسد!
دانتون از شنیدن این حرف سرخ شد و دو خواهر خندیدند و آنژن گفت: آقای دانتون، آیا

ممکن است بگویید عاشق که شده‌اید؟
دانتون گفت: اشتباه می کنید، من عاشق نیستم، بلکه در فکر امتحان خود می‌باشم و نمی‌دانم آیا این مرتبه قبول خواهم شد یا باز هم مرا رد خواهند کرد!
ژولی گفت: پس چرا وقتی صحبت از عاشقی شما کردیم سرخ شدید؟
دانتون گفت: عادت من این است که در قبال هر سئوال غیرمنتظره سرخ می‌شوم، چون خود را برای جواب‌دادن آماده نکرده‌ام. ولی آن دو خواهر حرف وکیل مدافع جوان را باور نکردند و دانستند که وی عاشق است و حس کنجکاوی آنها سبب شد که درصدد شناختن محبوب دانتون برآیند.
در جلسهٔ دیگر، دانتون که جزو اعضای محفل ادبی دوشیزه استال شده بود، در آن مجلس حضور به‌هم رسانید. در آن روز، دانتون چند ساعت از اوقات خود را صرف آراستن خویش کرد و بهترین لباسی را که داشت پوشید و خود را معطر نمود و امیدوار بود که مورد توجه دوشیزه استال قرار خواهد گرفت.
میزبان جوان و زیبا و بانمک مثل مرتبهٔ گذشته دانتون را با تبسم پذیرفت و از دیدارش ابراز خوشوقتی کرد و بعد به سایر میهمانان پرداخت. دانتون که چشم از دوشیزه استال برنمی‌داشت، حیران بود که دختر جوان چگونه متوجه نمی‌شود که درون او، از عشق وی در سوز و گداز است و آهسته می گفت: استال، ای دختر روح‌پرور که یک نگاه تو قلب آرام مرا از من گرفت، آیا تو حس نمی کنی که چقدر تو را دوست می‌دارم؟ آیا آتش عشقی که مرا می‌سوزاند، در وجود تو کوچکترین اثری نمی‌نماید؟ چگونه ممکن است که من از عشق تو، این‌طور بی‌تاب باشم و تو اطلاع نداشته باشی؟
ولی دختر زیبا، جز موقعی که میهمانان می‌خواستند بروند و از او خداحافظی می کردند، به دانتون توجه ننمود و در آن وقت هم با یک تبسم از او وداع کرد.
دانتون بعد از خروج از منزل نکر از فرط تأثر نتوانست به خانه خود برود.
آزموده شده که نیروی عشق در جوان‌های محجوب، خواه مرد باشند خواه زن، بیش از افراد عادی است. دانتون محجوب‌تر از آن بود که بتواند به دختری چون استال ابراز عشق کند و

نمی‌توانست که درد درون خود را به کسی بگوید. وقتی دانتون از منزل نکر خارج گردید، مدتی از شب می گذشت و جوان عاشق در خیابان‌های پاریس به گردش درآمد و از درخت‌ها و دیوارها استمداد می کرد که شاهد رنج باطنی او باشند.

بارتو وزیر امور خارجهٔ قدیم فرانسه که شرح حال دانتون را نوشته می گوید: «آنچه سبب شد که آن عشق آتشین، یک مرتبه، در کانون قلب دانتون جوان شعله‌ور شود، این بود که او کتاب دوشیزه استال به‌عنوان عاشق‌دوخواهر را خواند و حس کرد که نویسنده به رموز قلب او پی برده، اسرار درونش را می‌داند و در نتیجه او را واقف به اسرار قلبی خود دانست و این‌طور تصور نمود که بین او و دوشیزه استال سال‌ها است که دوستی حکمفرما می‌باشد و آن دو، طوری با هم دوست هستند که دوشیزه استال وی را بهتر از خودش می‌شناسد. به همین جهت یک‌مرتبه شیفتهٔ آن دختر ملیح گردید و متحیر بود که دوشیزه استال که او را به آن خوبی می‌شناسد، چرا به دعوت عشق او لبیک اجابت نمی گوید و به سوی او نمی‌آید.»

دانتون در آن شب، هنگام راهپیمایی در خیابان‌های پاریس، مثل بعضی از عشاق محروم که برای تسکین درد عشق متوسل به شراب می‌شوند، شراب نوشیده و از مقابل هر میخانه که عبور می‌کرد، وارد می‌شد و جامی می‌پیمود و مدتی بعد از نیمه‌شب به خانه خود رفت و خوابید و چون عادت به نوشیدن شراب نداشت، روز بعد بر اثر شراب شب گذشته نتوانست از بستر برخیزد و آن روز به دادگستری نرفت.

دو ساعت بعدازظهر دانتون از بستر برخاست و لباس پوشید، اما نه برای رفتن به دادگستری، بلکه برای اینکه خود را به مطب دکتر «مسمر» برساند.

در آن موقع در پاریس یک طبیب اتریشی بود به اسم مسمر که می‌گفتند هر نوع درد روحی و به‌خصوص درد عشق را معالجه می‌کند و وسیلهٔ مداوای او چیزی است که به اسم مغناطیس حیوانی یا «مانیه‌تیزم» می‌خواند. دانتون که تا آن موقع جز به کارهای حقوقی و قضایی خود به چیز دیگری توجه نداشت، شایعات مربوط به دکتر مسمر را با بی‌اعتنایی تلقی می‌کرد ولی در آن روز تصمیم گرفت که به او مراجعه کند و درد عشق خود را به اطلاعش برساند و از او بخواهد یا او را به وصال محبوبه برساند یا بیماری عشق او را مداوا نماید.

دانتون تصور می‌کرد که دکتر مسمر یک پزشک عادی است و مثل هر طبیب معمولی می‌توان به سهولت وی را دید ولی بعد از اینکه نشانی خانه‌اش را گرفت و منزلش را پیدا کرد، مشاهده نمود که خانهٔ او یک کاخ است و یک ردیف کالسکه مقابل خانه‌اش توقف کرده است و دسترسی به او دشوار می‌باشد؛ ولی درد عشق او را طوری بی‌تاب کرده بود که به تهور درآمد و وارد خانهٔ دکتر مسمر شد و به پیشخدمت او گفت: من از جانب عالیجناب نکر صدراعظم می‌آیم و باید فوری آقای دکتر مسمر را ببینم.

اسم صدراعظم اثر بخشید و پیشخدمت آن جوان را به یک اتاق پذیرایی برد و اظهار کرد: اکنون دکتر مشغول معالجهٔ بیماران است و هنگام معالجه به‌هیچ‌وجه نباید مزاحم او شد ولی نیم‌ساعت دیگر کار دکتر تمام می‌شود و از اتاق بیماران خارج خواهد گردید و من به او می‌گویم اینجا بیاید و شما را ببیند.

دانتون شکیبایی پیشه کرد و در آن اتاق نشست.

انتظار وکیل مدافع جوان در آن اتاق بیش از سه‌ربع ساعت طول نکشید و در باز شد و دکتر مسمر وارد اتاق گردید.
دکتر مسمر پزشک اتریشی مردی بود بلند قامت و چهارشانه و دارای صورتی فربه، ولی از چشم‌های آن پزشک، آثار رأفت و عطوفت محسوس می‌گردید و دانتون تا او را دید، دو دستش را گرفت و گفت: دکتر، من بیماری هستم که برای مداوا به سوی شما رو آورده‌ام.
مسمر گفت: به من گفتند که شما از طرف صدراعظم می‌آیند و برای من پیامی آورده‌اید؟
دانتون گفت: این گفته صحیح است و من از خانهٔ صدراعظم می‌آیم ولی پیام من مربوط به خودم می‌باشد و از شما می‌خواهم که دردم را درمان کنید.
دکتر پرسید: درد شما چیست؟
دانتون جواب داد: من عاشقم و نه می‌توانم خود را به دختری که او را دوست می‌دارم برسانم و نه می‌توانم این درد را تحمل کنم؛ و اگر این وضع ادامه پیدا کند دیوانه خواهم شد یا اینکه به حیات خود خاتمه خواهم داد. دکتر مسمر، چشم‌های خود را به دیدگان وکیل مدافع جوان دوخت و چند لحظه او را نگریست و بعد دست راست خود را آهسته بالای سرش تکان داد و چند بار دست را از بالا به طرف پایین آورد و به سینه و شکم آن جوان رسانید و باز دست را بالا برد و دانتون حس کرد که دچار رخوت گردید.
دکتر اتریشی، وکیل مدافع را که برخاسته بود روی صندلی راحتی نشانید و به حرکات دست ادامه داد تا اینکه خواب، دانتون را در ربود. آنگاه دکتر از اتاق خارج شد و مدت نیم‌ساعت غیبت کرد و بعد از مراجعت به آن اتاق باز دست‌ها را به‌طور مخصوصی روی سر دانتون به حرکت درآورد و وکیل مدافع از خواب بیدار شد و حیرت‌زده دکتر را نگریست و گفت: گویا من خوابم برده بود و حیرت می‌کنم که چگونه در اینجا خوابیدم؟
دکتر پرسید: آقا اسم شما چیست؟
وکیل مدافع خود را معرفی کرد. دکتر از شغلش پرسید و جوان گفت: من وکیل مدافع دادگستری هستم.
پزشک سئوال کرد: خود را چگونه حس می‌کنید؟ دانتون که خود را سبک و فارغ‌البال

می‌دید، گفت: حال من خوب است. دکتر پرسید: آیا دختری را که دوست می‌داشتید هنوز دوست دارید یا نه؟

دانتون گفت: من او را از صمیم قلب دوست می‌دارم.

پزشک گفت: من تصور می‌کنم که حال التهاب و ناامیدی شما تخفیف یافته. آیا این‌طور نیست؟ وکیل مدافع جوان این حرف را تصدیق نمود و گفت: من خود را نسبت به‌موقعی که وارد این خانه شدم آرام‌تر حس می‌کنم. دکتر پرسید: آیا فکر می‌کنید که عشق شما را وادار به خودکشی کند؟

دانتون گفت: اکنون این فکر را نمی‌کنم، ولی نمی‌دانم که پس از خروج از این خانه به آن فکر خواهم افتاد یا نه.

پزشک گفت: شما که یک وکیل مدافع جوان هستید و درآمد خوب دارید و آینده‌ای درخشان در انتظار شماست چرا از دختری که دوست می‌دارید خواستگاری نمی‌کنید؟

دانتون گفت: برای اینکه آن دختر به‌قدری بزرگ است که من جرأت خواستگاری از او را ندارم.

طبیب سئوال کرد: آیا ممکن است بگویید نام او چیست؟

دانتون گفت: او دوشیزه استال دختر آقای نکر صدراعظم فرانسه است.

دکتر سر را تکان داد و گفت: شما پانزدهمین کسی هستید که تاکنون برای مداوای بیماری عشق این دختر به من مراجعه کرده‌اند.

دانتون پرسید: آیا ممکن است بپرسم اول کسی که برای مداوای درد عشق دوشیزه استال به شما مراجعه کرد کیست؟ مسمر گفت: بلی آقا، اول کسی که به من مراجعه نمود ستوان «هوگو» می‌باشد.

ستوان هوگو که بعد به درجهٔ سروانی و سرهنگی و ژنرالی رسید و نویسنده‌ای قابل‌توجه بود، پدر «ویکتور هوگو» نویسنده معروف فرانسوی می‌باشد و ویکتورهوگو فن نویسندگی را از پدرش ژنرال هوگو آموخت ولی در دوره‌ای که هوگو ستوان بود و عاشق دوشیزه استال شد، ویکتورهوگو فرزندش وجود نداشت.

ستوان هوگو بعد از اینکه عاشق گردید به فکر افتاد که خود را با سرگرمی‌های دیگر تسکین بدهد ولی هرچه زمان می گذشت آرزوی به‌دست‌آوردن میوهٔ ممنوعه، یعنی دوشیزه استال بیشتر در خاطرش نیرومند می‌شد.
ستوان هوگو مثل دانتون جرأت نداشت که از دوشیزه استال خواستگاری نماید، برای اینکه می‌دانست درخواستش پذیرفته نخواهد شد. کسی که می‌خواست آن دختر زیبا و باذوق را همسر خود کند، می‌باید توانگر باشد تا بتواند برای آن دختر یک زندگی فراخور زندگی در خانهٔ پدرش فراهم نماید و ستوان هوگو ثروت نداشت.
ستوان هوگو بعد از اینکه متوجه شد آن دختر جوان و نورسیده و فاضل هرگز نصیب وی نخواهد گردید، تصمیم گرفت خودکشی نماید و نامه‌ای بدین مضمون خطاب به دوشیزه استال نوشت: «من عاشق شما هستم و چون امیدی به وصل ندارم، به زندگی خود خاتمه می‌دهم.» اما قبل از اینکه این نامه را برای آن دختر بفرستد، از تأثیری که آن نامه در دوشیزه استال و پدرش نکر صدراعظم فرانسه خواهد کرد، بسیار شرمگین شد و عرق انفعالی بر پیشانی‌اش نشست. چون پیش‌بینی می کرد وقتی دوشیزه استال آن نامه را دریافت کند، لبخندی حاکی از تمسخر و تحقیر بر لبانش نقش خواهد بست و نامه را به پدر نشان خواهد داد و خواهد گفت: پدر، نگاه کنید چه دیوانگانی در پاریس پیدا می‌شوند و همان بهتر که این دیوانه‌ها خودکشی می کنند!
از قضا هنگامی که ستوان هوگو می‌خواست آن نامه را برای دوشیزه استال بفرستد، موقعی بود که راجع‌به نسبت مادری دوشیزهٔ مزبور اختلافی پیش آمده بود.
دوشیزه استال و پدرش دعوی می کردند که از مادر، نسب آن دختر به هانری چهارم پادشاه فرانسه می‌رسد و دسته‌ای از شاهزادگان فرانسوی این دعوی را نمی‌پذیرفتند. دوشیزه استال و نکر دعوی کردند که در دربار پاپ اسنادی وجود دارد که مؤید دعوی آنها می‌باشد و اسناد مزبور نشان می‌دهد که جد مادری دوشیزه استال هانری چهارم پادشاه فرانسه است.
بحث درخصوص اینکه چگونه اسناد مزبور نسبت مادری دوشیزه استال را ثابت می کرد، خارج از موضوع بحث این یادداشت‌ها می‌باشد؛ همین‌قدر به‌اختصار می گوییم که «پاپ

اینوسان چهارم» دعوی دوشیزه استال و پدرش را تصدیق کرد و گفت: طبق اسنادی که در دربار او موجود است، نسبت مادری آن دختر به هانری چهارم می‌رسد.

وقتی ستوان هوگر فهمید که دختر صدراعظم فرانسه، از لحاظ نسب مادری یک شاهزاده خانم است، بیشتر از اینکه بعد از فرستادن کاغذ مورد تحقیر و تمسخر قرارخواهد گرفت وحشت کرد چون دریافت که دوشیزه استال بزرگتر از آن است که وی فرض می کرد.

ستوان هوگو کاغذ را پاره کرد و دور ریخت و در عوض خودکشی راه مطب دکتر مسمر را پیش گرفت تا اینکه درد عشقش را درمان کند و موفق هم شد؛ لیکن دانتون با اینکه بر اثر مداوای دکتر مسمر قدری تسکین یافت، به کلی بهبود حاصل نکرد و همچنان بیمار عشق بود و گاهی شب‌ها خود را پیرامون خانهٔ محبوب می‌رسانید و اشک می‌ریخت و بعید نیست که عکس‌العمل محرومیت دانتون در عشق نسبت به دوشیزه استال او را در سنوات بعد به طرف انقلاب رهبری کرده باشد.

ماجرای جوانی زیبا با لبخندی شگفت‌انگیز

مقارن این ایام، یک مرد جوان به اسم «فوکه» وارد دربار فرانسه گردید. فوکه از نواده‌های برادرزادهٔ فوکهٔ معروف پیشکار مالیه در دورهٔ لویی چهاردهم بود که لویی چهاردهم نسبت به او ظنین شد و او را به زندان انداخت تا اینکه در حبس زندگی را بدرود گفت. طبق یکی از روایات که مورد اعتماد نیست، محبوسی که در قلعهٔ باستیل می‌زیست و در تمام مدت عمر نقابی از آهن به صورت داشت تا کسی صورتش را نبیند، همان فوکه پیشکار دارایی فرانسه در دورهٔ لویی چهاردهم بوده است. و اما این فوکه که در دورهٔ لویی شانزدهم وارد دربار فرانسه شد و از اصیل‌زادگان به‌شمار می‌آمد، جوانی بود هیجده‌ساله و بلند قامت و دارای موهای طلایی و چشم‌های آبی و دهان کوچک و در دستگاه کنت‌دارتوا برادر لویی چهاردهم خدمت می‌کرد.

وقتی فوکهٔ جوان از خیابان‌های باغ ورسای عبور می‌نمود، زن‌ها توقف می‌کردند و نظر به قفای خود می‌انداختند که اندام موزون آن جوان را ببینند.

فوکهٔ جوان پیوسته تبسم بر لب داشت و مثل این بود که با تمام موجودات خلقت اعم از انسان و حیوان و جماد دوست است. این تبسم دائمی محبت او را در قلب همگان جا می‌داد ولی هیچ زنی نمی‌توانست به‌طور مخصوص نظر توجه این جوان را جلب نماید.

پس از اینکه فوکه در دستگاه کنت‌دارتوا شروع به خدمت کرد، ماری‌آنتوانت تا مدت سه ماه او را ندید، برای اینکه دربار کوچک کنت‌دارتوا از دربار بزرگ ملکهٔ فرانسه مجزا بود؛ تا اینکه یک میهمانی بزرگ درباری پیش آمد و ملکه در آن میهمانی میزبان بود و دو برادر شاه با اصیل‌زادگان دربار خود به میهمانی آمدند.

هنگام صرف شام، لویی‌شانزدهم و ملکهٔ فرانسه و برادران شاه، یکی موسوم به کنت‌دارتوا و دیگری به نام کنت‌دوپرووانس پشت میز غذا نشستند و خانم‌ها و آقایان اصیل‌زاده، طبق معمول در سالن غذاخوری مقابل میزی که خانوادهٔ سلطنتی پشت آن غذا می‌خوردند ایستادند.

فوکهٔ جوان که در آن شب لباسی از اطلس آبی‌رنگ دارای مفتول‌های نقره دربرداشت، جزو

اصیل‌زادگان، قدری عقب‌تر از اصیل‌زادگان درجهٔ اول قرار گرفت ولی چون قد بلند بود ملکه او را در پشت دیگران دید. وقتی چشم شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت به فوکه افتاد، سه مرتبه پلک‌ها را به‌هم‌زد و برای اینکه کسی متوجه تغییر حال او نشود، سر را به طرف بشقاب خود فرود آورد، درصورتی که ژست مزبور طبق برنامهٔ غذاخوردن آن عصر یک عمل ناپسند بود و در آن عهد، شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها را از خردسالی طوری تربیت می کردند که هنگام غذاخوردن، سر را به طرف بشقاب خم نکنند.

ماری‌آنتوانت تا پایان صرف غذا بیش از ده مرتبه فوکه را از نظر گذرانید، ولی پسر جوان متوجه نبود که ماری‌آنتوانت به سوی او می‌نگرد و زیبایی وی آن شاهزاده خانم بزرگ را مجذوب کرده است. ملکهٔ فرانسه می خواست که شام زودتر تمام شود و شب‌نشینی آغاز گردد تا او بتواند از نزدیک آن جوان را ببیند و بفهمد آیا زیبایی او از نزدیک هم خیره کننده هست یا اینکه وی در نور چراغ‌ها از راه دور، او را زیبا می‌بیند.

بعد از صرف شام، شب‌نشینی شروع شد و تشریفات دقیق شام‌خوردن خانوادهٔ سلطنتی فرانسه از بین رفت و شاه و ملکه و برادران لویی‌شانزدهم با دیگران مخلوط شدند و گاهی قدم می‌زدند و از مقابل دسته‌ای از خانم‌ها و آقایان می گذشتند و زمانی توقف می کردند.

کنت‌دارتوا از شاه جدا شد و به طرف اصیل‌زادگان دربار خود رفت و آنگاه او نیز به حرکت درآمد و اصیل‌زادگانش از جمله فوکه در قفای دارتوا به راه افتادند. ملکه که در آن شب با کنت‌دارتوا شام خورده بود، مثل کسی که برای دفعه اول او را می‌بیند، صدایش زد و گفت:

آقای کنت‌دارتوا، اینجا بیایید!

دارتوا با اصیل‌زادگان خود به ملکه نزدیک گردید و ماری‌آنتوانت صحبتی را شروع کرد که مربوط بود به شکار شاه در دو روز بعد و از دارتوا می‌پرسید که وی در شکار شاه شرکت خواهد کرد یا نه.

ملکهٔ فرانسه می‌خواست بدین بهانه فوکهٔ جوان را از نزدیک ببیند و وقتی او را دید، مشاهده کرد که پسر جوان از نزدیک زیباتر است و او، از دور نتوانسته بود درخشندگی چشم‌ها و زیبایی لب و دهان و موهای طلایی فوکه را مشاهده نماید. ماری‌آنتوانت خیلی میل داشت از دارتوا

بپرسد نام آن جوان چیست، ولی این ابراز توجه مخصوص نسبت به یکی از اصیل‌زادگان کنت‌دارتوا، آن هم نسبت به یک پسر جوان و زیبا، به‌طور حتم در نظر دیگران مظنون جلوه می‌کرد؛ لذا ملکهٔ فرانسه به همین اکتفا نمود که گاهی نظر به فوکه بیندازد با این امید که نگاه آن جوان با نگاه او تلاقی نماید اما فوکه کنت‌دارتوا را می‌نگریست و به ملکهٔ فرانسه توجه نمی‌کرد.

ماری‌آنتوانت تا پایان شب‌نشینی از هر فرصت استفاده نمود تا اینکه توجه آن جوان را به طرف خود جلب نماید. چند بار فوکه متوجه شد که ملکه او را می‌نگرد و او هم ماری‌آنتوانت را نگریست و به‌طور طبیعی تبسم کرد.

ملکه که نمی‌دانست تبسم آن پسر جوان چون تبسم کودکان شیرخوار است و هر که را ببیند تبسم می‌نماید، بسیار امیدوار شد.

بعد از خاتمهٔ شب‌نشینی و مراجعت شاه و ملکهٔ فرانسه، ماری‌آنتوانت در صدد برآمد که فوکهٔ جوان را با خود آشنا کند.

سریع‌ترین وسیلهٔ ایجاد آشنایی آن بود که ماری‌آنتوانت به یکی از ندیمه‌های خود بگوید که با آن جوان طرح الفت بریزد و فوکه به‌عنوان دیدار آن ندیمه به دربار ملکه بیاید، ولی ملکهٔ فرانسه یک‌مرتبه این کار را به‌وسیلهٔ آندره ندیمهٔ خود کرده و سخت پشیمان شده بود. لذا ماری‌آنتوانت که می‌ترسید واقعهٔ آندره با شارنی تجدید شود و اگر یکی از ندیمه‌های خود را با فوکه آشنا نماید (و هنوز نام آن جوان را نمی‌دانست) آن دو عاشق و معشوق شوند و شاید ازدواج کنند؛ این بود که ماری‌آنتوانت به‌جای اینکه یکی از ندیمه‌های خود را با آن جوان آشنا سازد، تصمیم گرفت یکی از خدمهٔ ذکور خویش را با آن پسر آشنا کند و به‌وسیله آن مستخدم، جوان زیبا را به منزل خود بیاورد.

یکی از خدمهٔ مرد ماری‌آنتوانت غلام بچه‌ای بود به اسم «تیلی» که بعد دارای عنوانت «کنت» شد و او را «کنت‌دوتیلی» می‌خواندند. تیلی در آن موقع پسری چهارده ساله بود و ماری‌آنتوانت وی را یک مستخدم مطمئن و محرم می‌دانست.

آشنایی و دوستی یک پسر چهارده‌ساله با یک جوان هیجده ساله چیزی عادی به نظر

می‌رسید و ماری‌آنتوانت صبح روز بعد، تیلی را احضار کرد و به او گفت: من چون خیلی به تو اعتماد دارم می‌خواهم تو را مأمور انجام یک کار بکنم.
تیلی گفت: علیاحضرتا، آن کار چیست؟ ماری‌آنتوانت گفت: در بین اصیل‌زادگان کنت‌دارتوا جوانی هست که تازه وارد دربار شده، چون او را در گذشته ندیده بودم. من میل دارم که تو با آن جوان دوست بشوی و از او دعوت کنی که به منزل تو یعنی اینجا بیاید، زیرا از طرف یکی از دوستان من توصیه شده که نسبت به آن جوان عنایت مخصوص بشود!
تیلی گفت: علیاحضرتا، اسم او چیست؟
ماری‌آنتوانت که اسم فوکه را نمی‌دانست، متوجه شد خبط کرده که گفته یکی از دوستان او را به وی توصیه کرده است، زیرا اگر یکی از دوستان توصیه می‌نمود، می‌باید اسم آن جوان را بگوید و چنین گفت:
دوست من که او را توصیه کرد اسمش را گفت، ولی من نامش را فراموش کرده‌ام و نشانی آن جوان این است که قامتی بلند و اندامی نازک و چشم‌هایی آبی و موهایی طلایی دارد و به‌طوری که گفتم تازه وارد خدمت دربار شده است.
غلام بچه گفت: علیاحضرتا، این شخص که می‌گویید فوکه می‌باشد و با من آشنایی دارد.
ماری‌آنتوانت گفت: آه... آیا تو او را می‌شناسی؟
تیلی گفت: ما خدمهٔ دربار، همه یکدیگر را می‌شناسیم و لذا آوردن او به اینجا احتیاج به مقدمه‌سازی ندارد. ماری‌آنتوانت گفت: منظور من این است که او بعد از آمدن به اینجا وارد اتاق تو بشود و دیگران بدانند که میهمان تو می‌باشد.
تیلی که با وجود چهارده‌سالگی خیلی چیزها را می‌دانست زیرا چشم و گوش او مناظر رنگارنگ و سخنان گوناگون را دیده و شنیده بود، به‌محض اینکه ماری‌آنتوانت راجع به فوکه صحبت کرد، دریافت که ماری‌آنتوانت به آن پسر جوان علاقه‌مند شده و قول داد که هر روز که ماری‌آنتوانت مایل باشد از فوکه دعوت نماید که به منزل او بیاید.
روز اول که فوکه وارد منزل تیلی گردیده، ملکهٔ فرانسه مثل کسی که برحسب اتفاق عبورش به خانهٔ یکی از خدمه افتاده باشد، وارد منزل تیلی گردید و خطاب به او گفت: ای پسر

بازیگوش، چه می کنی؟
تیلی که کنار فوکه روی یک نیمکت راحتی نشسته بود، برخاست و سر فرود آورد و گفت:
علیاحضرتا، امروز من مهمان دارم؛ و میهمان من آقای فوکه می‌باشد.
ماری‌آنتوانت به فوکه نزدیک شد و آن جوان مثل تیلی برخاست و سر فرود آورد و ملکه لحظه‌ای مرد جوان را خیره نگریست و به او تبسم نمود، ولی فوکه بی‌تجربه بود و نتوانست به معنای نگاه ماری‌آنتوانت پی‌ببرد. ملکهٔ فرانسه نمی‌توانست در منزل غلام‌بچهٔ خود زیاد توقف نماید. برای اینکه مظنون جلوه می کرد، ضمناً نمی‌توانست دستور بدهد فوکه را به آپارتمان او راهنمایی کنند زیرا یک رسوایی بزرگ به‌وجود می‌آمد؛ لذا ماری‌آنتوانت گفت: آقای فوکه از دیدار شما خوشوقت شدم و دست را به طرف او دراز نمود و پسر جوان که اصیل‌زاده به‌شمار می‌آمد و می‌دانست که رسم ادای احترام نسبت به ملکهٔ فرانسه چگونه است، زانو بر زمین زد و دست ملکه را بوسید.
درحالی که فوکه در برابر ماری‌آنتوانت خم شده بود، ملکهٔ فرانسه به او گفت: من خیلی میل دارم که شما را باز ببینم و منتظرم که مرتبه‌ای دیگر به خانهٔ تیلی بیایید!
بعد از اینکه ماری‌آنتوانت از خانهٔ تیلی رفت، باز فوکه نفهمیده بود که ملکهٔ فرانسه به او علاقه‌مند شده. ولی تیلی که چهارسال کوچکتر از فوکه به‌شمار می‌آمد، به وی گفت: به شما تبریک می گویم که مورد توجه ملکهٔ فرانسه قرار گرفتید و من اطمینان دارم که در آینده خیلی ترقی خواهید کرد زیرا هرکس مورد علاقهٔ ماری‌آنتوانت قرار بگیرد به مقامات بزرگ می‌رسد.
وقتی ماری‌آنتوانت از منزل تیلی مراجعت کرد، محزون بود و در بازگشت به آپارتمان خود خانم‌ها اطرافش را گرفتند و شاهزاده خانم «لانبال» به ملکه نزدیک گردید و آهسته پرسید:
علیاحضرتا، شما را چه می‌شود و برای چه این‌قدر گرفته هستید؟
ملکهٔ فرانسه در بین خانم‌ها دوستان متعدد داشت ولی دو نفر از آنها تا آخر عمر به او وفادار ماندند، یکی از آنها شاهزاده خانم لانبال بود و دیگر خانم پولین‌یاک.
شاهزاده خانم لانبال در آن تاریخ زنی بود سی‌ساله در بحبوحهٔ زیبایی و هر روز هنگامی که ملکهٔ فرانسه به‌طور تصنع از خواب بیدار می‌شد، پیراهنش را به وی تقدیم می کرد. ملکه‌ها و

سلاطین فرانسه دو بیداری داشتند، یکی بیداری واقعی و دیگری بیداری ظاهری یا تصنعی. بیداری واقعی در اختیار خودشان بود و هر روز، در هر ساعت که می‌خواستند از خواب بیدار می‌شدند و ملکهٔ فرانسه زمستان‌ها در ساعت هفت و تابستان‌ها در ساعت شش صبح و گاهی در ساعت پنج صبح بیدار می‌شد. ولی بیداری ظاهری یا ساختگی، در اختیار خودشان نبود و طبق تشریفاتی که جز در موقع بیماری تغییر نمی‌کرد، هر روز در ساعت معین می‌باید با حضور عده‌ای از شاهزادگان (در مورد سلاطین) یا شاهزاده خانم‌ها و سایر خانم‌های اصیل‌زاده (اگر ملکه بودند) از خواب بیدار شوند.

شاهزادگان و اصیل‌زادگانی که در موقع بیداری مصنوعی شاه حضور می‌یافتند «اصیل‌زادگان خلوت» نام داشتند و شاهزاده خانم‌ها که در موقع بیداری ملکه حاضر می‌شدند به اسم «شاهزاده‌خانم‌های خلوت» نامیده می‌شدند. این رسم که در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم برقرار شده بود در دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم و ملکه ماری‌آنتوانت هم به قوت خود باقی بود.

سلاطین و ملکه‌های فرانسه در کشور خویش قدرت نامحدود داشتند و هرچه می‌خواستند می‌کردند ولی نمی‌توانستند خود را از قیود و تشریفات درباری آزاد کنند. همان‌طور که شاه و ملکهٔ فرانسه دارای دو بیداری بودند، دو خوابیدن هم داشتند: یکی خوابیدن ظاهری و دیگری خوابیدن واقعی.

در موقع خوابیدن ظاهری شاه و ملکه نیز اصیل‌زادگان یا شاهزاده خانم‌های خلوت حضور به‌هم می‌رسانیدند و هر یک وظیفه‌ای داشتند و انجام آن وظیفه از افتخارات آنها محسوب می‌شد. برجسته‌ترین اصیل‌زادهٔ خلوت کسی بود که وقتی شاه برحسب ظاهر از خواب بیدار می‌شد، پیراهنش را تقدیم می‌کرد که بپوشد.

همچنین، برجسته‌ترین شاهزاده خانم خلوت زنی بود که پس از بیدارشدن مصنوعی ملکه، پیراهن ملکه را برای پوشیدن تقدیم می‌نمود.

ملکهٔ فرانسه در فصل تابستان ساعت نه صبح و در فصل زمستان، ساعت ده به‌طور تصنع از خواب بیدار می‌شد. بنابراین با اینکه از ساعت شش یا هفت بیدار بود، کمی قبل از ساعت ده

به خوابگاه می‌رفت و روی تختخواب دراز می کشید و در ساعت ده صبح در فصل زمستان با تشریفات مخصوص شاهزاده خانم‌های خلوت وارد خوابگاه ملکه می‌شدند و در مقابل او تواضع می کردند. آنگاه ملکه اجازه می‌داد که خانم‌ها نزدیک شوند. لباسی که ملکه می‌باید آن روز بپوشد از پیراهن و کفش و جوراب گرفته تا کلاهی که باید بر سر بگذارد، آماده شده بود و شاهزاده خانم لانبال پیراهن ملکه را بر می‌داشت و می‌بوسید و با احترام زیاد به ملکه تقدیم می کرد.

بعد از پیراهن، یکی از خانم‌ها جوراب ملکه و دیگری کفش راست او را تقدیم می‌نمود، زیرا کفش را دو نفر از خانم‌ها بر دو پای راست و چپ ماری‌آنتوانت می‌پوشانیدند.

به‌طور کلی دوازده شاهزاده خانم، یا خانم اصیل‌زادهٔ خلوت، در موقع بیداری مصنوعی ملکه حضور می‌یافتند که شاهزاده خانم «لانبال» در رأس همه قرار داشت.

بعد از اینکه ملکه لباس می‌پوشید، درِ خوابگاه را می گشودند تا خانم‌هایی که در اتاق دیگر هستند وارد خوابگاه شوند و ملکه را ببینند و شمارهٔ آن خانم‌ها به اقتضای فصول سال، و اینکه بعضی از خانم‌ها در ورسای نمی‌ماندند و جهت سرکشی املاک خود می‌رفتند، از بیست تا پنجاه تن بود.

همین تشریفات مفصل و دقیق در موقع صرف شام و خوابیدن نیز طبق برنامه‌های مخصوص تا آخرین روز سلطنت لویی‌شانزدهم در کشور فرانسه مرعی و مجری بود، حتی بعد از شروع انقلاب فرانسه تا روزی که لویی‌شانزدهم از کاخ سلطنتی خارج نگردید، تشریفات بیداری و شام و خوابیدن پادشاه و ملکهٔ فرانسه، موبه‌مو، به‌موقع اجرا گذاشته می‌شد.

القصه، شاهزاده خانم لانبال که زیبایی او در دربار فرانسه ضرب‌المثل بود، همین که فرصتی به‌دست آورد تصمیم گرفت که به علت اندوه ملکه پی ببرد و گفت: علیاحضرتا، وقتی من می‌بینم غبار ملالت بر ناصیهٔ شما نشسته دنیا در نظرم تیره می‌شود و خود را بسیار بدبخت حس می کنم و امروز یکی از آن روزها می‌باشد که شما ملول هستید، لذا تمام کسانی که شما را دوست می‌دارند خود را بدبخت می‌بینند.

ماری‌آنتوانت بازوی لانبال را گرفت و آهسته به او گفت: لوئیز عزیزم، من شخصی را دوست

می‌دارم، ولی نمی‌توانم او را ملاقات کنم!
لانبال گفت: علیاحضرتا، این گفتهٔ شما چون خنجری بود که در قلب من فرورفت و من که خود را مورد لطف و مرحمت شما می‌بینم، نمی‌توانم تحمل کنم شما دیگری را دوست داشته باشید.
ماری‌آنتوانت بازوی شاهزاده خانم را فشرد و گفت: لوئیز عزیز، حسادت نکن زیرا آن که من دوست می‌دارم یک مرد است نه یک زن. لانبال گفت: این چیز دیگر است؛ و برای چه علیاحضرت نمی‌توانید از دوستی او برخوردار شوید؟

ماری‌آنتوانت گفت: برای اینکه اولاً خیلی جوان است و بیش از هفده یا هیجده سال از عمرش نمی‌گذرد و ثانیاً درحال‌حاضر در ورسای مکانی که دور از چشم اغیار باشد، نیست که من بتوانم آن جوان را درآنجا ببینم و امروز ناچار شدم او را در منزل تیلی مشاهده کنم.
شاهزاده خانم گفت: علیاحضرتا، آیا ممکن است بگویید این مرد کیست؟ ملکه گفت: اسم او فوکه است و از اصیل‌زادگان برادر شوهرم کنت‌دارتوا می‌باشد. خانم لانبال گفت: من خانوادهٔ فوکه را می‌شناسم، ولی این جوان را که می‌گویید هفده یا هیجده‌ساله است هنوز ندیده‌ام، با این همه حاضرم او را در خانهٔ خود بپذیرم تا شما برای دیدن او به خانهٔ من بیایید.
ماری‌آنتوانت گفت: لوئیز عزیز، آیا می‌دانی که با این پیشنهاد تو یک خطر بزرگ را استقبال می‌نمایی و اگر مردم بفهمند که تو یک جوان را در خانهٔ خود می‌پذیری یک رسوایی بزرگ به‌وجود خواهد آمد؟
خانم لانبال گفت: من فدایی شما هستم و حاضرم همه چیز خود را در راه شما نثار کنم، مشروط بر اینکه موجبات رضایت و خوشوقتی شما فراهم گردد. رفتن شما به منزل تیلی و مشاهدهٔ آن جوان در آنجا، به‌طور قطع موجب خواهد شد که بدگویان و یاوه‌سرایان زبان بگشایند و علیاحضرت را مورد اتهام قرار بدهند، ولی گاهی اتفاق می‌افتد که در یک روز علیاحضرت دو مرتبه به منزل من می‌آیید و هرگاه هر روز هم مرا سرافراز کنید، هیچ‌کس ظنین نخواهد شد و فرصتی برای یاوه‌سرایی به‌دست بدخواهان نخواهد افتاد.
ملکهٔ فرانسه با پیشنهاد شاهزاده خانم لانبال موافقت کرد و قرار شد به تیلی غلام‌بچهٔ خود دستور بدهد که فوکه را به خانهٔ شاهزاده خانم لانبال راهنمایی نماید. ولی قبل از اینکه ملکه از شاهزاده خانم لانبال جدا شود، فکری کرد و گفت: لوئیز عزیز، آیا بهتر نیست که این جوان با لباس زنانه به خانهٔ تو بیاید تا اینکه نسبت به تو نیز کسی ظنین نشود؟
شاهزاده خانم لانبال پرسید: مگر ممکن است لباس زنانه بپوشد و بدون جلب توجه دیگران به خانه من بیاید؟
ماری‌آنتوانت گفت: بلی، زیرا فوکه هنوز دارای ریش و سبیل نشده و اگر لباس زنانه بپوشد و موی عاریه بر سر بگذارد، هیچ‌کس نخواهد فهمید که او یک مرد می‌باشد، ولی باید با احتیاط

رفتار کرد، چون این پسر جوان ساده است و بعید نیست که سادگی او کار را خراب کند و حاضر نشود لباس زنانه بپوشد و ماجرا را به دیگران هم بگوید.

شاهزاده خانم لانبال گفت: علیاحضرتا، اگر اجازه بدهید من خود تربیت و راهنمایی این جوان را به‌عهده می‌گیرم و او را برای آشنایی با شما آماده می‌کنم. شاهزاده خانم لانبال همان روز با تیلی غلام‌بچهٔ ملکه که پسر باهوشی بود تماس گرفت و به او فهمانید که ملکه نمی‌تواند آن جوان را در خانهٔ او ببیند و بهترین راه برای پذیرفتن فوکه این است که لباس زنانه بپوشد، زیرا به این ترتیب کسی او را نخواهد شناخت و فوکه می‌تواند با لباس زنانه به خانهٔ لانبال بیاید و ماری‌آنتوانت در آنجا او را ببیند!

تیلی که باهوش بود گفت: خانم، فوکه اگر لباس زنانه هم بپوشد، شناخته می‌شود، زیرا خیلی بلند قامت است. لانبال این گفته را تصدیق کرد و به تیلی گفت: به او بسپارید که در موقع راه رفتن زانوهای خود را خم کند تا قامتش کوتاه‌تر جلوه نماید و من برای او پیراهنی تهیه خواهم کرد که دامان عریض داشته باشد و وقتی او زانوهای خود را خم می‌کند، خمیدگی زانو به نظر دیگران نرسد.

تیلی روز بعد خود را به فوکه رسانید و به او گفت که شاهزاده خانم لانبال می‌خواهد او را ببیند و برای حفظ آبروی خود تقاضا کرده که وی با لباس زنانه به خانه‌اش برود. مرد جوان این پیشنهاد را پذیرفت و تیلی به شاهزاده خانم لانبال اطلاع داد که فوکه برای پوشیدن لباس زنانه آماده است.

لانبال برای فوکه به جای یک پیراهن دو پیراهن به‌وسیلهٔ خیاط خود دوخت و سپرد که پیراهن‌ها گشاد و بلند باشد، چون می‌دانست فوکه بلند قامت می‌باشد، ضمناً شاهزاده خانم لانبال به این جهت دستور داد پیراهن‌ها را گشاد بدوزند که فوکه بتواند هنگامی که به منزل او می‌آید چیزی اطراف کمر ببندد تا آنکه فربه جلوه نماید و نازکی اندامش توجه بینندگان را جلب ننماید.

شاهزاده خانم دو پیراهن را بعد از اینکه دوخته شد، به‌وسیله تیلی برای فوکه فرستاد و سپرد که پیراهن‌ها را بپوشد و خوب مقابل آینه خود را از نظر بگذراند تا ایرادی نداشته باشد و

مخصوصاً مواظب باشد که کفش مردانه نپوشد و کلاه مردانه بر سر نگذارد. توصیهٔ دیگری که شاهزاده خانم لانبال به‌وسیلهٔ تیلی به فوکه کرد این بود که روی صورت تور بیاویزد تا چهره‌اش به‌خوبی دیده نشود.

بعد از اینکه مقدمات فراهم شد، شاهزاده خانم لانبال از ماری‌آنتوانت پرسید چه موقع مایل است فوکه را در خانهٔ او ببیند.

ملکه ماری‌آنتوانت گفت: شب‌ها من نمی‌توانم او را ببینم، زیرا باید نزد همسرم لویی شانزدهم باشم، ولی روزها چون شاه به شکار می‌رود و عده‌ای از اصیل‌زادگان هم با او می‌روند و کاخ خلوت می‌شود، وقت دارم که فوکه را در منزل شما ببینم.

بعضی از مورخین لویی شانزدهم را مردی بی‌حال و سست دانسته‌اند، ولی این مرد دو پنجم از مدت سلطنت خود را در شکارگاه گذرانید، یعنی در هر پنج‌روز (به‌طور متوسط) دو روز به شکار می‌رفت و حتی باران و برف هم مانع از رفتن او به شکار نمی‌شد و در شکارگاه، از بامداد تا شب، اسب می‌تاخت و چند اسب عوض می‌کرد، بدون اینکه در بازگشت به کاخ اثر خستگی در او نمایان باشد.

علاقهٔ لویی‌شانزدهم به شکار یکی از هوس‌ها یا علاقه‌های حیرت‌آور سلاطین فرانسه به‌شمار می‌آمد. گاهی اتفاق می‌افتاد که در وسط جلسهٔ هیأت وزیران زنگ می‌زد و پیشخدمت خود را می‌طلبید و می‌گفت: بگویید فوری اسب‌های مرا آماده کنند، می‌خواهم به شکار بروم.

بدین ترتیب تمام کارهای مهم مملکت را که می‌باید در جلسه هیأت وزیران مطرح شود و دربارهٔ آن تصمیم بگیرند، معوق می‌گذاشت و راه شکارگاه را پیش می‌گرفت.

حتی بعد از اینکه انقلاب فرانسه شروع شد و در همان روز که گروهی بزرگ از زن‌ها و مردهای مسلح فرانسوی از پاریس به راه افتادند که خود را به ورسای برسانند و از لویی‌شانزدهم نان بخواهند و اگر به آنها نان نداد، ورسای را ویران نمایند، لویی‌شانزدهم در شکارگاه بود.

شب‌ها، ماری‌آنتوانت به مناسبت تشریفات دقیق درباری، نمی‌توانست از لویی شانزدهم و خانم‌هایی که پیوسته اطرافش بودند جدا شود و فوکه را در یک خانهٔ خلوت، بدون حضور

مزاحمین ملاقات نماید، ولی روزها، وقتی پادشاه فرانسه به شکار می‌رفت، ماری‌آنتوانت فرصت به‌دست می‌آورد که خود را از قید تشریفات رها نماید و در همان ایام بود که به کوشک خود موسوم به تریانون واقع در پارک وسیع ورسای می‌رفت.
ولی در کوشک مزبور هم پیوسته عده‌ای باغبان، گلکار و خدمه حضور داشتند و ماری‌آنتوانت نمی‌توانست در آنجا فوکه را بپذیرد و بهترین مکان را برای دیدار او، خانهٔ شاهزاده خانم لانبال دانست.
در اولین شب که پادشاه فرانسه اطلاع داد که روز بعد به شکار خواهد رفت، ماری‌آنتوانت به شاهزاده خانم لانبال سپرد که به تیلی اطلاع بدهد که فوکه را برای یک ساعت بعداز ظهر روز بعد احضار نماید. تیلی همان شب به منزل جوان رفت و به او گفت که فردا یک ساعت بعداز ظهر با لباس زنانه به منزل شاهزاده خانم لانبال برود.
با اینکه فوکه در خانهٔ خود لباس زنانه پوشیده، مقابل آیینه تمرین کرده بود چگونه راه برود، آن روز وقتی با لباس زنانه از منزل خود خارج شد و راه منزل شاهزاده خانم لانبال را پیش گرفت، از وحشت می‌لرزید.
یک تور ضخیم که بر صورت انداخته بود صورتش را می‌پوشانید، ولی رفتار او نشان می‌داد که یک زن جوان می‌باشد و عابرین کاخ سلطنتی ورسای می‌خواستند او را بشناسند و بدانند کیست.
تیلی به فوکه گفته بود که شاهزاده خانم لانبال خواستار دیدار شما شده و چون نمی‌تواند شما را در خانهٔ خود بپذیرد، درخواست کرده با لباس زنانه به منزلش بروید.
فوکه دلخوش بود که مورد محبت زنی چون شاهزاده خانم لانبال قرار گرفته، زیرا آن شاهزاده خانم هم جمال داشت و هم ثروت و مقام، ولی با اینکه از دیدار شاهزاده خانم لانبال مسرور بود، از بیم آنکه شناخته شود، می‌لرزید؛ تا اینکه به خانهٔ شاهزاده خانم رسید و زنی در را به رویش گشود و او را به طرف یک اتاق پذیرایی هدایت کردند.
با اینکه فوکه را به اتاق پذیرایی هدایت کردند، شاهزاده خانم لانبال، وارد اتاق مزبور نشد و به فوکه خوش‌آمد نگفت، زیرا نمی‌خواست خویش را با آن جوان زیبا آشنا کند، ولی نه از آن

جهت که از آشنایی با فوکه می‌ترسید، بلکه بدین مناسبت که ماری‌آنتوانت ظنین نشود و تصور ننماید که لانبال نسبت به آن جوان نظری دارد.
در همان لحظه که فوکه وارد منزل شاهزاده خانم لانبال شد، لویی‌شانزدهم که پیوسته تا عصر در شکارگاه می‌ماند مراجعت کرد. ماری‌آنتوانت و خانم لانبال از مراجعت ناگهانی شاه متوحش شدند و تصور کردند که پادشاه فرانسه مراجعت کرده تا ماری‌آنتوانت و فوکه را غافلگیر نماید. اما بازگشت غیر منتظرهٔ لویی‌شانزدهم علتی دیگر داشت و در آن روز وقتی لویی‌شانزدهم که یک سوارکار ماهر بود به شکارگاه رسید، هنگام اسب تاختن دست اسبش در یک چاله فرورفت و دست اسب شکست و به رو درافتاد و لویی‌شانزدهم از روی اسب پرت شد ولی آسیب سخت ندید و فقط کوفتگی پیدا کرد، اما چون بر اثر آن واقعه حال و حوصلهٔ شکار کردن نداشت، مراجعت نمود.
ماری‌آنتوانت که بدواً از مراجعت غیر منتظرهٔ شوهرش ترسید، وقتی فهمید که بازگشت شاه علتی دیگر داشته و او در شکارگاه زمین خورده، اندوهگین شد زیرا لویی‌شانزدهم را دوست می‌داشت، البته با این شرط که خود او آزاد باشد و هرچه می‌خواهد بکند!
بر اثر مراجعت غیر منتظره لویی‌شانزدهم، آمدن ملکه در آن روز به خانهٔ لانبال منتفی گردید. شاهزاده خانم لانبال که نه می‌خواست خود را به فوکه نشان بدهد و نه مایل بود که نام ملکه را بیاورد، به‌وسیلهٔ خدمتکار خود برای فوکه پیغام فرستاد که یک واقعهٔ غیرمنتظره مانع از این گردیده که نزد او بیاید و خوب است برود و موقع دیگر به آن منزل برگردد.
لویی‌شانزدهم بر اثر آن واقعه تا مدت یک‌هفته به شکار نرفت و ماری‌آنتوانت هم در آن مدت نتوانست محبوب خود را ببیند. بعد از یک‌هفته، کوفتگی پادشاه فرانسه زائل شد و لویی‌شانزدهم هوس شکار کرد و مقرر گردید که روز بعد، عازم شکارگاه گردد.
ماری‌آنتوانت به‌وسیلهٔ تیلی برای شاهزاده خانم لانبال پیغام فرستاد که خانه خود را ظهر روز دیگر جهت پذیرایی از او، آماده کند. لانبال پذیرفت و به فوکه اطلاع داد که ساعت دوازده ظهر روز بعد، با لباس زنانه در منزل لانبال حضور به‌هم رساند. فوکه هم روز بعد چند دقیقه قبل از ساعت موعود با لباس زنانه از منزل خارج گردید.

لباس و آرایش او در آن روز شبیه به لباس و آرایش یک هفته قبل بود و وقتی به طرف منزل لانبال می‌رفت، یکی از جوانان اصیل‌زاده بعد از دیدن فوکه رو برگردانید.
اندام باریک و قامت بلند فوکه و زیبایی او در لباس زنانه طوری توجه آن اصیل‌زاده را جلب کرد که تصمیم گرفت فوکه را تعقیب نماید و بداند که وی کجا می‌رود.
فوکه وقتی حس کرد مورد تعقیب قرار گرفته، متوجه شد بهتر این است که وارد خانهٔ شاهزاده خانم لانبال نشود تا ندانند که وی با آن شاهزاده خانم ارتباط دارد. ولی اگر وارد منزل شاهزاده خانم لانبال نمی‌شد، می‌باید از آنجا بگذرد و به قسمت‌هایی از کاخ ورسای که شلوغ بود برسد و فوکه می‌دانست که اگر وارد قسمت شلوغ کاخ ورسای شود، او را خواهند شناخت و اگر برمی‌گشت که به منزل خود برگردد، آن مرد که صورتش را از روبه‌رو می‌دید وی را می‌شناخت.
این بود که ناچار شد به طرف خانه شاهزاده خانم لانبال برود و به خود گفت این مرد که مرا تعقیب می‌نماید فکر می‌کند یک زن هستم و بعد از اینکه وارد منزل شاهزاده خانم شدم، مرا یکی از خویشاوندان او خواهد دانست. اتفاقاً همین‌طور هم شد و مردی که فوکه را تعقیب می‌نمود، وقتی دید او وارد منزل شاهزاده خانم لانبال شده، اندیشید که از خویشاوندان آن شاهزاده خانم است، ولی طوری مجذوب خوشگلی فوکه شد که قامت و اندام و قیافه فوکه را برای تمام دوستان خود حکایت کرد و گفت: تا امروز در کاخ ورسای زنی به این زیبایی دیده نشده و من نمی‌دانم این آیت زیبایی کجا بود که تازه وارد کاخ ورسای گردیده است.
فوکه که نمی‌دانست در قلب آن مرد و دوستانش چه تلاطمی به‌وجود آورده، وارد منزل شاهزاده خانم لانبال شد و باز او را به اتاق پذیرایی هدایت کردند.
پسر جوان منتظر بود که شاهزاده خانم لانبال وارد اتاق پذیرایی شود، ولی در باز گردید و ماری‌آنتوانت قدم به اتاق نهاد.
فوکه وقتی مشاهده کرد که ماری‌آنتوانت وارد اتاق شد، طوری از درخشندگی و شکوه زیبایی ملکهٔ فرانسه تکان خورد که ملکه لرزهٔ او را دید، ولی آن را حمل بر ترس کرد.
لحظه دیگر عرق خجلت بر پیشانی مرد جوان نشست، زیرا او که نمی‌دانست ملکهٔ فرانسه

برای دیدار وی به آن خانه آمده، متوجه شد که با لباس زنانه در حضور ملکه قرار گرفته و ممکن است این موضوع علاوه بر ایجاد رسوایی برای او عواقب وخیم داشته باشد.
ماری‌آنتوانت به پسر جوان نزدیک گردید و قبل از اینکه جوان حرفی بزند گفت: آقای فوکه، از دیدار شما بسیار خوشوقت هستم. این موی عاریه را از سر بردارید و این پیراهن را از تن بیرون بیاورید، زیرا همان‌طور که مردها میل دارند زن‌ها را پیوسته به صورت زن ببینند، ما زن‌ها هم میل داریم مردها را به صورت مرد مشاهده نماییم. فوکه جز اطاعت نمی‌توانست کاری بکند، ولی اگر لباس زنانه را از تن دور می‌نمود، در آن موقع لباسی دیگر نداشت که بپوشد، چون برای اینکه بتواند لباس زنانه بپوشد، لباس مردانهٔ خود را از تن دور کرده بود.
ناچار گفت: خانم، من غیر از این لباس که دربردارم، چیزی در برم نیست و اگر این را بکنم بدون لباس خواهم شد.
ماری‌آنتوانت گفت: عیبی ندارد و شما اگر اندکی صبر کنید همه چیز آن‌طور خواهد شد که می‌خواهید. سپس زنگ را به صدا درآورد. ندیمهٔ مخصوص شاهزاده خانم وارد شد و ملکه به او دستور داد فوکه را راهنمایی کند تا بتواند در اتاقی دیگر لباس زنانه را از تن خود دور نماید.
آن روز ملکهٔ فرانسه نزدیک دو ساعت در خانه شاهزاده خانم لانبال ماند و با آن جوان به صحبت نشست. با آنکه در آن ایام ماری‌آنتوانت بیش از سی‌ودو سال نداشت، با آن جوان بسیار زیبا که هفده هجده (یا کمتر) سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت، با لحنی مشفقانه و به‌گونه‌ای که گویا فرزند اوست، به گفت‌وگو پرداخت و گفت زیبایی او به شدت توجه او را برانگیخته و امیدوار است که در آینده هم بتواند او را ملاقات کند، زیرا او ستایشگر زیبایی است و زیبایی وی، او را شگفت‌زده کرده است. این مطلب را خود فوکه هم روایت کرده و می‌گوید بعد از اینکه لباس عوض کرد و به حضور ملکه رسید، ماری‌آنتوانت با او در نهایت مهربانی رفتار و گفت‌وگو نمود، و تصور می‌کند علاقهٔ ملکهٔ فرانسه به دیدار او، بی‌شک به‌خاطر کنجکاوی بوده است.
تمام روایاتی که دربارهٔ دیدار ملکهٔ فرانسه و فوکه نوجوان نوشته شده، در همین حدود است و به‌طوری که نوشته‌اند، خود فوکه هم که جوانی اصیل‌زاده و شریف بود، به مناسبت‌های

مختلف منکر وجود مناسبات خصوصی بین خود و ماری‌آنتوانت بود و تا آنجا که بتوان از ظواهر قضاوت کرد، تردیدی وجود ندارد که ماری‌آنتوانت آن جوان را دوست می‌داشت ولی شاید به مناسبت صغر سن فوکه، عشق ماری‌آنتوانت نسبت به آن جوان عشق افلاطونی بوده و بین آن دو مناسبات خصوصی وجود نداشته است.

اگر فردیناند چهارم پادشاه سیسیل در دوره‌ای که هنوز شاه نشده و ولیعهد بود به پاریس نمی‌آمد و میهمان لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت نمی‌شد، شاید علاقهٔ ماری‌آنتوانت نسبت به فوکه مدتی طول می‌کشید.

ولیعهد جوان سیسیل بعد از اینکه وارد کاخ ورسای گردید، ساده حرکت می‌کرد و هر وقت از منزل خارج می‌شد، فقط یکی از اصیل‌زادگانش با او بود.

یک روز بعد از خروج از منزل، هنگام عبور از کاخ ورسای، فوکه را که لباس زنانه دربرکرده، از منزل لانبال خارج می‌شد دید و طوری از مشاهدهٔ زیبایی آن زن به هیجان آمد که کلاه از سر برداشت و سلام داد.

فوکه که ولیعهد سیسیل را می‌شناخت، آهسته سر فرود آورد و تبسمی کرد و بر سرعت قدم‌ها افزود.

تبسم فوکه به‌طوری که تذکر داده شد. از عادات فطری آن جوان ساده و پاکدل بود و نمی‌توانست آن را ترک نماید. آن جوان به همه، خواه زن، خواه مرد تبسم می‌نمود، ولی وقتی ولیعهد سیسیل تبسم او را در لباس زنان مشاهده کرد، تشویق شد و اندیشید آن تبسم دعوتی است از طرف آن زن برای اینکه بیشتر با هم آشنا شوند، زیرا هیچ زن جوانی به مرد بیگانه در برخورد اول تبسم نمی‌نماید و این موضوع بر همه معلوم است. فردیناند هم بر سرعت قدم‌ها افزود و خود را به فوکه رسانید و گفت: مادموازل، از دیدار شما بسیار خوشوقت هستم. من شاهزاده فردیناند ولیعهد سیسیل می‌باشم خواهشمندم شما هم خود را معرفی کنید!

فوکه که مجبور بود احترام یک شاهزاده عالی‌مقام چون ولیعهد سیسیل را که میهمان دربار فرانسه بود رعایت نماید، با ادب گفت: عالیجناب، صحبت‌کردن ما در اینجا خوب نیست و بهتر این است که شما از من فاصله بگیرید.

فردیناند گفت: پس کجا می‌توانم شما را ببینم؟

فوکه برای اینکه بتواند ولیعهد سیسیل را از خود دور کند، گفت: عالیجناب، شما می‌توانید فردا در همین ساعت مرا در پارک ورسای و در «سه‌راه گوزن» ببینید.

سه‌راه گوزن، در پارک ورسای معروف بود. بنابراین ولیعهد سیسیل به شوق دیدار دلدار از او جدا شد.

ولیعهد سیسیل همان روز بعد از صرف شام، در موقع شب‌نشینی به ماری‌آنتوانت گفت: علیاحضرتا، به شما تبریک می گویم، زیرا دربار شما مرکز زیباترین زن‌های جهان است.

لویی‌شانزدهم در آن موقع به اتفاق چند نفر از اصیل‌زادگان از جمله یکی از دریاسالارهای فرانسوی راجع‌به مسایل دریایی که خیلی به آن علاقه داشت صحبت می کرد و متوجه نبود که ولیعهد سیسیل و ملکه چه می گویند.

ماری‌آنتوانت خنده‌کنان از فردیناند پرسید: مگر یک زن زیبا را دیده‌اید که این خوش‌آمد را به من می گویید؟

ولیعهد سیسیل گفت: بلی علیاحضرتا و من امروز، یک دختر جوان و زیبا را دیدم که تا امروز

ندیده بودم و او به تنهایی می‌رفت و افتخار دارم که بگویم به من تبسم کرد. ملکهٔ فرانسه به‌طور مبهم از شنیدن این حرف مضطرب شد و گفت: من تمام خانم‌های درباری را می‌شناسم. اگر شما نشانی او را بدهید، به شما خواهم گفت کیست.

ولیعهد سیسیل طوری نشانی دقیق منزل شاهزاده خانم لانبال را که فوکه از آن خارج گردید و همچنین نشانی خود فوکه را داد که ملکه یقین حاصل کرد زنی که ولیعهد سیسیل دیده همانا فوکه است و ولیعهد افزود: این خانم زیبا به من وعدهٔ ملاقات داده و من فردا او را خواهم دید.

فوکه طوری خود را در محظور دید که به‌وسیلهٔ تیلی، غلام‌بچهٔ ماری‌آنتوانت به ملکه پیغام فرستاد که ولیعهد سیسیل او را در لباس زنانه دیده و خواهانش شده و وی برای اینکه ولیعهد دست از سرش بردارد وعده داده که در سه‌راه‌گوزن واقع در پارک ورسای او را ملاقات کند، لیکن نمی‌تواند به میعاد برود و علت آن هم معلوم می‌باشد و بهتر این است که ملکه چاره‌ای بیندیشد و او را از اشکال و زحمت برهاند.

ملکه به او پیغام داد و گفت: شما فردا به میعاد نروید و اگر ولیعهد سیسیل از من پرسید شما چه شده‌اید، به او خواهم گفت که شاید به مسافرت رفته‌اید.

روز بعد فردیناند در ساعت معین به تنهایی راه پارک ورسای را پیش گرفت و خود را به سه‌راه‌گوزن رسانید، ولی به جای آن دختر روح‌پرور، مشاهده نمود که پیرمردی روی نیمکتی که آنجا بود نشسته و عصایی در دست گرفته و کنار او یک کیف دیده می‌شود.

پیرمرد، آن جوان را نشناخت و ندانست که یکی از شاهزادگان معروف اروپا است. فردیناند به پیرمرد نزدیک گردید و به او سلام داد و گفت: آقا، شما از چه موقع اینجا نشسته‌اید؟

پیرمرد گفت: مدت یک ساعت است که من اینجا نشسته‌ام. فردیناند گفت: آیا ندیدید که یک زن جوان و بلند قامت اینجا بیاید؟

پیرمرد که فهمید آن جوان انتظار محبوب خود را می‌کشد، تبسم کرد و گفت: نه آقا، من کسی را ندیدم که اینجا بیاید.

فردیناند خوشوقت شد و گفت: از این قرار من زود آمده‌ام و او هنوز نیامده و باید چند لحظه

صبر کنم تا بیاید. آنگاه خطاب به پیرمرد گفت: آیا اجازه می‌دهید روی این نیمکت بنشینم؟ پیرمرد گفت: بفرمایید بنشینید. جوان نشست و پیرمرد نظری به قیافهٔ آن جوان انداخت و گفت: آقا، از لهجهٔ شما پیداست که خارجی هستید.

جوان گفت: بلی آقا، من از سکنهٔ جنوب ایتالیا هستم، ولی زنی که در انتظارش می‌باشم فرانسوی است و به شما اطمینان می‌دهم که یکی از قشنگ‌ترین زن‌های مملکت شما می‌باشد.

پیرمرد تبسم کنان، آهسته سر را تکان داد و مثل اینکه با خود حرف می‌زند با حیرت گفت: ای جوانی... ای جوانی..

ولیعهد سیسیل پرسید: آقا چه گفتید؟ پیر مرد چشم‌های بامحبت خود را به صورت جوان دوخت و پرسید: شما چند سال دارید؟ فردیناند گفت: هیجده سال از عمر من می‌گذرد.

پیرمرد گفت: آقا، من هم روزی مثل شما بودم و در همین سن که شما دارید، یعنی در هیجده‌سالگی و در همین حدود، اما نه در این سه‌راه، روزی انتظار زنی را می‌کشیدم که او را دوست می‌داشتم و لابد شما هم این خانم را که منتظرش هستید دوست می‌دارید.

فردیناند گفت: بلی آقا. بعد ساعت را از جیب بیرون آورد و نظری به آن انداخت و اظهار کرد: تعجب می‌کنم چرا دیر کرده است.

پیرمرد که لحظه‌ای تبسم از لبانش دور نمی‌شد آن جوان را می‌نگریست. جوان دومرتبه از جا برخاست و قدری قدم زد و باز نشست و دائم اطراف را می‌نگریست که ببیند زن زیبا که دیروز دیده بود از کجا نمایان می‌شود.

پیرمرد گفت: آقا، آیا این اولین مرتبه است که شما انتظار محبوبهٔ خود را می‌کشید؟ جوان گفت: بلی آقا. پیرمرد گفت: آیا قبل از این، او را در اینجا یا جای دیگر ملاقات کردید؟

جوان گفت: نه آقا، امروز برای اولین مرتبه باید او را در اینجا ملاقات کنم.

پیرمرد گفت: از این جهت شما مثل دورهٔ هیجده‌سالگی من هستید؛ من هم در آن موقع روزی انتظار آن زن را می‌کشیدم و از ظهر تا چهار ساعت بعدازظهر منتظرش بودم لیکن آن زن نیامد. از لحاظ دیگر هم من در آن موقع به شما شباهت داشتم. من هم یک خارجی بودم

که از یک کشور بیگانه وارد پاریس شدم و در نظر اول عاشق آن زن گردیدم و او به من گفت که هنگام ظهر در جنگل مرا ملاقات خواهد کرد، ولی نه در آن روز او را دیدم و نه در روزهای دیگر.
فردیناند گفت: آقا، وضع من با وضع شما موقعی که هیجده ساله بودید فرق دارد زیرا زنی که باید اینجا بیاید مرا می‌شناسد و می‌داند که آمدن اینجا به نفع اوست.
پیرمرد گفت: تصدیق می کنم که شما جوانی از طبقهٔ بزرگان هستید و وضع شما نشان می‌دهد که از اشراف می‌باشید، ولی من در آن موقع بی‌بضاعت بودم و امروز هم بی‌بضاعت هستم و برای اینکه از غرغر یک همسر بداخلاق آسوده باشم، روزها از پاریس به راه می‌افتم و به جنگل‌های اطراف شهر می‌روم و هر روز یک جنگل را انتخاب می‌نمایم و امروز این پارک را انتخاب کردم و خوشوقتم که بر اثر آن حسن انتخاب موفق به دیدار شما شدم.
ولیعهد سیسیل نظری به ردنکوت ماهوت خرمایی‌رنگ و جوراب‌های پشمی ساقه بلند پیرمرد انداخت و پرسید: آقا، گویا شما یکی از صاحب‌منصبان بازنشستهٔ دربار فرانسه هستید که اینک اوقات خود را صرف استراحت می‌نمایید؟
پیرمرد گفت: نه آقا، من صاحب‌منصب درباری نبودم و نیستم و شغل اولیه من گراورسازی و مدتی آموزگاری بود و امروز نویسنده هستم، ولی با نوشتن نوشته‌های موسیقی امرار معاش می‌کنم و نت‌ها را هنگام شب وقتی همسرم خوابیده است می‌نویسم، زیرا در روز نمی‌گذارد من یک لحظه آرام بگیرم و دائم غرغر می‌کند و ایراد می‌گیرد و زندگی را بر من تلخ کرده است. آیا اجازه می‌دهید دو اندرز به شما بدهم؟
ولیعهد سیسیل گفت: دو اندرز شما کدام است؟
پیرمرد گفت: اول اینکه به وفای زن جوان و زیبا اعتماد نداشته باشید، زیرا زن تا وقتی که جوان و زیباست وفا ندارد. دوم اینکه زن نگیرید برای اینکه خوشی زندگی زناشویی یکی دو هفته و حداکثر یک ماه است و بعد از آن زندگی یکنواخت و کسل‌کنندهٔ زن و شوهر شروع می‌شود. مشروط بر اینکه همسر مرد، چون زن من نباشد که زندگی را بر من مبدل به جهنم نماید!

ولیعهد سیسیل خندید و گفت: از قضا مادرم برای من نامزدی را در نظر گرفته و تصمیم دارد به من زن بدهد. پیرمرد گفت: آیا نامزد شما همین خانم است که امروز باید اینجا بیاید؟

جوان با قدری رنجش گفت: نه آقا، نامزد من کسی نیست که اینجا بیاید، فرانسوی هم نمی‌باشد.

پیرمرد مرتبه‌ای دیگر سر را تکان داد و برخاست و تبسم کنان از جوان عاشق خداحافظی کرد و کیف خود را که غذای روز او در آن بود به‌دست گرفت و رفت. ولیعهد سیسیل تا مدتی بعد از دور شدن آن پیرمرد وی را که عصازنان دور می‌شد می‌نگریست و نمی‌دانست آن مرد سالخورده که روزها از دست زن خود به جنگل پناه می‌برد ژان‌ژاک‌روسو نویسندهٔ بزرگ فرانسوی اهل «ژنو» می‌باشد که در هیجده‌سالگی به پاریس آمد و عاشق زنی شد ولی به وصالش نرسید.

فردیناند ولیعهد جوان سیسیل، بعد از رفتن پیرمرد مدتی روی نیمکت نشست به این امید که آن زن زیبا بیاید ولی فوکه برحسب دستور ماری‌آنتوانت به آنجا نرفت.

ماری‌آنتوانت فکر می کرد که ولیعهد سیسیل بعد از اینکه فوکه را ندید وی را فراموش خواهد کرد و کافی است آن جوان تا وقتی فردیناند مهمان دربار است از پوشیدن لباس زنانه خودداری نماید تا اینکه ولیعهد سیسیل او را فراموش کند. غافل از اینکه تیر عشق فوکه (البته در لباس زنانه) طوری به قلب ولیعهد جوان سیسیل نشسته بود که به زودی او را فراموش نخواهد نمود.

همان شب، در موقع صرف شب‌چره، درحالی‌که پادشاه و ملکهٔ فرانسه حضور داشتند، ولیعهد سیسیل خطاب به لویی‌شانزدهم گفت: اعلیحضرتا، تا امروز من از لطف و مهمان‌نوازی اعلیحضرت استفاده می کردم، ولی اکنون می خواهم از عدالت ملوکانه استمداد کنم.

لویی‌شانزدهم خندید و گفت: مگر اتفاقی برای شما افتاده است؟

ولیعهد جوان سیسیل گفت: بلی اعلیحضرتا، یکی از رعایای بسیار زیبای اعلیحضرت به من وعدهٔ ملاقات داد و گفت که امروز در سه‌راه گوزن واقع در پارک ورسای مرا ملاقات خواهد

کرد و من تمام ساعات بعدازظهر منتظر او بودم ولی نیامد. اگر به من وعدهٔ ملاقات نمی‌داد، من از او شکایت نمی‌کردم ولی چون گفت که امروز مرا در سه‌راه گوزن خواهد دید و در محل ملاقات حضور نیافت، من از وی شاکی هستم!

لویی شانزدهم پرسید: آیا شما اسم این زیبای متخلف را می‌دانید؟

فردیناند گفت: نه اعلیحضرتا، ولی بعد از تحقیق مستحضر شدم که از خانهٔ شاهزاده خانم لانبال خارج گردید و بدون تردید شاهزاده خانم لانبال می‌داند که اسم او چیست.

این گفت‌وشنود با لحن شوخی به‌عمل می‌آمد و شاه دستور داد که شاهزاده خانم لانبال نزدیک شود.

می‌دانیم که وقتی شاه و ملکه و میهمان سلطنتی آنها پشت میز می‌نشستند و غذا می‌خوردند، دیگران (اعم از زن و مرد) می‌ایستادند و غذاخوردن شاه و ملکه و مهمان آنها را می‌نگریستند و اگر مورد خطاب قرار می‌گرفتند، جواب شاه یا ملکه را می‌دادند و هرگاه صحبتی خنده‌دار می‌شد و می‌دیدند که شاه و ملکه می‌خندند، آنها نیز می‌خندیدند.

شاهزاده خانم لانبال که بین درباری‌ها بود و به‌وسیلهٔ ملکه از موضع برخورد ولیعهد سیسیل و فوکه اطلاع پیدا کرده بود، تبسم‌کنان نزدیک شد و پادشاه فرانسه گفت: شاهزاده خانم عزیز، دیروز از منزل شما یک خانم بسیار زیبا خارج گردید و به والاحضرت ولیعهد سیسیل وعدهٔ ملاقات داد و قرار بود امروز در سه‌راه گوزن حضور به‌هم رساند، ولی ساعت‌ها میهمان عزیز ما را منتظر گذاشت و حاضر نشد: از شما درخواست می‌کنیم اسم این خانم را که خلف وعده کرده بگویید. شاهزاده خانم لانبال گفت: اعلیحضرتا، دیروز چند خانم در ساعات مختلف از منزل من خارج شدند و من نمی‌توانم بفهمم کدام‌یک از آنها به والاحضرت وعدهٔ ملاقات داده‌اند.

ولیعهد سیسیل گفت: خانمی که به من وعدهٔ ملاقات داد بلند قامت بود. شاهزاده خانم لانبال گفت: دیروز یک خانم بلند قامت به منزل من آمد و از آنجا بیرون رفت و او خانم «هانریت‌دوبوریون کونتی» است.

لویی شانزدهم هم نظری به درباری‌ها انداخت که ببیند آیا آن خانم را بین درباریان می‌بیند یا

نه، ولی وی را مشاهده نکرد اما متعجب بود چگونه هانریت دوبوربون کونتی به ولیعهد سیسیل وعده داده که او را در پارک ورسای ملاقات کند.

هانریت از خانواده‌های «بوربون کونتی» به‌شمار می‌آمد و به قول شجره‌شناسان از شاخهٔ کوچک خانواده سلطنتی فرانسه بود که می‌دانیم به اسم بوربون خوانده می‌شد.

هانریت در آن تاریخ زنی بود جوان، دارای چشم‌های درشت و موهای خرمایی و بینی قلمی و صورت بیضوی و دهان کوچک و لب‌های خوش ترکیب و پیشانی بلند و نسبت به زن‌های آن عصر یک خانم متجدد به‌شمار می‌آمد، برای اینکه گیسوی عاریه بر سر نمی‌گذاشت و می‌گفت موهای خرمایی او از هر گیسوی عاریه زیباتر است و پیوسته گل‌های طبیعی به گیسوی خود می‌زد.

لویی‌شانزدهم باور کرد که خانمی که روز قبل به نظر ولیعهد سیسیل رسیده و به او وعدهٔ ملاقات داده هانریت بوده، زیرا از موضوع فوکه و حیلهٔ همسرش برای پذیرفتن آن پسر جوان اطلاع نداشت و به ولیعهد سیسیل گفت: خانم هانریت امشب اینجا نیست که من او را به مناسبت خلف وعده تأدیب کنم ولی فردا او را خواهم دید و از وی بازخواست خواهم کرد که چرا به میهمان عزیز من وعده‌ای داده و به وعده وفا نکرده است.

روز بعد، روز یکشنبه بود و در آن روز شاه و ملکه به کلیسای ورسای می‌رفتند و تمام درباری‌ها در آن کلیسا حضور به‌هم می‌رسانیدند و در مراسم مذهبی شرکت می‌کردند.

بعد از اینکه مراسم مذهبی تمام شد و همه از کلیسا خارج گردیدند، شاه که در جست‌وجوی هانریت بود، او را کنار چند نفر از خانم‌ها و آقایان یافت و پیشخدمتی را نزد زن جوان فرستاد تا به او بگوید که شاه میل دارد دو کلمه با وی صحبت کند.

هانریت‌دوبوربون وقتی فهمید که لویی‌شانزدهم او را احضار کرده، با شتاب خود را به پادشاه فرانسه رسانید و لویی‌شانزدهم قدری از دیگران فاصله گرفت که درباری‌ها صدایش را نشنوند و با تبسم گفت: خانم عزیز، شکایتی از شما به من رسیده که مجبورم به تقاضای شاکی ترتیب اثر بدهم.

هانریت که دید شاه تبسم می‌کند گفت: اعلیحضرت، آن شکایت چیست؟

لویی‌شانزدهم گفت: خانم عزیز، یکی از پرنس‌های خارجی که اینک در ورسای به سر می‌برد از شما شاکی است که وعده‌ای به او دادید و خلف‌وعده کردید و چون این شاهزاده میهمان من است من مجبورم که شکایت او را به اطلاع شما برسانم.

هانریت با حیرت واقعی پرسید: اعلیحضرتا، این شاهزادهٔ شاکی کیست؟

شاه گفت: او شاهزاده فردیناند ولیعهد جوان سیسیل می‌باشد و گویا شما پریروز به او وعده داده بودید که دیروز، در سه‌راه گوزن واقع در پارک ورسای او را ملاقات کنید، ولی دیروز در میعاد حاضر نشدید و این موضوع شاهزاده جوان را به شدت اندوهگین کرده، زیرا انتظار نداشت که یک خانم زیبا و برجسته به نام هانریت‌دوبوربون کونتی وعده‌ای بدهد و به وعده وفا ننماید!

لحظه‌ای تبسم از لب‌های شاه دور نمی‌شد، چون منظور لویی‌شانزدهم این بود که هانریت بداند آنچه می گوید یک بازخواست رسمی نیست.

هانریت که نمی‌دانست کیفیت موضوع از چه قرار است (و خود لویی‌شانزدهم هم اطلاع نداشت)، وقتی تبسم‌های پادشاه فرانسه را دید، این فکر برایش پیش آمد که لویی‌شانزدهم میل دارد او را با ولیعهد سیسیل آشنا کند، منتها نمی‌خواهد با صراحت بگوید که شما باید با شاهزاده ولیعهد آشنا شوید، زیرا هانریت گرچه ولیعهد سیسیل را در دربار فرانسه دیده، اما هرگز به او وعدهٔ ملاقات نداده بود و برای اینکه فرمانبرداری خود را به شاه ثابت نماید گفت: اعلیحضرتا، من حاضرم شاهزاده ولیعهد سیسیل را ملاقات کنم، ولی نه در سه‌راه گوزن زیرا آنجا شاهراه است و همه از سه‌راه گوزن عبور می‌نمایند.

شاه گفت: و لابد به همین مناسبت دیروز در سه‌راه گوزن حضور نیافتید؟

هانریت که منظور شاه را نمی‌فهمید، برای اینکه اطاعت خود را آشکار کند، گفت:

من حاضرم که در منزل خود یا منزل دوستان، شاهزادهٔ سیسیل را ملاقات کنم.

شاه متوجه شد که رفتن ولیعهد سیسیل به منزل هانریت خوب نیست و گفت: آیا حاضرید که ولیعهد را در منزل شاهزاده خانم لانبال و همانجا که پریروز آنجا بودید بپذیرید؟

هانریت که دو روز قبل به‌راستی در منزل لانبال بود، گفت: بلی اعلیحضرتا، حاضرم که او را در منزل دوست خود لانبال ملاقات کنم.

شاه گفت: آیا من می‌توانم به ولیعهد جوان سیسیل بگویم که فردا ظهر در منزل لانبال شما را ملاقات نماید؟ هانریت گفت: بلی اعلیحضرتا، مشروط بر اینکه فردا لانبال در منزل باشد.

لویی‌شانزدهم گفت: او اگر بداند که شما فردا به منزل وی خواهید رفت از منزل خارج

نخواهد گردید.
هانریت دو طرف پیراهن خود را گرفت و تواضع کرد و گفت: اعلیحضرتا، من فردا ظهر ولیعهد سیسیل را در منزل شاهزاده خانم لانبال ملاقات خواهم نمود. بعد از حضور شاه مرخص شد.
کسانی که این سطور را می‌خوانند ممکن است حیرت کنند چگونه مردی مثل لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه حاضر شد که واسطهٔ پیوند دوستی بین ولیعهد سیسیل و دختر مورد علاقهٔ او شود. این کار از مردی چون لویی‌پانزدهم ساخته بود، ولی نه از مردی چون لویی‌شانزدهم که از حیث عفت در بین سلاطین قرون هفدهم و هیجدهم میلادی در فرانسه نظیر نداشت؛ با توجه به اینکه لویی‌شانزدهم می‌دانست که هانریت دوشیزه است و شوهر نکرده و دوستی او با یک جوان مجرد مثل ولیعهد سیسیل احتمالاً می‌تواند منجر به ازدواج آنها گردد.
در واقع پادشاه ساده فرانسه که نمی‌دانست در پس پرده حیله‌ای وجود دارد، خیلی میل داشت که یک شاهزاده خانم فرانسوی را به ولیعهد سیسیل بدهد تا اینکه پادشاه جنوب ایتالیا متحد صمیمی دولت فرانسه شود.
شاه نمی‌دانست که مادر ولیعهد سیسیل برای او نامزدی در نظر گرفته و وقتی شنید که ولیعهد جوان عاشق هانریت شده، این واقعه را به فال نیک گرفت. زیرا هانریت گرچه شاهزاده خانم درجه اول نبود و از شاخهٔ کوچک خانوادهٔ سلطنتی فرانسه به‌شمار می‌آمد، ولی برای شاهزاده‌ای چون ولیعهد سیسیل که او نیز از ولات عهد درجهٔ دوم بلکه سوم اروپا محسوب می‌شد، مناسبت داشت و هم برای هانریت یک شوهر مناسبت فراهم می‌گردید.
بنابراین لویی‌شانزدهم قصد داشت که یک عمل خیر صورت بگیرد که درعین‌حال به صلاح دولت فرانسه و عروس جوان باشد و اما پادشاه فرانسه از خلف وعدهٔ هانریت حیرت نکرد، چون یک دختر جوان از تیپ هانریت در سه‌راه‌گوزن مردی را که باید شوهر آینده‌اش شود ملاقات نمی‌کند و پادشاه فرانسه فکر نمود که یا ولیعهد سیسیل میعاد را درست نفهمیده یا هر دو دچار سوء تفاهم شده‌اند.
همان شب لویی‌شانزدهم در موقع صرف شب‌چره، به ولیعهد جوان سیسیل وعده داد که اگر فردا ظهر به خانهٔ شاهزاده خانم لانبال برود، محبوبهٔ خود را در آنجا خواهد دید و شاهزادهٔ

جوان آن شب تا صبح از فرط خوشحالی نخوابید و روز بعد لحظه‌به‌لحظه نظر به ساعت خود می‌انداخت که ببیند چه موقع ظهر می‌شود و می‌تواند به منزل لانبال برود.

در ساعت مقرر ولیعهد سیسیل وارد خانه شاهزاده خانم لانبال گردید و او را به اتاق پذیرایی هدایت کردند و لحظه‌ای دیگر در باز شد و شاهزاده خانم لانبال به اتفاق هانریت وارد گردید و خانم لانبال گفت: والاحضرتا، خوشوقتم که می‌توانم دوشیزه هانریت‌دوبوربون کونتی را به شما معرفی کنم. آنگاه تعظیم کوچکی کرد و از اتاق خارج شد ولی در را طوری بست که لای آن‌قدری باز باشد و او بتواند آن دو را در اتاق ببیند.

لانبال دید که ولیعهد سیسیل با تعجب زیاد هانریت را نگریست و دختر جوان که از تربیت و آداب و رسوم دربار فرانسه برخوردار بود، تبسم‌کنان گفت: والاحضرتا، من مباهات می کنم که شما مایل به دیدن من شدید و امیدوارم از دیدار من زیاد مأیوس نشده باشید. ولی ولیعهد جوان سیسیل با دهان باز آن دختر جوان را می‌نگریست و نمی‌توانست حرفی بزند.

هانریت گفت: والاحضرتا، چرا سرپا ایستاده‌اید؟... بفرمایید بنشینید و خستگی را رفع نمایید.

ولیعهد گفت: خانم، معذرت می خواهم، زیرا شما دوشیزه هانریت‌دوبوربون نیستید.

دختر جوان خندید و گفت: والاحضرتا، من خود هانریت‌دوبوربون هستم.

ولیعهد جوان گفت: آن که من دیدم غیر از شما بود و چشم‌های دیگر داشت، و گرچه مثل شما تبسم می کرد اما تبسم او طور دیگر به نظر می‌رسید.

هانریت از طرز برخورد ولیعهد سیسیل با او متأثر شد، ولی چون یک زن درباری بود، توانست تأثر خود را پنهان نماید و از ولیعهد جوان پرسید: شما او را در کجا مشاهده کردید؟

ولیعهد گفت: من دیدم که او از همین خانه که ما اینک در آن هستیم خارج گردید. هانریت سؤال کرد: چه موقع خروج او را از این خانه دیدید؟ ولیعهد جواب داد: پریروز من او را در حال خروج از این خانه دیدم.

هانریت گفت: پریروز من برای دیدن دوست خود شاهزاده خانم لانبال اینجا آمدم و قدری من و او صحبت کردیم و بعد، من از این منزل خارج گردیدم. ولی بگویید که در چه ساعت خروج مرا از اینجا دیدید؟

ولیعهد جوان اظهار کرد: ساعت دقیق آن را در نظر ندارم، ولی مدتی از ظهر می گذشت.
هانریت گفت: در این صورت آن زن من نبودم، چون من قبل از ظهر از اینجا خارج شدم و به منزل خود رفتم و اینک تصدیق می کنم زنی که شما دیدید غیر از من بود و امیدوارم مرا به مناسبت اینکه مصدع شما شدم عفو نمایید.
ولیعهد سیسیل گفت: ولی شما مادموازلی زیباتر از آن زن که من پریروز هنگام خروج از این خانه دیدم هستید.
هانریت تشکر کرد و ولیعهد جوان گفت: ولی بین شما و آن زن یک تفاوت دیگر نیز هست و تفاوت مزبور این است که شما از من نمی‌ترسید، ولی آن خانم از من می‌ترسید.
هانریت گفت: والاحضرتا، چگونه ممکن است یک زن از جوانی چون شما بترسد؟
ولیعهد سیسیل گفت: مع‌هذا آن زن از من می‌ترسید و با اینکه تبسم می کرد، سعی می‌نمود چشم‌هایش به چشم من نیفتد، ولی شما مثل او نیستید و از من نمی‌ترسید و با اینکه می‌دانم شما زیباتر و برتر از او می‌باشید خواهان دیدار وی هستم.
شاهزاده خانم لانبال که در اتاق مجاور گفت‌وگوی آن دو نفر را می‌شنید حدس می‌زد که دنبالهٔ صحبت به چه شکل در خواهد آمد، چون وقتی ولیعهد سیسیل گفت که مشتاق دیدار خانم دیگر است، هانریت ناگزیر می گوید که من از خانم لانبال خواهم پرسید آن زن کیست تا اینکه وی را به شما معرفی نمایم.
همین‌طور هم شد و هانریت گفت: والاحضرتا، اجازه بدهید من از شاهزاده خانم لانبال سؤال کنم که پریروز بعدازظهر، کدام خانم از این منزل خارج گردید.
هانریت خواست از اتاق خارج شود، ولی ولیعهد سیسیل مانع از خروجش گردید و گفت: نروید و زنگ بزنید تا یک نفر بیاید و به او بگویید که شاهزاده خانم لانبال را به این اتاق بیاورد.
دختر جوان ریسمان زنگ را گرفت و کشید و خادمی آمد و هانریت گفت: از قول من از شاهزاده خانم لانبال خواهش کنید که اینجا بیایند. لانبال که از اتاق مجاور خارج شده، به اتاق خود رفته بود، پیام هانریت را به وسیلهٔ خادم دریافت کرد و دقیقه‌ای دیگر وارد اتاق پذیرایی شد.

هانریت مسئلهٔ خروج آن زن را از منزل شاهزاده خانم مطرح کرد و گفت: والاحضرت می‌گویند که پریروز بعدازظهر، یک زن جوان و زیبا از این خانه خارج شده، ما از شما خواهش کردیم اینجا بیایید و به والاحضرت بگویید آن زن کیست.

شاهزاده خانم لانبال دریافت که اگر بگوید بعدازظهر پریروز زنی از خانهٔ او خارج نگردیده. با توجه به اینکه ولیعهد سیسیل با چشم خود فوکه را دیده و تمام نشانی‌های او را به ملکه داده، وی نزد ولیعهد جوان یک زن دروغگو جلوه خواهد کرد. این بود که گفت: آه، شما خانم «مودی» را می‌گویید؟

ولیعهد جوان پرسید: اسم آن خانم مودی است؟

لانبال گفت: بلی والاحضرتا، آن خانم چند مرتبه اینجا آمد و آخرین بار پریروز من او را دیدم و دیروز صبح به طرف بندر مارسی حرکت کرد. ولیعهد جوان با تأثر فراوان گفت: آه... پس او از ورسای رفت؟

خانم لانبال گفت: بلی والاحضرتا. خانم مودی همسر یکی از افسران نیروی دریایی فرانسه بود و شوهرش در یکی از جنگ‌های دریایی کشته شد و می‌خواست مستمری دریافت کند ولی اوراق و اسناد او برای دریافت مستمری نقصان داشت و لابد والاحضرت اطلاع دارند که برای دریافت مستمری از ادارات دولتی چقدر باید اسناد و اوراق رسمی تهیه کرد.

ولیعهد جوان گفت: بلی، از این موضوع اطلاع دارم.

لانبال گفت: خانم مودی برای رفع نواقص اوراق و اسناد رسمی خود چند مرتبه به من مراجعه کرد و من از دوستانم درخواستم می‌کردم که کارش را به راه بیندازند و پریروز که اینجا آمد، با من کاری نداشت و فقط آمده بود از من تشکر نماید و خداحافظی کند و به مارسی برگردد و می‌گفت که صبح روز بعد عازم خواهد شد و من یقین دارم که او از ورسای رفته است؛ ولی چه شد که والاحضرت به یاد او افتادید و از خانم مودی صحبت کردید؟

توضیحی که خانم لانبال به ولیعهد جوان داد ماهرانه بود و دروغ او کشف نمی‌شد. اگر او به ولیعهد سیسیل می‌گفت من از شاه استدعا کردم فرمان پرداخت مستمری خانم مودی را صادر کند، چون ولیعهد سیسیل همان شب در موقع صرف شام آن موضوع را به اطلاع شاه می‌رسانید و لویی‌شانزدهم تکذیب می‌نمود و می‌گفت چنین فرمانی به امضای او نرسیده، دروغ خانم لانبال کشف می‌شد و لویی‌شانزدهم هم ظنین می‌گردید، ولی خانم لانبال طوری دروغ گفت که هم ولیعهد سیسیل را از فوکه به کلی ناامید نماید و هم ولیعهد جوان نتواند دروغ او را فاش کند.

شاهزاده خانم لانبال بعد از اینکه توضیح قانع کنندهٔ خود را داد، از اتاق پذیرایی خارج شد و باز در اتاق مجاور جا گرفت که بشنود آن دو نفر چه می‌گویند.

ولیعهد سیسیل با عذرخواهی گفت: خانم، بدون تردید شما زیباتر و برجسته‌تر از خانم مودی زوجهٔ بیوه افسر نیروی دریایی فرانسه هستید که من پریروز او را دیدم، ولی باید اعتراف کنم که دیده و دل من دنبال اوست و با آنکه زنی که من دیدم در قبال زیبایی و شکوه شما جلوه‌ای نداشت و حتی مانند خدمتکار شما بود، ولی من عاشق او شده‌ام!

هانریت که برای اطاعت از امر شاه حاضر شده بود ولیعهد سیسیل را ببیند، متوجه گردید که

بیش از آن نباید اصرار کرد، زیرا سبب خفت و خواری او خواهد شد و دو طرف پیراهن را گرفت، تواضع کرد و از اتاق پذیرایی خارج گردید. جریان این واقعه از طرف خانم لانبال به اطلاع ملکه رسید و ملکهٔ فرانسه هم شرح واقعه را به اطلاع شاه رسانید، و این طور جلوه داد که هانریت مورد پسند ولیعهد جوان سیسیل قرار نگرفته است.

شاه بعد از اینکه از ولیعهد سیسیل شنید که وی هانریت را دوست می‌دارد (چون لویی شانزدهم عقیده داشت زنی که فردیناند دیده هانریت است)، این اعتراف را به منزلهٔ خواستگاری او دانسته بود و برای اینکه یک وصلت شرعی و قانونی صورت بگیرد، وسیلهٔ ملاقات آن دو جوان را فراهم کرده بود؛ ولی وقتی فهمید که هانریت مورد پسند ولیعهد قرار نگرفته، رنجید و حق داشت که از ولیعهد برنجد زیرا پادشاه ساده دل فرانسه نمی‌دانست در پشت‌پرده چه دسیسه‌ای وجود داشته که منتهی به ملاقات هانریت و ولیعهد سیسیل گردیده است.

از آن به بعد، مناسبات پادشاه فرانسه و ولیعهد سیسیل جنبهٔ صمیمی را از دست داد و پادشاه فرانسه لازم دانست برای رعایت تشریفات، یک میهمانی رسمی به افتخار او بدهد. در میهمانی‌های رسمی که به افتخار سلاطین و ولایت عهد خارجی داده می‌شد، غیر از شاه و ملکه و میهمان خارجی، شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های بلافصل و صدراعظم کشور فرانسه و سفیر مملکتی که پادشاه یا ولیعهد آن میهمان لویی شانزدهم بود، پشت میز شام می‌نشستند.

این گونه ضیافت‌های شام رسمی بیش از شام پادشاه فرانسه شکوه داشت، زیرا هر شاهزاده یا شاهزاده خانم بلافصل که در آن مجلس حضور می‌یافت اصیل‌زادگان یا خانم‌های اصیل‌زادهٔ دربار خویش را هم می‌آورد و آنها در سالن بزرگ غذاخوری کاخ ورسای مقابل میز غذای ملوکانه با لباس‌های فاخر و درحالی که خانم‌ها جواهر بر سر و سینه نصب کرده بودند و آقایان لباس زردوزی در بر داشتند، می‌ایستادند و البسهٔ زرین آقایان و جواهر خانم‌ها در پرتو چراغ‌ها می‌درخشید.

لویی شانزدهم پادشاه فرانسه که مردی اصولی بود، در موقع صرف غذا کمتر حرف می‌زد و

بیشتر غذا می‌خورد و در آن شب، بدون اینکه از حضور آن همه مرد و زن اصیل‌زاده در سالن غذاخوری معذب باشد، با اشتهای کامل غذا صرف می‌کرد، ولی همیشه صدای یک زمزمهٔ خفیف شنیده می‌شد و آن صدای صحبت آقایان و خانم‌های اصیل‌زاده بود که آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند.

یک‌مرتبه، شاه حس کرد که صدای زمزمه قطع شد و صدای کارد و چنگال هم خاموش گردید. شاه سر را از روی بشقاب بلند کرد که ببیند علت قطع صداها چیست و حیرت‌زده دید که ولیعهد سیسیل از پشت میز برخاسته است و خیره، یک نقطه را می‌نگرد و این حرکت غیر منتظره، سبب گردیده که همه سکوت کرده‌اند و او را می‌نگرند.

ولیعهد سیسیل که دید شاه متوجه او شده، گفت: اعلیحضرتا، معذرت می‌خواهم و آیا اجازه می‌دهید که چند لحظه از میز دور شوم؟

شاه گفت: کجا می‌خواهید بروید؟

فردیناند گفت: اعلیحضرتا، زنی را که به شما گفتم یافتم! و با قدم‌های بلند به راه افتاد و به طرف صف خانم‌ها و آقایان رفت و از فوکه که پشت صف خانم‌ها ایستاده بود درخواست کرد جلو بیاید.

فوکه لباس مردانه پوشیده بود، ولی ولیعهد سیسیل به مناسبت اینکه خانم‌ها جلوی فوکه ایستاده بودند و سینه و شکم او را می‌پوشانیدند و نیز به مناسبت بلندی قامت فوکه فقط سر و صورتش را می‌دید و تبسم دائمی آن جوان را مشاهده می‌کرد، بدون آنکه لباس‌های مردانه او را ببیند و در آن حال، یقین حاصل نمود وی همان زنی است که او در نزدیکی منزل خانم لانبال دید و عاشقش شد، ولی وقتی فوکه برحسب دستور ولیعهد سیسیل از صف خارج شد و جلوی خانم‌ها قرار گرفت و چشم ولیعهد به لباس مردانه و شمشیر وی افتاد، طوری مبهوت شد که خنده بر پادشاه فرانسه و حتی ملکه مستولی گردید و از خندهٔ آنها دیگران هم خندیدند.

شاه از حیرت ولیعهد سیسیل می‌خندید ولی ملکه و شاهزاده خانم لانبال از این می‌خندیدند که ولیعهد جوان فوکه را در لباس اصلی او که لباس مردانه باشد می‌دید.

ولیعهد برای اینکه همه را از حیرت بیرون بیاورد، گفت: اعلیحضرتا، این است خانمی که من دیدم و خواهان او شدم و امشب مشاهده می‌کنم که با لباس مردانه اینجا حضور به‌هم رسانیده است!

آنچه ولیعهد سیسیل گفت، ظاهراً طوری عجیب و مضحک بود، که نه شاه متوجه زنندگی حرف او شد نه درباری‌ها و همه تصور کردند که ولیعهد جوان سیسیل شوخی می‌کند، به این جهت خنده را سر دادند.

فردیناند، ولیعهد سیسیل، متوجه شد که هیچ‌کس حاضر نیست حرف او را جدی تلقی نماید و به طرف شاهزاده خانم لانبال رفت و از او پرسید: آیا این خانم (اشاره به فوکه) به منزل شما نمی‌آید؟

لانبال با قیافهٔ ساده و حق‌به‌جانب گفت: والاحضرتا، من نمی‌دانم شما راجع به کدام خانم صحبت می‌کنید و همین‌قدر می‌فهمم شخصی که مورد نظر شما می‌باشد آقاست نه خانم.

ولیعهد سیسیل گفت: ولی من یقین دارم که این شخص که لباس مردانه پوشیده و اینجا حضور به‌هم رسانیده یک زن است.

شاه که فوکه را به دفعات دیده بود، نظری به برادر خود دارتوا انداخت و به زبان حال از او پرسید که ولیعهد سیسیل چه می‌گوید؟ دارتوا خطاب به جوان عاشق گفت: والاحضرتا، این جوان به اسم آقای فوکه خوانده می‌شود و از اصیل‌زادگان خانهٔ من است و من نه فقط او را می‌شناسم، بلکه خانواده‌اش نیز نزد من معروف هستند و به شما اطمینان می‌دهم که او یک مرد می‌باشد نه یک زن و اگر زن بود جزو اصیل‌زادگان من نمی‌شد.

فردیناند گفت: در این صورت آقای فوکه خواهری دارد و آن خواهر به‌قدری شبیه به او می‌باشد که تولید شبهه می‌کند.

دارتوا از اصیل‌زادهٔ خود پرسید: آقای فوکه، آیا شما خواهری دارید؟ فوکه گفت: نه والاحضرتا!

دارتوا پرسید: آیا در خانوادهٔ شما زنی نیست که خیلی شبیه شما باشد و با شما مشتبه شود؟

فوکه گفت: نه عالیجناب، چنین زنی در خانوادهٔ ما وجود ندارد.

ولیعهد سیسیل در قبال انکار صریح فوکه نمی‌توانست بیش از آن پافشاری نماید و چون دورهٔ

توقف او در دربار فرانسه خاتمه یافته بود، با حسرت اینکه نتوانسته از وصل آن زن زیبا که دیده بود برخوردار شود، کاخ ورسای را ترک کرد و به طرف وطن خود رفت.

این واقعه برای ماری‌آنتوانت و خانم لانبال درس عبرت شد و دریافتند همان‌طور که ولیعهد سیسیل فوکه را دید و عاشق او گردید، ممکن است درباری‌های دیگر نیز آن مرد را در لباس زنانه ببینند و عاشق شوند.

ماری‌آنتوانت که سرگرمی جدیدی پیدا کرده بود، تصمیم گرفت به این بازی ادامه دهد ولی برای دیدار فوکه فکری دیگر کرد.

در یک قسمت از پارک وسیع ورسای کوشکی بود موسوم به «تریانون کوچک».

تریانون کوچک مرکز کشاورزی و دامپروری ملکه به‌شمار می‌آمد و ماری‌آنتوانت در آنجا، کشت و زرع می‌کرد و جانوران اهلی و به‌خصوص گاو پرورش می‌داد، ولی به‌طوری که بزرگان کشاورزی می‌کنند و دام پرورش می‌دهند، زحمت فلاحت و دامپروری را دیگران می‌کشیدند و ملکه به تماشا اکتفا می‌نمود.

ماری‌آنتوانت حتی در تریانون کوچک نمی‌توانست فوکه را به آزادی بپذیرد، زیرا پیوسته عده‌ای زن و مرد آنجا بودند و کار می‌کردند؛ لذا بعد از مشورت با خانم لانبال قرار گذاشتند فوکه با لباس زنانه به‌عنوان یک خانم خیاط، از در کوچک تریانون کوچک وارد آنجا شود و نزد ملکه برود.

کوشک تریانون کوچک، به طرف کوچه‌ای باز می‌شد که مقابل آن یک خانه وجود داشت و محل آن خانه، درحال حاضر در ورسای، داروخانه است. آن خانه یک ویلا به‌شمار می‌آمد و در طرفین آن خانه‌ای دیگر وجود نداشت و خانم لانبال خانهٔ مزبور را به‌عنوان یک خیاط که با برادرش زندگی می‌کند اجاره نمود و کلید خانه را به دست فوکه داد و قرار شد فوکه با لباس عادی از کاخ ورسای خارج شود و خود را به آن خانه که در خارج از محوطهٔ کاخ و پارک ورسای بود برساند و در آنجا لباس مردانه را از تن دور کند و لباس زنانه بپوشد و با یک کیف پر از انواع پارچهٔ نمونه و وسایل خیاطی وارد تریانون کوچک گردد. فوکه باید فقط عرض آن کوچه را که بین خانهٔ او و تریانون کوچک قرار گرفته بود، با لباس زنانه طی کند. تردید نیست

به این ترتیب بعد از ورود به تریانون کوچک تولید کنجکاوی نمی کرد، زیرا زن‌ها و مردهایی که آنجا کار می کردند از درباری‌های فرانسه نبودند و کنجکاوی آنها را نداشتند و نمی‌پرسیدند که زن مزبور کیست و فکر می کردند خیاطی است که برای زن‌های تریانون کوچک لباس می‌دوزد.

در آنجا ملکهٔ فرانسه می‌توانست بدون بیم از کنجکاوی و زبان‌درازی درباری‌ها فوکه را بپذیرد. طبق این برنامه، فوکه هنگام مراجعت به خانهٔ خود واقع در آن طرف کوچه می‌رفت و در آنجا لباس زنانه را کنار می گذاشت و لباس مردانه می‌پوشید و از منزل خارج می گردید و به کاخ ورسای مراجعت می‌نمود.

چون آن کوچه خلوت بود، کسی رفتن و برگشتن فوکه و قیافهٔ مبدل او را نمی‌دید و اگر هم می‌دیدند حیرت نمی کردند، چون گفته می‌شد که خانم خیاط با برادر خود زندگی می‌نماید. یک روز فوکه وقتی با لباس مردانه از راه رسید که به خانهٔ خود برود، مشاهده کرد که در قطعه زمین مجاور خانهٔ اجاری او، عده‌ای از کارگران بنایی مشغول کار هستند و معلوم است که قصد دارند خانه بسازند. طولی نکشید که فوکه صاحبخانه را هم که مردی چهل‌وپنج ساله بود، شناخت و فهمید که به اسم «رولان‌دولاپلاتیر» خوانده می‌شود.

رولان‌دولاپلاتیر در آن موقع شهرت نداشت ولی هر دو روز یک مرتبه برای مشق شمشیربازی به یک کلاس واقع در ورسای می‌رفت و تمرین می کرد. چندبار رولان ورود و خروج زن جوان را به آن خانه دید و دانست که وی زنی است خیاط و شوهر ندارد و با برادرش زندگی می کند و برادرش را نیز مشاهده کرد و چون رولان زن نداشت و هیچ چیز مانع از این نبود که با زن خیاط آشنا شود، تصمیم گرفت باب آشنایی را با او مفتوح کند.

بر کسی پوشیده نیست که تا نیمهٔ دوم قرن نوزدهم در فرانسه لباس زیرین مردها مثل پیراهن و زیر پیراهنی و غیره به‌وسیلهٔ زن‌ها دوخته می‌شد و خیاطان ذکور هرگز برای مردها پیراهن و زیر پیراهنی و غیره نمی‌دوختند.

رولان‌دولاپلاتیر که می‌خواست با خیاطهٔ زیبا آشنا شود، برای فتح‌الباب آشنایی وسیله‌ای عادی و مؤثر داشت و می‌توانست با عنوان یک مشتری به خانهٔ آن زن مراجعه نماید. لذا

مقداری پارچه فراهم کرد و یک روز بعد از اینکه خانم خیاط از بازار مراجعت نمود، زنگ خانه‌اش را به صدا درآورد و فوکه در منزل را به تصور اینکه خانم لانبال یا تیلی غلام بچه ملکه زنگ می‌زند، گشود و چشمش به دولاپلاتیر افتاد.
اگر فوکه از پذیرفتن آن مرد خودداری می‌کرد و در را به رویش می‌بست، از نقش خود خارج می‌شد، زیرا یک خانم خیاط باید مشتری‌ها را بپذیرد و با آنها خوشرفتاری کند. لذا با تبسم همیشگی خود پرسید: چه کار دارید آقا؟
دولاپلاتیر تا آن موقع از دور فوکه را در لباس زنانه دیده بود و وقتی از نزدیک آن زن را دید از زیبایی خیره‌کننده و طراوت و تازگی عارض او لرزید و گفت: خانم، اجازه می‌خواهم خود را معرفی کنم. اسم من دولاپلاتیر است و همسایهٔ شما می‌باشم و آمده‌ام از شما تقاضا کنم که برای من چند پیراهن و زیر پیراهنی بدوزید.
فوکه مشتری خود را وارد اتاق کرد و آن مرد پارچه‌هایی را که زیر بغل داشت روی میز نهاد و فوکه کیف خود را گشود و «تواز»[۴۵] را بیرون آورد تا اینکه اندازهٔ مشتری را بگیرد اما دولاپلاتیر نیامده بود که پیراهن بدوزد، بلکه می‌خواست با زن جوان آشنا شود. آن مرد که دورادور خواهان فوکه گردید، وقتی از نزدیک وی را دید، یکباره دل را از دست داد و گفت: خانم، آیا شما در این خانه تنها زندگی می‌کنید؟
فوکه گفت: آقا، من و برادرم با هم زندگی می‌کنیم.
دولاپلاتیر گفت: حیف است که شما با این جوانی و زیبایی تنها زندگی نمایید، زیرا برادر برای شما مونس نمی‌شود و شما احتیاج به یک همدم وفادار دارید که شما را دوست داشته باشد!
دولاپلاتیر که می‌دانست خانه خلوت است با کلام و اشاره و نگاه، رفته رفته خود را به فوکه نزدیک می‌نمود ولی فوکه احتیاط را از دست نمی‌داد و نمی‌گذاشت آن مرد از حدی مخصوص تجاوز کند؛ ولی یک‌مرتبه صبرش به نهایت رسید و پرسید: آقا، آیا شما می‌خواهید من برای شما پیراهن و زیر پیراهن بدوزم یا نه؟
مرد چهل‌وپنج ساله به پای زن جوان افتاد و گفت: نه خانم، من برای دوختن پیراهن اینجا نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام تا عشق صمیمی خود را به شما تقدیم کنم و بهتر این است که شما

بدانید من زن ندارم، لذا اگر نخواهید معشوقهٔ من شوید من حاضرم شما را همسر خود بکنم! فوکه گفت: آقا، متأسفانه قبول درخواست شما غیرممکن است، زیرا من نامزد دارم! دولاپلاتیر پرسید: نامزد شما کیست؟ فوکه گفت: شما به هویت نامزد من کاری نداشته باشید و همین‌قدر بدانید که من دارای نامزد هستم و اگر برادرم بفهمد که شما این حرف را به من زده‌اید، خشمگین خواهد شد و بهتر این است که از اینجا بروید.

دولاپلاتیر گفت: خانم، من از اینجا به یک شرط می‌روم و آن این است که اجازه بدهید که باز هم بیایم و عشق خودم را به شما تقدیم کنم. فوکه گفت: آمدن شما به منزل من بدون اشکال است، مشروط بر اینکه موضوع عشق را بر زبان نیاورید زیرا اگر برادرم و نامزدم بفهمند، هم برای شما گران تمام خواهد شد هم برای من.

دولاپلاتیر ناگزیر شد از آن خانه برود و فوکه در آن روز از بیم همسایهٔ مزاحم تا شب از منزل خارج نگردید و بعد از فرود آمدن تاریکی، لباس مردانه پوشید و از خانه خارج شد و به کاخ ورسای رفت و تیلی را پیدا کرد و به او گفت که من باید فوری شاهزاده خانم لانبال را ببینم.
تیلی به منزل شاهزاده خانم لانبال شتافت و درخواست فوکه را به اطلاعش رسانید و لانبال در خارج از منزل خود فوکه را پذیرفت و آن جوان وقایع آن روز را برای شاهزاده خانم نقل کرد و شاهزاده خانم گفت: من راجع به این موضوع با ملکه صحبت خواهم کرد و تصور می‌کنم یک تهدید ساده برای رفع مزاحمت این مرد کافی است.
ملکهٔ فرانسه وقتی شنید که یک ولیعهد سیسیل دیگر برای فوکه پیدا شده که بیش از او تولید مزاحمت می‌کند (زیرا همسایه‌اش می‌باشد) خشمگین شد و گفت: من دستور می‌دهم این مرد را از آن خانه اخراج کنند یا خانه‌اش را خریداری نمایند.
لانبال گفت: شما هر کاری که می‌خواهید بکنید ناگزیر باید با اطلاع شاه باشد و اگر درصدد اخراج آن مرد و خرید خانه برآیید سوءظن شاه بیدار خواهد گردید.
ملکه پرسید: پس چه باید کرد؟ لانبال گفت: من یکی از دوستان خود را مأمور می‌کنم که نزد این مرد برود و به او بگوید که باید دست از زن خیاط بردارد و گرنه با وی دوئل خواهد کرد و تصور می‌نمایم چون دولاپلاتیر مردی مسن است بیمناک خواهد شد و از فوکه صرفنظر خواهد کرد. اما شاهزاده خانم لانبال اشتباه می‌کرد، زیرا برخلاف پیش‌بینی او دولاپلاتیر از تهدید نترسید و برای دوئل آماده شد.
شخصی که برای ترسانیدن رولان‌دولاپلانیر از طرف شاهزاده خانم لانبال در نظر گرفته شد، موسوم بود به «برناردن‌دوسن‌پیر» از اصیل‌زادگان برجستهٔ فرانسه و وابسته به یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های اشراف آن کشور. شاهزاده خانم لانبال به چند علت برناردن‌دوسن‌پیر را برای این منظور در نظر گرفت: اول اینکه در آن تاریخ همسن لاپلاتیر بود و دوم اینکه زیبایی و برازندگی داشت و سوم اینکه از شمشیربازان برجسته فرانسه به‌شمار می‌آمد.
شاید بعضی از ما ندانیم که برناردن‌دوسن‌پیر[۲۶] نویسندهٔ کتاب عشقی جاوید «پل و

ویرژینی» یک مرد سلحشور و شمشیرباز و زیبا و خوش‌اندام بوده است. همچنین شاید ندانیم که برناردن‌دوسن‌پیر که مثل ژان‌ژاک‌روسو مردم را راهنمایی کرد که عاشق زیبایی‌های طبیعت شوند، در موقع لزوم، از ریختن خون دیگران در میدان دوئل دریغ نداشت.
تا قبل از ژان‌ژاک‌روسو و برناردن‌دوسن‌پیر وصف مناظر طبیعی و عشق‌ورزیدن به گل‌ها و گیاه‌ها و مناظر جنگل و کوهسار مفهوم نداشت و این دو بودند که مردم را هدایت کردند تا زیبایی‌های طبیعت را بشناسند و دوست داشته باشند؛ با این تفاوت که رقت و لطافت نوشته‌های «روسو» بیشتر است، ولی روسو بر سن‌پیر تقدم داشت.
برناردن‌دوسن‌پیر دوست شاهزاده خانم لانبال بود و لانبال به او گفت: یک زن جوان خیاط در نزدیکی پارک ورسای منزل دارد و مورد حمایت من است، ولی مردی به اسم پلاتیر مزاحم او می‌باشد و من از شما می‌خواهم که مزاحمت آن مرد را رفع نمایید.
برناردن‌دوسن‌پیر بعد از اینکه آدرس خیاط و همسایهٔ او را به دست آورد به سراغ خانم خیاط رفت، ولی او را نیافت و علتش هم این بود که فوکه پیوسته به آن خانه واقع در جوار تریانون کوچک نمی‌رفت و فقط مواقعی وارد آن خانه می‌شد که می‌باید لباس عوض نماید و با لباس زنانه وارد کوشک تریانون کوچک شود.
بعد از سه مراجعهٔ پیاپی و ندیدن زن خیاط، همسایه‌اش پلاتیر را دید و کلاه از سر برداشت و به طرف او رفت و پس از اینکه خود را معرفی کرد گفت: آقا، متأسفم که باید به شما بگویم که از تنهایی یک زن خیاط که مجبور است با سوزن‌زدن امرار معاش کند، استفادهٔ نامطلوب می‌کنید و شنیده‌ام که او را در فشار گذاشته‌اید و می‌خواهید یک زن شریف و عفیف را از راه راست منحرف نمایید.
پلاتیر گفت: آقا، اطلاعاتی که به شما رسیده درست نیست و کسانی که به شما گفته‌اند من آن زن را در فشار گذاشته‌ام، دروغ گفته‌اند و این خانم بیشتر اوقات در خانه نیست تا کسی بتواند وی را در فشار بگذارد و رفت و آمد او هم به این خانه یک جنبهٔ مرموز دارد و من باید صریح به شما بگویم که این زن، یک خیاط نیست که با سوزن‌زدن امرار معاش کند.
برناردن‌دوسن‌پیر گفت: درهرحال من به شما می‌گویم که نباید بعد از این، خانم خیاط از

شما شکایتی بکند، وگرنه من شهود خود را نزد شما خواهم فرستاد.
پلاتیر سر فرود آورد و گفت: آقای سن‌پیر، من همه وقت برای پذیرفتن شهود شما آماده هستم و با اینکه شما مرا مورد تهدید قرار داده‌اید و به این جهت انتخاب سلاح با من است، حاضرم انتخاب سلاح را به شما واگذار نمایم و من با هر سلاحی که بخواهید با شما مبارزه خواهم کرد.
سن‌پیر تعظیمی کوچک کرد و از پلاتیر جدا گردید و رفت و گزارشی به لانبال داد حاکی از اینکه پلاتیر می گوید که وی خانم خیاط را در فشار نگذاشته، او را اذیت نکرده و چیزهایی که در این خصوص گفته شده واقعیت ندارد. خانم لانبال با این توضیح اقناع شد و دیگر موضوع را تعقیب نکرد، برای اینکه متوجه گردید که برناردن‌دوسن‌پیر بزرگتر از آن است که بتوان از او در یک ماجرای عشقی مرموز استفاده کرد و باید دیگری را انتخاب نمود.
پلاتیر که کاری نداشت و خواهان خانم جوان و خیاط شده بود، یک دوربین خریداری کرد و بدون اینکه از منزل خویش خارج گردد، به‌وسیلهٔ دوربین خانهٔ خانم خیاط را تحت نظر گرفت.
در آن عصر بسیاری از عشاق که دستشان به معشوقه نمی‌رسید، به این وسیله متوسل می‌شدند و از هر نقطه که می‌توانستند به‌وسیلهٔ دوربین (و تمام دوربین‌های آن دوره یک چشم بود) خانهٔ معشوقه را تحت نظر می گرفتند. هر قدر پلاتیر بیشتر خانهٔ خانم خیاط را در نظر می گرفت، زیادتر بر او معلوم می‌شد که آنجا منزل یک زن خیاط عادی نیست. تا اینکه یک روز مشاهده نمود که برادر خیاط از دور نمایان گردید و با کلیدی که داشت در را گشود و قدم به خانهٔ خود گذاشت ولی دیگر پلاتیر نتوانست وی را ببیند، برای اینکه دوربین او نمی‌توانست ماورای دیوارها را مشاهده کند.
بعد از نیم ساعت در خانه باز گردید و خانم خیاط درحالی که کیفی در دست داشت خارج شد و راه تریانون کوچک را پیش گرفت.
پلاتیر که می‌دانست برادر خیاط در منزل است، از فرط کنجکاوی نتوانست آرام بگیرد و برخاست و به طرف منزل خیاط به راه افتاد تا به بهانهٔ سفارش‌دادن لباس با برادرش صحبت

کند و از او بشنود که نامزد خانم خیاط کیست؛ ولی هرقدر زنگ زد، در را به رویش نگشودند.
پلاتیر به خانهٔ خود برگشت و باز با دوربین خانهٔ خیاط را تحت نظر گرفت تا اینکه فوکه با لباس زنانه از تریانون کوچک مراجعت کرد و وارد خانهٔ خود شد و چون مطمئن بود همسایهٔ مزاحم او را ندیده، نیم‌ساعت دیگر با لباس مردانه از منزل خارج شد.
پلاتیر با اطمینان به اینکه اکنون خانم خیاط در منزل است، به راه افتاد و زنگ در خانهٔ خیاط را به صدا درآورد ولی باز در را به رویش باز نکردند.
خانم لانبال وقتی دیگر شکایتی از فوکه نشنید، مسئلهٔ مزاحمت پلاتیر را دنبال نکرد، غافل از اینکه پلاتیر طوری از وضع زندگی خانم خیاط حیران شده بود که تصمیم گرفت برای پی‌بردن به اسرار زندگی آن خانم اقدام اساسی کند و به همین جهت صدایی از وی به گوش لانبال نمی‌رسید. اقدام اساسی پلاتیر عبارت بود از توسل به حریق مصنوعی برای ترسانیدن خانم خیاط.
آن موقع تمام منازل حومهٔ شهر پاریس و ورسای با چوب ساخته می‌شد و اگر حریقی به‌وجود می‌آمد و زود جلوی آن را نمی‌گرفتند، تمام منازل را می‌سوزانید، به‌همین جهت در حومهٔ شهر پاریس و ورسای مردم از حریق خیلی می‌ترسیدند.
حتی امروز هم که نیمهٔ دوم قرن بیستم است و وسایل مبارزه با حریق فراوان و مؤثر شده، در ولایات فرانسه و به‌خصوص قصبات و قراء بزرگترین جنایت عبارت می‌باشد از آتش‌افروختن عمدی و تولید حریق و قضات دادگاه‌های فرانسوی در ولایات، یک آدمکش را می‌بخشند، ولی کسی را که مبادرت عمدی به ایجاد حریق نموده، عفو نمی‌نمایند و بیم از حریق مثل بیم از طاعون در ولایات و قصبات و قرای فرانسه یک وحشت فطری و موروثی است.
پلاتیر وسایل ایجاد یک حریق مصنوعی را که فقط دود تولید کند اما آتش خطرناک به‌وجود نیاورد فراهم کرد و یک روز، بعد از اینکه برادر خیاط وارد خانه شد، آتش افروخت و یک ستون دود غلیظ به آسمان رفت و پلاتیر از خانهٔ خود بیرون دوید و بانگ زد: حریق... حریق... فرار کنید... خود را نجات دهید...!
فریادهای پلاتیر و ستون دود مؤثر واقع گردید و در خانهٔ خانم خیاط باز شد و برادر او

درحالی که یک پیراهن زنانه در بر داشت بیرون دوید. پلاتیر وقتی فوکه را با لباس زنانه، ولی موی کوتاه و قیافه مردانه دید، فهمید که خانم خیاط و برادرش در حقیقت یک نفر هستند و این یک نفر گاهی به نام خانم خیاط لباس زنانه می‌پوشد و زمانی به اسم برادرش ملبس به لباس مردانه می گردد. فوکه در منزل مشغول تعویض لباس بود و پیراهن زنانه را هم پوشیده بود اما قبل از اینکه موی عاریه بر سر بگذارد و خود را آرایش کند، فریاد پلاتیر را شنیده از وحشت، حواسش پرت شد و از خانه بیرون دوید، ویژه آنکه انبوه دود را نیز مشاهده کرده بود، اما بعد از خروج از منزل وقتی قیافه حیرت زدهٔ پلاتیر را مشاهده کرد، دریافت که دچار یک اشتباه بزرگ شده است.

در این موقع پلاتیر به او نزدیک شد و گفت: خانم، شما زن نیستید، بلکه یک مرد می‌باشید! خواهش می کنم بگویید چرا لباس زنانه می‌پوشید؟

هرکس به جای فوکه بود، خود را می‌باخت ولی آن جوان با خونسردی جواب داد:

آقا، من زن هستم و برای این گاهی لباس مردانه می‌پوشم که در تماشاخانه کار می کنم.

پلاتیر پرسید: آیا در این ساعت از روز در تماشاخانه کار می کنید؟

فوکه گفت: نه، من دیشب در تماشاخانهٔ پاریس نمایش می‌دادم و صبح عازم منزل خود شدم. در آن موقع زن‌ها در تماشاخانه اغلب لباس مردها را می‌پوشیدند و مردها نقش زن‌ها را در تئاتر ایفا می‌نمودند، ولی قبل از خروج از تماشاخانه لباس اصلی را دربر می کردند.

پلاتیر فهمید که آن زن یا مرد دروغ می گوید و هنرپیشهٔ تماشاخانه‌ها نیست، ولی نمی‌توانست به او ایراد بگیرد چرا لباس مردانه یا زنانه پوشیده است، زیرا قانونی وجود نداشت که خروج زن را از منزل با لباس مردانه و خروج مرد را از خانه با لباس زنانه منع نماید و فوکه اظهار کرد: یک مرتبه به شما گفتم که نامزد دارم و شما نباید مزاحم من شوید و اکنون برای مرتبهٔ دوم و آخرین مرتبه به شما می گویم که اگر تولید مزاحمت نمایید، به نامزد خود خواهم گفت و او از شما بازخواست خواهد کرد.

پلاتیر سر به زیر انداخت و فوکه وقتی دید ستون دود که انبوه بود باریک و کم شد به منزل خود رفت. فوکه اگر می‌توانست آن روز از رفتن منصرف می‌شد ولی می‌دانست که

ماری‌آنتوانت در تریانون کوچک منتظر او می‌باشد و چاره‌ای ندارد جز اینکه حتماً نزد او برود.
فوکه بعد از اینکه به ملکه رسید، شرح واقعه را بیان کرد و گفت: پلاتیر طوری تولید زحمت می‌کند که من نمی‌دانم امروز بعد از اینکه از اینجا مراجعت کردم، چگونه به منزل خود بروم و لباس مردانه بپوشم و از آنجا خارج شوم؟
ماری‌آنتوانت در حالی که هنوز در تریانون کوچک بود، لانبال را احضار کرد و درخواست چاره‌اندیشی نمود و شاهزاده خانم لانبال به فوکه گفت که به منزل خود برود و با لباس مردانه از خانه خارج شود و متوجه باشد که پلاتیر تنبیه خواهد شد.
در بین آشنایان شاهزاده خانم لانبال مردی بود به اسم «اتین مورل» با وضعی جالب توجه و پیشانی بلند و در شمشیر بازی ماهر. شاهزاده خانم از او خواست که روز بعد به منزل پلاتیر برود و به‌عنوان اینکه نامزد خانم خیاط می‌باشد، از او دعوت به دوئل نماید و او را به قتل برساند یا طوری مجروح کند که مدتی بستری گردد.
اتین‌مورل روز بعد به منزل پلاتیر مراجعه کرده و خود را نامزد خانم خیاط معرفی نمود و گفت: چون به او توهین کرده، مزاحم وی شده‌اید، از شما دعوت به دوئل می‌کنم و بدون شاهد مبارزه خواهیم کرد.
دوئل کردن به‌طوری که می‌دانیم شرایطی داشت و یکی از شروط اصلی این بود که هریک از طرفین دو شاهد بیاورد تا آنها تصدیق کنند که مبارزه، طبق اصول جوانمردی صورت گرفته و متخاصمین متوسل به خدعه نشده‌اند؛ اما شاهزاده خانم لانبال نمی‌خواست که گواهان حضور داشته باشند، زیرا لازمهٔ حضور گواهان این بود که آنها به علت مبارزه پی‌ببرند و لانبال می‌ترسید که نام فوکه برده شود و گواهان بفهمند وی با لباس زنانه وارد تریانون کوچک می‌شده است.
اتین مورل چون می‌گفت که نامزد خانم خیاط می‌باشد، خود را مورد توهین می‌دید و طبق قوانین دوئل او می‌باید محل مبارزه و سلاح را تعیین نماید و مورل محل مبارزه را میدان لویی‌پانزدهم در پاریس و سلاح را شمشیر تعیین نمود.
امروز که میدان لویی‌پانزدهم به اسم میدان «کنکورد» یکی از میدان‌های زیبا و وسیع پاریس

است ما حیرت می‌کنیم چرا اتین‌مورل آن میدان را برای محل مبارزه انتخاب کرد، زیرا کسی در میدان عمومی که پیوسته عده‌ای از آن می‌گذرند دوئل نمی‌کند و دوئل احتیاج به مکانی خلوت و دور از انظار مردم دارد.

علت انتخاب آن محل این بود که در آن عصر، وقتی شب می‌شد و به‌خصوص از ساعت هشت و نه بعدازظهر، عده‌ای از سربازان و گروهبانان اخراج شده از ارتش، یا آموزگاران شمشیربازی که نمی‌توانستند کلاسی برای تعلیم شمشیربازی افتتاح کنند، در آن میدان کلاس‌هایی در هوای آزاد برای تعلیم شمشیربازی تأسیس می‌کردند و در روشنایی ضعیف چراغ‌های میدان لویی‌پانزدهم در ازای دریافت چندشاهی، کسانی را که مایل به مشق کردن شمشیر بودند تعلیم می‌دادند؛ بنابراین هیچ‌کس از شنیدن صدای چکاچاک شمشیرها در میدان لویی‌پانزدهم (موقع شب) حیرت نمی‌کرد و چون حاشیه‌های میدان مزبور تاریک بود، اگر کسانی به نقاط تاریک می‌رفتند و شمشیر می‌زدند، نه دیده می‌شدند و نه توجه کسی را جلب می‌نمودند. کلاس‌های شمشیربازی در هوای آزاد تا ساعت یازده بعدازظهر، در میدان لویی‌پانزدهم دائر بود و پس از آن، گزمهٔ شهر، کلاس‌ها را تعطیل می‌کردند و آموزگاران و محصلین مجبور بودند که از آن میدان بروند.

اتین‌مورل قرار گذاشت که در ساعت ده بعدازظهر پلاتیر به میدان لویی‌پانزدهم بیاید تا در آنجا مبارزه کنند و مطمئن بود که پلاتیر را مقتول یا مجروح خواهد کرد.

پلاتیر در ساعت معین در آن میدان حضور به‌هم رسانید و او و مورل در حاشیهٔ میدان، شمشیرها را از غلاف کشیدند و شروع به مبارزه کردند، ولی عجیب اینکه به جای اینکه پلاتیر از پا درآید مورل از پا درآمد و در ساعت یازده بعدازظهر، گزمه‌های شهر که میدان را خلوت می‌کردند، او را دیدند و مشاهده کردند که خیلی خون از بدنش رفته، مورد را به منزلش رسانیدند و کسان وی در صدد معالجه‌اش برآمدند، ولی چون خیلی خون از او رفته بود سه روز دیگر جان سپرد.

اگر پلاتیر به دست مورل به قتل می‌رسید، انعکاسی تولید نمی‌کرد، ولی نظر به اینکه مورل کشته شد، خانم لانبال به ملکه ماری‌آنتوانت گفت که قاتل آن مرد را مورد تعقیب قرار بدهد.

در دورهٔ لویی چهاردهم، جد بزرگ لویی شانزدهم، فرمانی از طرف شاه صادر شده بود که دوئل را قدغن می کرد و کسانی که مبادرت به دوئل می‌نمودند محکوم به حبس در یکی از قلاع دولتی می‌شدند و محبوس دولتی به‌شمار می‌آمدند، ولی اگر دوئل منتهی به قتل می گردید، قاتل را اعدام می کردند. اما رسم دوئل طوری بین اصیل‌زادگان فرانسوی متداول بود که حتی این فرمان نتوانست از دوئل جلوگیری نماید و اشراف و اصیل‌زادگان فرانسوی دوئل می کردند و یکدیگر را به قتل می‌رسانیدند، بدون اینکه کسی نامی از دوئل ببرد و قتل به حساب سوانح یا راهزنان گذاشته می شد.

در نتیجه فرمان لویی شانزدهم معلق ماند و اجرا نشد، ولی هر زمان که سلاطین یا وزرای مقتدر می‌خواستند یک نفر را که دوئل کرده بود از پا درآورند، متوسل به آن فرمان می‌شدند و به استناد اینکه دوئل ممنوع است او را به زندان می‌انداختند، لیکن هرگز دیده نشده بود که مردی را به اتهام دوئل کردن به سیاستگاه ببرند و سر از پیکرش جدا نمایند.

لویی چهاردهم، جد بزرگ لویی شانزدهم، فرمان قدغن دوئل را در سال ۱۶۵۸ میلادی صادر کرده و از سال ۱۶۵۸ تا موقع مرگ لویی‌پانزدهم، یعنی تقریباً در مدت یک‌صدوده سال، چهل‌هزار تن از اشراف و اصیل‌زادگان فرانسوی در دوئل کشته شدند، بدون اینکه حتی یک مرتبه سر یک قاتل که دیگری را در دوئل به قتل رسانیده بود در سیاستگاه از پیکر جدا شود. ولی ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه، به تحریک شاهزاده خانم لانبال، شوهرش لویی‌شانزدهم را وادار کرد که دستور تعقیب پلاتیر را به اتهام قتل عمدی و اهانت به مقام سلطنت صادر نماید.

شاهزاده خانم لانبال به ملکهٔ فرانسه چنین القا کرد که چون پادشاه فرانسه فرمانی صادر کرده و دوئل را لغو نموده و پلاتیر گردن ننهاده و مطیع فرمان شاه نشده، لذا علاوه بر قتل نفس، به مقام سلطنت هم توهین کرده است، درصورتی که حقوقدانان «روم» قدیم، در دورهٔ امپراتوری روم این موضوع را برای همیشه روشن کرده گفته بودند که اگر شخصی با نوکر امپراتور روم نزاع کند و او را کتک بزند دلیل بر اهانت نسبت به شخص امپراتور نیست.

همچنین اگر کسی از قانونی که امپراتور روم برای کشور وضع نموده است تخلف نماید، دلیل بر اهانت نسبت به امپراتور نمی‌شود. ولی ملکه ماری‌آنتوانت که نفوذی فوق العاده در شوهر خود داشت، لویی‌شانزدهم را وادار کرد که سارتین وزیر پلیس را که بعد وزیر دریاداری شد، احضار نماید و به او بگوید که پلاتیر را به اتهام قتل عمدی و توهین به مقام سلطنت تحت تعقیب قرار دهد.

سارتین هم در همان روز پلاتیر را توقیف کرد و به قلعهٔ باستیل فرستاد و پرونده او محول به یکی از بازپرس‌های دادگستری موسوم به «سیس» شد.

سیس مردی بود روحانی و لباس کشیش‌ها را می‌پوشید ولی در دادگستری هم کار می‌کرد. در دورهٔ سلطنت سلاطین سلسلهٔ بوربون عدهٔ کثیری از کارمندان دولت و دادگستری اهل کلیسا بودند و جامهٔ روحانی دربرداشتند و دو کشیش معروف یکی موسوم به ریشیلیو و دیگری به اسم مازارن، صدراعظم نیز شدند و هر دو از نخست‌وزیران مقتدر فرانسه به‌شمار می‌آمدند.

سیس مردی بود تحصیل کرده و مطلع و باهوش و وقتی پرونده را دید، برای دیدار پلاتیر به قلعهٔ باستیل رفت و با او صحبت کرد و فهمید که دوئل برای یک زن خیاط انجام گرفته است. این «آبه‌سیس» همان است که بعدها یکی از رجال برجسته انقلاب فرانسه و از وکلای مبرز مجلس ملی شد.

باری، سیس به سارتین وزیر پلیس اطلاع داد که متهم یعنی پلاتیر به مقام سلطنت اهانت نکرده و این اتهام به او نمی‌چسبد.

سارتین موضوع را به اطلاع ملکهٔ فرانسه رسانید و ماری‌آنتوانت گفت: او را به اتهام قتل عمدی تحت تعقیب قرار بدهید.

سارتین امر ملکه را به سیس ابلاغ کرد و سپس گفت: حتی نمی‌توان به اتهام قتل عمدی این مرد را تحت تعقیب قرار داد، زیرا گرچه دوئل او با اتین‌مورل شاهد نداشته ولی در شب مبارزه عده‌ای از کسانی که در میدان لویی‌پانزدهم مشغول مشق شمشیربازی بودند دیدند که این دو نفر دوستانه با هم قدم می‌زدند و بعد شمشیر از غلاف کشیدند و مقتول مثل قاتل، دارای

شمشیر بود و از خود دفاع می کرد و لذا نمی‌توان تصریح کرد که پلاتیر مبادرت به قتل عمد نموده است.
باز در حقوق روم قدیم که اساس و پایهٔ قوانین جهان می‌باشد، اصلی وجود دارد که امروز در تمام کشورها مجری است و اصل مزبور اینکه اگر شخصی حاضر شود و موافقت کند که در معرض خطر یا آسیب قرار بگیرد و آنگاه دچار خطر گردد، حق ندارد که برای آسیب و خطر مزبور ادعای پرداخت غرامت نماید.
به همین جهت، امروز وقتی یک کارگر بنایی یا یک معمار از طبقهٔ پنجاهم یک آسمانخراش آمریکایی که مشغول ساختن آن است یا طبقات دیگر هر عمارتی، پرت می‌شود و به قتل می‌رسد، کسی صاحب آن آسمانخراش یا عمارت را مورد تعقیب قرار نمی‌دهد؛ چون کسانی که حاضر می‌شوند مبادرت به ساختن یک آسمانخراش مرتفع نمایند، خطر پرت‌شدن از طبقات فوقانی را می‌پذیرند؛ کسی هم که مبادرت به دوئل می کند خطر مجروح یا کشته‌شدن را قبول می‌نماید و اگر مقتول شد، قاتل او را نمی‌توان قاتلی دانست که مبادرت به قتل عمدی کرده است.
مشاجرهٔ مربوط به پرونده پلاتیر مدتی طول کشید و سپس حاضر نشد آن مرد را به اتهام قتل عمدی تحت تعقیب قرار بدهد و دربار فرانسه ناگزیر شد که پروندهٔ پلاتیر را از سپس بگیرد و به یک بازپرس دیگر بدهد تا او برای پلاتیر پرونده‌سازی کند و وی را به جرم قتل عمدی، به سیاستگاه بفرستد و ما در موقع خود راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.
سپس یک بازپرس حقیقت‌جو بود و می‌خواست بداند به چه علت پلاتیر با مورل دوئل کرده و وقتی پلاتیر گفت که وی بر سر یک زن خیاط با مورل دوئل نموده قانع نشد و خواست آن زن را ببیند. پلاتیر آدرس زن خیاط را به بازپرس داد ولی وقتی سپس به منزل آن زن رفت فهمید که خانم خیاط آن منزل را تخلیه کرده، رفته است.
سپس از هر جا که می‌توانست سراغ آن زن را گرفت، ولی موفق نگردید وی را ببیند، زیرا ماری‌آنتوانت و شاهزاده خانم لانبال که می‌دانستند بر اثر تعقیب پلاتیر به‌طور حتم موضوع خانم خیاط به میان خواهد آمد، به او گفتند که دیگر لباس زنانه نپوشد و به تریانون کوچک

نیاید تا تحقیق بازپرس راجع به پلاتیر تمام شود.
فوکه که در قبال اوامر ملکه که به‌وسیله لانبال یا غلام‌بچهٔ ماری‌آنتوانت به او ابلاغ می گردید، مطیع محض بود، از پوشیدن لباس زنانه خودداری کرد و دیگر با آن لباس به تریانون کوچک نرفت.
در همین اوان خانم «دوشس‌دون‌شایر» انگلیسی وارد فرانسه شد. خانم دون‌شایر بازماندهٔ یکی از خانواده‌های قدیمی انگلستان و یکی از توانگران طراز اول آن مملکت بود و انگلیسی‌ها وقتی می خواستند بگویند که فلانی ثروتمند است می گفتند که به اندازهٔ دون‌شایر ثروت دارد.
دوشس‌دون‌شایر علاوه بر اینکه ثروتمندترین زن انگلستان بود، یکی از زن‌های زیبا و ملیح بریتانیای کبیر به‌شمار می‌آمد. خانم دوشس‌دون‌شایر بعد از اینکه وارد فرانسه گردید، در اولین شب که در یک ضیافت درباری حضور به‌هم رسانید و فوکه را دید و چهرهٔ تابناک و قامت بلند و تبسم دائمی او را مشاهده نمود، عاشق وی گردید و از کنت‌دارتوا برادر لویی‌شانزدهم خواست که اصیل‌زادگان خود را به وی معرفی نماید. کنت‌دارتوا اطاعت کرد و اصیل‌زادگان خود از جمله فوکه را به خانم زیبای انگلیسی معرفی نمود.
کنت‌دارتوا ضمن معرفی آنها، راجع به خانوادهٔ هریک توضیح می‌داد و وقتی به فوکهٔ جوان رسید گفت که وی از سلالهٔ فوکه معروف پیشکار کل دارایی فرانسه در دورهٔ لویی‌چهاردهم می‌باشد.
بعضی از اسامی بزرگ و تاریخی دارای نیروی سحر است و وقتی انسان کسی را می بیند که به آن نام خوانده می‌شود، نسبت به وی احساس احترام و علاقه می‌نماید و اگر صاحب نام بزرگ یک جوان زیبا به‌شمار بیاید و شنوندهٔ نام هم زن باشد، آن زن به احتمال قوی نسبت به او احساس علاقه می کند.
وقتی خانم دون‌شایر اسم آن جوان را شنید و دانست از نوادهٔ فوکه معروف است و رخسار زیبا و تبسم روح‌پرور آن اصیل‌زاده را دید، طوری مجذوب شد که وقتی با فوکه دست می‌داد نتوانست خودداری نماید و دست پسر جوان را فشرد.

فوکه که می‌دانست شاه و ملکه و کنت دارتوا و دیگران ناظر مراسم معرفی هستند، سرخ شد، و ماری‌آنتوانت سرخی گونهٔ فوکه را دید و حدس زد که بین خانم زیبای انگلیسی و آن جوان واقعه‌ای اتفاق افتاده که از نظر او پنهان مانده است و تصمیم گرفت که بداند آن واقعه چیست و آیا فوکه عاشق خانم دون شایر گردیده یا نه.

از آن لحظه به بعد ماری‌آنتوانت خانم دون‌شایر و فوکه را از نظر دور نداشت و متوجه شد که خانم انگلیسی گرچه نگاه‌هایی به چپ و راست می‌اندازد، ولی کانون نگاه‌های او پیوسته مکانی است که فوکه آنجا ایستاده، لیکن فوکه مثل اینکه توجه به دون‌شایر ندارد و به‌ندرت نظر به جانب او می‌اندازد.

ماری‌آنتوانت که سرخی روی فوکه را دیده بود، حاضر نشد قبول کند که آن جوان به خانم زیبای انگلیسی علاقه‌مند نیست. ولی ماری‌آنتوانت اشتباه می کرد و فوکه در آن شب عاشق دون‌شایر نشد بلکه شرم و حیای جوانی سبب گردید که صورتش قرمز شود و همان شب خانم زیبای انگلیسی تصمیم قطعی گرفت که با نیروی اسم و رسم و ثروت و جمال خود آن پسر خوش‌اندام را به طرف خویش جذب نماید و از وی کامیاب گردد.

صبح روز بعد، در ساعت نه بامداد، یک مرد موقر و به‌ظاهر وزین وارد کاخ ورسای که در آن موقع چون یک شهر بود گردید و به طرف قسمتی از کاخ که محل سکونت دارتوا برادر شاه به‌شمار می‌آمد، رفت و سراغ فوکه را گرفت.

از او پرسیدند: شما با آقای فوکه چه کار دارید؟

آن مرد گفت: من از دوستان خانواد گی آقای فوکه هستم و از «نورماندی» می‌آیم و برای آقای فوکه از طرف خانواده‌اش سوغات کوچکی آورده‌ام.

همه می‌دانستند که فوکه در ایالت نورماندی واقع در مغرب فرانسه علاقهٔ خانواد گی دارد و لذا آمدن مردی از آنجا برای دیدار فوکه جهت رسانیدن سوغات امری عادی به‌شمار می‌آمد و بی‌درنگ او را به طرف اتاق فوکه هدایت کردند. مرد وارد اتاق شد و بسته‌ای را که زیر بغل داشت روی میز نهاد و آنگاه نشست و نظری دقیق به جوان انداخت و گفت: شما آقای فوکه هستید، زیرا نشانی‌هایی که از شما به من داده‌اند با قیافه و اندام شما تطبیق می‌نماید. آنگاه

چون در اتاق نیمه‌باز بود، برخاست و در را بست و برای مزید احتیاط کلون در را هم انداخت.
فوکه که از احتیاط فوق‌العادهٔ آن مرد حیرت کرده بود، گفت: آقا، خواهش می‌کنم خود را معرفی کنید و بگویید با خویشاوندان من چه قرابتی دارید؟ من شما را در نورماندی ندیده‌ام.
آن مرد گفت: آقای فوکه، من با خویشاوندان شما قرابت ندارم و از نورماندی هم نمی‌آیم، بلکه از همین‌جا یعنی از ورسای به خدمت شما می‌رسم و حامل پیام خانم دوشس‌دون‌شایر هستم و آن خانم هدیه‌ای هم برای شما فرستاده است.
بعد از این گفته، آن مرد بسته‌ای را که با خود آورده بود گشود و چشم مرد جوان به یک بند شمشیر مرصع افتاد.
در آن دوره اشراف فرانسوی برای بند شمشیر قائل به اهمیت بودند و آن را یکی از زینت‌های اصلی مرد می‌دانستند و اشراف درجه اول، بند شمشیر را مرصع می‌نمودند. فوکه وقتی بند شمشیر را دید گفت: آیا این را خانم دون‌شایر برای من فرستاده است؟
آن مرد گفت: بلی و من منشی خانم دون‌شایر هستم و مأمورم که از طرف آن خانم بگویم که خانم من شما را دوست می‌دارد و مایل است که شما را در خانهٔ خود بپذیرد و این بند شمشیر اولین هدیهٔ دوستانه او می‌باشد.
فوکه گفت: آیا خانم دون‌شایر متوجه نشد که من نمی‌توانم این بند شمشیر را ببندم زیرا بضاعت من اجازه نمی‌دهد که دارای یک چنین بند شمشیری باشم؟
منشی خانم دون‌شایر گفت: آقا، شما از سلالهٔ یکی از بزرگترین اشراف این کشور هستید و جد شما آقای فوکه بزرگترین ثروتمند اروپا بود.
فوکه گفت: ولی امروز من یک مرد بی‌بضاعت هستم و همه می‌دانند که ثروتمند نمی‌باشم و بستن این بند شمشیر برای من زیاد است و تولید حیرت خواهد کرد.
منشی خانم دون‌شایر گفت: ولی شما استحقاق دارید که ثروتمند شوید، زیرا هم شاخهٔ اصلی یکی از بزرگترین خانواده‌های فرانسه و اروپا می‌باشید و هم طبیعت نسبت به شما نظر توجه داشته، شما را زیبا آفریده است.
منشی جاافتاده و وزین خانم دون‌شایر آنگاه با لحن دوستانه و خودمانی، زبان به نصیحت

گشود و گفت: آقای فوکه، در این جهان به‌ندرت اتفاق می‌افتد که طبیعت مرغی را نصیب انسان نماید که هر روز یک تخم‌طلا برای او بگذارد و هرگاه این مرغ نصیب کسی شد، نباید او را به قتل برساند و اگر مرغ را به قتل رسانید، بخت خود را واژگونه کرده است. دیگر اینکه دوران زیبایی هر مرد و زن جوان محدود است و شما سه چهار سال دیگر این زیبایی خیره‌کننده را نخواهید داشت و نباید این فرصت را برای تحصیل ثروت و تأمین سعادت از دست بدهید. زنی هم که خواهان شما می‌باشد از هر حیث با شما تناسب دارد و علاوه بر دارا بودن ثروت، جوان و زیبا و از خانواده‌ای بزرگ است و شما هم زن ندارید تا اینکه محدود و مقید باشید و نتوانید با زن دیگر که شما را دوست می‌دارد معاشرت کنید؛ گو اینکه اگر زن هم می‌داشتید معاشرت با زن دیگر برای شما اشکالی نداشت.

طوری صحبتِ منشی جاافتاده در جوان مؤثر واقع شد که موافقت کرد همان روز عصر، بعد از اینکه خانوادهٔ سلطنتی شام خوردند، خانم دون‌شایر را در خانهٔ او ملاقات کند.

آن شب خانم دون‌شایر در خانهٔ خود بود و در هیچ ضیافت حضور به‌هم نرسانید. شام خانوادهٔ سلطنتی و در واقع شب‌چرهٔ آن خانواده در ساعت یازده بعدازظهر تمام شد و در تمام مدت شام، ملکه ماری‌آنتوانت متوجه فوکه بود و می‌دید با اینکه پسر جوان تبسم می‌کند، خاطرش مشغول است و ناراحت می‌باشد.

ساعت یازده اعضای خانواده سلطنتی از پشت میز شب‌چره برخاستند و دارتوا برادر شاه با اصیل‌زادگان خود از جمله فوکه رفت و چون می‌خواست بخوابد همه را مرخص کرد.

فوکه قدری صبر نمود تا اینکه دارتوا وارد خوابگاه گردد و بعد از کاخ ورسای خارج شد و راه منزل خانم دوشس‌دون‌شایر را پیش گرفت، ولی جوان ساده‌دل غافل از این بود که شخصی او را تعقیب می‌نماید.

شخصی که فوکه را تعقیب می‌کرد، تیلی، غلام‌بچهٔ ملکه ماری‌آنتوانت بود.

تیلی دیگر آن پسر بچهٔ دوازده ساله‌ای که ما قبلاً معرفی کردیم محسوب نمی‌شد. بلکه یک نوجوان به نظر می‌رسید و می‌توانست شب به تنهایی از کاخ ورسای خارج شود و مراجعت نماید و از تنهایی و تاریکی نمی‌ترسید؛ مضاف به اینکه شهر ورسای برخلاف پاریس از امنیت

کامل برخوردار بود زیرا پلیس می‌دانست که آنجا مقر سکونت پادشاه فرانسه است و باید امن باشد.
فوکه وارد منزل خانم دون‌شایر شد و یک زن گیس‌سفید از خدمهٔ قدیمی خانواده دون‌شایر آن جوان زیبا را به اتاق خانم دون‌شایر هدایت کرد و خانم انگلیسی برای پذیرایی از جوان زیبا جلو آمد و وی را دربر گرفت و انگشتر الماس گرانبهایی در انگشتش کرد.
فوکه خواست انگشتر را از انگشت بیرون بیاورد و به خانم دون‌شایر برگرداند ولی زن انگلیسی گفت: هر شب که شما به خانهٔ من بیایید طلایه‌ای به اندازهٔ بهای این انگشتر دریافت خواهید کرد و اگر هر شب بیایید، من همه شب، این هدیه را به شما تقدیم خواهم نمود و یگانه درخواست من از شما این است که مرا دوست داشته باشید!
پیشنهاد خانم جوان انگلیسی برای فوکه به‌قدری جالب توجه بود که فوکه پذیرفت و گفت: خانم، من هفته‌ای دو شب کشیک دارم و پنج شب آزاد هستم، آیا میل دارید من هر پنج شب نزد شما بیایم؟
دون‌شایر گفت: من میل دارم که شما در تمام ساعات روز و شب در کنار من باشید و با شما راز دل بگویم، زیرا شما یگانه مرد جوانی هستید که روح و قلب مرا تصرف کرده‌اید.
فوکه گفت: من از این حرف شما حیرت می کنم زیرا زنی که دارای جمال و ثروت و شخصیت شما می‌باشد، به سهولت می‌تواند جوانان زیبا را در پیرامون خود ببیند و هریک را که مایل است انتخاب کند.

خانم دون‌شایر گفت: هیچ‌یک از جوان‌های زیبای انگلیسی که من پیرامون خود دیده‌ام دارای چشم و بینی و به‌خصوص لب و دهان شما نبوده‌اند و من می‌توانم بگویم به آرزوی خود از لحاظ به‌دست‌آوردن یک جوان زیبای کامل رسیده‌ام و هرگز پسری زیباتر از شما نصیب من نخواهد شد.
این مضامین که می‌خوانید از دو نویسنده است که شرح‌حال خانم دون‌شایر انگلیسی را نوشته‌اند. یکی از آنها «ادوارد هریو» می‌باشد که چندسال پیش رئیس مجلس شورای ملی فرانسه بود و چندی هم نخست‌وزیر شد و به مناسبت اینکه ذوق نویسندگی داشت عضو فرهنگستان فرانسه گردید و مدتی از مرگ وی می‌گذرد.
دومی خانم «سیمون دوبووار» نویسندهٔ نامی معاصر فرانسوی است که تمام آثار مربوط به زن‌های معروف و از جمله خانم دون‌شایر اثر اوست و سیمون‌دوبووار می‌گوید که: «چشم‌ها و لب و دهان پسر جوان طوری در قلب خانم انگلیسی اثر کرده بود که اگر مجبور می‌شد هستی خود را بدهد، تمام دارایی و شاید جان خود را هم بذل می‌کرد تا اینکه بتواند از آن جوان فرانسوی برخوردار گردد.»
فوکه آن شب تا طلیعهٔ بامداد در منزل خانم دون‌شایر به‌سر برد و وقتی سپیده صبح دمید، اجازه خواست که به منزل خود برود ولی خانم دون‌شایر دو دست او را گرفت و گفت: فوکهٔ عزیزم، از شغل خود در دربار فرانسه صرفنظر کنید و به اتفاق من به انگلستان بیایید تا اینکه هرگز از یکدیگر جدا نباشیم.
فوکه گفت: خانم، من فردا شب کشیک ندارم و می‌توانم نزد شما بیایم.
خانم دون شایر گفت: اکنون صبح شده و من برای اینکه شما را ببینم، مجبورم تا ساعت یازده امشب منتظر باشم و قلب من تاب این انتظار را ندارد و باز به شما پیشنهاد می‌کنم که از شغل خود در دربار صرفنظر نمایید و با من به انگلستان بیایید تا روزی که من زنده هستم مالک قلب و شریک دارایی من باشید.
اگر فوکه جوانی آزموده بود، این پیشنهاد را بی‌درنگ می‌پذیرفت زیرا پیشنهادی که خانم دون‌شایر به آن جوان کرد درهای سعادت را به رویش می‌گشود، ولی پسر جوان به مناسبت

نداشتن تجربه از عظمت آن پیشنهاد ترسید و از آن گذشته، نمی‌توانست فراموش کند که شاهزاده خانمی چون ملکهٔ فرانسه او را زیر نظر گرفته و در آینده هم خواهد گرفت.

عصر آن روز منشی خانم دون‌شایر به منزل فوکه آمد و نامه‌ای معطر به دستش داد. نامهٔ مزبور امضا نداشت ولی مضمون نامه نشان می‌داد که خط خانم دون‌شایر است و خانم جوان انگلیسی در آن نامه می‌گفت: من نمی‌توانم لحظه‌ای شما را فراموش کنم و شما هم فراموش نکنید که من در آتش انتظار می‌سوزم و سعی کنید که امشب زودتر بیایید.

ماری‌آنتوانت، به‌طوری که تاکنون از رفتار و کردارش دریافته‌ایم، علاوه بر همهٔ خصوصیات برجسته‌ای که داشت، زنی بود بسیار باهوش. او که از اولین شب دیدار دوشس‌دون‌شایر و فوکه در ضیافت کاخ سلطنتی احساس کرده بود آن بانوی جوان انگلیسی دلباختهٔ فوکه شده و ظاهراً پسر جوان هم نسبت به آن زن تمایل دارد، به شدت فوکه را زیر نظر گرفت.

ملکهٔ فرانسه به تیلی سپرد مواظب حرکات فوکه باشد و رفت و آمدهای او را تحت نظر بگیرد و مراقبت نماید اگر از کاخ خارج شد و به دیدن کسی رفت او را مطلع نماید، زیرا احتمال دارد وضعیتی پیش آید که آن جوان در معرض خطر قرار گیرد. در این صورت ماری‌آنتوانت، به محض اطلاع از این مطلب، ترتیبی خواهد داد که او را از خطر دور نماید. تیلی، سخنان ملکهٔ فرانسه را شنید و برای اجرای امر او بلافاصله فوکه را تحت نظر قرار داد.

جوان اصیل‌زاده که به هنگام ورود به ورسای پسری ساده و بی‌آلایش بود و به تصدیق همهٔ کسانی که او را دیده بودند در پاکی و معصومیت چون فرشتگان آسمان بود، در این ایام (هرچند هنوز پاک و شریف بود) از آنچه در اطرافش می‌گذشت به اندازهٔ کافی اطلاع داشت. زندگی در میان دوستان و همراهان کنت‌دارتوا، که اغلب آنها مانند خود کنت افرادی با سلایق و رفتارهای خاص بودند و راستی و درستی، شرافت و مردانگی در نظرشان پشیزی ارزش نداشت، دایم سرگرم زدوبندهای مختلف بودند و اعمالی از آنها سر می‌زد که برای فوکه جوان غیرقابل تحمل بود ولی چون کاری از دستش برنمی‌آمد، ناگزیر باید با آن می‌ساخت: نیز دوستی با ماری‌آنتوانت، پنهانکاری‌های غریب و شگفت‌انگیز و اقدام به کارهایی که از نظر پسر جوان جز حماقت یا دیوانگی محض یا تنوع‌طلبی معنایی اگر نداشت،

مثل پوشیدن لباس زنانه، خانهٔ خانم لانبال رفتن، اجاره کردن منزل بیرون از کاخ و مانند آن، او را با دنیایی آشنا ساخته بود که می‌توانست دریابد، دائماً تحت مراقبت قرار دارد.
از این رو، فوکه ترتیبی داد که در ساعاتی به دیدار کنتس دون‌شایر برود که چشم مراقبان و جاسوسان نتواند او را ببیند و کسی از آمد و رفت او آگاه نشود.
تیلی، که مرتب توسط ماری‌آنتوانت مورد سئوال قرار می‌گرفت و هنوز نتوانسته بود خبر درخور توجهی از فوکه به دست بیاورد، به جهت آنکه ملکهٔ فرانسه او را بی‌عرضه و نالایق خواند، بر شدت مراقبت‌های خود افزود. او هر روز به فوکه سر می‌زد، از احوال او جویا می‌شد، از کارهایش می‌پرسید، اما راه به جایی نمی‌برد، زیرا فوکه با توجه به این ملاقات‌های گاه و بیگاه، سئوال‌های غلام بچه ملکهٔ فرانسه و نیز سخنان دو پهلوی ماری‌آنتوانت، هنگامی که او را در تریانون ملاقات می‌کرد، دریافته بود در وضعیت خطرناکی قرار دارد، ازاین‌رو به دقت مواظب حرکات خود بود و می‌کوشید کاری نکند که تیلی، یا در واقع ملکهٔ فرانسه نقطه ضعفی از او به دست آورند، چون به‌خوبی می‌دانست که در آن صورت، نه تنها شغل و موقعیت خود در دربار فرانسه را از دست می‌دهد و از کاخ سلطنتی و شهر ورسای رانده می‌شود، بلکه به احتمال زیاد برای او ایجاد مزاحمت‌های دیگر خواهند کرد و بعید نیست او را مورد اتهام قرار داده، به قلعهٔ باستیل بفرستند، همان‌طور که برای همسایهٔ عاشق او، بعد از دوئل پرونده‌سازی کردند و او را به زندان انداختند.
فوکه، در ملاقات با دوشس دون‌شایر، از او خواست برای مدتی به دیدارهای شبانه خود پایان دهند تا شک و تردیدی که نسبت به او در ملکهٔ فرانسه ایجاد شده، از بین برود و از بلندی دیواری که در اطراف او ایجاد کرده‌اند، بکاهند و او قدری آزاد شود، چون در شرایط فعلی زندگی پر بیم و تشویشی دارد. اما خانم دون‌شایر نمی‌پذیرفت. سرانجام در یکی از این دیدارها، آن زن پذیرفت که آنها تنها یک هفته و نه بیشتر، یکدیگر را نبینند و از هفته بعد، طبق معمول فوکه هفته‌ای پنج شب به منزل بانوی انگلیسی برود.
یک هفته خیلی زود تمام شد؛ هفته‌ای که برای فوکه توأم با نگرانی و وحشت از آینده بود و برای ملکهٔ فرانسه ایام آسودگی و آرامش. فوکه از رفتار تیلی می‌توانست بفهمد علی‌رغم

شادمانی و سبکبالی ظاهری، ماری‌آنتوانت هنوز نسبت به او مشکوک است. خصوصاً که خانم دون‌شایر هم، آن گونه که رسم درباریان و اشراف است و از هر فرصتی برای شرکت در میهمانی‌های دربار استفاده می‌کنند، به بهانه‌های مختلف از حضور در این مراسم عذرخواهی و در واقع اجتناب می‌کرد.
فوکه، که خود نیز به دیدن خانم دون‌شایر اشتیاق داشت، در شب موعود، با نهایت هوشیاری و دقت خود را به منزل آن زن رسانید و آن دو، چون عاشق و معشوقی که سال‌ها از هم دور بوده‌اند، از دیدار هم شادمان شدند. خانم دون‌شایر که یک انگشتری برلیان بی‌نظیر به محبوب خود هدیه داد، درحالی‌که از شدت شادی گریه می‌کرد، بار دیگر به فوکه اصرار نمود که به کار خود در کاخ سلطنتی پایان دهد و همراه او، به انگلستان یا هر کشوری که او مایل است، بروند. جوان اصیل‌زاده به آن زن قول داد که جداً در این‌باره فکر کند و در آخر افزود: تصور می‌کنم از این نوع زندگی خسته شده‌ام و باید برای آیندهٔ خودم تصمیمی جدی اتخاذ کنم؛ و این نخستین‌بار بود که او به‌راستی از صمیم قلب خود حرف می‌زد.
ملاقات‌های شبانه و دیرگاه فوکه و خانم دون شایر، سه هفتهٔ دیگر ادامه پیدا کرد، اما در آخرین بار که آن مرد جوان از کاخ کنت‌دارتوا خارج شد و به منزل آن زن رفت، سرانجام تیلی او را دید و تعقیبش کرد. تیلی که مراقبت‌ها یا جاسوسی‌های روز و شبش تا آن زمان نتیجه نداده بود، سرانجام تصمیم گرفت فوکه را بعد از نیمه‌شب تحت نظر قرار دهد، هرچند در شب‌های اول موفق نشد اما یک بار صبحگاهان که فوکه در تاریک و روشن هوا، به کاخ بازمی‌گشت او را دید، اما به ملکهٔ فرانسه در این مورد حرفی نزد.
شب بعد، او با هوشیاری تمام، درحالی‌که سرا پا چشم شده بود، فوکه را دید که در تاریکی از کاخ کنت خارج می‌شود. او به آرامی چون حیوانی که در تاریکی به شکار می‌رود، جوان اصیل‌زاده را تعقیب کرد و وقتی او وارد کاخ خانم دون‌شایر شد، در گوشه‌ای پنهان گردید تا هنگام بازگشت بار دیگر وی را تعقیب نماید و همراه او منتها مانند او تنها، به کاخ بازگردد.
تازه سپیده دمیده بود که فوکه از خانم دون‌شایر خداحافظی کرد و راه کاخ سلطنتی را در پیش گرفت، غافل از آنکه سایه‌ای که از هنگام ورود او به آن خانه در انتظارش بود، با

فاصله‌ای اندک او را تعقیب می کند.
فوکه به کاخ کنت‌دارتوا رفت و در رختخواب خود خوابید. آن روز، چون روزهای دیگر، او با کنت و اطرافیانش بود. طرف‌های عصر، تیلی به دیدن او آمد و گفت که ملکه منتظر اوست و در اسرع وقت، خود را به تریانون برساند. فوکه تازه به راه افتاده بود تا به‌عنوان گردش در باغ، خود را به تریانون برساند که ناگهان تیلی جلوی او سبز شد و قبل از اینکه پسر جوان بتواند سخنی بگوید به او گفت: برای علیاحضرت کاری فوق‌العاده پیش آمد و ایشان فرمودند امروز نمی‌توانند شما را ملاقات کنند! و بعد با لبخندی که فوکه معنی آن را نفهمید از او جدا شد و رفت.
ملکهٔ فرانسه که به شدت از فوکه خشمگین بود، در آخرین لحظه از دیدار او منصرف شد و اندیشید بهتر است راهی پیدا کند که برای همیشه به این دشواری که در زندگی‌اش پیش آمده بود پایان دهد. او ضمن مشورت با شاهزاده خانم لانبال، به‌این‌نتیجه رسید که در این قضیه خانم دون‌شایر، هرچند گناهکار است، اما گناهکار اصلی فوکه است و اگر او، به هر بهانه، کاری کند که خانم دون‌شایر، ورسای و حتی فرانسه را ترک کند و به کشور خود برود، پس‌فردا خانم دون‌شایر دیگری پیدا خواهد شد و فوکه، که نشان داده جوانی است غیر قابل اعتماد و به شخصیتی چون ملکهٔ فرانسه خیانت کرده، بار دیگر این کار را خواهد کرد!
بنابراین باید کاری اساسی کرد و برای اقدام به چنین کاری باید از فردی باتجربه و صاحب‌نظر یاری گرفت.
ماری‌آنتوانت و خانم لانبال، در میان رجال درباری و اشراف، از چند تن نام بردند، اما روی اسم آنان خط کشیدند و سرانجام این خانم لانبال بود که گفت: علیاحضرت، پیدا کردم؛ کسی را که بتواند این مشکل را حل کند و گره از کار بگشاید، پیدا کردم!
ملکه حیرت زده پرسید: لوییز عزیزم، این مشکل گشا کیست و چرا تاکنون، در میان این همه رجال سرشناس، ما نتوانستیم او را پیدا کنیم و حالا ناگهان تو او را یافته‌ای؟
خانم لانبال پاسخ داد: علیاحضرتا، برای اینکه این مشکل گشا به‌قدری به ما نزدیک است و در عین‌حال از ما دور، که ما اصلاً به یادش نبودیم.

ماری‌آنتوانت گفت: لوییز عزیزم، خواهش می کنم بیش از این مرا در انتظار نگذار و بگو او کیست؟

خانم لاتبال گفت: ریشیلیو، علیاحضرتا، ریشیلیو، یعنی استاد شیطان!

ملکهٔ فرانسه، لحظه‌ای با حیرت به خانم لانبال خیره شد و بعد، عین دختران تازه‌سال از جا جست و خانم لانبال را در آغوش گرفت و بوسید. آنگاه هر دو، خوشحال از این موفقیت شروع به خندیدن و چرخ‌زدن کردند.

***

دوک‌دوریشیلیو، مردی که به قول خانم لانبال استاد شیطان بود و در بسیاری از خلافکاری‌ها، هرزگی‌ها، دسیسه‌ها و توطنه‌های سیاسی و غیرسیاسی درباریان و اشراف، یا شریک آنها بود یا به نوعی در آن دست داشت (و ما در این سرگذشت‌های تاریخی چند چشمه از کارهای او را دیده‌ایم) وقتی از جریان مطلع شد، به ماری‌آنتوانت گفت: علیاحضرت ملکهٔ فرانسه مطمئن باشند که من مشکل ایشان را حل خواهم کرد. به شرط آنکه صددرصد مطمئن باشند که جوان مورد بحث، یک خائن است و گناهی که مرتکب شده غیرقابل بخشایش؛ زیرا هر که به ملکهٔ فرانسه خیانت کند، جنایتکار است و باید به سزای عملش برسد.

در این وقت ماری‌آنتوانت جعبهٔ جواهرنشان جلوی خود را گشود و چیزی را از آن خارج کرد و در مقابل چشمان ریشیلیو و خانم لانبال قرار داد و گفت: این هم سند خیانت او!

خانم لانبال و ریشیلیو به انگشتری بسیار زیبا و گرانقیمتی که در برابرشان قرار گرفته بود خیره شدند. خانم لانبال آن را گرفت و با حیرت به نگین درشت و بی‌نظیر آن نگریسته گفت: علیاحضرتا، این از کجا آمده؟ و بعد افزود: فقط نگینش صدها هزار فرانک می‌ارزد!

ملکهٔ فرانسه گفت: این را تیلی از جیب کتش در آورده؛ این باید هدیهٔ دیشب خانم دوشیس باشد.

ریشیلیو گفت: شرم‌آور است. چطور اصیل‌زاده‌ای که به خاندان سلطنتی خدمت می‌کند، جرأت کرده به ملکه و پادشاه کشور خود چنین خیانتی بکند. من تصور می‌کنم علیاحضرت

باید او را به جرم خیانت به باستیل بفرستند!

اما ملکهٔ فرانسه گفت که میل ندارد رسوایی به بار آید و انتقام شخصی را ترجیح می‌دهد و در آخر افزود: دوک عزیز، برای همین بود که از شما خواستم به من کمک کنید. ریشیلیو تعظیمی کرد و گفت: علیاحضرتا، من خدمتگزار صدیق شما هستم و این پسرک را با روشی که به شما خواهم گفت، مجازات خواهم کرد.

فردای آن روز دوک‌دوریشیلیو، که در تبهکاری و جنایت همان قدر استاد بود که در توطئه‌گری و دسیسه‌چینی، نسخه‌ای قدیمی را به ماری‌آنتوانت داد و به او گفت: این برای همیشه مشکل شما را حل خواهد کرد و ما از دردسرهای مربوط به این جوان حق‌ناشناس خلاص خواهیم شد.

نسخه‌ای که ریشیلیو در اختیار ماری‌آنتوانت قرار داد، نیازمند یک پزشک بود و ملکهٔ فرانسه این پزشک را که نام او دکتر «بارنز» بود، در اختیار داشت. ملکهٔ فرانسه با دکتر برنار صحبت کرد و با کمک ریشیلیو طرز استفاده از آن را به آن مرد یاد دادند و قرار بر این شد که دکتر در اولین فرصت، آن را در مورد فوکه به کار برد.

فوکه که احساس کرده بود دچار وضعیت نامناسبی شده، علی‌رغم نامه‌های مکرر دوشس‌دون‌شایر، شب بعد از رفتن به نزد او خودداری کرد، و چون از جانب ماری‌آنتوانت دیگر تیلی به دنبال او نیامد، با خاطری پریشان روز بعد را نیز گذرانید. فردای آن شب، ناگهان حال او به‌هم‌خورد، دچار تشنجی شدید گردید و درحالی‌که می‌کوشید خود را به جایی برساند که استراحت نماید، نقش زمین شد و از هوش رفت.

خبر بیماری فوکه و از هوش رفتن او، بلافاصله به کاخ سلطنتی رسید و ماری‌آنتوانت به بهانهٔ آنکه به فوکه جوان کمک کند، فوراً دکتر بارنز را به بالین او فرستاد: به این ترتیب دو سه تن طبیبی که بر بالین بیمار تیره‌روز حاضر شده بودند، آنجا را ترک کردند.

دکتر بارنز طبق دستوری که به او داده شده بود، محلولی به مرد جوان داد. در واقع فوکه آن روز از طریق داروی خوراکی که در غذایش ریخته بودند، مسموم شده بود، تا مطابق برنامه، دکتر بارنز بر بالینش حاضر شود. دکتر مذکور آن شب این کار را کرد، به‌طوری که فردای آن

روز، فوکه که از مسمومیت شدید رهایی یافته بود، توانست برخیزد و روی صندلی بنشیند و سوپی را که برای او تهیه کرده بودند بخورد. اما در واقع این بخشی از نقشه بود و طبق تجویز ریشیلیو و تأیید و امر ماری‌آنتوانت، دکتر بارتز که جراح بود، می‌بایستی با محلولی فوکه را بیهوش کرده و ضمن عمل جراحی، وی را از حیّز مردی خارج کرده و به خواجه تبدیل نماید. اما جراح دستور مزبور را اجرا نکرد و در عوض به امر ملکهٔ فرانسه که می‌خواست به هر ترتیب شده از خدمتگزاری حق‌ناشناس انتقام بگیرد، به آن جوان بینوا «اسید پرو میدریک» خورانیدند.

حاصل خورانیدن چنین محلولی به فوکه، همان‌گونه که مورد نظر دستوردهنده‌بود، تبدیل شدن فوکه به موجودی بی‌خاصیت بود، یعنی آن جوان را دچار وضعی ساخت که از حیث استعداد جسمی، مانند آن بود که تحت عمل جراحی قرار گرفته است.

خانم دون‌شایر، که از صمیم قلب فوکه را دوست می‌داشت، در آن ایام که فوکه در بستر بیماری افتاده بود، چند بار به کاخ کنت‌دارتوا آمد و از او دیدن کرد. ماری‌آنتوانت از این ملاقات‌ها، هر بار که آن زن انگلیسی به دیدار فوکه می‌رفت باخبر بود اما دیگر به آن اهمیت نمی‌داد.

حقیقت آن است که ماری‌آنتوانت به‌زودی از اینکه کاری ناشایست و زشت در حق آن جوان کرده و با خورانیدن آن دارو، وی را ناتوان و علیل کرده بود، عمیقاً پشیمان شد، گرچه پشیمانی او سودی نداشت. این را هم باید گفت که اثر داروی اسیدپرومیدریک در مزاج مرد دائمی نیست و بعد از چندی اثرش از بین می‌رود اما در آن موقع فوکه به یک مرد ناتوان تبدیل شده بود.

ماری‌آنتوانت از دوک‌دوریشیلیو خواست تا جست‌وجو کند و دارویی که بتواند اثر آن یکی را خنثی کند، تهیه نماید. ریشیلیو این داروی مؤثر را می‌شناخت و خود دکتر بارنز هم در این زمینه تجربیاتی داشت، از این رو به مجرد امر ملکهٔ فرانسه، بارنز اقدام به استفاده از آن دارو نمود.

دکتر بارنز در جواب ملکهٔ پشیمان فرانسه، که از وی پرسید: دکتر! آیا مطمئن هستید که

می‌توانید او را نجات دهید؟ پاسخ داد: آری! علیاحضرت مطمئن باشند چون فوکه بسیار جوان، سالم و نیرومند است و دیگر آنکه مدت زیادی نیست که از آن دارو استفاده کرده، امید به رهایی او بسیار زیاد است و من با منتهای توان خود، سعی خواهم کرد او را نجات دهم؛ البته این کار نیاز به زمان دارد، اما سرانجام، پس از مدتی که از معالجهٔ او گذشت، به تدریج به وضعیت قبلی خود باز خواهد گشت.

دکتر بارنز، فوکه را از آن وضع خطرناکی که داشت نجات داد، اما آن جوان بر اثر خوردن آن داروی مؤثر نتوانست به زودی سلامتی گذشته را به‌دست‌بیاورد و تا مدتی دچار فتور شد ولی ماری‌آنتوانت که گفتیم از عمل خود به شدت پشیمان گردیده بود، شوهرش را واداشت که یک مستمری برای فوکه برقرار نماید.

فوکه تا یک سال دیگر در فرانسه زیست و آنگاه خانم دون‌شایر او را به انگلستان برد و با انتقال فوکه به انگلستان خدمتی بزرگ به آن جوان کرد، برای اینکه وی را از سرنوشت شوم اشراف فرانسوی در دورهٔ انقلاب فرانسه نجات داد.

پایان جلد اول

ISBN 978-600-5541-85-4

www.ngrbook.com